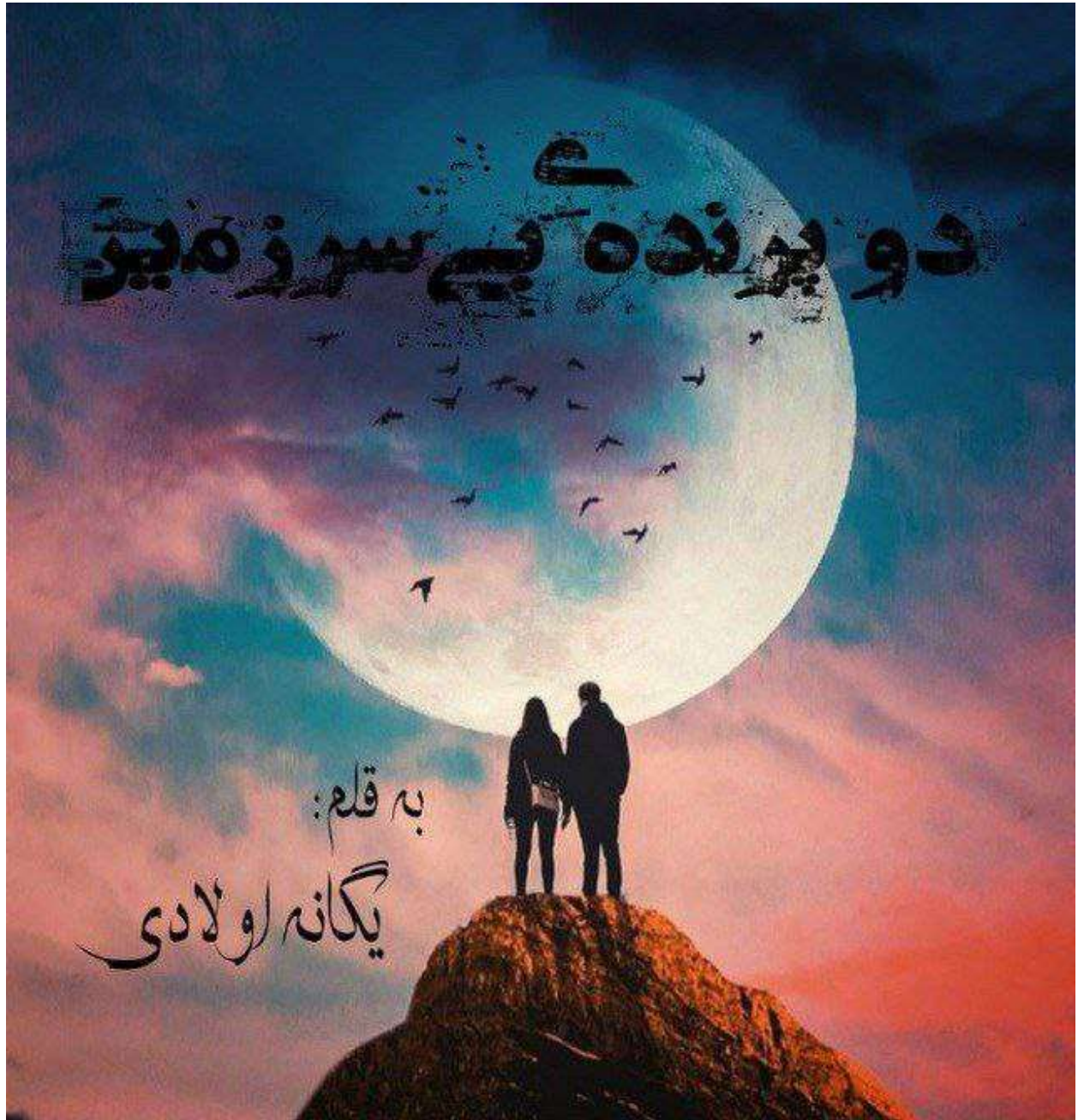




شهر گفتگو

دو پرندہ بی سرزمین (جلد اول)



@shahregoftegoo

دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

#دو-پرنده-بی-سرزمین (جلد اول)

نویسنده: #یگانه-اولادی

ژانر: #عاشقانه-اجتماعی-بزرگسال

خلاصه:

داستان از یک سفر خانوادگی و دوستانه شروع میشه. از یک فضای شاد و خودمانی که در نهایت به تلخی میرسه. تلخی بی که زندگی آدم های اون جمع را دگرگون می کنه و همه شوم رو در شک فرو میبره. به خصوص صبا و فرزینی که شریک و همدم زندگی شون رو بعد از این سفر از دست میدن و...

## #پست\_1

پاهای برهنه‌اش ماسه‌های داغ را لمس می‌کرد. به عقب برگشت. وقتی دید به او نزدیک شده است جیغ بلندی کشید و به قدم‌هایش سرعت بخشید. دامن سفیدش زیر پایش گیر کرد و سکندری خورد. هنوز به زمین نیفتاده بود که بالاخره به او رسید و نفس زنان از پشت، کمرش را گرفت: گirt انداختم.

خندید و صاف ایستاد. به سمت او چرخید. از شدت هیجان و شرعی بودن هوا گونه‌هایش قرمز شده بود و نم عرق صورتش را مرطوب کرده بود. موج بلندی به سمتشان روانه شد و ساق پایشان را خیس کرد.



به مویرگ‌های زیر پوستش که در مقابل آفتاب خوب به چشم می‌آمدند خیره شد و لبخند زد. به سمتش خم شد و بوسه‌ای روی پیشانیش گذاشت. دخترک از بی‌حواسی او سوء استفاده کرد و با یک هل کوچک او را در آب انداخت و خودش از خنده ریسه رفت.

فرزین از بالای تراس به آن دو خیره بود و با لبخندی محو سیگارش را دود می‌کرد. حال خوش آن دو انگار مسری بود. حتی تماشایشان هم لذت بخش بود. نسیم از پشت سرش وارد تراس شد و همانطور که پشت شانه‌های کوچک آنا را ماساژ می‌داد مسیر نگاه فرزین را دنبال کرد: به چی نگاه می‌کنی؟

گردهی سیگارش را تکاند و حاضر نشد از تصویر مقابلش چشم بگیرد: خوابید؟

جلوتر رفت و کنارش ایستاد. به صبا نگاه کرد که مازیار  
در همان لحظه به هوای کمک گرفتن از او، دستش را  
کشید و در آب انداخت. صدای جیغ و هیاهویش  
دخترک تازه به خواب رفته را تکان داد.

نسیم دستش را روی موهای نرم او کشید و زیر لب  
گفت: شیش.

از گوشه‌ی چشم به فرزین نگاه کرد که حالا چشمش  
به خورشید گره خورده بود: خاموشش کن. بچه اذیت  
میشه.

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و سیگار را روی لبه‌ی  
تراس خاموش کرد و پوکاهش را در ساحل پرت کرد.  
- تو اتاق سطل آشغال هست!

سر تکان داد: تجزیه میشه سخت نگیر.

به اتاق برگشت و او همانطور که روی صندلی  
می نشست زیر لب غر زد: بی فرهنگ.

فرزین از پله ها پایین رفت و در همان حال سایت را در  
موبایلش چک کرد. صدای خنده های بی امان فرخ  
باعث شد سرش را بلند کند. مهرانه روی دوشش  
سوار شده بود و او را با هر دو دست می کوبید: بی شعور  
عوضی همه ی پولامو به باد دادی.

مهدی دست دراز کرد و بازوی مهرانه را کشید: عزیزم  
به خودت مسلط باش. الان دو تایی پاره اش می کنیم.  
بیا پایین.

به بالای سرشان رسید و به صفحه ی بازی که  
میان شان پهن بود نگاه کرد: احوال زمین خواران بزرگ.  
دهنتون صاف نشد؟ سه ساعته اینجا نشستین!

مهدی هر دو تاس را بالا برد و بوسه‌ای به دستش زد.  
تاس‌ها روی زمین افتادند و مجموعشان چهار شد.

مهرانه موهای بهم ریخته‌اش را پشت گوشش زد و  
چپ چپ نگاهشان کرد: اینجوری می‌خواستی پاره‌اش  
کنی؟

فرخ دستش را دراز کرد: هزار و صد مونوپلی بده بیاد.  
مهدی با حرص پول را جلوی او پرت کردم: ریدم تو  
قیافه‌ات.

فرزین روی مبل نشست و عینک دور فریم مشکیش را  
با انگشت بالا داد و دوباره به صفحه‌ی گوشیش چشم  
دوخت.

مهرانه لواشکش را برداشت و تکه‌ای از آن را با دندان  
کند. صورتش از ترشیش مچاله شد: فرزین؟ صبا و  
مازیار کجان؟



دستش را به ریشش زد و به او نگاه کرد. با دیدن  
لواشک و قیافه‌ی او سیستم لیمبیکش فعال شد و  
دهانش آب افتاد: وسط آب افتادن رو هم.

فرخ خنده‌اش شلیکی در رفت.

مهدی تاس‌ها را به سمت مهرانه گرفت: خوبه تازه  
عروس دوماذ نیستن.

مهرانه تاس انداخت: چقدر مازیار حسود داره و  
خودش خبر نداره.

مهدی از بالای چشم نگاهش کرد: منم از زخم هفده  
سال بزرگ‌تر باشم آب از همه جام چکه میکنه.

فرخ تاس را گرفت: جووون. اصلا تو میگی هم من آب  
از همه جام چکه میکنه.

مهرانه روی ران پایش کوبید: الان تو با اختلاف سنی  
ما مشکلی داری که واسه سن اینا عنان از کف دادی؟

فرخ با چشم‌های ترسیده و لب‌های خندان به او نگاه کرد: تو از سرمم زیادی. یه چی می‌گیم دور هم بخندیم. مهرانه چشم غره رفت: لوده!

## #پست\_2

مازیار دستش را دور شانه‌ی صبا انداخت و او را به خودش چسباند: سرما نخوری؟  
لبخند زد و به چشمان روشن او خیره شد: نمی‌خورم.  
او را کنار دیوار ویلا چسباند و دستانش را دو طرف او قرار داد: ولی من تو رو می‌خورم.

خندید و با ترس به حیاط نگاه کرد. پچ پچ کرد: یکی  
میاد می بینتمون. همینجوری کم دستمون می ندازن حالا  
بهشون آتو هم بدیم.

بی قرار به سمت لب‌های او رفت: کون لق همه‌اشون.  
لب گزید و سرش را کج کرد تا او نتواند او را ببوسد:  
بریم بالا. انرژی تو نگه دار برا شب.

بینش را به صورت او مالید: شب جای خودش الانم  
جای خودش.

خندید و به سینه‌ی او فشار آورد: ولم کن مازیار. باز  
اومدیم مسافرت تو امپر چسبوندی؟

فرزین ریموت ماشین را فشار داد و با صدای  
دزدگیرش، صبا شانه‌اش بالا پرید. خودش را از زیر  
دستان مازیار بیرون کشید و به طرف حیاط پا تند کرد:  
سلام.

دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

فرزین با دیدن او ابروهایش بالا رفت و با تعجب  
نگاهش کرد: الان چه وقت سلامه؟

جوابش را نداد و با همان سر پایین به طرف پله‌ها  
رفت.

مازیار با لبخندی که از سر چموشی صبا روی لب‌هایش  
نقش بسته بود از مخفیگاهش بیرون آمد: لعنت بر هر  
چی خروس بی محل.

فرزین که تازه دوزاریش جا افتاده بود سر تکان داد:  
بشمار.

دستانش را در جیبش فرو برد و باد لای موهای  
زیتونیش پیچید: کجا میری؟

سوار شد و قبل اینکه در را ببندد گفت: ذغال بگیرم.  
میای؟

شانه‌ای بالا انداخت و به لباس‌های خیشش نگاه کرد:  
نه، تو لباسم پر از شنه.

فرزین ریموت در را زد و در حالیکه نور آفتاب روی  
پوست صیقلی سرش انعکاس می‌کرد در ماشین را  
بست: اگر دیر کردم جوجه‌ها رو سیخ بکشین.

دمپایی انگشتیش را درآورد و برایش دستی در هوا  
تکان داد.

وارد که شد مهدی، آنا به بغل دم پنجره ایستاده بود و  
به دریا نگاه می‌کرد. آنا هم با نهایت قساوت موهای  
بلند او را می‌کشید. مهرانه دست آنا را از موهای او جدا  
می‌کرد و غر می‌زد: مهدی برو کوتاه کن دیگه این  
گیسارو. دیگه داد بچه هم دراومد. چه وضعیه آخه؟



فرخ سیم اچ تی ام آی را وصل کرد و دسته ی پی اس  
فور را گرفت و خودش را روی کاناپه پرت کرد: مازیار  
بپر لباس عوض کن بیا. بازی نصب کردم در حد خدا.  
مازیار سرکی به آشپزخانه کشید. با دیدن نسیم پشت  
میز به آنجا رفت: احوال خانوم خانوما.

نسیم همانطور که نبات را در فنجانش می چرخاند  
سرش را بلند کرد و لبخند زد: خانوم خانومای شما تو  
حموم منتظرته.

مازیار لبهایش را گاز گرفت: بابا من اینقدرم هَوَل  
نیستم. این وصله ها به من نمی چسبه.

سر تکان داد و فنجانش را به لبهایش نزدیک کرد:  
آره جون خودت.

قلپی از چای داغش خورد و ادامه‌ی حرفش را گفت:  
صورتش عین لبو قرمز بود اومد بالا. یه کله رفت تو  
اتاقتون. انگار فرزین بد موقع اومده بود پایین!  
- فرزین که عادتشه.

نسیم لبخندش عمق گرفت: بی حیا.  
- مخلصیم.

#پست\_3

مهرانه با انگشت به صفحه تلویزیون اشاره کرد: وای  
نسیم تو رو خدا صبا رو ببین! چقدر ورم کرده بودا!  
صبا با خنده ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی مهرانه زد: حالا  
تو هی بگو.

نسیم با حسرت به سمت او چرخید. هیکلش را انگار تراشیده بودند: اذیتش نکن مهرانه. خیلی هم خوشگل و خوش هیکل بود. جزیه فسقل شکم اضافهی دیگهای نداشت.

صبا هر دو دستش را به لبش چسباند و بعد بوسه‌اش را در هوا برای او ول داد: جون منی تو. یاد بگیرن بعضیا.

مهرانه دانه‌ای گیلای در دهانش گذاشت و با انگشت اشاره‌اش باز تلویزیون را نشان داد: وای تورو خدا قیافهی مازیارو بینین، داشت رو ابرا راه می‌رفت. صبا کوسن را در آغوشش گرفت و به پشتی مبل تکیه داد. انگار دوباره برگشته بود به یکسال قبل. چه هیچانی داشتند او و مازیار. سر از پا نمی‌شناختند.

نسیم با چاقو تکه‌ای از هلویش را در دهان گذاشت:  
صبا واقعا مازیار پسر دوست نداشت؟

صبا چانه‌اش را روی کوسن گذاشت و با دقت بیشتری  
به ادامه‌ی فیلم نگاه کرد: نه. همش دعا می‌کرد دختر  
بشه.

صدای فیلم نظر هر سه را جلب کرد. افراد درون فیلم  
همه با هم بلند می‌خواندند: پنج، چهار، سه، دو، یک.  
صبا با همان لبخند گشاد دندان نمایش به مازیار چشم  
دوخته بود که دل در دلش نبود و با لبخند مضطربش  
خیره‌ی بادکنک بزرگ هلیومی مشکی بود. سوزن را هر  
دو هم زمان عقب بردند و سریع به بادکنک زدند. آن  
حجم عظیم ناگهان منفجر شد و از درونش کاغذهای  
صورتی به زمین ریخت.

صبا مبهوت رنگ صورتی کف سالن مانده بود.  
نمی توانست درست تشخیص بدهد که چه اتفاقی رخ  
داده است. مازیار از خوشحالی در هوا پرید و هوار  
کشید. قبل اینکه او به خودش بیاید در یک حرکت  
بغلش کرد و چرخاند. ناخودآگاه جیغی کشید و هر دو  
دستش را پشت گردن او قلاب کرد تا مبادا از آن بالا  
بیفتد. در عمق چشمان صبا نگاه کرد و لب زد: با  
اومدنش خوشبختیمونو کامل کرد!  
جمعیت دست زدند و سوت کشیدند ولی او تمام  
حواسش به حلقه‌ی اشک جمع شده در چشمان  
همسرش بود. مازیار او را پایین گذاشت. اول  
لب‌هایش را طولانی روی پیشانی او گذاشت و بعد خم  
شد و روی شکمش را با نوازشی دورانی بوسید.



فرزین همانطور که نشسته بود با خنده گفت: بسه  
دیگه مازیار. طواف میکنی؟!

مهرانه خندید و صدای تلویزیون را کم کرد: دم فرزین  
گرم. مازیار دیگه اون شب داشت حال همه رو بهم  
می زد. انگار فقط اون روی کروی خاکی قابلیت تولید  
مثل رو داشته. انگار می خواستن اون شب بهش جایزه  
ی برترین مرد سالو بدن. اوسکول کرده بود همه امونو.

نسیم بشقابش را روی میز گذاشت و از جایش بلند  
شد: حالا ما فرخم وقتی بابا شد می بینیم.

جلوی نرده ها ایستاد و از آن بالا به پایین نگاه کرد.  
مهدی همچنان مشغول بازی با آنا بود و فرخ و مازیار  
روی مبل دو نفره کنار هم نشسته بودند و برای هم  
کری می خواندند. نگاهی به ساعت طبقه ی بالا انداخت.  
نزدیک نه و نیم بود. هنوز فرزین برنگشته بود. دلش

نمی خواست با او تماس بگیرد. سعی کرد نگرانش را کنار بگذارد. به سمت دخترها برگشت.

مهرانه هسته‌ی گیلان را در بشقابش انداخت و پرسید: ولی مامانت چه جذبه‌ای داره ها! اون شب وقتی نگاش به من می افتاد زرد می کردم.

صبا پوزخند زد. به مادرش نگاه کرد که در فیلم در حال رقصیدن بود. همیشه معتقد بود که اخلاق مزخرف او پدرش را در جوانی سخته داد و به کام مرگ کشید. مادرش زنی بود که در تمام زندگیش اول منافع خودش را در نظر می گرفت. شاید اگر او جای پدرش می مرد، امروز او همسر مازیار نبود!

#پست\_4

فرزین از ماشین پیاده شد و به چراغ های روشن ویلا نگاه کرد. مطمئن بود هیچ کدامشان حتی به فکر شام هم نیافتاده اند.

صندوق عقب را باز کرد و همانطور که پلاستیک های خرید را درمی آورد موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام "آمین" هر چه در دست داشت را دوباره در صندوق گذاشت و تماس را وصل کرد: جانم؟

- الو؟ فرزین؟

روی سنگ ریزه ها راه افتاد و زیر درخت بید ایستاد: سلام. خوبی؟

- سلام. میگم من یه جایی باید برم پول می خوام. می فرستی برام؟

همین سه روز پیش قبل اینکه راه بیافتند برایش پول ریخته بود. با نگرانی به پس گردنش دست کشید: حواست به خودت هست بابا؟

معلوم بود فوری بی حوصله شده است: هست...

وقتی اینگونه حرف می زد بیشتر ذهنش درگیر او می شد: می ریزم برات.

- اوکی، فعلا.

همین! نه پرسیده بود کی برمی گردید؟ نه حال و احوال کرده بود! انگار او تنها و تنها وظیفه اش تولید کردن پول بود و بس.

موبایل را در جیب شلوارش سر داد و دوباره پلاستیک ها را برداشت و به سمت داخل ویلا راه افتاد. آرنجش را آنقدر روی زنگ کنار در نگه داشت تا مهدی آنا به بغل در را برایش باز کرد: داداش رفته بودی

جنگل دنبال چوب؟ دو ساعت یه ذغال خریدن طول داشت؟

او را با دست کنار زد و به مازیار و فرخ که مثل بچه‌ها غرق بازی بودند نگاه کرد: مازیار سیخ زدی؟

بی حواس پرسید: چیو؟

مهدی خندید و آنا را دست به دست کرد: اونجای فرخو. جوجه‌ها رو می‌گه دیگه.

فرزین ایستاد و سریع به طبقه‌ی بالا نگاه کرد تا ببیند صدای مهدی به آن‌ها رسیده است یا نه.

مازیار با خنده همانطور که با دسته بازیکنش را هدایت می‌کرد گفت: مال فرخ سیخ کشیدن نمی‌خواد. همینجوری خام خام میشه خورد.

فرخ قهقهه زد: جون دلم. می‌دونستم این همه دوست داری این همه سال بی نصیبت نمی‌داشتم.

فرزین پلاستیک‌ها را وسط آشپزخانه گذاشت و به آن‌ها توپید: خفه شین صداتون میره بالا.

آنا نق نق کرد و شستش را مکید. مهدی رو به مازیار گفت: پدر نمونه؟ اگر بهتون بر نمی‌خوره این بچه رو به مادرش برسون. از صبح دست همه هست الا شما دو تا.

فرزین از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را دراز کرد: بدش من دارم میرم بالا میدمش به مادرش. تا دست دراز کرد تا آنا را بگیرد دخترک چشمانش به سر بی‌مو و ریش نسبتاً پر صورتش جلب شد. لب‌هایش را پیچ داد و بغض کرد. فرزین لبخند بی‌معنایی زد و او را به خودش چسباند: نه نه عمو جون! چی شده؟ می‌خوام ببرمت پیش مامانت.



دخترک خودش را در آغوشش آویزان کرد و دستانش را به طرف مهدی دراز کرد.

مهدی با خنده کش را از دور میچس برداشت و موهایش را بالای سرش جمع کرد: برو به به بخور بعد دوباره بیا بازی کنیم.

فرزین همانطور که بالا می‌رفت بلند گفت: مازیار جمعش کنین. گشتم شده.

با صدای بلند او بغض آنا ترکید. پله‌ها را سریع‌تر بالا رفت و بچه را یک‌راست به طرف صبا برد: وای چی شده دختر قشنگم؟!

مهرانه پاهایش را بالای کاناپه جا داد و گفت: تو نمی‌دونی این بچه چقدر از این کچل خان می‌ترسه؟  
فرزین نیم‌نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون انداخت. فیلم جشن تعیین جنسیت آنا بود. همه وسط بودند و

می رقصیدند. چقدر آن شب نسیم مهمانی را کوفتش کرده بود. دندان هایش را به هم فشار داد و نیم نگاهی به او انداخت که چهار چشمی نگاهش می کرد. بدون آنکه حرفی بزند به اتاقش رفت.

پیراهنش را درآورد و روی تخت انداخت. شلوارش را با شلوارک عوض کرد و گوشی به دست لبه ی تخت نشست. همان مبلغی که قبل آمدنشان به حساب آمین ریخته بود را مجدداً برایش کارت به کارت کرد. در با ناله ای باز شد و نسیم داخل آمد.

دست چپش را روی پوست سرش چرخاند و گردنش را خم کرد.

- چقدر دیر کردی؟!

جوابش را نداد. آن طرف تخت نشست و تماشایش کرد: فرزین؟ خوبی؟

صفحه کلیدش را قفل کرد و زیر لب گفت: خوبم.

## #پست\_5

- آمین بهت زنگ نزد؟

روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت: نه،  
چطور؟

موهای لختش را که تا زیر گردنش بود پشت گوشش  
زد: هیچی همینطوری. چند بار بهش زنگ زدم جوابمو  
نداد. نگرانش شدم.

- نگران چی میشی تو؟ پسره قد زرافه قد داره قد  
خرم سن.

دلش برای پسرش رفت: نگو اینجوری. آمین تو سن حساسیه. اخلاقشم یه طوریه که نمی‌ذاره آدم یکم بهش نزدیک بشه بفهمه داره چیکار می‌کنه.

عینکش را برداشت و روی هر دو چشمش فشار آورد: گیر بی خود نده بهش. دیگه تهش اینه که بخواد چهار تا دختر و بالا و پایین کنه.

به قوس بینی فرزین چشم دوخت. هیچ جزء زیبایی در چهره‌ی این مرد وجود نداشت ولی نمی‌فهمید جذابیتش را از کجا وام می‌گیرد: چقدر راحت حرف می‌زنی! فکر می‌کنی رابطه هیچ خطری واسش نداره؟

حوصله‌ی یکی به دو کردن با او را نداشت: باشه عزیزم. تو درست می‌گی. به نگرانیت ادامه بده.

عصبی از کج فهمی یا نفهمی او گفت: فرزین؟! این رابطه‌ای که تو می‌گی توش هزار تا درد و مرض هست.

اصلا بگیم این بچه هیچیشم نشه یه وقت بزنه یکیو  
حامله کنه چی؟ یه وقت یکی خودشو بندازه گردنمون  
که این باید منو بگیره چی؟ چرا نوک دماغتو می بینی؟  
- الان دخترا زرنگ شدن. هیچکیم به این راحتی دم  
به تله‌ی ازدواج نمیده. اونا دخترای دوره‌ی ما بودن  
تا دختر و نگیشونو از دست می دادن هوچی گری  
می کردن که بیا منو بگیر، من دیگه دختر نیستم.  
جواب بابامو چی بدم؟ جواب ننه‌امو چی بدم.  
پوست لبش را با ناخن کند. منظورش از ((دخترای  
دوره‌ی ما)) به نسیم بود. به همان زمانی که بعد از یک  
دوره‌ی دوستی کوتاه، او بکارتش را از دست داد و از  
شدت اضطراب نفسش بالا نمی‌آمد. همیشه حس  
می‌کرد به خاطر آن فشاری که برای ازدواج به فرزین  
آورد، او هیچ وقت نتوانست دوستش بدارد.

فرزین گردنش را چرخاند و به او نگاه کرد که به ملافهی زیر دستش خیره بود. عینکش را به چشم زد و باز تماشا کرد زنی را که با چند سال پیشش زمین تا آسمان فرق کرده بود. تغییراتش را خیلی وقت بود که دیگر متوجه نمی شد. نمی فهمید او را. هیچ وقت هم نپرسید چرا دیگر خود همیشگیت نیستی؟ لبهایش را تتو کرده بود. ابروهایش میکرو بودند و خط پشت پلکش هم هیچ وقت پاک نمی شد. با آنکه هنوز هم دلنشین بود اما دیگر از آن معصومیتی که در چهره اش داشت خبری نبود.

دستش را دراز کرد و مچ لاغر او را گرفت. خسته بود. انگار این چند روز مسافرت هم نتوانسته بود او را سبک کند. دلش خواست او را در آغوش بگیرد تا بلکه به آرامش برسد.



- فرزین؟ بیا دیگه. ما رو فرستادی دنبال شام  
خودت کجا جیم زدی؟

چشمان بی قرار نسیم در صورت او چرخ خورد. فرزین  
روی آرنجش بلند شد و بوسه‌ی داغ و پر هوسی روی  
لب‌های او گذاشت. اگر ماجرای شام وسط نبود و  
صدای نره خر فرخ دائم در گوشش نمی پیچید حتما  
کار را یکسره می کرد تا تمام این تنش چند روزه از  
تنش خالی شود.

- فرزین؟ کجایی؟

نفس زنان از نسیم فاصله گرفت و پر حرص داد زد تا  
صدایش به بیرون از اتاق برسد: من نباشم اون ذغال  
کوفتیتون آتیش نمی گیره؟

فریاد خوشحالی مهدی بلند شد: جفت شیش، ای  
جونم! تا تو باشی دیگه واسم کوری نخونی.

فرزین آخرین مهره‌اش که در نوبت بعدی با کمترین  
تاس هم می‌توانست خارجش کند را برداشت و به  
سمت صورت مهدی هدف گرفت: تف بهت با این  
جفت آوردنات!

مازیار که مشغول چرخاندن سیخ‌ها بود به طرفشان  
برگشت: کی برد؟

از جایش بلند شد، به سمت باربکیو رفت و سیگارش  
را درآورد: این اسب.

فلش موبایلش را روشن کرد و دنبال مهره‌ای که بعد از  
برخورد با پیشانی‌ش روی زمین افتاده بود گشت: با این  
وضع بازی کردنت که فعلا تو باید سواری بدی داداش!

جای مازیار را گرفت و مشغول بررسی جوجه‌ها شد: از کون آوردی و گرنه راحت داشتم می‌بردم.

صدای فرخ که تازه از ویلا خارج شده بود از پشت سرشان آمد: مهدی که اصلاً اول کون بوده بعد دست و پا درآورده.

مازیار به مهدی که خم شده بود تا بالاخره مهره‌ی پیدا شده را بردارد نزدیک شد و به باسنش ضربه‌ی محکمی زد: آره انگار، ماشالا.

مهدی تعادلش را از دست داد و به سمت لبه‌ی میز پرت شد: داداش همه‌اش مال تو، ما رو به کشتن نده فقط!

فرخ قوطی‌های بادویزر را روی میز گذاشت: فرزین تو هم غصه نخور، آبجو بخور.

مازیار یکی از قوطی‌های تازه از یخچال بیرون آمده را برداشت و روی صندلی سنگی نشست: جون، چه عرقی هم نشسته روشون. دمت گرم فرخ، با این که خودت اهل نیستی ولی همیشه می‌دونی چی واسمون بیاری.

فرخ لبخند پیروزمندانه‌ای زد: ما اینیم دیگه.

مهدی زد زیر خنده: چسی نیا بابا! ما که همه می‌دونیم مهرانه بهت می‌گه چی بخری. حیف اون جواهر که زن تو شد.

مازیار با حسرت آهی کشید. فرزین انگار که فکرش را خوانده باشد به او گفت: کوفت! همون خدا رو شکر صبا مثل مهرانه نیست وگرنه تا الان شیش تا کفن پوسونده بودی مردک.

مازیار با خنده شانه بالا انداخت و کمی از آبجویش نوشید: چه خوش مزه هم هست بی پدر.

مهدی یک قوطی به فرزین داد و برای خودش هم یکی باز کرد: ولی به گینس نمی‌رسه، اون یه چیز دیگه هست.

فرخ چپ‌چپ نگاهش کرد: پس زحمت بکش خودت بخر و بیار. من که همینم کلی اینور اونور گشتم براتون گیر بیارم.

شقیقه‌اش را خاراند: نه خب اینجا که کسی رو نمی‌شناسم داشته باشه، انگلیس رفته بودم خوردم.

صدای کل جمع بلند شد. فرخ ادای کوبیدن سرش به میز را درآورد: هیچی بابا، الان باز خاطره تعریف کردنش شروع میشه.

مازیار ادامه‌ی حرفش را گرفت: حتی ترتیبشو هم دیگه حفظیم. اول از مشروبا و بارا شروع میشه. بعد می‌رسه به کلاب رفتناشو دختر تور کردنا. آخرم ریز به ریز جزئیات سر تا پای تک تک دخترا و انواع و اقسام پوزیشن هاشون.

نیشش تا بناگوش باز شده بود: بده یکم با خاطراتم به زندگیاتون هیجان بدم؟ شما فسیلا که تکونی به خودتون نمیدین.

فرزین سیگارش را انداخت و رویش لگد کرد: ما فسیلا زن و زندگی داریم. اشکال نداره، تو هم یه روز بزرگ میشی می‌فهمی.

لبخند به لب سر تکان داد: همون دیگه، اگه بخوایم نمی‌تونین تکون بخورین.



کمی از آبخویش نوشید: فرخ که جا پای داداشش  
گذاشت تا فهمید دنیا دست کیه یه حلقه تو انگشتش  
بود. تو یه دونه مونده بودی مازیار، که تو هم رفتی  
قادی مرغا. البته اون موقع که آزاد بودی هم آبی ازت  
گرم نمی شد. حسرت به دلم موند یه بار بیای با هم یه  
وری بریم.

مازیار قوطی دوش را باز کرد: واسه یه سامورایی همه  
جا ژاپنه، من هر کاری می خواستم و همینجا می کردم،  
وطنم پاره ی تنم.

فرزین نگاه عاقل اندر سفیه به او انداخت: مهدی تو  
هیچی هم ته حسابت نگه می داری؟ یا هر چی بهت  
حقوق میدیمو صاف می بری خرج همین داستانا  
می کنی؟

یک سیخ که آماده‌تر به نظر می‌رسید را برداشت و شروع به دور دادن سرمنقلی کرد: من برعکس تو در لحظه زندگی می‌کنم، بی‌خود نگرانی فردا رو هم ندارم. تو هم اگه اینطوری جوونی می‌کردی هنوز چهار تا خال شیوید بالا سرت مونده بود.

مازیار خندید و به سر پر موی خودش اشاره کرد: اینو راست میگه فرزین! توی بدبخت اینقدر زود ازدواج کردی که نسیم خال به خال موها تو کند.

بعد هم به موهای فرخ اشاره کرد: تو هم از الان با اینا خدافظی کن، سن ما بررسی میشی کپ داداشت!

فرزین به زور لبخند زد. دلش می‌خواست از زندگی‌اش دفاع کند و به همسر و فرزندانش ببالد، ولی خودش را که نمی‌توانست فریب بدهد، آن طوری که باید و شاید جوانی نکرده بود و هر بار که مهدی از خاطرات و

سفرهایش می گفت کمی حسرت زندگی بی قید و شرط  
او را می خورد.

صدای مهرانه که سرش را بیرون انداخته بود او را از  
افکارش خارج کرد: حاضر نشد؟ مردیم از گرسنگی.  
نگاهی به جوجه ها انداخت: حاضره دیگه. بساطو  
بچنین.

## #پست\_7

برای بار آخر از جای خواب دخترش مطمئن شد. پیجر  
کودک را کنارش گذاشت و به حیاط رفت.  
همین که به آلاچیق رسید مهدی واکی تاکی که در  
دستش بود را دید و صدای بی سیم در آورد: کیش  
کیش، صبا صبا صبا؟

خنده‌اش گرفت، در حالیکه که کنار مازیار می‌نشست  
واکی تاکی را بالا آورد و بدون نگه داشتن دکمه‌اش  
جواب داد: صبا به گوشم؟

دست خالی‌اش را جلوی دهانش قرار داد: زودتر  
خودتونو برسونید شوهرتون همه مشروبامون رو داره  
می‌خوره، کیشیت کیشیت.

مازیار به جای صبا با خنده جوابش را داد: پس بجا  
کیشیت کیشیت کردن خودتم بخور تا تموم نشده!  
نسیم که مشغول تزئین ظرف مغزها بود به بطری باز  
شده‌ی جلوی مازیار نگاه کرد: باز تو مشروب دیدی از  
خود بی خود شدی، حداقل بذار کبابو بیارن، همه بشینن  
بعد حمله کن!

صبا که خجالت‌زده شده بود آرام زانویش را به پای  
مازیار زد و نگاه معناداری به او انداخت. مازیار لبخند

زد و کمی از پیکش نوشید. مهرانه از سمت ماشین‌ها آمد و اسپیکر پرتابل را کنار آلاچیق گذاشت. روی پای مهدی لم داد و موبایلش را به اسپیکر وصل کرد. فرزین و فرخ هم از آن طرف با سینی کباب پیدایشان شد. صدای خوشحالی جمع با دیدن آن دو بلند شد و شامشان را با موسیقی لایتی که مهرانه گذاشت شروع کردند. در تمام طول شام حواس صبا به مازیار بود تا زیاده‌روی نکند و هر بار با اشاره یا ضربه‌های آرام به او تذکر می‌داد که از چشم جمع هم دور نمی‌ماند. فرخ که خودش مشروب نمی‌خورد از موقع نشستنش ساقی شده بود. داشت برای همه پیک می‌ریخت که مازیار به او گفت: داداش واسه من دابل بریز.

با فشار انگشتان صبا در بازویش از درد نالید: آخ صبا  
بسه دیگه! یه شب که هزار نمیشه بذار یکم خوش  
باشیم!

از واکنش مازیار جا خورد و سعی کرد جلوی جمع  
ریلکس جلوه بدهد: عزیزم من برای خودت می‌گم، فقط  
نمی‌خوام زیاد بخوری اذیت شی.

مهدی بلند خندید: صبا جون اونطوری که تو از اول  
شام مازیار رو سوراخ سوراخ کردی مطمئنم دیگه  
نشتی پیدا کرده، هر چی بخوره هم از جای انگشتات  
می‌زنه بیرون.

مازیار به سمت صبا برگشت و قیافه‌ی حق به جانب  
گرفت: خودت که نمی‌تونی بخوری عزیز دلم، من فقط  
واسه این که بهت انگ مزه خوری نزنن دارم جور تو  
رو هم می‌کشم.



نسیم نوچ نوچ کرد: آها پس این یکی دو سال بخاطر بارداری و شیردهی صبائه که اینقدر می خوری، اونوقت اون همه سالهای قبلش داشتی جور کیو می کشیدی؟ دندانهایش را به نمایش گذاشت: جور تو و فرخو دیگه.

از کم ظرفیتی و بی ارادگی شوهرش در مقابل الكل و انگشت نما بودنش در مجالس بزم دوستانشان متنفر بود. آرام کنار گوشش زمزمه کرد: مازیار بسه لطفا! هیچکی مازیار مستو دوست نداره. باز یه چی میگی یا یه کاری می کنی فردا کلی پشیمون میشی میگی چرا جلوتو نگر فتم.

او که تا همینجا هم بیشتر از ظرفیتش خورده بود نسبتا بلند به او توپید: مگه اون روزایی که تو اندازه دو نفر

غذا می خوردی من بهت کاری داشتم که الآن تو به من  
کار داری؟

خجالت کشید و بی اختیار به جمع نگاه کرد. همه  
خودشان را به نشنیدن زدند و با غذا و نوشیدنی اشان  
مشغول بودند. مازیار بی توجه به او خواست پیکش را  
از جلوی فرخ بردارد که متوجه شد برایش دابل شات  
نریخته، لحظه ای مکث کرد و بعد، پیک کناری اش را  
هم برداشت. اولین پیک را بالا آورد: سلامتی جمع.  
آن را لاجرعه سر کشید. سپس با دومین پیک هم  
همین کار را کرد: سلامتی دخترم.

قبل از این که آن را به دهانش برساند، فرزین دستش  
را گرفت و با لحنی آرام و قاطع گفت: حداقل سِکِ نرو  
بالا، یکم مزه بزن، همینجوریشم دیگه حواست به  
حرف زدنت نیست!

پیکش را از او گرفت و ظرف تنقلات را جلویش گذاشت. متوجه نگاه خیره‌ی صبا شد ولی از ملاقات چشم‌هایش طفره رفت. همه در این جمع مازیار را سال‌ها بود که می‌شناختند. با خلیات شراب خوری او هم کاملاً آشنا بودند و کاری به او نداشتند تا خوش باشد. کسی هم از حرف‌های بی‌سر و ته هنگام مستی او ناراحت نمی‌شد، اما از این که هر بار سرخوشی او به ناراحتی همسرش ختم می‌شد دلشان برای صبا می‌سوخت. رویش را به سمت مهدی برگرداند: مهدی مگه قرار نبود امشب یه دهن برامون بخونی؟ نکته زیر لفظی می‌خوای؟

متوجه نگاه معنادار فرزین شد، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گلویش را صاف کرد: اوه آره راستی. اصلی‌ترین بخش شب رو داشتیم فراموش می‌کردیم.

نسیم روی بینی اش چین انداخت: نمی دونستیم  
اصلی ترین بخش شب قراره شامل صدای اگزوز موتور  
باشه.

موهای بلندش که برای شام با کش بسته بود را باز  
کرد و سرش را تکان داد تا پخش شوند: خیلی هم  
دلتون بخواد.

## #پست\_8

با صدای بلند آواز سر داد و آنقدر بشکن زد تا  
دست های حضار هم با او همراه شد: داش داش / داش  
داش داشم من / داش داش / داش داش داشم من / تا  
کی باشم من / میخوام دیگه لنگش بشم من / مأمور  
گمرکم من / تو زندگی رکم من / صیاد اردکم من /

عاشق تنبکم من / فلفل و نمکم من / خدا میدونه خوشم  
من / تو هیکلا تکم من...

فرخ ((جون)) بلندی گفت و برای هیکلش بوس  
فرستاد: بر منکرش لعنت!

مهدی هم بیخیال خواندن شد و بوس فرخ را در هوا  
قایید و عشوه آمد. مهرانه صدای تهوع درآورد و به  
نسیم و صبا نگاه کرد: خوبیش اینه اگه یه روز شوهرم  
بههم خیانت کنه می‌دونم تو تخت کی باید دنبالش  
بگردم. پاشین برقصیم بابا.

همینطور که در موبایلش دنبال آهنگ می‌گشت به  
مهدی گفت: مرسی که توقعمونو از هر چی آهنگ و  
شعره پایین آوردی!

ناگهان صدای گریه‌ی آنا از واکی تاکی آمد. مازیار  
دست صبا که داشت بلند می‌شد را گرفت. لبخند زد و

با لحنی که برای اثبات مستی اش کافی بود گفت: تو  
بشین من میرم سراغش.

دستش را پس زد و آرام جوابش را داد: تو خودت نیاز  
به پرستار داری الآن، نمی‌خواه بابای نمونه بشی واسم!

دستش را رها کرد و صبا رفت. لبخند روی لبش  
ماسیده بود ولی وقتی چشمش به شیشه‌ی بوربن افتاد  
شانه بالا انداخت: بهتر، راحت می‌تونم ویسکیمو بزنم.

خنده‌های جمع و صدای موسیقی که از اسپیکر پخش  
می‌شد را می‌شنید. پوشک‌ها را عوض کرده بود و حالا  
مشغول شیر دادن به او بود. دلش از مازیار گرفته بود.

هر بار که قرار بود بزمی در کار باشد باید شش دانگ  
حواسش به او می‌بود تا با حرف‌ها و کارهایش او را  
جلوی جمع خجالت‌زده نکند. این هم از امشب که  
آنطور جلوی جمع سکه‌ی یک پولش کرده بود. سعی



کرد این افکار را پس بزند و اجازه ندهد اوقاتش تلخ شود. این سفر برایش دوست داشتنی تر از آن بود که اجازه دهد خاطره‌ی ناراحت کننده‌ای خودش را در آن جا کند.

آنا که مدت زیادی روی پاهایش قرار گرفته بود بالاخره خوابش برد. او را روی تخت گذاشت و مجدداً بالشت‌های اطرافش را طوری چید که از هیچ سمتی امکان افتادن نداشته باشد. پیجر را چک کرد و به حیاط برگشت. موسیقی ریتمیک با صدای بلند در حال پخش بود و همه مشغول رقص بودند. چشمش را در جمع چرخاند ولی مازیار را ندید. دلش می‌خواست داخل آلاچیق برود تا مطمئن شود دوباره در حال نوشیدن نیست، اما با خودش قرار گذاشته بود که دیگر امشب اهمیتی به این موضوع ندهد.

مهرانه در حالی که لحظه‌ای پیچ و تاب دادن به بدنش را متوقف نمی‌کرد به سمتش آمد و دستش را گرفت: بالاخره اومدی. بیا که یه شریک واسه مهدی می‌خوایم.

همینطور که توسط مهرانه پیش مهدی کشیده میشد جواب داد: مگه فرخ شریک ابدیش نیست؟

بلند خندید: آره اصلا، بیا با خودم برقص عزیزم. اونا برن با هم هر کاری می‌خوان بکنن.

مهدی دست فرخ را گرفت: ایول، چراغ سبز و گرفتیم، بیا بریم پشت شمشادا فرخ جووون!

فرخ خندید: بینم می‌تونی یه کاری کنی هنوز پامون از شمال خارج نشده مهرانه طلاقم بده.

صبا که با مهرانه مشغول رقص شده بود گفت: چی از این بهتر، اصلاً می‌تونین با هم برین آمریکا پناهندگی همجنس گرایی بگیرین.

فرخ خندید: اگه بگن یه دور جلومون حرکت برین تا مطمئن شیم چی؟

مهرانه شانه بالا انداخت: شما که همه کار با هم می‌کنین، اینم یه دور انجام بدین دیگه، بعدش هم راحت میشین.

مهدی با خباثت خندید: اگه خوشمون اومد چی؟  
در آغوش فرزین قرار داشت و سرش به سینه‌اش چسبیده بود. متوجه لرزیدن شانه‌هایش شد: چیه فرزین؟ می‌خندی یا گریه می‌کنی؟  
خنده‌اش صدا دار شد: نمی‌شنوی این احمقا چی میگن؟  
نسیم هم خنده‌اش گرفت: احمقن دیگه، چه میشه کرد.

کمی بیشتر از بقیه فاصله گرفتند تا صدای دیگران کمتر مزاحم آن‌ها شود و به رقص آرام دو نفره‌شان ادامه دادند که هیچ تناسبی با آن موسیقی تند نداشت. دانه‌های عرق روی صورت مهرانه برق می‌زد. بین او و مهدی می‌لولید و در قید و بند هیچ چیزی نبود. جوری می‌رقصید که انگار این اولین و آخرین رقص زندگی‌اش می‌باشد. خسته شده بود و دیگر نمی‌توانست پا به پای آن دو ادامه بدهد. به سمت فرخ که حالا روی آلاچیق نشسته بود رفت، به آن‌ها نگاه می‌کرد و سرش را با ریتم آهنگ تکان می‌داد. به صبا لبخند زد: مگه خانوما هم از رقص خسته میشن؟

به مهدی و مهرانه که همچنان سخت مشغول بودند  
اشاره کرد: مرد و زن نداره، از یه جایی فقط مستا توان  
ادامه دارن.

فرخ بلند خندید و به داخل آلاچیق نگاه کرد: مست  
داریم تا مست!

سرش را داخل برد و مازیار را دید که همانجا کنار  
شیشه‌ی خالی خوابش برده بود. بی اختیار زیر لب پوفی  
کشید، با گند اخلاقی‌های هنگام مستی‌اش همان بهتر  
که به خواب رفته بود. صدای فرخ اجازه نداد به  
افکارش ادامه دهد: سخت نگیر صبا جان.

سعی کرد با بی‌خیالی لبخند بزند: نه بابا چه سختی،  
من برم براش یه پتو بیارم نصف شب سردش نشه.

به سمت ویلا برگشت. از گوشه‌ی چشمش فرزین و نسیم را دید که آن طرف حیاط روی تاب نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. فرزین مشغول نوازش سر نسیم بود که روی شانهاش قرار داشت. نگاهش را از آن‌ها دزدید و قدم‌هایش را تندتر کرد. چرا همسر او نباید اینطور شب را با او می‌گذراند؟ اصلاً نوازش و این‌ها پیشکش، شوهرش آنقدر خورده بود که می‌دانست حتی توان بیدار شدن هم ندارد تا شب را کنار او بخوابد. دوباره قراری که با خودش گذاشته بود را به یاد آورد. پتوی بهاره‌ای برداشت و به آلاچیق برگشت.

بساط بزن و بکوب جمع شده بود و همه داشتند برمی‌گشتند داخل. پتو را که روی مازیار کشید لحظه‌ای مکث کرد. کف آلاچیق چندان راحت نبود و تا صبح روی آن خوابیدن قطعاً نمی‌توانست برایش تجربه‌ی



خوشایندی باشد. با همه‌ی دلخوری‌اش دلش نیامد  
تلاشی برای بیدار کردنش نکند. مازیار را به آرامی  
تکان داد و صدایش کرد ولی هیچ جوابی نگرفت. کمی  
بیشتر که تکانش داد شروع به هذیان گفتن کرد. بوی  
بد دهانش آنقدر شامه‌ی قوی او را آزد که شاید تنها  
خوابیدنش خیلی هم بد نمی‌بود.

موهای مازیار که در صورتش ریخته بود را آرام کنار  
زد: عزیزم تا صبح اینجا بمونی اذیت میشی، پاشو لطفا  
بریم تو اتاق بخواب!

به سختی یکی از پلک‌هایش را کمی باز کرد. با دیدن  
صبا لبخند محوی زد و به سختی جمله‌اش را ادا کرد:  
جام عالیه، تو برو.

دوباره چشمش بسته شد و به چند لحظه نکشیده  
نفس‌هایش سنگین شد. از بلند شدن مازیار که قطع  
امید کرد به داخل برگشت.

فرزین، مهرانه و مهدی روی مبل نشسته بودند و  
سیگار می‌کشیدند. فرخ همزمان با ورود صبا از  
دستشویی خارج شد: پنج دقیقه ولتون کردم، اینجا رو  
کردین شیره کش خونه. دود چه خبره!

فرزین ته سیگارش را در جاسیگاری انداخت و بلند  
شد: این بچه مچه‌ها باز دست من سیگار دیدن  
دلشون خواست.

فرخ دست مهرانه که روی مبل ولو شده بود را گرفت:  
پاشو بریم بخوابیم دیگه.

صدای مهدی درآمد: هییی، نارفقا، باز مثل هر شب منو  
دارین اینجا تنها می‌ذارین.

فرزین به سمت راه پله رفت: ببخشید دیگه، اینجا سه  
تا اتاق داره ما هم سه تا زوجیم، نخودیا جاشون  
همینجا رو مبله.

صبا پشت فرزین شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد: باز  
شیطونی نکن، باشه پسرم؟

فرخ که مهرانه را کشان کشان به سمت اتاقشان که  
پایین بود می‌برد ناگهان برگشت، از روی میز کنار مبل  
جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت: اینم می‌برم که  
نصف شب فکرای شوم به سرت نزنه.

مهدی در حالیکه روی مبل دراز می‌کشید چشم‌هایش  
را تنگ کرد و خندید: داداش شما خودتون امشب  
دستمال نیازید الکی نمی‌خواد منو بهونه کنید!

صدای جدی فرزین از بالای پله‌ها آمد: مهدی! رعایت  
کن!

صدای خنده‌های ریز ریز بقیه از پایین شنیده می‌شد. لبش را گزید و به فرزین نگاه کرد که کاملاً مشخص بود از شوخی آن‌ها در حضور دخترها معذب شده. به در اتاقش که رسید لبخندی به فرزین روانه کرد: شبتون بخیر.

او هم با لبخند برایش سری تکان داد. صبا که در اتاقش را بست صدای آواز سر دادن مهدی از پایین آمد: من مرد تنهای شبم / درد می‌کنه تخم چپم... تقریباً فریاد کشید: مهدی! بگیر بکپ بی شعورِ مست! صدای مهدی که قطع شد وارد اتاقشان شد.

- خوب بخوابی مامانم، شب تو هم بخیر.

نسیم که با لباس زیر روی تخت نشسته بود تماس تصویری را قطع کرد و به صفحه‌ی موبایلش خیره شد. فرزین پشتش روی تخت خزید و شانه‌ی برهنه‌اش را

بوسید. مسیر نگاهش که تغییری نکرد بوسه‌ی دیگری  
به تنش زد، این بار به گردنش نزدیک‌تر شد. نسیم  
سرش را برگرداند و قبل از این که فرزین به سمت  
لبش بیاید صدایش زد: فرزین؟

لبخند موزیانه‌ای بر لبش نشست: جونم؟

اما نگرانی صدای نسیم خبر از تغییر برنامه‌ها می‌داد:  
آمین امشبم خونه نرفته.

لبخندش محو شد: خب حتما با دوستاشه دیگه،  
نگرانی نداره. حالا بیا اینجا بینم.

به سمت لب‌های گوشتی نسیم رفت و بی‌اختیار همان  
لبخند قبلی دوباره روی لبش نشست. این بار نسیم  
خودش را کمی عقب کشید: فرزین جدا یه زنگ بهش  
بزن من نگرانشم.

مثل این که امشب قرار نبود طبق انتظارش پیش برود.  
بیخیال شد و به بالشتش تکیه داد: به نظر خودت  
زشت نیست این وقت شب بهش زنگ بزنم بپرسم  
کجایی چیکار می کنی؟ فقط جلو دوستاش ضایع میشه.  
از جایش بلند شد و شروع به پوشیدن لباس خوابش  
کرد: اصلا خودش هیچی، وقتی ما نیستیم نباید حداقل  
شب بره خونه که خواهرش تنها نمونه؟  
یک تای ابرویش را بالا انداخت: مگه اذین بچه هست  
نسیم؟ چرا یه جوری رفتار می کنی انگار این دو تا ده  
دوازده سالشونه؟  
کلافه به او چشم دوخت: تو خیلی بی خیالی فرزین!  
موندم چی تو رفتار اینا دیدی که اینقدر اصرار داری  
بزرگ شدن.



حالا که نقشه‌هایش برای شب نقش بر آب شده بودند، او هم دیگر حوصله نداشت. به جای یکی به دو کردن با او تلگرامش را باز کرد، عینکش را کمی بالا داد و شروع به مرور اخبار روز کرد تا خوابش ببرد.

## #پست\_10

آنا دستش را به صورت او کشید. چشم‌هایش را لمس کرد و با ذوق صدا کرد: ماما؟  
هنوز خوابش می‌آمد. غلت زد و به دخترک پشت کرد.  
آنا نق نق کرد و پنجه‌های کوچولوی پر زورش در موهای بلند او گیر کرد.  
صبا ریشه‌ی موهایش را با دست نگه داشت و از درد صورتش جمع شد: مازیار؟!

وقتی جوابی نشیند کلافه از جایش بلند شد و با اخم به سمت آنا برگشت. چندین تار موی قهوه‌ای میان دستان تپش مانده بود: چیکار کردی آنا؟ موهامو کندی؟ نمیگم نباید به مو دست بزنی؟

دخترک با چشمان درشتش چندین بار پلک زد. صبا با همان پیراهن و شلوار ساتن سرخابی از جایش بلند شد. دست دراز کرد و آنا را مثل کوالا در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت. سالن بالا در سکوت به سر می‌برد. از پله‌ها پایین رفت و مستقیم به سمت پنجره‌ی سرتاسری پشت سالن رفت. مقابلش ایستاد و به حیاط نگاه کرد. مازیار، نسیم و مهدی یک طرف تور بودند و آن طرف فرخ، مهرانه و فرزین. از در پشتی به ایوان رفت. باد گرم و ملایمی صورتش را نوازش کرد.

مهدی میان بازی به سمتشان چرخید و بعد همانطور  
که هر دو دستش را برای زدن ساعد بالا برد گفت: چه  
عجب مادر و دختر هم بیدار شدن!

- رفقای نیمه راه شماین به خدا. تا دیدن من  
خوابم دور هم جمع شدین.

مازیار نفس زنان و با اخم گفت: صبر کنین! من جامو با  
صبا عوض می کنم.

به سمت صبا رفت و آنا را از او گرفت: چیزی خوردی؟  
کتانی هایش را بدون جوراب به پا کرد و سرسنگین  
جواب داد: فعلا اشتها ندارم.

بازی دوباره شروع شد. نسیم عرق پیشانیش را با  
پشت دست گرفت و با خنده گفت: چرا لباس خوابتو  
عوض نکردی؟

از جایش کمی بالا پرید و آبشار زد: اصلاً وقت نکردم  
صورتمو بشورم. یه کله اومدم وسط زمین.

فرزین بریک زد و صبا که انتظارش را نداشت توپ به  
سمتش بیاید پخش زمین شد و نالید: آقای موحدی؟  
له شدم.

فرزین خنده کنان به سمتش آمد و کلاه کپش را  
برداشت و دست او را گرفت تا بلندش کند: تا تو باشی  
که آقای موحدی صدام نکنی.

بدون لوس بازی خاک پشت شلوارش را تکاند: ترک  
عادت موجب مرض است.

مهدی کش موهای سامورایی بسته شده‌اش را سفت  
کرد: ترجمه‌اش میشه دهنّت سرویسه آقای موحدی.

همه خندیدند و فرزین زیر لب غر زد: با این صدا  
کردنت منو کردی دست مایه‌ی اینا.

نسیم اولین سرویس را زد: خیلی خب حالا تو هم. خب  
طفلی عادت کرده دیگه.

فرزین توپ را با ساعد برای فرخ پاس داد: پس چرا  
مازیارو آقای بدیعی صدا نمی کنه؟

مهرانه خندید: فکر کن آدم شوهرشو به فامیلی صدا  
کنه!

نسیم و مهدی دفاع دو نفره کردند و توپ به زمین  
حریف برگشت.

فرزین باز غر زد: بابا من فقط دو سال رئیسش بودم.  
این الان سه ساله با مازیار ازدواج کرده دیگه عملا  
شده رئیس ما. باز منو صدا میکنه آقای موحدی.

مهدی داد زد: بسه موحدی، چس ناله رو تمومش کن  
به بازی دل بده!

فرخ توپ را برای فرزین پاس داد: موحدی بگیر!

مهدی بلند گفت: موحدی بزن!

مهرانه ادامه داد: موحدی برو!

نسیم توپ را محکم به سمت او زد: موحدی بیا!

فرزین عصبی از شوخی های مسلسل وار آن ها دوباره

بریک زد. این بار صبا هوشمندانه توپ را گرفت و با

یک آبشار سریع امتیاز را از آن خودشان کرد.

هر سه بالا پریدند و با خوشحالی هیاهو کردند.

مهدی بلند گفت: موحدی ریدی!

فرزین به فرخ که هار هار می خندید نگاه کرد و سرش

را به نشانه ی تاسف تکان داد: داداش تو که خودتم

موحدی هستی دیگه چرا؟

فرخ به سمت او رفت، دستش را دور گردنش انداخت

و خواند: ما دو تا داداشیم، مثل مداد تراشیم.



مهدی از آن طرف ادامه داد: بقیشم بخون دیگه! اونجا که سرپا می شاشین.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. بازی با امتیازهای نسبتاً مساوی به اتمام رسید و همه خیس از عرق به سمت ویلا راه افتادند. صبا به ایوان خالی نگاه کرد. خیلی وقت بود که مازیار و آنا به داخل برگشته بودند.

همه بالا رفته بودند و او مشغول باز کردن بندهای کتانیش بود که فرزین کنارش ایستاد. با حس نزدیکی او با لبخند سر جایش بلند شد و به او که به سمت دریا نگاه می کرد چشم دوخت: آقای موحدی؟

نیم نگاهی به زمین زیر پای صبا انداخت و آرام گفت: لباس تو عوض کن. اینجا هیچ کس چشم بد نداره به ناموس یکی دیگه ولی دیدم چشمشون میفته روت.

لبخند روی صورتش ماسید. سرش را خم کرد و به خودش نگاه کرد. لباس زیر به تن نداشت. کمی شیرش ترشح شده بود و قسمت خیس لباسش به خوبی نوک سینه‌اش را نشان می‌داد. لب گزید و بی حرف و سریع از پله‌ها بالا رفت.

## #پست\_11

مهرانه دستانش را زیر چانه زده بود و با لبخند به شیر خوردن آنا نگاه می‌کرد که همزمان شست پایش را هم در دست داشت: صبا چرا لباس تو عوض کردی؟ خیلی رنگ لباس خوابت بهت می‌ومد.

نسیم همانطور که لباس های آنا را تا می‌کرد و در ساکش می‌چید گفت: رنگش خوب بود ولی جنسش واقعا گرم بود.

صبا باز حرف فرزین در سرش یادآوری شد. به آنا نگاه کرد و موهای نرمش را با انگشت شانه زد: نه جنسش اتفاقاً جوریه که خیلی خنکه. ولی خب نباید می پوشیدمش. حواسم نبود سوتین ندارم.

نسیم خندید و هر دو دست خالی اش را روی ساک گذاشت: چطوری حواست نبود قربونت برم؟! این همه بالا و پایینم می پریدی...

دنباله‌ی حرفش را مهرانه گرفت و دستانش را جلوی خودش تکان تکان داد: هر دفعه که می پریدی بالا مام با تو بالا و پایین می شدیم.

از بی اهمیتیشان ناراحت شد: پس چرا به من نگفتین زودتر برم لباسمو عوض کنم؟

نسیم زیپ ساک را بست: شوخی می کنیم بابا دیوونه. معلوم نبود اصلاً.

مهرانه موبایلش را از جیبش بیرون آورد و وارد اینستا شد: آره جارجناق جانم راست میگه. پرنسس اگر جی جی خوردنش تمام شد بریم چند تا عکس لب ساحل بگیریم پست بذارم. این همه راه کوبیدیم اومدیم حیفه ملتو خبردار نکنم.

نسیم ساک آنا را کنار دیوار هل داد و از جایش بلند شد: من برم بینم فرخ غذا سفارش داد یا نه. مهرانه هم به حرف او سریع بلند شد: ایستا منم پیام. اتاق ساکت بشه این فسقل خانوم زودتر بخوابه. بعد از رفتنشان آنا زود به خواب رفت. دخترک را روی تخت گذاشت و دور و برش چند بالش قرار داد. گونه‌اش را بوسید و از جایش بلند شد. چمدان مشترکش با مازیار را جلو کشید و چند لباس بیرون مانده را برداشت و تا زد. نگاه سرسری به کل اتاق

انداخت و وقتی دیگر چیزی ندید زپیش را بست. از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. به خودش نگاه کرد که با آن موهایی که دم اسبی بسته بود چشم‌هایش کشیده شده بودند. به ابروهای صاف و بی‌حالتش که دمش به سمت بالا بود دست کشید. کاش صبح قبل از بیرون رفتن این بلوز نخی مشکی بدون آستین را می‌پوشید. دست به کمر زد و کلافه پوف کشید. چقدر سخت بود پایین رفتن و دیدن مجدد فرزین!

مهرانه بشقاب‌های ناهار را روی میز می‌چید. مازیار و فرزین بی‌حرف به صفحه‌ی شطرنج چشم دوخته بودند. فرخ مقابل تلویزیون روی کاناپه لم داده بود و دستانش زیر سرش قرار داشتند. نسیم کنارش آرام حرف می‌زد و او بدون هیچ واکنشی گوش می‌داد.

صبا دستی به پایین بلوزش کشید و آن را مرتب کرد و مستقیم به آشپزخانه رفت. بطری های نوشابه و دلستر و دوغ را بیرون آورد و روی کانتر گذاشت. مهرانه به آشپزخانه برگشت و همانطور که بطری ها را می گرفت گفت: قربون دستت زحمت لیوانارو هم بکش.

سر تکان داد و سینی را برداشت و به سمت کابینت رفت. در همین لحظه صدای مازیار درآمد: گه نخور بکش عقب وزیر تو.

- باز موقع باخت شد اخلاقت تخماتیک شد؟

صبا به سمتشان برگشت. مازیار وزیر فرزین را به جای اولش برگرداند: جنم داری الان تکون بخور.

فرزین سر تکان داد: آدم با تو بازی می کنه باید تو هر حرکت از صفحه عکس بندازه که تو وسطش جر نرنی.



فرزین دستش را زیر چانه زد و با ابروهای درهم به صفحه خیره شد. صبا در کابینت را باز کرد و لیوان‌ها را در سینی چید.

- کیش و مات.

دوباره به سمت آن دو چرخید. اینبار فرزین با فیل حرکت کرده بود. مازیار خون خونش را می‌خورد. زنگ آیفون به صدا درآمد و نسیم از جایش بلند شد و جواب داد.

فرخ تکانی به خودش داد و صاف نشست: مازیار واسه اینکه کون سوخته‌ات یه هوایی تازه کنه پاشو برو غذاها رو تحویل بگیر پولشم حساب کن.

مازیار بی‌حوصله بلند شد و چپ‌چپ به او نگاه کرد: آره من میرم تو خودتو اذیت نکن تکون نخور یه وقت تخمات سرد میشن.

فرزین با تک خنده‌ای به آشپزخانه رفت و رو به فرخ گفت: پاشو برو مهدی رو بیدار کن بیاد غذا بخوره. تا قبل اینکه شب بشه باید راه بیافتیم.

## #پست\_12

فرزین کنار صبا ایستاد و سینی را از دستش گرفت: من می‌برم.

صبا پوست لبش را گزید و بی حرف فقط عقب کشید. به سالن رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

مهدی که با ضربه‌های فرخ بیدار شده بود ژولیده و اخمالو به سمت میز رفت و کنار صبا نشست و سرش را روی میز گذاشت و پلک‌هایش را بست.

صبا نوک انگشت اشاره‌اش را به بینی او زد: صحت  
خواب!

مهدی دست او را مثل پشه‌ی مزاحم کنار زد: به خدا  
شما مسلمون نیستین. من قراره رانندگی کنم چرا  
بیدارم کردین؟  
فرخ آن طرف صبا نشست: باز بیشتر از کوپنش خورد.  
راننده منم مشنگ خان.

صبا خندید و دستش را روی پشت مهدی گذاشت:  
چیکار داری با بچم؟ بذار دلش خوش باشه.  
فرخ از زیتون پرورده یک قاشق در دهانش گذاشت و  
به سرش اشاره کرد: ایشون جای دلش سرش خوشه.  
عقل درست و حسابی که آدم نداشته باشه جانش در  
عذابه.

مازیار آن سر میز نشست و کم کم همه جاگیر شدند و شروع کردند. صبا با خنده گفت: مهدی فسنجون بریزم برات؟

مهدی در همان حالت جواب داد: جووون.

کمی که از غذا خوردنشان گذشت و مهدی هم سر حال شد و روی میز ضرب گرفت: آااااای / یک زنی دارم گلین باجیه / یک زنی دارم گلین باجیه / صبح تا شب مشغول وراجیه / صبح تا شب مشغول وراجیه نسیم تربچه‌ای به سمت مهدی پرت کرد و او در هوا گرفت و دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و نیمه تعظیم کرد. فرزین سرش را با تاسف تکان داد. فرخ قاشق و چنگالش را در هوا گرفت و با ریتم او بهم کوبید. صبا همانطور که می‌خندید با شانه‌هایش قر می‌داد و شستک میزد.

- هیچی بلد نیست به جز اشکنه / هرچی به دستش  
می دهم می شکنه / وای از اون روزی که مهمون  
داریم / مرغ و مسما و فسنجون داریم / بهش میگم  
راه برو شل میشه / حرف به گوشش می زنم کر  
میشه

همه با هم خواندند: ای حبیب من، ای عزیز من / عشق  
روی تو شد نصیب من / لای لای لای

مازیار برنج و قورمه سبزی اش را بهم زد و گفت: خدا  
رو شکر یه دلک تو جمع داریم وقتی حوصله امون سر  
میره حالمونو سر جا بیاره.

مهدی به صبا نگاه کرد: شوهر بی شعور تر از این نبود  
تو بکنی؟

مهرانه با خنده گفت: تو به دل نگیر مهدی. من خودم  
برات یه زن می‌ستونم که هم بلد باشه برات فسنجون  
بپزه هم از هر انگشتش یه هنر چکه کنه.

مهدی با غذایش مشغول شد و محلش نگذاشت: تو  
اگر عرضه داشتی خودت آشپزی یاد می‌گرفتی لازم  
نکرده برا من دنبال یه عتیقه مثل خودت باشی.

مهرانه لب برچید: فرخ؟؟؟

فرخ که در باغ نبود با دهان پر جواب داد: هوم؟  
مهرانه منفجر شد: کوفت هوم.

همه خندیدند. فرزین به طرفداری از فرخ گفت: مهرانه  
از برادر من زیاد انتظار نداشته باش. این ته تلاشت  
این بود که اومد تورو گرفت. دیگه بقیه‌اشو خودت  
هندل کن.



صبا با دیدن چهره‌ی مظلوم فرخ گفت: آقای موحدی؟  
الان این طرفداری بود یا تخریب شخصیتی؟  
فرزین زبانش را روی دندان انتهایی‌اش کشید و به او  
که زبان نفهم‌ترین دختر دنیا بود خیره شد.  
مهدی خندید: ها؟ چی شد؟ موحدی جواب بده.  
فرخ ادامه داد: موحدی ما منتظریم.  
نسیم دیس برنج را برداشت و روی شانه‌ی فرزین که  
کنارش بود زد: موحدی پاشو.  
فرزین به سمت مازیار چرخید که با لبخند آخرین  
دانه‌ی برنج را از بشقابش جمع می‌کرد: یعنی دهن  
سرویس، با اون زن گرفتنت!

#پست\_13

آنا را کمی در بغلش جابجا کرد و دست دیگرش را بالا برد. نگاه او به سمت دریا مانده بود و توجهی به دوربین نداشت. از این که هنوز موفق به گرفتن یک سلفی خوب با او نشده بود احساس کلافگی می کرد: آنا مامان دستم خسته شد دیگه، نگاه کن دخترم!

بالاخره آنا رویش را به سمت دوربین کرد. فرصت را غنیمت شمرد و چند بار دکمه‌ی شاتر را پشت هم زد. دستش را پایین آورد و مشغول بررسی تصاویر شد.

صدای نسیم به گوشش رسید: خوب شدن؟

سرش را بالا آورد و نسیم و مازیار را دید که جلوتر از فرزین و مهدی به سمتشان می آمدند. دوباره نگاهش را به موبایلش دوخت و عکس‌ها را ورق زد: نه بابا، یه

بارم که این به لنز نگاه کرده من تو همه عکسا بد  
افتادم.

مازیار آنا را از بغلش گرفت: به بچه ضد آفتاب زدی  
نسوزه؟

صبا شانه بالا انداخت: خورشید داره غروب می کنه  
دیگه سوختن نداره.

نوچی گفت و مشغول بررسی سر و صورت آنا شد:  
الآن داره غروب می کنه، تو که یک ساعت پیش با بچه  
اومدی ساحل.

کمی به مازیار نزدیک شد و صدایش را پایین آورد:  
زدم بهش، بی خود دنبال سوختگی نگرد! تو هم اگه  
خیلی نگران بودی می تونستی همون یک ساعت پیش  
بیای پیشمون.

مازیار بچه را تحویل نسیم داد: داشتیم جمع و جور می کردیم و ساکا رو تو ماشینا می داشتیم.

مهدی در حالی که سیگارش را با فندک فرزین روشن می کرد رسید و بی هوا شروع به حرف زدن کرد: البته جمع و جور کردن که با نسیم بود، خر حمالیا هم با منو فرزین، ایشون بیشتر داشتن ته آبجوها رو درمی آوردن.

فرزین با آرنج به پهلوی مهدی کوبید و سریع بحث را عوض کرد: فرخ و مهرانه کجان؟ صبا به سمتی از ساحل برگشت و به آن ها اشاره کرد. کلافگی در صدایش موج می زد: از وقتی اومدیم دارن عکس می گیرن.

مسیر نگاه او را دنبال کردند و فرخ را دیدند که خودش را روی ماسه ها پهن کرده بود و از مهرانه عکس

می‌گرفت. صدای خنده و مسخره کردن‌هایشان بلند شد.

مازیار از فرصت استفاده کرد، از پشت به صبا نزدیک شد و دستانش را دور او حلقه کرد: ترش نکن دیگه قربونت بشم.

غضبناک جوابش را داد: اون همه دیشب خوردی کافیت نبود؟

گونه‌ی صبا را بوسید: عزیز دلم امروز دیگه زیاده‌روی نکردم خیالت راحت باشه.

نفس عمیقی کشید، سعی کرد یاد قراری که دیشب با خودش گذاشته بود بیافتد و بیخیال این قضیه شود.

مازیار که از سکوت صبا نگران‌تر شده بود رو به فرزین کرد: داداش تو بگو خیال خانم ما راحت بشه، من زیاد خوردم؟

فرزین به پستی او درآمد: نه والا.

دوباره صدای مهدی بلند شد: به روباه گفتن شاهدت  
کیه گفت آقای موحدی!

صدای خنده‌ی جمع و اعتراض فرزین بلند شد. مازیار  
زیر لب ببخشیدی گفت و دوباره گونه‌ی صبا را بوسید.  
بالاخره صبا لبخند زورکی زد: باشه.

#پست\_14

نسیم موبایلش را به فرزین داد: تو هم دو تا عکس  
قشنگ از من می‌گیری؟

فرزین سر تکان داد و لبخند زد. نسیم گوشزد کرد:  
قشنگ بشه‌ها! می‌خوام بذارم پروفایلم.



کمی از نسیم فاصله گرفت و شروع به یک دو سه گفتن کرد. مهدی از سیگارش کام گرفت: خانم گفت عکس پروفایلی فرزین، از داداشت یاد بگیر! بیفت تو ماسه‌ها ببینم!

نسیم یک صدف از روی زمین برداشت به سمتش نشانه رفت: عوض شر و ور گفتن برو اون دوتا رو صدا کن بیان چندتا عکس دسته جمعی هم بگیریم.

به سمت فرخ و مهرانه به راه افتاد: باشه بابا رفتیم، شما زن و شوهر چرا هر چی دم دستتونه پرت می کنید سمت من بدبخت؟

فرزین در حالی که با تمرکز مشغول عکس گرفتن از نسیم بود جواب داد: چون بسم الله گفتن به تنهایی شر تو رو کم نمی کنه.

بعد از مدتی که با انواع و اقسام ژست‌ها عکس‌های دسته جمعی گرفتند بالاخره به ویلا برگشتند. با غروب خورشید و تاریکی هوا جو آن‌ها هم آرام گرفت. حس و حال پایان تعطیلات و خداحافظی از دریا و شمال حتی در آخرین تصاویرشان هم پررنگ بود. وارد هال که شدند فرزین خطاب به جمع بلند گفت: خب دیگه همه کارا رو که کردیم، دیگه بریم بخوابیم که وقتی راه می‌افتیم خوب استراحت کرده باشیم.

صدای اعتراض جمع بلند شد. فرخ به وسایل بازی روی میز اشاره کرد: بابا واسه خواب همیشه وقت هست، اینا رو جمع نکردیم که شب یکم بازی کنیم. همه تایید کردند و روی مبل‌ها جاگیر شدند. فرزین با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد: نامسلمونا فردا باید سرکارم بریما! باز نبینم همه اونجا مثل جنازه باشین.

مهرانه لبخند موزیانه‌ای زد: تو و فرخ شب باید  
رانندگی کنی، ما همه تو ماشین می‌خواهیم صبح  
سرحال سرحالیم.

کنارشان نشست و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان  
داد: باشه ولی باز تا دیروقت نشینیم.

مهدی روی شانهاش زد: غمت نباشه، نیم ساعته  
تمومش می‌کنیم، نمی‌ذاریم طفلان موحدی اذیت شن!  
فرزین و فرخ کنار ماشین‌ها ایستاده بودند و در مورد  
این که کدام پمپ بنزین بایستند حرف می‌زدند. بقیه  
خواب آلود و با چشم‌های نیمه باز تک تک از ویلا خارج  
می‌شدند. نسیم همه‌ی درها را قفل کرد و آخر از همه  
به حیاط آمد. مازیار با صدای بلند خمیازه کشید و  
اشکی که در چشم‌های پر از خورش جمع شده بود را

پاک کرد: اون دست آخر که اونقدر طول کشید ایده‌ی  
کی بود؟ بگین تا یه نرو ماده مهمونش کنم.  
مهدی به آسمان نگاه کرد و شروع به سوت زدن کرد.  
صبا در حالیکه صورت آنا را با پتو می‌پوشاند تا سرمای  
آن وقت صبح اذیتش نکند رو به او کرد: مرض!  
مهدی آه بلندی کشید: تا خوش خوشونتون بود همه  
باهام موافق بودین، الآن که دارین از خواب پاره  
میشین همه چی گردن من بدبخت که از مونازک‌تره؟  
مهرانه خندید: خب حالا جا این که دنبال قاتل بروسلی  
بگردین زودتر بشینیم تا زودتر بخوابیم.  
مهدی تایید کرد: به این می‌گن حرف حساب.  
فرخ رو به فرزین کرد: اینم از مسافرای من، هنوز راه  
نیافتاده دارن می‌خوابن!

نسیم آرام پشت سر مهدی زد: تو نبودی امروز ننه من  
غریبم بازی درمی آوردی که شب قراره رانندگی کنی؟  
مهدی دوباره به آسمان نگاه کرد و مشغول سوت زدن  
شد.

فرزین دو بار روی سقف ماشینش زد: خب دیگه،  
بشینین بریم.

#پست\_15

همینطور که به جاده‌ی خلوت خیره بود زیر لب غر زد:  
کی حال داره فردا سر کار بره؟

مازیار که مشغول بالا پایین کردن لیست پخش  
موسیقی بود تک خنده‌ای کرد: واسه همین گفته بودم

یکم زودتر برگردیم. شماها که دل نمی‌کنیدین. هم خدا  
رو می‌خوانیم هم خرما رو؟

فرزین خمیازه‌ای کشید و از کاپ هولدر کنارش بطری  
آب معدنی را برداشت و بازش کرد: آخه این وقت شب  
راه افتادیم، تا برسیم که عملاً صبحه، وقت نداریم حتی  
یک ساعت استراحت کنیم.

صدای صبا از پشت بلند شد: آره ولی خیلی خوش  
گذشت. واقعا ارزشش رو داشت.

بالاخره به پوشه‌ی مورد نظرش رسید و صدای  
موسیقی سنتی فضا را پر کرد.

نسیم که مشغول بازی با آنا بود صدایش بلند شد:  
مازیار این همه گشتی تهش اینو بذاری دلمون بگیره؟  
یه چیزی بذار این بچه یکم باهاش نی‌نی‌نای کنه.



دستش را زیر گلوی آنا برد و قلقلکش داد تا صدای  
خنده‌اش بلند شد.

مازیار انگشتش را به سرعت روی مانیتور کشید تا  
لیست به ابتدا برگردد. روی اولین پوشه زد، یکی از  
آهنگ را انتخاب کرد و خندید: اگه قراره فرشته  
کوچولوم نی‌نای کنه که صاف باید بریم سراغ این  
آهنگ.

صدای اندی که از خوشگل‌ها دعوت به رقص می‌کرد  
در ماشین بلند شد. ناگهان فرزین دستش را از روی  
فرمان برداشت و شروع به بشکن زدن کرد.  
صبا که مشغول قر دادن و تکان دادن کمرش بود با  
دیدن او قهقهه زد: مگه گفت کچلا که تو خودتو نخود  
کردی؟

بیخیال رقصیدن شد. دستش را به پوست سرش که  
بخاطر هوای شرجی کمی چرب شده بود کشید و به  
عقب برد تا به او بزند.

صبا خودش را در صندلی مچاله کرد تا دستش به او  
نرسد: ایش!

همینطور که مشغول دست زدن و مسخره بازی بودند  
از همسفرهایشان سبقت گرفتند. مهدی که آن‌ها را  
دید شیشه‌اش را پایین داد و برایشان کل کشید. فرخ  
هم شروع به بوق ماشین عروسی زدن کرد.

آهنگ‌ها یکی یکی پخش می‌شدند که آنا شروع به  
گریه کرد. صبا او را از نسیم گرفت و دکمه‌ی لباسش  
را باز کرد. نگاهی به صندلی جلویی‌اش انداخت و از  
این که فرزین به او هیچ دیدی ندارد مطمئن شد.  
لباسش را کنار زد، سر آنا را به سینه‌ی خود فشرد و به

آرامی شروع به قربان صدقه رفتنش کرد. با یکی در  
میان شدن مک زدن دخترش آرام روی شانه‌ی راننده  
زد: آقای موحدی صدا رو کم می‌کنی؟ بچه داره  
می‌خوابه.

همینطور که صدا را کم می‌کرد خندید و زیر لب غر زد:  
آقای موحدیو کوفت.

با خوابیدن آنا جو آن‌ها هم آرام گرفت. موسیقی  
ریتمیک هم جای خود را به آهنگ‌های اینسترومنتال با  
صدای اندک داد. مازیار بعد از کمی صحبت‌های کاری  
و برنامه‌ریزی برای فردا با فرزین در جای خودش  
ریلکس کرد: فرزین من یه چرت می‌زنم، یکی دو  
ساعت دیگه صدام کن جا عوض کنیم تو هم یکم  
بخوابی صبح خیلی درب و داغون نباشیم.  
سری تکان داد: حله.

قبل اینکه پلک‌هایش را ببندد به پشت سرش نگاه کرد. نسیم که انگار حتی زودتر از آنا خوابش برده بود. صبا هم مشغول تماشای تاریکی بیرون از شیشه بود و همزمان اندک موهای دخترشان را نوازش می‌کرد. بی‌اختیار لبخندی بر لبش نشست. خیالش که از همه چیز راحت شد چشم‌هایش را بست و سعی کرد کمی استراحت کند.

مدتی می‌شد که همه خوابیده بودند. در دل تاریکی شب دیگر خبری از مناظر دل‌انگیزی که روز آمدنشان می‌دید نبود. بدون این که آنا بیدار شود کمی به سمت صندلی فرزین خم شد. انگار می‌خواست از هوشیار بودن او مطمئن شود. شش دانگ حواس راننده‌شان به جاده بود. خواست با او صحبت کند اما نگاهش به ساعت روی داشبورد افتاد. صبح که می‌رسیدند احتمالا فقط فرصت دوش گرفتن و صبحانه خوردن داشتند تا

پرستار بچه بیاید و به همراه مازیار به محل کارشان بروند. بدش نمی‌آمد او هم کمی بخوابد. آنا را در بغلش جابجا کرد، به پشتی‌اش تکیه داد و به سیاهی شب چشم دوخت. ذهنش را روی موسیقی آرامش‌بخشی که اجرا میشد متمرکز کرد تا کم کم در عالم خواب فرو رود.

صدای جیغ ترمز در گوش‌هایش زنگ انداخت. حتی قبل از این که چشمش باز شود آنا را محکم در آغوشش گرفت. با ضربه‌ی سنگینی که به خودرو وارد شد سرش محکم به پنجره‌ی کنارش خورد. آخرین چیزی که احساس کرد رها شدن آنا از دستان شل شده‌اش بود.

گوش‌هایش آنقدر سوت می‌کشید که از انبوه صداهای اطرافش هیچ چیزی تشخیص نمی‌داد. بدنش کرخت

شده بود و تک تک استخوان‌هایش داشتند ذوق ذوق می‌کردند. گیج و منگ چشم‌هایش را باز کرد. مرد سالخورده و ناآشنایی بالای سرش قرار داشت که زیر بغل‌هایش را گرفته بود و به عقب حرکت می‌کرد. صدایش راه به گوشش باز کرد: همینجا خوبه، آروم بذارش پایین، آروم.

#پست\_16

بالاخره داشت تکه‌های پازل را کنار هم می‌چید که متوجه خالی بودن دستانش شد. پس آنا کجا بود؟ چه بر سر دخترکش آمده بود؟ وحشت زده سعی کرد از مرد بپرسد اما توان حرف زدن نداشت. حتی پلک زدنش هم بخاطر خونی که مژه‌هایش را به هم گره



می زد سخت تر شده بود. تا روی زمین قرارش دادند  
صدای داد مرد دیگری آمد: عجله کنین بیاین، این یکی  
گیر کرده تکون نمی خوره.

صدای ترمز خطی ماشینی در همان حوالی آمد. کسی  
داد زد: یا ابوالفضل. یا ابوالفضل.

صدای زنانه‌ای با مویه و گریه به سمت او نزدیک شد:  
این صباست؟ مهدی؟ بیا.

هر چه کرد پلک‌هایش از هم وا نشدند. سعی کرد از  
جایش بلند شود تا دنبال دخترش بگردد که درد  
شدیدی در تمام تنش پیچید، صدای سوت ممتد شد و  
از هوش رفت.

---

احساس می کرد زبانش مثل یک تکه چوب در دهانش  
خشک شده است. خواست تقاضای آب کند ولی

صدایش مثل ناله از گلویش خارج شد. چند بار دیگر تلاش کرد ولی باز هم همان بود.

کسی روی گونه‌اش را لمس کرد: صبا جان؟ عزیزم؟ کم کم داشت بیدار می‌شد. لای چشمانش را به سختی باز کرد و تصویری تار از یک زن دید. پلکش را چند بار باز و بسته کرد تا توانست کامل هوشیار شود. پونه با لباسی سر تا سر مشکی مقابلش ایستاده بود. همانطور گنگ و بی‌حرف به او خیره ماند. پونه انگشتان مانیکور شده‌اش را به بینیش رساند و نمش را پاک کرد: منو می‌شناسی صبا؟

وقتی جوابی نداد پونه مستاصل به سمت در نگاه کرد: افرا؟ چرا ایستادی؟ برو دکترو صدا کن بگو بهوش اومده.

خواست گردنش را بچرخاند ولی بخاطر گردنبندی که دور گردنش بود نتوانست تکان بخورد.

- صبا جان؟ عزیزم؟ منو ببین.

با صدایی که برای خودش هم غریبه بود گفت: چرا سیاه پوشیدی؟

پونه جواب سوالش را نداد: منو می شناسی؟

دستش را به سختی بالا آورد. سوزن سرم پوست

دستش را سوزاند: آنا کجاست مامان؟

پونه که انتظار حواس جمع او را نداشت دستهایش از

روی شانه های او پایین افتاد: تکون نخور چند لحظه.

الان دکتر میاد.

دست چپش را کلافه بالا آورد و روی پیشانی باند

پیچی شده اش گذاشت. قبل از اینکه بغض کند به

گریه افتاد: بچم کجاست مامان؟ مرده؟

در اتاق در همان لحظه باز شد و دکتر و پرستار و به دنبالشان افرا وارد شدند. دکتر او را معاینه می کرد و او از پس پرده‌ی اشک به لباس‌های مشکی برادرش نگاه می کرد.

با صدایی که می لرزید و اشک‌هایی که روان بودند پرسید: چه بلایی سر آنای من اومده؟

دکتر با تعجب دستگاه فشار را عقب برد و به مادر و برادر او نگاه کرد و وقتی دید هر دو سرشان پایین است آرام گفت: دخترتون حالش خوبه. فقط دو تا از دنده‌های دچار شکستگی شده بودن که شکر خدا خطر جدی نداره برایش. به مرور زمان کاملاً استخوان‌ها جوش می خورن.

آنقدر از زنده بودن دخترش خوشحال شد که شکستگی دنده‌هایش در آن لحظه برایش هیچ اهمیتی نداشت.

دوباره به مادرش نگاه کرد و با ترس پرسید: مازیار  
حالش چگونه مامان؟

پونه بی‌قرار به افرا چشم دوخت تا بلکه او حرفی بزند  
و او را از این مخمصه در بیاورد.

افرا اما آدم دادن خبرهای اینچینی نبود. پونه که دید  
از او آبی گرم نمی‌شود سرش را پایین انداخت و آرام  
گفت: خدا بهت صبر بده مامان جان.

دکتر به پرستار اشاره کرد: باند سرشونو باز کنین  
می‌خوام جراحات رو معاینه کنم.

پرستار چشمی گفت و به سر او نزدیک شد. صبا  
دستش را بالا آورد و دست پرستار را پس زد. میان  
گریه‌اش بی صدا خندید: یعنی چی؟! صبر برا چی؟!

## #پست\_17

خورشید وسط آسمان بود. داغ و سوزان. باد لای برگ  
های درختان می‌پیچید و صدایشان را درآورده بود.  
کسی از جایی دور قرآن می‌خواند.

صبا ناباور روی زمین چهارزانو نشسته بود و با چشم  
هایی ورم کرده به تپه‌ی خاک پیش رویش چشم  
دوخته بود. مگر میشد باور کرد؟ مثل یک خواب بود.  
منتظر بود کسی او را بیدار کند تا ازین کابوس لعنتی  
خلاص شود. کسی کنارش نشست و انگشت روی



خاک گذاشت. چطور می توانستند برای مازیار فاتحه بخوانند؟ گیج بود. هنوز نتوانسته بود با سانحه‌ای که هفده روز پیش اتفاق افتاده بود و کل زندگی او را کن فیکون کرده بود، کنار بیاید.

- بریم؟

جواب نداد. باز هم به خاکی که داغش را سرد نمی کرد نگاه کرد.

- پاشو ببرمت خونه. بسه. یه ذره هم به فکر اون بچه باش. الان دو روزه از صبح میای اینجا بست می‌شینی که چی بشه؟

قطره ای اشک از یک طرف چشمش سرازیر شد.

- صبا؟ می‌دونم هنوز داغت تازه است. تازه سه چهار روزه که بهوش اومدی. ولی فکر ماهم باش. هیفده روزه از کار و زندگی افتادیم. مهشیدم دیگه بیشتر

از این نمی تونه آنارو نگه داره. بچه یهو افتاده  
وسط یه عالمه آدم غریبه. نه پدرشو داره نه  
مادرشو. جان من یه تکونی به خودت بده صبا.  
می فهممت به خدا. ولی برای ما هم سخته.

صدایش با لرزش بیرون آمد: سخت؟! چی سخته  
براتون؟ افرا چطوری میگی حال منو می فهمی؟ ما رفته  
بودیم شمال. قرار بود شنبه برگردیم سرکار. چی شد  
یهو؟ خوشی من به چشم کی خار اومد؟ کی زندگیمو  
چشم زد؟ چرا خدا با من اینکارو کرد؟ من بچم هنوز یه  
سالشم نشده. من خودم، خودم مگه چند سال بود که  
ازدواج کردم که حالا بخوام بیوه بشم؟! یه شبه انگار  
زندگیم زیرو رو شده اونوقت تو میگی شرایطتون  
سخته؟ فقط چون چهار روز زنت بچه امو نگه داشت؟  
تو چند بار اومدی بیمارستان بهم سر زدی؟ اصلا مگه  
من بهت گفتم دیروز و امروز منو بیاری ببری؟ خودم

میومدم. واسه چی دنبالم اومدی که حالا منتشو سرم  
بذاری؟

تو و مامان اینقدر بی مسئولیت هستین که دوبار رفت و  
آمدتون واسه خاطر من ریتم زندگیتونو بریزه بهم.  
افرا با اخم‌های درهم به خاک روی مازیار نگاه کرد و  
سعی کرد موقعیت صبا را در نظر بگیرد: پاشو ببرمت  
خونه. آفتاب خورده فرق سرت مغزت جوش آورده.  
سرش را بلند کرد و شال مشکیش روی دوشش افتاد.  
پیشانی باندپیچی شده‌اش با آن چشم کبود دل  
برادرش را ریش کرد: نمیام. می‌خوام باشم همینجا.  
چانه‌اش به لرزش افتاد. بغض این دو روز ناگهان  
ترکید: من بدون مازیار چیکار کنم افرا؟ بچه‌امو چه  
جوری بزرگ کنم تنهایی؟ چطوری برگردم تو اون  
خونه؟ چی شد اصلاً یهو؟

دست چپش را که با باند کشی بسته شده بود جلوی  
چشمانش نگه داشت. گردنش آنقدر درد می کرد که  
نمی توانست سرش را خم کند. مویه کرد و با خودش  
حرف زد: من چیکار کنم؟ چطوری تونست تنهام بذاره؟  
خدایا نمی بخشمت. تو چشم دیدن خوشی منو  
نداشتی.

افرا دست انداخت زیر بغل او: بلند شو صبا. حالت  
خوب نیست داری با خدا کل می ندازی. پاشو تا کفرشو  
در نیاوردی دودمانمونو به باد بدی ببرمت خونه.  
در آغوش او ناتوان ایستاد و ناله کرد: چی آخه؟ من به  
کی بد کرده بودم؟ چه گناهی کردم که این تاوانش  
بود؟

افرا او را در آغوش گرفت و با سردردی که آفتاب در  
کله‌اش انداخته بود او را کشان کشان به سمت ماشین  
برد.

جلو نشسته بود و صامت به خیابان نگاه می‌کرد. افرا  
نیم نگاهی به سمتش انداخت و آرام صدایش کرد:  
صبا؟ حالت خوبه؟

نمی‌فهمید چرا از وقتی در بیمارستان فهمیده بود مازیار  
مرده است تمام خاطرات مشترکشان پیش چشم  
هایش رژه می‌رفت.

گردن دردناکش را به سمت او چرخاند: ببخشید بابت  
حرف‌هایی که زدم. حالم دست خودم نیست. منو  
برسون خونه‌ی خودم. امروز آنا رو نگو دارین سعی  
می‌کنم خودمو تا فردا جمع کنم.

باز اخم کرد: بری خونه تنهایی چیکار کنی؟ می برمت  
خونه‌ی مامان.

دست باندپیچیش را تکان داد: نمی‌خواد. حوصله‌ی  
مامانو ندارم. می‌خوام تنها باشم.

#پست\_18

چند نفس عمیق کشید تا خودش را برای فضایی که در  
انتظارش بود آماده کند. کلیدش را در قفل چرخاند، در  
را باز کرد و در همان چهارچوب ایستاد. چشم‌های  
بی‌قرارش در محیط می‌گشت و دلش هر لحظه  
سنگین‌تر می‌شد. نگاهش را به پارکتهای کف زمین  
دوخت. در را پشت سرش بست و وارد سالن بزرگشان  
شد. سرش را بلند کرد و به خانه‌ی پر نورشان نگاهی



انداخت. به پنجره‌های سرتاسری با آن پرده‌های  
حریر. دستش ناخواسته بالا آمد و روی جناقش  
نشست. چطور می‌توانست اینجا دوام بیاورد و نمیرد؟  
چند قدم دور خودش چرخید و در نهایت شال و کیفش  
را روی کاناپه انداخت و همانجا کنارشان نشست.  
سرش را در دستانش فرو کرد و بینی‌اش را بالا کشید.  
خب؟ از حالا به بعد چه می‌شد؟ در زندگی‌اش هیچ  
وقت از این بلا تکلیف‌تر نشده بود. حس بچه‌ای را  
داشت که وسط بازار دستش از دست مادرش رها شده  
و گم شده است. باز هق هقش بالا رفت. آنقدر با صدا  
گریه کرد تا کمی دلش سبک شد. در خانه‌ی پونه  
اجازه‌ی سوگواری اینچنینی را نداشت. مادرش فکر  
می‌کرد همه مثل او بعد از مرگ همسرشان فقط یک  
برگ دستمال دست می‌گیرند و زیر بینی‌شان را تمیز

می کنند. نمی دانست بقیه وابسته ترند. عاشق ترند. جز خودشان بقیه هم برایشان مهمند.

صدای تیک تاک ساعت بزرگ و ایستاده‌ی کلاسیک ته سالن تنها صدایی بود که خانه را از سکوت مطلق نجات داده بود. طولی نکشید تا همین صدا هم شروع به آزار دادنش کرد. موبایلش را از کیفش درآورد و وارد لیست موسیقی شد. کمی آن را بالا و پایین کرد تا در نهایت موسیقی بی کلامی به چشمش خورد.

تازه چند ثانیه از شروع موسیقی گذشته بود که کلافه آن را قطع کرد. همان لحظه صدای تیک تاک ساعت دوباره به گوشش رسید. عصبانی از جایش بلند شد و به سمت انتهای سالن رفت. مبل سلطنتی را با صدای بدی روی زمین کشید تا به ساعت پشتش راه پیدا کند. حالا صدایش حتی قوی تر و آزاردهنده تر از قبل

شده بود. در حالیکه چشم‌هایش داشتند تار و سنگین می‌شدند باتری‌های ساعت را بیرون کشید و روی زمین انداخت. دیگر گنجایش هیچ صدایی را نداشت. سرش را که برگرداند نگاهش در قاب عکس بزرگی که روی دیوار مقابلش قرار داشت قفل شد. اولین عکس آتلیه‌ای آن‌ها بعد از سه نفره شدنشان بود. دختر کوچولویشان آرام در آغوش صبا خوابیده بود، مازیار روبرویش ایستاده بود و با سرهای نزدیک به هم و لبخندی گرم به آنا نگاه می‌کردند. بدون هیچ صدایی قطره‌های اشک شروع به سر خوردن روی گونه‌هایش کردند. یاد روزی افتاد که خبر بارداری‌اش را به مازیار داده بود. یا لحظه‌ای که در جشن تعیین جنسیت متوجه شده بودند قرار است دختر داشته باشند. مازیار چطور توانست فرشته کوچولویش را که اینقدر برای آمدنش ذوق داشت تنها بگذارد؟ او که همیشه می‌گفت قرار

است دنیا را به پای آنایشان بریزد حالا چطور  
می توانست به وعده هایش عمل کند. شدت  
اشک هایش هر لحظه بیشتر می شد. احساس می کرد  
تنها ترین انسان روی این کره ی خاکی شده است. با  
دیدن عکس آنا، دلتنگی او هم مضاف بر غمش شده  
بود.

نمی دانست چقدر از لحظه ای که روی همان مبل زیر  
ساعت نشسته و به تصویر مازیار خیره شده بود  
می گذشت، اما حالا که بالاخره اشک هایش به او وقت  
استراحت داده بودند متوجه سنگینی سر و ضعف رفتن  
دلش شد. هوای خانه در ریه هایش سنگینی می کرد. با  
بی حالی از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.  
پنجره را باز کرد و بالاخره هوای تازه وارد خانه و  
شش هایش شد. چند نفس عمیق کشید و نگاهش به  
آسمان افتاد. دلش خواست دوباره شروع به گلایه از

خدا و سرنوشتش کند، به او بتوپد و ناراحتی‌اش را سر  
او خالی کند، اما آنقدر معده‌اش می‌سوخت که توان  
چنین کاری را نداشت. به سمت یخچال رفت و با  
دزدیدن نگاهی از عکس‌های دو نفره‌ی روی آن درش  
را باز کرد. بوی غذاهای فاسد شده بینی و گلویش را  
سوزاند. یادش رفته بود که برخلاف چیزی که خودش  
احساس می‌کرد چند هفته از سفرشان می‌گذشت. در  
یخچال را با انزجار بست و کلافه از آشپزخانه خارج  
شد. اعصابش ضعیف‌تر از آن بود که بعد از دیدن آن  
صحنه بتواند فکر چاره کند. مستقیم به اتاق خواب  
رفت و خودش را به صورت روی تخت انداخت.

زنگ آیفون به صدا درآمد. بینیش را پر سر و صدا بالا کشید و صورت ملتهبش را بالا آورد. با پشت دست سالمش اشک‌هایش را پاک کرد و با عصبانیت گفت: این دیگه کدوم خریه.

از جایش بلند شد و با ضعفی که جان را از پاهایش گرفته بود به سمت سالن راه افتاد. موهای مزاحمش را با یک دست عقب داد و جلوی مانیتور ایستاد. با دیدن مرجان بی‌حوصله شاسی را فشار داد. در واحد را باز گذاشت و لخ لخ کنان با صندل‌هایی که خوب نپوشیده بود به آشپزخانه رفت. سبد قرص‌ها را بیرون آورد و بینشان به دنبال یک مسکن قوی بود که در ورودی بسته شد.



- تک و تنها اومدی تو این خونه‌ی درندشت که بگی  
مثلا چی؟ خیلی عزاداری؟ تو خودت تازه چند روزه  
سر پا شدی...

قرص مد نظرش را پیدا کرد و بالاخره به او نگاه کرد:  
کی گفت دُم من بشی بیای دنبالم؟ اگر اومدم خونه  
حتما می خواستم تنها باشم.

کیفش را را به همراه یک پلاستیک بزرگ روی جزیره  
گذاشت و وارد آشپزخانه شد و به طرف سینک رفت.  
برایش یک لیوان آب ریخت و گفت: تو عقل نداری،  
من که دارم.

لیوان آب را گرفت و همراه با قرص خورد.  
مرجان با غصه به صورت پف کرده و چشمان قرمز او  
نگاه کرد: چیکار داری می کنی تو با خودت؟ داری از پا  
درمیای!

لیوان را محکم روی میز کوبید: چغندر که زیر خاک  
نرفته. شوهرم بوده. اینقدر سخته فهمیدن حال الانم؟  
مرجان از غم او غمگین شد: می‌فهمت عزیزم. ولی به  
هر حال الان تو زنده‌ای. و محکومی به زندگی کردن.  
اون طفل معصوم چه گناهی کرده آخه؟ آدم دلش برای  
بچه کباب میشه به خدا. افتاده بین یه سری آدم که تا  
دیروز هفته به هفته نمی‌دیدشون.

پشت میز نشست و قسمت گوشتی کف دستش را در  
گودی چشمانش فشار داد: حالم خوب نیس مرجان.  
همش حس می‌کنم. خوابم. حس می‌کنم الان یکی  
بیدارم می‌کنه. بعد من میرم صدقه میدم که بالا از  
خانوادم دور بشه. من چیکار کنم الان با یه بچه؟ بخدا  
دارم دیوونه میشم.

سبد قرص‌ها را به طرف خودش کشید و بینشان گشت: مامانتو که خودت بهتر می‌شناسی. خیلی حوصله‌ی فاز غم تو رو نداره که بخواد بچه‌اتو چند هفته‌ی دیگه‌ام نگه داره. مادر و پدر مازیارم که پیرن. از پس یه بچه‌ی اینقدری بر نمیان. منم که کلا صنمی با خانواده‌ی شما ندارم. همین چند وقتم که اومدم بیمارستانو خونتون مهشید کم مونده بود چشای افرای بیچاره رو از کاسه در بیاره و گرنه من خودم اون کپل خوشمزه رو نگه می‌داشتم.

با دیدن بسته‌ی قرص سیتالوپرام یکی از خشاب جدا کرد و به طرف او گرفت: الان بازم مثل همون موقع که بابات خدایامرز افتاد و مرد باید دستتو بگیری به زانوتو بلند شی. فقط ایندفعه نه برا خودت برای بچه‌ات.

همانطور که به میز خیره بود قرص را بی سوال در دهانش انداخت و با باقی مانده‌ی آبش خورد.

سبد داروها را برداشت و به سمت کابینت‌ها رفت: می‌دونم سخته. می‌فهمم چقدر تا شوک پشت هم پدر تو درآورده ولی زندگی همینه. اگر تو انتخاب شدی برای زنده موندن حتماً یه حکمتی پشتش بوده.

قطره‌ی اشک بی صاحب چشمه‌اش خشک نمی‌شد. مرجان شال و مانتویش را درآورد و به سمت نایلونی که با خودش آورده بود رفت. غذاهایی که در مسیرش خریده بود را در ظرف ریخت و در سولار گذاشت تا گرم شوند.

بینی‌اش را بالا کشید و پرسید: رفتی خونه‌ی مامانم؟ سر تکان داد: آره. طبق معمول مهشیدم اومد استقبالم. نداشت اصلاً برم تو. همون دم در عذرمو خواست.

گفت صبا رفته خونه‌ی خودش. یعنی تو هم هری. منم  
که دست از پا درازتر با دماغ سوخته راه افتادم سمت  
اینجا. تو راه مادرت زنگ زد که تو رو خدا برو یکم  
نصیحتش کن. یکم به خودش بیارش. تا کی می‌خواد  
اینجوری پیش بره. این بچه مادر می‌خواد.

سرش را با پوزخند تکان داد: آره نسخه پیچیش خیلی  
خوبه. فقط به من که می‌رسید مادر نیاز نداشتم. گاهی  
فکر می‌کنم شاید بابام یه زن دیگه داشته من بچه‌ی  
اونم.

مرجان غذا را از سولار بیرون آورد و سر میز گذاشت:  
تو بچه‌اش نیستی، افرا چی؟ اونم بچه‌اش نبود؟  
بی‌اشتها به کباب کوبیده و برنج زعفرانی‌اش نگاه کرد:  
مادر من کلا حرف حرف خودش بود. با همه چیز ما

مشکل داشت. از طرز لباس پوشیدنمون بگیر تا عشق  
و عاشقیمون. با همه چیز مخالف بود.

مرجان با قاشق و چنگال پشت میز نشست: احتمالا  
یکی تو جوونی بهش ركب زده بوده.

#پست\_20

به آرنجش تکیه داد و کف دستش را روی سرش  
گذاشت: ولی مامانم تو رو دوست داشت.

یک قاشق برنج در دهانش گذاشت: ولی نه به عنوان  
عروسش فقط به عنوان دوست دخترش.

- مامانم همیشه می گفت تب تند زود به عرق  
می شینه.



مرجان سرش را به طرفین تکان داد: آره فقط  
نمی‌دونم چرا این حسو نسبت به مازیار نداشت.

صبا با یادآوری خاطرات گذشته لبخند محوی روی  
لبش نشست: من عاشق مازیار نبودم.

- ولی اون بود. جای تو هم بود. مامانت چون اون  
پول دار بود تورو در طبق اخلاص بهش پیشکش  
کرد. فکر کنم اگر منم بابام کارخونه داری چیزی  
بود نمی‌زد تو برجک افرا که منو نگیره.

بی‌رمق نگاهش کرد: الان وقته غر زدنه؟  
کبابی از ظرف برداشت و جلوی او گذاشت: بخور جون  
داشته باشی.

چنگالش را بی‌هدف در کباب فرو کرد: یادته چقدر  
مهمونی دعوت می‌کرد؟

تلخ خندید و دست از خوردن کشید. مازیار برای زیر  
خاک رفتن زیادی حیف بود: منم سرجه‌ازیت بودم. تا  
بیچاره می‌خواست یه کنار، گوشه خفت کنه صداتو  
می‌نداختی رو سرت که مرجان؟ بیا اینجا چرا تنها  
نشستی؟

مرجان مرز بین خنده و گریه‌اش قاطی شد و صدایش  
به لرزه افتاد: همیشه بهم می‌گفت کاری که تو با من  
می‌کردیو احمدی نژاد با ایران نکرد.

صبا خنده‌ی غمگینش در رفت: سه سال زنش بودم،  
ولی هیچ وقت حس نکردم که شوهرمه. همیشه مثل یه  
دوست بود برام. رابطه‌امون شبیه دختریو پسرای جوون  
بود که تازه نامزد می‌کنن با هم. روز اولی که تو دفتر  
دیدمش فکرشم نمی‌کردم یه روزی بخواد از من  
خوشش بیاد. آوازه‌اش تو کل نمایندگی پیچیده بود. هر

کی اونجا بود تو فکر زدن مخ مازیار بود. اونوقت اون انگشتشو گذاشت رو من. بعد یک سال کار کردن پیششون یه روز اومد گفت "خانم سلطانی فردا بعد از ظهر برای ناهار تشریف بیارین رستوران نزدیک دفتر." یادته مرجان بهت زنگ زد من عین اوسکالا گفتم فردا رئیسمن همه رو دعوت کرده برای ناهار؟ مرجان همانطور که به میز نگاه می کرد سر تکان داد. - رفتم اونجا گفتم الان همه‌ی همکارا هستن حتما، تا رفتم تو دیدم پشت یه میز دو نفره نشسته به پنجره‌ی روبه روش خیره است. اونجا بهم گفت ازم خوشش میاد. گفت پشتکار و تعهد کاریو اخلاقم که به هیچکی رو نمیدم باعث شد نظرش بهم جلب بشه.

تک خنده‌ای کرد و یک قطره اشک سر خورد و افتاد:  
چه الکی الکی زنش شدما.

مرجان دلش برای او شرحه شرحه شد ولی سعی کرد  
جو را آرام نگه دارد: البته همچنین الکی الکی نبود.  
کشتی بدبختو تا بله بدی. اون موقع اواخر رابطیات با  
حامد بود. راضی به وصلت با اون نمی‌شدی که...

به یخچال نگاه کرد. به سلفی دو نفره‌شان در کنار  
رودخانه. لبخند زد: شاید اگر اینقدر عجول نبود و  
خواستگاری رسمی نمی‌کرد و مامان باهاش آشنا  
نمی‌شد اصلا هیچ وقت باهاش ازدواج نمی‌کردم.

مرجان تکه‌ای کباب به سمت دهان او برد: بخور  
قربونت. به خدا مازیارم راضی نیست که تو بخاطرش  
ضعیف بشی.

بزور دهانش را باز کرد و لقمه‌اش را جوید. هنوز  
قورتش نداده بود که زیر لب گفت: دلم برایش تنگ  
شده...

صدای گریه‌ی دردناکش غذا را زهرمارش کرد. از  
جایش بلند شد و برای او آب آورد. کمی آب به  
خوردش داد و پشتش را نوازش کرد: آرام باش. بمیرم  
من که هیچکاری از دستم برات بر نیاید.

کمی که گذشت صبا با احساس رخوت گفت: قرص  
چی دادی بهم؟ کرخت شدم.

مرجان زیر بازویش را گرفت: آرام بخش بود. یه مدت  
نخورده بودی دوزش برا بدنت دوباره سنگین شد. بذار  
کمکت کنم بری روی تخت. الان بهترین چیز برای تو  
استراحت.

وقتی دراز کشید دست مرجان را ول نکرد: اولین باریه که بدون مازیار رو این تخت می خوابم.

مرجان کنارش دراز کشید. دست لای موهای او برد و نوازششان کرد: همه ی این روزای سخت می گذره. تو همون صبای قوی هستی که من می شناسم. دوباره از نو ساختن تو خون توئه. تو برای دخترت هم مادر میشی هم پدر. منم کنارت هستم. نگران هیچی نباش. تو می تونی.

تاثیر قرص و دستهای مرجان در لای تار موهایش و تصویر محو مازیار در قاب عکسی که روی پاتختی او را در آغوش گرفته بود کم کم او را به خلسه ی خواب دعوت کرد.



صبح با صدای سوت کتری چشم گشود. مژه‌هایش  
به هم چسبیده بودند. اشک‌های دیشب انگار روی آن‌ها  
خشک شده بود و شوره بسته بود. در جایش غلت زد و  
پتو را لای پایش چپاند. با دیدن عکس مازیار لبخند  
کم رنگی روی لب‌هایش نشست. به یاد قدیم که هر  
صبح با هم بیدار می‌شدند و به دفتر می‌رفتند افتاد.  
مازیار بی توجه به صورت نشسته‌ی او همه جایش را  
می‌بوسید و بعد برای دوش گرفتن به حمام می‌رفت.  
دوباره غلت زد و به سمت در ورودی برگشت. میشد؟  
می‌توانست؟ فراموش کردن از او برمیامد؟ سرد کردن  
این داغ کار او بود؟ امروز باید دخترکش را می‌آورد.  
آوارگی برایش بس بود. بخاطر او هم که شده باید  
تکانی به حال و هوایش می‌داد.

در جایش نشست. باند کشی را از دور دستش باز کرد. چند بار پنجه‌ها و مچش را تکان داد. درد نداشت. باند را همانجا رها کرد و گردنبند طبی را هم از دور گردنش وا کرد. حس خفگی کمی دست از سرش برداشت. گردن خیشش را با دست خشک کرد و از جایش بلند شد. به خودش در آینه نگاه کرد. چقدر ترسناک و عجیب شده بود. بیشتر مژه‌های کاشته شده‌اش ریخته بود. موهایش بهم گره خورده بود و در ژولیده‌ترین حالت خودش به سر می‌برد. روی صندلی مقابل آینه نشست و قیچی ابرو را درآورد. مژه‌های باقی مانده را با دقت با قیچی برداشت. باند دور سرش هم با آن لکه‌ی بتادین حالش را بهم میزد. آن را هم با قیچی باز کرد و به حمام رفت.

مرجان تخم مرغ‌های آب‌پز شده را روی میز گذاشت و  
به عقب چرخید و به صبا با آن حوله‌ی گلبهی رنگش  
نگاه کرد: عافیت باشه.

آب موهایش را با کلاه حوله خشک کرد و پشت میز  
نشست: هزار بار دیگم برم حمام این عافیت بدردم  
نمی‌خوره.

نان‌های داغ شده را از سولار بیرون آورد و سر میز  
گذاشت: به درد بچ‌هاست حتما می‌خوره. فاز افسردگی  
برندار که کلاهم بدجور باهات میره تو هم. تا هر وقت  
که می‌خوای عزاداری کن. گریه کن. زجه بزن. خودتو  
به در و دیوار بکوب ولی اینجوری حرف نزن که منم  
تنها می‌ذارمت.

چپ چپ نگاهش کرد: تهدیدم می‌کنی؟ بی‌کسیمو  
دیدنی شیر شدی؟

زیر لب با چشم‌های جمع شده فحشش داد: مفت نگو.  
بذار دهنم به احترام لباس سیاه تنت بسته بمونه.

لبخند زد: دهن بی چاک و بست تو مگه حرمتم سرش  
میشه؟

دو فنجان چای ریخت و مقابلش نشست: جای حرف  
زدن یه چیزی بلمبون. باید بری دنبال انا. اینقدرم که  
دیر پا شدی منم از کار و زندگی انداختی.

ابروهایش را بالا داد: کلاس داشتی؟

تخم مرغ را به میز کوبید تا پوستش بشکند: الان دیگه  
ندارم.

تکه‌ای نان کند و در دهانش گذاشت: من می‌دونم  
آخرش بخاطر تو اخراجم می‌کنن.

بسته‌ی نسکافه را باز کرد و در آبجوشش ریخت: حالا  
اون شغل پیزوریت اینقدر همو غم نمی‌خواد.

بالاخره پوست کندن تخم مرغ به پایان رسید و رویش  
نمک پاشید: آره دیگه برای شما بالا نشینا این درآمد  
به چشم نمیاد که.

صبا به زور یک لقمه نان و عسل در دهانش گذاشت:  
من منظورم به درآمدت نبود. میگم شغلی که اینقدر پر  
زحمته و هزینه رفت و آمدت بیشتر از حقوقته آخه چه  
کاریه؟

تخم مرغ را کامل در دهانش گذاشت: من شغلمو  
دوست دارم.

- کوفت. بخور بعدا حرف بزن.

دستی به معنای بی خیالی در هوا تکان داد.  
بعد از صبحانه‌ای که عملاً حکم ناهار را داشت هر دو  
لباس پوشیدند و باهم از واحد خارج شدند. در  
پارکینگ صبا دزدگیر ماشینش را زد و به مرجان که به

سمت خروجی می‌رفت نگاه کرد: کجا میری؟ ماشین  
اینجاست.

سربالایی پارکینگ را بالا رفت: خودم میرم. تو زودتر  
برو پیش بچه‌ات. اگر شب ترسیدی زنگ بزن، اسنپ  
میگیرم میام.

#پست\_22

به موزیکی که بوسیله‌ی فلش در ماشین پخش می‌شد  
گوش می‌داد و بی‌اختیار باز اشک می‌ریخت. از همان  
زمانی که ماشین مازیار را پارک شده در کنار ماشین  
خودش دید حالش دوباره بهم ریخت. حسن بودن با  
مرجان فرار از تنهایی بود. انگار دیگر جنبه نداشت که  
با خودش خلوت کند.



جلوی خانه‌ی پونه ترمز کرد و از ماشین پیاده شد.  
زنگ واحدشان را زد و صبر کرد تا در باز شود.

وقتی با آسانسور بالا می‌رفت به خودش با این لباس  
یک دست مشکی مشکي نگاه کرد. به مژه‌هایی که کچل شده  
بودند. به ابروهایی که زیرشان پر شده بود. به موهای  
مشکی نم دارش. دیگر چشمان درشتش پر از حس  
زندگی نبودند. دیگر گونه‌های برجسته‌اش که همیشه  
هنگام خندیدن رخ می‌نمایاندند صورتی نبودند. حالا  
لب‌های ژل خورده‌اش به جای انحنا به سمت بالا مثل  
یک خط صاف بی‌حالت بودند. حالا او فقط یک صبا بود  
با دلی که زیر این عزا داشت جان می‌داد.

در آسانسور با صدای "طبقه‌ی پنجم" باز شد. بیرون  
رفت، جلوی واحد مادرش ایستاد و زنگ را فشار داد.

کمی بعد نیکان در را باز کرد و آن دو جای خالی دندان  
شیری اش را به نمایش گذاشت: سلام.

به عقب سر چرخاند و بلند داد زد: مامانی عمه است.

به زور لبخند زد و دستی روی موهای لخت و بورش  
کشید و وارد خانه شد. مادرش با مهشید و افرا پشت  
میز ناهار خوری گوشه‌ی سالن بودند. زیر لب سلام  
کرد و به سمت آنا که روی زمین نشسته بود و ماشین  
اسباب بازی نیکان را در دهانش برده بود رفت. نیکان  
پشت سرش رفت و غر زد: عمه؟ آنا همش به اسباب  
بازیای من تف می‌زنه. مگه دخترا با عروسک بازی  
نمی‌کنن؟

ماشین را از دهان آنا درآورد و روی مبل انداخت: آره  
عزیزم.

آنا جیغ کشید و به گریه افتاد. بی توجه به او به سمت  
آن ها چرخید و گفت: الان دارین ناهار می خورین؟  
پونه قاشقش را در بشقابش گذاشت: مگه این بچه  
می داشت من ناهار درست کنم؟ زنگ زدم به مهندس  
جان طفلی از خونه غذا درست کرد آورد.

از اینکه مادرش مزاحمت دخترش را اینگونه در جمع  
به رویش آورد ناراحت شد. نگاهی به مهندس انداخت  
که سرش در بشقابش بود. افرا از پشت میز بلند شد:  
بیا بشین یه لقمه بخور من نگرهش می دارم.

آنا که با گریه برای پایین رفتن از آغوشش تقلا می کرد  
را سفت تر گرفت: سیرم. اومدم زحمت خودمو بچه‌امو  
باهم کم کنم.

پونه موهای مش شده‌اش را از روی پیشانی عقب زد و  
خیره خیره به او نگاه کرد: کی الان گفت بالا چشمت  
ابروئه؟

گریه‌های آنا دم گوشش عذابش می‌داد. خم شد تا  
ساک او را جمع کند: هی پیغام و پسغام که بگین  
زودتر خودشو جمع و جور کنه من نمی‌تونم از پس  
بچه‌اش بر پیام...

اخم‌های پونه در هم رفت: اینکه میگم زودتر حالت  
خوب بشه و برگردی به زندگیت شدم مادر بد؟  
به طرفش چرخید: مازیار شوهرم بود. من الان بیوه  
شدم. یه آدم رفته زیر خاک. چه انتظاری تو از من  
داری؟

مهمشید از جایش بی‌حرف بلند شد و به سمت نیکان  
رفت که با دستمال کاغذی خیسی ماشینش را پاک

می کرد. دستش را گرفت و رو به همه اطلاع داد: ما  
میریم پایین. صبا چون اگر چیزی خواستی یا کاری  
داشتی بگو بهم.

صبا فقط سر تکان داد. بعد رفتن آن دو افرا همانطور  
که بسته‌ی پوشک را به او می داد به حرف آمد: چه  
خبرتونه؟ آبروی آدمو می برین.

پونه عصبی گفت: من حرف بدی نزدم بهش! این همه  
آدم شوهرشونو از دست میدن. از زندگیو بچه اشون  
دست می کشن مگه؟

حس کرد تمام رگ های مغزش باهم منفجر شدند. آنا  
را پایین گذاشت و به سمت میز رفت و رویش با دست  
چند ضربه زد: من از هیچی دست نکشیدم ماما؟ چرا  
اینقدر شلوغش می کنی؟ من تازه چند روزه بهوش

اومدم. برای شما چند هفته گذشته ولی برای من این  
داغ هنوز تازه است.

با انگشت به پونه اشاره کرد: من عین تو نیستم. من  
مثل تو نیستم که وقتی شوهرمو دفن کردن انگار یه کار  
عادی روزمره انجام دادم. صاف صاف برگردم خونه و  
چهل‌مشم شده نشده با دوستانم برم ارمنستان. من مثل  
تو سنگ نیستم. من احساس دارم.

پونه دندان‌هایش را روی هم فشرد و ناگهان از کوره  
در رفت: بی‌چشمو روی بیشعور. این جواب همه‌ی  
زحمتای منه بعد این همه سال؟

افرا با دست به مادرش اشاره کرد که ساکت شود. صبا  
با چشمانی که می‌باریدند و قلبی که حالا با نفرت هم  
دست و پنجه نرم می‌کرد به سمت آنا رفت که در حال



غش رفتن بود. ساکش را روی دوشش انداخت و به صبا گفتن های بی حال افرا هم توجهی نشان نداد.

#پست\_23

با آنایی که از گریه به سکسکه افتاده بود پشت ماشین نشست. صورتش را بوسید و او را به خودش چسباند و خودش هم پای او با صدای بلند گریه کرد. احساس بدبختی و بیچارگی می کرد. انگار مازیار تمام کس و کارش بود و بعد از مرگش او بدون حامی مانده بود. برادرش که آنقدر ثل و بی غیرت بود که بدون اجازه ی همسرش حتی یک لیوان آب هم نمی خورد. پونه هم که همیشه مادری کردنش با تمام مادران دنیا مغایرت داشت.

آنا آب بینی اش تا روی دهانش آمده بود و دیگر آنقدر گریه کرده بود که بی حال شده بود. پیشانیش را بوسید، صورتش را با دستمال تمیز کرد و او را در صندلی کودک نشاند. در مانیتور مقابل آنا یکی از موزیک ویدئوهای کودکانه اش را اجرا کرد. او که انگار در این مدت آنقدر در میان مشکلات روحی خانواده دست به دست شده بود، با شنیدن و دیدن رنگ‌های شاد و رقص و آواز سریع آرام گرفت. هر چند که هنوز هم سکسکه می کرد. صبا به صندلی جلو رفت و استارت زد تا زودتر به خانه برسند.

وارد خانه که شدند آنا را به اتاقش برد و در روروئکش گذاشت. دخترک با دیدن اتاقش ذوق زده از این سو به آن سو می رفت. صبا لبخند زد و لباس‌های خودش را عوض کرد و دوباره پیش او برگشت. گوشه‌ی اتاقش روی زمین کز کرد و زانوانش را در بغل گرفت.

به او نگاه می کرد که هیجان زده عروسک ها را یکی یکی برمی داشت و همه را به مقصد دهانش به آن قسمت فرو می کرد و کمی بعد آن را روی زمین می انداخت و سراغ وسیله ای جدید می رفت.

دخترکش شباهت بیشتری به مازیار داشت. رنگ چشمان روشنش با آن موهای قهوه ای روشن. این بچه تا ابد یاد مازیار را دل او زنده نگه می داشت.

هوا که تاریک شد دخترک را با خودش به آشپزخانه برد و خودش مشغول درست کردن فرنی برای او شد. آنا هم با زبان خودش برایش پر حرفی می کرد و کشو و کابینت هایش را به هم می ریخت.

وقتی فرنی اش را داد و او خورد حس کرد دوباره حالش دارد به هم می ریزد و دلش باز گریه و زاری و شیون می خواهد. قصد داشت باز از همان آرام بخش بخورد

ولی با وجود آنا و اینکه باید هوشیار می‌خواهید امکان نداشت.

با دخترک به تخت خودشان رفت. چقدر مازیار برای این سه نفره خوابیدن‌ها غر میزد: ((می‌دونستم قراره قد یه آدم بینمون فاصله بندازه اصلا بچه دار نمی‌شدیم!))

لبخند زد و روی موهای لطیف او را با انگشت نوازش کرد. آنا طبق عادت دهانش را مثل بچه گنجیشک گرسنه دور و بر سینه‌ی او چرخاند. شیری در جانش نمانده بود که تقدیمش کند. آن چند روز که در بیمارستان بود و بعد هم مصیبتی که ناگهان کمرش را شکست، شیرش را خشک کرده بود.

در جایش نشست و او را روی پایش خواباند.  
دخترکش باید از همین حالا یاد می گرفت از دست  
دادن را و اینکه دل نبندد به هیچ چیز.

## #پست\_24

عروسک خرسی را به آنا که بی قراری می کرد داد و  
مشغول عوض کردن پوشکش شد. در همین لحظه  
موبایلش شروع به ویبره کرد و با دیدن اسم مهدی  
روی صفحه آیکون سبز را زد. طبق عادت گوشی را  
بین شانه و سرش گذاشت تا دستهایش برای  
ادامه ی کار آزاد بمانند اما دردی که با کج کردن  
گردنش در تنش پیچید باعث شد دوباره با دستش  
گوشی را بگیرد.

- الو؟ سلام. خوبی صبا؟

پوشک تمیز را انداخت کنار: سلام. ممنون، تو خوبی؟

- برگشتی خونه یا هنوز پیش مامانتی؟

دست دیگرش را آرام به گردنش کشید و شروع به

ماساژ دادن عضلات کمرش کرد: خونم، چطور؟

- خواستم ببینم اگه برگشتی یه سر بهت بزنم.

حوصله‌ی دیدن کسی را نداشت ولی تا ابد که

نمی‌توانست از همه فراری باشد.

با سکوتش مهدی ادامه داد: نیم ساعت دیگه پیام

خوبه؟

به ریخت و پاش‌های آنا نگاهی انداخت و اجباراً جواب

داد: باشه، منتظر تم.



تماس را قطع کرد. سراسیمه به سمت اسباب بازی‌های پخش و پلا شده‌ی روی زمین رفت و بعد مشغول آماده کردن آنا برای خواب بعد از ظهرش شد. با سنگین شدن نفس‌های آنا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت، چای ساز را روشن کرد و ظرف‌های شیرینی و خرما را روی میز گذاشت. اگر مرجان یکی دو روز اول به کمکش نمی‌آمد و این‌ها را برایش تهیه نمی‌کرد واقعا نمی‌دانست باید چکار کند. مدتی مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود که صدای زنگ به صدا درآمد. با دیدن تصویر مهدی در مانیتور آیفون شاسی را فشار داد. به سمت در واحد رفت و آن را باز کرد. نگاهش در دیوار آینه کاری شده‌ی کنار در به خودش افتاد. پیراهن مشکی بلندش را کمی مرتب کرد و دستی در موهای آزاد و مشکی‌اش کشید. تک ضربه‌ای

به در خورد و مهدی با لباس‌های تیره و سبد گلی سفید  
با روبان مشکی وارد شد.

با دیدن صبا لبخند نامطمئن و محوی روی صورتش  
نشست و به آرامی او را در آغوش گرفت: خوشحالم که  
دوباره می‌بینمت.

سبد گل را از مهدی گرفت و تشکر کرد. از او دعوت  
کرد بنشیند و خودش به آشپزخانه رفت.

مهدی که جو سنگین و سکوت طولانی او را دید گفت:  
کی برگشتی خونه؟

سینی چای را برداشت و به سالن برگشت: چند روزی  
میشه.

هومی گفت و بابت جواب کوتاه او و علاقه نشان  
ندادنش به طولانی شدن مکالمه‌شان معذب شد.

نگاهش را در خانه چرخاند و باز برای حرف زدن تلاش کرد: دختر قشنگت کو؟

به مهدی چای تعارف کرد: خوابیده.

- ای بابا، دلم واسش یه ذره شده. گفتم امروز میام یه دل سیر می بینمش.

روبروی مهدی نشست: تازه هم خوابوندمش، بعیده حالا حالاها بیدار شه.

کمی در سکوت گذشت و مهدی پرسید: حالت چطوره؟ بهتری؟

دستش را به گردنش کشید و روی بینی اش چین انداخت: اگه به این حال بشه گفت بهتر، آره بهترم. سری تکان داد و صدایش آرام تر شد: اوضاع روحیت چطور؟

سرش را پایین انداخت، نگاهی را به بخاری که از  
چایش بلند می شد دوخت و با صدایی که به سختی به  
او می رسید گفت: پرسیدن داره؟

کمی به صبا خیره ماند. چشم های گود رفته و صورت  
رنگ پریده و زردش دلش را ریش می کرد: می دونم  
این روزا واست خیلی سخته و هیچ حرفی الان  
نمی تونم بزنم که از غمت چیزی کم کنه، ولی می خوام  
اینو بدونی که ما همیشه کنار تیم و تنها نیستی.

نگاهش را از چایش به چشم های خیره ی او تغییر  
مسیر داد و بی اختیار لبخند گرمی روی صورتش  
نشست: ممنونم مهدی، خیلی واسم ارزش داره.

سکوت بینشان حاکم شد و هر دو از این که  
نمی دانستند دیگر چه بگویند احساس درماندگی  
می کردند. قبل از این که جوشان سنگین تر از این

بشود صبا به چایش اشاره کرد: چاییتو بخور مهدی، از دهن می افته.

#پست\_25

مهدی چایش را برداشت و به سمت لب هایش برد. حرارتی که احساس می کرد خبر از داغی بیش از حد آن می داد اما سکوت بینشان آنقدر آزاردهنده بود که برای فرار از آن سوختن دهانش را به جان خرید. کمی از چایش نوشید و با زبانی که تقریباً بی حس شده بود گفت: چه چای خوش عطری.

به سمت میز خم شد، فنجان خالی را در پیش دستی گذاشت و یک برگ دستمال برداشت تا عرق پیشانی اش را خشک کند. سرش را پایین انداخته بود و به زمین

نگاه می کرد، انگار که سخت در فکر فرو رفته بود. صبا که عادت نداشت مهدی را در چنین شرایطی ببیند احساس کرد باید باری دیگر سکوت طولانی بینشان را بشکند. به سبد گلی که مهدی آورده بود نگاه کرد: خیلی گلای قشنگین.

مهدی که انگار متوجه حرفش نشده بود گنگ به گلها نگاه کرد و بعد از کمی مکث بالاخره لبخند کم رنگی زد و سر تکان داد.

ناگهان صدای آنا از اتاق بلند شد. صبا ببخشیدی گفت و سریع به اتاق رفت. دخترش که بد خواب شده بود را آرام کرد و با خودش به سالن برد.

مهدی با دیدن او از جایش بلند شد و لبخند بزرگی روی لبش نشست: ببین کی افتخار داده اومده پیشمون!



صبا آنا را به سمت مهدی برد: فهمید خیلی دلتنگشی  
نخواست منتظرت بذاره.

آنا انگار که بعد مدت‌ها دوست قدیمی‌اش را دیده  
باشد، با ذوق دستانش را به طرف او دراز کرد و از  
خودش صداهای نامفهومی درآورد. مهدی او را در  
آغوش گرفت و در جایش نشست. پیشانی‌اش را با  
صدا بوسید و مشغول بازی با او شد. صبا هم با لبخند  
آن دو را نگاه می‌کرد.

کمی بعد که آنا در بغلش آرام گرفت، همینطور که  
چشم‌هایش به دخترک دوخته شده بود شروع به  
صحبت کرد: اون شب... هیچکی فکرشو نمی‌کرد که  
همچین اتفاقی بخواد بیفته.

صبا از این حرف بی‌مقدمه‌ی او جا خورد. آب دهانش را  
قورت داد و منتظر ادامه‌اش شد.

- شماها که همون اول مسیر از ما جلو افتادین، ما هم مشغول بگو بخند داشتیم می اومدیم که از دور دیدیم وسط جاده تصادف شده. سرعتمونو کم کردیم و همینجوری داشتیم می گفتیم که ای بابا، بندگان خدا نصف شبی اسیر شدن و این حرفا. مهرانه که پشت دراز کشیده بود کنجاو شد بینه چه خبره، تا بلند شد از همون فاصله با ترس پرسید این ماشین فرزین نیست؟ ما که یه لحظه هم به عقلمون خطور نکرده بود چنین چیزی ممکنه خیلی ریلکس گفتیم نه بابا...

نفس عمیقی کشید و شروع به نوازش موهای آنا کرد: مهرانه داد می زد بخدا ماشین فرزینه. انقدر مطمئن بود که ما هم ترسیدیم، فرخ درجا گازو پر کرد تا سریع تر رسیدیم و پیاده شدیم.

نگاهش را از آنا که در بغلش آرام گرفته بود و انگار با دقت مشغول گوش دادن به حرف‌هایش بود گرفت و صبا را دید که صورتش را در دست‌هایش فرو برده بود و چیزی نمی‌گفت. به حرفش ادامه داد: حتی وقتی دیگه مطمئن شده بودیم ماشین فرزینه بازم انگار باورمون نمی‌شد شماها توش باشین. چندتا ماشین قبل ما رسیده بودن تو و فرزینو بیرون کشیده بودن.

گوشه‌ی چشم‌هایش که داشتند از اشک سنگین می‌شدند را پاک کرد: تو اون وضعیت خونین و مالین که دیدمت... خشکم زد، انگار دنیا رو سرم خراب شد. فرخ و مهرانه دویدن طرف ماشین و صدام کردن. منم راه افتادم سمتشون، پاهام سست شده بودن و واقعا هم دلم نمی‌خواست برسم. بعد دیدن تو، از این که چه بلایی سر بقیه اومده می‌ترسیدم. وقتی صدای جیغ و

گریه‌ی مهرانه بلند شد انگار همونقدر امیدی که  
داشتمو هم از دست دادم.

گلویش را صاف کرد تا بغضش را کنترل کند: فرخ کنار  
فرزین نشست و گریه می‌کرد. صدای ناله‌های  
فرزین که یادم می‌افته هنوزم مو به تنم سیخ میشه. از  
اونور مهرانه خیره به پنجره ایستاده بود و فقط داشت  
گریه می‌کرد. مسیر نگاهش رو که دنبال کردم به  
قدری حالم بد شد که حتی نتونستم اونجا بمونم،  
برگشتم نشستم پیش خودت و زدم زیر گریه.

#پست\_26

شانه‌های صبا شروع به لرزیدن کردند و صدای  
گریه‌اش که سعی داشت کنترلش کند به گوشش

رسید. مهدی دوباره به آنا نگاه کرد و ادامه داد: تا این که یهو صدای گریه‌ی یه بچه به گوشم رسید. مثل دیوونه‌ها دنبال صدا راه افتادم، تو بغل یه خانمی بود که کنار یکی از ماشینا ایستاده بود. وقتی دیدم واقعا خود آناست، برام کمتر از یه معجزه نبود. تا خانمه رو قانع کنم که غریبه نیستم و بتونم بچه رو ازش بگیرم ماشینای امدادی هم رسیدن. شماها رو که چک کردن اول رفتن سراغ مازیار که هنوز تو ماشین بود و حالش از همه وخیم‌تر بود.

صبا بلافاصله سرش را بالا آورد و با چشم‌های قرمز مبهوت به مهدی نگاه کرد. با صدایی که حسابی گرفته بود پرسید: مگه مازیار زنده بود؟!

چانه‌ی مهدی شروع به لرزیدن کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد: اول اونو تو آمبولانس گذاشتن تا زودتر برسوننش بیمارستان.

صبا با چشم‌های گشاد و خیس به مهدی نگاه می‌کرد و منتظر بقیه‌ی حرفش بود. اما مهدی انگار که جسم بزرگ و سنگینی در گلویش گیر کرده باشد، توان ادامه دادن نداشت. می‌ترسید با حرف بعدی که می‌خواهد بزند بغضش بترکد و کنترل خودش را از دست بدهد. بینی‌اش را بالا کشید و چندین بار سرفه کرد تا گلویش را صاف کند. صدایش دورگه شده بود: مازیار اصلا شرایط خوبی نداشت صبا. قبل از اینکه برسن بیمارستان تموم کرد.

صبا دستش را روی صورتش گذاشت و شروع به مویه کرد. یک لحظه با خودش فکر کرده بود که شاید



همه‌ی این‌ها خواب بوده و بالاخره زمان بیداری رسیده است. شاید هم فقط می‌خواست مطمئن شود که قبل از رفتنش خیلی اذیت نشده بود و مرگ دردناکی نداشته. خودش هم نمی‌دانست در صحبت‌های مهدی دنبال چه می‌گشت.

اشک‌های مهدی هم دیگر جاری شده بودند: قبل از این که بذارنش داخل یه لحظه بهوش اومد. زیر لب هی اسمتو می‌گفت. بهش گفتم خوبو هیچیت نشده، آنا رو هم که تو بغلم دید انگار خیالش راحت شده بود. تقریبا مطمئنم که وقتی داشت دوباره از هوش می‌رفت یه لبخند کم رنگ رو لبش بود.

از اینکه می‌شنید همسرش در آخرین لحظاته‌ش هم به فکر او و فرزندشان بود دلش آتش گرفت. کاش هنوز هم اینجا بود تا با چشم‌های خودش می‌دید که سالمند.

مهدی مدتی سکوت کرد تا هم صبا کمی آرام بگیرد و هم خودش قدرت لازم برای یادآوری بقیه‌ی آن شب منحوس را داشته باشد: اون شب همه چی خیلی سریع داشت اتفاق می‌افتاد و من اصلاً نمی‌دونستم باید چیکار کنم. انگار اینقدر نور از آژیرا و چراغ ماشینا تو چشمم می‌خورد و صدا تو گوشم می‌پیچید که مغزم قدرت پردازشش رو از دست داده بود. از اینورم آنا هنوز گریه‌اش بند نیومده بود و حتی نمی‌دونستم چطوری باید آرومش کنم.

دست آزادش را بالای سرش برد و موهای بلندش را از کش بیرون کشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد: یکی از امدادگرا که منو تو اون وضع دید اومد طرفم بگه فاصله بگیرم و صحنه رو خلوت کنم. داشتم می‌گفتم با همیم و می‌شناسمتون که دید بچه خیلی بد گریه می‌کنه پرسید مگه این بچه هم تو تصادف بوده؟

آنا مشغول بازی با موهای آزاد مهدی که تا دور  
گردنش می‌رسیدند شد. توجهی به کشیده شدن  
موهایش نشان نداد: تا اون لحظه به عقل پوکم  
نرسیده بود که شاید این طفل معصوم چیزیش شده  
که اینطور داره زجه می‌زنه. طرف تا قیافه‌ی هنگمو دید  
آروم بچه رو ازم گرفت تا ببره. فقط پرسید مامانش  
کدومه؟ اون که رو زمینه یا اونی که...  
بقیه‌ی حرفش را خورد. انگار که سعی داشت چیزی را  
از ذهنش بیرون کند به من و من افتاد و در نهایت چند  
لحظه سکوت کرد.

#پست\_27

کمی که به خودش مسلط شد دستش را روی  
پیشانی اش گذاشت و شقیقه هایش را مالید. آشفته گی  
در صدایش موج می زد: نسیم... صبا فکر می کنم اون  
تصویر تا آخر عمر قراره آزارم بده.

دست صبا جلوی دهانش بود و بی حرکت و پریشان  
انتظار ادامه ی حرفش را می کشید.

مهدی نگاهی به او انداخت و نفسش را با صدا بیرون  
داد: بهتره تو از این بخشش تا همیشه بی خبر بمونی.  
تنها چیزی که می تونم بگم اینه که نسیم حقش نبود  
اینطوری بمیره.

مو به تنش سیخ شد. می توانست نشنیده هم صورت له  
شده ی او را تصور کند. جسته و گریخته چیزهایی از  
افرا شنیده بود.

آنا شروع به بی‌قراری کرد و نق نقش را از سر گرفت. مهدی مشغول آرام کردنش شد. صبا دم عمیقی گرفت تا بلکه بتواند شنیده‌هایش را تاب بیاورد. از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. شیر خشک آنا را آماده کرد و در شیشه ریخت. وقتی به سالن برگشت مهدی هم ایستاده بود و آنا را جلوی پنجره‌ی بزرگ سرتاسری سالن تکان می‌داد.

دستش را به سمت صبا دراز کرد: شیشه رو بده خودم بهش میدم.

شیر خشک را به مهدی داد: خوابش به هم ریخت امروز، الان باید بخوابه.

مهدی سرش را تکان داد. نشست و شیشه شیر را به دهان آنا داد.

مدت زیادی به سکوت گذشت تا آنا همانجا در آغوش  
مهدی به خواب رفت. مهدی که از خواب بودنش  
مطمئن شد آرام به صبا گفت: صبا جان من دیگه برم  
کم کم.

صبا دخترش را از او گرفت و به اتاق برد تا روی تخت  
قرارش دهد. وقتی برگشت مهدی هم بلند شده بود:  
مهدی؟ حال فرزین و بچه‌هاش چطوره؟ من هنوز نه  
تماسی با فرزین داشتم نه حالی ازش پرسیدم.  
شانه بالا داد: اونام مثل تو. هنوز تو شوکن. فرزینم زیاد  
تعریفی نداره.

- می‌خوام یه سری به اونو بچه‌هاش بزنم اما  
سخته تنها برم.



مهدی که مشغول پوشیدن کتش شده بود بی‌هوا  
جواب داد: اشکالی نداره، مهرانه و فرخ اکثراً اونجان.  
هماهنگ کن باهاشون.

نگاهش که به چهره‌ی منتظر صبا افتاد متوجه منظورش  
شد: آها. پس خیلی سختته. فردا که کارم تموم شد  
پیام دنبالت با هم بریم خوبه؟

صبا لبخند محوی زد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان  
داد.

همراه با مهدی تا دم در رفت. در را که باز کرد مهدی  
گفت: حالا بهت زنگ می‌زنم قبلش باهات هماهنگ  
می‌کنم.

سر تکان داد: بازم ممنون بابت لطف که بهمون سر  
زدی.

در را باز کرد و مهدی در صورت او خیره شد: بابت انجام وظیفه که تشکر نمی‌کنن.

در آسانسور باز شد و پدر و مادر مازیار هر دو از آن خارج شدند. با تعجب به مهدی و بعد به صبا نگاه کردند. صبا دستپاچه از حضور بی‌موقع آن‌ها گفت: سلام. خوبین؟ چه بی‌خبر تشریف آوردین؟

مهدی که متوجه‌ی هول شدن صبا شد یک قدم از صبا فاصله گرفت. دست دراز کرد به سمت پدر مازیار: سلام آقای بدیعی. حالتون بهتر هست؟ خدمت صبا جان برای عرض تسلیت و گزارش یه سری از مسائل شرکت رسیدم. تو این وضعیت فعلا من تنها موندم اونجا...

آقای بدیعی که انگار یک شبه صد سال پیر شده بود  
کوتاه به او دست داد: امیدوارم بتونی از پیشش بریای.  
مازیار برای جون گرفتن اونجا خیلی خون دل خورد.  
مهدی سر تکان داد: بله در جریان بودم. ایشالله هر  
چه زودتر هم صبا جان و هم فرزین بتونن خودشونو  
پیدا کنن و برگردن سر کارشون.  
و بعد با مادر مازیار دست داد و بدون آنکه وقتشان را  
بگیرد خداحافظی کرد و رفت.

#پست\_28

مادر مازیار به عکس پسرش روی میز یادبود نگاه کرد  
که دو طرفش شمع‌های مشکی و عود روشن بود.

صبا با سینی چای به سالن برگشت و خودش خم شد و برای هر دویشان چای گذاشت. وقتی مقابلشان نشست با دیدن نگاه خیس مادر مازیار به میز یادبود دلش گرفت: وظیفه‌ی من بود که پیام خدمتتون ببخشید که نتونستم.

آقای بدیعی دستی به موهای یک دست سفیدش کشید و گفت: ما درک می‌کنیم. تو، تو شرایط خوبی نیستی. بر عکس ما انگار تمام این اتفاقا تازه برات افتاده نه چند هفته‌ی پیش. ازت انتظار بی‌جا نداریم. ولی دلتنگی آنا باعث شد خودمون بیایم اینجا.

مادر مازیار با صدایی که چند رگه بود و معلوم بود همچنان سخت در حال عزاداریست گفت: از سه تا بچه‌ام که دوتاشون رفتن اون طرف و سال به سال نمیبینمشون. یه دونه پسرم اینجا بود که دلم بهش

خوش بود که اونم بخت شومم ازم گرفتتش. الان  
همه‌ی چشم و امید من اون بچه است.

صبا بغض کرد و دستش را روی دامن نخی پیراهنش  
کشید: امیدتون به خدا باشه.

اقای بدیعی به بخیه‌ی پیشانی او نگاه کرد و گفت:  
خودت بهتری بابا جان؟

دستمال را زیر بینی اش کشید. بعد از مازیار با پدر و  
مادرش غریبگی می کرد: بله. منم بهترم. ممنونم.

مادر مازیار سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: دلمون  
خون بود صبا جان. تو هم که اونطرف افتاده بودی  
گوشه‌ی بیمارستان؛ واقعا سخت گذشت به همه‌امون.  
نمی دونم اسم این مصیبتو چی بذارم؟ تقدیر الهی؟  
بدیمنی؟ یا کسی چشممون زده... هر چی که بود  
ریشه‌ی ما رو خشکوند.

صبا اشکش را با نوک انگشتش برداشت: اون  
راننده‌ای که بهمون زد چی شد؟

آقای بدیعی نفس عمیقی کشید: اون بنده‌ی خدا هم  
خودش اینقدر مشکل داره که آدم دلش به هیچ چی  
رضا نمی‌شه.

مادر مازیار گریه‌اش بیشتر شد: چیکارش کنیم مثلاً؟  
دیه بده بچه‌ی من زنده میشه؟ سرش بره بالای دار  
بچه‌ی من زنده میشه؟ ابد بدن بهش بچه‌ی من زنده  
میشه؟

صبا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. یک لیوان  
آب برداشت و چند حبه قند و کمی گلاب درونش  
ریخت.

- زنش روزی نیست که دست بچه‌هاشو نگیره نیاد  
دم کارگاه. ما نظرمون به رضایته. از آقا فرزینم



پرسیدیم اونم رضایت داده. موندی تو که تکلیف  
اون مرد بیچاره مشخص بشه.

آب قند را به دست مادر مازیار داد: بخورین یکم آروم  
بشین. خدای نکرده قلبتون وایمیسته.

دوباره سر جایش برگشت و نشست. موهای بلندش را  
پشت گوشش زد و به پارکت زیر پایش نگاه کرد: چی  
بگم من؟ پیام رو حرف این همه بزرگتر مخالفت کنم؟

- بزرگترارو ول کن دخترم. بین دلت چی میگه؟

به کت و شلوار مشکی او چشم دوخت: رضایت بدیم  
که بی مسئولیتیش گریبان چهارتا خانواده‌ی دیگه رو  
هم بگیره؟ چرا باید رضایت بدیم؟ فقط چون زنش با  
بچه‌هاش میاد دم کارگاهتون؟ ترسیده بیوه بشه؟  
ترسیده بچه‌هاش یتیم بشن؟

زد روی سینه‌ی خودش و صدایش لرزید: پس من چی بابا؟ من که بیوه شدم؟ بچه‌ام که یتیم شد؟ من کاری به کار آقای موحدی ندارم که چطور دلش راضی شده از خون مادر دوتا بچه‌اش بگذره، ولی من دلم راضی نیست اگر رضایتم مهمه.

آقای بدیعی دست‌هایش را روی ران پاهایش کشید و پوف کلافه‌اش را بیرون داد.

صدای گریه‌ی آنا قبل از اینکه صبا را بلند کند مادر مازیار را به اتاق کشاند: جان مادر؟ جان مادر؟ بمیرم من برای تو؟ عزیز دلم.

صبا پشت سرش به اتاق رفت و مادر مازیار را نگاه کرد که چطور سر و صورت آنا را می‌بوسید و تصدقش می‌رفت: بمیرم من برای بی‌پدریت مادر. بمیرم من برای یتیمیت. کاش من جای بابات مرده بودم عزیزکم.

صبا که دوباره اشک‌هایش به راه افتاده بود طاقت  
نیاورد و برگشت. به سرویس بهداشتی رفت و چند بار  
صورتش را آب زد. با خودش زمزمه کرد: خدایا  
کمکم کن. این داغو سرد کن. خدایا کمکم کن.

## #پست\_29

باسن آنا را زیر آب نگه داشت و همانطور که می‌شست  
گفت: کی می‌رسی؟ مهدی می‌گفت یه ساعت دیگه  
میاد دنبالم؟

- تو شیرشو بده. آروغشو بگیر. جیش پی‌پیشو  
عوض کن. بخوابونش، من میام.

شیر آب را بست و درحالی‌که به دست و گردنش  
همزمان فشار وارد می‌شد دور دخترک پارچه‌ی

دورپیش را گرفت و از سرویس بهداشتی بیرون آمد:  
پس تو رو دیگه می‌خوام برا چی؟

صدای خنده‌اش از آیفون گوشی پخش شد: مگه من  
حمال بچه‌ی توئم؟

بی‌حوصله گوشی را از روی کنسول برداشت و با  
خودشان به اتاق برد: مرجان من الان به نظرت  
حوصله‌ی شوخی دارم؟

- شوخی چیه؟ وظیفه‌اته به بچه‌ات بررسی. منم تا  
پنج مین دیگه اونجام. نزن مارو. آقا مهدی زیر  
پاش علف سبز نمیشه.

بعد از خداحافظی با مرجان و پوشیدن پوشک و لباس  
برای آنا به آشپزخانه رفت. فرنی که تازه پخته بود را  
در کاسه ریخت تا سرد شود. همانطور که در حال

پوشیدن لباسش بود آنا دست زد و ذوق زده پشت هم  
چند بار گفت: دَد. دَد.

دلش به حال بچه سوخت. چندین روز بود که بچه جز  
خانه جای دیگری را ندیده بود. نه تفریحی داشت و نه  
خوشگذرانی. با همان مانتوی عبایی بلند مشکی به  
سمتش رفت. روی زمین جلوی نشست و کف پاهای  
تپش را بوسید: قول میدم از فردا یه مامان بهتر بشم  
برات. ببخشید عزیزم که به این دنیا آوردمت. قول  
میدم هم مامان باشم واست هم بابا.

دست کوچک آنا روی قطره‌ی اشکی که بر روی  
گونه‌اش بود نشست. سرش را به طرف دست او  
چرخاند و بوسید: تو عشق منی عروسکم.

همان لحظه زنگ آیفون به صدا درآمد و صبا از جایش  
بلند شد. در را برای مرجان باز کرد و به طرف کیفش

رفت. مرجان که داخل آمد با دیدن آنا شروع به سر و صدا کرد و او را در یک حرکت بلند کرد و در هوا پرت کرد. صبا وحشت زده به کار او نگاه کرد: روانی من دارم بچه رو بهت می سپارم! حداقل جلوی من آدم باش.

مرجان خندید و ماچ محکمی به صورت دخترک زد: اووف صبا تو چطوری این تربچه نقلیو یه لقمه اش نمی کنی؟ اینو فقط باید بچلونی.

به دنبال شالش به اتاق رفت: تو که می گفتی پنج دقیقه دیگه می رسی! منظورت چهل و پنج دقیقه بود؟

درحالیکه سرش خم بود و آنا با گوشواره اش بازی می کرد به اتاق رفت: ببخشید که ما مثل شما ماشین زیر پامون نداریم مجبوریم با خط یازده گز کنیم.



حساب کیلومتر و تایممون بهم نمی خوره شما به بزرگی خودت ببخش.

شال را روی موهای بازش انداخت و آن دسته‌ای که یک طرف پیشانی‌اش بود را پشت گوشش گذاشت: اینقدر برا من آسمونو ریسمون نباف کلاه تو پیش من پشم نداره.

- کلام پشم نداره ولی خودم تا دلت بخواد پشم دارم.

خنده‌اش گرفت. با دست او را عقب زد: برو گمشو که یه لحظه‌ام نمی‌تونی جدی باشی.

پشت سرش روان شد: توصیه‌های ایمنی هم بکن دیگه. غذا چی بدم بهش؟ پوشکشو بلام عوض کنم.

- خسته نشاشی.

مرجان آنا را که دیگر قصد پاره کردن گوشش را  
داشت پایین گذاشت: چه انتظاری از من داری عوضی؟  
خب من نه شوهر دارم نه بچه چیه باید بلد باشم؟  
- فرنیشو یک ساعت دیگه بده بهش. اگر خیلی لج  
کرد برایش آهنگ بذار ببرش دم پنجره خیابونو  
بینه. دیدی خیلی بی قراره بهم زنگ بزن زودتر  
برگردم. منم برای تسلیت میرم. نمیرم بمونم زود  
برمی گردم.

#پست\_30

موبایلش که زنگ خورد با استرس به مرجان نگاه کرد:  
مهدیه؟

روی زمین کنار آنا دراز کشید: مگه قرار بود کس  
دیگه‌ای باشه؟

- نگران آنام.

- برو صبا من از تو بهتر نگهش می‌دارم. نگران چی  
هستی تو؟

برای آنا که به کمک میز ایستاده بود بوس فرستاد و با  
خداحافظی سرسری رفت.

مهدی بیرون ماشین ایستاده بود. با دیدن صبا  
سیگارش را روی زمین انداخت و در را برایش باز کرد:  
سلام. خوبی؟ دیر کردم؟

صبا لبخند زد و باد گرم تابستانی شالش را از سرش  
انداخت. دست بالا برد و شال نخی مشکی را  
سرجایش برگرداند: سلام. نه. سر ساعت اومدی.

کنار ایستاد تا صبا بنشیند. در را بست و از آن طرف  
سوار شد: آنا چگونه؟ کجاست؟

به نیم رخ او با موهای بسته شده نگاه کرد: دوستم  
مرجان او آمده پیشش.

سر تکان داد: همون مو منگولیه؟

خندید: موهای صاف کرد. چقدر مازیار برایش دست  
می گرفت!

لبخند پهن مهدی باز نشده بسته شد. به سمت صبا  
نیم نگاهی انداخت. او هم با لبخند محزونی به خیابان  
خیره بود.

به سکوت گذشت تا صبا خودش را جمع کرد و گفت:  
چه خبر از نمایندگی؟

شانه بالا انداخت: خیلی دست تنها موندیم...

صبا نفس عمیقی کشید: همه‌امون دست تنها موندیم.  
مهدی آرنجش را به شیشه تکیه داد و پشت دستش را  
روی لبش گذاشت. شاید این روزها حرف زدن بهتر از  
حرف زدن بود.

به خانه‌ی فرزین که رسیدند. صبا سبد گلی که بین راه  
خریده بودند را از صندلی عقب برداشت و همراه با  
مهدی وارد خانه‌ی ویلایی آن‌ها شدند.

صبا به عکس بزرگ نسیم که روی میز کنار ورودی  
سالن بود نگاه کرد. همانجا دم پله‌های سنگی ایستاد و  
دستش را روی دهانش گذاشت. همین یک ماه پیش  
بود، تولد فرزین دور هم جمع شده بودند. نسیم  
همینجا که حالا عکسش بود ایستاده بود و شمع‌های  
تولد همسرش را روشن می‌کرد. انگار تازه رفتن نسیم  
را هم باور کرده بود. مهرانه در چوبی سالن را باز کرد و

بیرون آمد. با دیدن صبا ماتش برد. دیگر خبری از آن دختر شاد و بشاش با پوستی که برق میزد نبود. حالا یک زن سیاهپوش مقابلش بود که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند و رنگ و رویش زرد و نزار بود.

صبا با دیدن مهرانه دستش را پایین آورد: مهرانه چی شدیم ما؟ چه بلایی به سرمون نازل شد؟

مهرانه فس فس کنان به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت: بمیرم من برات صبا. بمیرم برای آنات که اینقدر زود بی‌پدر شد.

فرخ هم بیرون آمد و با دیدن آن‌ها با چهره‌ای محزون به داخل خانه تعارفشان زد.

مهدی دستش را دور صبا حلقه کرد و آرام گفت: صبا جان اومدیم تسلی بدیم. لطفا آرامش خودتو حفظ کن. آذین ممکنه اذیت بشه.



صبا دستمال کاغذی را به چشمان پف کرده‌اش کشید  
و سر تکان داد: باشه. باشه.

روی میز وسط سالن کنار ظرف حلوا و خرما و شیرینی  
چندین عکس از نسیم بود. صبا طاقت نیاورد و رو  
گرداند تا چشمش به او نیافتد. دلش با دیدنش ریش  
می‌شد.

آذین با ماگ قهوه‌اش از آشپزخانه بیرون آمد و آرام  
سلام کرد.

صبا با دیدنش یک قدم به جلو برداشت ولی وقتی دید  
او علاقه‌ای به هم آغوشی ندارد پیش روی نکرد: خوبی  
عزیز دلم؟ امیدوارم مامان قشنگت تو بهترین جای  
بهشت در آرامش مطلق باشه.

دخترک با آن اندام ظریف سر پایین انداخت و بغضش  
را قورت داد. صبا به موهای لخت و بلند مشکی‌اش

نگاه کرد. چقدر همیشه نسیم پز موهای دخترکش را  
می داد. نفس عمیق و لرزانی کشید و کنار مهدی  
نشست. فرخ با سینی چای وارد شد. صبا با تشکر  
تعارفش را پس زد و گفت: ممنون. میل ندارم. آقای  
موحدی کجان؟ نیستن؟  
مهرانه به آذین که هنوز ایستاده بود نگاه کرد: باباتو  
صدا می کنی؟  
آذین با همان صدای لطیف و آرامش گفت: نمیاد که!  
مهرانه اصرار کرد: حالا تو بگو صبا و مهدی اومدن  
شاید اومد.

#پست\_31

صبا که نفهمید چه خبر است سرش را پایین انداخت.  
فرخ کنار مهرانه نشست: فرزین خیلی بهم ریخته.  
انگار هنوز باور نکرده نسیم مرده. دل از اتاقش  
نمی‌کنه.

صبا سرش را بلند نکرد. حال فرزین را خوب می‌فهمید.  
فقط شاید او خوددارتر عمل کرده بود.

آذین در اتاق را باز کرد و داخل رفت. پدرش طبق  
معمول سیگار به دست روی تراس ایستاده بود و به  
باغچه‌اش نگاه می‌کرد. چند تقه به در زد و وقتی او  
چرخید انگشت اشاره‌اش را بالا آورد: یه لحظه.  
به چشمان بی‌روح دخترش نگاه کرد. جلو آمد و در را  
برایش باز کرد: جانم؟

آذین در چشمان پدرش نگاه کرد: مهدی و صبا  
اومدن...

اجازه نداد حرف او کامل شود. با دست به در اشاره کرد: باشه. تو برو منم میام.

دخترک که رفت کام عمیقی از سیگارش گرفت و خاموشش کرد. در را تا ته باز کرد و از تراس خارج شد. لبه‌ی تخت نشست و دستانش را روی سرش کشید. کلافه و پریشان نگاهی را در اتاق چرخاند. چشمش به قاب عکس عروسی‌شان با آن تیپ‌های خز بیست سال پیش و عکس خانوادگی که روی دیوار نصب بود افتاد. سرش را پایین انداخت و به پاهایش در صندل خیره شد. بیرون می‌رفت و صبا را می‌دید که چه؟ از پس یک رانندگی ساده برنیامده بود. رسماً همه را به کشتن داده بود، حالا می‌رفت و صبا را می‌دید و چه می‌گفت؟

نفسش را پرصدا بیرون داد. از جایش بلند شد و به سمت در رفت. وقتی وارد راهرو شد صدای مهرانه را شنید که تعارف می کرد تا چیزی بخورند. به سالن که رسید با دیدن دختری سیاه پوش که دستانش را روی هم بر روی زانو گذاشته بود و صاف و شق نشسته بود و به زمین خیره بود، از حرکت ایستاد. صبا هم با حس سنگینی نگاه او سر بلند کرد. وقتی چشمش به فرزین افتاد جا خورد. دست چپش در گچ بود و کبودی چشم همان سمتش رو به سبزی رفته بود. موهای سرش اندکی درآمده بودند و ریش هایش از همیشه بلندتر شده بود. انگار سال ها بود که او را ندیده است. صبا لب برچید و از جایش بلند شد. بی فکر به سمت او رفت و ناگهان در آغوشش گرفت.

فرزین معذب دست روی موهای او گذاشت و سرش را  
بیشتر به سینه‌اش فشرد. بغض سختی در گلویش  
نشست و به سیبکش فشار آورد.

صبا همانطور که شانه‌هایش می‌لرزید نالید: چطوری  
همه کسمونو از دست دادیم آقای موحدی؟ این چه  
بلایی بود که گریبان گیر ما شد؟ من بدون مازیار  
چطوری آنامو بزرگ کنم؟

عذابش هر لحظه بیشتر می‌شد. اشکش بالاخره چکید:  
تو می‌تونی صبا. از پشش برمیای. مازیار همیشه به  
روحیه‌ی جنگنده‌ی تو می‌بالید.

مهدی جلو رفت. شانه‌های صبا را گرفت و عقب کشید.  
آرام کنارش زمزمه کرد: صبا جان؟ کافیه. بیا عقب.  
آذین داره نگاتون می‌کنه.



صبا پیراهن فرزین را ول کرد و عقب کشید. مهرانه با چشم‌های خیس جعبه‌ی دستمال کاغذی را برای تعارف جلو برد. صبا یک برگ برداشت و خجالت زده از اینکه نتوانسته بود خودش را کنترل کند دوباره روی مبل نشست. فرخ برایش یک لیوان آب آورد و او سعی کرد لبخند لاجونی بزند: خوبم. ممنون.

فرزین بغضش را قورت داد و روی اولین کاناپه‌ی تک نفره‌ی کنارش نشست. آذین که با دیدن گریه‌های صبا باز داغش تازه شده بود به اتاقش رفت.

صبا بینی‌اش را با دستمال پاک کرد و رو به فرزین با صدایی که هنوز می‌لرزید گفت: ببخشید بخاطر آذین جون. من هنوز این زخم برام تازه است. هنوز نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. نمی‌دونم باید چیکار کنم. مثلاً اومده بودم به شما تسلی بدم اونوقت خودم...

فرخ حرفش را قطع کرد: متوجهیم صبا جان، تو زمان خیلی کمتری برای هضم همه چیز داشتی. اشکالی نداره.

صبا نگاهی به عکس نسیم انداخت و قطره‌ای اشک از چشمش راه افتاد: هنوز برام باورکردنی نیست... تسلیت میگم آقای موحدی.

فرزین محزون سرش را به نشانه‌ی تشکر آرام تکان داد: به همچنین.

#پست\_32

سکوت طولانی و آزاردهنده‌ای در جمع حاکم شد. با پریشانی و عذابی که در صبا و فرزین به وضوح می‌دیدند می‌دانستند که بهتر است جو را کمی سبک

کنند اما هیچکس مطمئن نبود چه بگوید. در آن فضای سنگین و غم آلود نه جایی برای صحبت‌های عادی و متفرقه وجود داشت، نه تازگی این زخم اجازه‌ی مرور خاطرات رفتگان و این حرف‌ها را می‌داد.

بالاخره مهرانه تلاش کرد جمع را از آن حال بیرون بیاورد: آنا چگونه عزیزم؟

صبا سرش را بالا آورد: خوبه، فقط خیلی بی‌قراری می‌کنه.

مهرانه بلافاصله جواب داد: الهی بمیرم، دنده‌هاش هنوز خوب نشده؟

- چرا، تقریباً خوب شده...

دوباره نگاهش را به زمین دوخت و صدایش آرام‌تر شد: فقط فکر کنم دلتنگ باباشه.

فرزین که یاد دختر کوچولوی رفیقش افتاد دلش سنگین تر شد. شرمنده گردنش را خم کرد: اگه من اون شب بیشتر حواسمو جمع می کردم...

صبا با چشمان درشتش به او خیره شد: آقای موحدی؟! این چه حرفیه؟ من اصلا منظورم به شما نبود...

نگاهش را از صبا دزدید: تو منظورت نیست ولی خودم که می فهمم. من پشت فرمون بودم. من باید ماشینو جمع می کردم.

- غیر شما هر کدوم از ما هم اگه پشت فرمون بودیم ممکن بود همین اتفاق بیفته.

فرزین شرمسار به او چشم دوخت. هر چقدر هم که او کتمان می کرد ولی باز هم با دیدنش عذابش بیشتر می شد. حیف این دختر بود که این همه زود بیوه شود و مجبور باشد نتهایی فرزندش را بزرگ کند. شرمندگی

در صدایش موج می زد: ولی مهمم اینه که وقتی من  
راننده بودم این اتفاق افتاد.

صدای صبا بر خلاف او مصمم و رسا بود: مقصر یکی  
دیگه است آقای موحدی. این شرمندگیو شما نباید  
داشته باشی. به جای شما اون راننده کامیون احمق  
باید خودشو سرزنش کنه که وسط رانندگی خوابش  
برد.

لحظه ای سکوت کرد و با اکراه ادامه داد: البته اینطوری  
که بابای مازیار می گفت شما انگار می خوای ازش  
بگذری؟!

به ریش بلندش دست کشید. نگاهش به مهدی افتاد  
که خم شده بود تا چایش را با خرماي نسیم بخورد.  
آرام تر از قبل گفت: قصاص هیچ دردیه درمون  
نمی کنه.

صبا با حرص گفت: ولی جیگر منو خنک می کنه.

مهدی چای را از لبش دور کرد و ناباور به نیم رخ صبا نگاه کرد. مهرانه از روی صندلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. این روی صبا برای همه شان غریبه بود. دختر مهربان و دل رحم جمعشان، حالا تبدیل به یک زن سینه سوخته شده بود.

فرزین لبش را گزید و باز هم سکوت شد.

فرخ که جو را سنگین دید رو به مهدی کرد و اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد: چه خبر از نمایندگی؟ امروز ندیدمت اونجا.

مهدی نگاهش را بین صبا و فرزین که هر دو به نقطه ای نامعلوم در زمین خیره شده بودند چرخاند.

فنجانش را روی میز برگرداند و نامطمئن جواب داد:

من اصلا وقت نکردم از دفتر بیرون بیام...



زیر چشمی به فرزین نگاه کرد: می‌دونی که اوضاع  
چقدر به هم ریخته‌است.

وقتی واکنشی از او ندید مستقیماً او را مخاطب قرار  
داد: تو تا کی قراره نیای؟ همینجوری پیش بریم من  
روزای خوبیو نمی‌بینم.

فرزین بی‌جوابش گذاشت و مهدی مجبور شد ادامه  
دهد: ما که فقط با هم دوست نبودیم. ما یه تیم بودیم.  
حالا که یکی از اصلی‌ترین اعضای این تیم از بینمون  
رفته...

بی‌اختیار نگاهش به صبا افتاد. وقتی دید بدون واکنشی  
مشغول گوش دادن به حرف‌هایشان است ادامه داد:  
دقیقا حالا که باید جای اونو با دوبرابر کار کردن پر  
کنیم عقب کشیدی؟

فرزین غمگین نگاهش کرد: پول می تونه زن منو زنده  
کنه؟ مادر بچه هام یا بهترینو قدیمی ترین رفیقمو  
برگردونه؟

مهدی سرش را پایین انداخت. در چنین شرایطی هیچ  
جوابی نمی توانست بدهد.

- من الان به آخرین چیزی که فکر می کنم کار کردنو  
پول درآوردنه.

#پست\_33

فرخ انگشت هایش را در هم قفل کرد و به آن ها خیره  
شد: تک تک ما تو این غم بزرگ شریکیم، درکت  
می کنیم داداش، ولی این چله نشینی باید یه جا تمام  
بشه. باید یه جا به زندگی روتین برگشت. بخاطر

کارمونم نشده بخاطر بچه‌ها تا باید تلاش کنی فرزین.  
تو برگردی سر کار حال اونا هم بهتر میشه.

- کار کردن انگیزه می‌خواد. زندگی انگیزه می‌خواد.  
من الان هیچ انگیزه‌ای ندارم.

با اتمام حرفش بلند شد: ببخشید من چند لحظه‌ای  
برم هوایی تازه کنم برمی‌گردم.

صبا به مردی که به سمت اتاق می‌رفت و پاکت  
سیگارش را از جیبش درمی‌آورد نگاه کرد. هیچ وقت  
بین او و نسیم عشقی پر حرارت ندیده بود ولی مطمئن  
بود اگر زندگی‌شان ادامه پیدا می‌کرد تا بیست سال  
دیگر هم پا برجا می‌ماند. با این حال نمی‌دانست این  
میزان بهم ریختگی او را با گذشت چند هفته پای چه  
بگذارد، پای از دست دادن رفیق، پای از دست دادن  
همسر، یا عذاب وجدان مقصر بودن به عنوان راننده.

به هر صورت از یک چیز مطمئن بود. این که او به اندازه‌ی فرزین نشکسته بود. این که او بخاطر آنایش هم انگیزه‌ی برگشت به کار را داشت، هم انگیزه‌ی کافی برای زنده بودن و زندگی کردن.

با رفتن فرزین به مهدی نگاه کرد: مگه اوضاع نمایندگی چطوره؟

مهدی لبخندی مصنوعی تحویلش داد: می‌گذره، تو فعلا خودتو نگران نکن.

اخم‌های صبا کمی در هم رفت: یعنی چی؟! اگه مشکلی هست طبیعتا باید بدونم.

مهرانه به سالن برگشت و در جایش نشست: مشکلات که همیشه هستن، حالا این روزا یکم بیشتر. ما گفتیم فعلا که همه چی هنوز برات تازه‌است خیلی

درگیرت نکنیم تا یکم حال و هوات بهتر بشه بعد در جریانت بذاریم.

صبا صاف تر نشست و نگاهش را در جمع چرخاند: خیلی ممنون ولی فکر می‌کنم بهتر باشه منم دیگه برگردم سر کارم.

فرخ چایش را تمام کرد و فنجانش را در بشقاب گذاشت: خودت می‌دونی صبا جان. به هر حال اگه یه مدت دیگه وقت می‌خوای تا خودتو پیدا کنی ما درکت می‌کنیم. این فرزینم که می‌بینی بهش می‌گیم پاشه بیاد بیشتر بخاطر خودشه تا نمایندگی...

مهدی کلافه حرف فرخ را نیمه تمام گذاشت: البته اگه لطف کنه بیاد واسه نمایندگی هم کم فایده نداره. اون همه کارمند و کارگر مدیریت بالا سرشون نباشه که درست کار نمی‌کنن.

صبا چشم‌هایش را ریز کرد: خب خودت اونجا هستی دیگه.

مهدی موهایش را به عقب راند: گفتم مدیریت، کی اونجا از من آچارفرانسه حساب می‌بره؟

مهرانه زیر لب غرید: به ما که کم اُرد نمیدی این روزا آقای آچارفرانسه.

مهدی چپ‌چپ نگاهش کرد و ادامه داد: اوضاع تو این یه ماه خیلی به هم ریخته و از رو روال خارج شده صبا. از این فرزینی که من می‌بینم هم حالا حالاها آبی گرم نمیشه. اگه بتونی زودتر بیای مطمئنم خیلی وضعمون بهتر میشه.

صبا سرش را تکان داد: خب الان دقیقا چه مشکلاتی داریم؟



مهدی پوف بلندی بیرون داد: از کجا شروع کنم؟  
مشکل از درو دیوار ریخته سرمون ولی مهم تر از همه  
این که انبار خودرومون تقریبا خالی شده و کلی  
سفارش ثبت نامی که داشتیمو نتونستیم سر وقت  
تحویل بدیم.

چشم‌های صبا گشاد شد: خب چرا انبارو شارژ  
نکردین؟

فرخ دستش را بالا آورد و انگشتانش را به هم مالید:  
پول صبا جان، پول نداریم.

مهدی با دیدن چهره‌ی متعجب و نگران صبا پوزخندی  
عصبی زد: حق داری تعجب کنی. مملکت که اقتصادش  
رو هوا باشه همین میشه دیگه. تو این یه ماه ماشین  
نبوده که قیمتش لااقل بیست درصد بالا نرفته باشه.  
باز همه چیز گرون تر شده. قطعات و لاستیکایی که قبل

تعطیلی و سفر خرید زدیم هم سر همین رو دستمون  
مونده. نقدینگیمونو جنس کردیم سود کنیم حالا مثل  
خر تو گل موندیم داریم دست و پا می زنیم.

صبا دستش را روی پیشانی اش کشید و پوست لبش را  
جوید. در همین حال فرزین به سالن برگشت و در جای  
قبلی اش نشست. عطر تلخی که به خودش زده بود به  
جای پوشاندن بوی تند سیگارش با آن ترکیب شده  
بود و بینی صبا را آزد.

- خب ما قبلا هم با این افزایش نرخای عجیب  
غریب روبرو شده بودیم. مطمئنم از پشش بر  
میایم. منم سعی می کنم هر چی زودتر برگردم.  
مهدی نفس راحتی کشید: مگه این که خودت بیای و از  
این وضعیت درمون بیاری. حالا جزئیات بیشتر تو  
مسیر برگشت برات میگم.

فرزین به طعنه‌ی واضح او واکنشی نشان نداد. از اینکه می‌شنید صبا به همین زودی می‌خواهد به کارش برگردد تعجب می‌کرد. چطور می‌توانست اینقدر سریع خودش را با این شرایط وفق دهد. یاد حرفی که لحظاتی قبل خودش به صبا زده بود افتاد. مازیار حق داشت که همیشه به روحیه‌ی جنگنده‌ی او می‌بالید.

#پست\_34

مهرانه کتلت دیگری میان روغن غوطه‌ور کرد و رو به فرخ که به کانتر تکیه زده بود و در عالم خودش به سر می‌برد گفت: مامان اینا که امشب اومدن بگو قضیه رو بگن. بیست روزه از کار و زندگی افتادیم. من خودم می‌دونم مصیبت کمی نیست. دلم برای آذین خیلی

می سوزه ولی ما هم زندگی خودمونو داریم. امروز و فردا که نیست. نسیم مسافرت که نرفته! باید همه باور کنن که برگشتی تو کار نیست. یه جوری زندگیشون استپ خورده که انگار قراره معجزه بشه.

فرخ قاشق را برداشت و به سمت ماهیتابه رفت تا کتلت‌ها را آن رو کند: خیلی خب. الان چیزی نگو یه وقت صداتو می شنون.

مهرانه در سکوت کتلت دیگری را با دست شکل داد: فرخ صبا رو دیدی؟ چه داغون شد دختره!

کتلتی که سرخ شده بود را از روغن بیرون کشید: مهرانه اگه نمی خوای خودتم به وضعیت صبا دچار بشی کمتر روغن بریز. به قرآن با این آشپزی تو من چهل سالگیمو نمی بینم.

مهرانه خندید: نفهم. اون موقع که می خوری چه خوشمزه شد چه خوشمزه شد راه می ندازی نمیگی داری می کشیم.

- اون موقع در تدارک نبودم که بینم طرز تهیه اشو.  
تو سر جدت رحم کن بهم.

کتلت را در آخرین جای خالی گذاشت و دستانش را در سینگ شست: حواست به غذا باشه من یه سیگار بکشم پیام. مخم داره می ترکه.

فرخ با تاسف با پشت دست پیشانیش را لمس کرد و به جلز و بلز درون ماهیتابه خیره شد. سیزده سال پیش که به هوای مهدی به دانشگاهشان می رفت مهرانه را همیشه با او می دید. اوایل فکر می کرد رابطه ای بینشان است ولی وقتی خود مهدی مهرانه را به او پیشنهاد داد و گفت ((دختره گلوش پشت گیر کرده)) چقدر

خوشحال شده بود. مهرانه زمین تا آسمان با خودش  
فرق داشت. پر سر و صدا و شر و شیطان بود. پایه‌ی  
هر خلافی بود و خجالت در قاموشش جا نداشت.  
دوستش داشت، خیلی زیاد. ولی حالا که عاقل شده بود  
با خودش فکر می‌کرد که ای کاش همان زمان به تمام  
این تفاوت‌ها بیشتر توجه می‌کرد.

آیفون به صدا درآمد و او را از افکارش بیرون کشید.  
شعله را کم کرد و در را برای خواهر بزرگش باز کرد.  
کمی بعد گلنوش به همراه دوقلوهایش نفس نفس  
زنان وارد شد. هیکل تپلش بعد از زایمان با او مانده  
بود. دخترها تبلت به دست روی مبل کنار هم نشستند و  
گلنوش درحالی‌که عرق ریزان لباس در می‌آورد رو به  
فرخ کرد که در آشپزخانه بود: سلام. بقیه کجان؟  
فرخ بی‌حوصله جواب داد: پخش و پلان.



گلنوش یک برگ دستمال کند و روی صورتش کشید و  
به آشپزخانه رفت. مهدی را کنار زد و قاشق را از  
دستش گرفت: مهرانه کجاست که تو وایستادی به  
آشپزی.

- تو خونه‌ی برادر من مگه اون باید کار کنه؟  
چشم غره رفت به طرفش: بیا بخور منو. فقط پرسیدم  
کجاست.

تخس جواب داد: میاد الان.  
همان لحظه مهرانه از بالکن بیرون آمد و با دیدن  
گلنوش لبخند زد: ئه! سلام. شما کی اومدین؟  
فرصت جواب دادن به او نداد. جلو آمد و گلنوش را  
محکم بوسید. بوی سیگار که زیر بینی گلنوش نشست  
نیم نگاهی به فرخ انداخت. فرخ بی حرف به سالن رفت  
و کنار دخترها نشست.

- چه خبر؟

مهرانه گوجه و خیار شورها را برداشت و شروع به خرد کردنشان کرد: امروز صبا اومد. اصلا حال همه رو ریخت بهم. فرزین که دیگه از وقتی رفتن از اتاقش بیرون نیومد.

- حق داره. راننده مسئول جون تمام سرنشیناست.

چاقو را پایین گذاشت: چقدر تو بدی گلنوش. جای اینکه طرف برادرت باشی...

میان حرفش رفت: من دارم از بیرون نظر میدم. اگه نمی‌تونست نباید رانندگی می‌کرد. مهرانه دو تا آدم مردن. دو تا انسان کشته شدن. اینو میفهمی دیگه؟

- الان با مقصر کردن فرزین اونا زنده میشن؟

گلنوش کلافه و تند تند کتلتها را از ماهیتابه بیرون کشید: نمی‌دونم من.

## #پست\_35

فرزین به گل‌هایی که نسیم کاشته بود آب داد. کنار  
باغچه نشست و علف‌های هرز بینشان را کند. چقدر  
دلش می‌خواست باز زمان به عقب برگردد و او نسیم را  
از پشت شیشه‌ی در اتاق خوابشان در این باغچه  
ببیند. چقدر حیف که آدمیزاد قدر داشته‌هایش را دیر  
می‌فهمد!

نفس عمیقش را بیرون داد و از جایش بلند شد.  
سیگاری لای لب‌هایش گذاشت و آتش زد. تصویر صبا  
مثل یک پرنده‌ی بی‌سرزمین در ذهنش نقش بست.  
امروز او را همان قدر بی‌پناه و همان قدر دل‌شکسته  
دید. کاش امروز هم مثل تمام این چند روز او نمی‌آمد.

کاش از حال و روز او و آنایش باخبر نمی شد. بودن  
آذین و نبودن آمین در خانه برای عذابش کافی بود.  
دیگر باخبر شدن از حال و روز آن مادر و دختر برایش  
زیادی بود.

زنگ آیفون باز به صدا درآمد. معمولاً در این ساعت یا  
پدر و مادرش می آمدند یا گلویش.

فرخ چند دقیقه‌ی بعد در اتاق خواب را که به باغچه  
می رسید باز کرد: فرزین؟ بابا اینا اومدن. بیا بالا.

سری تکان داد و پکی دیگر به سیگارش زد. چقدر  
دلش می خواست هیچکس دور و برش نباشد. او باشد  
و یاد عزیزانی که به دست او رفتند. او باشد و فکر و  
عذابی که از پا درش بیاورد. نه اینکه مدام هر که از  
یک سوراخ و سمبه دریاید و خلوتش را بهم بریزد.

کلافه و دردمند سیگارش را زیر پایش انداخت و زیر پا  
له کرد. جای نسیم خالی تا باز غر بزند. برایش پشت  
چشم نازک کند و زیر لب بگوید ((بی نزاکت))

لبخند محوی روی لبش نشست و به داخل خانه  
برگشت. وقتی پا در سالن گذاشت تقریبا همه بودند.  
سلام کرد و ساجده غصه دار روی نشیمن مبل را زد: بیا  
اینجا مادر. بمیرم برای دلت من.

((خدا نکنه)) را زمزمه کرد و کنارش نشست. ساجده  
دلسوزانه دستش را روی شانه‌ی پهن او گذاشت:  
خوبی قربونت برم؟

فقط بی حرف به زمین نگاه کرد و سر تکان داد. شهاب  
خان که بین دوقلوهای گلنوش نشسته بود همانطور که  
سرش در تبلت پانیز بود و به بازیش نگاه می کرد  
گفت: کی برمی گردی سرکارت فرزین؟

به پدرش نیم نگاهی انداخت. این سوال دیگر شده بود کابوسش. دلش میخواست داد بزند که هیچ وقت. دست از سر بی موی من بردارید. ولی نمی توانست. نمی شد به خانواده اش بی احترامی کند: فعلا شرایطشو ندارم. بینم بعد چهل چطور میشه.

فرخ با استرس دستی دور لبش کشید و محتاطانه گفت: همیشه که اینطوری داداش. چهل روز اونجارو بی مدیر ول کنی همه چی میره رو هوا.

- تو این مدت نرفت از این به بعد هم نمیره.

مهرانه از سینی چایی که گلنوش آورد یک فنجان برداشت: یعنی چی فرزین؟ همیشه که با ایشالله ماشالله کار کرد. چون تا حالا رو پا مونده از این به بعدم می مونه؟ این شد حرف؟ تو می دونی چه دهنی داره از مهدی صاف میشه؟



فرزین صبرش را از دست داد: الان همه جمع شدین  
منو برگردونین سر کار؟ من همه‌ی زندگیم به باد رفته.  
زنم مرده. شریکم، بهترین دوستم مرده. من خر پشت  
فرمون اون ماشین کوفتی بودم. شما میگین برگرد  
سر کار؟ کدوم کار؟ برم که مثلاً فروش نمایندگیم پایین  
نیاد؟ که چی بشه؟ پول بخوره تو فرق سر من. الان  
اینکه زمین گرد باشه یا صاف برای من هیچ فرقی  
نمیکنه چون اونایی که باید توش باشن نیستن پول به  
چه کارم میاد آخه؟

#پست\_36

شهاب خان صاف نشست: بالاخره که یه تکون باید به  
خودت بدی. اگر غم بود، اگر غصه بود، اگر داغ بود، هر

چی که می‌خوای اسمشو بذاری بود الان دیگه باید  
تمامش کنی. بخاطر همه‌ی ما. زجر کشیدن تو زجر  
برای همه‌ی ماست. یه نگاه به حال بچه‌هاست بنداز.  
بخاطر زنده‌ها تلاش کن.

ساجده دست پسرش را گرفت: ما همه بخاطر خودت  
میگیم.

دستش را از دست مادرش بیرون کشید: اگه بخاطر  
منه ولم کنین به حال خودم.

گلنوش سینی را جلوی شهاب خان نگه داشت: فرزین  
یکم خوددار باش! خیر سرت پدری. اون دوتا بچه به  
تو نگاه می‌کنن.

کلافه هر دو دستش را روی سرش کشید. چرا ولش  
نمی‌کردند؟

فرخ باز جوانب احتیاط را در نظر گرفت و آرام گفت:  
فروش چکی و اقساطیمون باعث شد هم نمایشگاه  
خالی بشه هم حسابمون. مهدی کارش شده زنگ زدن  
به این بانکو اون بانک برای وام. به خدا ما خودمونم  
موندیم و الا اصلا به تو هم فشار نمی آوردیم.  
کمی به سکوت گذشت و آخر مهرانه از جایش بلند شد  
و گفت: میرم شامو بچینم. فرخ؟ برو آذینو صدا کن.  
سر میز شام همه دور هم نشستند. ساجده جدی به  
فرزین نگاه کرد و گفت: آمین کجاست؟ اصلا ازش خبر  
داری؟ هر بار ما میایم این پسره نیست.  
فرزین سرش را از بشقابش بالا نیاورد: اونم مثل من  
حوصله‌ی شلوغی رو نداره.  
آذین با استرس نان را بین انگشتانش فشرد و به  
مادربزرگش نگاه کرد: سپردم فهیمه از فردا بیاد

پشتون. غذا و کارای روزانه اتونو انجام بده. مام دیگه کمتر بیایم که مزاحم شماها نشیم.

فرزین نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد: منظورم این نبود.

گلنوش حرف ساجده را تایید کرد: می دونیم تو منظوری نداری ولی مامان راست میگه. ما کمتر بیایم تو هم زودتر رو پا میشی. همیشه که تا آخر این وضع ادامه داشته باشه.

فرزین سر تکان داد و آذین در دل خوشحال شد. دیگر حوصله اش از این شب نشینی های طولانی سر رفته بود. دلش مثل بقیه تنهایی می خواست. ساعت ها گریه کردن و بی تابی برای مادری که ناگهان از زندگی شان حذف شده بود.

آخر شب بعد از سفارش‌های تمام نشدنی ساجده زیر گوش آذین بالاخره خانه‌شان بعد چند هفته خالی شد. و دیگر فقط خودشان ماندند و جایی که یک عضوش نبود.

آذین بر عکس نصیحت‌های مادر بزرگش کنار پدرش نماند و صاف راه اتاقش را گرفت.

فرزین روی کاناپه نشست و سیگارش را آتش زد. حال گندش، این رخوت و سکون عجیب اصلاً دست خودش نبود.

صدای چرخ ماشین روی ریگ‌های حیاط او را از جا بلند کرد. پشت پنجره ایستاد و بدون آنکه پرده را عقب بزند به آمین نگاه کرد که تخس از ماشین پیاده شد. قدم‌های ثل و وا رفته‌اش با آن مسیر زیگ زاگ می‌گفت که عقلش سرجایش نیست. پسر جوانش

دنیای بی خبری را بعد از مادرش ترجیح داده بود. آمین دستی به گردنبد مهره چوبیش کشید و با آن لباس سر تا پا مشکی از پله‌ها بالا رفت. اتاق او اسما زیر شیروانی بود. رسماً یک سویت کامل محسوب می‌شد که او تمام وقتش را دور از آن‌ها در آنجا می‌گذراند. فرزین دو پک پشت هم از سیگارش کشید و به سمت همان کاناپه‌ی سه نفره رفت. چه باید می‌کرد؟ با خودش؟ با پسری که فرسنگ‌ها از او دور بود و داشت هر لحظه غرق شدنش را با چشم می‌دید؟ یا با دخترش که شده بود شبیه انسان‌های فرازمینی؟ چطور می‌توانست بدون نسیم سکان این زندگی را دوباره به دست بگیرد تا کشتی زندگی‌شان به گل نشیند.



وارد اتاقش که با آن نور مخفی‌های قرمز شبیه  
تاریک‌خانه‌های عکاسی بود، شد. دکمه‌ی پاور باند  
گوشه‌ی اتاق را زد و صدایش را کمتر کرد تا از  
مرزهای اتاقش تجاوز نکند. صدای موسیقی بی کلام  
لو-فای فضا را از سکوت آزاردهنده‌ای که از آن فراری  
بود نجات می‌داد. تلو تلو خوران به سمت تختش رفت  
و خودش را به صورت روی آن انداخت. تن گرخت و  
خسته‌اش هنوز آرام نگرفته بود که ویبره‌ی موبایلش  
توجهش را جلب کرد. با بی‌حوصلگی برگشت و آن را  
از جیبش درآورد. پیامی که از شماره‌ای ذخیره نشده  
برایش آمده بود را خواند. ((امشب خیلی خوش  
گذشت. فردا منتظر زنگتم. شبت بخیر آمین جووون.))  
چند اموجی قلب و بوس هم به دنبالش بود.

بی هوا تایپ کرد: شب بخیر الهام جون.

هنوز صفحه‌ی پیام را نبسته بود که جواب آمد: اسمم  
الهه است نه الهام!!!

پوزخند بلندی زد و صفحه‌ی گوشی‌اش را بست. به  
نورهای قرمز خیره شد و زیر لب گفت: حالا هر خری!  
این اواخر سبک لو-فای عجیب به دلش می‌نشست،  
موسیقی‌هایی جدید با نواقصی عمدی و ظاهری  
بی کیفیت. باند بزرگ آخرین سیستمش با نويز زيادی  
که این آهنگ‌ها داشتند برایش حکم یک گرامافون  
قدیمی را داشت. فندک زیپوی حکاکی شده‌اش را  
درآورد و مشغول باز و بسته کردن سرش شد. دیگر  
مثل گذشته بی کیفیتی و نويز موسیقی دلش را نمی‌زد.  
برعکس، با نواقص هر ترک ارتباط برقرار می‌کرد.  
صدای نويز برایش تداعی گر صدای باران می‌شد و از

آن آرامش می گرفت. یک نخ سیگار از پاکت  
مادوکشش بیرون کشید و لای لبهای خشکش  
گذاشت. انگار دیگر هیچ وقت قرار نبود به سمت  
موسیقی های معمولی برگردد. موسیقی باید واقعی  
می بود، موسیقی باید بازتاب زندگی روزمره می بود.  
همینقدر ناقص و پر عیب و ایراد، درست مثل  
زندگی اش که در آن هیچ چیز سر جایش نبود.  
سیگارش را آتش زد و کام عمیقی گرفت. واقعا هم که  
هیچ چیز سر جایش نبود، که اگر بود موبایلش از سر  
شب پر می شد از پیام های نگران ((کی برمی گردی؟))  
گوشی اش را برداشت و سراغ پیامک ها رفت. لیست  
پیام های اخیر را پایین و پایین تر رفت تا بالاخره به  
اسم ((مامان)) رسید. لحظه ای مکث کرد و نامطمئن آن  
را فشرد. با حجم عظیمی از پیام های مادرش مواجه  
شد. پیام هایی کوتاه با مضمونی یکسان که هر شب

دریافت می کرد و همیشه هم بی پاسخ می ماندند. دود  
کام سنگینش در مواجهه با سدی از بغض که حالا  
شکل گرفته بود سخت تر از قبلی ها از گلویش پایین  
رفت.

موبایلش را کنار انداخت و دوباره به سقف خیره شد.  
دست چپش را روی پیشانی اش گذاشت و به طنز  
امشبش فکر کرد. اینکه این همه در میان آن جماعت  
لاابالی نوشیده بود تا شبش به اینجا ختم نشود و حالا  
به همان افکاری که از شان فرار می کرد رسیده بود.  
حداقل می توانست دلش را به این خوش کند که  
احتمالا فردا چیز زیادی از حال امشبش به یادش  
نمی ماند. بیشتر به فکر فرو رفت. اگر همینطور باشد،  
شاید دیشب هم به همین افکار رسیده بود؟ شب  
قبلش چطور؟ حیف که یادش نمی آمد!

کلافه از جایش بلند شد و جلوی آینه‌ی قدی ایستاد. هنوز جین و تی شرت آستین بلند مشکی بیرونش را به تن داشت و موهای ژولیده‌اش روی پیشانی‌اش آمده بودند. هر شب مست کردن برایش شده بود سکه‌ای با دو رو، یک رویش فراموشی و دلخوشی و روی دیگرش ابهام و نامطمئنی. سخت بود هر شب جلوی آینه بایستد و هر شب کمتر تصویر روبه‌رویش را بشناسد. سرش را به تاسف برای خودش تکان داد و در حالیکه هنوز کمی تلو تلو می‌خورد روی صندلی کامپیوترش نشست.

کمی انگشتش را در پاکت سیگارش چرخاند و وقتی موفق به گرفتن چیزی که دنبالش بود نشد آن را روی میزش سر و ته کرد. سیگارها را کنار زد و باقی مانده‌ی گلش از چند ساعت پیش را برداشت. موبایلش را

گرفت و در حالیکه رول کوچکش را روشن می کرد  
مشغول گشتن در گالری اش شد.

یکی از عکس های تکی مادرش که خودش از او گرفته  
بود را باز کرد و به صفحه خیره شد. سه کام گرفت و  
در سینه حبس کرد. به پیپری که لای انگشت هایش  
می سوخت نگاه کرد. وقتی هنوز نسیم در این خانه بود  
امکان نداشت در خانه گل بکشد. دود را بیرون داد:  
کجایی نسیم که بهم گیر بدی شبا زودتر برگردم؟  
کام سنگین دیگری گرفت و نگه داشت. چشم هایش  
پر از اشک شد و ناگهان به سرفه افتاد. قطره اشکی  
روی گونه اش را تر کرد. رولش را در جاسیگاری له کرد  
و با همان لباس ها روی تخت دراز کشید. سرش کم  
کم سبک شد و نورهای قرمز شروع به رقصیدن کردند.  
برای بار آخر صفحه ی گوشه اش را روشن کرد و نگاه



دیگری به تصویرش انداخت. لبخند لاجونی زد و  
زمزمه کرد: کجایی مامان...

موبایلش را کنار گذاشت و به امید فراموشی فردا  
چشم‌هایش را بست.

#پست\_38

صبا شالش را روی موهای پریشان‌ش انداخت. دیشب  
تا صبح را بخاطر بی‌قراری‌های آنا در خواب و بیداری  
سر کرده بود. گوشی‌اش ویبره رفت. با دیدن نام  
مرجان به طرف آیفون پا تند کرد. شاسی را زد و در  
ورودی را باز گذاشت. تا او بالا بیاید سوییچش را  
برداشت و کیفش را روی شانه انداخت.

در واحد باز شد و مرجان تالی کرد: صابخونه؟ اوغور  
بخیر.

روی پیشانیش دست کشید. مدام فکر می کرد که  
چیزی را جا گذاشته است: خوبی؟ چقدر دیر کردی! من  
برم از هشت گذشته.

چپ چپ نگاهش کرد و کفش هایش را در جاکفشی  
گذاشت: محض رضای خدا یکم خجالت بکش که من  
دلم آرام بشه حداقل. رسماً منو کردی پرستار بچه‌ات.  
دیگه تورو خدا روتو کم کن.

به طرفش رفت و خم شد تا کفش‌های پاشنه بلند  
چرمش را بپوشد: شیر خشکش روی جزیره‌است.  
فرنی هم تو قابلمه رو گازه. اگه چیزی شد بهم زنگ  
بزن. کاری نداری؟

مرجان همانطور که داخل می رفت گفت: به سلامت.

ترافیک اول صبح آنقدر سنگین نبود ولی برای او که کمی دیرش شده بود تشویش بیشتری به همراه داشت. وقتی به صف خودروهای ایستاده پشت چراغ قرمز دو دقیقه‌ای رسید نفشش را با صدا بیرون داد. این چراغ باید چند نوبتی رنگ عوض می‌کرد تا به او اجازه‌ی گذر می‌داد. برای کنترل اضطرابش از فرصت استفاده کرد و به بلوتوث ماشینش وصل شد.

تکه‌ای از پادکستی که دیشب گوش می‌داد را دوباره اجرا کرد: باید راهی یافت، برای زندگی را زندگی کردن، نه فقط زندگی را گذراندن. باید راهی یافت، برای صبح‌ها با امید چشم‌گشودن، برای شب‌ها با آرامش خیال خوابیدن. اینطور که نمی‌شود. نمی‌شود که زندگی را فقط گذراند. نمی‌شود که تمام شدن فصلی و رسیدن فصلی جدید را فقط خنکای ناگهانی هوا یادت بیاورد. نمی‌شود تا نوک دماغت یخ نکرده حواست به

رسیدن پاییز نباشد. اینطور پیش بروی یک آن چشم باز می کنی و خودت را میان خزان زرد زندگی ات می یابی و یادت هم نمی آید چطور گذرانده ای مسیر بهاری و سبز زندگی ات را. اصلا خدا را هم خوش نمی آید، راحت داده به دنیایش که نقشت را ایفا کنی، یک روز خوب و حتی یک روز بد، یک روز شیرین و حتی یک روز تلخ، یک روز آرام و حتی یک روز پرهیاهو، وظیفه ی تو زندگی را با تمام و کمالش زندگی کردن است، با تمام سکانس های تلخ و شیرینش. نمی شود که همه اش خسته باشی و سر سکانس های تلخ بهانه بیاوری و گوشه ای به قهر کز کنی و بازی نکنی. حق داری که خستگی ات را در کنی، اما حق نداری که دیگر مسیر را ادامه ندهی. اینطور که نمی شود، تا دیر نشده باید راهی پیدا کرد، باید زندگی را زندگی کرد.

با خونسردی و آمادگی که دوباره در وجودش جان گرفته بود از چراغ سبز شده گذشت.

وقتی رسید نگهبان با دیدن ماشینش فوری میله‌ی آهنی را بالا داد. با سرعت وارد حیاط وسیعشان شد. در ردیف ماشین‌های پارک شده‌ی پرسنل توقف کرد. کولر را خاموش کرد و بعد جمع و جور کردن وسایلش پیاده شد. تق تق پاشنه‌های کفشش باعث می‌شد نظر همه جلب شود. هر یک از پرسنل که در مسیرش بودند لحظه‌ای می‌ایستادند و تسلیت می‌گفتند. طوری محکم و استوار در مقابلشان ظهور کرده بود که کسی جرات ترحم و دلسوزی به خودش نمی‌داد.

وارد دفتر شد و از پله‌ها بالا رفت. صبوری با دیدنش فوری گوشی تلفن را گذاشت و از جایش بلند شد:

سلام خانم مهندس. صبحتون بخیر. تسلیت میگم.  
ایشالله غم آخرتون باشه. خدا مهندسو...

عینک آفتابیش را از بالای سرش برداشت. سر تکان  
داد و با همان دست به میزش اشاره کرد: ممنون. تمام  
سندای فروشو به اضافهی واریزی‌هایی که تو این  
مدت نبودمو از حسابداری بگیر بیار اتاقم. کمتر از  
بیست دقیقه‌ی دیگه خانم صبوری. معطل نکن.  
صبوری که با آمدن او دوباره عزادار شده بود سرش را  
تند بالا و پایین کرد: چشم خانم مهندس. تا یه ربع  
دیگه میارم.

برگشت تا به اتاقش برود: خوبه.

#پست\_39



میان راه ایستاد و دوباره به سمت خانم صبوری  
برگشت: مهندس رضایی تشریف آوردن؟

صبوری باز با شنیدن صدای او فوری در جایش ایستاد:  
بله. تو اتاقشون هستن.

- بگید بیان اتاق من.

صدای پاشنه‌های کفشش باز سکوت راهرو را در هم  
شکست. وارد اتاقش شد و به سمت چپ برگشت.  
دیوار اتاقش شیشه‌ای بود و کاملاً به اتاق مازیار دید  
داشت. چقدر سخت بود کار کردن وقتی هر بار  
چشمش به اتاقی می‌افتاد که بی‌ساکن مانده بود.  
تق تق کنان جلورفت و مقابل شیشه ایستاد. هم‌میز  
مازیار خالی بود و هم‌میز فرزین. نفس غمگینش را  
همراه با خاطرات رها کرد.

به سمت میزش رفت و پشتش نشست. لپ تاپ را روشن کرد و به صفحه‌اش خیره ماند. تقه‌ای به در خورد و او بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: بفرمایید. مهدی داخل آمد و ناباور گفت: صبا؟ اومدی؟ باورم نمیشه.

- خانم سلطانی.

نوچی گفت و نشست. دست در موهایش فرو برد و همه را یک طرف ریخت: خدارو شکر که عین قبل برگشتی. بی کم و کاست.

صاف نشست و با اخم‌های درهم گفت: توضیح بده. تو این مدت که نبودم چی شده که ما وضعمون اینه؟! ناخواسته لبخندی به جدیت او زد. این صبا با آن صبای قبل از حادثه مو نمی‌زد. صبا دفترچه‌ای جلویش گذاشت و خودکارش را آماده‌ی نوشتن کرد.

مهدی دستانش را در هم قلاب کرد: اون ماشینایی که از کرمان موتور و مدیران خودرو خریده بودیم سر موعد تحویل داده شدن. بخاطر شرایط راکد بازار و طبق فرمایش جنابعالی ما فروش اقساطی تحویل فوری با تنفس سه ماهه گذاشتیم. همونطوری که حدس زده بودی استقبال فوق العاده‌ای شد و تو یه هفته کل انبارو خالی کردیم. اما حالا متاسفانه پول چشم گیری تو حسابمون نیست که دوباره ماشین بیاریم.

صبا که هنوز یک کلمه هم در دفترچه‌اش ننوشته بود و منتظر بود پرسید: خب تا اینجا اینا همه چیزایی بودن که تو جلسه‌ی قبل تعطیلاتمون پیش بینی کرده بودیم. بگو چرا حسابمون طبق انتظار دوباره پر نشده؟

مهدی با اطمینان از این که حافظه‌ی صبا هیچ آسیبی ندیده دلگرم شد و جواب داد: اگه بخوام تو یه کلمه خلاصه‌اش کنم، گرونی. تمام خودروسازها افزایش قیمت بیست و سه تا سی درصدی داشتن. همونطوری که ما با افزایش نرخ خودروها نتونستیم طبق برنامه پیش بریم و خرید جدید بزنیم، بازار هدف قطعات و لاستیکامونم از پس قیمتای جدید بر نیومدن و اکثرا سفارشاشون رو کنسل کردن. الان عملا ما موندیمو حوضمون.

صبا بالاخره مشغول نوشتن شد. در همین لحظه تقه‌ای به در خورد و با اجازه‌ی او صبوری با انبوهی کاغذ وارد شد.

صبا بدون بلند کردن سرش به گوشه‌ی میزش اشاره کرد: همینجا لطفا.

صبوری طبق خواسته‌اش عمل کرد: امر دیگه‌ای نیست  
خانم مهندس؟

صبا به کاغذها نگاهی انداخت: لیست قیمت‌های روز  
تمام خودروها با قیمت‌های ماه قبلشونو برام بیارید.

سر تکان داد و نامطمئن پرسید: فقط ماشینای  
خودمون دیگه خانم؟

- نه، ماشینای داخلو هم می‌خوام.

صبوری که در را بست لب‌های مهدی به خنده باز شد:  
خدا به صبوری صبر بده، باز تو اومدی قراره دهنش  
مورد عنایت قرار بگیری.

وقتی هیچ واکنشی از صبا دریافت نکرد از شوخی‌اش  
پشیمان شد. لبخندش را جمع کرد و سعی کرد دوباره  
لحنش جدی باشد: ما که داخلی کار نمی‌کنیم، چیکار به  
اونا داری؟

صبا دوباره خودکارش را آماده‌ی نوشتن کرد: یه چیزو می‌خوام چک کنم. اون روز خونه‌ی آقای موحدی گفته بودی سفارش ثبت نامی داشتیم نتونستیم سر وقت تحویل بدیم؟

#پست\_40

مهدی سرش را خاراند: آره یه سری ماشین این چند هفته باید تحویل می‌دادیم که با خالی شدن انبار نتونستیم. این ماهم موعد کلی ثبت نامی دیگه می‌رسه که واقعا نمی‌دونم باید چیکارشون کنیم.

صبا دست از نوشتن برداشت و به مهدی خیره شد: چطور چنین چیزی ممکنه؟ نگو که وقتی گفתי کل انبارو تو طرح خالی کردین، منظورت واقعا کل انبار بوده؟!



مهدی گوشه‌ی لبش را جوید و سرش را به نشانه‌ی  
تایید بالا و پایین کرد.

صبا که مشخص بود کلافه شده ابروهایش بالا رفت:  
پس ما واسه چی تو انبار بخش رزرو داریم؟! ماشینایی  
که کل پولشون حساب شده و منتظر تحویل بودن  
اقساطی تحویل فوری دادین رفت؟!!

مهدی دو دستش را بالا برد و او را دعوت به آرامش  
کرد: درسته، حق داری عصبانی بشی. ولی اینطوری  
نبود که دونسته و با طمع فروش بیشتر این کارو کرده  
باشیم، اشتباه شد. خودت یه لحظه شرایط اون روزای  
ما رو تصور کن! با اون طرح فروشی که از سه هفته  
قبلش اعلام کرده بودیم اینجا حسابی شلوغ شده بود.  
به اتاق خالی کنارشان خیره شد و بعد رو به صبا کرد:  
بچه‌ها بدون شماها اصلا نمی‌دونستن دارن چیکار

می‌کنن. ما هم که همش درگیر مراسمات و عزاداری بودیم. یه اشتباه احمقانه‌ای بود که تو بخش فروش پیش اومد، همین که تو اون شرایط گند بزرگ‌تر از این نزدیم به نظرم جای شکر داره.

در چشم‌های درشت و عصبانی صبا که داشت آرام می‌گرفت نگاه کرد: به هر حال مسئولیت هر اتفاقی که این مدت افتاده با منه. باید حواسم بیشتر جمع می‌بود. شرمنده‌ام.

صبا نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را در دفترچه‌اش فرو کرد: بسیار خب، متوجه شدم. چیز دیگه‌ای هم هست؟

صدایش آرام‌تر شد: چند روزی در به در دنبال وام این بانک و اون بانک رفتم، همه جا تیرمون به سنگ خورد. با حسن‌پور تو حسابداری صحبت می‌کردم. می‌گفت

هر جوری هست باید یه پول درشتی به اینجا تزریق کنیم وگرنه تا دو ماه و نیم دیگه که مهلت تنفس طرحمون بگذره و اقساطمون رو بگیریم کشتیمون به گل می‌شینه.

سخت بود نگرانی‌اش را پنهان کند: یعنی چی؟  
- بهش میگم یه گزارش با جزئیات برات آماده کنه ولی فعلا در همین حد بدون که شاید حقوق ماه بعد بچه‌ها رو نتونیم کامل بدیم.

چشم‌هایش گشاد شد. با خودکارش شروع به ضرب گرفتن روی دفترچه‌اش کرد. اگر در تهیه‌ی چند صد میلیون برای حقوق کارکنانشان هم داشتند به مشکل می‌خوردند، پس وضعشان خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

مهدی انگار که با خودش فکر می کرد گفت: مو لا درز  
طرح فروشت نمی رفت. قرار بود تو بلند مدت یه سود  
تپل داشته باشیم... کی فکرشو می کرد یهو اینقدر قیمتا  
سر به فلک بکشه؟ بهترین طرح فروشمون شد  
بزرگ ترین ضررمون.

احتیاج داشت فکر کند. باید تمام حساب و  
کتاب هایشان را زیر و رو می کرد و تک تک راه های  
ممکن را بررسی می کرد تا نمایندگی را از این منجلاب  
بیرون بکشد. رسیده ها و مدار کی که صبوری گوشه ی  
میزش گذاشته بود را جلوی خودش کشید: ممنون از  
توضیحاتت. می تونی به کارت برگردی.

مهدی قبل از این که از در خارج شود به سمتش  
برگشت: راستی...

لبخند گرمی روی صورتش نشست: همه خیلی خوشحالیم که برگشتی.

صبا به زور لبخند کمرنگی تحویلش داد.

- البته احتمالا همه به جز صبوری.

چشمکی به او زد و از اتاقش خارج شد.

#پست\_41

بعد از اینکه یک اشتباه محاسباتی را چند بار تکرار کرد کلافه سرش را بالا آورد. گردنش که کوفته شده بود را مالش داد. نگاهش به ساعت دیواری افتاد که نزدیک به یک بود. اینقدر مشغول حساب و کتاب بود که اصلا متوجه گذر این چهار ساعت نشده بود. از روی

صندلی اش بلند شد و کمی به بدنش کش و قوس داد. دلش برای کار کردن تنگ شده بود ولی انتظار نداشت همین روز اول با چنین مشکلات کمر شکنی مواجه شود. احساس می کرد به کمی هوای تازه و قدم زدن نیاز دارد. از آنجایی که از دوازده و نیم تا دو بخش تعمیرات برای مشتری بسته بود، بهترین زمان بود که به آنجا هم سرکشی کند. از پله ها پایین رفت و وارد سالن فروش شد.

- خانم سلطانی؟

به سمت صدای آشنا چرخید: جانم؟  
مهرانه در حالیکه پشت کانترش ایستاده بود با لبخند به او نگاه می کرد: خوش برگشتین خانم رئیس.  
سرش را تکان داد: ممنونم. خسته نباشید.



به در پشتهی سالن که به سمت انبار تعمیرات باز  
می شد اشاره کرد: آقای موحدی تشریف دارن؟  
مهرانه با شیطننت جواب داد: بله تشریف دارن، سلام  
گرم بنده رو به ایشون برسونید.

صبا لبخند ریزی زد و چپ چپ نگاهش کرد.  
در همین لحظه مرد جوانی پیش مهرانه رفت و  
بروشوری که دستش بود را به سمت او گرفت: همین  
مانیتورو می گیرم خانم زاهد، لطف کنید بگین برام  
نصب کنن.

از سالن بیرون رفت و وارد انبار تعمیرات شد. از بین  
آقایانی که با شنیدن صدای گام هایش به سمت او  
برمی گشتند و یکی در میان عرض ادب و تسلیت  
می کردند رد شد تا به انتهای سوله برسد. بالاخره به

فرخ رسید که فرم پذیرش خودرویی را بررسی می کرد و مشغول صحبت با یکی از صاف کارها بود.

فرخ بعد از سلام و احوالپرسی به در پشتی سوله اشاره کرد تا در محوطه به صحبتشان ادامه دهند. صبا که از در بیرون رفت نگاهی به تعمیرکارها انداخت که هنوز به او نگاه می کردند و مشغول پچ پچ بودند. اخم کرد و دست هایش را به هم کوبید: به کارتون برسید.

خیالش که از آن ها راحت شد به دنبال صبا به راه افتاد: هر دفعه میای اینجا یاد دوران سربازیم می افتم.

با دیدن نگاه متعجب صبا لبخند زد و ادامه داد: وقتی که فرمانده سر زده می اومد و همه سربازا واسش به خط می شدیم.

خنده اش گرفت. نمی توانست ذوقش از این تعریف فرخ را انکار کند.

فرخ روی سکوی کنار دیوار نشست: نمی‌دونی اینجا دیدنت چقدر باعث خوشحالیه. کاش فرزینم یکم از تو یاد می‌گرفت.

صبا هم کنارش نشست و به آسمان آبی خیره شد: آقای موحدی می‌دونه اوضاع اینجا چقدر به هم ریخته‌است؟

فرخ که از برادرش شرمنده بود سرش را پایین انداخت: کاش می‌شد بگم نمی‌دونه. جسته گریخته در مورد همه چی پیشش گفتیم، ولی کو گوش شنوا؟ صبا زیر لب هومی گفت: اوضاع تعمیرات چطوره؟ شما که دیگه مشکلی ندارین بخوام به لیستم اضافه کنم؟ فرخ لبخند محوی زد: نه خدا رو شکر، بچه‌های من مثل قبل مشغولن. مسئله‌ای نداریم که بخوای خودتو باهاش نگران کنی.

## #پست\_42

بوی عود و سینی خرما و رول‌های حلوا روی میز در کنار عکس نسیم با آن ربان مشکی حالش را بهم ریخته بود. از بین خانوادگی نسیم مادر و خواهرش از همه بی‌قرارتر بودند. مابقی مهمانان با چهره‌ای محزون تسلیت می‌گفتند و می‌رفتند.

فرزین در کنار فرخ جلوی در سالن ایستاده بود و مهمانان را بدرقه می‌کردند. آمین تخس بی‌توجه به حضور و رفت و آمدهای مردم کنار استخر راه می‌رفت و سیگار می‌کشید. فرزین یک چشمش به او بود و یک چشمش به کسانی که برای خدا حافظی با او دست می‌دادند.

خانه که خلوت شد فرخ گفت: من میرم پیش آمین.  
زیاد رو به راه نیست انگار.

غمگین به پسرش نگاه کرد که مثل مرغ سرکنده  
بی قرار بود و بال بال می زد. سر تکان داد و بازدمش را  
یکجا بیرون فرستاد. به داخل سالن که رفت آذین را  
دید که در آغوش مادر نسیم بلند و دلخراش زار می زد.  
دخترک مظلومش جوری گریه می کرد که اشک همه را  
درآورده بود.

ساجده دستمال را زیر بینی اش کشید و از جایش بلند  
شد. شانه های آذین را گرفت و از پشت گونه ی  
خیسش را بوسید: بسه عزیزم. مادرتم راضی نیست تو  
اینجوری خودتو از پا در بیاری.

گلنوش ساجده را مخاطب قرار داد: مامان! اجازه بده  
سبک بشه. شما بیا این طرف.

ساجده برای گلنوش پشت چشمی نازک کرد و به آشپزخانه رفت. نغمه خواهر نسیم روی پشت آذین را نوازش کرد و زیر گوشش پچ پچ کرد. فرزین کلافه از جو بوجود آمده از خانه بیرون رفت. پدر نسیم سیگار می کشید و عصبی راه می رفت. جلوی او مکثی کرد و آرام گفت: با اجازه اتون من می خوام برم سر خاک. با من کاری ندارین؟

سیگارش را پایین آورد و با آن دست لرزانش روی شانه‌ی او زد و خیره اش شد: خودتو جمع کن بابا جان. تو اینی، از بچه هات چه انتظاری داشته باشیم ما؟ حرفی نزد و فقط به سنگ فرش زیر پایش چشم دوخت.

سیگارش را دوباره بالا آورد و پکی کشید: نسیم وقتی نوجوون بود ازم خواست براش یه خرگوش بخرم.



مادرش راضی نبود. می گفت آپارتمان جای نگه داشتن حیوون نیست. ولی من براش خریدم. همون روز وقتی که داشتم قفسشو می دادم دستش گفتم حواست باشه این حیوونه، ممکنه فرار کنه، ممکنه مریض بشه، ممکنه بیفته بمیره؛ بهش وابسته نشو. دل نبند. فقط باهش خوش باش. ولی ذات آدمیزاد وابستگیه. یه سال بعد خرگوشش مرد. نسیم رفت تو خودش. حالش خراب شد. بهش گفتم این که فقط یه حیوون بود. فردا پس فردا یه روز پا میشی می بینی من نیستم، می بینی مادرت نیس. آدمیزاد اگر باور کنه که همه چیز فانیه وقتی یه چیزو از دست میده این همه سرگردون نمیشه. منم یه تیکه از قلبمو از دست دادم. ولی جز اینکه بگم راضیم به رضای اون بالا سری کار دیگه‌ای ازم برنمیاد.

فرزین دستی روی سر بی مویش که بالاخره برای  
مراسم شیو کرده بود کشید. گوش هایش شده بودند  
یک در و یک دروازه.

پدر نسیم به او که معلوم بود اصلاً در این دنیا نیست  
نگاه کرد: برو به کارت برس. مزاحمت نمیشم.  
بی حوصله گفت: با اجازه.

بالای قبر ایستاده بود و دستانش در جیب هایش بود.  
به ستاره ها چشم دوخت و باد گرم تابستانی صورتش  
را نوازش کرد. همین چهل روز پیش دور هم نشسته  
بودند و به شر و ورهای هم می خندیدند. کاسه ی  
چشمش پر شد. سر خم کرد و به قبر تازه سنگ شده  
خیره ماند. مازیار بدیعی.

قطره ای بالاخره سر خورد، پشت بندش قطره های  
دیگر. شانهاش به لرزش افتاد. نشست و به تاج ها و

گل‌های پرپر شده نگاه کرد. انگشت روی سنگ زد:  
مازیار من برای زنو بچ‌ها چیکار کنم؟ چطوری  
دختر تو یتیم کردم؟

### #پست\_43

آمین آخرین سیگارش را کشید و همین که خواست  
زیر پایش بیاندازد به یاد نسیم افتاد. سیگار را خاموش  
کرد و به سمت سطل زباله‌ی گوشه‌ی حیاط برد.  
وارد خانه شد و با دیدن فهیمه خانم که در حال شستن  
بشقاب‌های پیش دستی بود جلو رفت: همه رفتن؟  
فهیمه خانم با دست خیسش موهایش را زیر روسری  
قایم کرد: بله آقا رفتن.

آمین سر چرخاند و به خانه‌ی خالی باز نگاه کرد: آذین کجاست؟

جذبه‌ی آمین او را گرفته بود. به لکنت افتاد و شیر آب را بست: نمی‌دونم آقا. فکر کنم تو اتاقشونن.

سری تکان داد و همین که خواست برود فهمیده گفت: آقا من کارم تمام شده. می‌تونم برم؟

گیج دور خودش چرخید و کمی فکر کرد و بعد با به یاد آوردن اینکه می‌خواست به اتاق آذین برود به آن سمت رفت: برو هر وقت خواستی.

پشت در اتاق رسید. در زد و وارد شد. آذین روی تختش نشسته بود و آلبومش را ورق می‌زد و فس فس می‌کرد. آمین وسط اتاق ایستاد و گنگ به دنیای دخترانه‌ی خواهرش نگاه کرد. کم پیش می‌آمد خانه

باشد و کمتر پیش می‌آمد با اعضای خانواده‌اش وقت صرف کند.

دستی به موهای پس سرش کشید و به میز آرایش آذین خیره شد: بالاخره شر همه از سرمون کم شد. فس فس کرد و چشمان پر آبش را به او دوخت: هر چی دورمون خلوت تر بشه بیشتر تنها میشیم. به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. با کف دست پیشانی او را بلند کرد: ما تنها نیستیم. ما هنوز همو داریم. سرش را عقب کشید تا از زیر دست او آزاد شود: تو خودتو قاطی ما نکن. همیشه مامان دلش می‌خواست تو هم جمعمون باشی ولی سر تو همیشه جای دیگه گرم بود.

به چانه‌ی گرد و لرزان او نگاه کرد. آلبوم را برداشت و روی زمین انداخت. کنارش روی تخت دراز کشید و دست انداخت دور گردن او.

آذین دست و پا زد: ولم کن بابا.

خندید و موهای لخت او را بهم ریخت: زشتوک بدقواره.

- عمه‌اته.

با سر تایید کرد: گلنوش که قطعا بدقواره‌اس. بدقواره اگه نبود که شوهر پوفیوزش طلاقش نمی‌داد.

سرش را از زیر بغل او بیرون کشید: برو گمشو اونور آمین بوی سگ مرده میدی.

بی خیال خندید: مرد باید جوراب و زیر بغلش همیشه بو بده...



میان حرفش رفت: مرد آره. ولی مگه تو هم مردی؟  
در جایش نشست و به او که پشت کرده بود نگاه کرد:  
نه من مرد نیستم. نامردم.

آذین دلش برای برادر سرکشش که خون نسیم را در  
شیشه می کرد گرفت. گردنش را چرخاند و نگاهش  
کرد. نفس لرزانی کشید و زمزمه کرد: باور نمی کنم  
دیگه هیچ وقت قرار نیست بینیمش.

هر دو بهم طولانی نگاه کردند. آذین بغضش ترکید و  
آمین کاسه‌ی چشمانش پر شد. او را در آغوش گرفت  
و این بار آذین مقاومت نکرد. او هم دستانش را دور  
برادرش قلاب کرد و با صدا به گریه‌هایش ادامه داد.  
فهمید که چادرش را روی سرش انداخته بود از صدای  
گریه‌های آذین دلش ریش شد. از خانه بیرون رفت و  
زیر لب پیش خودش غرغر کرد: هر که بامش بیشتر

برفش بیشتر. خدایا حکمتتو شکر. اونی که پول داره  
اینقدر غمو غصه داره که هیچی به چشمش نمیاد. مام  
که پول نداریم همه چیمون رو رواله.

فرزین از ماشینش پیاده شد و ریموت در را زد. دست  
در جیب ایستاد تا درها بسته شوند. فهمیمه سریع سلام  
کرد: سلام آقا. خسته نباشید.

با اخم‌های درهمش به او نگاه کرد: سلام. داری میری؟  
این وقت شب کسی میاد دنبالت یا تنها میری؟  
لبخند دستپاچه‌ای زد: نه آقا تنها چیه. شوهرم میاد.  
ناهار فرداتونو آماده کردم. گذاشتم تو یخچال. فردا  
گرمش کنین میل کنین.

به سر تاشش دست کشید: مگه فردا نمیای؟  
خجالت زده گفت: آقا فردا جمعه‌است. قرار بود شنبه تا  
پنجشنبه باشم در خدمتتون.

بی حواس ((آهان)) گفت. تا دم در او را همراهی کرد و  
وقتی سوار ماشین همسرش شد به داخل برگشت.  
نیم نگاهی به اتاق آمین در طبقه‌ی بالا انداخت.  
چراغ‌هایش مثل همیشه خاموش بودند.

#### #پست\_44

وارد خانه شد. همه جا تمیز بود. هنوز بوی عود و گلاب  
می‌آمد. به طرف عکس نسیم روی میز یادبود رفت.  
شمع‌های مشکی را خاموش کرد و به سمت راهرو راه  
افتاد. باید قبل خواب سری به آذین می‌زد. تقه‌ای به در  
اتاقش زد و آرام لایش را باز کرد. با دیدن آمین و  
آذین که در آغوشش بود دهانش انگار دوخته شد.

ماتش برد. معمولاً پیش نمی‌آمد که خواهر و برادر باهم خلوت کنند.

هر دو با چشمان غمگینشان منتظر نگاهش می‌کردند. گلوش را کمی صاف کرد: اومدم بینم اذین خوابیده یا نه. مزاحمتون نمیشم. شب بخیر.

قبل گرفتن جوابش در را بست و به اتاق خودش رفت. لباس‌هایش را عوض کرد و لبه‌ی تخت نشست. سرش را پایین گرفت و دور لبش را انگشت کشید. با این زندگی بهم ریخته باید چه می‌کرد؟ به بچه‌ها چگونه نزدیک می‌شد؟ در تمام این سال‌ها او فقط خرجی داده بود و مسئولیت تمام کارهایشان را به عهده‌ی نسیم گذاشته بود.

گوشی‌اش را برداشت و به عکس‌های آخری که در سفر شمال گرفته بودند نگاه کرد. کیفیت عکس

برداری گوشی او به گفته‌ی نسیم نسبت به بقیه بهتر بود.

به آسمان نارنجی درون عکس چشم دوخت. به خودش که بین مهدی و فرخ بود. چرا نسیم را در کنار خودش نداشت؟ چرا بودن با او برایش اولویت بیشتری نداشت؟!

نسیم آخرین نفر بود که در خط انتهایی ایستاده بود و به آنا با لبخند دوربین را نشان می‌داد. کنارش صبا ایستاده بود که دستش روی شانهِ نسیم بود. مازیار هم تک افتاده بود بین مهرانه و فرخ.

یعنی صبا هم حالا بخاطر سرسنگینی‌اش با مازیار در روز آخر مثل او عذاب وجدان داشت؟!

ناخواسته به صبا نگاه کرد. دخترک کم سن و سال جمعشان. جسور و پر انرژی. اولین روز که برای

مصاحبه آمده بود با دیدنش یک تای ابرویش بالا رفته بود. هنوز حرف نزده بخاطر سنش روی اسمش را خط زده بود. ولی مازیار اشاره کرده بود تا او اجازه دهد خودش سوالات را بپرسد. جواب دادنش به همراه آن تسلطی که در کلامش داشت باز تعجبش را برانگیخت.

مازیار حق داشت بعد از بیرون رفتنش از اتاق دستی به پس سرش بکشد و بغرد: ولی فرزین این دختره عجب دافی بود! این که نباید مدیر فروش بشه، باید بیاد جای من بشینه، اصلا بیاد رو پای من بشینه. شاید بخاطر همین حرف‌های مازیار بود که اغلب نگاه خودش هم کنجکاو صبا می‌شد. از بخت بدش نسیم هم معمولاً مچش را می‌گرفت، ولی خودش مطمئن بود که نگاهش منظوردار نیست.



همان شوخی مازیار بعد از مصاحبه‌ی صبا نقطه‌ی  
شروعی بود برای دل باختنش. رفیق شفیقش بعد از  
چهل سال با دیدن دختر رویاهایش بالاخره از مجردی  
دست شست و برای خودش آستین بالا زد. هرچند که  
صبا سخت‌تر از این حرف‌ها بود و مازیار همیشه  
گلایه‌اش را پیش او می‌برد. دلش می‌خواست بی‌چون  
و چرا بیخیال آن همه اختلاف سن و تفاوت‌ها شود و  
بله را بدهد. ولی صبا زرنگ بود. خوب دو دوتا چهارتا  
می‌کرد. آخرش هم نفهمید که چه شد آن همه  
نمی‌خواهم نمی‌خواهم‌هایش ناگهان خواستن شد.  
انگشتش را روی گوشی کشید و تصویر دیگری آمد.  
نسیم وسط ایستاده بود و مهرانه و صبا از دو طرف او  
را بغل کرده بودند. به نسیم که با لبخند بزرگی  
دندان‌هایش را به نمایش گذاشته بود لبخند زد. دوباره  
دلش از حسرت پر شد. به شکلی که صبا و مهرانه را

محکم در آغوشش نگه داشته بود نگاه کرد. انگار با رفتنش فقط بچه‌های خودش نبودند که بی‌مادر شده بودند، او در این جمع برای همه حس مادرانه داشت. سراغ عکس بعدی رفت که فقط صبا و مهرانه مانده بودند. باز نگاهش ناخواسته به صبا افتاد. موهای بلندش بخاطر رطوبت هوا فر افتاده بود. پوستش به قول مازیار که در خلوتشان مثل مردان کثیف حرف می‌زد ((مثل کون بچه)) صاف بود.

تک خنده‌ای کرد و احمقی نثار دوست زیر خاک رفته‌اش کرد. دیگر بیشتر از این به لب‌های قلوه‌ای و صورتی او و آن چشمان کشیده‌ی خمار نگاه نکرد. صفحه‌ی گوشی‌اش را قفل کرد و روی میز انداخت. به پشت برگشت و باز جای خالی نسیم در ذوقش زد.

دستش را روی ملحفه‌ی خالی کشید و چشم‌هایش را بست. چقدر دلش برای همسرش تنگ بود.

#پست\_45

آمین به آلبومی که روی زمین انداخته بود از بالای تخت نگاه کرد. عکسی از بچگی خودش و آذین بود در کنار مادرشان.

- هیچی به اندازه‌ی رفتن ماما ساجده خوشحالم نکرده.

آمین یک دستش را از دور زانویش برداشت و زیر بینی‌اش کشید: چیکار ما داشت بدبخت؟

آذین اخم کرد: تو که نیستی. نمی بینیش. همچین میاد  
می شینه رو مبل بیخیال میگه چته؟ چرا اینقدر تو  
خودتی؟ انگار مادر همه هر روز می میره. باید پاشم  
براش برقصرم تا راضی بشه.

آمین خندید و موهای او را ژولیده کرد: حرص نخور  
بچه قد نمی کشی. منظور که نداره. تو به خودت نگیر.

سرش را عقب کشید و فس فس کرد. گریه اش بند  
آمده بود ولی ابریزشش نه: آمین من شاهرگ می دارم  
این مامان ساجده سال مامان نشده برا بابا زن  
می گیره.

ابروهایش در هم کشیده شد: اینا دیگه چه خزعبلاتیه  
که تو بهش فکر می کنی؟! بابارو نمی بینی تو چه حالیه؟  
مغزت پاره سنگ برداشته؟

ناراحت شد: نمی خوام هیچکیو جای مامان بینم.

آمین کلافه از جایش بلند شد: من برم. تو انگار از وقت خوابت گذشته افتادی رو دور چرت و پرت گفتن. بابا اینقدر قاطیه که سر کار نمیره اونوقت تو داری به مامان جدید فکر می کنی؟ اوسکولی تو به قرآن. آذین با لب و لوجهی آویزان به رفتن برادرش نگاه کرد. در که بسته شد چانه اش را روی زانویش گذاشت. موبایلش را از روی پاتختی برداشت و قفلش را باز کرد. فیلم کوتاهی که امروز از سنگ قبر مادرش گرفته بود را استوری کرد. رویش نوشت ((چهل روز است که ندارمت)).

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. روی مبل دو نفره ی رو به پنجره ی بیرون نشست و یک نخ سیگار روشن کرد. به استخر و باغچه ها خیره شد و در فکر فرو رفت. حرف های خواهرش در ذهنش تکرار شدند.

اگر واقعا پدرشان دوباره ازدواج می کرد چه می شد؟  
برای خودش شانه‌ای بالا انداخت. چه اهمیتی داشت؟  
تا وقتی کاری به کار او نداشتند واقعا برایش مهم نبود.  
کام دیگری گرفت و سعی کرد این افکار احمقانه را از  
ذهنش بیرون کند. شاید این نگرانی‌ها برای خواهر  
کوچکش منطقی محسوب می شد ولی هیچ دلیلی  
نداشت که او بخواهد خودش را درگیرشان کند.  
صفحه‌ی موبایلش که روی میز گذاشته بود روشن شد.  
پیامک ((بیرون می‌ای؟)) کامیار را باز کرد. نگاهی به  
ساعت بالای صفحه انداخت که از یک شب گذشته  
بود. با این که برای او و دوستانش این ساعت تازه سر  
شب محسوب می شد، اما امروز برایش روزی خاص با  
شرایطی خاص بود. به نوشتن یک ((نه)) بسنده کرد و  
مشغول تمام کردن سیگارش شد.



دوباره صفحه روشن شد و اسم کامیار را دید که نوشته بود: چس نکن بابا پاشو بیا! زیپ شلوار تم شل کن تفنگت آماده باشه که امشب دوتا پلنگ شکار کنیم. پیامش را بی جواب گذاشت و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد. رفیقان گرمابه و گلستانش حتی نمی‌دانستند امروز چهلم مادرش بوده. احساس تنهایی در دلش چنگ انداخت و دود سیگارش جای چنگش را بیشتر سوزاند. وارد اینستاگرام شد تا کمی سرش گرم شود و فکر و خیال بیشتری سراغش نیاید. اسم خواهرش که به عنوان اولین استوری در بالای صفحه آمده بود توجهش را جلب کرد. آذین که اصولاً فعالیتی در صفحه‌اش نداشت. به محض باز شدن فیلم پوف کلافه‌ای بیرون داد. انگار که زخم دلش تازه شده بود.

با گلویی گرفته که از بی لباس خوابیدن جلوی کولر  
نصیبش شده بود چشم باز کرد. آفتاب تا وسط اتاقش  
آمده بود. پاهای وا شده‌اش را جمع کرد و در جایش  
نشست. گلویش را با چشم‌های تنگ شده صاف کرد و  
کنترل کولر را از روی پاتختی برداشت و کولر را  
خاموش کرد.

بعد از رفتن به توالت و پوشیدن تاپ و شلوارکش از  
اتاق بیرون رفت. همانطور که از پله‌ها پایین می‌رفت به  
شمشادها و گل‌های باغچه‌ی بزرگشان نگاه کرد. آب  
استخر پر بود و رویش را برگ گرفته بود. گرما که به  
پوست سردش خورد سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.  
در سالن را باز کرد و وارد خانه شد. فرزین روی

کاناپه‌ی مقابلش نشسته بود و به گوشی‌اش نگاه می‌کرد. در را پشت سرش بست و به سمت مبل رفت. فرزین یک پایش را روی آن یکی گذاشت و به ساعت نگاه کرد: سلام. ظهر شمام بخیر. صحت خواب. از اول باید دوباره بهت ادب و تربیتو یاد بدم.

دستانش را باز کرد و روی پشتی مبل گذاشت و خمیازه‌ی بلندی کشید: سلام. الان با تربیت شدم؟ - نه مسلماً؛ ولی کاجی به از هیچی.

پاهایش را روی میز دراز کرد: کاجیو ول کن. ناهار نداریم؟ زخم معده گرفتم از گرسنگی.

با چشم و ابرو به پاهای او اشاره کرد: اونا درازتر نمیشن؟

سرش را بالا داد: نه. اگه می‌شدن دریغ نمی‌کردم.

گوشی‌اش را روی مبل انداخت و از جایش بلند شد:  
فهمیده دیشب می‌گفت یه چیزایی درست کرده تو  
یخچاله برم بینم چیه گرمش کنم.

با تلق و تلوقی که فرزین به راه انداخت آمین جعبه‌ی  
سیگارش را از جیبش درآورد. یک نخ برداشت و با  
فندک پدرش که روی میز بود روشنش کرد. همانطور  
که در فندک را به بازی گرفته بود و مدام باز و  
بسته‌اش می‌کرد متوجه‌ی نگاه خیره‌ی فرزین شد که  
جلوی آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دود  
سیگارش را یکجا بیرون داد و گفت: چیه؟

ماتش برده بود از کارهای او: چقدر پررویی آخه تو  
بچه؟ یکم مراعات کنی به جایی بر می‌خوره؟ دیروزم  
جلو چشم این همه آدم برداشته بودی لب استخر یه

سیگار دستت گرفته بودی پاف به پاف می کشیدی!  
یکم شعور بد نیست. به جایی بر نمی خوره.

صدایش بالا رفت: الان برا همه اتون حلاله به من  
می رسه آخ میشه؟ تابو میشه؟ حروم میشه؟

- صدات بلندتر نمیشه؟

شانه بالا داد و با وقاحت دوباره یک کام گرفت: زور تو  
کتم نمیره. بدم میاد برا من میری بالا منبر. اگه  
اشتباست برا همه اشتباست. برا تو که پدرم  
می کشی. برا باباجون که می کشه. برا مهرانه... برا هر  
کی که دستش واسه سیگار درازه. پس نچرخ نچرخ  
آخرش پیله نکن به من. پشیمونم نکن دو ساعت  
اومدم پایین.

صدای او هم بالا رفت. به قدر کافی تنش و مصیبت  
روی سرش آوار شده بود. طاقت حرف یک الف بچه را

دیگر نداشت: تو هنوز شاشت کف نکرده. جو بزرگی  
گرفتت؟ صدات چقدر بالاست؟ بیا یه دونه هم بزن  
زیر گوشم؟

آذین وحشت زده و لرزان به سالن آمد. نگاهش بین  
آمین و پدرش چرخید. آمین با دیدن او دیگر ادامه  
نداد. فرزین هم که اصلاً علاقه‌ای به مشاجره نداشت  
سکوت کرد.

وقتی دور هم نشستند دیگر هیچ کدام حرف مشترکی  
برای زدن نداشتند. این هم اولین ناهار دسته جمعی و  
خانوادگی‌شان بعد از فوت نسیم.

#پست\_47



نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت که نزدیک یازده را نشان می‌داد. با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و پایش را بی‌اختیار تکان می‌داد. انگار دقیقه‌ها کندتر از معمول جلو می‌رفتند. موبایلش را برداشت و شماره گرفت.

فرخ بالاخره بعد از چند بوق برداشت: جانم مهندس؟! چشمش به دیوار شیشه‌ای کنارش و صندلی خالی فرزین افتاد: خسته نباشی. به آقای موحدی اطلاع دادی که امروز جلسه داریم؟

صدای فرخ در بین آن همه کارگر و مکانیک که مشغول تلق و تلوق بودند به زور به گوشش می‌رسید: آره گفتم...

کمی من و من کرد تا ادامه بدهد: به من که گفت نمیاد، ریش و قیچی رو سپرد دست خودت.

صبا ناامید به پیشانی اش دست کشید و سعی کرد از این تنها ماندن و تنها تصمیم گرفتن نترسد: او کی، چند دقیقه دیگه می بینمت.

با آن که خودش هم از نیامدن فرزین مطمئن بود ولی باز هم در ذوقش خورده بود و این بی تفاوتی او را از بی مسئولیتی اش می دید. ظاهراً قرار نبود غیبت کبری او به اتمام برسد تا کمی در حل این مشکلات کمک حالش شود. فقط می توانست روی خودش حساب کند و افرادی که خودشان را در این مدت ثابت کرده بودند. از کیفش مسکنی درآورد و با آب روی میز خورد. دست دراز کرد و تلفن روی میز را برداشت و دکمه ی زرد را نگه داشت: خانم صبوری اتاق کنفرانس آماده است؟ صبوری به سرعت جواب داد: بله خانم. آقای حسن پور و مهندس رضایی هم تشریف بردن داخل.

تشکر کرد و از جایش بلند شد. کاغذها و اسنادی که آماده کرده بود را مرتب کرد و مطمئن شد که همه چیز را گرفته است. از دفترش خارج شد و به سمت انتهای راهرو حرکت کرد. فرخ همزمان از پله‌های آن طرف بالا آمد و جلوی در اتاق کنفرانس ایستاد.

لبخند زد و در را برای صبا باز نگه داشت: بفرماید. با تکان دادن سرش تشکر کرد و وارد شد. حسن پور که مثل همیشه کت و شلوار طوسی به تن داشت و مرتب و موقر به نظر می‌رسید و روی صندلی‌اش لم داده بود، به سرعت ایستاد: خسته نباشید.

کاغذهایش را روی میز گذاشت و در جایش نشست. مهدی که گوشه‌ی اتاق مشغول پر کردن ماگش بود برای صبا هم قهوه ریخت و آورد. وقتش بود حرف‌هایش را شروع کند اما در نبود مازیار و فرزین

این جلسه زیادی خالی به نظر می‌رسید. احساس می‌کرد هنوز باید منتظر بماند تا آن‌ها هم برسند.

دلش می‌خواست به جای ادای یک زن محکم درآوردن؛ بنشیند و زار زار برای خودش که با حوضش تنها مانده بود گریه کند. نفس عمیقی کشید تا به خودش دوباره مسلط شود. سعی کرد ذهنش را از این حواشی آزاد کند.

مهدی کمی از قهوه‌اش مزه کرد و سر صحبت را باز کرد. چشم از لپ تاپ مقابلش برداشت و صندلی‌های خالی دور میز نگاهی انداخت: خب. ما طبق بررسی‌های اخیر متوجه شدیم که شرایط جالبی نداریم که در همین خصوص خانم سلطانی یه سری تصمیمات جدید اتخاذ کردن.

آقای حسن پور موهای جوگندمی اش را با دست از روی  
پیشانی اش کنار زد. به برگه های زیر دستش نگاه کرد  
و گفت: خانم مهندس فقط جسارتا برای تصمیمات  
جدیدتون وضعیت مالی شرکت رو هم در نظر گرفتین؟!

#پست\_48

مهدی لبخند زد: جناب حسن پور حالا می خواین اول  
بذارین طرحشون رو بگن بعد...

حسن پور نگاهی کوتاه به صبا انداخت و دوباره به  
گزارش هایش چشم دوخت: قصد جسارت نداشتم،  
فقط چون یه مدت حضور نداشتین خواستم مطمئن  
باشم.

صبا مودبانه جواب داد: خواهش می‌کنم. خیالتون راحت باشه. با اون گزارشاتی که هفته‌ی گذشته زحمتشو کشیدین برام آوردین کاملاً از شرایطمون مطلع شدم. این تصمیماتی که مهندس رضایی بهشون اشاره کردن هم در راستای حل همین مشکلات مالی پیش اومده هست.

فرخ که عادت نداشت در چنین جلساتی شرکت کند، مگر زمانی که تصمیمات به بخش او و کارکنانش مربوط می‌شد، نگران پرسید: قراره تعدیل نیرو داشته باشیم؟

صبا به سرعت پاسخ داد: نه به هیچ وجه! اتفاقاً اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره احتمالاً در آینده مجبور شیم یه سری نیروی جدید هم بیاریم.

فرخ به همراه حسن پور متعجب به او خیره شدند.



صبا دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و با صدایی رسا مشغول صحبت شد: خب همه از مسائلی که پیش اومده خوب اطلاع داریم. افزایش قیمت‌ها اتفاق عجیب و دور از ذهنی نبود که بگیم هیچ وقت انتظارش رو نداشتیم، ولی خب...  
به یکی از کاغذهای زیر دستش که لیست قیمت‌های جدید در آن لحاظ شده بود نگاه کرد و سرش را با تاسف تکان داد: هیچ کدوم انتظار چنین افزایش یه شبه و بی سابقه‌ای رو نداشتیم. طرح فروشی که ماه گذشته اجرا کردیم و اونقدر بهش امیدوار بودیم اینطوری متاسفانه فقط باعث ضررمون میشه و...  
حسن‌پور سریع میان حرفش پرید و شروع به گشتن بین گزارش‌هایش کرد: ضرر که کلمه‌ی درستی براش

نیست خانم سلطانی، فقط سودی بهمون نمیده، یه لحظه اجازه بدین...

صبا با آرامش کپی گزارشی که حسابدارشان به دنبالش می‌گشت را از کاغذهای خودش بالا آورد و به آن اشاره کرد: طبق محاسبات شما، سودی که قراره روی اقساطمون بگیریم این افزایش نرخ رو جبران می‌کنه، نه بیشتر نه کمتر.

متوجه نگاه تحسین آمیز حسن پور شد و به چشم‌هایش خیره شد: اما این در صورتیه که ما با همین قیمت‌های فعلی انبارمون رو شارژ کنیم که برای این کار بودجه نداریم. تا ما بخوایم به همون تعداد خودرو بیاریم این نتیجه‌ی نه سود و نه ضرر، به ضرر مطلق تبدیل میشه.

حسن پور که از نگاه مستقیم صبا کمی سختش شده بود لبخند معذبی زد: جای نگرانی نیست، قیمتا که افزایششون رو داشتن و حالا دوباره ثابت شدن. تا چند ماه دیگه که ما دوباره خرید بزنیم قطعاً بالاتر از اینا نمیرن.

صبا سری تکان داد: نظر من متفاوت، حالا در ادامه بیشتر در این مورد توضیح میدم. فعلاً چند لحظه از ضرر و زیان احتمالیمون بگذریم و درباره‌ی بخش رزرو انبار و ضرر قطعیمون صحبت کنیم.

مهدی که خودش را مسئول این اشتباه می‌دانست کمی در صندلی‌اش فرو رفت و مشغول جویدن پوست لبش شد.

صبا بی توجه به او ادامه داد: در نبود ما ماشینایی فروخته شدن که پولشون تمام و کمال پرداخت شده

بود. حالا این مشتری منتظر تحویل و ما باید با نرخ جدید براشون خودرو تهیه کنیم. دیر کردی که تا اون زمان بهشون تعلق می گیره هم با گذشت هر ماه رقم چشم گیرتری میشه. ما باید هر چه سریع تر به کار این مشتریا برسیم. آسیبی که این مسئله می تونه به اعتبار ما وارد کنه به اندازهی زیان مالیش اهمیت داره.

#پست\_49

نگاهش را به سمت فرخ که کنار مهدی نشسته بود تغییر مسیر داد: راستی قبل از این که مسائل دیگه رو باز کنیم، در مورد قطعات و لاسیتک هایی که خریدیم، لطفا زحمت هماهنگیشو بکشید همه رو به انبار خارج شهرمون منتقل کنن.

فرخ گنگ به او نگاه کرد: عذر می‌خوام ولی برای چی؟  
ما که اینجا مشکل جا نداریم، دو روز دیگه هم  
می‌خوایم اینا رو رد کنیم، فقط الکی باید کلی هزینه‌ی  
حمل و نقل بدیم.

- بخاطر این که دو روز دیگه قرار نیست ردشون  
کنیم. بفرستین انبار خارج شهر دیو شن.

حسن پور کلافه به او یادآوری کرد: خانم سلطانی ما  
طبق فرمایشات شما، برای خرید اونا تقریبا همه‌ی پول  
پیشی که تو طرح فروش دستمون اومده بودو استفاده  
کردیم. قرار بود ظرف یکی دو هفته هم بفروشیمشون  
و یه اندک سودی روشون داشته باشیم که به گرونی  
خوردیم و مشتریامون رو از دست دادیم.

صبا با خوشحالی جواب داد: دقیقا! میشه گفت این تنها  
اتفاق خوبیه که تو یک ماه اخیر واسمون افتاده!

حسابدارشان که شدیداً گیج شده بود سعی کرد  
شمرده تر صحبت کند: خانم مهندس؟! حساب ما بعد  
اون خریدا تقریباً خالیه، حتی برای مخارج ماهیانه و  
حقوق پرسنل ممکنه به مشکل بخوریم. من امروز  
می خواستم پیشنهاد بدم اونا رو با همون نرخ قبلی  
بفروشیم بلکه یکم پول دستمون بیاد، اون وقت شما  
می فرمایین ببریمشون دیو کنیم؟

صبا به حرف های او با دقت گوش می کرد و سر تکان  
می داد. کمی از قهوه اش نوشید تا گلوش گرم بیافتد:  
متوجه شرایط هستم. اما با خالی شدن انبار خودرو،  
این قطعات تنها چیزایی هستن که ما از قبل گرونی  
داریم و می تونیم روشون ضررمون رو تا حدی جبران  
کنیم. به جای این که از ترس مشتری نداشتنشون و  
شرایط فعلی با قیمت قبلی ردشون کنیم، دپوشون  
می کنیم. بهتون قول میدم نهایتاً تا چند ماه دیگه حتی



اگه دوباره افزایش قیمت هم نداشته باشیم، بازار به قیمت‌های جدید عادت می‌کنه و می‌تونیم روشن سود خوبی کنیم.

وقتی به چهره‌ی حسن‌پور که معلوم بود هنوز متقاعد نشده بود دقت کرد ادامه داد: نگرانی‌تون بخاطر حساب تقریباً خالی‌مون هم کاملاً بجاست اما حل میشه، خیالتون راحت.

مهدی در جایش صاف نشست. دستی در موهایش کشید و بالاخره به حرف آمد: خب خانم سلطانی می‌خواین یه سره بریم سر اصل مطلب دیگه. از طرح‌تون بگین تا همه‌ی نگرانی‌ها کاملاً برطرف بشن. صبا چند کاغذ را از زیر دستش بیرون کشید و بین بقیه پخش کرد: توی این صفحات مشخصات دو تا

خودروی کاملاً جدید که قراره تا پایان این ماه معرفی  
بشن رو می‌تونین ببینین.

فرخ که حیرت‌زده در حال مطالعه بود بی‌هوا پرسید:  
چطور تونستی اینا رو گیر بیاری؟

مهدی انگار که خودش این کار را کرده با افتخار جواب  
داد: خانم سلطانی چند روز اخیر انقد با شرکت مادر  
مراودات داشتن و به قول معروف ریش گرو گذاشتن تا  
دستمون به اینا برسه.

صبا لبخند کم‌رنگی زد: البته اعتبار بالای نمایندگی ما  
و محبوبیتمون تو بازار هم بی‌تاثیر نبود. خیلی کار  
سختی نبود که متقاعدشون کنم اگه ما اولین شو روم  
این خودروهاشون رو برگزار کنیم لانچ خیلی موفق  
پیدا می‌کنن.

در همین لحظه صفحه‌ی موبایلش که روی میز و کنار کاغذهایش قرار داشت روشن شد و بدون صدا و ویبره شروع به زنگ خوردن کرد. نام مرجان را دید و علامت قرمز ریجکت را زد. چند لحظه فکر کرد تا یادش بیاید چه می‌گفت: خلاصه قرار شده ما اولین نمایندگی باشیم که این ماشینا رو برایش می‌فرستن.

فرخ لبخند دندان نمایی زد: واقعا عالیه. بازار تکراری ما الان تشنه‌ی ماشین جدیده. این دو مدل احتمالا حسابی بترکونن.

حسن پور دستی به لبش کشید: قبل این که خوشحالی کنیم باید بپرسم ما که نقدینگی نداریم، چطور قراره اینا رو بیاریم؟

قبل این که جواب بدهد صفحه‌ی موبایلش دوباره روشن شد. با دیدن پیامک ((بههم زنگ بزن)) مرجان کمی نگران شد. لابد کارش مربوط به آنا بود که در ساعت کاری به او زنگ زده بود. صدای نامفهوم حسن پور او را از فکر بیرون کشید. بی اختیار جواب داد: جان؟

حسن پور کمی چشمش را نازک کرد و دوباره پرسید: عرض کردم برای هزینه‌اشون قراره چه کنیم؟ اسپانسر پیدا کردین؟

بی اختیار پایش را زیر میز شروع به تکان دادن کرد: نه اسپانسری در کار نیست. نمی‌خوام هر چی سود می‌کنیمو دو دستی تقدیم یکی دیگه کنم. یه مبلغی قراره از جایی به دستمون برسه. هنوز مقدار دقیقش

مشخص نیست که بگم، ولی خوب باید به اندازه‌ی کافی برای اجرای این طرح و مخارج فعلی‌مون باشه.

فرخ بی توجه به این مسائل کاغذهای مربوط به یکی از دو خودرو را بالا آورد: این... از این مدل هر چی بتونیم بیاریم کمه، مطمئنم رو هوا میره.

مهدی تک خنده‌ای کرد: اینطور که بوش میاد اولیشم خودت می‌بری.

حسن‌پور که با آن جواب صبا تنها علامت سوال‌های بیشتری در ذهنش ایجاد شده بود قصد داشت چیز دیگری بپرسد.

صبا به فرخ که غرق در بررسی مشخصات فنی خودروهای جدید بود نیم نگاهی انداخت و رو به حسابدارشان کرد: حالا بعدا جریانشو دقیق‌تر براتون توضیح میدم.

حساب کار دست حسن پور آمد. سرش را تکان داد و پیگیری این منبع مالی نامشخص را به وقتی دیگر موکول کرد. فقط آرام پرسید: یعنی در حدی هست که به تعداد مناسبی از این ماشینای جدید بتونیم بیاریم؟ لبخندی پیروزمندانه روی صورت مهدی نشست: آقای حسن پور باورتون نمیشه! این خانم سلطانی که می بینی، تونسته تو این شرایط بازار شرکت مادر و قانع کنه فقط سی درصد مبلغو موقع تحویل بگیرن! چشم های حسن پور گرد شد. حتی فرخ هم کاغذهایش را پایین گذاشت و ناباور به صبا خیره شد. صبا آرام گفت: البته من سعی داشتم مثل چند سال پیش کلا امانی بگیرم، نهایتاً رو سی درصد اوکی دادن.



مهدی نزدیک گوش فرخ پیچ کرد: فرخ حواست  
باشه این حسن پور داره میره فکشو یادش نره از رو  
زمین برداره.

فرخ به خنده افتاد و سعی کرد با سرفه‌های مصنوعی  
پنهانش کند. مهدی چند ضربه‌ی محکم پشتش زد و  
بطری آب معدنی جلویش را برایش باز کرد.

لبخندی تحسین آمیز روی صورت حسن پور نقش  
بسته بود: واقعا کارتون حرف نداره خانم سلطانی.  
صبا دوباره گفت: البته اعتبار و محبوبیت نمایندگی  
واقعا...

مهدی حرفش را قطع کرد: مهندس لطفا این حرفا رو  
تو یه جمعی بزنین که من توش نباشم.

رو به حسن پور کرد و ادامه داد: من موقع صحبتاشون  
بودم. اعتبار و محبوبیت و این حرفا چیه، مهره‌ی مار

دارن ایشون. اونجا یه جوری صحبت می کردن که اونا فکر کردن اینطوری خیلی هم داره به نفعشون میشه!

دوپرنده ی بی سرزمین: ❀❀

#پست\_51

صبا لبخند کم رنگی زد. در همین لحظه دوباره موبایلش بی صدا شروع به زنگ زدن کرد و اسم مرجان روی صفحه آمد. نگرانی جایگزین لبخندش شد. مجدد ریجکت کرد و تصمیم گرفت پیامی برایش بدهد تا از کارش مطلع شود.

قبل از این که چیزی بنویسد حسن پور باز از او سوالی پرسید: کی این ماشینا به دستمون می رسن؟  
مجبور شد صفحه ی موبایلش را خاموش کند: حدود ده روز دیگه چندتا نمونه برای شو روم و تست درایو

تحویلمون میدن. دو هفته بعد از اونم انبارمون باید پر از اینا بشه.

حسن پور سر تکان داد: خیلی خوبه. با این وضع برای حدود سه چهار هفته دیگه ما فروشمونو کردیمو بالاخره از این بحران هم رد شدیم.

مهدی من و من کرد و سرش را خاراند: نه دقیقا.

حسن پور پرسشگرانه به او نگاه کرد: پس چی؟

مهدی شانه بالا انداخت و رو به صبا کرد: من خودم خیلی با این بخش انتهای طرح خانم سلطانی موافق نیستم ولی نظر ایشون اینه که فعلا نفروشیم.

صبا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد: درسته. من می‌خوام برنامه‌ی فروشمونو یکی دو ماهی عقب بندازم.

فرخ که معنی این کار را نمی فهمید گیج پرسید: آخه برای چی؟ اصلا با عقل جور درنمیاد. اولین نمایندگی باشیم که دوتا ماشین جدیدو ریویل می کنیم ولی تو فروش آخری بشیم؟!

حسن پور هم ادامه ی حرف او را گرفت: اصلا چرای این کار به کنار، شرکت مادر مگه قبول می کنه؟ اگه بهشون قول یه لانچ عالی رو دادین چطور می تونیم چنین کاری کنیم؟

صبا صاف در جایش نشست. با این همه سوالی که از او می شد جلسه ی کاری اشان بیشتر حال و هوای جلسه ی بازجویی گرفته بود. اگر فرزین بی مسئولیتی اش را کنار می گذاشت و برای کارش حاضر می شد حالا اینقدر احساس دست تنها بودن نمی کرد. سعی کرد به ذهن آشفته اش نظم دهد تا به

تمام سوالات افراد مقابلش پاسخ قانع کننده‌ای ارائه  
کند: برای چطورش باید بگم اونا که سی درصد  
پولشون رو می گیرن و مابقی رو هم چک میدیم  
بهشون. با تبلیغات گسترده‌ای که واسشون می کنیم  
روز ریویل کافیه بیان و جمعیت رو بینن تا خیالشون از  
بابت لانچ هم راحت بشه. دیگه بعد از اون کاری با ما  
ندارن. برای چرا هم ساده‌است، گرونی. من تقریبا  
مطمئنم یه افزایش قیمت دیگه هم قراره داشته باشیم.  
فرخ با او مخالفت کرد: آخه همین الانشم قیمتا کلی بالا  
رفتن. دیگه از این بالاتر که نمیرن، میرن؟  
صبا سر تکان داد و لیست قیمت‌هایی که حاضر کرده  
بود را نشان داد: احتمالش زیاده که برن. به افزایش  
نرخ خودروهای داخلی نگاه کنین و مقایسه‌اش کنید  
با...

با چند تقه‌ای که به در اتاق کنفرانس خورد صحبتش را قطع کرد و رو به در کرد. صبوری آرام سرش را داخل آورد: شرمنده خانم سلطانی، یه خانم محمدزاده نامی تماس گرفتن باهاتون کار دارن. عرض کردم تو جلسه‌اید، گفتن فوریه.

صبا به سرعت از جایش بلند شد و رو به جمع کرد: چند لحظه اگه ممکنه منو ببخشید.

از اتاق خارج شد و به سمت دفترش رفت. اگر تا این حد کارش واجب بود که به دفترش زنگ زده، قطعاً مشکلی پیش آمده بود. با قدم‌های تند خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت: چی شده مرجان؟

#پست\_52



صدای کلافه‌ی مرجان در گوشش پیچید: کجایی تو صبا؟ چرا زنگامو ریجکت می‌کنی؟

قلبش تند و محکم می‌تپید. نگرانی در صدایش موج می‌زد: آنا چیزی شده؟

مرجان که متوجه پریشان حالی او شد سریع جواب داد: نه آنا خوبه، هیچیش نشده خیالت راحت.

نفس راحتی کشید: پس چی شده؟ من تو جلسه بودم نمی‌تونستم صحبت کنم.

- صبا از آموزشگاه بهم زنگ زدن، یکی از معلما براش مشکل پیش اومده نمی‌تونه بیاد، گفتن من برم جاش کلاسش کنسل نشه.

به پیشانی‌اش دست کشید: خب؟

مرجان با آشفتگی جواب داد: خب نداره دیگه! پاشو بیا آنا رو بگیر من باید برم سر کار!

چشم‌های صبا گرد شد: اونا گفتن بری تو چرا قبول کردی؟ خب می‌گفتی کار داری!

مرجان با عصبانیت غرید: صبا جان فکر کنم باید یادت بندازم، من پرستار بچه‌ات نیستم! زندگی و خرج و مخارج دارم! نمی‌تونم از کار خودم بزنم که...

حرفش را قطع کرد: مرجان من الان وسط جلسه‌ام کجا پا شم پیام آخه؟!

مرجان نفسش را با صدا بیرون داد: نمی‌دونم صبا! فقط یه فکری بکن زودتر، من نیم ساعت دیگه باید سر کلاس باشم.

صبا لحظه‌ای سکوت کرد تا فکرش کمی کار کند: باشه، صبر کن زنگ بزنم بینم مامانم می‌تونه بیاد آنا رو چند ساعت نگه داره.

صدای پوزخند مرجان از گوشی تلفن آمد: به نظرم با این کار فقط وقت جفتمونو تلف می کنی. هر کاری می کنی فقط عجله کن لطفا.

تلفن را قطع کرد و با موبایلش شماره‌ی پونه را گرفت. طبق انتظارش فقط بوق می خورد و جواب نمی داد. داشت ناامید می شد که روی آخرین بوق برداشت: الو مامان؟

تا جواب بدهد چند لحظه‌ای طول کشید. انگار که مشغول صحبت با کسی بود و می خواست حرفش تمام شود بعد گوشی را کنار گوشش بگذارد: جونم صبا؟

صدای خنده‌ی چند زن را از سمت پونه شنید. پوف کلافه‌ای کشید و حدس زد که تیرش به سنگ خورده باشد: سلام. کجایی؟

- با دوستانم داریم میریم استخر.

مرجان درست می گفت. فقط وقتش را با این تماس تلف کرده بود. می دانست اگر از پونه کمک بخواهد جواب منفی می گیرد. کلافگی در صدایش موج می زد: باشه پس. یه کاری داشتم که با این وضع کنسله. خوش بگذره بهتون.

انگار که هنوز درگیر حرفهای دوستانش بود با بیخیالی جواب داد: قربونت. فعلا.

عصبی تماسش را قطع کرد. حتی از او نپرسید کارش چه بوده که زنگ زده. همه مادر داشتند و او هم مادر داشت. سعی کرد فکر کند دیگر چه کسی را دارد که بتواند ازشان کمک بخواد. وقتی هیچ اسمی به ذهنش نرسید احساس تنهایی و درماندگی کرد. موبایلش را در دستش محکم فشار داد و به سمت اتاق کنفرانس رفت.

در را باز کرد و در مقابل نگاه‌های کنجکاو همکارانش  
کنار صندلی‌اش ایستاد: واقعا معذرت می‌خواهم من یه  
مشکل خانوادگی برام پیش اومده مجبورم الان از  
خدمتتون مرخص شم.

حسن پور سرش را تکان داد و مودبانه گفت: اشکالی  
نداره خانم مهندس. انشالله که خیره. جلسه‌امون رو  
می‌تونیم بعدا هم ادامه بدیم.

صبا تشکر کرد و همینطور که وسایلش را جمع می‌کرد  
جواب داد: البته خوشبختانه در مورد بیشتر مسائل  
تونستیم صحبت کنیم. دیگه فقط مونده بود به یه  
سری جزئیات پردازیم.

#پست\_53

وقتی داشت برگه‌های زیر دستش را جمع می‌کرد  
ناگهان ایستاد. چند ثانیه‌ای به کاغذها خیره ماند تا  
ذهن شلوغ و آشفته‌اش همه چیز را پردازش کند.  
نگاهی به مهدی انداخت که با تعجب او را زیر نظر  
داشت: جناب رضایی شما که در جریان همه چیز قرار  
دارید، میشه ازتون خواهش کنم زحمت بقیه مسائل رو  
بکشید که دیگه نیازی به یه جلسه‌ی مجزا نمونه؟  
مهدی لبخند نامطمئنی زد و سرش را به نشانه‌ی تایید  
تکان داد: البته. خیالتون راحت باشه.  
صبا لبخند کم‌رنگی تحویلش داد. چند کاغذ و گزارش  
که برای ادامه‌ی جلسه بود را دست چین کرد و به  
سمت او گرفت: خیلی متشکرم.  
کیفش را برداشت و رو به فرخ کرد: راستی سلام بنده  
رو هم به جناب موحدی برسونید و ازشون تشکر کنید



که تو این شرایط سخت هوامون رو دارن و تنهامون  
نمی‌دارن!

فرخ خجالت‌زده سرش را پایین انداخت و زیر لب  
گفت: شرمنده واقعا.

دوباره نگاهی به میز و صندلی‌اش انداخت. آنقدر عجله  
داشت و آشفته بود که حس می‌کرد چیزی را برنداشته  
است. از جمع خداحافظی و مجددا عذرخواهی کرد و از  
اتاق کنفرانس خارج شد.

با قدم‌های تند به سمت پله‌ها می‌رفت که مهدی به  
سرعت خودش را به او رساند: صبا!

بیشتر از آن عجله داشت که بخواهد به او گوشزد کند  
در محیط کار چه صدایش بزند. ایستاد و به سمتش  
برگشت.

مهدی نگران پرسید: چیزی شده؟

- چیز خاصی نیست، واسه دوستم که مراقب آناست  
کار پیش اومده باید سریع برم خونه.

مهدی آهانی گفت و پرسید: فرخ هنوز نمی‌دونه واسه  
چی گفتمی تو این جلسه باشه. برنامه‌ات واسه گسترش  
خدماتو هم خودم بگم بهشون؟

کلافه نفسش را بیرون داد: این که خیلی حرف و بحث  
داره. بذار خودم بعدا می‌گم.

به نوک کفشش خیره شد و انگار که با خودش فکر  
می‌کرد زیر لب آرام غر زد: لعنتی حواسم به این نبود.  
آخرشم باید یه جلسه‌ی دیگه بذاریم.

دوباره به مهدی نگاه کرد: کار دیگه‌ای نداری؟  
مهدی لحظه‌ای مکث کرد و بعد آرام گفت: مشخصه  
چقدر عجله داری و به هم ریختی، ولی اگه از فرزین

ناراحتی چرا داداششو تو جمع سکه‌ی یه پول می‌کنی؟  
بی‌مسئولیتی اون به فرخ بدبخت چه ربطی داره؟

دلش که با گفتن این حرف آرام شد ادامه داد: برو حالا  
به سلامت. من بقیه جلسه رو هندل می‌کنم.

به سرعت از ساختمان خارج شد و به پارکینگ رفت.  
به مرجان پیام داد ((دارم میام)) و سوار ماشینش شد.  
در مسیر خانه پایش روی گاز بود و خودش هم درگیر  
ذهن شلوغش. به تنهایی و بی‌کسی‌اش فکر می‌کرد.  
به مادرش که هیچ وقت نمی‌توانست رویش حسابی  
باز کند. به فرزین که در این شرایط بحرانی تکانی به  
خودش نمی‌داد و همچنان از مسئولیت‌هایش فراری  
بود. به حرفی که لحظه‌ی آخر بار فرخ کرده بود و  
پشیمانی‌اش از گفتن آن. و به آنایی که این روزها  
بیشتر از هر موقعی پاشنه‌ی آشیل زندگی‌اش شده بود.

## #پست\_54

هنوز کلیدش در قفل نچرخیده بود که مرجان در را باز کرد. طلبکار تماشایش کرد: کجایی تو؟ خوبه گفتم نیم ساعت دیگه باید اونجا باشم. به قرآن صبا برم اونجا بگن بالا چشمت ابروئه زنگ می زنم دهن تو سرویس می کنم.

هنوز پر از استرس بود و تازه یک لنگه ی کفشش را درآورده بود: من بهت تاکید کرده بودم که امروز جلسه ام. خیلی بی شعوری که اینجوری کشیدیم خونه. با دست او را کنار زد: بیا برو گمشو. منو کرده لَل بچه اش.

کنار در ایستاد و به او نگاه کرد که سوار آسانسور می‌شد: بیا با ماشین من برو.

چپ چپ نگاهش کرد: آره با ماشین تو برم که اگه یه خط افتاد روش برم جفت کلیه‌هامو بفروشم خرج ماشینت کنم.

بعد رفتن او وارد خانه شد. آنا روی مبل مخصوصش نشسته بود و همانطور که از شیشه شیرش می‌خورد به صفحه‌ی تلویزیون و آهنگ کودکان‌اش نگاه می‌کرد. کنارش نشست و لپ‌گرد صورتی‌اش را بوسید: سلام عشق مامان.

آنا با انگشت اشاره به صفحه تلویزیون اشاره کرد و انگار که کشف بزرگی کرده باشد چشم‌هایش را بزرگ کرد: با با. با با.

صبا گیج به سمت تلویزیون چرخید. موزیک ویدویی  
پخش می‌شد که خواننده‌اش پسر جوانی بود و کودکی  
را بغل کرده بود و همراه با او می‌خواند. دلش گرفت.  
دستش ناخودآگاه با ترحم روی سر آنا نشست. دخترک  
بی‌پدري را می‌فهمید و او چه ساده فکر می‌کرد که آنا  
فقط یک بچه است!

تازه لباس‌هایش را درآورده بود و به آشپزخانه رفت تا  
غذایی برای ناهارش درست کند که موبایلش زنگ  
خورد. نگاهی به آنا انداخت که شیشه‌ی شیرش را در  
دهان عروسکش می‌کرد. لبخند زد به احساسات  
مادرانه‌ی دخترک. تلفنش را برداشت و کنار گوشش  
گذاشت: جانم؟



صدای آن طرف خط پرده‌ی گوشش را لرزاند: زهرمار و  
جانم. صبا دعا کن من دیگه تورو نبینیم. مثل گوشت  
قربونی با ساطور ریز ریزت می‌کنم.  
خنده‌اش را بی صدا بیرون داد: به من چه خب؟ ترافیک  
بود.

صدای مرجان بالاتر رفت: زر نزن. من خودم یه عمر  
ذغال فروش بودم. اگه تو اون موبایل کوفتیتو زودتر  
برمی‌داشتی من اینجوری تو هچل نمی‌افتادم.  
در یخچال را بی‌هدف باز کرد و داخلش را چک کرد:  
خیلی خب حالا. من پول کلاس امروز تو میدم بهت.  
- پولاتو بذار جلو آینه دو برابر بشن. خجالت  
نمی‌کشی اون چرکای کف دستتو هی به رخ من  
می‌کشی؟

خندید: باشه. بیا شام اینجا از دلت در بیارم.

- لازم نکرده. بابامو زن بابام خونه دل نگرانمن.  
میرم خونه که مونس جون به نبودم عادت نکنه  
زیادی خوش خوشانش بشه. تو هم برو پی کارت  
الان شارژم تموم میشه. خداحافظ.

لبخندی زد و گوشی را روی میز گذاشت و دوباره سر  
یخچال برگشت. حوصله‌ی غذا درست کردن نداشت.  
هندوانه را درآورد و کنارش پنیر هم گذاشت. این چند  
وقت اکثراً غذایش همین چیزها بود. دست و دلش به  
کار کردن نمی‌رفت. آدم تنها مگر چقدر اشتها و ولع  
دارد که بخواهد برای خودش آستین بالا بزند و غذا  
تدارک ببیند؟ همین که شکمش سیر می‌شد و  
می‌توانست روی دو پایش حرکت کند کافی بود.  
بعد از اینکه کمی دل ضعیفی گرفت جلوی آنا نشست و  
به بازی کردنش نگاه کرد. دل آشوبه داشت. بر عکس

اطمینانی که به دیگران می داد خودش نمی دانست  
تصمیمات جدیدش تا چه حد برد دارند. اگر خانه را  
می فروخت و برعکس سود کردن ضرر می کرد جواب  
بقیه را چگونه می داد؟ پدر و مادر مازیار چه واکنشی  
نشان می دادند به عروس بیوهی خودش نشان که بدون  
مشورت دست به همچین ریسک هایی می زد؟!

#پست\_55

آنا جیغ هیجان زده ای کشید و یکی از اسباب  
بازی هایش را پرت کرد. چرتش پرید و از فکر و خیال  
بیرون آمد. دخترک را ناگهان بغل کرد و زیر گلایش  
پوف کرد: بخورمت پاندا کوچولو؟ آره؟ نمیگی مامانم  
سکته می کنه؟

آنا از خنده ریشه رفت و پاهایش را در هوا تکان داد تا از دست او آزاد شود. اذیتش نکرد. او را رها کرد و گردن دردناکش را با دست ماساژ داد. فردا حتما باید برای فیزیوتراپی می‌رفت.

آنا را به حمام برد. دخترک خسته و هلاک همانطور که روی تخت دراز کشیده بود با یک شیشه‌ی شیر و با آن دست شست پایش را گرفت. چشم‌هایش کم‌کم مل‌مل شدند و خواب او را ربود. صبا با لبخند با همان حوله‌ی تن‌پوش و موهای خیس نشسته بود و به تصویر زیبای او نگاه می‌کرد. اگر هنوز هم مازیاری بود حتما بدو بدو می‌رفت و او را به اینجا می‌آورد تا این صحنه را با او به اشتراک بگذارد. نفسش را یکجا بیرون داد و از جایش بلند شد. نه حوصله‌ی سشوار کشیدن داشت و نه لباس پوشیدن. پیراهن بلندی از کشو درآورد و بدون پوشیدن لباس زیر به تن کرد. مثل

یک روح سرگردان میان سالن خانه راه می‌رفت.  
امشب از آن شب‌هایی بود که تنهایی از پس  
گذراندنش بر نمی‌آمد. از همان شب‌هایی که دقیقه به  
دقیقه رو به روی پنجره می‌ایستاد.

کتری برقی را روشن کرد. گوشی‌اش را چک کرد که  
مبادا شارژ باتری‌اش تمام شده باشد! ناگهان انگار  
یادش افتاد دیگر کسی نیست که به او زنگ بزند و  
بگوید که ((امشب دیرتر میام)). لبانش را روی هم  
فشار داد تا صدایش در دنیا را نلرزاند و دخترک تازه به  
خواب رفته بیدار نشود.

باز دور خودش چرخید و باز خودش را پشت پنجره‌ی  
سالن دید که به خیابان خلوت با اندک ماشین‌های  
لوکسی که عبور می‌کردند نگاه می‌کرد. دستش را روی  
قلبش فشرد. اینجا کمی درد می‌کرد و انگار دیگر با او

نسبتی نداشت. انگار می خواست کنده شود اما او به  
اجبار نگاهش داشته بود. حالا وقتش بود. حالا که هم  
دنیا هم خودش تمام تعلقاتش را از او گرفته بودند.  
خانه‌ی بدون مازیار به چکارش می آمد؟ خانه‌ی بدون  
عشق که اسمش خانه نبود، ویرانه بود.  
چرخید. گوشی را از روی میز برداشت و خاموش کرد،  
آب کتری را در سینک ریخت، پای پنجره ایستاد و نگاه  
سردش را دوخت به نیامدن‌ها.  
نیم نگاهی به قاب عکس مازیار روی میز انداخت. فردا  
حتما عکس‌های او را جمع می کرد. باید به قلب و  
مغزش می فهماند که کسی که رفته است دیگر  
بر نمی گردد. مرگ مازیار که به معنی مرگ او نبود. باید  
همانطور که در نظر بقیه قوی بود پیش خودش هم  
قوی می شد.



از بنگاه معاملات ملکی چند مرد آمده بودند و خانه را  
برانداز می کردند. آنا سفت به گردن او چسبیده بود.  
ترس او از آدم‌های غریبه زیاد بود. شالش تا حد  
ممکن عقب رفته بود و به سرش چسبیده بود. با دست  
آزادش شال را نگه داشت و دنبال مردان که به اتاق  
خواب می رفتند رفت. دید که یکی از آن‌ها خریدارانه به  
تابلوی عکس عروسی اش که به دیوار کوبیده بودند  
نگاه کرد و بعد زیر چشمی او را پایید. انگار بودن آنا در  
آغوشش از ابهتش کم کرده بود که مرد به خودش  
اجازه داد که نگاهش هرز بپرد.

#پست\_56

اخم کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: این اتاق بیست و هشت متره. مستر هست و کمد دیواری نداره. فکر نمی‌کنم چیز بیشتری برا دیدن وجود داشته باشه.

هر سه مرد با تعجب به سمتش برگشتند. مطمئن بود با آن فشاری که آنا به شالش می‌آورد چهره‌اش آنقدر مضحک شده که اخم‌هایش از او یک جوک ساخته‌اند.

به بیرون اشاره کرد و مردها سعی کردند با رعایت ادب از کنارش عبور کنند. چرخ دیگری در سالن و آشپزخانه زدند و در نهایت رفتند. یک هفته بود که بی‌وقت و ساعت مردم می‌آمدند و خانه و زندگی‌اش را تماشا می‌کردند و در آخر هم می‌گفتند اطلاع می‌دهیم و بعد دیگر خبری ازشان نمی‌شد. شاید هم حق داشتند، چون او نه حاضر به معاوضه بود و نه بخشی از پول را به صورت چک و ملک قبول می‌کرد. پرداخت این وجه آن هم به صورت نقد کمی سخت شده بود.

از دست فرزین حسابی عصبی بود. شاید اگر او بود  
مجبور به فروش خانه نمی شد. شاید او راه حل دیگری  
پیشنهاد می داد و شانه های صبا زیر فشار کار له  
نمی شد.

امروز را به خودش مرخصی اجباری داده بود. مرجان  
سر کار بود. پونه معلوم نبود کجاست. هر دو باری که با  
او تماس گرفت ریجکت کرده بود. حوصله ی افرا و  
زنش را هم نداشت که بخواهد به آنها رو بیندازد.  
روی تخت دراز کشیده بود و آنا هم روی زمین با  
وسیله های آرایش او بازی می کرد. موبایلش زنگ  
خورد. با تعجب به ساعت که سه بعد از ظهر بود نگاه  
کرد و گوشی اش را بالا آورد. خواهر مازیار بود که  
تماس تصویری گرفته بود. در جایش نشست و دستی  
روی موهای نامرتبش کشید و بعد تماس را جواب داد.

خواهر مازیار با دیدن او لبخند غمگینی زد: سلام صبا جان. خوبی؟ ببخش اگه بدموقع زنگ زدیم.  
لبخندش را متقابلا جواب داد: سلام عزیزم. من خوبم.  
شماها خوبین؟

نگاه خواهر مازیار به گردنبد طبی او افتاد: خیلی منو احمد تحمل کردیم که دیرتر بهت زنگ بزنیم، بابا می گفت شرایط روحی خوبی نداشتی. الان بهتری؟  
دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش زد: خوبم. لطف کردین عزیزم. من انتظاری نداشتم.  
از پشت سارا، احمد ظاهر شد. یک دستش را بالا آورد:  
سلام صبا. خوبی؟

به برادر مازیار نگاه کرد. چشم‌هایش شباهت زیادی به مازیار داشتند. دلش تنگ و مچاله شد، آنقدر که حس درد گرفت.

جواب احمد را داد و بعد دوباره سارا به حرف آمد: صبا  
چون؟ آنا بیدار نیست بینیمش؟

حدس می زد که آن ها بیشتر دلتنگ آنا باشند تا  
خودش. گوشی را با خودش به پایین برد و جلوی آنا  
نگه داشت. احمد آنا را ناز می داد و دخترک او را ((بابا))  
صدا می کرد. سارا آنقدر گریه اش زیاد شد که از تصویر  
خارج شد. احمد هم بعد از گفتن چند جمله از مادر و  
دختر خداحافظی کرد و بالاخره تماس قطع شد.

زانوانش را در آغوش گرفت و چانه اش را به آن ها تکیه  
داد. از این نقطه ی زندگی اش متنفر بود. دلش  
می خواست یا به عقب برگردد یا به آینده برود. هر کجا  
برود ولی اینجایی که هست نباشد. جایی برود که  
پشت تمام احوال پرسشی های اطرافیانش بغض  
نخوابیده باشد. جایی که دخترکش اینگونه در چهره ی

هر مردی به دنبال پدرش نگردد. جایی که خودش  
شانه‌ای داشته باشد که رویش پیشانی بچسباند و های  
های گریه کند تا سبک شود. از اینجای زندگی‌اش  
بیزار بود. کاش زندگی هم دکمه‌ی عقب و جلو داشت  
تا زودتر از این مسیر کذایی رد می‌شد.

#پست\_57

واژه‌ای هست به نام «استیصال» به معنی درماندگی و  
بیچارگی، «از بیخ کندن» هم تعریف می‌شود، و حالا  
صبا دقیقا در همین نقطه ایستاده بود.

در سالن خالی خانه چرخید. کف دستانش را روی  
صورتش گذاشت. دیگر توان مقاومت نداشت.  
اشک‌هایش راه افتادند و کمی بعد صدای گریه‌اش



یکسره شد. خاطره‌ی روز اولی که با چشمان بسته همراه با مازیار به این خانه آمد در سرش نقش بست. وقتی شال را از دور چشمش باز کرد، نور زیاد خانه چشمش را زد. «به خونه‌ات خوش اومدی عشقم» و او چه جیغ بنفشی کشیده بود و در آغوش او پریده بود. صدای مازیار در گوشش تکرار شد. به عقب برگشت. همه چیز درست مثل همان روز بود. خانه خالی بود و خودش درست همان جایی ایستاده بود که آن روز ایستاده بود. ولی امروز دیگر مازیار پشتش نبود و گرمی دستانش را روی سرشانه‌اش احساس نمی‌کرد. به جایش تا دلت بخواهد تنها بود و بی سرپناه. نفس نفس زد. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. دست به گلو گرفت و باز با بی‌رحمی به جای جای خانه سرک کشید. انگار داشت طواف می‌کرد. با چنان ولعی همه جا می‌چرخید که انگار بار اولش است که آنجا را می‌بیند.

باید تا کمتر از یک ساعت دیگر کلید خانه را تحویل  
بنگاه می‌داد. این آخرین دیدار بود. بعد از این اینجا  
فقط می‌شد «خانه‌ی مردم».

صدای مازیار، خاطراتش، حس بودنش همه و همه به  
مغزش هجوم آورده بودند. آخرش مثل دیوانه‌ها جلوی  
پنجره ایستاد و به خیابان زل زد و نفس مرتعشش را  
بیرون داد. دنبال یک دیوار کوتاه گشت. باید یک مقصر  
پیدا می‌کرد برای فروش خانه‌اش، و چه کسی بهتر از  
فرزین که با نبودنش او را به سمت این تصمیم  
عجولانه سوق داد.

موبایلش را جلوی چشمان تارش نگه داشت. باز آب  
بینی‌اش را بالا کشید و به دنبال نام موحدی گشت.  
دکمه‌ی تماس را لمس کرد و به بوق‌های کشدار گوش  
سپرد.

بعد از گذشت بوق پنجم صدای بم و خش دار او در  
گوشش نشست: الو؟ صبا؟

نفسی عمیقی کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت تا  
به خودش مسلط شود: سلام.

فرزین کاملاً نگران به نظر می‌رسید: سلام. خوبی؟!  
صدایش از فرط گریه مخ شده بود: می‌خوام بینمت.  
هوشیارتر شد انگار: اتفاقی افتاده؟! صدات چرا  
اینجوریه؟ گریه کردی؟

سعی کرد به خودش مسلط شود: چیزی نیست. یکم  
دل‌تنگ مازیار بودم. می‌تونم بیای یه جا صحبت کنیم؟  
کمی سکوت شد و بعد او آرام گفت: بین صبا جان اگر  
در مورد نمایندگی هست فکر می‌کنم بهتر باشه که  
بعداً حرف بزنیم. من الان شرایط فکر کردن به اینجور  
مسائلو ندارم.

پوزخند زد و چند قدم برداشت. صدای پاشنه‌های  
کفشش در خانه‌ی خالی پژواک شد: کی شرایطشو پیدا  
می‌کنی آقای موحدی؟ وقتی نمایندگی ورشکست شد؟!  
سکوت فرزین حاکی از این بود که علاقه‌ای به جواب  
دادن ندارد. صبا با اخم‌های درهم ادامه داد: آقای  
موحدی من باهات همدردم. فقط فرق من باهات اینه  
که تو زیر خاک رفتن نسیمو دیدی ولی من مازیارو  
ندیدم. هنوزم که هنوزه باورم نشده که دیگه اون  
نیست و هر روز منتظرم در لعنتیه خونه باز بشه اون  
بیاد تو. آنارو بغل کنه و به من بگه صبا؟ خستم دوشمو  
میمالی؟ من دارم روزی صدبار حسرت اینو می‌خورم  
که کاش برگردم به همون شب آخر. که این بار باهاتش  
سرسنگین نباشم. می‌بینی؟ من حالم خیلی بدتر از توئه  
آقای موحدی! با یه بچه‌ی دو ساله تک و تنها موندم  
ولی خودمو نباختم. کنج عزلتو انتخاب نکردم. من به تو

حق میدم گاهی دلت بخواد قوی نباشی، یه گوشه  
بشینی، از زیر بار مشکلات و نداشتن‌ها و رفتن‌ها شونه  
خالی کنی. من بهت حق میدم گاهی احساس ضعف  
کنی، جا بزنی، بایستی، دست بکشی. گاهی اشتباه  
کنی، تصمیمات درستی نگیری، برگردی به آدم‌های  
اشتباه، برگردی به هدف‌های اشتباه، برگردی به  
مسیرهای اشتباهو از خودت یه بازنده بسازی. من حق  
میدم بهت که خسته شیو بگی گور بابای قوانین تعریف  
شده‌ی آدم‌ها، من دلم می‌خواد طبق قانون خودم زندگی  
کنم. می‌خوام تا آخر عمرم زانوی غم بغل کنم و زنده و  
مرده‌ام به حال کسی فرق نداشته باشه. ولی من بهت  
حق نمیدم که تسلیم بشی. تو حق داری خسته بشی،  
وایستی، ژست بازنده‌ها رو به خودت بگیریو جا بزنی،  
از خودت یه متهم بسازی که بگی تو باعث مرگ اون  
دو نفر بودی اما حق نداری درجا بزنی. حق نداری

تسلیم بشیو خودت رو تا همیشه بازنده فرض کنی.  
می‌دونی تو اون نمایندگی چند تا کارگر بدبخت  
نشستن منتظر تو؟ می‌دونی چند نفر روی توانمندی و  
تلاش و پشتکار تو حساب باز کردن؟ خستگی که در  
رفت، مغزو اراده‌ات که به انسجام رسید، دوباره بلند  
شو و به همه ثابت کن که برای قوی بودن و رسیدن،  
باید گاهی هم ضعیف بودو کنار کشید. که اگه بدون  
وقفه بدویی، نفس کم میاری. الان وقت شونه خالی  
کردن و سلب مسئولیت نیست. ولی آقای موحدی فقط  
بلند شو. من تنهایی از پس این همه مشکل برنمیام.  
اینقدر دور نباش؛ کنارم باش...

#پست\_58



فرزین در جواب تمام حرف‌های انگیزشی که زده بود تنها گفت: الان حالت بهتره؟!

و او با یک «بهترم» به تماسشان خاتمه داد. کاش اصلاً به او زنگ نمی‌زد. فرزین بیش از حد خودش را درگیر آن تصادف کرده بود. از کار و زندگی افتاده بود که به همه بفهماند او مقصر مرگ آن دو بوده!

صبا با ضعف آشکاری در خانه را کلید کرد و به سمت بنگاه رفت. وقتی کلید را در دستان مرد می‌گذاشت انگار داشت تکه‌ای از وجودش را از خودش می‌کند. کاش می‌شد زیر کاسه و کوزه‌ی همه‌ی چیز زد. کاش او هم می‌توانست مثل فرزین خودش را عقب بکشد و بی‌خیال غرق شدن کشتی‌اشان باشد.

تا خانه‌ی جدیدش راه زیاد بود. از آن محله‌ی اعیانی نشین رسیده بود به رهن یک خانه‌ی نقلی در محله‌ای

متوسط که پولش با فروش ماشین مازیار جور شده بود. پشت ماشین مهدی پارک کرد و پیاده شد. زنگ طبقه‌ی دوم، واحد شش را زد. مرجان پشت آیفون آمد و در را باز کرد. از آسانسور که بیرون آمد مهدی جلوی در انتظارش را می‌کشید: پس شیرینیت کو؟ با دست او را کنار زد تا وارد شود: از من خرما بخواین جای شیرینی.

مرجان آنا به بغل از تک اتاق خواب خانه بیرون آمد: رفته بودی کلید بدی یا بسازی؟ بی حوصله خودش را روی مبل پرت کرد: تو منو دست ندازی کی بندازه؟

مهدی با پا کارتن‌ها را عقب زد و وارد آشپزخانه شد: چی می‌خوری بیارم برات؟ چایی، قهوه، نسکافه؟ - هیچی نمی‌خورم.

آنا نق نق کرد که پیش مهدی برود. مرجان او را پایین گذاشت و مقابل صبا نشست: چته؟ می رفتی بهتر از الان بودی.

شالش را کشید و کنارش انداخت. سرش را خم کرد با دست پیشانیش را ماساژ داد: حالم بده. حس می کنم دوباره یکی از اعضای خانواده‌امو از دست دادم. وقتی سند اون خونه رو مازیار به نامم می زد حتی فکرشم نمی کردم که بخوام یه روزی بفروشمش.

مهدی درحالیکه با یک دستش دست دخترک را گرفته بود و با آن دستش سینی که حاوی سه فنجان قهوه‌ی فوری بود به سمتشان رفت: صبا جان طرحت بگیره میری یه بهترشو می خری. نخواستی می تونی همون خونه رو دوباره بخری.

سرش را به طرفین تکان داد: شما حال منو نمی‌فهمین. من الان برای یه خونه که ارزش مالیش از بین رفته غصه نمی‌خورم...

سینی را روی میز گذاشت و کنار او نشست. دستش را روی پشت صبا گذاشت: صبا جان! من می‌فهمم چی میگی. تو الان از هر نظر حمایتتو از دست دادی. هم عاطفی هم مالی. طبیعیه که بخوای بهم بریزی.

سرش را کج کرد و کلافه موهای باز و پریشانش را عقب داد. دستش را زیر چانه زد و به تلاش مذبوحانه‌ی آنا برای بالا رفتن از پای مهدی نگاه کرد: زنگ زدم به فرزین.

مهدی مسیر نگاه او را گرفت و آنا را با یک حرکت روی پایش گذاشت: چیکارش داشتی؟

مرجان خم شد و برای خودش یک فنجان برداشت:  
گفتی چه جوری واسه خاطر ارث خورای اون زندگیتو  
حراج زدی؟

پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت: مهدی  
حواست باشه به گوشش نرسونی. نوشدارو بعد از  
مرگ سهراب به درد من نمی خوره.  
مهدی موهای آنا را که به سینه اش چسبیده بود نوازش  
کرد و سر تکان داد.

مرجان با فنجانش بلند شد: زودتر بخورین هنوز کلی  
جعبه ی باز نشده داریم. منم شب باید برگردم خونه.  
صبا خانم حمال مفت گیر آوردیا. صبح باید برم سر  
کار.

مهدی خندید: بابا ما سربازشیم حمال چیه؟

به الفاظی که به خودشان نسبت می دادند خندید. و چه کسی بهتر از خودش می دانست که آن ها در رفاقت  
برایش سنگ تمام گذاشته اند: من اگه تو زندگیم از یه  
چیز شانس آوردم قطعا اون داشتن دوستای خوبی مثل  
شماست که تو این شرایطم تنهام نداشتین.  
مرجان همانطور که ظرف های چینی را از کارتن در  
میاورد و روی کانتر آشپزخانه می چید گفت: ذغال  
اسفندتم رفیق. می سوزم که چشم نخوری.

#پست\_59

مهدی خندید: پَ واسه همین انقد سیاهی.  
مرجان دست از کار کشید. به او نگاه کرد و لبخند  
بزرگی زد: شکلاتی عزیزم.



مهدی شکلات تلخی که باز کرده بود تا با قهوه‌اش بخورد را دوباره در سینی گذاشت: اصلاً یهو اشتها من نسبت به هر چی شکلاته از دست دادم.

مرجان بیخیال به سمتش آمد. شکلات باز شده را از سینی برداشت و در دهانش گذاشت: لیاقت می‌خواد. با بیخیالی در صورت مهدی خیره شد و شروع به گاز زدن شکلاتش کرد.

مهدی کمی نگاهش تنگ شد و ناگهان بشکنی زد: آها! بالاخره یادم اومد. قیافه‌ی تو رو از عروسی صبا اینا یادمه.

مرجان شانه بالا انداخت و دوباره سراغ کارش رفت: چه تصادفی، چون من اصلاً تو رو یادم نمیاد.

مهدی به جواب او واکنشی نشان نداد و ادامه‌ی حرف قبلی‌اش را گرفت: یادمه چقدر عکس با گوشی خودم

می خواستم از صبا اینا بنداژم، نورای سالن رو صورت  
سفید صبا هایلایت می نداختن، منم همه اش فوکوس  
دوربینو رو صورت سیاه تو می نداختم برای تنظیم  
اکسپوژر.

صبا فنجاناش را پایین گذاشت. قبل از این که مرجان  
جوابی بدهد با خنده به آن دو گفت: حداقل بذارین یه  
روز از اولین ملاقات درست حسابیتون بگذره بعد  
پشیمونم کنین که با هم آشناتون کردم.

مرجان زیر لب غرید: حیف که صبا دستامو بسته.  
مهدی همینطور که بی صدا می خندید قولنج انگشتان  
دستش را شکست: ای بابا، تازه داشتم گرم می افتادم.  
صبا چپ چپ به او نگاه کرد: ولش کن تو هم مهدی.  
این خیلی سلیطه اس مطمئن باش از پس زبونش بر  
نمیای.

مهدی از کنار صبا بلند شد و چشمتکی به او زد. آنا را پیش مادرش نشانده و به سمت مرجان رفت تا کمک کند ظرفها را در کابینت بالا بچیند. وقتی کنارش ایستاد مرجان به زور تا زیر بغلش می‌رسید. خنده‌اش در رفت. مرجان به طرفش دست به کمر ایستاد و طلبکار نگاهش کرد. آنا هم از خنده‌ی مهدی بی‌خودی شروع به خندیدن کرد.

مهدی نمی‌توانست دندان‌هایش را پنهان کند: خب چیکار کنم؟ آخه قدم نداری!

مرجان که گردنش را بالا داده بود تا بتواند در چشم‌های او نگاه کند کلافه گفت: آقا اصلا من داغون، تو چرا قفلی زدی رو من هی بالا و پایینم متر می‌کنی؟ خریداری ایشالله؟

ابروهای مهدی بالا رفتند: خریدار؟! توی کوچولو و  
سیاهو رو دیوار مهربانی هم بذاریمت کسی برت  
نمی‌داره!

نفس عمیقی کشید و ترجیح داد سکوت کند. ظرف‌ها را  
جلوی او گذاشت و خودش سراغ جعبه‌ی دیگری رفت.  
بالاخره چند دقیقه‌ای به یکدیگر نپRIDند و در سکوت  
به کارشان ادامه دادند. صبا هم از این فرصت استفاده  
کرد تا قهوه‌اش را در آرامش بنوشد.  
مهدی انگار که هنوز از سر به سر گذاشتن مرجان سیر  
نشده بود از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد که با دقت  
بشقاب‌ها را بیرون می‌کشید: تو مگه همسن صبا  
نیستی؟ چرا صبا هم شوهر کرد هم بچه دار شد ولی تو  
هنوز عزب اوغلی هستی؟

سرش را بلند کرد و وسط موهایش را خاراند: اولاً که  
عزب اوغلی رو به مردا می‌گن بی سواد. دوما هم، تو که  
سنت از منم بیشتره مو قشنگ، خودت چرا هنوز شوهر  
نکردی؟

صبا سینی را به آشپزخانه آورد و کنار سینک قرار داد:  
چون مرد رویاهاش تو اسارت جاری بنده‌است.

مهدی چشم‌هایش را بست و آهی از ته دل کشید.  
سرش را آرام به کابینت جلویش تکیه داد و زیر لب  
گفت: آخ صبا نمی‌دونی چقد دلم واسه فرخم تنگه!  
مرجان با تعجب و کنجکاوی به مهدی خیره شد.  
صبا زیر لب احمقی نثار مهدی کرد و با خنده از  
آشپزخانه بیرون رفت.

به آن دو که مشغول صحبت و بگو بخند شده بودند  
نگاهی انداخت. مانتویش را درآورد و همراه با شالش  
روی دستش گذاشت و به اتاق خوابش رفت. اینجا را  
قبل از مابقی خانه چیده بودند. تخت خواب دو نفره  
تقریباً کل فضای اتاق را گرفته بود و تخت آنا و کمد  
اسباب بازی‌هایش و آینه و میز آرایش آنقدر بهم  
نزدیک بودند که یکی از هاله‌های در کمد باز نمی‌شد.  
به سالن برگشت. پرده‌ها را صبح نصب کرده بودند.  
کنار تک پنجره‌ی کوتاه سالن ایستاد و به خیابان زشت  
از پشت پرده چشم دوخت.  
از این خانه‌ی دلگیر متنفر بود. چطور می‌توانست اینجا  
دوام بیاورد؟ به عقب چرخید. آشپزخانه‌ی نقلی با آن



کابینت‌های براق طوسی بیشتر دلش را خفه می‌کردند.  
چرا اینجا را انتخاب کرد؟ چرا بیشتر نگشت؟

- صبا؟ جای مبلا رو مشخص کردی؟

از هیروت درآمد و به مهدی نگاه کرد. با دست به  
گوشه‌ی سالن اشاره کرد: استیلو اونجا بذاریم نشیمنم  
این طرف.

مهدی کش را از دور مچش برداشت و موهایش را  
سامورایی بست: ولی کاش اون مبلا نگه می‌داشتی  
واقعا حیف بود.

دو دست از مبلهایش را به سمساری فروخته بود.  
پوزخند زد: حیف منم که تو این فلاکت افتادم. حیف  
مازیار بود که افتاد مرد. چهار دست مبلا چه جوری تو  
نود و پنج متر جا می‌کردم؟

مهدی به سیل‌هایش دست کشید: درست میشه. خدا  
بزرگه. نگران نباش.

چشم از او گرفت و به سمت مبل‌ها رفت: نیستم.  
مهدی آن طرف مبل را گرفت و بحث را عوض کرد: میز  
ناهار خوریو کجا بذاریم؟ کاش اینم می‌دادی می‌رفت.  
بیست و چهار نفره‌است. خودش به تنهایی یه طرف  
دیوارو اشغال می‌کنه. فازتون چی بود موقع خریدنش؟  
ناامید و نفس زنان از فشار بلند کردن مبل، به میز  
منبت کاری شده‌اش نگاه کرد: یه مشت فانتزی  
احمقانه. دورهمیو مهمونیو بریزو بپاش. الان من موندم  
و این میز، ولی یه نفر از اون جمعیت نیومد پرسه  
خرت به چندی!

مرجان از آشپزخانه داد زد: خرت به چندی؟  
مهدی خندید: بفرمایید، شاهد از غیب رسید.

بعد از چند ساعت کار بی وقفه و لجبازی آنا و نوبت به نوبت کول گرفتنش، مهدی غذا سفارش داد و در کنار هم پشت همان میز دراز نشستند و مشغول خوردن پیتزایشان شدند.

مرجان رو به مهدی گفت: یعنی با خوابوندن آنا یه مو از پشت پلنگ کندی. شیر مادرت حلاله جوون.

مهدی چشمانش را روی هم فشار داد و گازی از قاچ پیتزایش زد.

صبا با نگاهی تشکر آمیز به مهدی نگاه کرد: آنا از اولم مهدیو دوست داشت.

مهدی پاس قوطی دلسترش را کند: ولی هر چی منو دوست داره از فرزین متنفره.

مرجان برای خودش آب ریخت: حق داره بچه. صبا؟ این یارو چرا مو نمی کاره؟ پول که داره.

صبا خندید: مگه همه چی پولہ؟ چه گیری دادین به اون  
بدبخت. به نظر من که همون بدون مو خوشتیپ تر و  
متفاوت تره.

مرجان یک تای ابرویش را بالا داد و چنگالش را در پنه  
فرو کرد: من دیگه هیچ حرفی ندارم.

#پست\_61

تا شامشان تمام شود نیمه شب شد. مرجان از پشت  
میز بلند شد و همانطور که به ساعت نگاه می کرد گفت:  
من برم زودتر. صبا بین من کی گفتم دیر یا زود منو به  
خاطر تو از خونه می ندازن بیرون.

مهدی هم آخرین قلپ دلسترش را سر کشید و بلند شد. سوییچش را از روی کانتر برداشت و رو به مرجان گفت: بریم من می‌رسونمت.

صبا هم به تبعیت از آن دو بلند شد: چرا یهو اینقدر یه دفعه‌ای بلند شدین. خب شب همینجا می‌موندین دیگه.

مرجان شالش را پیدا کرد و روی سرش انداخت: اینجا مثل اونجا آینه کاری نیست ما هی راه به راه خودمونو توش چک کنیم.

مهدی متعجب به او نگاه کرد: دقیقا چیتو راه به راه چک می‌کردی؟

مرجان غضبناک به او نگاه کرد: نگاه می‌کردم ببینم شاید قدم بلندتر شده باشه مرتیکه دراز.

صبا بی توجه به کل کل آن‌ها که دوباره از سر گرفته شده بود و احتمالا تا پیاده شدن مرجان هم ادامه می‌یافت پرسید: مرجان واقعا فردا نمی‌ای؟

مرجان چشم درشت کرد: معلومه که نمی‌ام. صبا احمق نباش. من چهار بار غیبت کنم اخراجم ولی تو خودت آقا و سرور خودتی. کسی نمیتونه بگه چرا اومدی چرا نیومدی. تو رو خدا منو درک کن. این آب باریکه رو ازم نگیر.

پشتش زد: فقط منتظری یکی یه چی بگه تو هوچی گری رو راه بندازی.

مرجان دندان نما خندید. مهدی در آسانسور را باز کرد و بعد از وارد شدن مرجان سفارش کرد: صبا ما رفتیم درو قفل کن. اینجا نه نگهبان داره نه دوربین. حواست



باشه. مواطب خودتون باش. هر چی شد بهم زنگ  
بزن.

جلو رفت و او را در آغوش گرفت: ممنونم. بخاطر همه  
چی.

در سر او زد: تشکر واسه چی؟ خل شدی؟ هر کاری  
کردم وظیفه بود.

عقب رفت و در چشمان مهربانش نگاه کرد: وظیفه  
نیست. محبته. من خودم برادر دارم...

مرجان که داخل آسانسور مشغول بستن بند کتانی اش  
بود گفت: اون ور دل زنشه. وقت نداره که دم به دقیقه  
به توئه آکله سر بزنه.

مهدی سر تکان داد: آره، خودتو زیاد ناراحت نکن، منم  
اگه فرخم ور دلم بود عمرا برات وقت می داشتم!

با خندیدن صبا مهدی لبخند دلگرم کننده‌ای تحویلش داد و در آسانسور را بست.

وقتی آسانسور راه افتاد نگاه او به در مابقی واحدها افتاد. فوری داخل آمد و در را بست. قفل را چرخاند. و پشتش را به در چسباند. خانه آنقدر در سکوت بود که صدای تیک تاک ساعت درش می پیچید. دستش روی کلید برق نشست تا خاموشش کند ولی زود پشیمان شد. بهتر بود این چراغ تا صبح روشن می ماند. به اتاق رفت. روی تختش دراز کشید و به در و دیوار خالی اتاق با نوری که از سالن به آنجا می تابید نگاه کرد. همانطور که تصمیم گرفته بود هیچ عکسی از مازیار به آن آویز نکرد. شاید ندیدن عکسش او را بیشتر به باور نبودنش ترغیب می کرد. خوابش نمی برد و این پهلوی و آن پهلوی شدن بی فایده بود.

از جایش بلند شد و به سمت تخت آنا رفت. دخترک را بیرون آورد و کنار خودش روی تخت خواباند. تنها خوابیدن سخت است. اینکه کسی نباشد که دلت به حضورش گرم باشد. اینکه کسی نباشد که دل تنگت شود، که نگرانت شود. وقتی نصفه شب پتویت کنار رفت و تو در خودت مچاله شدی بیدار شود و رویت را بپوشاند.

دستش را روی پهلوی آنا گذاشت و پیشانیش را به پیشانی او تکیه داد. چشم‌هایش به ورودی اتاق چسبیده بودند و حتی پلک هم نمی‌زد. انگار تا صبح قرار بود که نگهبانی بدهد برایش. تنهایی ترسناک است. شاید حتی ترسناک‌تر از مرگ. آدم تنها زود دق می‌کند، چون هنگام خلوت و تنهایی خاطره‌ها هجوم می‌آورند. آن وقت است که مثل موریانه به جانت می‌افتند و ذهنت را می‌خورند. باید تنهایی را شناخت.

با او حرف زد، چای خورد، درآغوشش گرفت و با او دوست شد. ولی اگر آدم‌ها نمی‌دانستند تنهایی چه دردی دارد حتما تا ابد در کنار خودشان زندگی می‌کردند.

#پست\_62

تخم مرغ آب پز را بی میلی پوست می‌گرفت و به مشت زدن آن‌ها در کاسه‌ی فرنی‌اش نگاه می‌کرد. امروز مرجان کار خودش را کرده بود و حاضر نشده بود بخاطر او مرخصی بگیرد تا پیش آن‌ها بماند و او به سر کار برود. امروز را باز در خانه مانده بود و کارها را با تماس‌های تلفنی مدیریت می‌کرد. ساعت از دو ظهر گذشته بود و

او به جای آنکه برای خودش یک ناهار درست و درمان مهیا کند به دو عدد تخم مرغ بسنده کرده بود.

موبایلش روی میز ویبره خورد. با خواندن نام مخاطب باز نگاهی به سمت آنا رفت. تمام لباسش پر شده بود از شره‌های فرنی. دخترک سعی داشت با دست فرنی را بردارد و در دهانش بگذارد. انگار حمام لازم بود.

گوشی را کنار گوشش چسباند: الو؟

- سلام. صبا؟ چرا درو باز نمی‌کنی هر چی زنگ می‌زنم.

آخ بی‌صدایی گفت و حرص خورد از دست کارهای مادرش.

- الو؟ صبا؟ قطع شده؟

گلوش را صاف کرد: نیستم اونجا.

- کجایی؟ سر کاری؟ مگہ نمی گفتی این دختره  
مرجان پیش انا می مونه وقتی نیستی؟ اون چرا درو  
باز نمی کنه؟

پوفی کشید و چتری هایش را یک جا عقب داد: مامان؟  
کاری داشتی بی خبر رفتی اونجا؟  
انگار بهش برخورد: حتما باید کار داشته باشم که پیام؟  
دلم برای انا تنگ شده. تو هم که اصلا انگار نه انگار یه  
مادری داری.

هیچ کدام از این دلسوزی ها و احساسات مادرانه را  
باور نمی کرد: من از اونجا رفتم.  
لحظه ای سکوت شد. پونه پرسید: یعنی چی که رفتی؟  
کجایی تو الان؟

- اومدم مستاجری. فروختم اونجا رو.



انگار برای هضم حرفش به زمان نیاز داشت: آدرسو  
برام اس ام اس کن.

تماس را یک طرفه و بی خداحافظی قطع کرد. صبا به  
صفحه‌ی موبایل چشم دوخت. دلش می‌خواست جیغ  
بکشد. چرا یک نفر نمی‌آمد و او را با خودش به  
تیمارستان نمی‌برد؟

قایم موشک بازی بیشتر از این دیگر جواب نمی‌داد.  
آدرس را برای او نوشت و فرستاد. کاش مادرش  
می‌فهمید که او بلد است برای زندگی خودش تصمیم  
بگیرد. کاش او را به حال خودش رها می‌کرد.  
دخترک را به حمام برد. همینش مانده بود که مادرش  
بیاید و نوه‌اش را در این وضع ببیند. آن وقت انگ بلد  
نبودن مادری کردن هم به او اضافه می‌شد.

پوشک آنا را می پوشید که موبایلش زنگ خورد. جواب داد: بله؟

- کدوم واحد این خراب شده‌ای؟ باز کن درو. دور تا دورم دره!

آنا را لخت در آغوش گرفت و به سمت در رفت. کلید بالای در را چرخاند و بعد در را باز کرد.

پونه عینک آفتابی‌اش را از روی موهایش برداشت و با همان اخم ریزی که بخاطر بوتاکس درست در هم نمی‌رفتند وارد خانه شد. جواب سلام صبا را نداد و به آنا هم توجهی نکرد. مثل بازرس‌ها در خانه چرخید. حتی توالت و حمام را هم از قلم نینداخت. در آخر هم وسط سالن ایستاد و به او خیره شد: خب؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟ پول اون خونه رو کجا چال کردی که الان وضعت اینه؟

سعی کرد عادی باشد. آنا هم انگار از حالت تهاجمی پونه ترسیده بود که آن طور خودش را به او سنجاق کرده بود.

- وضعم چشه؟ نیومده داری حساب و کتاب چيو پس می گیری؟

راهش را به سمت آشپزخانه گرفت و دکمه‌ی کتری برقی را زد. پونه کیف دستی و سوییچش را روی میز وسط انداخت: پول تو مگه تو جیب من میره که بهت برمی خوره برات دل می سوزونم؟

با عصبانیت به سمتش چرخید: نمی خوام دلسوزیتو. اونقدر خودم بزرگ شدم که بتونم برای خودم تصمیم بگیرم.

با انگشت اشاره نشانه‌اش گرفت: تو؟ تو می‌تونی  
خودت تصمیم بگیری؟ اگه من نبودم که تو قبل مازیار  
با اون پسرهی جعلق ازدواج کرده بودی.

روی موهای آنا را نوازش کرد و بیشتر به خودش  
چسباند. صدایش دیگر مثل قبل بلند نبود: حداقل کنار  
یکی بودم که دوستش داشتم. الانم بیوه نبودم با یه  
بچه.

پوزخند زد: خیلی احمقی صبا، خیلی. اون پسرهی آس و  
پاس الان اینجور حسرت خوردن می‌خواد؟ تو با مازیار  
ازدواج کردی مثل ملکه‌ها زندگی کردی، عاشقانه تمام  
زندگیشو به پات ریخت. یه بچه‌ی سالم ازش داری.  
اونوقت میگی اگه با اون ازدواج می‌کردم الان بیوه  
نبودم؟ آره بیوه نبودی ولی مطلقه رو حتما بودی.

بشقاب پوسته‌های تخم مرغ را از روی میز جمع کرد و به سمت سطل زباله‌ی زیر سینک رفت: این نظر توئه.

چند قدم جلوتر آمد: چرا یه جوری حرف می‌زنی که انگار می‌خوای بگی مازیارو دوست نداشتی؟! یعنی این چند سال داشتی نقش بازی می‌کردی؟ تو نبودی بعد مرگش خودت رو به موت افتادی؟

آشغال‌ها را خالی کرد و صاف ایستاد: چرا، ولی من مجبور شدم که بهش علاقه‌مند بشم. مجبور شدم که فراموش کنم یه نفر دیگه قبل از مازیار تو قلبم بود. من وقتی به مازیار بله دادم همه چیزو گذاشتم پشت در دوران مجردیم. با همه‌ی وجودم پا به زندگی اون گذاشتم. ولی الان حرف من تویی، نه علاقه‌ام به مازیار

که توش هیچ شکی نیست! دخالت‌های بی‌جای توئه  
که یهو بی‌خبر از راه می‌رسیو می‌خوای برای من  
تصمیم بگیری. من خیلی وقته که دیگه بچه نیستم.  
بکن نکن نیاز ندارم. خودم بهتر از بقیه برای خودمو  
بچه‌ام تصمیم می‌گیرم. خودم بیشتر از همه دلسوز  
زندگیمم. اینقدر برای من ادای مادرای دلسوزو در نیار.  
دستش را روی سینه‌اش گذاشت: من اگه تصمیمی هم  
گرفتم برای تو بد نشد. تو نه تنها چیزی از دست  
ندادی خیلی چیزهام بدست آوردی.  
صبا پشت میز آشپزخانه نشست و پوزخند زد. رویش  
را به سمت یخچالش چرخاند و آنا را از خودش کمی  
دور کرد: من چی بدست آوردم؟ الان دست آوردامو  
بشمار.



در چشمان پونه خیره شد: منظورت پوله؟! بدردم  
می خوره؟ پول بچه‌امو از یتیمی درمیاره؟ به چه دردم  
می خوره مامان؟

پونه بدون آن که از حرف‌های او ناراحت شود وارد  
آشپزخانه شد: این همه مغلطه کردی که از زیر جواب  
دادن در بری؟

مقابلش نشست و دست دراز کرد تا آنا را از صبا بگیرد:  
حالا اگه دعوات با من تموم شد بگو اینجا چیکار  
می کنی؟

آنا غر زد ولی پونه او را گرفت و روی پای خودش  
نشاند.

صبا لبش را با زبانش تر کرد و کلافه دستش را زیر  
موهای پشت گردنش فرو برد: من مغلطه نکردم. تو  
مثل طلبکارا اومدی اینجا که ازم جواب پس بگیری.

پونه لپ آنا را بوسید: تو جای من بودی تعجب  
نمی کردی؟ یهو از اون قصر پا شدی با یک سوم اثاث  
اومدی اینجا چطور انتظار داری هیچی نگم؟

صبا از جایش بلند شد و چای دم کرد. در یکی از  
کابینت ها را باز کرد و جعبه ی بیسکویت را بیرون آورد:  
تو و افرا خانواده ی من نیستین. اینقدر همیشه دورین  
که آخر همه از همه چی خبردار میشین.

- حالا که اومدم دارم می پرسم تو خبردارم کن.

بشقاب بیسکویت را روی میز گذاشت: فروختم اون  
خونه رو. برای نمایندگی به پول نیاز داشتیم.

باز سعی کرد با پیشانی بوتاکس شده اش اخم کند:  
مگه موحدی نیست که تو داری اونجا رو تامین مالی  
می کنی؟

فنجان ها را از روی آب چکان برداشت: نه نیست.

کمی سکوت شد. صبا به تلق و تلق دادنش ادامه داد  
تا این که پونه باز طاقت نیاورد و به حرف آمد: اون  
خونه تنها چیزی بود که مازیار زده بود به نامت؟  
به قوری شیشه‌ای چشم دوخت. در دلش نالید «باز  
شروع شد.»

به پشت صبا که به نظرش لاغر شده بود نگاه کرد: تو  
مگه ازش وکالت نداری؟  
به سمتش چرخید: منظورت چیه؟  
چشم از هیکلش برداشت و به صورت بی رنگ و  
رویش نگاه کرد: میگم تکلیف مال و اموال شوهرت چی  
شد؟

چای را در فنجان ریخت. درد مثل تیرِ نیزه در مغزش  
رسوخ کرده بود: من برا اونا نقشه‌ای ندارم. بدون

اجازه‌ی پدر و مادر مازیار هم حاضر نیستم هیچی  
ازشون بردارم.

آنا را که مدام وول می‌خورد روی زمین گذاشت و  
فنجانش را از صبا گرفت: تو همیشه فکر می‌کنی من  
دشمنتم.

صبا به آنا که تاتی کنان از آشپزخانه بیرون می‌رفت  
نگاه کرد و جوابی نداد.

#پست\_64

پونه به حرفش ادامه داد: خوشبختی تو خوشبختیه منم  
هست.

در صورت او چشم چرخاند، هر روز جوان تر از دیروز:  
مشکل تو اینه که خوشبختیو تو پول می بینی.  
انگشتانش را با آن ناخن های مانیکور شده دور فنجان  
چسباند: تو این دوره و زمونه پول تو همه چی حرف  
اولو می زنه. احساس اولیه عاشق شدن با حالت دائمی  
اون خیلی فرق داره. تو می تونی کشته و مرده طرف  
مقابلت باشی ولی تو زندگی که رفتی دو شب شکمت  
خالی موند بگی گور بابای دوست داشتن. با پدر مازیار  
صحبت کن. تکلیف ارثو میراثشو روشن کنین. از قدیم  
گفتن دیر بشه دروغ میشه. یهو دیدی کلا فراموششون  
شد تو یه روزی عروSSHون بودی.  
سر تکان داد. دیگر حاضر نبود به این بحث ادامه دهد.  
بحث با پونه مثل کوبیدن میخ بود در سنگ. نه تنها

نتیجه‌ای نداشت بلکه انرژی‌اش را هم به تحلیل می‌برد.

مادرش تا تاریک شدن هوا پیششان ماند و قبل از خوردن شام رفت.

صبح درحالی‌که برای رفتن به نمایندگی حاضر می‌شد به مرجان زنگ زد. او هم انگار در حال دویدن بود که گفت امروز نمی‌تواند برای نگه داشتن آنا بیاید. صبا بعد از قطع شدن تماس با ناراحتی به آنای خوابیده در تخت نگاه کرد. چطور می‌توانست با این شرایط کار کند؟

شالش را روی سرش انداخت. ساک دخترک را برداشت و به طرف او رفت. بغلش کرد و با خودش به ماشین برد. او را روی صندلی مخصوصش گذاشت و خودش جای راننده نشست. به طرف خانه‌ی مادرش



راند. انتظار داشت در ساعت هشت و نیم صبح وقتی  
زنگ خانه‌اش را می‌زند خواب آلود پشت آیفون بیاید  
ولی وقتی بعد چند بار فشار دادن انگشتش بر روی  
شاسی جواب نداد به ناچار به موبایلش زنگ زد.  
بوق‌های آخر بود که با خنده جواب داد: جانم صبا؟  
کلافه به سمت ماشین رفت و کنار شیشه‌ی عقب  
ایستاد: کجایی مامان؟

- دارم میرم باشگاه. چطور؟

بادش خوابید. آرام زمزمه کرد: هیچی. خوش بگذره.  
خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و سرش را بالا برد. به طبقه‌ی سوم  
ساختمان مقابلش نگاه کرد. دلش نخواست زنگ  
خانه‌ی افرا را بزند. می‌دانست مهشید بیدار است.  
خانواده‌ی سحر خیزی بودند. ولی از بردن بچه‌اش به

خانه‌ی آن‌ها منصرف شد. دوباره سوار ماشین شد و این بار مستقیم به سمت نمایندگی راند.

وقتی با آن ساک بزرگ بر دوشش و آنای خوابیده در آغوشش به طرف اتاقش قدم برمی‌داشت همه با تعجب تماشایش می‌کردند. خم به ابرو نیاورد. صلابتش را حفظ کرد و سعی کرد به هن هن افتادنش هم به چشم پرسنل نیاید.

خانم صبوری با دیدنش صاف در جایش ایستاد. صبا گردنش را بالاتر گرفت و لحظه‌ای توقف کرد: سلام. پنج دقیقه‌ی دیگه اتاق من باشید.

صبوری همانطور که چشمش به آنا با دهان باز مانده بود سر تکان داد: چشم خانوم مهندس.

وارد اتاقش شد و همان وسط ایستاد. به دور و برش نگاه کرد. آنا را کجا می‌گذاشت که دخترک راحت به

ادامه‌ی خوابش برسد؟ از گوشه‌ی چشمش تکان خوردن چیزی در اتاق مازیار را احساس کرد. فوری به سمت دیوار تمام شیشه‌ی بین دفترایشان برگشت. با دیدن فرزین که پشت میزش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد چشم‌هایش گرد شد.

#پست\_65

کمی دستپاچه شده بود و مطمئن نبود باید چه واکنشی نشان دهد. اصلاً نمی‌دانست چرا با دیدن صبا آنطور در جایش ایستاده بود. دست راستش را به نشانه‌ی سلام بالا آورد. صبا از آن سوی دیوار تمام شیشه چشم‌های درشتش را تنگ کرد و با تکان دادن سرش به سلام او جواب داد. دوباره در جایش نشست و به ساعت

کوچک پایین صفحه‌ی مانیتورش که از نه گذشته بود خیره شد. با دیدن آنا این تاخیر صبا که با وقت شناسی‌اش در تضاد بود برایش توجیه شد. از گوشه‌ی چشمش به اتاق کناری نگاهی انداخت و صبا را دید که در حال آماده کردن جایی برای دخترش بود و مستاصل به نظر می‌رسید. آخرین باری که دختر کوچولوی رفیقش را دیده بود همان شب منحوس برگشتشان از سفر شمال بود. دلش می‌خواست پیششان برود و او را از نزدیک ببیند اما آنا همیشه با دیدن سر بی‌مو و صورت پرموی او وحشت می‌کرد. ترجیح داد ملاقاتشان را به تعویق بیاورد تا آرامش دخترک و مادرش را برهم نزند. با دیدن صبا فکرش کمی شلوغ شده بود. ناگهان صحنه‌ی بالا بردن دستش برای سلام به صبا در ذهنش تکرار شد و از خودش خجالت کشید. احتمالاً این کارش برای صبا خیلی احمقانه به

نظر می‌رسید. بی‌اختیار دستی به انتهای ریشش کشید.  
از صبح که آمده بود با نگاه‌های متعجب افراد زیادی  
مواجه شده بود. نگاه‌هایی که بعضی‌هایشان توام با  
ترحم و همدردی بودند و بعضی هم پر از غیظ و  
قضاوت. در مقابل همه‌ی آن‌ها خم به ابرو نیاورده بود و  
محکم رفتار کرده بود، اما شرمندگی‌اش از صبا باعث  
می‌شد نتواند جلوی او هم همانقدر به خودش مسلط  
باشد.

صدای تقی که به در خورد او را از افکارش بیرون  
کشید. بفرمایید گفت و حسن پور با کت و شلوار  
طوسی‌اش وارد شد.

با تعارف فرزین روی صندلی جلوی میزش نشست.  
توجهش به اتاق کناری جلب شد و با تعجب به صبا و  
فرزندش نگاه کرد.

فرزین که متوجه نگاه خیره‌ی حسابدارشان شد به سرعت گفت: علی جان با اون کت گرمت همیشه تو این هوا؟

حسن پور که نگاهش را از صبا گرفت فرزین لبخند زد و ادامه داد: خوش پوشی شما که به همه ثابت شده‌است، یکم به فکر راحتی خودتم باش.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست و به فرزین که طی سال‌ها کار کردن با هم کمی ایاق شده بودند گفت: خوش برگشتی رئیس. اگه می‌دونستیم اول هفته‌ای قراره غیبت کبراتو تموم کنی دم در واست گوسفند قربونی می‌کردیم.

چیزی برای گفتن نداشت. بعد از حدود دو ماه که کار و پرسنلش را به امان خود رها کرده بود حق داشتند از او



دلخور باشند و به رویش بیاورند. تصمیم گرفت از  
حواشی بگذرد: خب، وضعیتمون چطوره؟  
حسن پور با بیخیالی جواب داد: شکر خدا، خوبه.  
یک تای ابرویش بالا رفت و با تعجب پرسید: خوبه؟!  
پس اون همه مشکلی که چپ و راست به گوشم  
می‌رسوندین چی بودن؟  
لبخند رضایت‌مندی روی صورت حسن پور نشست:  
تقریباً همه‌اشون یا حل شدن یا به زودی حل میشن.  
دستی در ریشش کشید: انقدر هر بار گفتین اوضاع  
اینجا خرابه، امروز که می‌اومدم فکر می‌کردم نمایندگی  
کلا به خاک نشسته.  
لبخندش عمیق‌تر شد و دوباره از دیوار شیشه‌ای به  
صبا نگاه کرد: نه بابا، تا مهندس سلطانی و پلن‌های  
سود آورشونو داریم که چنین اتفاقی نمی‌افته!

فرزین گلویش را صاف کرد تا توجه حسن پور را به خودش جلب کند: که اینطور، پس خانوم سلطانی حلال مشکلات شدن.

او که متوجه منظورش شد در جایش جابه جا شد و سریع جواب داد: آره. اون مشکلات مال قبل برگشت ایشون بودن. از وقتی اومدن همه چی برگشته رو روال.

#پست\_66

بی اختیار سرش به سمت دفتر مجاور برگشت. صبا پشت میزش نشسته بود و مشغول امر و نهی به صبوری بود که داخل اتاقش آمده بود. سرش را برگرداند و با لحن جدی شروع به صحبت کرد: علی آقا

زحمت بکش تا ظهر گزارشات مالی دو ماه گذشته رو واسم بیار. می‌خوام از همه چی مطلع بشم.

با انگشتانش شروع به شمردن کرد: تمام مشکلاتی که تو این مدت بوجود اومده، کاری ندارم حل شدن یا نشدن، اوضاع پرسنل و بخش‌های مختلف، وضعیت انبارا و حسابامون، و همینطور برنامه‌هایی که میگی خانوم سلطانی ریختن، صفر تا صد همه چیو می‌خوام. حسابدارشان که مشخص بود از بازگشت او بسیار خوشحال است پرانرژی چشمی گفت و از جایش بلند شد: آماده شد اطلاع میدم رئیس.

بعد از خالی شدن دفترش یاد مکالمه‌ی تلفنی‌اش با صبا افتاد. اگر او همانطور که حسن‌پور می‌گفت دست تنها مشکلاتشان را حل کرده بود، چرا دو روز قبل آنقدر درمانده و پریشان خاطر به نظر می‌رسید. در

همین حال دوباره زیر چشمی به صبا نگاه کرد که پشت میزش نشسته بود و دخترش را در آغوش داشت. حتی در یک نگاه هم واضح بود که چقدر شرایط سختی دارد. آنا در بغلش نشسته بود و او مشغول کار با لپتاپش بود. دخترک که کنجکاوانه به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه می‌کرد هر چند لحظه به سمت کیبورد خم می‌شد و سعی می‌کرد مثل مادرش دکمه‌ها را فشار دهد. صبا هر بار او را عقب می‌کشید و اگر دیر می‌جنید باید مشغول تصحیح خراب‌کاری‌های آنا می‌شد. فرزین که حتی از دیدن این وضعیت کلافه شده بود پوفی کشید. مگر جای بچه در سرکار بود؟ مگر دخترش پرستار نداشت که صبا او را با خود به اینجا آورده بود؟

دیگر توان دیدن این صحنه را نداشت. اگر می‌دانست ایده‌ی مازیار برای تبدیل بخشی از دفتر خودشان به

دفتر صبا در نهایت به اینجا ختم می‌شود، هیچ وقت با آن موافقت نمی‌کرد. حداقل می‌گفت بجای شیشه از دیوار معمولی برای جدا کردن اتاق‌ها استفاده کنند. از جایش بلند شد و به سمت در رفت تا از فضای بسته‌ای که مدام او را مجاب می‌کرد از حال صبا باخبر شود بیرون برود. لحظه‌ی آخر چرخیدن سر صبا به سمت خودش را احساس کرد. در را پشت سرش بست و از راهرو عبور کرد. کنار میز منشی ایستاد و صبوری سریع در جایش بر پا زد: خانوم لطفا به مهندس سلطانی بگین اگه امروز کار خاصی ندارن تشریف ببرن خونه‌اشون استراحت کنن.

از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن فروش شد که خلوت‌تر از حد معمولش بود. بعد از حدود دو ماه دوری از این محیط، مطمئن نبود باید چه برداشتی از خلوتی‌اش داشته باشد. بی‌صبرانه منتظر بود ظهر شود

تا به کمک حسن پور دوباره بتواند از کار و بارشان سر  
در بیاورد. به سمت پارکینگ پرسنل رفت که ارباب  
رجوع به آن کاری نداشتند و در این ساعت احتمالاً از  
کارمندان هم خالی بود. زیر سایه‌ی درختی ایستاد و  
یک نخ سیگار بین لب‌هایش گذاشت.  
داشت سیگارش را روشن می‌کرد که صدای پرانرژی و  
آشنای زنی از پشت سر به گوشش رسید: آتیش  
داری؟!

سیگار روشن شده را لای انگشتانش گذاشت و به  
سمت صدا برگشت. مهرانه خودش را به او رساند و  
آرام بغلش کرد: دق دادی ما رو تا برگردی!  
لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشست: علیک سلام.



خودش را از فرزین جدا کرد و با خوشرویی سلام کرد.  
یک نخ سیگار اسلیم درآورد و فرزین برایش فندک زد.  
کامی گرفت و با لحنی طلبکارانه پرسید: خب، تو  
آسمونا دنبالتون می گشتیم، رو زمین پیداتون کردیم.  
چی شد بالاخره افتخار دادین جناب موحدی؟  
از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: پدر منو درآوردین انقدر  
چپ و راست بهم گیر دادین پیام سر کار، الآن  
می‌پرسی چی شد اومدم؟!  
برایش پشت چشم نازک کرد و خندید: اگه به حرفای  
ما بود که تا الآن طول نمی‌کشید برگردی. راستشو بگو.  
حوصله‌ی سوال‌پیچ شدن نداشت. سرش را کمی بالا  
گرفت و به مسیر دودش چشم دوخت و آرام جواب

داد: پنجشنبه صبا بهم زنگ زد، گفت دست تنهاست و کمک می‌خواد.

مهرانه آهی کشید: همین دیگه، حرف ما که پیش شما برو نداره. از ما بهترون حتما باید بگن. ما بع بع، ما پشم...

یک تای ابرویش را بالا داد و بحث را عوض کرد: کانتر آپشنو خالی گذاشتی اومدی اینجا ریلکس داری سیگار می‌کشی، مشتری بیاد کی جوابشو میده؟

شانه بالا انداخت و با خنده غر زد: سپردم کسی اومد صدام بزنن، شمام بذار دو ساعت از برگشتت بگذره بعد دوباره رئیس بازیو شروع کن.

فرزین کام آخرش را گرفت و سیگارش را زیر پایش له کرد. با لحنی جدی اما دوستانه گفت: بدو، تو هم تمومش کن زوتر برگرد سر کارت.

سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و زیر لب گفت:  
خدا بهمون رحم کنه، صبا کم بود تو هم دوباره اضافه  
شدی!

اهمیتی نداد و به سمت سالن حرکت کرد. همان لحظه  
مهرانه گفت: به داداشتم یه سر بزن، خوشحال میشه  
بینه اومدی.

بدون این که برگردد جواب داد: صبح فرخو دیدم.  
خندید و همراه با حرف زدن دود سیگارش را بیرون  
داد: پس عقب مونده‌اشون منم.

دستش را در هوا به معنای مثبت تکان داد. مهرانه زیر  
لب باخنده فحشی نثارش کرد.

وارد سالن شد و از پله‌ها بالا رفت. در اتاقش را که باز  
کرد نگاهش به صبا افتاد که همچنان در همان وضعیت  
مشغول کار بود. بعید بود صبوری همان موقع حرفش

را به او اطلاع نداده باشد. با شناختی که از صبا داشت  
قطعا خودش می‌خواست با همین شرایط به کارش  
ادامه دهد. آن دختر، سرسخت‌تر از این‌ها بود که با  
مسائلی اینچنینی از زیر بار مسئولیتش شانه خالی کند.  
پشت میزش نشست و ناخودآگاه خودش را با صبا  
مقایسه کرد. بخاطر بی‌مسئولیتی که در این مدت  
نشان داده بود احساس شرمندگی کرد.

سرش را بیشتر در لپ تاپ فرو برد و مشغول کارش  
شد. بعد از این همه مدت دوری حالا شده بود مثل  
شاگردان تنبل که شب امتحان هر چه می‌خوانند تمام  
نمی‌شود.

با صدای زنگ تلفن رو میزی‌اش عینک کائوچوئش را  
برداشت و دست از کار کشید. روی چشمانش را فشار  
داد و دکمه‌ی اسپیکر را زد. صدای حسن‌پور در اتاق

پخش شد: مهندس گزارشها آماده‌ان، الآن فرصت  
دارین پیام خدمتون؟

نیم نگاهی به دفتر مجاور انداخت. کمی قبل مهدی به  
آنجا آمده بود و آنا را با خودش برده بود و حالا صبا با  
تمرکز کامل مشغول کار بود. از این که ساعت‌ها با صبا  
در دید یکدیگر قرار داشتند ولی هنوز حرفی با هم نزده  
بودند معذب بود. بنابراین ترجیح داد مدتی را خارج از  
این اتاق بگذراند: نه علی جان، خودم چند دقیقه دیگه  
خدمت می‌رسم.

تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت که  
حدود یک و نیم را نشان می‌داد. بعد از دوری بلند  
مدتش حسابی غرق کارش شده بود و گذر ساعت‌ها را  
نفهمیده بود. از جایش بلند شد و به سمت حسابداری  
رفت.

## #پست\_68

سرش را در کاغذهایی که جلویش قرار داشتند فرو برده بود و سعی داشت از اعداد و ارقام رویشان سر دریاورد. حسن پور با حوصله و مسلط همه چیز را برایش توضیح می داد و او بخاطر این مدت دوری اش مدام سوال می پرسید. برای بسیاری از مشکلاتی که می شنید راه حل هایی کاربردی به ذهنش می رسید که دیگر برایشان خیلی دیر بود. از این که در وقت مناسب اینجا نبود تا نمایندگی را از آن منجلا ب بیرون بکشد احساس بی کفایتی می کرد. چطور توانسته بود این همه مدت کارش را نادیده بگیرد؟ انگار تمام سال هایی که در کنار مازیار برای کسب و کارشان خون دل خورده و



زحمت کشیده بودند در ذهنش زنده شده بودند.  
بالاخره دوباره داشت یادش می آمد که چرا اینقدر به  
تک تک بخش های نمایندگی و پرسنلش اهمیت  
می داد.

یک ساعتی گذشته بود و او همچنان به بررسی  
گزارشات مشغول بود. حتی حسن پور هم که مانند او  
هنوز ناهار نخورده بود داشت خسته می شد ولی تمام  
حواس فرزین به چیزهایی بود که می خواند و می شنید.  
وقتی از طرح جدید صبا مطلع شد قیافه اش دیدنی بود.  
با این که دیگر مطمئن بود نباید صبا را دست کم بگیرد  
اما باز هم انتظار چنین چیزی نداشت. این که او در  
چنین شرایط اقتصادی موفق شده بود شرکت را  
متقاعد کند تنها سی درصد مبلغ خودروهای جدید را  
هنگام تحویل دریافت کنند برایش باور کردنی نبود.

حسن پور با دیدن چشم‌های گشاد شده‌ی فرزین آرام خندید: فکر کنم منم اون روز تو جلسه همین شکلی شده بودم که مهندس رضایی و آقا فرخ خنده‌اشون گرفته بود.

فرزین با تعجب پرسید: فرخ تو اون جلسه چیکار می‌کرد؟

حسن پور انگشت‌هایش را درهم قفل کرد: مهندس سلطانی یه برنامه‌ی دیگه هم برای آینده می‌خواستن بریزن گفتن ایشونم حضور داشته باشن. البته اون روز که فرصت نشد، طی یه جلسه‌ی دیگه در موردش صحبت کردن. اتفاقا حالا که شما هم برگشتین می‌تونیم یه جلسه‌ی درست حسابی بذاریم در موردش اساسی صحبت کنیم.

چشم‌هایش را تنگ کرد: چه برنامه‌ای؟

موهای جوگندمی اش را کنار زد: نظر ایشون اینه که برای سال آینده ما خدمات فروش و تعمیر برای خودروهای داخلی رو هم وارد برنامه‌ی کاریمون کنیم. پیش‌بینی می‌کنن با افزایش قیمتا و تحریمایی که دارن هر بار سنگین‌تر میشن میل مردم بیشتر به سمت خودروهای داخلی بره و بازارشون حسابی داغ بشه. به نظر من که واقعا حرفشون منطقیه.

فرزین به فکر فرو رفت. طی سال‌ها بارها شده بود که با مازیار صحبت ورود به بازار داخلی را داشته باشند ولی هیچ وقت سود چندانی در آن نمی‌دیدند و به دردسرش نمی‌ارزید. اما شاید با شرایطی که حالا بوجود آمده بود واقعا زمان مناسبی برای چنین کاری بود. سرش را آرام تکان داد و گفت: به نظر ایده‌ی بدی نیست ولی نیاز به فکر بیشتر داره.

حسن پور تایید کرد: درسته. ایشونم برای همین اون موقع مطرحش کردن. خواستن حسابی فکر کنیم و برآورد هزینه داشته باشیم ببینیم چقدر صرفه‌ی اقتصادی داره. بیشتر آماده‌سازی و هزینه‌هام مربوط به آقا فرخ میشه. بخش خدمات و تعمیرات در حال حاضر ظرفیت چنین کاری نداره. هم باید پرسنل اونجا رو بیشتر کنیم، هم کلا یه سوله‌ی جدید و مجهز بزنیم. فرزین دستی در ریشش کشید و گفت: فعلا این طرح جدید و مشکلات فعلی رو حل کنیم، بعد به گسترش کار فکر می‌کنیم.

دوباره گزارشات زیر دستش را کمی بالا و پایین کرد و پرسید: راستی علی جان من هیچ جا اسمی از اسپانسر این طرح ندیدم. این پول از کجا تزریق شده بهمون؟

حسن پور لحظه‌ای مکث کرد و نامطمئن جواب داد:  
خانوم سلطانی زحمتشو کشیدن.

بدون این که از کاغذهای زیر دستش چشم بردارد  
گفت: خب اون که واضحه، حالا این اسپانسری که گیر  
آوردن کی هست؟

با زبان لب‌هایش را تر کرد: نه، خود مهندس سلطانی  
منظورمه. پول ایشونه.

فرزین متعجب سریع سرش را بالا آورد: یعنی چی؟  
ایشون همچین پولی از کجا آوردن؟

با من و من جواب داد: حقیقتش مهندس؛ فکر نکنم  
بخوان شما بدونی! اون روز تو جلسه هم هر چی

می پرسیدم جلوی فرخ خان نمی گفتن که به گوش شما  
نرسه.

اخم هایش در هم رفت و به حسابدارشان خیره شد.  
حسن پور که انگار گرمش شده بود کتش را درآورد و به  
اجبار ادامه داد: پول خونه اشونه. خانوم سلطانی  
خونه اشون رو فروختن.

چشم هایش تا حد ممکن باز شدند و بی اختیار کمی در  
صندلی اش جلوتر آمد. انگار از چیزی که شنید مطمئن  
نبود و نیاز به چند ثانیه زمان برای پردازش این  
اطلاعات داشت. بالاخره میان لب هایش باز شد و  
صدایش آرام درآمد: علی تو می دونستی و به من خبر  
ندادی؟



به سرعت جواب داد: والا به منم وقتی اطلاع دادن که پولو به حساب شرکت زده بودن و کار از کار گذشته بود.

فرزین زیر لب غرید «دختره‌ی خودسر» و از جایش بلند شد. با قدم‌های تند و محکم از حسابداری خارج شد و به سمت پله‌ها رفت. این دیگر چه کاری بود که او کرده بود؟ با خودش چه فکری می‌کرد که پشتوانه‌ی خودش و دخترش را فدای نمایندگی کرده بود؟ صبا آنقدر مغرور بود که بجای مطلع کردن او خانه‌اشان را به تاراج گذاشته بود؟ آنقدر عصبانی بود که حتی متوجه منشی‌اشان که برایش بلند شده بود نشد. به سمت در دفتر صبا رفت و بدون در زدن بازش کرد. وقتی با اتاق خالی مواجه شد پوف کلافه‌ای سر داد و به سمت صبوری برگشت: خانوم سلطانی کجان؟

دخترک کم سن و سال که از لحن عصبی او حسابی مضطرب شده بود به سختی جواب داد: دخترشون خیلی بی قراری می کرد نیم ساعت پیش مجبور شدن برن.

حتی کفری تر از قبل شده بود. از پله ها پایین رفت و موبایلش را از جیبش بیرون کشید. همینطور که دنبال شماره ی صبا می گشت به سمت پارکینگ پرسنل رفت تا بتواند راحت صحبت کند. از ساختمان که خارج شد چشمش به مهدی افتاد که در دورترین نقطه ی پارکینگ مشغول سیگار کشیدن بود. بیخیال تماس گرفتن شد و به طرف او رفت.

مهدی که متوجه او شد سیگارش را پایین انداخت و با خنده ای مصنوعی چند قدم به سمتش آمد: به به، ستاره ی سهیل!

برایش واضح بود که مهدی از او کلافه است و فقط  
برای پوشاندن لحن مغرضانه‌اش می‌خندد. اهمیتی به  
طعن‌اش نداد و پرسید: تو می‌دونستی صبا خونه‌اشو  
فروخته؟

مهدی با بیخیالی شانه بالا انداخت: آره، چطور؟  
فرزین با صدای بلندی گفت: می‌دونستی و گذاشتی  
این کارو بکنه؟!

توجه‌اش به رگی که داشت از پیشانی فرزین بیرون  
می‌زد جلب شد. دستش را در موهایش کشید و آن‌ها را  
به عقب راند: تصمیم خودش بود، تو شرایطی که توش  
بودیم بهترین تصمیم ممکن همین بود.

بدنش داغ شده بود و دیگر روی صدایش کنترلی  
نداشت: زن رفیق مردهات سرپناه خودشو بچه‌اشو به

باد داده آلاخون بالاخون شده بعد تو میگی بهترین  
تصمیم ممکن بود؟! تو مرد نیستی مهدی!

مهدی بلند پوزخند زد و لحنش جدی شد: آره اصلا من  
نامرد. ولی ارواح خاک مازیار تویی که اون همه وقت  
سرتو مثل کبک کردی تو برف و مشکلاتو به یه ورت  
حواله می کردی واسه من دم از مردونگی نزن! تو اگه...

دست مشت شده اش را در گونه ی مهدی کوبید تا  
ساکتش کند. مهدی که اصلا انتظار چنین واکنشی را  
نداشت از پشت روی زمین افتاد.

#پست\_70

چشمش سیاهی رفت و درد در بدنش پیچید. چند  
لحظه ای طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده. به

آرامی با انگشتانش ورم گونه‌اش را لمس کرد و از درد چشمش تنگ شد. بدون این که از روی زمین بلند شود به فرزین نگاه کرد: تو از خودت عصبانی هستی نه من! ولی خیالی نیست...

آن سمت صورتش را به طرف او گرفت و گونه‌ی سالمش را به نشانش داد: اگه زدن من باعث میشه راحت تر با عواقب بی مسئولیتی خودت کنار بیای، دو تا دیگه هم بزن.

فرزین کلافه نگاهش را از او گرفت و دور خودش چرخید. دستش را روی پوست سرش کشید که از عصبانیت عرق کرده بود.

مهدی چند بار دهانش را کامل باز و بسته کرد تا از سلامت استخوان‌های صورتش مطمئن شود. دردش بیشتر شد و زیر لب غر زد: کچل الدنگ غارنشین.

از روی زمین بلند شد و با آرامش شلوارش را تکاند. به  
فرزین نگاهی انداخت که برخلاف او آرام و قرار  
نداشت. پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و با  
انگشت به پشتش زد تا سر دو نخ بیرون بزند. پاکت را  
به سمت فرزین گرفت و او بدون این که چیزی بگوید  
یک نخ برداشت و با فندک خودش روشن کرد.  
منتظر ماند مهدی هم سیگارش را بین لبهایش  
بگذارد و برای او هم فندک زد. با سرش به گونه‌ی او  
اشاره کرد و آرام پرسید: چطوره؟  
مهدی به سمت دیوار پشتش قدم برداشت و به زور  
خندید: سلام داره خدمتون، شما چطوری؟  
به لطف مشتی که در صورت مهدی خوابانده بود و یکی  
دو پکی که از سیگارش زده بود کمی آرام گرفته بود.  
سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد: تو روحت. هیچیو



جدی نمی‌گیری. چرا بهم خبر ندادی صبا می‌خواه  
خونه‌اشو حراج بزنه؟

به دیوار رسید و در سایه‌اش به آن تکیه داد: زیادی  
شلوغش می‌کنی بابا. حراج بزنه دیگه چه صیغه‌ایه؟  
کلافه جواب داد: از اون مبلغی که به حساب شرکت  
زده مشخصه حراج بوده. و الا خونه‌ی مازیار حداقل  
چند میلیارد بیشتر می‌ارزید.

دستی در موهایش که حسابی به هم ریخته بودند  
کشید و گفت: نترس صبا سرش کلاه نمیره. ولی خب  
وقتی بخوای یه هفته‌ای ملک به اون عظمتو نقد کنی  
مجبوری یکم زیر قیمت بیای دیگه.

فرزین سیگارش را تکاند و باز طلبکار پرسید: جواب  
منو بده. چرا به من خبر ندادی؟

اخم کوچکی کرد و در چشم‌های فرزین خیره شد: نه که این مدت هر وقت از مسائل و مشکلات پیشت گفتیم سراسیمه به کمکمون اومدی...

پوفی کشید و ادامه داد: فرزین تو همه جوره می‌دونستی ما تا خرخره رفتیم تو مشکلات مالی ولی خم به ابروت نمی‌آوردی. من خودم شخصا چند بار بهت گفتم همینطوری ادامه بدیم تا مرز ورشکستگی میریم. چه می‌دونستم وقتی این همه پرسنل و نون‌خورایی که اینجان به تختم نیستن، صبا و خونه‌اش میشن خط قرمزت!

کام سنگینی از سیگارش گرفت و آرام گفت: صبا و بچه‌اش فرق می‌کنن.

مهدی با کلافگی به او توپید: چه فرقی؟ لابد چون تو باعث مرگ مازیار شدی؟ بس کن تو رو سر جدت

فرزین، یکی دیگه پشت فرمون خوابیده و زده بهتون،  
تو این وسط چیکاره بودی که خودتو مقصر می‌دونی؟

#پست\_71

سیگارش که هنوز نیمی از آن مانده بود را زمین  
انداخت و پاکت خودش را از جیبش درآورد. سیگار  
مهدی سبک‌تر از چیزی بود که او احتیاج داشت.  
چند لحظه‌ای بینشان سکوت شد تا خود مهدی با  
لحنی آرام آن را شکست: مقصر دونستن خودت به  
کنار، تو نسبت به تک تک کارمندا و کارگرای اینجا  
مسئولی فرزین! هر کدومشون کلی بدبختی دارن که  
اگه چرخای اینجا بره رو هوا توشون غرق میشن. کاش  
یکمم به فکر اینا بودی و زودتر برمی‌گشتی.

با آنکه مهدی حسابی روی اعصابش رژه می‌رفت و دلش می‌خواست یک مشت دیگر حواله‌ی دهانش کند تا خفه شود ولی حرف‌هایش درست بود. خودش این‌ها را خوب می‌دانست.

مهدی دوباره به گونه‌ی دردناکش دستی زد و ادامه داد: حالا فرض بر این که ایده‌ی فروش خونه‌اش یه جوری به گوشت می‌رسید، می‌خواستی مثلاً چیکار کنی؟ اصلاً با اون شرایطی که ما داشتیم اگه خودتم می‌اومدی باید یه ملکی چیزی می‌فروختی تا بتونیم دو تا حرکت بزنیم.

فرزین از سیگار سنگینش کامی گرفت که از گلو تا ریه‌هایش را سوزاند و دلش را آرام‌تر کرد: آره اما اگه من بودم فقط یکی از املاکمو می‌فروختم، ولی صبا تنها ملکشو از دست داده و حالا بی‌سرپناه مونده.

سیگارش را زیر پایش له کرد و دست به سینه شد:  
فرزین تو هم یه جوری میگی بی سرپناه و آلاخون  
بالاخون شده آدم فکر می کنه صبا الان کارتون خوابه!  
درسته خونه اش به زرق و برق قبلی نیست ولی  
خونه است. تو هم بجای حرص خوردن سر چیزی که  
گذشته، یکم به تصمیمی که گرفته و قدرتی که تو این  
شرایطش نشون داده فکر کن. وقتی دیدیش یهو خل  
نشی عوض تشکر سرش داد و بیداد راه بندازی! خیلی  
هم کون سوزه داری یکی از همون ملکو املاکتو به  
پاس قدردانی بزن به نامش که وجدان نداشته اتم آروم  
بگیره که هی مشت و لگد نثار اینو اون نکنه.

به فرزین نگاه کرد که با آن پیراهن مشکی هنوز در  
همان جای اولش زیر آفتاب ایستاده بود. سرش رو به  
پایین بود و به سیگار بین انگشتانش چشم دوخته بود.  
وقتی دید حرفی نمی زند و در فکر فرو رفته سعی کرد

جو را سبک تر کند: گونه‌امو که زدی ترکوندی چشممو  
هم می‌خوای کور کنی؟

فرزین با تعجب به او نگاه کرد و او با خنده ادامه داد:  
تو آفتاب ایستادی، کله‌ی کچلتم عرق کرده نور  
خورشیدو مستقیم داره رفلکت میدی تو چشمام.

در مقابل چشم‌غره‌ی فرزین از دیوار و سایه‌اش دل  
کند و به سمتش رفت. دستش را برای هدایت پشتش  
گذاشت و به سمت ماشینش در پارکینگ رفت: راه  
بیفت حداقل بریم یه جای درست حسابی بشینیم.  
فرزین اخم کرد: کجا می‌خوای بری این ساعت؟ تایم  
کاریه!

مهدی بیخیال شانه بالا انداخت: وقتی رئیس‌مو دارم با  
خودم می‌برم کی می‌مونه که بهم گیر بده؟



به مسیرش ادامه داد: مشتتو که زدی حداقل نصف روز  
مرخصیو یه ناهار بهم بده فکر کنم پشیمونی!  
بی حوصله آه کشید و به دنبال مهدی راه افتاد تا سوار  
ماشینش شوند.

وارد خیابانشان شد و نگاهی به ساعت خودرویش  
انداخت که حدود یازده شب را نشان می داد. یک  
وعده ی ناهارش با مهدی آنقدر ادامه پیدا کرد که به  
یک وعده ی شام ختم شده بود. قرمزی بالای انگشتان  
دستش روی فرمان توجهش را جلب کرد و گونه ی ورم  
کرده ی مهدی را به یادش آورد. او قطعاً مستحق آن  
مشت نبود و حالا احساس پشیمانی می کرد. در همین  
افکار به سر می برد که به خانه اش رسید. قبل از این

که ریموت در حیاط را بزند چهره‌ای تقریباً آشنا را در تاریکی شب تشخیص داد.

## #پست\_72

ریموت در را زد و سرعتش را کم‌تر کرد. درها کامل باز شدند و او همین‌که وارد حیاط شد کسی از پشت روی صندوقش زد.

از آینه‌ی وسط به زن نگاه کرد. پایش را روی ترمز زد و پیاده شد. زن دست دو بچه‌اش را گرفت و به سمتش آمد: آقای موحدی تو رو ارواح خاک خانومت منو بیرون نکن. تو رو خدا بذار حرف بزنم. از غروب با این دو تا بچه دم خونتونم. دخترتون گفتن معلوم نیست کی بیاین گفتم اینقدر می‌مونم تا خودتونو ببینم.

آقای موحدی به بچه‌های من نگاه کن. آقا من بدون شوهر، بدون خرجی چیکار کنم؟ تو رو خدا رضایت بدین. به قرآن ثوابش بیشتره.

فرزین دست به کمر زد و به آن‌ها پشت کرد. پرده‌ی اتاق آذین گوشه‌اش کنار رفته بود و انگار دخترک مشغول رصدش بود.

- آقای موحدی؟ شما بگو من چیکار کنم؟

چرخید و به صورت گریان زن نگاه کرد. دلش به حالشان سوخت: خانوم من رضایت دادم. دنبال من چرا می‌گردی همه‌اش؟

زن بینی‌اش را بالا کشید و باز ادامه داد: آدرس خونه‌ی خانوم بدیعو با هزار مکافات پیدا کردم. رفتم نگهبان گفت از اونجا رفتن. شما آقای کن، بزرگواری کن یه آدرس از شون به من بده.

دست راستش را بالا برد و بین دو ابرویش را از هم باز کرد: من خودم باهاشون صحبت می کنم. شما بفرمایید. دیر وقته.

زن با استرس نگاهش کرد تا مطمئن شود که راست می گوید: حداقل شماره اشون رو بدین.

فرزین موبایلش را بالا آورد و قفلش را باز کرد: هر چی که شما می خواین بهشون بگید و خودم میگم. کجا تشریف می برین؟ خونتون کجاست؟ زن سکوت کرد.

فرزین سر بالا آورد و با دیدن چهره ی بهت زده ی او توضیح داد: دارم اسنپ می گیرم براتون. درست نیست این وقت شب تنها، با دوتا بچه سرگردون بشین.

زن آرام نام مکان زندگی اش را گفت: خدا از بزرگی  
کمتون نکنه. ایشالله هر چی که از خدا می خواین بهتون  
بده.

فرزین درخواست را زد و کمی بعد گوشی را پایین  
آورد: همین نزدیکیاست. الان می رسه. لطفا شمام  
دیگه اینجا نیاین. بچه های من ممکنه اذیت بشن.

کارتی از جیبش درآورد و به سمت زن گرفت. زن  
دست پسرش را ول کرد و کارت را گرفت.

فرزین به پسر بچه ها با آن موهای تراشیده و  
لباس های ژنده شان نگاه کرد: اگه هر وقت نیاز بود با  
من صحبت کنین بهم زنگ بزنین لطفا. شماره ام اونجا  
نوشته شده.

بعد از سوار شدن زن و بچه هایش در ماشین، در حیاط  
را بست و ماشینش را در جای همیشگی اش پارک کرد.

وقتی داخل خانه رفت آذین از راهرو جلو آمد: سلام.  
لبخند خسته‌ای به روی دخترش زد: سلام بابا. خوبی؟  
موی بلندش را پشت گوش زد و جلوتر آمد: خوبم. شما  
خوبی؟

به آشپزخانه رفت و با دیدن کتری روشن و قوری  
رویش شاد شد. ماگش را برداشت و همانطور که  
دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد به سمتش رفت: چه  
خبر؟ فهمیده خانوم امروز اومد؟ ناهار چی خوردی؟  
آذین روی صندلی پایه بلند نشست و جای نمکدان را  
با جای خلال دندان عوض کرد: آره اومد. امروز قیمه  
درست کرد. این خانومه چیکار داشت؟ برا چی اومده  
بود؟

برای خودش چای ریخت و ماگش را کنار نمکدان  
گذاشت و پیراهنش را درآورد. نخواست دخترش از



جزئیات باخبر شود: حرفای تکراری. آمین کجاست؟  
ناهار خورده؟

آذین از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت:  
بالاست. آره اومد موقع نهار. فقط گوشتاشو خورد و  
یکم آب خورشت. لپهارو کنار گذاشت. الویه داشتیم  
شام، می خوری؟

پولکی زعفرانی را در دهانش گذاشت و سر بالا برد:  
نه. بیرون با مهدی یه چیزایی خوردم.  
صدای در ورودی سر هر دو را به آن سمت چرخاند.  
آمین حاضر و آماده با آن لباس های گل و گشاد وارد  
شد. با دیدن بالا تنه ی لخت فرزین سوت کشید: جون.  
بخورمت پهلوون.

آذین خندید و آمین همانطور که به سمت یخچال  
می رفت لپ او را کشید: از اون الویه چیزی مونده؟

فرزین ساعت مچی اش را بالا آورد و با دیدن عقربه‌ها  
که فاصله‌ی چندانی با دوازده نداشتند به او نگاه کرد:  
نصفه شبی کجا شالو کلاه کردی؟

ظرف الویه را بیرون کشید و درش را باز کرد: تو همون  
نقش پدریتو ادامه بده، ادای مامانا رو درآوردن بهت  
نمیاد! قبلا اینقدر آمار نمی‌گرفتی!

فرزین به آذین نگاه کرد که نگران به او چشم دوخته  
بود تا ببیند چه جوابی به برادرش می‌دهد. ترجیح داد  
سکوت کند. جواب دادن شاید همه چیز را بدتر می‌کرد.  
بی توجه به هر دویشان ماگش را برداشت و به سالن  
رفت. لبه‌ی کاناپه نشست و یک شکلات از ظرف روی  
میز برداشت. بی‌خودی چای داغ را به لبش می‌چسباند  
و مزه‌اش می‌کرد. چند دقیقه‌ی بعد آمین درحالی‌که  
چیزهایی در گوشه‌اش تایپ می‌کرد از خانه خارج شد.

فرزین دل نگران به در بسته خیره ماند. انگار تازه  
داشت حال نسیم را درک می کرد.  
آمین در ماشینش نشست و روشنش کرد. ریموت در را  
زد و پرگاز دنده عقب گرفت.

#پست\_73

به لطف جاده‌های خلوت آن موقع شب و سرعت  
زیادش یک ساعته از شهر خارج شد. لوکیشنی که  
دیشب کامیار برایش فوروارد کرده بود را چک کرد و  
آنقدر به مسیرش ادامه داد که آسفالت جاده تمام شد.  
کم کم داشت مطمئن می شد اشتباه آمده که بالاخره  
هدایت‌های یخی خودرویش دروازه‌ی آهنی انتهای  
مسیرش را روشن کردند. وارد شد و با شک راه خاکی

که با درختان احاطه می‌شد را آرام بالا رفت. وقتی صدای موسیقی از دور به گوشش رسید خیالش راحت شد و پرگاز ادامه داد. چشمش که به ویلای دوبلکس وسط باغ افتاد از رضایت سوت کشید.

روبروی ساختمان بزرگ بین انبوه خودروها پارک کرد. دو زوج که با هم از ویلا خارج شده بودند و به سمت ماشین‌هایشان می‌رفتند با دیدن او که تازه رسیده بود پچ پچ کردند و خندیدند. بی توجه به آن‌ها از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد. به سالن که رسید ایستاد و مشغول آنالیز چهره‌ی افراد حاضر شد. چشم‌هایش در جمع می‌گشتند و سرش بی اختیار با ریتم موسیقی هاردهاوس بالا و پایین می‌رفت.

دختری شیک‌پوش که پشت جزیره‌ی آشپزخانه ایستاده بود و از لحظه‌ی ورودش او را زیر نظر گرفته

بود آرام به سمتش آمد و دستش را دراز کرد: سلام.  
خوش اومدی.

صورت گردش که با موهای بلوند مدل مصری احاطه  
شده بود برایش آشنا به نظر می رسید. او را قبلا جایی  
دیده بود ولی به یاد نمی آورد. حدس می زد بخاطر  
آرایش غلیظی باشد که حالا بر چهره اش داشت. لبخند  
کم رنگی گوشه ی لبش نشست و دستش را فشرد:  
ممنون.

لبخند به لب چشم های کشیده اش را تنگ کرد و به او  
خیره شد. انگار منتظر بود آمین چیزی بگوید تا مطمئن  
شود او را به یاد می آورد. در همین لحظه کامیار از بین  
جمعیت وسط سن رقص بیرون آمد و خودش را به  
آن ها رساند. نگاهی به آمین انداخت و غر زد: اومدی  
که! تو ذات کله شیری!

یک طرف صورتش را به سمت دختر گرفت و با ترس گفت: لیلا آدم باش فقط، اروم بزن.

بالاخره صاحب مهمانی را به یاد آورد. با لیلا چند هفته قبل در یک دورهمی آشنا شده بود و کمی هم با هم تیک زده بودند. با سیلی محکمی که زیر گوش دوستش خوابید از فکر بیرون آمد. با شناختی که از کامیار داشت مطمئن بود سر آمدن و نیامدن او شرط بسته و حالا هم باخته است. خنده‌اش گرفت و از او که آخ و اوخ می‌کرد پرسید: می‌بردی چی نصیبت می‌شد؟ انگار که دردش را فراموش کرده باشد به لیلا نگاه کرد و با لبخندی به پهنای صورتش جواب داد: بوجی بوجی.



نگاهش به جای انگشتانی که روی صورت کامیار نقش  
بسته بود افتاد. یک تایی ابرویش را بالا داد و با خنده  
پرسید: یه بوس از لب ارزش این چکو داشت؟  
به برجستگی سینه‌های لیلا که از زیر لباس یک‌سره‌ی  
مجلسی‌اش خودنمایی می‌کردند نگاه کرد و موزیانه  
گفت: کی حرف از لب زد؟

لیلا که چنین قراری با او نداشته بود صورتش  
برافروخته شد. اخم کرد و دستش را بالا برد: اولیو  
بخاطر باختت زدم، دومیو می‌زنم چون لایقشی!  
کامیار دوباره یاد دردش افتاد و خودش را تسلیم نشان  
داد تا سیلی دوم را نخورد. آمین خندید و زیر لب گفت:  
هول بی خاصیت!

کامیار نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و غر زد:  
حاجی تقریبا دو صبحه! ملت دیگه کم کم دارن میرن.  
فقط اومدی برینی تو شرط من؟

لیلا سریع جواب داد: آمین برعکس تو که از غروب  
اینجا پلاسیو رو مخ منی زرنگه، به فکر افتِریارتی بوده  
که تازه اومده.

با این که اصلا نمی دانست لیلا از چه حرف می زند و  
طبق عادت همیشگی دیر راه افتاده بود چشمکی  
تحویل او داد و با لبخند گفت: اصل خوش گذرونی  
واسه وقتی که مهمونی پرایوت بشه.

لیلا هم دندان هایش را کامل به نمایش گذاشت: دقیقا.

دختر و پسری بزرگ تر از خودشان لیلا را برای  
خدا حافظی صدا کردند. قبل از این که پیششان برود به

وسایل پذیرایی که روی جزیره و کابینت‌ها بودند اشاره کرد و با همان لبخند قبلی به آمین گفت: از خودت پذیرایی کن لطفا.

به آشپزخانه رفت و مشغول بررسی بطری‌ها شد. با دیدن شیشه‌ی بلودر اینتنس چشم‌هایش برق زد. کامیار که همچنان نگاهش به لیلا بود با تاسف گفت: انتر خانوم چکش مال ما بود لاسش مال شما. شاتی که برای خودش پر کرده بود را جلوی او گرفت: بیا داداش، بریز همونجا که می‌سوزه.

نگاهی به شیشه‌ی جلوی آمین انداخت: این که ودکاست، آتیشو بیشتر شعله‌ور می‌کنه!

دستش را جلوتر برد و با خنده گفت: دقیقا.

کامیار آهی کشید و سر تکان داد: الحق که رفاقتا بو شاش گرفته.

شاتش را سر کشید و با سوزش دل انگیز گلویش  
لبخند رضایت زد. نگاهی به جمعیت انداخت و پرسید:  
این همه دختر، چرا گیر دادی به لیلا؟

برای خودش یک شات ریخت: این بدبخت از سر شب  
چشمش به در بود بینه کی میای. تو که خبری ازت  
نبود فکر کردم نمیای گفتم از تنهایی درش بیارم  
بیچاره رو.

پشت کامیار زد: بعد میگن جوونمردی از بین رفته!  
باد در غبغبش انداخت و با لحنی ادبی گفت: فردین  
زمانهات را بشناس!

به چند دختری که دور هم می رقصیدند و با اوج گرفتن  
موسیقی هو می کشیدند نگاه کرد: اینا که حسابی مستو  
پارهان، برو یکی از همینا رو راحت تور کن دیگه.

کامیار دست روی شانہی او گذاشت: داداش من چند  
ساعته اینجامو ملتو زیر نظر دارم. واسه رسیدن به این  
گوشتای لذیذی که اینجا می‌بینی...

به سمتی دیگر که چند پسر دور هم ایستاده بودند و  
سیگار می‌کشیدند اشاره کرد و با حرص ادامه داد: باید  
از زیر ساطور اون قصابایی که اونجان رد شم. اینا  
اکپن همه‌اشون جفت دارن. حیف این مهمونی خفن  
که چهارتا کیس درست حسابی توش پیدا نمیشه.  
سینگلای جمع یا انقدر عنن که به درد نمی‌خورن، یا  
انقدر چُسن که پا نمیدن.

آمین خندید: پس حسابی کفگیرت ته دیگ خورده.  
دوباره نگاهی به لیلا انداخت و با حسرت گفت: یه دونه  
لیلا بین اینا به درد می‌خوره که اونم انقدر خره که

گلوش پیش تو گیره. چقد به من سفارش کرده بود  
برای مهمونی امشبش حتما بیارمت.

آمین پوزخند زد: رو دیوار من مگه یادگاری نوشتن  
داره؟ اول دیدمش کلی طول کشید یادم بیاد کیه.

کامیار با تعجب به او نگاه کرد: چه دیوٹی هستی تو! دو  
هفته پیش حداقل یه گالون آب دهن دختره رو قورت  
دادی، بعد امشب یادت نمی‌اومد کیه؟

با بیخیالی جواب داد: من نصف دخترایی که یه گالون  
آب از جای دیگه‌اشون خوردمو هم یادم نمیاد اینو یادم  
بمونه؟

کامیار چند لحظه به او خیره شد تا ناگهان با هم زدند  
زیر خنده.



کمی خودشان را با تنقلات مشغول کردند تا آمین  
گفت: راستی داشتم می‌اومدم به ساقی پیام دادم نبود،  
تو گل داری همراهات؟

با چشم‌های گشاد به او نگاه کرد: مغز تو حاجی! مگه  
تازه هشت گرم نگرفته بودی؟ چجوری تمومش کردی  
دو روزه؟!

سرش را خاراند: نه بابا دارمش. ولی اون ایندیکاست،  
شبا می‌زنم بتونم عین آدم بخوابم. ستیو ندارم.

کامیار آهانی گفت و به او اشاره کرد تا از ویلا خارج  
شوند: خب خبر خوب اینه که ستیوا دارم، اما خبر  
خوب‌تر اینه که هپی هم دارم.

آمین با خوشحالی از در بیرون رفت و پایین پله‌ها به  
نرده‌ها تکیه داد. پاکت مادوکس را از جیبش بیرون

کشید. دو نخ از آن درآورد و مشغول خالی کردن  
محتویات سیگارها شد. کامیار هم سیگارهای خالی  
شده را گرفت و با دقت داخلشان را با حشیش پر کرد.  
کامبیز داشت از اتفاقات مهمانی برایش می گفت و هر  
هر و کر کر راه انداخته بودند که سر و کله ی لیلا از  
بالای پله ها پیدا شد: اینجا بین شما نیم ساعته  
دنبالتونم؟ بیاین تو تا همه نرفتن یکم برقصیم دور هم.  
آمین گفت «الآن میایم» و بعد از رفتن او با کامیار به  
سمت ماشینش رفتند. قطره ی نفازولین را از داشبورد  
گرفتند و در چشم هایشان که کاسه های خون شده  
بودند ریختند. دوباره داخل ویلا رفتند و بعد از دو شات  
دیگر ودکا به افرادی که وسط سالن مشغول رقص  
بودند پیوستند.

چشم‌هایش را بسته بود تا دنیای خیالش را با واقعیات پیوند بدهد. همزمان با دوبس دوبس‌های موسیقی دیپ تکنو پرانرژی می‌پرید و می‌رقصید. با ترکیب سنگینی الکل در شکمش و سبکی حشیش در سرش احساس می‌کرد به بُعد پنجم عروج کرده. زمان کند شده بود و قلبش سنگین می‌زد. مطمئن نبود سریع یا کند، فقط هر تپش آن برایش مثل یک ضربه‌ی پتک می‌ماند. دست و پایش احساس بی‌جانی و ناتوانی می‌کردند اما در رقصیدن کم نمی‌آوردند. دلیلش را هم می‌دانست. چون بدنش دیگر در اختیار خودش نبود. کسی مثل عروسک‌های خیمه شب بازی او و دیگرانی که اطرافش می‌رقصیدند را از بالا با نخ‌هایی نامرئی کنترل می‌کرد. مطمئن بود دلیل این که بدن بی‌جانش همانجا از هم نمی‌پاشید همین نخ‌ها بودند. بالاتر از آن بود که به توهماتش شک کند. سرش را رو به بالا

گرفت و چشم‌هایش را باز کرد تا با خالق و کنترل‌کننده‌شان ملاقات کند. با دیدن سقف چشم‌هایش را تنگ کرد. خبری از موجودی که تصور می‌کرد نبود. خنده‌اش گرفت. بالاخره مغز مه‌آلودش لحظه‌ای فرق خیال و واقعیت را تشخیص داد. دلش خواست برای کامیار هم از و همش بگوید. سرش را پایین آورد و با دیدن دختری که روبرویش مشغول رقص بود تعجب جای خنده‌اش را گرفت. سرش را چرخاند تا کامیار را پیدا کند. سن رقص نسبت به وقتی که چشم‌هایش را بسته بود به مراتب خلوت‌تر شده بود و دیگر خبری از آن همه آدمی که در هم می‌لولیدند نبود. در بین چند نفری که هنوز داشتند اطرافش می‌رقصیدند کامیار را هم نمی‌دید. دوباره به دختر روبرویش نگاه کرد. موهای مشکی و بلندش که نشان می‌داد لیلا نیست در اثر بالا و پایین پریدن‌های مداوم

در صورتش ریخته بودند و بخاطر عرقی که روی پوستش نشسته بود به آن چسبیده بودند. توجهش به سینه‌های او که در آن نیم‌تنه‌ی تنگ با هر پرش بالا و پایین می‌شدند جلب شد. از سنگینی نگاه آمین چشمش را باز کرد و با دست موهایش را کنار زد. از این که زیر این نقاب موچهره‌ای زیبا قرار داشت لبخند به لب آمین نشست. در چشم‌های دختر که پر از رگ‌های قرمز و درشت بودند خیره شد. لب‌های گوشتی او نیز از هم وا شدند. خندید و ریتم پریدن‌هایش را با آمین یکی کرد. چه مدت داشت با چشم‌های بسته می‌رقصید و این دختر از کی با او همراه شده بود؟ ترجیح داد با نگاه کردن به ساعت موبایلش خودش را پایین نیاورد. هر دو چشم‌هایشان را بستند تا دوباره در توهماتشان غرق شوند.

وقتی احساس کرد از رقصیدن خسته شده چشم‌هایش را باز کرد. این بار دیگر خبری از دختر روبه‌رویش نبود. نکند او هم زائده‌ی خیالش بود؟ بالاتر از آن بود که بتواند به خاطراتش اطمینان کند. تقریباً همه رفته بودند و ویلا حسابی خلوت شده بود. چشمش به کامیار افتاد که روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و مشغول بگو و بخند با پسری بزرگ جثه بود. به سمت او که پشتش به سالن بود رفت و روی شانه‌اش زد.

کامیار که او را دید متعجب خندید: داداش کوکائین که نزدی یه ساعته داری پیر پیر می‌کنی! منم همون جنسو کشیدم ده دقیقه نشده به هف هف افتادم اومدم کونم زمین بگیره.



شانه بالا انداخت: دستشویی اینجا کجاست؟

کامیار به یکی از درها اشاره کرد: مگه این که شاست  
بگیره بیای سراغ ما! اینه ولی دوست دختر رامین تازه  
رفته.

پسر که مشخص شده بود اسمش رامین است گفت:  
اگه ضروریه برو طبقه بالا داداش.

به نشانه‌ی تشکر برایش سر تکان داد و از پله‌ها بالا  
رفت. از روی چتی چند بار نزدیک بود تعادلش را از  
دست بدهد ولی به لطف نرده‌ها سر پا ماند. وارد  
سرویس شد و روبه‌روی آینه ایستاد. دستی در موهای  
بر هم ریخته‌اش کشید و آن‌ها را بالا داد. کمی آب یخ  
به صورتش زد تا خودش را پایین بیاورد. دست و  
صورتش را خشک کرد و بیرون آمد. نگاهش به در  
بزرگ و تمام شیشه‌ای تراس افتاد و دلش هوای تازه

خواست. وارد تراس شد و در کشویی را پشت سرش بست. هوای تابستانی حتی این وقت شب هم کمی گرم بود اما اینجا باد خنک و خوبی می وزید. به آسمان پرستاره خیره شد و نفس عمیقی کشید.

ناگهان صدای کسی را کنارش شنید: خوب می رقصی. سرش به سمت صدا چرخید. بالاخره می توانست مطمئن باشد که شریک رقصش واقعی بوده و وجود خارجی دارد. به دیوار تراس تکیه زده بود و یک پایش را بالا داده بود. پوست گندمی و لختش در آن شلوارک جین که حتی نیمی از رانش را نمی پوشاند به شدت خودنمایی می کرد. موهایش که یک طرف زده بود در باد آرام می رقصیدند. یک نخ سیگار خاموش بر لبش بود ولی بجای فندک زدن به آمین خیره مانده بود.

چهره‌ی بانمک و زیبایش پر از نیاز و خواستن به نظر می‌رسید.

آمین چند قدم فاصله‌ای که بینشان وجود داشت را طی کرد و خودش برایش فندک زد: نه به خوبی تو.

لبخند گوشه‌ی لبش نشست و دود سیگارش را بیرون داد. آمین به چشم‌های او که همچنان سرخ و خونین بودند اشاره کرد و با لبخند آرام پرسید: گل؟

سر تکان داد و کام دیگری از سیگارش گرفت. آمین دست در جیبش کرد و قطره‌ای که از ماشینش برداشته بود را درآورد. همینطور که در چشم‌های او خیره بود درپوش آن را باز کرد: اینطوری خشک بمونه اذیت می‌کنه.

بدون هیچ مخالفتی سرش را بالا گرفت. آمین به او نزدیک‌تر شد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت تا

قطره بریزد. دختر چند بار پشت هم پلک زد و سرش را پایین آورد. آمین قطره را دوباره در جیبش گذاشت ولی از جایش تکان نخورد. صورتش در فاصله‌ی چند سانتی متری او قرار داشت و مسیر نگاه نافذش حتی برای یک لحظه هم تغییر نمی کرد. دستش را کنار سر او به دیوار تکیه داد و کمی به او نزدیک تر شد: سمت؟ نگاه مستقیم آمین در چشم‌هایش سنگین تر از آن بود که بتواند خودش را به بیخیالی بزند. تنفسش شدت بیشتری گرفت و داشت گرمش می شد. دیگر از اعتماد به نفسی که تا چند لحظه قبل در زبان بدنش دیده می شد خبری نبود. احساس طعمه‌ای را داشت که شکارچی گیرش انداخته. ناتوان و بی حرکت جواب داد: دریا.

آمین بعد از لحظه‌ای مکث جدی گفت: بهت میاد.  
می‌تونم تو چشمات غرق شم.

لبخندی به پهنای صورت زد و با ذوقی که نمی‌توانست  
در صدایش پنهان کند گفت: خیلی لوس و مسخره بود!  
او هم لبخند زد و زمزمه کرد: مهم اینه خوشت اومد.  
آرام به دریا نزدیک شد و لب‌هایشان در هم قفل شد.

#پست\_77

بوسه‌هایشان عمیق‌تر شد و دریا با دست‌هایش  
صورت او را گرفت. آمین یک دستش را پشت کمر دریا  
گذاشت. او را از دیواری که به آن تکیه زده بود جدا  
کرد و به خودش چسباند. دست دیگرش را پشتش برد

و روی باسنش قرار داد. بالاخره از لب‌هایش دل کند و سراغ گردنش رفت. ریتم نفس‌های دریا کاملاً بر هم خورده و صدا دار شده بود. دستش را در موهای آمین فرو برد و سرش را به گردنش فشرد. دلش می‌خواست او را با ناله صدا بزند ولی هنوز نامش را هم نمی‌دانست و این به طرز عجیبی هیجان این کار را بیشتر می‌کرد.

آمین داشت کم کم پایین‌تر و سراغ نیم‌تنه‌ی او می‌رفت که صدای باز شدن در شیشه‌ای او را هوشیار کرد. سریع از دریا جدا شد. رویش را به سمت دیگر کرد و به منظره‌ای که هیچی از آن پیدا نبود خیره شد. دختری هیکلی و کاملاً مست در حالیکه مشخص بود به سختی دارد تعادلش را حفظ می‌کند داخل تراس آمد و به آن دو خیره شد که در همان فرصت کوتاه کمی سر و وضعشان را مرتب کرده بودند. با دیدن آمین که در



تراس به این بزرگی اینقدر نزدیک به دریا ایستاده بود  
سرش را خاراند و نامطمئن رو به دریا کرد: لیلا گفت  
بیای پایین بشینیم یکم بازی کنیم.

دریا به او لبخند زد و با لحنی که نمی توانست طبیعی  
جلوه دهد گفت: باشه عزیزم بریم.

با گونه های سرخ نگاهی به آمین کرد. سرش را پایین  
انداخت و به دنبال دختر از تراس خارج شد. بعد  
رفتشان آمین خنده اش گرفت. این غول بی شاخ و دم  
دیگر از کجا پیدایش شده بود. احتمالا یکی از همان  
سینگل هایی بود که به قول کامیار اصلا به درد  
نمی خورد. با این حال برایش سوال شد که چطور دریا  
از رادار دوستش مخفی مانده بود. یک نخ سیگار  
روشن کرد تا قبل از پایین رفتنش کمی زمان بگذرد.  
قبل داخل رفتن چشمش به سیگار دریا افتاد که روی

زمین افتاده بود و هنوز سرش روشن بود. خم شد و آن را برداشت. خاموشش کرد و با پوکه‌ی سیگار خودش نگه داشت تا پایین در جاسیگاری بیاندازد. بی اختیار لحظه‌ای به یاد مادرش افتاد و لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. از این که کم کم داشت به جمع کردن ته‌سیگارهایش عادت می‌کرد حس خوبی می‌گرفت.

قبل از این که بیشتر در چنین افکاری فرو برود از پله‌ها پایین رفت و خودش را به جمع بقیه رساند که دور هم روی مبل‌ها نشسته بودند. لیلا که روی مبل‌ی دو نفره بود با دیدن او گل از گلش شکفت و به جای خالی کنارش اشاره کرد. آمین با لبخند بزرگی کنارش نشست و دستش را دور گردن او انداخت. دریا که زیر پای همان دختر روی زمین نشسته بود با چشم‌های گشاد به او و لیلا خیره شد. آمین اهمیتی نداد و نگاهی

به افراد حاضر انداخت. احتمالا منظور لیلا از اَفرِپارتی  
که به آن اشاره کرده بود همین بود.

لیلا آمین را به جمع معرفی کرد و شروع به آشنایی  
دادن کرد. به مبل سه نفره‌ی روبه‌رو اشاره کرد: کنار  
کامیار میشه رامین که از دوستان و بچه‌های دانشگامه،  
اونم دوست دخترش شقایق.

نگاهی به مبل تکی کنارشان انداخت که همان دختر  
مست رویش لم داده بود و خندید: این گل دخترم که  
از فرط مستی داره چرت میره مریمه، از قدیمی‌ترین  
دوستام.

مهربانانه به دریا نگاه کرد: این خوشگل خانومم  
دریاست، خواهر کوچولوی بنده.

بی اختیار ابرویش بالا پرید. سریع خودش را جمع و جور کرد. لبخندی تحویل جمع داد و ریلکس گفت: خوشبختم.

#پست\_78

لیلا پرسید: خب چی بازی کنیم؟  
رامین نگاهی به جمع انداخت: کاش به سه چهار نفر  
دیگه هم می گفتی بمونن مافیا می زدیم. خیلی کمیم.  
سرش را به شانهای آمین تکیه داد: حالا با همین تعداد  
یه بازی بگین.  
مریم بی حال گفت: تا به حال هرگز بازی کنیم؟

کامیار با انزجار نگاهی به او انداخت و پوزخند زد: تو  
همینجوریشم پاره‌ای! چندتا شات دیگه هم بخوری که  
می‌افتی رو دستمون، اونوقت کیه بتونه تو رو بلند کنه  
بذارت رو تخت!

بی تفاوت به نگاه غضبناک مریم، رو به جمع پیشنهاد  
داد: بطری بازی چگونه؟

لیلا روی بینی‌اش چین انداخت: جرئت و حقیقت  
کامیار؟! مگه چهارده پونزده سالمونه؟  
کامیار که در برجکش خورده بود شانه بالا انداخت.  
لیلا ادامه داد: راستی اینجا ورقم داریم. می‌تونیم  
پاسور بزنیم.

آمین لبخند زد: پوکر بلدین؟  
دریا سرش را خاراند: آره ولی چیپ نداریم.

کامیار دوباره انرژی گرفت: بهتر! وقت استریپ پوکره.  
رو لباسامون شرط می بندیم.

لیلا ناخودآگاه نگاهی به خواهر کوچک ترش انداخت و  
به کامیار توپید: خفه شو منحرف! هفت خیث بزنی؟  
کامیار بلند گفت: اوه یس! استریپ هفت! بازنده ی هر  
دست یه لباسشو دربیاره.

صدای خنده ی جمع بلند شد و لیلا با اخم به او نگاه  
کرد. آمین که داشت می خندید او را آرام کرد: تو اصلا  
بگو منچ، این حیوون میگه استریپ منچ. هر کی  
مهره اش خورده شد یه لباس در بیاره.

شقایق همینطور که می خندید پرانرژی از جایش بلند  
شد: وایستین یه لحظه.

کیفش را از اتاق پایین گرفت و یک دفترچه و خودکار  
از آن درآورد. صفحه های خالی را پیدا کرد و مشغول



کندن آنها شد: به هر کسی دو برگ کاغذ میدم. تو هر  
کدوم یه جرئت بنویسین. آخرش همه رو تا می‌زنیم و  
قاپی می‌کنیم. بعدشم نوبتی یه دونه برمی‌داریم و باید  
کاری که توش نوشته رو انجام بدیم. هر کی جرئتشو  
انجام نده هم می‌بازه.

دریا با هیجان پرسید: اگه ببازیم چی میشه؟

کامیار سریع جلو آمد تا جواب بدهد که لیلا داد زد: به  
خدا اگه بگی باید لباس در بیاریم جرت میدم.

کامیار لبش را غنچه کرد: جووون! تو فقط جرم بده!

رامین که تازه سیگارش را روشن کرده بود متفکرانه  
گفت: ولی فکر خوبیه‌ها. حسابی انگیزه ایجاد می‌کنه تا  
حتما جرئت رو انجام بدیم.

مریم یک تای ابرویش را بالا داد و به شقایق اشاره کرد: اگه تهش دوست دختر خودت لخت و عور بشه هم همینقدر کول می مونی؟

شقایق لبخند شیطنت آمیزی زد: بازیه دیگه. برد و باخت داره.

لیلا دوباره نگاهی به دریا کرد و معترض شد: آدم باشین بابا یه چیز دیگه بگین.

کامیار موزیانه خندید: حالا انگار الان خواهرش با چادر چاقچور اینجا نشسته. کلا دو تیکه پارچه روشه که جمعا بیست سانت بدنشو پوشونده، اونا رو دریاره هم تفاوت چندانی نمی کنه!

دریا کمی خجالت کشید و به زمین خیره شد. لیلا با غیظ به کامیار گفت: اول شبم گفتم دور دریا خط

بکشی! مطمئن باش قبل این که لخت بشه چشای تو  
یکو درمیارم چیزی نبینی!

کامیار برایش بوس فرستاد و کاغذها را از شقایق  
گرفت تا پخش کند. خودکار را دست به دست  
می کردند و هر کسی در نوبتش می نوشت. شقایق  
همان اول تذکر داد: حواستون باشه که جرئتتون ممکنه  
برای خودتونم بیافته! چیزی ننویسین که حتی خودتونم  
حاضر به انجامش نیستین. فقط دو راند بازی می کنیم  
که حداقل لباس زیرامون بمونن.  
کامیار غر زد: شماها اصلا فان نیستین.

#پست\_79

وقتی کامیار جرئت‌هایش را نوشت و خودکار را به مریم داد لیلا گفت: راستی وقتی مجازات بازی لخت شده دیگه جرئتاً نباید لباس درآوردن باشه. می‌دونی دیگه؟! همه تایید کردند و کامیار با ناامیدی به او نگاه کرد: تو هم فقط برین توهمی امید و آرزو هام.

هر دو تکه کاغذش را مچاله کرد و از شقایق برگه‌های جدید خواست که باعث خنده‌ی جمع شد. طبق دستورالعمل‌های قبلی نوشته‌هایشان را تا کردند و در یک ظرف ریختند.

شقایق نگاهی به ظرف پر از کاغذ که روی میز وسط بود انداخت و با خنده پرسید: خب، کی دلشو داره برای شروع پیش قدم بشه؟

آمین شانه بالا انداخت و یکی از کاغذها را برداشت.  
دخترها برایش هو کشیدند و رامین سوت زد: ماشالله  
پهلوون.

کامیار لحنش را ادبی و جدی کرد: مردی از جنس  
خایه!

کاغذش را باز کرد و جرئتش را بلند خواند: برای  
آخرین کسی که بهش اس دادی بنویس عاشقتم.

نگاهی به جمع انداخت و پوزخند زد: همین؟!

در عین بیخیالی موبایلش را درآورد. وارد پیامک‌هایش  
شد و روی اسم ساقی زد. پیامکش را ارسال کرد و  
جهت اطمینان به شقایق نشان داد. او هم تایید کرد و  
گفت: خب دیگه به ترتیب نشستمون پیش بریم. لیلا  
بردار.

لیلا یک کاغذ برداشت و خواند: یکی از لباساتو دربیار.

کاغذ را مچاله کرد و به سمت کامیار هدف گرفت.  
کامیار در بین قهقهه‌هایش گفت: به خدا همون یکی رو  
دوباره اینطوری نوشتم. این که واسه خنده بود یکی  
دیگه بردار.

لیلا بیخیال در جایش نشست: عمرا! به من ربطی  
نداره. بره نفر بعدی.

نفر بعدی شقایق بود: یه عکس سکسی از خودت بگیر  
و برای آخرین مخاطب واتسپت بفرست.

وارد واتسپ شد و با نگرانی گفت: لعنتی! امروز واسه  
انتخاب واحد سوال داشتم آخرین مخاطبم یکی از  
استادامه!

همگی برایش هو کشیدند. به اجبار ایستاد و بلوزش را  
درآورد. دستش را روی سوتین مشکی‌اش گرفت و با



خنده‌ای خجالتی نشست: تف به این بازی که خودم  
پیشنهاد کردم.

رامین در کنارش نگاهی به آمین و کامیار انداخت و  
سرش را پایین برد. کام سنگینی از سیگارش گرفت و  
زیر لب گفت: خودکرده رو تدبیر نیست.

نوبت رامین که رسید یک کاغذ برداشت و با تعجب به  
جمع نشان داد: این که خالیه!

شقایق لبخند زد: یادم رفت بگم دوتا کاغذ پوچم داخل  
گذاشتم شانس هر کی بشه دیگه.

رامین پیروزمندانه خندید و از خوشحالی لب شقایق را  
بوسید: عاشقتم.

لیلا سریع به جای کامیار یک جرئت برداشت و بلند  
خواند: لب نفر سمت راستو ببوس.

کامیار و رامین به سرعت به هم نگاه کردند و از یکدیگر فاصله گرفتند. رامین غر زد: یعنی چی آقا جرئت باید یه جوری باشه فقط به خود اون نفر آسیب برسونه نه یه بدبخت دیگه!

دخترها که داشتند از خنده ریشه می رفتند یک صدا می خواندند: کامی رامینو ببوس یالا، یالا یالا یالا! کامیار با شعر آن‌ها شروع به قر دادن کرد و به طرف رامین رفت: بیا اینجا بینم قناری! رامین که جثه‌اش دوبرابر او بود از جایش بلند شد و پشت مبل رفت: آقا من از طرف این کره خر لباسمو می‌کنم.

پیراهن سفیدش را درآورد و با رکابی سر جایش نشست. مریم کاغذ بعدی را برداشت و صورتش درهم رفت: زیر بغل یکی رو لیس بزن!

دخترها ادای تهوع درآوردند و پسرها قاه قاه خندیدند.  
نگاهی به کامیار انداخت و بعد از چند لحظه مکث و  
تامل با نفرت گفت: من بمیرم جلو این لخت نمیشم.  
نگاهش را در جمع چرخاند و در نهایت به دریا که زیر  
پایش نشسته بود رو کرد: دریا...

دریا با اکراه گفت: مریم نه تو رو خدا!!

به اجبار در جایش ایستاد و دستش را بالا برد. مریم  
انگار که داشت خودش را متقاعد می کرد به زیربغل او  
خیره شده بود. کامیار خندید: حداقل یکیو انتخاب  
می کردی کمتر رقصیده باشه. دریا انقد عرق کرده  
احتمالا زیربغلش طعمو بوی سگ مرده بده!

مریم انگشت وسطش را به سمت او گرفت و با نهایت  
سرعت زبانش را به آنجا رساند و عقب کشید. با دست

صورتش را پوشاند و نالید: امیدوارم انقد مست باشم  
که فردا هیچی یادم نمونه.

#پست\_80

دریا در حالیکه چنـدش از صورتش می بارید یک کاغذ  
برداشت و خواند: آخرین نفری که بوسیدی کی و کی  
بوده؟

رامین و شقایق به آسان بودن جرئتش اعتراض کردند  
ولی خودش مانده بود چه کار کند. دلش می خواست  
واکنش آمین را هم ببیند اما می ترسید کسی بویی ببرد.  
هنوز ایستاده بود و به کاغذ جرئتش نگاه می کرد.  
کامیار به او توپید: تصمیم کبری می گیری؟ خوبه چیز  
سختی نیست وگرنه احتمالا پس می افتادی!

به خواهرش نگاهی انداخت که نگران به او چشم دوخته بود. نفس عمیقی کشید. کاغذ را انداخت و شروع به باز کردن دکمه‌ی شلوارک جینش کرد. لیلا با چشم‌های گرد شده گفت: دریا؟! جواب بده خب! سرش را به علامت نه تکان داد. لیلا سریع ادامه داد: خب پس حداقل نیم تنه‌اتو دربیار! دریا با درماندگی به او نگاه کرد و با خجالت گفت: آخه زیرش چیزی ندارم. کامیار شروع به دست زدن کرد: حالا داره جذاب میشه! قبل از این که شلوارکش را پایین بدهد لیلا از جایش بلند شد و دلسوزانه گفت: تو بشین. من جات درمیارم. همه به او نگاه کردند که لباس مجلسی‌اش یک‌سره بود و با درآوردنش چیزی به جز لباس زیرش نمی‌ماند.

کامیار ذوق در صدایش موج می‌زد: حالا شدیداً داره  
جذاب میشه!

ناگهان آمین دست لیلا را کشید تا او را بنشانند. بدون  
این که چیزی بگوید کمی خودش را جلو داد و تی شرت  
گشاد مشکی‌اش را درآورد. کامیار در پیشانی خودش  
زد و دوباره لحنی ادبی گرفت: مردی از جنس خایه و  
همینطور غیرت!

بی توجه به او خم شد تا جرئت بعدی‌اش را بردارد اما  
مریم ناگهان از جایش بلند شد. دستش را جلوی  
دهانش گذاشت و به سمت سرویس بهداشتی دو  
گرفت. شقایق هم به دنبالش رفت تا هوایش را داشته  
باشد.

لیلا دستش را گرفت و لبخند محبت‌آمیزی به او زد:  
ممنون.



به مبل تکیه داد و زنجیر گردنش را مرتب کرد. با دیدن نگاه خیره‌ی لیلا و همینطور دریا روی بدنش ناخودآگاه به پایین نگاه کرد. با این که بعد از فوت مادرش دیگر رمق باشگاه رفتن پیدا نکرده بود اما بدنش تقریباً روی فرم مانده بود. حتی خطوط سیکس پکش از زیر لایه‌ی کوچک چربی که در این مدت بوجود آمده بود هنوز تا حدی قابل تشخیص بود. لیلا انگار که دیگر نمی‌توانست مقاومت کند دستش را به سمتش برد و انگشتش را روی پوست او کشید. به آرامی زمزمه کرد: اگه این صحنه رو اون روز می‌دیدم...

خنده‌اش گرفت و ادامه داد: همون دو هفته پیش یه پارتی اختصاصی دو نفره واست راه می‌نداختم.

لبخند کوچکی گوشه‌ی لب آمین نشست. لیلا انگشتش به بالای سینه‌ی او رسید و روی تتویش ایستاد. سعی

داشت چند خط انگلیسی که با فونت کوچک و فانتزی  
روی سینه‌اش تتو شده بودند را بخواند اما  
نمی‌توانست. انگشتش را روی نوشته‌ها کشید و  
پرسید: چی نوشته؟

آمین دستی در موهایش کشید و آن‌ها را بالا داد: مهم  
نیست.

قبل از این که لیلا چیز دیگری بگوید صدای بالا آوردن  
مریم در خانه پیچید و جوشان را بر هم زد. سرش به  
سمت سرویس چرخید و از جایش بلند شد: من برم  
مطمئن شم حالش خوبه.

بعد رفتن لیلا پاکت مادوکس را از جیبش بیرون کشید  
و یک نخ لای لب‌هایش گذاشت. همین که فندک زد  
نگاهش در نگاه دریا قفل شد که مدتی می‌شد به او  
خیره مانده بود. لبخند دلگرم‌کننده‌ای به دریا زد و از

سیگارش کام گرفت. کامیار که او را زیر نظر داشت صدایش کرد: آرنولد جان؟ یه لحظه میای؟

به دنبال کامیار به آشپزخانه رفت. کامیار سیگار خودش را روشن کرد و مشکوک نگاهش کرد: داستانت چیه؟ این مهربونیا و جوون مردیا به تو نمیاد.

لبخندی گوشه‌ی لب آمین نشست و چیزی نگفت. کامیار ادامه داد: حالا لیلا رو می‌فهمم. امشب یه بلیط تفریحی به مناطق مرطوب و گرمسیری تو شلوارش داری. قضیه‌ی مهربونیت به دریا چیه؟ لبخندش پررنگ‌تر شد: اسمشو بذار سرمایه‌گذاری بلند مدت.

کامیار به پهنای صورت خندید و روی شانه‌ی آمین کوبید: دهن‌تو حاجی. پس هوس شنا تو دریا هم زده به سرت؟

لیلا و دخترها دوباره به جمع برگشتند. به سمتشان  
قدم گرفت و بی محابا بلند جواب داد: به هر حال آدم  
بدون مایو که سفر تفریحی نمیره!

## #پست\_81

حاضر و آماده لبه‌ی تخت نشسته بود و با دستی که  
زیر چانه‌اش بود به ساعت رومیزی خیره مانده بود.  
ساعت نزدیک نه شد. قطعا اینگونه کار کردن به هیچ  
دردی نمی‌خورد. باید اوضاع موجود را سر و سامان  
می‌داد.

تشک پشتش بالا پایین شد. به عقب چرخید و با  
دیدن آنا که در خواب غلت زده بود لبش به لبخند باز

شد. دستش را جلو برد و موهای او را نوازش کرد:  
پرنسس من...

گوشی در آن دستش لرزید. سر گرداند و به صفحه‌اش  
خیره شد «رسیدم. تو آسانسورم. درو وا کن»

از جایش بلند شد و بی صدا به طرف در ورودی رفت و  
بازش کرد. به دکمه‌ی آسانسور چشم دوخت. حرف P  
مدام چشمک می‌زد. سری به تاسف تکان داد. یک  
روده‌ی راست در شکم مرجان پیدا نمی‌شد.

وقتی بالاخره دوستش با هول و ولا جلوی چشمش قد  
علم کرد او دست به سینه و خونسرد تکیه داده بود به  
چهارچوب.

- به خدا ترافیک بود. بابام سر صبح فاز اخبار  
مملکتو گرفت گیر داد براش روزنامه بخرم. الان  
تبرئه شدم؟

از جلوی در کنار رفت تا او داخل شود: بیا قبل رفتن  
یکم حرف بزنیم.

پشت سرش رفت و در را بست: خب پس خدا رو شکر  
خیلی هم دیرت نشده که هنوز وقت داری برام ارد  
ناشتا بدی.

روی مبل نشست و مرجان مستقیم به آشپزخانه رفت:  
قهوه دم کردی؟ این خارجی بازیا چیه؟ بابا چایی دم  
کن. چایی نبات بخوریم سر صبح دلو رو دمون گرم  
بیفته.

- آب داغه هنوز. یه تی بگ بردار بخور.

تلق و تلق به راه انداخت: خب؟ بگو. کله ی کیو  
می خوای سر صبح بار بذاری؟

آرنجش را به دسته ی کاناپه تکیه داد و به رفت و آمد او  
نگاه کرد: چه خبر از کارت؟



شکلات را باز کرد و در دهانش گذاشت. همراه با  
فنجان چایش به سالن آمد: خدارو شکر هنوز اخراجم  
نکردن.

به موهای مشکی او که تا گردنش بود نگاه کرد: چقدر  
میدن بهت؟

مقابلش نشست و با احتیاط کمی از چایش هورت  
کشید: چیه؟ ایشالله خواب‌نما شدی تو هم بعد این  
همه خرچمالی گرفتن از من می‌خوای بهم حقوق بدی؟  
راحت خندید و به گوشه‌ی ابرویش دست زد: یه چیز  
تو همین مایه‌ها.

شکلات کاکائو را در دهانش له کرد و از طعمش لذت  
برد: خب؟ اگه قصد کردی به اندازه‌ی اونجا بهم بدی،  
ندی بیشتر خوشحال میشم. ساعتی چس تومن دیگه  
ارزش حساب و کتاب نداره.

جدی نگاهش کرد و کمی به سمتش خم شد: از کارت استعفا بده. بیا اینجا بمون پیش انا. من سه برابر حقوقتو میدم بهت.

پوزخند زد و فنجانش را روی میز کنارش گذاشت: به همین سادگی؟ تا ابدالهر که منو نمی‌خوای؟ تکلیف من چی میشه؟ رزومم میره رو هوا. سابقه کارم، بیمم... میان حرفش پرید: بیمه‌ات می‌کنم.

مرجان لحظه‌ای سکوت کرد و به فکر رفت: چرا نمی‌گردی یه پرستار دیگه براش بگیری؟  
- انا تو این مدت که دایره‌ی افراد دورش محدود شده خیلی سخت با آدمای غریبه ارتباط برقرار می‌کنه. حتی پرستار قبلیشو هم قبول نمی‌کرد. ولی با تو خوبه. تو بهترین گزینه‌ای برامون.

- باید فکر کنم. شاید چیزی که الان میگی برام خوب باشه ولی مطمئنم این شرایط دائمی نیست. من مجبورم آینده‌نگر هم باشم.

از جایش بلند شد: من آینده‌اتو تضمین می‌کنم. حتی اگه روزی نخواستی به این کار ادامه بدی من کار دیگه‌ای برات پیدا می‌کنم. پای حرفم می‌مونم حتی اگر بخوای یه قرارداد می‌نویسیم و هر دو امضا می‌کنم.

بیش از این به او فشار نیاورد و بعد از سفارشات روتین بالاخره از خانه بیرون زد. تا به نمایندگی برسد صبوری دوبار تماس گرفت و هر بار برای هماهنگی موضوعی از او مشورت گرفت.

در سالن خنک دفتر که راه می‌رفت تا به اتاقش برسد فرزین از در کناری‌اش بیرون آمد و با دیدن او از حرکت ایستاد.

صبا سعی کرد مودب باشد. لبخند کم‌رنگی زد و چند قدم باقی مانده را به سمت او برداشت. جلویش ایستاد و گردنش را کمی بالا گرفت. با وجود کفش‌های پاشنه بلندش باز هم از او پایین‌تر بود: سلام. خوبین مهندس؟

فرزین سر تکان داد. دست چپش را دراز کرد و در اتاق او را باز کرد: سلام. برو تو یه صحبتی با هم بکنیم.

داخل رفت ولی جلوی در اتاق ایستاد و اجازه نداد او داخل شود: اگه در مورد فروش خونه‌است نمونه برای بعد. الان چندتا تلفن مهم دارم.

فرزین در مردمک‌های او خیره شد تا راست و دروغ را در بیاورد. وقتی خیالش راحت شد گفت: باشه. ولی

تایم ناهارتو خالی بذار. میریم بیرون. باید حرف بزنم  
باهات.

#پست\_82

صبا به اتاقش رفت و پشت میزش نشست. اصلا  
آمادگی حرف شنیدن از فرزین را نداشت. دلش  
نمیخواست حالا که به سختی توانسته از موانع عبور  
کند و این همه هم برایش بها صرف کرده او مقابلش  
بایستد و مواخذه‌اش کند. شاید آن وقت او هم حساب  
سوگ فرزین و تفاوت سطح کاری‌شان را نکند و برای  
کم کاری و شانه خالی کردن از مسئولیتش، از او  
گله‌مند شود و مورد سرزنشش قرار دهد.  
صبوری تقه‌ای زد و تالی کرد: خانم مهندس؟

سرش را بالا گرفت و پوف کلافه‌ای کشید تا بلکه کمی آرام شود: بیا تو.

صبوری داخل آمد. شاسی خودکاری که در دست داشت را تیک تیک پشت هم می‌زد: آقای غدیری اومدن. بفرستمشون تو؟

چشم تنگ کرد و سعی کرد تمرکز کند: غدیری کیه؟

صبوری با آن کتانی‌های سفید تختش چند قدم جلو آمد و صدایش را پایین‌تر آورد: همون آقای که برای طراحی سایت جدید اومده بودن چند ماه پیش.

تازه چند ماه پیش را بخاطر آورد. قصد داشتند سایت نمایندگی را تغییر دهند. هیچ چیز جالب توجهی که بشود با آن مشتری را جذب کرد در آن نبود. به پیشنهاد او مازیار مناقصه‌ای برگزار کرد که طی آن آقای غدیری انتخاب شد.



کیفش را برداشت. دسته کلیدش را با آن جاسوییچی  
نگین کاری شده درآورد و در قفل کشویش فرو کرد:  
آها. آره بگو بیاد. وسایل پذیرایی هم بگو بیارن.

- چشم.

از کشویش قرارداد مربوط به مناقصه را بیرون آورد.  
همانطور که مفادش را می خواند دوباره تقه‌ای به در  
خورد و این بار غدیری وارد شد. صبا به احترامش  
ایستاد. غدیری سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد:  
سلام خانوم. تسلیت عرض می‌کنم خدمتون. واقعا  
ناراحت شدم. جناب بدیعی مرد خیلی خوبی بودن.  
صبا لبخند محزونی زد و سعی کرد درگیر احساسات  
نشود. به مبل های چرم قهوه‌ای روبه‌رویش اشاره کرد:  
ممنونم. خواهش می‌کنم بفرمایید.

غدیری نشست و لپ تاپش را روی میز گذاشت و همانطور که روشنش می کرد توضیح داد: من تو این چند ماه که متاسفانه شما و مهندس موحدی حال خوبی نداشتید مزاحمتون نشدم و همه ی تمرکزمو گذاشتم روی کار. سایتتون رو طراحی کردم. صفحه ی اینستاگرام، تلگرام و واتساپ براتون ساختم. تو این چند ماه تبلیغ هم برای سایت گرفتم که شما می تونید وقتی ادمین گرفتین این تبلیغ ها رو به خودش بسپارین تا ازین طریق بتونه منبع درآمد داشته باشه و بیشتر براتون فعالیت کنه.

لپ تاپ را به سمت صبا متمایل کرد و صفحه ی اول سایت را نشانش داد: اینجا رو به اسم کافه خودرو طراحی کردم. که آدرس مجموعه و اطلاعات کلی اینجا توش نوشته شده. اینجا هم که اگر وارد بشین اخبار و قیمت های روز و خودرو سازی هایی که باهاشون

همکاری دارین بالا میاد و مشتری اطلاعات مربوط به هر کدومو با کلیک کردن روش بدست میاره.

در بدون اینکه اجازه‌ای داده شود باز شد. صبا با تعجب گردنش را چرخاند. با دیدن مهدی با آن گونه‌ی بنفش و ورم کرده جا خورد.

مهدی نگاهی به غدیری انداخت و گفت: ای بابا انگار بد موقع اومدم.

صبا قبل اینکه او بیرون برود از جایش بلند شد: بمون.

رو به غدیری کرد و گفت: سایت عالی شده. ممنونم.

لطفا اون اپلیکیشن حسابداری رو هم تحویل جناب آقای حسن پور بدید. کارتون تمام شد چکتونو از خانم صبوری تحویل بگیرین.

به محض رفتن غدیری از اتاق صبا از پشت میزش بیرون آمد. نزدیک مهدی ایستاد و با اخم‌های درهم پرسید: این چه وضعیه؟ صورتت چی شده؟

مهدی با خنده دستی روی گونه‌اش کشید: چیزی نیست بابا. بدون رنگ و صاف کاری دو روز دیگه عین اولش میشه.

صبا همانطور خیره مانده بود: کی تو رو زده؟ تو که عرضه‌ی دعوا نداری بگم دعوا کردی با کسی! کدوم بی شعوری به این ریخت درت آورده؟

مهدی خندید و سرکی از دیوار شیشه‌ای به اتاق آن طرف کشید: خدارو شکر بزن بهادرمون نیستن که این الفاظ گهربار شمارو بشنون.

صبا با ابروهای بالا رفته و چشمان گشاد شده پرسید:  
آقای موحدی تو رو زده؟ اون مگه دستش اصلا بالا  
میاد؟

مهدی از کنار او رد شد و روی مبل لم داد: برا ما که  
خوب بالا اومد.

صبا مقابلش نشست: سر چی بود آخه؟

مهدی دستی در موهای بلندش کشید: تو.

صبا ناباور پرسید: فقط چون فهمید بهش نگفتی  
خونه رو فروختم؟

سر تکان داد: فقط...

صبا ناراحت شد: ببخشید مهدی. تقصیر من شد. خیلی  
درد می کنه؟

مهدی بی خیال گفت: این لوس بازیا چیه؟ جمع کن خودتو. اومدم دنبال زونکن فروش اقساطیامون. بدی رفتم.

#پست\_83

بعد از رفتن مهدی و چند تماس کاری درحالیکه معده‌اش به قاروقور افتاده بود موبایلش زنگ خورد. به صفحه‌اش که روی میز می‌لرزید نگاه کرد. پنجره‌ی باز مانده روی لپ‌تاپش را بست و گوشی‌اش را جواب داد: بله؟

فرزین آرام گفت: بیا پایین. تو ماشین منتظرتم. صبا نگاهی به ساعت که از یک گذشته بود کرد: پنج دقیقه‌ی دیگه میام.



فرزین به یک «باشه» اکتفا کرد و تماس قطع شد. صبا  
لپ تاپ را خاموش کرد و کیف و گوشی اش را برداشت.  
از اتاقش بیرون رفت و همانطور که از سالن خارج  
می شد با صبوری خداحافظی کرد.

وارد محوطه شد. عینکش را به چشم زد و برای  
«خسته نباشید خانوم مهندس» های پرسنلی که در  
رفت و آمد بودند فقط سر تکان داد. از حالا به بعد باید  
بیشتر حواسش را جمع می کرد. ممکن بود دیدن او در  
کنار فرزین فکرهای غلطی را در سرشان بیاندازد و آن  
وقت باید خر می آورد و باقالی بار می کرد!

وقتی از حیاط بیرون رفت فرزین را آن طرف خیابان  
دید. شاید او هم مثل او از حرف مردم ترسیده بود که  
جوانب را در نظر گرفته بود!

نزدیک ماشین که شد فرزین را دید که با موبایلش حرف می‌زد. در را باز کرد و سوار شد. فرزین نگاهی به سمتش انداخت و دکمه‌ی استارت را زد. کولر را روی او تنظیم کرد و گفت: خیلی خب. حالا شب میام اونجا حرف می‌زنیم. الان می‌خوام برم جایی باید قطع کنم.

صبا کمربندش را بست و صاف نشست. فرزین تماسش را قطع کرد و به او نگاه کرد: چرا اومدی این طرف؟ می‌خواستم دور بزنم پیام تو محوطه. امروز یه کاری پیش اومد مجبور شدم یه سر برم بیرون دیگه داخلم خیلی جا پارک نبود همینجا گذاشتم ماشینو.

صبا نفهمید چرا از اینکه فرزین به حرف مردم بی‌اعتنا است لبخند روی لبش آمد: مهم نیست. راهی نبود. اومدم دیگه.

فرزین راهنما زد و از پارک خارج شد: نمی ترسی دوباره سوار ماشین شدی که من راننده‌اشم؟  
چرا دیگر از آن حس بد صبح خبری نبود؟ چرا انرژی درون این کابین مثبت بود؟  
به خیابان شلوغ چشم دوخت: نه! برای چیزی که تو تقصیری توش نداشتی چرا باید احتیاط کنم؟  
نیم نگاهی به سمتش انداخت و لبخند کوچکی زد و با انگشت به سر تاشش اشاره کرد: احتیاط شرط عقله.  
صبا خندید: من ندارم راحتم.  
فرزین از آینه‌ی وسط به عقب نگاه کرد: اتفاقا زیادی داری.  
صبا موی بلندش را که روی صورتش آویزان شده بود پشت گوشش زد: نه بابا. الکی زیر بغلم هندونه پر نکنین.

فرزین کمی در سکوت رانندگی کرد و پرسید: جای خاصی مد نظرته که برم برای ناهار؟

شالی که از سرش سر خورد را سر جای اولش برگرداند: نه. راستش بیشتر اون حرفایی که می‌خوای بارم کنی برام مهمه تا ناهار.

باز نیم نگاهی به او انداخت: کی گفته می‌خوام حرف بارت کنم؟ عادت ندارم دستی که تو دهنم عسل میذاره رو گاز بگیرم حتی اگه بلد نباشم که ببوسمش!

صبا صاف‌تر در جایش نشست. شاید بهتر بود که شوخی نمی‌کرد. هیچ وقت نتوانسته بود با او مثل مازیار راحت حرف بزند، هر شوخی را بکند و او هم به لوده بگیرد. شاید همین اخلاق او باعث بود که هیچ وقت از موحدی برایش فرزین نشد!

- امروز که کبودی صورت مهدیو دیدم خودمو برا همه چی آماده کرده بودم.

از بغل چشم نگاهش کرد: اون حقش بود. باید بهم می گفت و نگفت. شاید من می تونستم یه راه حل دیگه بدم. شاید می تونستم یکم از فشاری که روی تو بودو کم کنم. ولی اون احمق به حرف تو که فرزین نفهمه، یه کلمه هم بهم حرف نزد.

به انگشتان قوی او که دور فرمان سفت بودند نگاه کرد: مهدی دوست همه ی ماست. طبیعیه که گاهی به نفع یکیمون عقب بکشه خودشو. نباید می زدیش. از نظر من اصلا حقش نبود. شاید اگه الان گونه ی من کبود بود کمتر عذاب وجدان داشتم بخاطر اینکه اونو تیم خودمم حفظ کردم.

فرزین تک خنده‌ای کرد: یه درصد فکر کن من بخوام  
رو زن دست بلند کنم. عذاب وجدان نداشته باش.  
بادمجون بم آفت نداره. در ضمن؛ ما همه یه تیمیم. منو  
از خودتون سوا نکن.

#پست\_84

- زیر چشات گود افتاده. غذا نمی‌خوری؟

خیلی‌ها گفته بودند که لاغر شده، که زیر چشمانش  
گود رفته. ولی این توجه فرزین میان این همه بلبشو  
بازار زندگی‌اش برایش عجیب بود.

- بشقاب روبه‌روت، صندلی روبه‌روت وقتی که هر  
روز و هر روز خالی باشن، تو کم کم اشتهاات کور  
میشه. غذا خوردن از سرت میافته. آشپزی کردنو



فراموش می کنی. یادت میره برنجو کی برداری که  
شفته نشه. یادت میره سبزی قورمه سبزی چه  
جوری بالانس تره. یهو به خودت میای و می بینی  
زیر چشات گود رفته. لباسات تو تنت زار می زنه.  
ولی هیچ کدومم برات مهم نیس، چون دیگه  
اشتهایی ندارای واسه خوردن. روزمرگی کردن  
خیلی هم به انرژی نیاز نداره.

فرزین یک تای ابرویش بالا رفت: بین کی داره اینا رو  
میگه! تو همونی نیستی که پشت تلفن واسه من رفتی  
بالا ممبر بعد دو ماه منو راه انداختی؟ حالا چی شده  
خودت داری این حرفا رو می زنی؟!  
سرش را به پشتی تکیه داد و به نیم رخ او نگاه کرد:  
بعد مدت ها دوتا گوش پیدا کردم که توش هی غر بزنم  
و ناله کنم.

سر تکان داد: رو من همیشه واسه غر زدنات حساب کن ولی قول بده که حرفات در حد غر بمونن. بخاطر خودت میگم. خودتو دوست داشته باش. این روزات می گذره و حسرتشون به دلت می مونه. درد نبود مازیار کم چیزی نیس. خودم عین یه دونه دیگه اشم دارم. ولی بخاطر آمین و آذین می شینم پشت میز. قاشق دست می گیرم لقمه میجوئم. تو هم یه آنا داری. بخاطر اون، بخاطر خودت زندگی کن.

لبخند زد. همیشه حرف زدن با فرزین را دوست داشت: من خوبم. دارم زندگی می کنم. خودمو غرق کردم تو کارای نمایندگی ولی بازم خوبم، چون عادت کردم. اولش سخت بود. خیلی هم سخت بود وقتی که صبح ها به محض باز شدن چشمام کسی نبود که بهش صبح بخیر بگم. عادت کردم به کسی رو نداشتن واسه خریدن نازم. یاد گرفتم آخرش به جز خودت هیچکی

برات نمی‌مونه. کله‌امو کردم وسط تمام مشکلات  
نمایندگی که یه وقت نترسم. نترسم که نکنه یه وقت  
بیکار بشمو یادم بیاد چقدر تنهام، چقدر دنیام خالیه،  
چقدر هیچکس نیست! ولی می‌دونی؟ مهم اینه،  
بالآخره عادت می‌کنی. بالآخره یه روز میاد که زندگی  
هرچی مشت می‌زنه تو دیگه دردت نمیاد! فقط بهش  
لبخند می‌زنی...

فرزین نگاهش کرد. راهنما زد و به لاین راست رفت:  
تو زن قوی هستی. مازیار با داشتن تو واقعا خوشبخت  
بود.

وقتی فرزین در ماشین را برایش باز کرد تشکر کرد و  
پیاده شد. هر دو با هم به رستوران رفتند و مقابل هم  
نشستند. فرزین در منو چشم می‌چرخاند و او در  
جمعیت حاضر در پشت میزها.

- چی می خوری؟

ژل آنتی باکتریال را کف دستش ریخت و همانطور که  
آن ها را بهم می مالید گفت: بد غذا نیستم. هر چی  
خودت می خوری برای منم سفارش بده.

فرزین چند مدل کباب سفارش داد و بالاخره صاف  
نشست. دست به سینه شد و به او خیره ماند. به صبا با  
آن مانتوی پانچ مشکی و شال قهوه‌ای. امروز موهایش  
را از وسط فرق باز کرده بود. اینگونه صورت گردش  
لاغرتر به نظر می رسید.

- بگو. اینجوری نگام می کنی گونه‌ام درد می گیره.

فرزین به شوخی او نخندید. جدی تر از قبل در  
چشمانش زل زد: چطوری تونستی خونه رو بفروشی؟  
چطور به سرت نزد که بهم بگی؟

دستش را زیر چانه زد و به گلدان کوچک وسط نگاه کرد: می خواستم بگم. اون روز که بهت زنگ زدم وسط خونه ی خالی ایستاده بودم. دلم می خواست زار بزنم. دلم می خواست مثل همه ی زنا یه گوشه بشینم و تا اشک تو چشمم دارم گریه کنم. دلم می داشت می ترکید. زنگ زده بودم که هر چی تو دلم هست بهت بگم تا سبک بشم. ولی بعد پشیمون شدم. دیدم تو هم حالت بدتر از من نباشه بهترم نیست. پشیمون شدم. حرفامون رفت یه سمت دیگه ولی سبک شده بودم.

اخم کرد و او هم به گلدان چشم دوخت: برات خونه می خرم. همونجا که قبلا بودی. یکم بهم زمان بده تا ویلا رو بفروشم.

عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد: من خودم خونه دارم. خاله بازی نمی کنیم که من بفروشم، تو بفروشی بعد دوباره تو بخری برام. من خودم می دونم دارم چیکار می کنم. در راه رضای خدا هم حراج نزدم به مالم. سودمو رو فروش بیشتر برمی دارم.

#پست\_85

چنگالش را در گوشت فرو برد و به کمک قاشقش آن را تکه کرد. اشتهای نداشت. بیشتر داشت با غذایش ور می رفت. فکرش درگیر بود و اصلاً انگار سر میز ننشسته بود.

- ممنون. واقعا خوشمزه بود.



بی حواس سر بلند کرد. مادر مازیار همانطور که آنا را در  
آغوش داشت به او نگاه می کرد. صبا لبخند سردرگمی  
زد و به بشقاب او نگاه کرد: چرا بیشتر نخوردین؟ چه  
زود سیر شدین!

مادر مازیار دستی به موهای نوه اش کشید و سرش را  
بوسید: خوردم مادر. مگه ما دوتا پیرزن و پیرمرد چقدر  
می تونیم بخوریم که تو این همه تدارک دیدی؟  
صبا به صورت مهربان و شکسته ی او لبخند زد: نوش  
جانتون.

آقای بدیعی هم بشقابش را عقب کشید با آن که نیمی  
از غذایش دست نخورده باقی مانده بود: مرسی  
دخترم. خیلی انداختیمت تو زحمت.

صبا فوری از جایش بلند شد تا میز را جمع کند و از آن غذا خوردن اجباری در برود: نگین تورو خدا بابا جان. این چه حرفیه. منو آنا خیلی هم خوشحال شدیم.

پیرمرد هم به تبعیت از او بلند شد و دیس برنج را برداشت. صبا بشقاب‌ها را در سینک گذاشت و خجالت زده گفت: چیکار دارین می‌کنین؟ شما بشینین. اینجوری من معذب میشم. خواهش می‌کنم.

آقای بدیعی همانطور که به سالن برمی‌گشت گفت: این شهلا خانوم گفت پیرمرد تو باورت شد انگار. بابا جان من هنوز رو دوتا پام راه میرم. هر وقت عصا لازم شدم یعنی پیر شدم.

صبا دستش را پشت او گذاشت و هدایتش کرد: قربونتون برم من. ایشالله همیشه همینجور سالم و برقرار باشین.

آنا دست مادر بزرگش را گرفته بود و به طرف اتاق او را می کشاند. صبا پشت دستش را روی پیشانی اش کشید. میز را زود جمع کرد تا پدر مازیار در مقابل تلویزیون تنها نماند. کتری برقی را روشن کرد و کنار او برگشت. مقابلش نشست و در سکوت به او خیره شد. چقدر جای مازیار در بینشان خالی بود. اگر حالا بود مطمئناً خانه پر بود از صدای بلند او. عادت داشت پر هیجان و با تن بالا حرف بزند.

صبا کف دستانش را روی پارچه‌ی شلوارش کشید. حرف مشترکی پیدا نمی کرد تا سر صحبت را باز کند. سر چرخاند و به جعبه‌ی بزرگ کادو پیچ شده‌ای که کمی آن طرف تر بود نگاه کرد. برای اولین بار آمدنشان به این خانه چشم روشنی آورده بودند.

آقای بدیعی چشم از تلویزیون برداشت و به او نگاه کرد. به عروس جوان بیوه شده‌اش. نفس محزونش را از سر غم بزرگی که در دلش خانه کرده بود، بیرون داد: ببخش دخترم که ما دیر اومدیم. نباید اینقدر ازت بی‌خبر می‌موندیم که تو تنهایی بخوای جابه‌جا بشیو نقل مکان کنی.

سعی کرد لبخند بزند: من از پس مشکلاتم بر میام بابا جان. ممنون که به فکرم هستین.

سر تکان داد: در اینکه تو زن قوی هستی هیچ شکی نیست. من به داشتن همچین عروسی افتخار می‌کنم. خوشحالم که نوهام زیر دست مادری مثل تو بزرگ میشه.

از جایش بلند شد و به طرف کتشی روی دسته‌ی مبل رفت: من چند روز پیش با وکیل‌مون حرف زدم. بهش

گفتم با توجه به این شرایط اونجور که من می‌خوام اموالمو تقسیم کنه.

چند برگه از جیبش درآورد و به سمت صبا رفت: سهم خودم از اموال مازیارو بخشیدم بهت.

برگه‌ها را با دستان لرزانش به سمت او دراز کرد. صبا برگه‌ها را گرفت و با تعجب به او نگاه کرد.

- یه زمینو یه دهنه مغازه رو زدم به اسمت. هر وقت وکیل زنگ زد برو امضاهاشو بکن.

صبا غافلگیر شد. به برگه‌های درون دستش چشم دوخت و گفت: این چه کاری بود که کردین بابا جان؟ من اگه برای فروش ماشین مازیار ازتون رضایت خواستم به خدا قدم بالا کشیدن اموالش نبود...

میان حرف او رفت و آرام در جای قبلش نشست:  
اموالش یعنی چی؟ اون که دستش دیگه از دنیا  
کوتاست، نمی‌تونست که با خودش ببره. بعد خودش  
هم که کسی نمی‌مونه جز تو. پول و ماشین و نمایندگی  
چه بدرد منو شه‌لای سینه سوخته می‌خوره؟ هیچکس  
بیشتر از تو سزاوار و شایسته‌اش نیست.

صدای خنده‌ی ریشه‌وار آنا در خنده و قربان و  
صدقه‌های مادر مازیار گم شد. صبا ناخودآگاه سرش به  
آن سمت چرخید و دوباره با صدای پدر مازیار توجه‌اش  
جلب شد.

- هر وقت هم، هر کی که حس کردی لیاقت تو و  
پدری کردن آنا رو داره به ما فکر نکن، بهش بله  
بده و آینده‌اتو باهاش بساز. تو نمی‌تونی تا آخر



عمرت سیاه پوش مردی باشی که عمر زندگیت  
باهاش حتی به پنج سالم نرسید.

صبا گر گرفت. انتظار این حرف را این همه مستقیم  
نداشت. لبش را با زبانش تر کرد و موهای بازش را  
پشت گوشش زد: بابا جان لطفا. این حرفا...

باز میان حرفش رفت: می‌دونم الان شنیدنش برات  
سخته. ولی آدمیزاد باید جفت داشته باشه. تنهایی مال  
خداست، نه بنده‌ی خدا. تو هم ایشالله داغت سرد  
میشه، یه آدم خوب سر راحت میاد.

سکوت سنگینی بینشان افتاد. این وسط فقط صدای  
بازی کردن مادر مازیار با آنا می‌آمد. صبا با وجود  
درجه‌ی پایین کولر عرق پیشانیش را پاک کرد.

آقای بدیعی برای آن که او را از این مخمصه‌ی شرم  
نجات دهد بحث را عوض کرد: تصمیمت برای رضایت  
اون راننده به کجا رسید؟

صبا به مبل پشت داد و از نگاه کردن به او طفره رفت:  
نظرم تغییری نکرده.

- زنش هر روز دست دوتا بچه‌رو می‌گیره تو زلّ گرما  
میاد دم خونه یا کارگاه. همینجور یه لنگه پا  
وایمیسته تا ما بریم دو کلمه حرف بزنه باهامون.

صبا کلافه در جایش جابه‌جا شد: جالبه واقعا. انگار  
شگردشونه. دیروزم آقای موحدی می‌گفت اون خانوم  
با بچه‌هاش رفته دم خونه‌اشون. خوب شد من از اونجا  
پاشدم وگرنه از این به بعد خونه‌ی منم به لیست رفت  
و آمد این خانوم در طول روز اضافه می‌شد.

لبخند زد: تو گریه‌هاشو ندیدی؟ صورت معصوم  
بچه‌هاشو ندیدی...

این بار او بود که حرفش را قطع کرد: شوهر اون منو  
دید؟ وقتی چند هفته بیهوش رو تخت بیمارستان افتاده  
بودم؟ یهو بی خبر از همه جا چشم وا کردم دیدم  
بدبخت شدم؟ بخاطر خواب‌الودگی یه آدم دو نفر  
کشته شدن! چطور می‌تونم چشممو رو این موضوع  
ببندم؟ چطور برم رضایت بدم؟ وقتی آنا تو اتاقا  
می‌چرخه و بابا بابا صدا می‌کنه چطور بشنومو دلم  
نترکه؟ شما دلت به حال یه زنو دو تا بچه‌ی غریبه  
سوخته اونوقت دلت به حال منو نوهات نمی‌سوزه؟ من  
چرا الان باید تو این دمخه زندگی کنم؟ شما چرا باید  
بههم بگی داغم سرد شد از تنهایی در پیام؟ کی منو  
تنها کرد؟ کی مسببش بود؟

پدر مازیار سرش را پایین انداخت و آرام آرام سر  
تکان داد. صبا دستش را روی قفسه سینه‌ی دردناکش  
گذاشت و نفس لرزانش را به سختی کنترل کرد.

## #پست\_87

---

پایش را در پیاده‌رو گذاشت. هوا ابری بود و باران نم  
نم می‌بارید. با آن کفش پاشنه یکسره‌ی نارنجی و  
بارانی هم رنگش انگار با پاییز ست کرده بود. به  
کافی‌شاپ مد نظرش رسید. در را هل داد و وارد شد.  
زنگوله‌ی بالای در دینگ دینگ صدا داد. ناخودآگاه  
سرش به بالا رفت و به شکل و شمایل آن نگاه کرد.  
کافه در آن ظهر دلگیر خلوت بود. موسیقی پاپ راکی  
که پخش می‌شد لبخند به لبش آورد. چشم چرخاند و

میز کوچک چوبی که کنار پنجره بود را انتخاب کرد.  
نشست و به شیشه‌ی بخار گرفته چشم دوخت.  
انگشت اشاره‌اش را بالا برد و روی آن تکه‌ای از متن  
آهنگ را نوشت «رقص پاییز پر درده»  
\*دیگه سبزی نمی‌مونه همه جا برگای زرده / دیگه برگا  
نمی‌رقصن رقص پاییز پر درده  
گرمی دستای من کم شده دستاتو بده / دستای سرد  
منو گرم بکن باد پاییز سرده  
پسر جوانی بالای سرش ظاهر شد: خانوم؟ انتخاب  
کردین؟  
انگشتش را فوری از شیشه فاصله داد و نوک نم‌دارش  
را به بارانی‌اش مالید: قهوه، اسپرسو.  
در تبلتش چیزی نوشت و سر تکان داد: کیک یا...  
سرش را به طرفین تکان داد: نه ممنون.

گارسون رفت و او باز با خودش تنها شد. موبایلش را روی میز گذاشت. پوشه‌ای که از شرکت با خودش آورده بود را از زیر کیفش کشید و بازش کرد. آمار فروش یک سال اخیر را چک کرد. بعد از آن شو رومی که به واسطه‌اش خانه‌اش را به تاراج گذاشته بود، حالا نشسته بود و ثمره‌اش را با لذت تماشا می‌کرد. در این پانزده ماهی که گذشته بود، با وجود تمام سختی‌ها توانسته بود از پس همه چیز بریاید. از خودش راضی بود و به خودش افتخار می‌کرد.

قهوه‌اش روی میز قرار گرفت. سر از برگه‌ها بالا آورد.

- امر دیگه‌ای ندارین؟

فنجانش را جلوتر کشید: نه ممنون.

پسر جوان تعظیم کوتاهی کرد و رفت. فنجانش را بالا آورد و اول بو کشید. به خودش بود حتما با فنجانش به



خیابان می‌رفت و زیر باران می‌نشست و بعد همانطور  
که از بوی آن لذت می‌برد قهوه‌اش را می‌خورد.  
خنده‌اش گرفت. هنوز هم گاهی رگ دیوانگی‌اش بالا  
میزد. به خودش ثابت شده بود که جان سخت‌تر از  
این حرف‌هاست که با مرگ پدرش و بعد از مرگ  
همسرش، بیوه شدنش و به دندان گرفتن دخترکش، و  
اداره‌ی نمایندگی که در حال سقوط بود، باز هم سر پا  
مانده بود و گاهی از ته دل می‌خندید، گاهی دیوانگی  
خرج زندگی بی‌سر و ته‌اش می‌کرد و هنوز راحت نفس  
می‌کشید!

کمی از اسپرسوی داغش مزه کرد و باز حواسش را به  
برگه‌ها داد. نمودارهای آماری را چک می‌کرد که کسی  
صدایش زد.

- صبا؟

با تعجب و یک تایی ابروی بالا رفته سر بلند کرد.  
ناگهان انگار دنیا از حرکت ایستاد. همه چیز با سرعت  
به عقب برگشت. به هشت سال پیش. زمانی که او یک  
دختر دانشجوی ترم ششم بود. برگشت به حیاط  
دانشگاه با آن درختان کاج سر به فلک کشیده‌اش.  
پسری را دید کنار خودش که قلبش هر بار با دیدنش  
ضربانش تند می‌شد و نفسش تنگ. بین خاطراتش به  
دو سال جلوتر پرتاب شد. زمانی که حامد، سر به زیر  
روی مبل خانه‌شان نشسته بود و مادرش از پونه او را  
خواستگاری می‌کرد.

- از وقتی اومدی از طبقه‌ی بالا دارم نگات می‌کنم  
که خودت هستی، نیستی!

پلک زد و به حال برگشت. همان حامد بود. همان پسر  
چشم و ابرو مشکي. همان پسری که فرق کج داشت و

همیشه موهایش برق میزد. بعد از مدت‌ها باز تپش  
قلبش بالا رفت. باز نفسش تنگ شد و دستانش  
لرزش گرفتند. بدون آنکه بخواهد دستش بالا رفت و  
روی شالش نشست. آن را جلو کشید و لبش را با زبان  
تر کرد.

حامد با همان لبخند محجوب تمام حرکاتش را زیر  
نظر داشت. به صندلی خالی مقابلش اشاره کرد:  
می‌تونم بشینم؟

لبخند زد و با دست صندلی را نشان داد: خواهش  
می‌کنم.

هر دو نشستند. حامد به او نگاه می‌کرد و او به خیابانی  
که باران داشت آن را می‌شست.

- خوبی؟ چه خبر؟ باورم نمیشه تو همچین جایی  
دیدمت. چرا تنهایی؟

لبخند محزونی زد و نگاهش را به او داد: من همیشه تنهام.

حامد مردمک‌هایش مردد شدند و لبخندش کم رنگ‌تر. به پوشه نگاه کرد و گفت: سر کار میری؟

سر تکان داد و حس کرد راحت‌تر از قبل شده است: آره. تایم کارم تمام شده بود اومدم اینجا یکم با خودم خلوت کنم. تو چی؟ کجا مشغولی؟ تنها اومدی اینجا؟

• پاییز- کوروش یغمایی

#پست\_88

حامد به سر او که کنجکاو به طبقه‌ی بالا چرخیده بود  
لبخند زد: منم بین کلاسام اومدم اینجا. حق التدریس  
همین دانشگاه بغلم. دارم برای دکتری می‌خونم. اگر  
بشه و بتونم برم هیئت علمی.

صبا به کت تک پاییزه‌ی او چشم دوخت و لبخندش  
عمق گرفت: پس به آرزوت رسیدی؟

غمگین و پرحسرت تماشایش کرد: نه، به آرزوم  
نرسیدم...

صبا متوجه‌ی طعنه‌ی حرف او شد. فنجانش را برداشت  
و کمی نوشید. به خودش که مسلط شد گفت: تو چیزی  
نمی‌خوری؟

چشم حامد به حلقه‌ی او چسبیده بود: نه، خوردم. خیلی  
وقته که اومدم.

دستش را بالا برد و روی ته ریشش کشید: چه خبر از  
زندگیت؟ همسرت چگونه؟

یاد مازیار مثل یک نسیم روی تپش‌های قلبش نشست  
و هیجان کاذبی که به جانش افتاده بود را آرام کرد.  
صدایش رو به افول بود وقتی که گفت: همسرم فوت  
کرد...

حامد شوکه از چیزی که شنیده بود سکوت کرد. بعد از  
مدتی گفت: تسلیت می‌گم.

با لبخند زدن سعی می‌کرد قوی به نظر برسد: ممنون.  
حامد دوباره پرسید: چند هفته؟

شال عقب رفته‌اش را به جایش برگرداند: حدود یک  
سال و نیم می‌شه.

حامد خیره در چشمانش شد: چگونه فراموش کردی؟



چک کردن آمار فروش را باید به آخر شب موکول می‌کرد. به بعد از این که آنا را خواباند. پوشه را بست و دستانش را روی آن در هم قلاب کرد. دیگر انگار نقش بازی کردن به کارش نمی‌آمد. قوی بودن هم حدی داشت: سخت. خیلی سخت. ولی به کوتاهی لحظه‌های شادی که می‌گذرن، سختی هم می‌گذره. زمان خوب بلده داغو سرد کنه.

حامد دستش را از صورتش برداشت و روی میز گذاشت: جدا متاسفم. هیچی ندارم که تو این لحظه بگم.

به انگشتی که هنوز به انگشت داشت چشم دوخت: همدردیت برام کافیه.

کمی سکوت شد. جو بینشان سنگین شده بود. حامد باز به حرف آمد: الان سر چه کاری هستی؟ خوبه؟ راضی ای؟

با آوردن نام کارش لبخند زد: آره. الان جای همسرم هستم. تو سمت اون. مدیریت نمایندگی ماشین. حامد همراهی کرد: نه! کدوم نمایندگی؟ بگو شاید مام مشتری شدیم.

خندید. کوتاه. ولی به اندازه‌ی سه سال خاطره برای حامد زنده کرد. از خنده‌ی صبا او هم لبخند زد. - نمایندگی بدیعی.

لبخند روی لب‌های حامد کم رنگ شد. بدیعی فقط نام یک نمایندگی نبود. بدیعی یک رقیب بود. رقیبی قدر که خوب او را با تیپ‌پا از میدان به در کرد. آن روز خودش صبا را برای مصاحبه رسانده بود. در ماشین

عاریه‌ی دوستش منتظر نشست تا او برود و برگردد.  
چه می‌دانست که این قبولی قرار است کل زندگی او را  
زیر و رو کند!

صبا با دیدن لبخند ماسیده‌ی او و سکوتش مکث کرد.  
آن خاطره‌ی مشترک را به یاد آورد. نفسی کشید و این  
بار او بود که برای حرف زدن پیش قدم شد: تو چیکارا  
می‌کنی؟ ازدواج نکردی؟

حامد پوزخند زد و سرش را پایین انداخت: نه بابا. کی  
به من زن میده؟

صبا زبانش را روی دندان‌هایش کشید. اشاره‌اش را به  
جواب منفی مادرش نادیده گرفت و به روی خودش  
نیاورد. باز پرسید: مامانت اینا چطورن؟ خواهرات؟  
خواهرزاده‌هات.

سرش را بالا آورد و باز شد همان حامد قبل: همه  
خوبن.

صبا می خواست سوال دیگری بپرسد که گوشی اش  
ویبره رفت. با دیدن نام مرجان پیامک را باز کرد «برای  
آنا دنت بگیر. برا منم اگه گرفتی ایرادی نداره.  
می خورم. آبناات دسته دارم فراموش نشه.» بی صدا  
خندید. آخر شبها به لطف آنا سه تایی روی مبل  
می نشستند و آبناات دسته دار مک می زدند و به ریش  
هم می خندیدند.

سر که بلند کرد با دیدن نگاه منتظر حامد حس کرد  
باید توضیح دهد: دخترم هر روز برای سر کار رفتنم یه  
شرط می ذاره. امروز ظاهرا باید دنت بخرم براش.

چشمان حامد میان صورت اودو دو زد. کی آنقدر گذشت که این دختر زن یک نفر دیگر شود و حالا هم مادر!

عکس دخترک که روی تابی در پارک از او گرفته بود را مقابلش نگه داشت: اسمش آناست. تازه سه ساله‌اش شده.

حامد به زور به صورت معصومش نگاه کرد. نفهمید از حرص گفت یا واقعا همینطور بود: شبیه باباشه. به تو نرفته.

ذوق صبا کور شد. دستش را عقب کشید. صفحه‌ی گوشی را قفل کرد و در کیفش انداخت. انگار یادش رفته بود حامد یک روز چه نقشی در زندگی‌اش داشت که حالا مقابلش نشسته بود و از روزگار بعد او می‌گفت.

زیپ کیفش را بست. نشستن و گپ زدن بس بود. او حالا یک دختر داشت که در خانه منتظر جایزه‌اش بود: من دیگه برم. واقعا خوشحال شدم از دیدنت.

حامد دستی به پس سرش کشید و به او که آماده‌ی رفتن بود چشم دوخت. کی در کافه دیلینگ دیلینگ کرد و وا شد؟ کی او تمام قد چشم شد و به زنی با بارانی نارنجی چشم دوخت؟ کی پله‌ها را بی حواس پایین آمد و کی زمان گذشت؟ باز داشت همه چیز تمام می‌شد! جسارت به خرج داد. این بار اگر او را گم می‌کرد دیگر کی و کجا و چه جوری پیدایش می‌کرد؟ نمی‌توانست ریسک کند: می‌تونم شماره‌اتو داشته باشم؟

صبا در تمام مدتی که تا خانه رانندگی می‌کرد به این فکر می‌کرد که کی اعداد را پشت هم به زبان آورد؟



چرا شمارهایش را به حامد داد؟! چطور در عرض چند دقیقه دوباره یک رابطه از سر گرفته شد!

#پست\_89

چشمانش بسته بود و پوستش از حرکت شت رزگونه روی تمام اجزای صورتش به قلقلک افتاده بود. موبایلش که زیر دستش بود را برداشت. یکی از چشمانش را باز کرد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. آنا اعتراض کرد: نه! ماما؟ آلاشت خلاب میشه. صبا گوشی را پایین گذاشت و باز چشم بست. این بار لب‌هایش بازیچه‌ی دستان کوچک آنا شدند.

مرجان که میان موهایش پر بود از کلیپس‌های کوچک رنگی، مشکوک به او خیره شده بود. انگشتش را آرام در پهلوی صبا فرو برد: نگران نباش، یا خودش میاد یا نامه‌اش!

بدون این که چشم باز کند گفت: هوم؟!

مرجان از بسته‌ی دنتش هورت کشید تا از تمام شدنش مطمئن شود: از وقتی اومدی چشم از گوشتیت برنداشتی، دائم زیر دسته. طرف کیه؟

دست آنا را کنار زد و چشم‌هایش را باز کرد: مامانم حالا برو عروسک گاوی دختره که عمو مهدی واست آورده بودو یکم آرایش کن.

دخترک باشه‌ای گفت و با اشتیاق به سمت اتاقش دو گرفت. مرجان خندید: اوه پس واقعا خبریه. رگ غیرتم داره باد می‌کنه. اسم بده جنازه تحویل بگیر!

صبا جدی و مردد بہ او نگاہ کرد و آرام جواب داد:  
حامد.

خندہ روی صورت مرجان ماسید: حامد؟!  
وقتی چہرہ ی صبا تغییری نکرد ناباور پرسید: یعنی  
حامد خودمون؟ کجا دیدیش؟  
□ امروز تو کافہ.

چشمان مرجان گشاد شد و بلند پرسید: باہاش قرار  
داشتی؟!

صبا سریع جواب داد: نہ نہ! کاملاً اتفاقی شد. رفتہ  
بودم یہ ہوا یی عوض کنم، یہو بالا سرم سبز شد.

مرجان ہومی گفت: ما رو بیرون فقط طلبکارامون  
اتفاقی می بینن، خانومو عشق اولشون!

صبا انگار که با خودش فکر می کرد گفت: اصلا  
نمی دونم چی تو سرم گذشت که شمارهامو بهش  
دادم.

مرجان شانه بالا انداخت: من بیشتر می خوام بدونم  
چی تو سر اون گذشت که شمارهاتو گرفتی!  
صبا بی هوا گفت: چطور؟

یک تای ابرویش را بالا داد: حالا درسته تو واقعا یه  
تحفه ای هستی ولی اونطوری که مامان خانومت راه  
گوز این بدبختو بند آورد فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت  
طرفت آفتابی شه.

به فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

مرجان بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: نکنه بالاخره  
پول و پله ای دست و پا کرده که دوباره می خواد  
شانسشو امتحان کنه؟

صبا به هم ریخته جواب داد: چی میگی بابا؟ کی حرف  
از ازدواج و اینا زده. اصلا شاید همینطوری شماره  
خواست که به احترام قدیمایه ارتباط دورادوری داشته  
باشیم.

مرجان از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:  
اینطوری که تو هول زنگ و پیامشو داری من بعید  
می‌دونم!

دوباره به صفحه‌ی خاموش موبایلش نگاه کرد. خودش  
هم نمی‌دانست منتظر چه بود. نمی‌دانست این  
دل‌آشوبه‌ای که در انتظار دیدن شماره‌ای ناشناس  
احساس می‌کرد از روی اشتیاق بود یا نگرانی. حتی  
نمی‌دانست ترجیح می‌داد موبایلش زنگ بخورد یا  
گذشته‌اش در همان گذشته بماند و دیگر خبری از آن  
نشود.

## #پست\_90

فرزین با عجله پایش را در لنگهی شلوارش کرد. صاف ایستاد مقابل آینه و زیپش را بالا کشید. کمربندش را سفت کرد و دکمهی سر آستینش را بست. سر که بالا آورد او را دید که پشت سرش ایستاده بود و همانطور که بند سوتینش را روی شانهاش صاف می کرد با چشمان بی حالتش نگاهش کرد. موهای شرابی اش دور تا دورش ریخته بود و پوست برنزه اش تیره تر نشان می داد.

دستش روی شانهای فرزین نشست و فشار خفیفی وارد کرد و لبخند زد و با نگاهی ملتمسانه گفت: یکم بیشتر نمی مونی؟



خشک و جدی از آینه تماشایش کرد: تا حالا شده  
بیشتر بمونم؟

دستش سر خورد و کنار بدنش افتاد. لبخند روی  
صورتش ماسید. به زمین چشم دوخت و سکوت کرد.  
فرزین با دلسوزی به سمتش چرخید. دستش را زیر  
چانه‌ی او برد و بالا کشید. چرا این همه خودش را بابت  
داشتن او حقیر می‌کرد؟ با دست دیگرش طره‌ای از  
مویی که روی صورتش آویزان بود را پشت گوشش  
زد. زن در چشمان او زل زد. لبش به لبخندی نرم از  
هم کش آمد.

فرزین مردمکش در اجزای صورت او چرخید. این زن  
برای اینکه مادر دو بچه باشد زیادی جوان بود.  
شراره که حرکت او را به خودش گرفته بود خودش را  
روی انگشتان پایش بالا کشید تا لب او را ببوسد.

فرزین به محض پی بردن به مقصود او صورتش را کنار کشید. بوسه‌ی شراره سهم گونه‌ی ریش‌دار او شد. خودش را عقب کشید و کلافه دستی به جای بوسه کشید و تا روی پوست صیقلی سرش برد: دیرم شده.

شراره عقب عقب رفت و لبه‌ی تخت نشست. ملحفه را روی خودش کشید: انتظار ندارم هر روز بهم سر بزنی ولی وقتی بعد یه هفته میای حداقل بیشتر پیشم بمون. کیف پولش را باز کرد. تراول‌هایی که قبل آمدن از عابربانک گرفته بود را روی پاتختی گذاشت: نمی‌تونم. قرارمون از اول هم همین بود. خودت گفت مشکلی نداری.

نگاه شراره به تراول‌ها چسبید و چیزی در قلبش سنگین شد. دلخور به او نگاه کرد که داشت کیفش را

در جیب پشت شلوار جینش فرو می کرد و از اتاق بیرون می رفت.

- کاری با من نداری؟ چیزی نمی خوای؟

به تیشرتش چنگ زد و آن را از روی زمین برداشت. درحالیکه آن را می پوشید از اتاق بیرون رفت: نه چیزی نمی خوام. فقط ایندفعه زودتر بیا. دلم برات تنگ میشه. دست از پوشیدن کفش هایش برداشت. صاف ایستاد. به در چوبی مقابلش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: خداحافظ.

پله ها را پشت هم طی کرد. آنقدر عجله کرد که متوجه نشد کی چهار طبقه را پایین آمد. سوار ماشین شد و در آینه ی ماشین خودش را چک کرد. به خیابان پرتردد نگاه کرد. او در این نقطه از شهر چه می کرد؟ از کی کارش به این خانه گیر شده بود؟

پنج ماه پیش بود. برای خرید لباس به بوتیک رفته بود. شراره آنجا فروشنده بود. تیک زدن مردان با او توجه‌اش را جلب کرد. تیکه‌هایی که در هنگام خرید به او می‌انداختند. قصدش فقط کمک بود زمانیکه کارت‌ش را به او داد. قرار نبود سر از اتاق خواب او در بیاورد. شکل گرفتن رابطه‌ی بینشان به خواست دو طرف بود. او زنی را صیغه کرده بود که مطلقه بود و یک دختر و پسر نوجوان داشت. از او خواست کار نکند و خودش خرج زندگی او را می‌داد. ولی همه‌اش فقط همین بود! قرار نبود کسی دلتنگ آن یکی شود. قرار نبود کسی دلش بلرزد. قرار نبود بیشتر از هفته‌ای یک بار همدیگر را ببینند. ولی حالا انگار همه چیز داشت از مسیر اصلی‌اش دور می‌شد.

در آسانسور به خودش نگاه کرد. دستی روی یقه‌اش کشید. چقدر از خودش بدش می‌آمد. از مردی که حالا یک راز بزرگ داشت. این پنهان کاری و این راز مگو اصلاً چیز جالبی برایش نداشت جز استرس و ترس لو رفتن در مقابل بچه‌هایش.

آسانسور از حرکت ایستاد. از کابین بیرون آمد و پشت در واحد ایستاد. از همین جا هم صدای بگو و بخند بچه‌ها به گوشش می‌رسید. لبخند زد و زنگ را فشرد. فرخ کمی بعد با ته خنده‌اش در را باز کرد. بهم دست دادند و فرخ کنایه زد: چه عجب! یادی از برادر غریبه‌ات کردی؟

فرزین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: الان تیکه بود یا درست؟

مهرانه با همان برگ کاهویی که می جوید و از شوخی مهدی ریشه می رفت جلو آمد: اومدی فرزین؟ می داشتی بعد شام یه دفعه!

مهدی همانطور که روی کاناپه لم داده بود غر زد: بابا بذارین بدبخت پاش برسه بعد اینجوری با حرف لختش کنین. این چه اخلاق گندیه که شما زنا دارین آخه؟

صبا از آشپزخانه به مهدی توپید: استاد برابری جنسیتی شما لطفا حرف نزن.

بیرون آمد و نگاه فرزین را به سمت خودش کشید. با آن شلوار مام استایل آبی روشن و بلوز آستین بلند تنگ مشکی اش که در شلوار فرو رفته بود خلق او را



تنگ کرد. این دختر احمق بود که با این هیکل اینطور  
تیپ هم می زد!

صبا دستش را به سمت فرزین دراز کرد: ولی مهرانه  
حق داره به خدا، غذاش از دهن افتاد.

فرزین کوتاه نوک انگشتان او را لمس کرد و به  
موهایش که شل با یک کش پشت سرش افتاده بودند  
نگاه کرد: یه جایی گیر بودم.

مهدی کش دار گفت: جوون. گیر تو بخورم.

فرزین طوری به سمت مهدی چپ نگاه کرد که او  
کوسن مبل را مثل سپر جلوی خودش گرفت. فرخ  
خندید و به سمت مهدی رفت: تو روحت. مجبوری  
شوخی کنی وقتی مثل سگ می ترسی؟

مهرانه زیر سوپ را روشن کرد: فرزین خدایش گِیرت چی بود؟ ما بعد بوقی دور هم جمع شدیم، چی اینقدر مهم بود که به ما ترجیح دادیش؟

فرزین کلافه و مستاصل پوفی کشید. تکیه به مبل داد و سرش را که بلند کرد با لبخند عجیب صبا روبه‌رو شد. به ورودی آشپزخانه تکیه زده بود و دست به سینه خیره‌اش بود. یک لحظه قافیه را باخت. پیش خودش گفت نکند تا ته ماجرا را بداند!

مهرانه که جوابی نگرفت با تعجب نامش را خواند: فرزین! تو این دنیا نیستی؟

مهدی باز نمک ریخت: گیرش خیلی جنسش خوب بوده...

فرزین بی فکر کوسن کنارش را به سمت او پرت کرد: خفه بمیر.

فرخ از کنار مهدی کوسن را در هوا گرفت.  
مهدی خودش را عقب کشید: بین گیرش چی بوده که  
اینطور هار شده!

خنده‌ی همه باعث شد که عقب‌نشینی کند.  
دور هم شام می‌خوردند. هر کس حرفی می‌زد و  
حسابی جمعشان شلوغ بود. مهدی با صبا کل انداخته  
بود. هر دو صدایشان بالا رفته بود و هر کدام قصد  
داشتند حرف خودشان را به کرسی بنشانند. موبایل  
صبا روی میز ویبره می‌رفت و خودش متوجه نبود. فرخ  
موبایلش را برداشت و بلند گفت: خیلی خب حالا. یه  
آنتراک بده بین کی پشت خطته.

صبا با خنده گوشی‌اش را گرفت و با دیدن شماره‌ی  
ناشناس گفت: کی با من کار داره این موقع شب آخه؟

مهدی قاشقش را پر کرد: چرا؟ تو هم مثل فرزین یه  
گیری پیدا کن شب و نصفه شب، وقت و بی وقت  
سرش نشه.

صبا باز خندید. تماس را وصل کرد. گوشی را کنار  
گوشش چسباند و میان سر و صدای آن‌ها و ته خنده‌ی  
خودش جواب داد: الو؟ بفرمایید.

- صبا؟ درست گرفتیم؟ خودتی؟

ناگهان تمام صداها رنگ باختند. زمان معنی‌اش را از  
دست داد. تنها او ماند و یک صدا از پشت خط.

فرزین با لبخند به سمت صبا سر چرخاند. دیگر نه  
خنده بر لب داشت و نه لپ‌هایش صورتی بود. با  
پوستی رنگ‌پریده قاشقش را در بشقاب گذاشت و از  
جایش بلند شد. به سمت اتاق خواب مهرانه و فرخ  
رفت و در را پشت سرش بست.

## #پست\_92

مهرانه نگاهش را از در اتاقشان برداشت و خندید: اوه  
اوه، اینطور که بوش میاد گیر بزرگی ام هست!  
مهدی دور لب‌هایش را با زبان لیس زد: اووممم، گیر  
بزرگش خوبه!  
فرخ پشت مهدی زد: معلومه تست کردی که اینقدر  
راضی هستی. خب، بیشتر برامون بگو!  
مهدی به او نگاه کرد و خندید: تو هم که قطعا خیلی  
دلت می‌خواد بدونی! به هر حال طبیعیه، آدم نسبت به  
چیزی که نداره کنجکاو میشه!

فرخ خواست جواب بدهد که مهرانه خندید و به او  
چشمک زد: بسوزه پدر حسادت! عزیزم تو مثل همیشه  
(بزرگی)) کن و با این دهن به دهن نشو.

فرخ از تاکید که مهرانه در لفظ بزرگی به کار برد  
لبخند پیروزمندانه‌ای رو به مهدی زد: شاهد از غیب  
رسید.

مهدی شانه بالا انداخت و سعی کرد درست مثل  
مهرانه کلمات خاصش را با تاکید بگوید: شاهد؟!  
قضیه‌ی روباه و دُمشه؟ برو ((کوچولو))، برو هر وقت  
(بزرگ)) شدی بیا!

فرخ سرش را خاراند و خندید: والا نزدیک چهل سال  
سن دارم؛ فکر کنم هر چی رشد داشته رو تا حالا کرده  
دیگه!



هر سه رفیق قدیمی که حسابی از نبود صبا برای شوخی‌های مخصوص خودشان استفاده کرده بودند پقی زدند زیر خنده. مهدی میان خنده‌هایش نگاهی به فرزین انداخت که مشغول بازی با محتویات داخل بشقابش بود. در فکر فرو رفته بود و اصلاً حواسش به خزعبلات آن‌ها نبود. عادت کرده بودند که هر وقت شوخی‌هایشان از حد گذشت منتظر واکنش تند او باشند تا به قول مهرانه ((ترمزشان را بکشد)). هنوز نگاهی به فرزین بود که او با صدای باز شدن در اتاق سریع سرش را بالا برد و به صبا نگاه کرد. مهدی چشم‌هایش را تنگ کرد و با صدای مهرانه مسیر نگاهی را تغییر داد.

مهرانه با شیطنت لبخند گشادی زد: این موقع شب، صحبت پرایوت، مخاطب خاص بود صبا جون؟

همانطور که به سمت میز می آمد نگاهش به فرزین افتاد که برخلاف مهرانه با نگاهی جدی و کنجکاو منتظر جوابش بود. به زور خندید و سعی کرد بیخیال به نظر برسد: نه بابا!

فرزین سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول بازی با غذایش شد. این حس کنجکاوی که داشت دلش را قلقلک می داد دیگر از کجا آمده بود؟ اصلا به او چه ربطی داشت که صبا با چه کسی صحبت می کند؟ سکوتی نسبی در جمع ایجاد شد و او شامش را درحالی که درگیر همین افکار بود ادامه داد.

بعد از جمع کردن میز دوباره صدای شوخی و خنده اشان بلند شد و زمان به سرعت گذشت. مشغول چای و شیرینی خوردن بودند که صفحه ی موبایل صبا

روشن شد. فرزین فنجان را جلوی لبش نگه داشت و سعی کرد به موبایل او حساس نشود.

مرجان از واتساپ به صبا پیام داده بود و جای یکی از اسباب بازی‌های آنا را می‌پرسید. بعد از این که جوابش را داد کمی در صفحه‌ی چت او ماند و شروع به تایپ کرد: مرجان! حامد بهم زنگ زد!

مرجان به سرعت جواب داد: بیخیال!!! پسرهی دهن سرویس یه ماه خوابوندت تو آب نمک، فکر کردم پشیمون شده حتما!

در افکارش فرو رفت. خودش هم دیگر مطمئن بود که حامد از گرفتن شماره‌اش پشیمان شده. یک ماه زمان کوتاهی نبود که بخواهد فکر دیگری بکند. چه چیزی باعث شد حالا با او تماس بگیرد و قرار بگذارد؟ درگیر سوالات ذهنی‌اش بود که مرجان پیام دیگری داد: صبا

این عروسکه رو هم دادم بهش بازم آروم نمی گیره! لج  
تو رو داره هیچ جوهره نمی خوابه. کی میای؟  
نگاهی به ساعت بالای صفحه انداخت و نوشت: کم کم  
راه می افتم.

مهرانه همانطور که به آشپزخانه می رفت گفت: صبا  
دیدی عشقم هفته ی دیگه کنسرت گذاشته؟  
مهدی ادای عق زدن درآورد: آخه آدم عاقل واسه  
شنیدن صدای گوزم پول خرج می کنه؟  
مهرانه چشم غره رفت: بی شعور.

صبا فنجانش را برداشت و پا روی پا انداخت: خب  
بگیر بلیطشو. چرا خودتو آرزو به دل نگه می داری؟  
مهرانه ظرف میوه را برداشت و به سالن برگشت:  
تنهایی برم؟!

لبی به چایش زد: بگیر منم میام باهات.  
فرخ هم از تخمه شکستن دست کشید: عشقم برای  
منم بگیر. یه مرد باهاتون باشه.  
مهدی با زبانش صدا درآورد: زارت. مرد!  
فرزین دستانش را پشت سرش برد و سرش را به  
پشتی مبل تکیه داد: برا منو آذینم بگیر. مام میایم.  
مهدی وا رفت: دهنونو سرویس. سگ خور. برا منم  
بگیر. فقط یه وقتم برا شستشوی گوشم رزرو کن که  
بعدش برم.

#پست\_93

مهرانه بشکن زنان به سمت لپ تاپش رفت: وای چه شبی بشه اون شب.

صبا زودتر از بقیه بلند شد، از مهرانه و فرخ تشکر کرد و علی رغم تعارف‌های آن‌ها آهنگ رفتن را زد. وقتی صبا لباس‌هایش را پوشید و از اتاق بیرون آمد مهدی هم از جایش بلند شد: بریم؟

فرزین با تعجب به آن دو خیره شد. مهدی متوجه درهم‌رفتگی کوچک ابروهای او شد و برایش توضیح داد: امروز رفتم دنبال صبا با هم اومدیم.

فرزین هم از جایش بلند شد و سویچ و موبایلش را از روی میز برداشت: چه کاریه تو این همه راهتو دور کنی؟ من خودم کم کم می‌خواستم برم، خونه‌ی صبا هم که تو مسیرمه می‌برمش.



مهدی لبخند زد: اشکالی نداره بابا، الانم خیابونا  
حسابی خلوته...

فرزین میان کلامش پرید: بشین تو، به قول مهرانه بعد  
بوقی دور هم جمع شدیم، حداقل تو یکم بیشتر بمون.  
مهرانه با ناامیدی روی صورتش زد: اون واسه تو و صبا  
بود. این پلشت که بیست چار ساعت دوازده تاشو  
اینجاست!

صبا خندید: دوازده تای دیگه اشم خونه ی منه!  
فرزین حرصی و زورکی خندید. بعد از خدا حافظی  
همراه با صبا از آپارتمان شان بیرون رفت.  
سوار ماشین شدند. قبل از این که صبا کمر بندش را  
ببندد حرکت کرد. بی توجه به او سیگارش را روشن  
کرد.

صبا از بغل چشم او را نگاه کرد: چیزی شده؟

کمی از شیشه را پایین داد تا دود راهی برای خروج داشته باشد: نه.

از نگاه کردن به نیم رخ او دست نکشید: عصبی به نظر می‌ای.

جوابی نداد. به جایش دو پک پشت هم کشید. موبایلش روی داشبورد ویبره رفت. برش داشت. با دیدن نام شراره و آن یک خطی که در نوتیفیکیشن پیدا بود ((رسیدی خونه عزیزم؟ زنگ...)) صفحه را فوری قفل کرد و گوشی را پشت رو در جای قبلی‌اش انداخت.

صبا در سکوت به کارهای او خیره بود. وقتی سیگارش تمام شد و پوک‌هایش را در خیابان پرت کرد انتظار داشت صبا هم مثل نسیم اعتراض کند. سرش را چرخاند و به او نگاه کرد.

- جانم؟

لبخند زد به آن جانم قشنگی که به دلش نشست: من  
که رفتم تو اتاق بحثی شد؟ آخه وقتی برگشتم یکم  
بههم ریخته به نظر می اومدی.

دست چپش را پشت گردنش گرفت و آرنجش را به  
شیشه تکیه داد: نه کلا امروز روز خوبی نداشتم.

صبا لبخندش عمق گرفت: این پیامی که اومد به همون  
گیری مربوط میشه که روز تو خراب کردو باعث شد دیر  
بیای؟!

سکوتش و آن نگاه معنا داری که می گفت ((حد تو نگه  
دار)) باعث شد لبخندش جمع شود. کمی به سکوت  
گذشت و بعد صبا آرام گفت: معذرت می خوام. فقط  
خواستم شوخی کنم که حالو هوات عوض بشه.

فرزین آنقدر بی قرار و کلافه بود که خودش هم  
نمی دانست دقیقا چه مرگش است!

جلوی آپارتمان صبا ایستاد. وقتی صبا خواست پیاده  
شود مچش را آرام گرفت: من نمی دونم چمه. یه جاییم  
درد می کنه که نمی دونم کجامه. خستم. خیلی. تو به  
خودت نگیر.

مچش را ول کرد و نگاه از چشمان او با آن نگاه گیرا  
گرفت: مواظب خودت باش. آنارو از طرف من ببوس.  
صبا بی توجه به شالش که روی شانهاش افتاده بود  
کیفش را با هر دو دست نگه داشت: کاری از دست من  
بر میاد آقای موحدی؟

در صورت او چشم چرخاند. نتوانست دست دراز نکند و  
شالش را در جایش برنگرداند: آره. یه کاری از دستت

برمیاد. اینکه فرزین صدام کنی. مطمئنم اون روز نصف مشکلات زندگیم حل میشه.

بی خیال خندید. در را باز کرد و پیاده شد. باد سرد پاییزی مانتویش را عقب داد: همه خسته‌ان آقای موحدی. همه‌ی مردم دنیا. چه با عشق چه بی عشق! ولی خوبیش به اینه که آدمیزاد فراموشکاره! وقتی درد داره، قیل و داد می‌کنه،

داد که می‌کشه بعدش یادش میره دردشو! درد که همیشه درد نمی‌مونه؛ یا درمون میشه یا آدم بهش اُنس می‌گیره. پس به خودت نگیر. فقط ازش بگذر. در ماشین بسته شد. او ماند و زنی که رها و فارغ از تمام مشکلات در میان باد قدم می‌زد و هر تکه از پارچه‌ی لباسش به یک‌ور روانه می‌شد. دم در ایستاد و به سمتش چرخید. لبخند رنگینی زد و دستش به

علامت خدا حافظی در هوا تکان خورد. فرزین هم ناخودآگاه دستش را بالا آورد. فقط نفهمید چرا دلش یکهو خواست که زمان بایستد و آن زن از جلوی چشمانش محو نشود.

#پست\_94

ماشین را در حیاط پارک کرد. پیاده شد و سیگار دیگری روشن کرد. کمی قدم زد. سرش را بالا گرفت و به ابرهای صورتی نگاه کرد. هوا ابری بود و خبری از ماه و ستاره‌ها نبود. باد لای شاخ و برگ درختان می‌چرخید و برگ‌های خشک را با خودش به این طرف و آن طرف می‌برد. باز تصویر صبا با آن لباسی که در هوا می‌رقصید جلوی چشمانش جان گرفت. سرش را



با تاسف تکان داد و به چراغ‌های روشن خانه‌اش نگاه کرد. چقدر بعد از نسیم جوشان سرد شده بود. بچه‌ها را فقط هنگام شام و ناهار می‌دید. هر کدام سرشان در لاک خودشان بود. او هم مانده بود یکه و تنها. اصلاً نفهمید لغزیدنش به سمت شراره از سر همین تنهایی بود یا فشار جنسی.

پوک‌های سیگارش را در باغچه انداخت و به سمت پله‌ها رفت. در را که باز کرد آذین را دید که اخم کرده پاهایش را روی مبل جمع کرده بود. کلیدش را از قفل بیرون کشید و سلام کرد.

آذین بی‌حوصله و زیر لبی جوابش را داد. ساجده از آشپزخانه بیرون آمد و با خوشرویی سلام کرد: خوبی؟ چه خبر؟ چقدر دیر کردی!

فرزین همچنان چشمش به آذین بود: خوبم. طول کشید دیگه. شما چرا موندی تا الان؟

ساجده تابی به گردنش داد و چپ چپ به آذین نگاه کرد: نمی‌تونستم دختر بچه رو تا این وقت شب تنها بذارم که! هر چی هم گفتم بهش بریم خونه‌ی ما به گوشش نرفت. مرغش یه پا بیشتر نداره. ماشالله کپی برابر اصل نسیمه.

آذین از جایش بلند شد و پا کوبان به سمت اتاقش رفت. فرزین دلخور به مادرش نگاه کرد: آذین بچه نیست. قبل اینم تنها می‌موند. اصلاً دلیلی نداره اینقدر به پر و پاش بیچی.

حق به جانب نگاهش کرد و موبایلش را از کیفش درآورد: تو نمی‌فهمی. گلنوشم همسن آذین بود با اون پسرهای دیوث دوست شد اینجوری آینده‌اشو تباه کرد.

دقیقا همین الان که باید بیشتر بهش توجه کنی ولش کردی به امان خدا. اون آمین که از دست رفته حداقل این دختره رو دریاب.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: اگه زن بگیری سروسامون می گیره زندگیت. دیگه منم اینجوری آلاخون بالاخون تو و بچه‌ات نمیشم.

فرزین انگشتش را روی بینی اش گذاشت و حرصی گفت: هیس! هیس! می شنوه. نمی دونی چقدر حساسه رو این موضوع؟

گوشی را کنار گوشش چسباند: خبه خبه. بالاخره که چی؟ تا آخر عمرت که نمی تونی بشینی ور دلش برا مادرش عزاداری کنی. منم کم کم دم گوشش می‌گم که عادت کنه. الو شهاب؟ سلام. میای دنبالم؟

کفّری از دست نسخه چینی‌های مادرش به سمت اتاق  
آذین رفت. در زد و بعد از کمی مکث سرش را داخل  
برد. آذین روی تختش نشسته بود و با اخم به قاب  
عکس مادرش روی دیوار خیره بود. فرزین داخل شد و  
در را پشت سرش بست: خوبی بابا؟

به سمت او برگشت و ناگهان انگار منفجر شد: به  
نظرت خوبم؟ تو میری بیرون با دوستان شامو بگو  
بخند، آمین که کل شبانه روزش بیرون می‌گذره، به من  
که می‌رسه می‌شم بچه‌ی دو ساله که خودش صلاح  
خودشو نمی‌دونه باید براش پاسبون بذارن؟ من  
نمی‌خوام یکی مراقبم باشه باید کیو ببینم؟

فرزین باز انگشت روی بینی‌اش گذاشت: هیس! آروم!  
زشته! ماما ساجده می‌شنوه صداتو. اون بیچاره‌ام از

روی نگرانی میاد اینجا. وگرنه خودش کم کار و بار نداره.

آذین حرصی شد: ازش متنفرم. مطمئنم اینقدر میادو میره تا کند بزنه تو زندگیمون.

فرزین دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با اخم نگاهش کرد: ایندفعه رو بهت هیچی نمیگم ولی اگه یه بار دیگه حرفتو تکرار کنی من می‌دونمو تو!

از اتاق بیرون آمد. مادرش هم حاضر و آماده جلوی در منتظر بود. همراهیش کرد و با هم به حیاط رفتند. ساجده همانطور که کنار پسرش قدم میزد گفت: ناراحت شد؟

نفسش را بیرون داد و سرش را پایین انداخت: نیچ به پر و بالش. یه مدت بذار به حال خودش باشه. حرف

زن گرفتن منو نکش وسط. الان وقتش نیست. هیچ  
کدوممون الان پذیرای یه عضو جدید نیستیم.  
ساجده سر تکان داد: هر چی غمو سنگین بگیرین  
سخت تر می گذره. خود نسیمم راضی نیس شما این  
باشه حالو روزتون.

#پست\_95

بعد رفتن مادرش به پنجره‌ی باز اتاق آمین نگاه کرد.  
نرده‌ها را گرفت و از پله‌ها بالا رفت. در زد و وقتی در را  
باز کرد او را میان تاریکی روی تختش یافت. در  
حالی که نور لپ تاپش صورتش را روشن کرده بود و دود  
سیگارش در هوا پخش بود.

آمین با تعجب گفت: به فرزین خان! راه گم کردین!



داخل شد و لبه‌ی تخت او نشست. سرش را پایین انداخت و هر دو دستش را روی سرش کشید. چه آتش شله‌قلمکاری شده بود زندگی‌اش. همه چیز در هم تنیده بود. هر کجا را که نگاه می‌کرد خراب بود. چرا این همه حالش بد شده بود امروز؟! لعنتی. فکر می‌کرد با دیدن بچه‌ها و مهمانی امشب روحیه‌اش بهتر شود ولی حالا...

- بیا، تو بیشتر از من بهش احتیاج داری.

سر بلند کرد. سیگار نصفه‌ی آمین به طرفش تعارف شده بود. نگاه خسته‌ای به پسرش کرد که چهره‌اش بیخیال به نظر می‌رسید. سیگار را گرفت و پک عمیقی زد. با شنیدن صدای فندک، دوباره به آمین نگاه کرد. یک نخ جدید لای لب‌هایش گذاشته بود و داشت روشنش می‌کرد. از ابهت نداشته‌اش پیش او پوزخند

آرامی زد. با این که غرور پدری اش داشت لطمه می خورد ترجیح داد چیزی نگوید تا این لحظه ی آرامی که با پسرش می گذراند خراب نشود. سیگارش را تکاند و به لپ تاپ او نگاه کرد که دیدی به صفحه اش نداشت: چیکار می کنی؟ کوتاه جواب داد: فیلم می بینم.

دلش می خواست باز هم با او صحبت کند اما زبانش بیشتر از این نمی چرخید. از این که هیچ حرفی برای گفتن به پسرش پیدا نمی کرد احساس ناامیدی و کلافگی به او دست داد. کام دیگری گرفت. دستی به پوست صیقلی سرش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

- غصه نخور، تهش اینه بری مو بکاری!

با دیدن خنده‌ی دندان‌نمای آمین کمی دلش گرم شد و لبخند زد. کام آخرش را گرفت و سیگارش را خاموش کرد. به پسرش شب بخیری گفت و از اتاقش بیرون رفت.

قبل از این که به دیدن ادامه‌ی فیلمش مشغول شود صفحه‌ی موبایلش روشن شد. با دیدن اسم فرحناز واتساپش را باز کرد و پیام صوتی او را گوش داد: آمین فردا حتما بیای کلاس! این استاده سگه شوخی نداره! جلسه قبل کلافه شد گفت این پسره کیه سه جلسه از شروع ترم گذشته سه تا غیبت داره، بهش بگین خودش حذف کنه! این روانی درسش چهار واحدیه ترم بعدم ارائه نمیشه یهو سرش نه ترمه میشی الکی الکی! گشاد بازیو بذار کنار بیا یکم پیشش دستمال بزن هم از تو بکشه بیرون هم هر جلسه سر حضور غیاب پیش ما غر غر نکنه!

با بیخیالی برایش باشه‌ای نوشت و برای صبح زنگ گذاشت. موبایلش را انداخت کنار و بقیه‌ی فیلمش را اجرا کرد.

با صدای آزاردهنده‌ی زنگش بیدار شد. بدون این که چشم باز کند با دستش دنبال گوشی گشت تا خفه‌اش کند و به خواب نازینش ادامه دهد. موسیقی بلند و تیز هر لحظه بیشتر کلافه‌اش می‌کرد و موفق به پیدا کردن منشا آن هم نمی‌شد. بالاخره چشم‌هایش که می‌سوختند را باز کرد و با عصبانیت دنبال موبایلش گشت. وقتی متوجه شد صدا از زیر تخت می‌آید دلش می‌خواست گریه کند. شب آنقدر با گوشی‌اش پوکر بازی کرده بود که خوابش برده بود و آن را در شکاف کوچک بین دیوار و تختش انداخته بود. از جایش بلند شد و با بی‌حالی و آشفتگی تختش را حرکت داد تا بالاخره زنگش را قطع کند.

سرش از صبح سنگین بود و چشم‌هایش هنوز کمی می‌سوخت. بی‌توجه به تاخیر زیادش زیر درخت‌های نارنجی و زرد آرام آرام به سمت دانشکده‌اش قدم می‌زد. هنوز چند متری با در فاصله داشت که دختری چادری با عجله و حالت دو مانند از کنارش عبور کرد. آمین دست در جیبش فرو کرد و بلند گفت: میگ میگ. ناگهان دختر که انگار پر چادرش زیر پایش گیر کرده بود به سمت زمین هوار شد. خودش را با گذاشتن کف دستانش روی زمین نگه داشت.

آمین ابروهایش بالا رفت. به او که رسید ایستاد و دست دراز کرد: از هول حلیم سرو ته شدی تو دیگ، قشنگ معلومه ترم اولی هستی.

دختر کف دستان خراشیده‌اش را با چادر پاک کرد و بدون گرفتن دست آمین با لبخندی خجول سراپا شد.

آمین با دیدن صورت گرد او با آن لپ‌های گوشت‌آلود  
سرخ و کک و مک‌های ریز روی بینی‌اش لبخند زد. یک  
قدم به عقب برداشت تا راه را برای او باز کند:  
بفرمایید از کسب دانش عقب نمونین.  
دختر هول هولکی چادرش را جلوتر کشید و آرام گفت:  
ببخشید، ممنون.  
وقتی باز دوید آمین لب‌هایش دوباره کش آمد. نه علت  
آن ببخشید را فهمید و نه آن ممنون را!

#پست\_96

□ دهن سرویس حداقل یه جلسه‌ای که اومدیو یکم  
بیدار می‌مونی دل این مرتیکه خوش بشه!



رو به باقر کرد و از سیگارش کام گرفت: سال آخری  
هستیما، همین که میایم باید کلاهشو بندازه هوا.  
فرحناز آدامشش را باد کرد و ترکاند: ولی با این دیوونه  
راه بیا آمین، ترم بالایا همیشه ازش می نالیدن.  
کامیار خواست جواب بدهد که نگاهش به نازیلا و دختر  
چادری که همراه او می آمد افتاد: آقا بندازین سیگارا رو!  
سریع سیگارش را زیر پایش له کرد: دیو ثا مگه  
دانشگاه هم فاطی کماندو داره!  
آمین مسیر نگاه او را دنبال کرد و با دیدن دختری که  
صبح دیده بود ابروهایش را بالا داد.  
نازیلا از همان دور سوت انگشتی زد و با صدای بلند  
گفت: بچه ها آیه، آیه بچه ها.  
کامیار زیر گوش آمین، طوری که بقیه هم بشنوند کمی  
بلند پرسید: چی گفت؟ خایه؟

همه به دلک بازی او خندیدند. آیه که به آنها نزدیک شده بود، با دیدن خنده‌ی دسته جمعی‌شان به خودش گرفت و ناراحت شد. خودش را درست مثل یک وصله‌ی ناجور بین آنها دید.

نازیلا پشتش قرار گرفت. هر دو دستش را روی شانه‌های آیه گذاشت و او را رو به جمع نشان داد: چس ترم عزیزمون هستن. هم اتاقی جدید بنده. لبخند خجالت‌زده‌ای روی صورت آیه نقش بست: سلام.

کامیار چپ چپ به نازیلا نگاه کرد: قدیما تو انتخاب دوست خوش سلیقه‌تر بودی نازی!

آیه با لبخند ماسیده‌ای به کامیار چشم دوخت. نازیلا هم برخلاف انتظار او جای جواب دادن قاه قاه خندید: خفه شو کامی. اذیتش نکن.

کامیار جدی شد و به سمت باقر چرخید: آقا چه  
داستانیہ من ہر چی میگم ہمہ بہ شوخی می گیرن؟!  
فرحناز موی رنگ شدہ اش را کنار زد: بسہ کامی.  
سپس رو بہ آیہ با لبخند گفت: عزیزم بہ اکیپ ما  
خوش اومدی. دوست نازی دوست ہمہ امونہ.  
باقر نگاہی بہ اپل و اچس انداخت: بریم دیگہ. غلامی  
پدرسگ تا میاد حضور غیاب می کنہ.  
سیگارہایشان را نیمہ تمام رہا کردند و از مکان دنج و  
خلوت پشت دانشکدہ اشان با احتیاط بیرون آمدند.  
میان کامیار و باقر در ردیف آخر کلاس نشستہ بود و در  
اینستاگرامش می گشت. نازیلا از ردیف جلویی سرش  
را برگرداند و رو بہ پسرها گفت: بہ آیہ گفتم واسہ  
ناہار با خودمون می بریمش.

کامیار کفری غر زد: ولمون کن تو رو خدا نازی! این  
دختره‌ی چادر چاقچوری اصلاً گروه خونیش به ما  
نمی‌خوره کجا با خودمون ببریمش!  
فرحناز هم به سمت آن‌ها برگشت و اخم کرد: مگه رو  
دوشه توئه کامی؟!  
کامیار با لجبازی جواب داد: باشه! خودتون خواستین  
اون روی عنمو بینین!  
آمین بعد از چند لحظه سرش را از موبایلش بیرون  
کشید: داداش گه پشت و رو نداره!  
صدای خنده‌اشان که بلند شد، با ضربه‌ی مازیک استاد  
بر روی میز سیخ نشستند.  
کامیار صدایش را کلفت کرد و طوری که فقط اکیپشان  
بشنوند زمزمه کرد: داگ‌فادر.

از ساختمان دانشکده که خارج شدند باقر سرش را  
بین جمعیت چرخاند: کو پس این دختره؟ من پاره‌ام از  
گرسنگی.

کامیار شانه بالا انداخت: شاید خودش فهمید به ما  
نمی‌خوره گورشو گم کرد. کون لقش، بریم.  
نازیلا با خنده به آن‌ها اشاره کرد منتظر بمانند.  
شماره‌ی آیه را گرفت و کمی از جمع دور شد. کامیار  
غر غر کرد: اصلاً شیطونه می‌گه بگم کون لق نازی،  
خودمون بریم.

فرحناز چپ چپ نگاهش کرد: چقدم ما به خاطر تو  
نازیو ول می‌کنیم!

آیه به سمتی که نازیلا می گفت آمد و با نزدیک شدن به آن ها تماسش را قطع کرد. نگاه کامیار به موبایل او افتاد که چند ترک بزرگ روی صفحه ی آن خودنمایی می کردند. پوزخند زد و رو به نازی با تمسخر پرسید: این اصلا داره پول نهارشو حساب کنه یا اونم ما باید بدیم؟

قبل از این که جوابی بشنود آیه خودش را به آن ها رساند. با انزجار نیم نگاهی به عنصر نامطلوب اکیپشان انداخت و پوف بلندی کشید. به سمت خروجی دانشگاه راه افتاد و کلافه گفت: سرکار تشریف آوردن بریم دیگه مردیم از گشنگی!

آیه شرمنده به آن ها نگاه کرد و زیر لب گفت: ببخشید. پشت سر بقیه راه می رفت و متوجه شوخی و خنده هایشان نبود. از همان شب قبل که نازیلا گفته بود



صبح او را با اکیپش آشنا می کند به دلش افتاده بود که حسابی در جمعشان اضافی باشد. به این که چقدر به آن ها نمی خورد فکر می کرد. احتمالاً همین که خود نازی هم با او دوست شده بود از روی اجبار هم اتاقی شدنشان بود، و گرنه امکان نداشت چنین دختر سانتیمانثال و بی قید و بندی به او نزدیک شود. از دانشگاه خارج شدند و کنار ماشین های پارک شده ایستادند. کامیار دزدگیر ماشینش را زد و رو به جمع کرد: خب دیگه، مثل همیشه، جوجوها با من، سیبلا با آمین.

همه خندیدند و فرحناز جلو نشست. آیه هم به دنبال نازیلا رفت و خواست پشت ماشین کامیار سوار بشود که او جدی گفت: نشنیدی؟ گفتم سیبلا با آمین!

در جایش خشکش زد، انگار که رویش یک سطل آب  
یخ ریخته باشند. کامیار پوزخند زد و به ماشین آمین  
اشاره کرد. نازیلا به جای طرفداری از او با بیخیالی  
قهقهه زد و در عقب را بست. کامیار با لبخند  
پیروزمندانه‌ای پشت فرمان نشست و تیک‌آف کرد.  
هنوز نگاهی به جای خالی ماشین او بود. باورش  
نمی‌شد که اینطور او را قال گذاشتند. بیشتر از همه  
دلش از نازی سنگین شده بود که انگار او را فقط به  
این دلیل به دوستانش معرفی کرده بود که اسباب  
تمسخر آن‌ها فراهم شود. با صدای بوقی کوتاه به  
خودش آمد و به سمت دیگر برگشت. آمین پشت  
فرمان منتظر نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. مستاصل  
به سمت ماشین او حرکت کرد و پشت باقر که سرش  
در موبایلش بود نشست. بعد از حرکت ماشین درها  
خودکار قفل شدند و ناراحتی‌اش ناخودآگاه جای خود را

به نگرانی داد. با خودش چه فکر کرده بود که با دو پسر غریبه سوار ماشین شده بود؟ ذهن مضطربش شروع به چیدن سناریوهای عجیب غریب کرد. اگر در مسیر تصادف می کردند و خانواده اش مطلع می شدند چه اتفاقی می افتاد؟ آن همه اصرار و خواهش و تمنا کرده بود تا پدرش راضی شود او را دانشگاه راه دور بفرستد. قطعا دیگر حتی اجازه ی خروج از خانه هم به او نمی دادند.

در همین فکرها به سر می برد که صدای آرام آمین او را به خودش آورد: چه سبک موزیکی دوست داری بذارم؟ قبل از این که جوابی بدهد باقر همینطور که مشغول کار با موبایلش بود خندید: مداحی نداری نه؟

جوابش را خورد و با خجالت به نیم رخ آمین نگاه کرد که حالتش تغییری نکرده بود. چشمش به آینه ی وسط

افتاد و نگاهش در نگاه او که هنوز منتظر جوابش بود  
گره خورد.

آب دهانش را قورت داد: فرقی نداره.

آمین همچنان در چشم‌های گرد او خیره بود. آیه  
احساس کرد جوابش کافی نبود و آرام گفت: چیزای  
آرومو بیشتر دوست دارم.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب آمین نشست. یکی از  
پوشه‌های مورد علاقه‌اش را باز کرد و با انتخاب آهنگ  
قدیمی «لا وی آن رُز» صدای آرامش‌بخش «ایدث  
پیاف» در فضا پیچید. دوباره به آینه‌ی وسط نگاه کرد.  
آیه چشم‌هایش را دزدید و رو به پنجره کرد.

#پست\_98

با شنیدن کلماتی که به گوشش ناآشنا می‌آمدند  
متعجب شد. وقتی درخواست آهنگ آرامی کرده بود  
انتظار شعری فرانسوی نداشت. یواشکی به آمین که  
حالا برایش شخصیت پیچیده‌تری تصور می‌کرد دوباره  
نگاهی انداخت. یاد برخورد صبحشان افتاد و از دست و  
پا چلفتی بودن خودش حرص خورد. ناگهان باقر روی  
صندلی‌اش به سمت او برگشت و در صورتش خیره  
شد. آیه متعجب و با نگرانی به او نگاه کرد.  
باقر بعد از چند لحظه سکوت لبخند زد و برگشت: خب  
خدا رو شکر.

هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده و هاج و واج مانده  
بود. آمین پرسید: چرا؟

با خنده جواب داد: اونطوری که کامیار گفته بود شک  
کردم، ولی خدا رو شکر حداقل سیبیل نداره!

این محیط و افراد جدیدی که با آنها مواجه شده بود  
را اصلاً درک نمی‌کرد. با این که نازی از قبل توصیه  
کرده بود حرف‌های دوستانش را زیاد جدی نگیرد اما  
نمی‌توانست ناراحت نشود. در تفاوتش با آنها شکی  
نبود ولی انتظار این همه طعنه شنیدن را نداشت.  
آمین سعی کرد نیشش که باز شده بود را سریع ببندد:  
اون کره‌خر به اندازه کافی اذیتش می‌کنه، بذار تا  
می‌رسیم حداقل آرامش داشته باشه.  
چند آهنگ دیگر هم در سکوتشان اجرا شد تا بالاخره  
به مقصد رسیدند. باقر و آیه جلوی ورودی پیاده شدند  
تا آمین کنار رستوران پارک کند.  
وقتی از ماشین خارج شد و برگشت آیه تنها بود. با  
بیخیالی پرسید: باقر کو؟  
آیه به داخل اشاره کرد: رفت تو.



یک تای ابرویش را بالا داد: تو چرا نرفتی؟  
به آمین خیره ماند و این پا و آن پا کرد. خودش هم از  
دلیلش مطمئن نبود. شاید احساس می کرد اگر با او  
پیش بقیه می رفت کمتر اذیتش کنند. آمین که جوابی  
نگرفت شانه بالا انداخت و راه افتاد. در چوبی بزرگ را  
باز کرد و پس از ورودش برای آیه نگهش داشت. آیه  
زود وارد شد و با آمین به سمت میز بزرگ آن سمت  
سالن حرکت کردند. از سنگینی نگاههای مردم سرش  
را پایین انداخت. آنقدر به پسری که کنارش راه  
می رفت نمی آمد که احتمالا همه داشتند به همین فکر  
می کردند.

وقتی به میز رسیدند آیه موبایل و کوله پشتی کوچکش  
را گوشه ی میز گذاشت و رو به فرحناز آرام پرسید:  
کجا می تونم دستامو بشورم؟

لبخند گرمی تحویلش داد و به سمت دیگر سالن اشاره کرد: سرویس اونجاست عزیزم.

با رفتن آیه، قیافه‌ی فرحناز جدی شد و به شانه‌ی کامیار که کنارش نشسته بود کوبید: خیلی آشغالی! کامیار شانه‌اش را با درد گرفت و چشم‌هایش گرد شد: این دفعه که دیگه چیزی نگفتم!

طلبکار و عصبانی گفت: دختره‌ی بیچاره رو اونطوری کنار خیابون ضایع کردی که چی؟ نشون بدی حتی از چیزی که فکر می‌کردم هم مزخرف‌تری؟ کامیار کلافه شد: باز شروع شد! تو کل مسیر کم سرم غر کردی؟

این دفعه کمی آرام‌تر به شانه‌ی او دوباره کوبید: نه ولی الان دیدمش دوباره یاد اون صحنه افتادم.

نازیلا خندید: بابا من که دوستشم هیچی نمیگم، تو  
شدی دایه‌ی مهربون‌تر از مادر؟  
فرحناز به او چشم غره رفت و رو به باقر کرد:  
نمی‌فهمن که! شوخی یه بار. نه؟ دو بار. از صبح چپ و  
راست اذیتش کردن. دختره آدمه بهش بر می‌خوره.  
کامیار در حالیکه هنوز شانه‌اش را می‌مالید پوزخند زد:  
بهتر. بهش بر بخوره شرشو کم کنه!

#پست\_99

نازیلا با خنده گفت: اگه رفتنش باعث میشه تو دو  
دقیقه خفه‌خون بگیری و غر غر نکنی خودم بهش  
میگم بره چهارتا دوست دیگه پیدا کنه.

باقر سر تکان داد: زارت! دهن گشاد این اسب مگه  
بسته میشه؟ آیه بره دوباره سیخ می کنه رو یکی دیگه  
صبح تا شب تو گوشمون ور ور می کنه.

کامیار حرصی گفت: بابا آخه این دختره دیگه نوبرشه!  
من موندم نازی چی تو این دیده فکر کرده تو جمع ما  
جا میشه؟

نازیلا در حالیکه مشغول بررسی آرایشش در آینه‌ی  
کوچکش بود با بیخیالی جواب داد: بچه‌ی خوب و  
باحالیه. فقط باید یکم بهش سیخ نرنی تا یخش آب  
شه، کم کم خوست میاد ازش.

کامیار پوزخند زد: من از این خوشم بیاد؟ صد سال  
سیاه! من اینو می بینم کهیر می زنم.

آمین که سرش در موبایلش بود گفت: چه عجب!  
نمردیم و دیدیم تو واسه یه موجود ماده کف و خون بالا  
نیاری!

با انزجار جواب داد: ماده؟ این حتما زیر چادرش انقدر  
پشم و پیلی داره که از منم مردتره!  
فرحناز عصبی به او تکه انداخت: اسم خودتو مرد نذار  
لطفا! تو نهائیتا نر محسوب بشی.

در همین لحظه آیه از دور پیدایش شد و به سمتشان  
حرکت کرد. کامیار زیر لب گفت: بدبخت اونی که  
بخواد اینو لخت کنه!

فرحناز از زیر میز به پای او کوید و بی توجه به آخ و  
اوخ کردنش به آیه که مطمئن نبود کجا بنشیند لبخند  
زد: بیا کنار من بشین عزیزم.

کمی دور میز گردشان به کامیار بیشتر چسبید تا بین خودش و آمین جا باز شود. آیه کمی این پا و آن پا کرد و کنار او و آمین نشست.

باقر به منوها اشاره کرد و گفت: خب دیگه حالا که آیه هم اومد زود سفارش بدین تا سمفونی نهم بتهوون رو با شکمم شروع نکردم.

همینطور که منتظر آماده شدن سفارش‌هایشان بودند فرحناز شمارهی آیه را پرسید و مشغول ذخیره کردن کانتکت او شد: فامیلیت چیه آیه جون؟ آیه آرام جواب داد: صادقی.

نازیلا بلند گفت: ولی کاش کرسی بود.

آیه که این شوخی او را بارها شنیده بود سرش را پایین انداخت و بقیه که متوجه منظورش نشده بودند با



کنجکاو بی او نگاه کردند. نازیلا خندید: آیه الکرسی  
دیگه!

کمی به شوخی او خندیدند تا باقر پرسید: خب آیه  
جون یکم از خودت بگو. مال کدوم سوره‌ای؟  
فرحناز به او چشم غره رفت: گرسنه‌ات میشه خیلی  
بانمک میشی باقر!

باقر شانه بالا انداخت و بعد از جمع کردن لبخندش  
گفت: حالا جدا، یکم از خودت بگو برامون.

کامیار دست انداخت و موبایل آیه که جلویش روی میز  
بود را بی اجازه برداشت. بلندش کرد و ترک‌های بزرگ  
روی صفحه‌اش را به جمع نشان داد. لحنش را ادبی  
کرد و گفت: وی در خانواده‌ای مذهبی و تهی دست  
چشم بر جهان گشود.

باقر با دقت نگاهی به موبایل آیه انداخت و خندید:  
کامیار داداش ریدی که! این گوشی از آیفون پارساله‌ی  
تو گرون تره.

کامیار که انتظار چنین چیزی نداشت ساکت شد و  
خودش هم با تعجب مشغول بررسی گوشی شد.  
فرحناز پوزخند زد: می‌دونی که باقر، سیب گاز زده تنها  
چیز مهم واسه آدماییه که خر بهشون لگد زده!

کامیار خشمگین به او نگاه کرد و مشغول یکی به دو  
کردن با یک‌دیگر شدند. آمین بدون این که چیزی  
بگوید کمی روی میز خم شد و دستش را دراز کرد.  
موبایل را از دست کامیار بیرون کشید و آن را دوباره  
جلوی آیه روی میز گذاشت.

آیه لبخند کم‌رنگی زد و خواست تشکر کند، اما با دیدن  
نگاه آمین که روی صفحه‌ی شکسته‌اش مانده بود

بلافاصله شروع به توضیح دادن کرد: پریشب افتاد از دستم اینطوری شد. اتفاقاً همین امروز فردا دیگه می‌خواستم ببرم درستش کنن.

آمین لبخند زد و آرام گفت: کلا با افتادن و انداختن میونه‌ی خوبی داری انگار!

صحنه‌ی نقش بر زمین شدن صبحش دوباره جلوی چشم‌هایش رژه رفت و خجالت‌زده به پایین نگاه کرد. بعد از چند لحظه با صدای آمین که دوباره سرش را در موبایلش فرو برده بود به خودش آمد: یکی از دوستانم تو کار گوشیه. تعمیراتم انجام میدن تو مغازه‌اش. شماره‌امو از نازی بگیر بعدا هماهنگ کنیم با هم بریم پیشش.

لبخند گرمی بی‌اراده روی صورت آیه نشست و زیر لب از او تشکر کرد. چند لحظه‌ای به نیم‌رخ آمین خیره

ماند تا با صدای ذوق زده‌ی باقر به سمت او برگشت:  
آیه جون صلوات بفرست، بالاخره غذا اومد.

#پست\_100

به ازدحام جمعیت نگاه کرد و از ماشین پیاده شد.  
چشم چرخاند تا بچه‌ها را پیدا کند. مهدی از آن طرف  
در ماشینش را محکم بست و همانطور که دزدگیر را  
می‌زد گفت: این همه آدم جمع شدن ترانه‌های آقای  
خر صدا رو گوش بدن؟ باز می‌گن شما چرا جهان  
سومین!

صبا موهای بلندش که به کمک مرجان درست کرده  
بود و از همه طرف شالش سخاوتمندانه به بیرون  
ریخته بود را از روی صورتش عقب داد. موبایلش را از

کیف دستی‌اش بیرون آورد و شماره‌ی مهرانه را گرفت.  
مهدی در حالیکه آدامس می‌جوید و موهایش را دوباره  
می‌بست به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

صبا همانطور که به بوق‌های آزاد گوش می‌داد یک تار  
مژه که زیر چشم مهدی افتاده بود را برداشت.  
- خدا یکی مثل تو نصیبم کنه.

صبا خندید و آرام به کتف او زد. در همان لحظه هم  
مهرانه جواب داد و هم او فرزین را با آن نگاه خیره در  
دورترین قسمت محوطه دید.

- الو صبا؟ ما اینجایم. دم ورودی.

صبا دستش کنارش افتاد و نگاهش از فرزین کنده شد:  
دیدمت. کنار آقای موحدی هستی. الان میایم.  
همگام با مهدی راه افتادند.

- آقای موحدی مثل سگ پاسبون نگات می کنه صبا.

صبا خنده اش گرفت: زشته دیوونه.

همین که به هم رسیدند و شروع به احوال پرسی کردند، تازه صبا دختری را دید که لنگهی نسیم بود. با آن پالتوی کتی صورتی و شال طوسی بزرگ تر از سن واقعی اش به نظر می رسید. صبا دستش را به سمت او دراز کرد: سلام عزیزم. خوبی؟

آذین سرد بود. با لبخند بی روحی تشکر کرد فقط. مهرانه دست صبا را کشید: بیا اینجا بینمت بی شعور. چه تیپی هم زدی! قشنگ از این رو به اون رو شدی. مهدی صدای آژیر درآورد: دوستان باخبر باشید. امشب خطر خواستگاری از صبا ما را تهدید می کند. آقای موحدی شما وایستا تو خط مقدم چون دندونات از همه تیزتره.



فرخ بلیطها را زیر و رو کرد: فعلا که تنها نگرانی ما خواستگار پیدا شدن برای خودته.

صبا رو به فرخ گفت: دیگه واسه چی بلیطارو چاپ کردی؟ همون تو گوشه نشون می دادی دیگه.

مهرانه شالش را روی سرش برگرداند: بابا این خراب شده چیش حساب و کتاب داره که اینش داشته باشه. اون سری با فرخ رفتیم کنسرت سیستمشون قطع شد همه اونایی که برگه داشتن رفتن تو، ما وسط ظلماتو گرما موندیم بیرون تا سیستمشون وصل بشه نصف تایم کنسرت رفته بود.

آذین کنار پدرش ایستاد و تمام قد صبا را زیر نظر گرفت. از تپش با آن بوی عطر دلنشین خوشش آمد. زن زیبایی بود. قبل ترها از نسیم شنیده بود که چقدر به حال او غبطه می خورد. اینکه با آن سن کمش شده بود

همه کاره‌ی نمایندگی برایش تحسین برانگیز بود. بین دوستان پدرش او جوان‌ترینشان بود انگار. ولی بین همه‌شان محبوب بود. به خنده‌های بی‌شیل و پيله‌اش نگاه کرد. طفلکی حقش نبود که بیوه شود! دلش برای عمو مازیار تنگ شد. او تا قبل از ازدواجش با صبا زیاد به خانه‌ی آنها می‌آمد.

فرزین به پشتش فشار وارد کرد: بریم بابا جان. دارن میرن تو همه.

مهرانه رو به صبا گفت: خوراکی گرفتی؟

صبا ناگهان ایستاد و رو به مهدی گفت: وای موند تو ماشین.

مهدی دست کرد در جیبش و سویچ را به سمت او گرفت: حالا وای چیه؟ ماشین همین جاست. برو بیار.

دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

مهرانه چپ چپ نگاهش کرد: تنها بره؟ خفتش کنن  
چی؟

مهدی چشمانش را گشاد کرد: بابا چرا جو می دین؟ کلا  
چهار متر جائه اینجا...

فرزین جلو تر رفت: شما برین تو من همراهش میرم.  
فرخ سریع بلیط آن دو را بیرون آورد: بیا فرزین. دیر  
نکنین.

#پست\_

فرزین دستش را بدون آنکه تماسی با صبا داشته باشد  
پشتش حائل کرد تا از بین جمعیت بدون با برخورد با  
کسی رد شود.

شاخک‌های آذین فعال شد. چشم تنگ کرد و آن دو را زیر نظر گرفت. پدرش همیشه حامی بود. برای همه. ولی دوست نداشت برای بیوه‌ی عمو مازیار که حالا شرایطش با او یکسان شده بود نگرانی خرج کند و همزادپنداری کند. دوباره صبا را با آن پوتین خاکی رنگ و پالتوی هم‌رنگش، با آن موهای فر شده و شال و کیف مارک بربری‌اش اسکن کرد. اگر او نرم نرمک جای پایش را در دل پدرش سفت می‌کرد چه؟! این زن هیچ چیز برای جلب توجه کردن کم نداشت. شک لعنتی مثل یک عنکبوت دور قلبش تار تنید. مهرانه دستش را کشید: بیا دیگه. نوبت ماست. صبا نوک بینی یخ زده‌اش را با دست لمس کرد و ریموت را زد. نایلون خریدشان را برداشت و وقتی از ماشین بیرون آمد شالش روی گردنش افتاد. فرزین

دست دراز کرد و نایلون را از او گرفت و با سر به کله‌ی او اشاره کرد: شالتو درست کن.

دستش بالا رفت و شالش را درست کرد. با آنکه برایش مهم نبود ولی به شدت از فرزین حساب می‌برد شاید هم دلیلش احترام زیادی بود که برای او قائل بود.

وقتی با هم به سالن رفتند همه تقریباً سر جایشان نشسته بودند. به ردیفی که مرجان گرفته بود رسیدند. آذین بین مهدی و مهرانه نشسته بود و دو صندلی آخر ردیفشان خالی مانده بود. فرزین مثل همیشه اول صبا را جلو فرستاد. دقیقاً لحظه‌ای که صبا خواست بنشیند آذین از جایش بلند شد و مثل دختر بچه‌های لوس گفت: بابا من می‌خوام پیش تو بشینم.

صبا لحظه‌ای سرش را بالا برد و به فرزین که نگاهش به آذین بود چشم دوخت. بعد انگار تازه فهمید که آذین چه گفته است. از جایش با لبخند بلند شد: بیا عزیزم. تو اینجا بشین من میرم جای تو. فرزین آرام گفت: ببخشید صبا جان.

ابرو بالا داد: نه بابا چیزی نشده که اصلا. من کنار مهرانه بیشترم می‌تونم جیغ جیغ کنم. اینجا کنار تو معذب بودم اصلا.

بعد از جابه‌جایی و شروع کنسرت و جیغ‌های مهرانه و فریادهای مهدی صبا فقط از خنده ریشه می‌رفت. به شعرهایی که خودش بلد نبود و جسته و گریخته خواندنشان باعث شده بود مهدی برای مسخره کردنش جری‌تر شود. فرخ لایو می‌گرفت و آن سه جز مسخره بازی کار دیگری برای انجام دادن نداشتند.



آذین دست به سینه به استیج نگاه می کرد و فرزین بیشتر ازینکه حواسش به روبه رو باشد به دوستانش بود هر از گاهی از کارهایشان به خنده می افتاد.

آذین حساس تر از قبل شده بود. حس می کرد تمام توجه پدرش معطوف صباست. حس موذی مدام به او هشدار می داد. هشدار می داد که شاید پای یک نامادری در کار است. نامادری از جنس صبا!

بعد از کنسرت برای شام به رستوران رفتند. صبا باز هم کنار مهدی نشست. غذا سفارش نداد و ادعا کرد بی اشتها است. ولی به غذای مهدی ناخنک زد و بشقاب بین جفتشان بود. آذین با خودش فکر کرد شاید پارتنر صبا مهدی باشد. ولی کلافگی پدرش، نگاه گاه و بی گاهش به او، توجه خاصش، مدام مهر تایید می زد بر هر آنچه که او تصور می کرده.

بیرون رستوران همچنان در حال تجزیه و تحلیل  
کنسرت بودند و می خندیدند که مهدی رو به صبا گفت:  
بریم دیگه صبا من خوابم گرفته.

مهرانه همانطور که می خندید پرسید: شبام خونه ی صبا  
می مونی؟

مهدی رو ترش کرد: فرخ این دهن گشادیاش بخاطر  
توئه ها! اگر دو بار تو خونه با کمر بند بیفتی به جوش  
سیاهو کبودش کنی این با من اینجوری حرف نمی زنه.  
- داداش چتر بودن تو برای همه عیانه. حالا چه من  
زنمو سیاهو کبود بکنم چه نکنم.

صبا به حمایت از مهدی درآمد: اذیت نکنین بچه امو.  
پسرم هر شب خونه ی خودش می خوابه.  
مهدی دستش را دور شانهِ ی او انداخت: مرسی ماما  
خوبم.

مهرانه ادای عق زدن درآورد و مهدی خندید: جیشم  
داره میگه؟

فرزین رو به مهدی گفت: اگر لوده گریات تموم شد برو  
خونه‌ات. من خودم صبارو می‌رسونم. بی خود راهتو دور  
نکن.

مهدی صاف ایستاد و سلام نظامی داد: چشم نقطه  
چینِ پاسبون.

فرزین جدی رو به جمع گفت: شب خوبی بود بچه‌ها.  
فردا می‌بینمتون. صبا جان بریم.

صبا همچنان لبخند روی لبش بود و در دلش به این  
فکر می‌کرد که چرا هیچکس از او نظر نخواسته!

- بابا من خستم خوابم میاد. لطفا ما خودمون بریم  
که زودتر برسیم.

ناگهان همه سکوت کردند. صبا متعجب به آذین نگاه کرد. خیلی سریع حرکت جا به جایی صندلی را بخاطر آورد. آذین به او حساس شده بود! ولی چرا؟

با آنکه تمام بدنش گر گرفته بود در سرمای پاییز ولی همه‌ی تلاشش را کرد تا لبخند بی رمقی بر لب بیاورد: هر کی منو آورده باید خودشم جور بردنمو بکشه. مگه نه مهدی؟

مهدی هم با اخم‌هایی که ناخواسته روی پیشانی‌اش افتاده بودند گفت: آره. حتما. خودم می‌رسونمت.

فرخ مثل همیشه میانجی‌گری کرد: فرزین شما برین. آذین خسته‌است.

فرزین شرمگین و شرمنده خداحافظی زیر لب گفت و سوار ماشینش شد.

فرزین سیگارش را روشن کرد و عصبی از آینه به ماشین‌های پشت سرش نگاه کرد: از سنو سالت خجالت نکشیدی؟ معنی این کارت چی بود آذین؟  
بغ کرده و دل شکسته از شیشه به خیابان زل زده بود:  
ازش خوشم نمیاد.

صدایش بالا رفت: تو از کی خوشت میاد؟ با همه مشکل داری. انقدر چسبیدی به اتاقت که آدم گریز شدی! اون دختر بدبخت اصلا مشکلی با تو نداشت، نه حرف بدی بهت زد نه تیکه و طعنه‌ای. عین حرکتی که با مامان ساجده کردی دوباره تکرار کردی. چرا؟ چته تو؟ مشکلِت با آدمای دور و برمون چیه؟ قراره همه رو کات کنیم از زندگیمون؟

پک عمیق دیگری کشید و باز نیم نگاهی به سمت او انداخت و دودش را با کلماتش بیرون داد: با توئم اَذین! می شنوی؟ برای آخرین بار بهت میگم، اُبروی منو نبر. من با این ادما ارتباط دارم. کاری نکن که بخاطر رفتار تو شرمنده اشون بشمو همیشه سرم پایین باشه.

اَذین به فس فس افتاد. با همه ی وجودش دلش تنگ نسیم شد. حتما وقتی به خانه می رسید قاب عکسش را در آغوش می گرفت و تا خود صبح برایش اشک می ریخت.

به محض اینکه جلوی در ترمز کرد دستش سریع به سمت دستگیره رفت: ممنون بابت امشب.

مهدی اخمالود تماشایش کرد: صبا؟ هیچ وقت یادت نره، ارزش تو خیلی برای ما بالاست.



صبا با لبخند بی‌رنگی نگاه کوتاهی به او انداخت.

مهدی دوباره به حرف آمد: ناراحت نباش. مراقب خودت باش. آنارو از طرف من ببوس.

سر تکان داد و پیاده شد: حتما.

کلیدش را در قفل چرخاند و در را هل داد. با دیدن نور ضعیف دیوارکوب مطمئن شد که آنا خوابیده. مرجان روی کاناپه دراز کشیده بود و در اکسپلور اینستاگرام می‌چرخید. با دیدن صبا روی آرنجش بلند شد: سلام! فقط سر تکان داد و روی اولین مبل در مسیرش نشست.

- این چه ریختیه؟ من فکر می‌کردم الان که بیای  
دهنت از این سر گوشت تا اون سر گوشت وائه.  
چی شده؟

کمر بند پالتویش را باز کرد: آقای موحدی امشب با دخترش اومده بود.

منتظر نگاهش کرد: نمی‌دونستی مگه دختر داره؟  
با منگی سرش را بالا آورد: دخترش فکر کرده می‌خوام پدرشو بقایم.

ابروهای مرجان بالا رفت: حالا اون مرتیکه‌ی کچل چی داره که تو بخوای به چنگش بیاری؟!  
- من هیچ کاری نکردم که بخواد اذینو روم حساس کنه.

مرجان گوشی‌اش را روی میز انداخت. در جایش نشست و با بدبینی گفت: شاید اون کچل بی خاصیت حساسش کرده!

شال را از دور گردنش باز کرد و موهایش را پیچاند و  
بالای سرش نگه داشت. از پس گردنش حرارت  
می‌بارید: امکان نداره.

چپ چپ نگاهش کرد: پسره پیغمبر که نیست! بعد  
ازینکه زنش مرده همینجوری هویج وار داره زندگی  
می‌کنه؟

پالتویش را همانطور نشسته در آورد: انگار با یه نفره  
در ارتباطه.

– خب به دختره می‌گفتی آنتنت رو مسکو تنظیمه؟  
پدرت سرش تو یه آخور دیگه گرمه از من بکش  
بیرون.

– خیلی اعصابم بهم ریخته. از خودمو شرایطی که  
توش گرفتار شدم متنفرم.

مرجان با دلسوزی نگاهش کرد. از جایش بلند شد و کلیپس موهای خودش را در آورد و روی موهای پیچیده شده‌ی او گذاشت: عزیز دلم. تو که نمی‌تونی ذهن همه رو کنترل کنی. بذار هر کی هر طور که دلش می‌خواد فکر کنه. ما فقط مسئول افکار خودمون هستیم.

#پست\_103

- تو جای من نیستی. نمی‌فهمی انگ خوردن چه حال گندی داره.

مرجان دستانش را روی سرشانه‌ی او گذاشت: یه نفر نبود تو اون جمع که بزنه تو دهن اون بچه که یاد بگیره هر جایی به هر کسی هر چیو نگه؟

سرش را به سمت چپ متمایل کرد: اون فقط یه بچه‌ی پونزده، شونزده ساله‌اس.

مرجان به طرف آشپزخانه رفت: بالا بودن پایین بودن سن ربطی به حرف مفت زدن نداره. آدم که نباید هر چی به مغز چسکیش رسیدو به زبون بیاره. این بچه کلا تربیتش مشکل داره. چایی می‌خوری؟ تازه دمه. از جایش با خستگی بلند شد و لباس‌هایش را جمع کرد: بریز. من برم اینارو آویزوون کنم بیام.

به اتاق رفت. لباس‌هایش را در کمد چید و کنار تخت آنا ایستاد. دخترک با دست و پای باز به شکم خوابیده بود. لبخند زد. دستش را جلو برد و بلوز او را پایین کشید تا کمر لختش سرما نخورد. به فکر فرو رفت. شاید چند سال دیگر آنای او هم مثل آذین به او حساس می‌شد. شاید آن وقت به رفت و آمد و

معاشرت او با مردان دیگر اعتراض می کرد. چشمش به انگشتر حلقه اش افتاد. هیچ اتفاقی نمی افتاد اگر فقط مازیار هنوز هم زنده بود. آه حسرت باری کشید و به سالن رفت تا کمی دیگر کنار مرجان بنشیند بلکه این عذاب کم شود.

صبح درحالی که آفتاب هنوز درست طلوع نکرده بود از خواب بیدار شد. شب خوبی را پشت سر گذاشته بود. خوب نخوابیده بود و تا صبح فقط این پهلو و آن پهلو شده بود. با کرختی پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت تا نه آنا را بیدار کند نه مرجانی که شبها روی کاناپه می خوابید. دست و صورتش را شست.

لباس هایش را پوشید و بدون آنکه آرایش کند از خانه خارج شد. در آسانسور زیر نگاه دو همسایه ی مردش تا پایین رفت. مسیر پارکینگ تا ماشین را آنقدر تند تند رفت که صدای پژواک برخورد پاشنه های کفشش



با زمین خودش را هم اذیت کرد. دزدگیر را زد و طوری خودش را در ماشین انداخت که انگار قرار بود کسی او را از عقب بگیرد. در این خانه‌ی واحدی بدون نگهبان هیچ وقت احساس امنیت نمی‌کرد.

تا رسیدن به نمایندگی مدام فکرش درگیر اتفاقات دیشب بود.

اولین نفری بود که انگشت زد و وارد نمایندگی شد. بی‌حوصله به اتاقش رفت و پشت سیستم نشست. ساعت نزدیک هشت بود که در اتاق فرزین باز شد و او داخل آمد. با آنکه از گوشه‌ی چشم او را دید ولی خودش را به آن راه زد و برنگشت تا حتی با سر با او احوال‌پرسی کند. ولی چند ساعت بعد قنبری خبر داد که جلسه است و او مجاب شد تا با فرزین رو در رو شود.

آخرین نفری بود که به جمع اضافه شد. همه به احترامش نیم خیز شدند و او با تشکر کوتاهی به سمت صندلی اش رفت. پشت میز که نشست سرش را بالا آورد. نگاه خیره‌ی فرزین را با زمزمه‌ی زیر لبی اش که می‌پرسید «خوبی؟» دید. لبخند بی‌معنایی زد و سرش را تکان داد و خودش را با برگه‌ی مقابلش سرگرم کرد. حواسش اصلاً به بحثی که در مورد بخش داخلی بود، نبود. مهدی در برگه‌ی کوچکی برایش نوشت: خواست کجاست؟ خوبی؟ برگه که به دستش آمد. ناخودگاه لبخند زد. یاد دوران مدرسه افتاد. خواست جوابش را بدهد که ویبره‌ی موبایل فرزین میز را لرزاند. فرزین لحظه‌ای صحبتش قطع شد و نگاهی به گوشی افتاد. کلافه رد تماس زد و به حرف زدنش ادامه داد.

این بار چندی بود که شراره زنگ می زد و داشت عصبی می شد. باز صحبتش را دست گرفت و ادامه داد. این وسط کاغذ بازی صبا و مهدی هم روی مخش رژه می رفت. کم کم داشت رشته ی صحبتش پاره می شد که باز صفحه ی گوشی خاموش و روشن شد. با فرض اینکه شاید اتفاق بدی برای شراره و خانواده اش افتاده باشد با عذرخواهی از جمع جدا شد. مستقیم به اتاق خودش رفت و شماره اش را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده بود که صدایش در گوشی نشست.

- الو فرزین جان؟

صدایش ناخواسته بالا رفت: واسه چی پشت هم زنگ می زنی؟ هنوز نمی دونی وقتی کسی رد تماس می ده یعنی تو جای مهمیه؟ واقعا اینقدر سخته فهمش؟

شراره صدایش شادابش تحلیل رفت: فرزین جان؟ من نگرانت بودم. به خدا قصد و غرضی نداشتم.

دور لبش را با انگشت نگه داشت: کارت چی بود؟ فقط می خواستی از نگرانی در بیای؟

دیر جواب داد. انگار ناراحت شد: خواستم بگم شب بیا اینجا. بچه ها دیروز رفتن پیش پدرشون.

سرش را با تاسف تکان داد: الان برای این این همه زنگ زدی؟ قرار بود شب با هم اتم بشکافیم اگر دیر می شد دنیا نابود می شد؟! نکن این کارارو شراره. قول و قرارمونو فراموش نکن. منو مجبور نکن بیخیال بقیه ی مدت صیغه بشم.

صدایش با لرزش درآمد: ببخشید. غلط کردم. هر وقت تونستی بیا عزیزم. من قطع می کنم که بیشتر از این اذیت نشی.

## دوپرنده ی بی سرزمین: ❀❀

#پست\_104

پوف کلافه‌ای کشید و گوشی را در جیبش سر داد. این بخش مخفی زندگی‌اش مثل ماه کم کم داشت از پشت ابر بیرون می‌آمد و موی دماغش می‌شد. شاید بهتر بود این قسمت را هر چه زودتر قیچی کند!

هر دو دستش را روی ریشش کشید و بعد از کمی مکث به اتاقی که هنوز جلسه در آن برقرار بود بازگشت. هم‌همه‌ای که بین اعضا بود با ورود او خوابید. عذرخواهی کرد و در جایش نشست. لحظه‌ای در سکوت به تبلتش نگاه کرد تا یادش بیاید که قبل از رفتنش چه‌ها می‌گفته است.

حسن پور بعد از حرف‌های فرزین و جمع بندی آخرش  
زودتر از بقیه بلند شد و به بخش خودش رفت. فرخ و  
مهدی درحالی‌که با هم حرف می‌زدند همزمان بلند  
شدند. صبا نیم خیز شده بود که فرزین با آن صدای  
کلفتش به حرف آمد: خانوم مهندس لطفا شما بمونید  
کارتون دارم.

صبا نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و اجبارا دوباره  
نشست. مهدی برعکس همیشه مزه نپراند و فقط نگاه  
سنگینی به فرزین انداخت. فرخ مهدی را به بیرون  
هدایت کرد: ما بریم پس.

صبا روان‌نویسش را بی‌هدف روی کاغذ مقابلش به  
حرکت درآورد. فرزین به سمت او قدم برداشت و  
نزدیک به صندلی‌اش ایستاد: من باید بخاطر رفتار  
بچگانه‌ی دیشب اذین ازت عذرخواهی کنم.



سرش را بالا گرفت و در صورت او چشم چرخاند:  
حرف اذین برای من خیلی گرون تموم شد. من تمام  
دیشبو بیدار موندم. تمام شبو به این فکر کردم که چه  
رفتار ناشایستی داشتم که یه بچه احساس خطر کنه.  
فرزین تاب نگاه برنده‌ی او را نیاورد. سرش را پایین  
انداخت و به زمین خیره شد: مشکل از تو نیست.  
حرفای مادرم اونو حساس کرده. به خودت نگیر. اذین  
بعد نسیم ضربه‌ی بدی خورد. همه‌ی ما تقریبا به  
زندگی عادیمون برگشتیم ولی اون هنوز چسبیده به  
خاطره‌ها و قاب عکساش.  
از جایش بلند شد: من می‌تونم احساسشو درک کنم.  
ولی مطمئنم اون بچه‌ای نیست که همینطوری بی‌علت  
به یکی تو ذهنش انگ بزنه.

فرزین لحظه‌ای از قورت دادن آب دهانش منصرف شد.

صبا قبل اینکه از اتاق خارج شود گفت: من الان بیشتر از همیشه زیر ذره‌بین مردمم. دیگه مثل قبل یه آدم آزاد و رها نیستم. مطلقه یا بیوه بودن جرم نیست. من جذام ندارم. من یه مادر مجردم که هنوزم اونقدر عزت نفس دارم که لایق احترام باشم. نمی‌تونم بپذیرم که کسی بخواد بهم تهمت بزنه. ولی من از آذین دلخور نیستم. اصلا عذرخواهی لازم نبود. این برام یه تلنگر شد که یادم بمونه من حتی تو جمع دوستانم یه زن شوهر مرده‌ام...

فرزین از حرف‌های او اخم‌هایش درهم رفت: اینجوری که فکر می‌کنی نیست.

لبخند زد و با همان آرامش ذاتی اش پلک روی هم گذاشت: هست آقای موحدی. قطعاً هست. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. فرزین مات جای خالی اش ماند. در جمع دوستانه‌ی آن‌ها صبا هنوز هم همان صبا بود. همان دختری که روز اول با سری بالا برای مصاحبه آمد. چیزی تغییر نکرده بود. رفتار فرخ، مهرانه و مهدی را در سرش مرور کرد. جز رفت و آمدهای بی حد و بی توجیه مهدی همه چیز مثل قبل بود!

#پست\_105

شراره در آشپزخانه از این طرف به آن طرف می‌رفت. هیجان زده بود. کیکش را از فر بیرون کشید و روی میز

گذاشت. برشش زد و فنجان‌ها را با چای پر کرد. در هر کدام یک غنچه‌ی رز انداخت و سینی را به دستش گرفت. به سالن کوچک خانه‌اش که رسید فرزین را دراز کشیده روی کاناپه دید. ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و انگار خواب بود. مثل بادکنکی که سوزن خورده است شد. سینی را روی میز گذاشت و به سمتش رفت. دو روز تمام شب و روزش را یکی کرده بود تا بالاخره منت نهد و سری به او بزند. اما حالا انگار خواب و خستگی‌اش را برای او آورده بود. آرام صدایش زد: فرزین جان؟ عزیزم؟ خوابی؟ سرد جواب داد: نه.

خیالش راحت شد و لبخند به لبش برگشت. لبه‌ی همان کاناپه نشست و دست او را از روی چشمش کنار زد: برات چایی آوردم. پاشو بخور خستگی در بره.

دستش را از دست او بیرون کشید و زیر سرش فرو برد. خیره‌اش شد. ولی نه موهای سشوار خورده‌اش را می‌دید نه آرایش کامل صورتش را. و نه حتی لباس خواب کوتاه ساتن جدیدش را. او فقط داشت به یک آدم اضافی در زندگی‌اش نگاه می‌کرد که نمی‌دانست چطور باید خطش بزند.

دستان شراره شیطنت کردند. روی سینه‌اش نشستند و به سمت دکمه‌های پیراهنش رفتند. فرزین به ناخن‌های لاک خورده‌ی او که هم‌رنگ موهایش بود نگاه کرد. ناخودآگاه دست صبا را بخاطر آورد که امروز با روان‌نویسش روی برگه‌ی مقابلش خط خطی می‌کرد. ناخن‌هایش کوتاه و مرتب بودند و لاکش اصلاً رنگ تندی نداشت. در صبا همه چیز ملیح بود و لوند.

با صدای زیپ شلوارش ناگهان تکانی خورد و دوباره شراره را دید. نفسش از ریتم خارج شد. چرا داشت به صبا فکر می کرد؟ آن هم در این لحظه؟

صدای صبا در سرش پیچید " هست. هست آقای موحدی. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها!"

آب دهانش را با صدا قورت داد. تمرکزش را روی تسلط و مهارت شراره گذاشت. شاید بهتر بود این زن را در زندگی خودش حفظ می کرد. حالا که داشت افکارش این همه خطرناک می شد باید کسی می بود که او را مهار کند و سد شود جلوی طغیان احساساتش.

درحالی که آب از سر و صورتش چکه می کرد زیرپوشش را پوشید. پیراهنش را به تن کرد و به سالن برگشت. دیگر از فنجان ها بخاری بلند نمی شد. هر چه که اینجا بود از دهن افتاده بود!



شراره جلوی درگاه آشپزخانه ایستاد: دوباره چایی  
بیارم یا شامو بکشم؟

فرزین دکمه‌هایش را بست: من گفتم شام می‌مونم؟  
رنگش پرید. قاشق چوبی در دستش را پایین آورد و به  
او که داشت انگار برای رفتن حاضر می‌شد چشم  
دوخت: من بچه‌هارو فرستادم خونه‌ی پدرشون که  
بتونیم تنها باشیم. چرا نباید بمونی.

عصبانی شد و صدایش بالا رفت: چرا تو نباید قبل  
کارات با من مشورت کنی؟ چرا تصمیم می‌گیری بعد  
منو می‌ذاری تو منگنه؟ قرارمونو فراموش کردی؟ تلفنو  
می‌گیری دست هی زنگ زنگ زنگ که چی؟ می‌خوای  
منو خراب کنی جلوی بقیه؟ می‌خوای همه بفهمن که  
من دارم چه غلطی می‌کنم؟ برا چی بچه‌هاتو بخاطر من  
می‌فرستی خونه‌ی پدر معناتشون؟ مگه تو مادر

نیستی؟ عاطفه نداری؟ عقل نداری؟ بزنه یه بلایی  
سرشون بیاره چی؟ تو خودت مگه واسه خاطر همین  
اعتیاد نبود که جدا شدی؟

بغض کرد: من بخاطر تو...

هر دو دستش را بالا برد و پایین آورد: بخاطر من هیچ  
کاری نکن. نکن عزیز من. من یه رهگذرم تو زندگیت.  
آدمای اصلی زندگیتو به من نفروش.

به فس فس افتاد و اشک چشمانش راه گرفتند و  
سرازیر شدند.

فرزین کیف پولش را از پشت جیب شلوار جین  
ذغالی اش بیرون آورد. چند تراول درآورد و روی میز  
گذاشت. هنوز دهانش به حرف باز نشده بود که شراره  
به سمتش آمد. اسکناس ها را مچاله کرد و در بغل او  
کوبید: پولتو بردار با خودت ببر. من فاحشه نیستم که

بعد هر رابطه پولمو حساب می کنی. رباتم نیستم که  
مثل یه قرارداد تا وقتی که تو می خواهی فقط باهات  
بخوابم احساسم درگیرت نشه یا وابستهات نشم. من  
آدمم. کاش اینو می فهمیدی. هیچی هم ازت نخواستم  
جز اینکه منو به جز رابطه برای چیز دیگه ایم بخوای.  
دو بار دست رو سرم بکشی و حس کنم برای یه بارم  
که شده یه مرد منو دوست داره. بهم اهمیت می ده. من  
آویزونتم میشم که یکم خلاءهامو باهات پر کنم.  
همین...

فرزین با پول هایی که در بغلش گرفته بود به صورت  
خیس او چشم دوخت. کاش هیچ وقت پای شراره را  
وسط زندگی خرابش نمی کشید.

کاپشن چرمش را در آورد و روی مبل انداخت. جلو  
رفت و با دلسوزی سر او را در بغلش گرفت. چیزی از

او کم نمی‌شد اگر شب را در همین خانه صبح می‌کرد.  
حتی اگر تا طلوع خورشید فقط از این پهلوی به آن پهلوی  
می‌شد.

## #پست\_106

آنا را در آغوش گرفت و به پونه چشم دوخت که وسط  
تخت دراز کشیده بود. صبح زنگ زده بود و با داد و  
هوار و گریه و زاری گفته بود در حمام سر خورده است.  
گفته بود همین حالا بیا و به دادم برس. صبا پا در هوا  
مانده بود. تازه رسیده بود به نمایندگی و هنوز حتی  
لپ‌تاپش را هم روشن نکرده بود. حسی ته دلش مدام  
هشدار می‌داد که نرو! باز هم مثل همیشه اتفاق خاصی

نیفتاده است. ولی قلب لعنتی اش اجازه نمی داد که بنشیند و با خیال راحت به ادامه ی کارش برسد.

قبل رفتنش با صبوری هماهنگ کرد و سریع خودش را به خانه ی مادرش رساند. افرا در را برایش باز کرد و او داخل رفت. پونه دراز به دراز وسط خانه افتاده بود و مهشید برایش آب قند هم می زد.

همانطور که حدس می زد چیزی نشده بود. انگار باز پونه خانم دچار کم توجه ای شده بود. افرا کارش را بهانه کرد و فلنگ را بست. مهشید هم چند ساعت بعد گفت باید دنبال بچه اش برود و او هم رفت. ماند صا با هور هور گریه های مادرش.

ناهر درست کرد. خانه اش را مرتب کرد. به درخواستش موهای پونه را سشوار کشید. ساعت نزدیک دو شده بود و او هم کم کم باید می رفت. تا

اسم رفتن را آورد پونه باز صدایش درآمد: دوتا بچه  
بزرگ کردم خیر سرم که عصای پیریم باشن. اونوقت  
هر کدوم فقط فکر خودشونن. تو چطور دلت میاد منو  
تو این وضع ول کنی بری؟

صبا کلافه از سر و صدای او مانتویش را دوباره روی  
مبل گذاشت: منت به دنیا آوردنمون سرمون می‌ذاری؟  
ما گفتیم ما رو به دنیا بیار؟

چشم از او گرفت و به سقف خیره شد: خیر ندارین.  
جفتون نمک شناسین.

عصبی شده بود. هر بار که مادرش را می‌دید بهم  
می‌ریخت: ماما من بیشتر به تو خدمت کردم تا تو  
بهم! پس سر من منت کار نکرده‌اتو ندار. من بیشتر از  
تو غذا درست کردم تو خونه‌ات. من بیشتر از تو لباس  
شستم و خونه رو مرتب کردم. کمر تو عمل کردی من



پیشست بودم. دماغتو عمل کردی من تا صبح یخ رو  
صورتتو عوض کردم. پوست موستاتو کشیدی  
ابدومینوپلاستی کردی من تر و خشکت کردم یه ماه.  
تو دهن من یکيو خوب سرویس کردی مامان ولی هر  
بار وقتی نوبت من شد تو یا مسافرت بودی یا حال  
روحیت مناسب نبود.  
پونه عصبی در جایش نیم خیز شد: حرف مفت نزن.  
گوشی اش زنگ خورد: حرف مفت نه بگو حرف حساب.  
من زایمان کردم تو کجا بودی؟ مگه تاریخمو  
نمی دونستی که برنامه چیدی رفتی با دوستان کیش؟  
من دو هفته بی هوش تو بیمارستان افتاده بودم تو فقط  
یه روز در میون اونم آخر وقت ملاقات اومدی بهم سر  
زدی.

به سمت کیفش رفت و موبایلش را بیرون آورد: تو ده  
صفر از من عقبی.

مرجان پشت خطش بود. نگران دیر آمدنش شده بود.  
صبا به اتاق رفت و با او حرف زد. باید امشب را اینجا  
می ماند برای همین به مرجان گفت تا آنا را بیاورد.  
حالا هم بعد از جر و بحثی که با مادرش داشت کمی  
دورتر نشسته بود و هیچ کدام باهم حرف نمی زدند. آنا  
هم که در خانه ی پونه غریبی می کرد از آغوشش بیرون  
نمی آمد.

شب با آمدن افرا اوضاع قابل تحمل تر شد. تازه شام  
خورده بودند. برادرش به پونه کمک می کرد تا در  
تختش دراز بکشد.

آنا کمی یخش باز شده بود و دنبال نیکان در سالن  
می دوید. صبا اما

## #پست\_107

همچنان پشت میز شام نشسته بود و در اینستایش  
چرخ می زد. همان لحظه گوشی در دستش لرزید و  
پیامی آمد "سلام. می تونم فردا بینمت؟"

دلش هری پایین ریخت. باورش سخت بود اما او هنوز  
هم شماره‌ی حامد را از حفظ بود.

مثل دختر بچه‌های نابلد و ترسو نگاهی به در اتاق  
انداخت و لبش را گاز گرفت. برایش تایپ کرد "سلام.  
اتفاق افتاده؟"

آنا جیغ کشید و او شانه‌اش بالا پرید. نیکان خندید و  
آنا را بغل کرد. گوشی باز در دستش لرزید. گنگ به

صفحہ اش چشم دوخت " می خواہم ماشین بخرم. گفتی  
تو نمایندگی هستی. می خواستم باہات مشورت کنم."  
صبا ضربان قلبش بالا رفت. قرار بود فردا او را ببیند.  
دست روی پیشانی اش کشید و نوشت " من در خدمتم.  
فردا بیا نمایندگی صحبت کنیم."

- صبا؟

ہین کشید و دست روی قلبش گذاشت.  
افرا با تعجب نگاہش کردی: کمال ہمنشینی با ماما  
روی تو ہم اثر گذاشت؟ چتہ؟  
صفحہ ی گوشتی را پشت رو روی میز گذاشت: کارم  
داشتی؟

سر تکان داد: آره. می گم من دارم می رم بالا. یہ قرص  
خواب آور بدہ بہ ماما بگیرہ بخوابہ.

بعد رفتن افرا خوابیدن پونه و آنا سریع به مرجان پیام داد. تا خود صبح تا توانست فکر و خیال بهم بافت. در این میان یاد مازیار هم باعث می شد تا تخته گاز نرود و یک جاهایی ترمزش را بکشد.

مرجان گفته بود حامد آه ندارد تا با ناله سر کند او را چه به ماشین خریدن! او معتقد بود حامد حتما برای امر خیر مزاحمش می شود.

صبا حرف های او را به در شوخی گرفت و توجه ای نکرد.

فردا صبح مرجان برای پرستاری از پونه و آنا به آنجا آمد. صبا گونه اش را قبل رفتن بوسید: به خدا جبران می کنم برات.

مرجان چپ چپ نگاهش کرد: بخوره تو سرت. تو رو جان جدت زودتر بیا فقط. منو اینجا نذار خودت نرو پی

کیف و حال. من حوصله‌ی مادر تو ندارم. اون دختری  
عجوزه‌ام بیاد پایین یه جوری گوز محلش می‌کنم که  
خودش بفهمه منو افرا تا کجا باهم پیش رفتیم.  
خندید: دیوونه نشو. من زود میام. خودتو کنترل کن تا  
اون موقع.

با آن که خوب نخوابیده بود اما دچار یک حالتی از سر  
خوشی بود. آدرنالینی که در خونس ترشح می‌شد انگار  
داشت او را کنترل می‌کرد. آهنگ شادی در ماشین  
پخش می‌شد و او همانطور که با انگشتانش روی  
فرمان ضرب گرفته بود با آن می‌خواند. هوا ابری بود و  
باد می‌وزید. امروز حتی عاشق این هوا هم شده بود.  
وقتی وارد نمایندگی شد لبخند به لب داشت. جواب  
سلام و صبح بخیر همه را با رویی گشاده می‌داد. آن



استرس شیرینی که ته دلش را قلقلک می داد را دوست داشت.

پشت میزش نشست و برنامه های روزش را چک کرد. مشغول کارش شد و به رفت و آمد اتاق بغل هم توجه ای نشان نداد.

و بالاخره زمان دیدار فرا رسید. صبوری تماس گرفت و پشت خط گفت: یه آقای اومدن میگن با شما قرار داشتن...

اجازه نداد حرفش تمام شود: بفرستینش تو اتاقم. صدای صبوری متعجب شد: چشم خانوم مهندس! حامد که بعد از تقه ای کوتاه وارد شد او بی معطلی در جایش ایستاد. هر دو لحظه ای بهم خیره شدند. تا اینکه حامد سرش را پایین انداخت: اجازه هست؟

صبا پشت هم پلک زد و انگار تازه خون به مغزش رسید. فوری به مبل مقابلش اشاره کرد: بفرمایید.

حامد در را بست و مقابلش نشست. صبا موهای ریخت و پاشش را زیر شال فرو برد و سعی کرد تسلطش را بدست بیاورد: چای یا قهوه؟

حامد سرش را بلند کرد و در چشمان او خیره شد.

صبا خندید: البته قهوه.

حامد تا او سفارش قهوه می داد سر چرخاند تا اتاق را اسکن کند. اما با دیدن دیوار شیشه‌ای و مردی که آن سو تمام حواسش به اینجا بود ابروهایش بالا رفت.

برای فرزین سر تکان داد و فرزین هم همین کار را تکرار کرد.

- خب؟ چه خبرا؟ گفתי می‌خوای ماشین بخری؟ چی مد نظرته؟

حامد چشم از فرزین گرفت و به او نگاه کرد: تو چی  
پیشنهاد می کنی؟

#پست\_108

کاتالوگ را روی میز نشان داد و بروشور نمایندگی را  
جلوی حامد گرفت و خودش پشت به دیوار شیشه‌ای  
نشست: اینا لیست ماشین‌هایی هست که ما در حال  
حاضر موجود داریم. البته اگر تو شرایط تو برای من  
توضیح بدی من می‌تونم بیشتر کمکت کنم.  
حامد خیره به بروشوری که در دستانش بود سکوت  
کرد. صبا سعی کرد با برداشتن فنجان قهوه‌اش و بو  
کشیدن خودش را آرام کند.

حامد همانطور که همچنان نگاهش به کاغذ درون دستش بود گفت: من یه دویست و شیش دست دو دارم که بعد چهار سال سگ دو زدن تونستم بخرمش. اصلا پولی ندارم که بخوام حتی به این ماشینایی که شما دارین نگاه کنم. نمی‌دونم چرا دیشب بهت گفتم می‌خوام ماشین بخرم. من فقط دنبال بهانه بودم.

نفس عمیقی کشید و با کف دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. سرش را بلند کرد و به دختری که با چشمان درشت از بالای فنجان تماشایش می‌کرد نگریست: از وقتی که تو کافه دیدمت مدام به خودم می‌گم بس کن حامد. بکش خودتو کنار. تو یه بار ضربه خوردی دیگه جا برا دومی نمونده. ولی قلب لعنتیم انقدر لگد می‌پروند، اینقدر خاطرات تو سرم جولان میده که نمی‌تونم این شانسو از خودم دریغ کنم. فکر می‌کردم عاقل شدم. فکر می‌کردم دیگه بزرگ شدم. فکر

می کردم فهمیدم که عواقب دست زدن به داغی  
نتیجه اش فقط میشه یه دست تاول زده.

صبا فنجانش را پایین آورد و به زمین نگاه کرد. انگار  
زمان به عقب برگشته بود. دوباره بیست ساله شد.  
روی همان نیمکت معروف نشسته بودند و او به  
فواره های آب وسط پارک با لبخند نگاه می کرد که حامد  
گفت: صبا؟ حس می کنم عاشقت شدم. فکر می کنی  
بتونی دوسم داشته باشی؟

حامد همیشه همین بود. کم توقع و قانع. هیچ چیز  
بیشتر از حش نمی خواست. پسر ساده دل و رؤوف  
دانشگاه باز هم او را انتخاب کرده بود.

- الان که اومدم اینجا و تو رو از نزدیک پشت این  
میز دیدم راستش؛ خیلی جا خوردم. حتی دارم به  
خودم میگم که چه پیشنهاد احمقانه ایه که بگم

دوباره با من باش. چون من همچنان به قول  
مادرت همون آدم آس و پاس قدیمم.

بالاخره دهانش باز شد: تو بهتر از هر کسی می‌دونی  
که پول برای من هیچ وقت ملاک نبود.

- نبود. ولی حالا چی؟ جایگاه تو کجا و من کجا،  
پشت در اتاقت زده بود مدیریت! اونوقت من یه  
استادیار پیزوریم که باید تا آخر هر ترم صبر کنم  
تا حقوقمو واریز کنن برام.

فنجانش را دوباره برداشت. شاید خوردن کافئین کمک  
می‌کرد تا کمی از التهاب احساساتش بخوابد: دیدن  
اینکه تو هنوزم همون حامد هشت سال پیشی برای  
من خیلی لذت بخش‌تر از اینه که تورو الان یه میلیاردر  
می‌دیدم.



حامد موهای صافش را با دست عقب داد. لبخند کم رنگی که روی لبش نشست انگار از آرامش قلبش خبر می داد. به صبا چشم دوخت اما نگاه یک نفر دیگر داشت عذابش می داد: فکر می کنم دفعه ی دیگه بهتر باشه هر جایی جز اینجا همدیگرو ببینم. ظاهرا همکاری روی رفت و آمدای اتاقت حساسه!

صبا بدون مکث مسیر چشمان حامد را گرفت و سرش را چرخاند. با دیدن فرزین که با اخم هایی درهم به میز خالی مازیار چشم دوخته بود دوباره رویش را برگرداند. سر تکان داد و توضیح داد: آقای موحدی شریک همسرم بود. در واقع الان ما با هم شریکیم. اون شب تصادف پشت فرمون بود. بخاطر همین رو منو آنا حساسه. در واقع نگرانمونه.

حامد بروشور را روی میز گذاشت: خوشحالم که جای  
اون نیستم.

از جایش بلند شد و کت اسپرتش را صاف کرد: بهتره  
دیگه من برم. نمی‌خوام مزاحمتی برای کارت ایجاد  
کنم.

صبا هم ایستاد و با دلتنگی که انگار بوی همان چند  
سال پیش را می‌داد با حسرت گفت: چقدر زود!  
قهوه‌اتم که نخوردی.

لبخند زد: بهتره یه جای بهتر بدون هیچ نگاه اضافه‌ای  
با هم قهوه بخوریم.

صبا از پشت میز بیرون آمد و به دنبال او تا دم ورودی  
رفت.

حامد جلوی در توقف کرد و در چشمان او حل شد: به اندازه‌ی پنج سال ندیدنت بهم بدهکاری صبا. من پنج سال به سرنوشت و بی‌پولی و عشق و نفرت فحش دادم. پنج سال خوابیدم و بیدار شدم ولی هر روز خستگی تنم بیشتر شد چون هیچ وقت ذهنم آزاد نبود. هر وقت دیدم ته کلاس دوتا از دانشجوهام کنار هم نشستن و باهم پچ پچ می‌کنن مثل یه استاد عقده‌ای از کلاس بیرونشون کردن. من پنج ساله چشم دیدن هیچ زوجیو ندارم. فکراتو بکن صبا. اگر بخوای با من باشی باید خیلی چیزارو جبران کنی.

صبا در مردمک‌های او خیره شد. حامد ادامه داد: اون روزی که به مرجان زنگ زدمو گفتم یه قرار جور کنه که باهات حرف بزنم تا ابد تو خاطر من می‌مونه. وقتی گفت حامد برو پی زندگیت صبا داره ازدواج می‌کنه یه لحظه حس کردم گوشام سوت می‌کشه. حتی فکر می‌کنم

چند دقیقه نفس هم نکشیدم. اون لحظه از زندگیم فکر نمی‌کنم دیگه هیچ وقت تکرار بشه. داغ کرده بودم. گنگ بودم. شده بودم مثل مرده‌ی متحرک. می‌رفتم تو خیابون بین مردم بهم تنه می‌زدن از کنارم رد می‌شدن فحش می‌دادن تیکه می‌نداختن ولی من اصلاً تو این دنیا نبودم. انگار رشته‌ای که منو متصل می‌کرد به این دنیا رو قطع کرده بودن.

لبخند غمگینی زد و نزدیک‌تر رفت: من تورو با همه‌ی وجودم دوست داشتم. من تمام آینده‌امو باتو ساخته بودم. نباید ازم دور می‌شدی.

بغض بیخ گلویش چسبید. سخت آب دهانش را قورت داد. پشت هم پلک زد تا مبادا کاسه‌ی چشمانش پر شوند. حامد دستگیره را فشار داد: نیا دنبالم. از همون

راهی که اومدم برمی گردم. خوب نیست تو محیط  
کاریت حرف پشتت در بیاد.

صبا در سکوت سر تکان داد. حامد رفت و در دوباره  
بسته شد. صبا مانده بود پشت دری که اجازه‌ی بدرقه  
نمی داد.

فرزین دست در جیب ایستاده بود و از پنجره به مردی  
نگاه می کرد که زیر باران با سری پایین افتاده به  
سمت خروجی می رفت. حس مزخرفی به دلش چنگ  
انداخت. انگار کسی آنجا رخت می شست. به عقب  
چرخید. صبا به سمت میزش می رفت ولی دیگر خبری  
از لبخند سر صبح روی لبهایش نبود. کمی بعد چند  
برگ دستمال کند و با هر دو دست روی چشمانش را  
پوشاند. بوی یک عشق می آمد. یک علاقه‌ی دیرینه.

بوی خاطره بازی... فرزین با نفرت دوباره از پنجره به بیرون چشم دوخت.

#پست\_110

تلفن روی میزش زنگ خورد. چشم از حیاط خیس گرفت و به سمت تلفن رفت. مدیر فروش یکی از خودروسازی‌ها بود. یک جوری بهم ریخته بود و تشویش داشت که حتی نمی‌توانست روی صندلی‌اش بنشیند. بین حرف‌هایش هر از گاهی نگاهی به اتاق صبا می‌انداخت. سرش روی دستانش که بر روی میز بودند قرار داشت.

نفهمید چه‌ها گفت و چه‌ها شنید فقط انتظار آن را می‌کشید که زودتر تماس قطع شود. گوشی را که در



جایش گذاشت و بدون آنکه پاهایش در اختیار خودش باشند مسیر اتاق صبا را پیش گرفتند.

تقه‌ای به در زد. کمی بعد صبا گفت: بفرماید.

وارد شد. به صبا که شالش افتاده بود و صورتش بهم ریخته. به چشمان قرمزش نگاه کرد.

صبا کلافه و منتظر پرسید: کاری داشتین با من؟

فرزین ماند بین زمین هوا. برای چه به اینجا آمده بود؟ می‌خواست آمار چه را بگیرد؟! صبا را به چه عنوانی بازخواست می‌کرد؟! رگ غیرتش چه بی‌منطق برای بیوه‌ی دوست مرده‌اش باد کرده بود!

- آقای موحدی مادرم یکم ناخوش احوالن من باید زودتر برم اگر ایرادی نداره و کاری با من ندارین من امروز زودتر برگردم.

فرزین حواسش دوباره جمع شد: آره، حتما، اتفاقا متوجه شدم که امروز زیاد روبه راه نیستی.

شالش را بی قید روی موهایش انداخت و مشغول خاموش کردن لپ تاپش شد: شما کاری داشتین؟

فرزین تماس آخرش را به یاد آورد و از همان استفاده کرد: آره. از خودروسازی تماس گرفتن پیشنهاد یه سری شرایط و درصد دادن. با توجه به عملکرد مابقی نمایندگی ها که اکثرا دارن لیزینگی کار می کنن انگار ما خیلی داریم سر زبونا می افتم.

از جایش بلند شد و کیف دستی کوچکش را به همراه سویچ و موبایلش برداشت: چقدر عالی. فردا حتما تماس می گیرم باهاشون برای خرید.

صبا که مقابلش ایستاد و بوی عطرش زیر بینی اش نشست نفس فرزین تنگ شد.

- فردا می بینمت. روز خوبی داشته باشی.

خودش را به در چسباند و سر تکان داد: به سلامت.

او که تلق و تلوق کنان دور شد فرزین دستی به سر و

روی خودش کشید. این چه ضعیفی بود که در مقابل

صبا پیدا کرده بود! بهتر بود که یک مدت خودش را

کنار می کشید و کمتر او را می دید.

به اتاقش برگشت و مابقی روز را با حواسی که با جارو

خاک انداز هم جمع نمی شد به ادامه ی کارش پرداخت.

گلنوش نزدیک غروب تماس گرفت و گفت تا برای

شام به آنجا بروند.

شب وقتی به همراه آذین به آنجا رفتند گلنوش فقط

حرص می خورد و گوش فرخ را می کشید: یعنی چی؟

شما دیگه روشن فکریو گذاشتین تو جیب عقبنون.

وقتی مهرانه خودش شوهر داره واسه چی تنهایی میره مسافرت.

فرزین فنجانش را برداشت و بی حوصله از جوش زدن های گلنوش گفت: احتمالا دنبال دایه‌ی دلسوزتر از مادر می‌گشتن. بس دیگه خواهر من.

گلنوش موهایش را پشت گوشش فرستاد: من بد میگم آخه که تو می‌خوای دهنمو ببندی؟

فرخ پوزخند زد: کم نه ماشالله.

گلنوش پوست سفیدش قرمز شد: تو حرف نزن. قدیه نخود رو زنت غیرت نداری. چرا با تو نرفت فرخ؟  
چطوری تورو تنها گذاشت رفت پی الواطی؟ واقعا پیش خودتون نمیگین مردم چی میگن؟

فرخ عصبی شد: گور بابای مردم. مگه نون منو مردم میدن.

گلنوش سرش را با تاسف تکان داد: آزادی بیش از حد  
یه جا کند بالا میاره که خودتم خبر نداری.

فرزین هشدار داد: بس کن گلنوش.

فرخ کورکش سر باز کرد: نه فرزین بذار بگه. بذار  
اینقدر بگه تا جیگر سوخته‌اش سرد بشه. مار  
گزیده‌اس گلنوش. اون پفیوز با آن طلاقیه که اینو داد  
داغ خیلی چیزا رو به دلش انداخت.

گلنوش عصبی از جایش بلند و به آشپزخانه رفت:  
همیشه دنبال دهن جوابی باش تو. من فقط دلم برای  
زندگیت می‌سوزه. به خدا هیچ قصد دیگه‌ای ندارم.  
مهرانه کلا از اول لقمه‌ی دهن تو نبود. دلم به حال این  
همه پاکی تو می‌سوزه. تو حتی یه سیگارم دستت  
نمی‌گیری اونوقت اون...

فرزین باز مداخله کرد: گلنوش بیخیال شو. مهرانه رو از روی ظاهر و کاراش قضاوت نکن. برای یه مینی مسافرت این همه آشوب به پا نکن.

#پست\_111

گلنوش بغ کرده ظرف‌های شام را جمع کرد: کاش منم پسر می‌شدم که این همه دلمو الکی براتون نسوزونم. فرخ به زمین نگاه کرد و آرام گفت: کاش اصلاً نمی‌اومدم.

فرزین باز لبی به فنجانش زد و کمی از چایش را نوشید: به خودت نگیر. هیچی تو دلش نیست. مشکلش اینه که دنیارو فقط از زاویه‌ی دید خودش نگاه می‌کنه.



گلنوش با آن هیکل تپش میز را تند تند چید. به آن سمت خانه‌اش نگاهی انداخت. دخترانش دو طرف آذین نشسته بودند و با تبلت‌هایشان بازی می‌کردند: دخترا بیاین شام.

همانطور که قاشق‌ها را در بشقاب‌های چینی قرار می‌داد به برادرهایش نگاه کرد: فرزین؟ فرخ؟ شام. همه دور میز نشستند. فرزین با دیدن کشک بادمجان لبخند محزونی زد: چقدر نسیم همیشه برای کشک بادمجونای تو سر و دست می‌شکوند. گلنوش عرق صورتش را با دستمال پاک کرد: بمیرم براش الهی. چقدر جاش خالیه.

فرخ نگاهی به آذین کرد که سرش پایین بود. بشقابش را برداشت و پرسید: چی می‌خوری عموجون؟ ماکارونی بریزم برات یا کشک بادمجون؟

فرزین با لبخند کفگیر ماکارونی را برداشت و در  
بشقاب او ریخت: دختر من برعکس مادرش لب به  
کشک بادمجون نمی‌زنه.

گلنوش با محبت نگاهش کرد: قربونش بره عمه.  
همه مشغول خوردن بودند که فرخ چیزی یادش آمد:  
فرزین؟ قضیه‌ی اون یارو چیه که امروز رفته پیش  
صبا؟ تو دیدی پسررو؟

فرزین متعجب سرش را بالا آورد. لقمه‌ی درون  
دهانش رو قورت داد و پرسید: چی شد؟!

چنگالش را بین رشته‌های ماکارونی چرخاند: بچه‌ها  
می‌گفتن امروز یکی رفته تو اتاق صبا انگار یه سر و  
سری باهم داشتن. خبریه؟!

آذین با کنجکاو بی فرزین زل زد. فرزین ناباور پشت  
گوشش را خاراند: راپورت چی اون قبرستونو من فردا  
پیدا می کنم...

فرخ با دهان پر گفت: حالا قضیه ای هست یا نه؟  
عصبانی شد: مگه من مفتش اونم؟

گلنوش پارازیت شد بین حرف آن ها: صبا کیه؟  
فرخ چپ چپ نگاهش کرد: زن مازیار دیگه.

گلنوش برای خودش نوشابه ریخت و سرش را بالا و  
پایین کرد: آها!

فرخ دوباره سر قضیه را گرفت: فرزین وسط اتاقتون  
فقط یه شیشه اس. چطوری باور کنم ندیدی؟

ابروهایش را بالا داد: هر روز هزار نفر میرن و میان تو  
اتاقش من بشینم لیست بگیرم که چی بشه؟!

فرخ لیوان نوشابه‌ی گلنوش را برداشت: صبا که کارمند و پرسنلمون نیست. دوستمونه. چرا نباید بدونیم؟

فرزین حوصله‌اش سر رفت: زندگی شخصیه اونه، پس به خودش مربوطه. اگر هم قرار باشه ما در جریان قرار بگیریم شک نکن خودش بهمون خبر میده. تو هم از این به بعد وقتی می‌شینن کنارت پشت دوستت صفحه می‌چینن بزن تو دهنشون نه اینکه دل به دلشون بدی تا ته توی ماجرا رو در بیاری.

- اونجا که زدم تو دهنشون. ولی برای خودمم سوال شد. گفتم از تو بپرسم شاید بدونی طرف کیه.

آذین که با شنیدن حرف‌های پدرش انگار دلش آرام گرفته بود به خوردنش مشغول شد. چهره‌ی صبا را به خاطر آورد. از ته دل آرزو کرد که هر چه زودتر او برای بار دوم عروس شود.

گلنوش به دخترانش که از پشت میز بلند می شدند نگاه کرد: پارمیدا؟ ...؟ هیچی نخوردین که! پارمیدا زودتر جواب داد: سیر شدیم. گلنوش حرص خورد: تو رو خدا می بینن؟ یکی ندونه پیش خودش میگه سهم اینارو هم من می خورم.

#پست\_112

کمی بعد از شام فرزین عزم رفتن کرد و بهانه اش سرکار رفتن فردای گلنوش و مدرسه ی دخترها بود. در طول مسیر از سکوت آذین بهره برد و به ماجرای صبح فکر کرد. به مردی که در اتاق صبا بود و حال خوشی که او از این همنشینی داشت. کلافه و عصبی

لاینش را عوض کرد و روی سرش دست کشید. حرف  
فرخ را به یاد آورد. چطور کوس رسوایی صبا افتاده بود  
در دهان لق چند کارگر؟! فردا حتما روی زبان صبوری  
داغ می گذاشت که چوب حراج نگذارد به آبروی بیوهی  
مازیار.

باران دانه درشت با شدت می بارید. به خانه رسیدند.  
آذین به سمت خانه دوید و فرزین آرام آرام قدم زد تا  
کاملاً خیس شد. شاید این باران کمی از داغی اش را  
خنک می کرد. به طرز عجیبی خودش را مقصر تمام  
بدبختی ها و مشکلات صبا می دید. حس می کرد باید تا  
ابد مراقب باشد که بعد از مازیار هیچ خاری به دست  
زن و دخترش نرود.

وقتی وارد خانه شد آنقدر خیس بود که مستقیم به  
سمت حمام رفت. بی هدف زیر دوش ایستاد. خودش



را به آب گرمی که تنش را ماساژ می داد سپرد. شاید کمی از این افکار همراه با آب شسته می شد.

آذین روی زمین اتاقش نشسته بود و به کتابش خیره بود. عقبه ها از هم می گذشتند و او هنوز نمی دانست که باید چطور از تقسیم میتوز و میوز ماکت درست کند. به مراحل تقسیم شدن رشته ها نگاه کرد. چرا هیچ وقت مثل مابقی دخترها استعدادی در کارهای هنری نداشت؟ هر چقدر درسش خوب بود ولی این بعد از مغزش کار نمی کرد.

تقه ای به در خورد. گردنش را چرخاند و آرام گفت: بله؟

فرزین سرش را داخل آورد و اول به تخت او نگاه کرد. وقتی او را آنجا نیافت چشم چرخاند: ئه! تو که هنوز بیداری!

مثل بدبخت‌ها دست روی سرش گذاشت: نمی‌دونم با این چیکار کنم.

فرزین در را ول کرد و داخل شد: این چیه؟

- تقسیم سلولیه میتوز و میوز.

فرزین از اصطلاح او سر در نیاورد اما کنارش نشست: خب؟ باید چیکارش کنی؟

چانه‌اش را روی زانوش گذاشت: مکت بسازم.

فرزین کمی به تصویر نگاه کرد و بعد از جایش بلند

شد. مستقیم به انبار رفت و بعد از گذشت زمانی

طولانی دوباره به اتاق برگشت. آذین که دراز کشیده

بود با دیدن وسایل درون دست او در جایش نشست:

اینا چیه‌ان؟

تخته‌ی بزرگ را روی زمین گذاشت. کلاف کاموا و

خرده چوب‌ها را هم رویش قرار داد. دوباره نشست و

به آذین هاج و واج نگاه کرد: کمک می کنی یا فقط  
تماشاچی هستی؟

آذین به صورت او نگاه کرد و لبخند زد: معلومه که  
کمک می کنم.

همراه با هم کار را شروع کردند. آذین چسب چوب  
می زد و فرزین عملیات دلخواهش را پیاده می کرد.

- بابا؟ یادته بچه بودم همیشه کار دستیامو تو درست  
می کردی؟

با یادآوری کودکی او خنده اش گرفت: آره. پی مادرت  
رفته بودی. اونم بلد نبود دوتا چوب کبریتو بهم چسب  
بزنه.

آذین خندید و نخ کاموا را برید: ولی آمین عین خودت  
بود. کلا تو درس صفر تو کار عملی بیست.

لبخند زد اما زیر چشمی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که از دو و نیم گذشته بود. اوایل که بیرون روی‌های شبانه‌اش شروع شد تا دیر وقت بیدار می‌ماند تا او را سالم و سلامت تحویل بگیرد. نسیم مدام آه و ناله می‌کرد و اعتراض. عرصه که بر آمین تنگ شد معترض شد. گفت این سبک زندگی اوست. اگر نمی‌توانند بپذیرند او از این خانه برود.

اولین کسی که پا پس کشید و عقب ایستاد فرزین بود. اما نتیجه‌ی غرهای نسیم و قسم و آیه‌هایش شد رد تماس‌های آمین و در نهایت بلاک کردنش. فرزین همان پدر مهربان و عابر بانک باقی ماند اما نسیم حذف شد.

آذین صدایش کرد: بابا؟

از افکارش بیرون آمد و نگاهی به انداخت: جانم؟  
کمی این پا و آن پا کرد تا حرفش را بزند: یه سوال  
می‌تونم بپرسم ازت؟  
- ده تا بپرس.

خندید: نه، تو همین یکیو جواب بدی کافیه.  
خرده‌های چوب را در وسط دایره‌ای که با کاموا درست  
کرده بود ریخت: جانم؟

به نیم رخ او نگاه کرد. به تارهای سفیدی که در لابه  
لای موهای ریشش خودنمایی می‌کرد: بابا تو بعد  
مامان دوباره ازدواج می‌کنی؟

عادل اندر سفیه نگاهش کرد: الان این بود اون سوال  
مهمت؟

سر تکان داد: امشب عمه گلنوش عکس یه خانومیه  
بهمن نشون داد گفت مامانی برای تو انتخابش کرده.  
گفت اجازه نداد به مامانی که بره با خانومه حرف بزنه.  
اینجوری که مامانی کمر همتو بسته بعید می‌دونم تا  
شیش ماه دیگه هنوز تنها باشی.

- مهم خواسته‌ی منه یا مامانی؟

در چشمان پدرش زل زد و با تاخیر جواب داد: تو.  
- من نمی‌خوام. قصد ازدواج ندارم. وضعیت من الان  
فقط یه زنو کم داره که قشنگ بشه یه آتش شله  
قلمکار.

در دلش نور تابید: یعنی هیچ وقت ازدواج نمی‌کنی؟



با اخم به تخته‌ی زیر دستش زل زد: نمی‌دونم.  
نمی‌تونم بگم هیچ وقت ولی مطمئنم که حالا حالاها  
این اتفاق نمی‌افته.

خوشحال شد. دست در گردن پدرش انداخت و روی  
سرش را بوسید: عاشقتم بابا.

دستش را دور تنش پیچید و خندید. در اتاق باز شد و  
آمین با همان تیپ عجب و وجش و آن موهای ژولیده  
داخل شد: ای بابا جمع با محبتون جمعه فقط آمینش  
کمه که.

داخل شد و ایستاده آن دو را در بغل گرفت: نصفه شبی  
کاردستی درست می‌کنین؟ آذین خانوم معلمت بهت  
تکلیف سخت داده دوباره؟

آذین خندید و دست او را از شانهاش برداشت: برو  
گمشو.

با پا او را کنار زد: تو برو گمشو. بذار من بشینم بینم  
چه خبره اینجا.

آذین با کمال میل بلند شد و به بالای تخت رفت. آمین  
کنار پدرش نشست و یک زانویش را بالا آورد و زیر  
چانه‌اش گذاشت. با دقت به تصویر کتاب نگاه کرد و  
بعد ماکتی که پدرش به نیمه رسانده بود.

فرزین بوی تند سیگار او زیر بینی‌اش نشست.  
همانطور که نگاهش می‌کرد آمین مچش را گرفت:  
مخلص حاجی. نصفه شبی چیو اسکن می‌کنی؟

فرزین سرش را پایین انداخت و تکه‌ای کاموا  
برداشت. هیچ دلش نمی‌خواست که عاقبت آمین اعتیاد  
و مریضی و بدبختی باشد. ولی زبانش کوتاه بود برای  
گوش ناشنوای پسر جوانش!

دو ساعت بعد به کمک آمین ماکت دخترش را آماده کردند. خرت و پرت‌ها را جمع کرد و پیشانی آذین که به خواب رفته بود را بوسید.

آمین جلوی در دست در جیب ایستاده بود و خمار نگاهشان می‌کرد: پس بوس قبل خواب من کو؟  
فرزین همانطور که بی سر و صدا از اتاق بیرون می‌آمد  
مشتی به بازوی او کوبید: مگه خرسای گنده هم هوس  
بوس باباشونو می‌کنن؟

دنبالش به سالن رفت. عجیب دلش محبت خانواده  
می‌خواست. کانون گرم. صدای بلند تلویزیون و صدای  
خنده‌های دسته جمعی. یک سال بود که دست پخت  
فهریمه را می‌خورد، شاید خوشمزه بود اما ادویه‌ی  
عشقش کم بود. بوی دستان مادرش را نمی‌داد. دل

تنگ بود. دل تنگ گذشته‌ها و بچگی. دل تنگ مادری  
که باید می‌بود و نبود!

فرزین به عقب چرخید. با دیدن قیافه‌ی متفکر آمین  
وسایلش را روی میز گذاشت و به سمتش رفت. دو  
طرف بازویش را گرفت و خندید: بیا اینجا بینم مرد  
کوچولوی من.

#پست\_114

آمین با یک دستش با فندک بازی می‌کرد و با آن یکی  
سیگارش را روشن می‌کرد. هنوز جای بوسه‌ی پدرش  
در وسط پیشانی‌اش گرم بود. این روی جدیدش  
برایش بیگانه بود. دلش نمی‌خواست این همه ضعیف  
بشود برای دریافت محبت.

فندک را در هوا پرت کرد و به ملق زدنش در هوا چشم  
دوخت. نوتیفیکیشن گوشی‌اش به صدا درآمد. بیخیال  
گرفتن فندک شد و به جایش موبایلش را برداشت.  
شماره ذخیره نشده بود. قبل آنکه پیامش را باز کند اول  
روی عکسش زد. تصویر یک دشت بود پر از گل  
شقایق. پوزخند زد و دوباره پکی از سیگارش گرفت.  
پیام را باز کرد. انگار خوابیدی. فقط خواستم تشکر  
کنم.

به پیام‌های بالاتر نگاه کرد. نفهمید چه کسی  
مخاطبش قرار داده. بی معطلی تماس گرفت. بوق‌های  
آخر بود که جواب داد: الو؟

صدایش بخاطر دود سیگار خش برداشته بود: سلام.  
دم صبحت بخیر. کسی از آن طرف خط با صدایی پچ

پچ گونه گفت: سلام. خوبی؟ ببخشید تورو خدا. من  
بیدارت کردم؟ خواب بودی؟

لبخند زد. یک جور جالبی حالش جا آمده بود. بیشتر به  
صدای معمایش دقت کرد تا بفهمد کیست: نه عزیزم.  
منتظر تو بودم.

چند لحظه سکوت شد و بعد دختر آرام تر از قبل گفت:  
فکر کنم منو اشتباه گرفتی. آیه ام. پیام دادم بابت  
گوشی ازت تشکر کنم.

خنده اش گرفت. لیست تمام دختران را جلوی رویش  
آورد جز آیه. جای کامیار خالی بود تا با زبانش یک  
صدای زشت در بیاورد.

- الو؟ هستی آمین؟

بی حواس پرسید: قضیه ی گوشی چی بود گفتی؟



نفسش را دهانه‌ی گوشتی رها کرد: همین که بردی  
صفحه‌ی گوشتیمو درست کردی. شماره کارت بده  
پولشو برات بزنم.

لخت و عور با همان یه تکه شرت روی تخت ولو شد:  
جوون. پولدارینا!

آیه انگار از لحن او خجالت کشید: خب، باز هم تشکر  
می‌کنم. ممنون واقعا. پس فردا دانشگاه می‌بینمت.

کرم‌های وجودش به جوش و خروش درآمدند. خواست  
او را کمی دست بپندازد تا این مکالمه‌ی تلفنی دیرتر  
قطع شود: چرا پس فردا؟! مگه فرداشب نمیای  
مهمونی کامی؟

سکوت طولانی آیه گویای کپ کردنش بود. ولی  
جوابش دقیقا عکس چیزی بود که آمین انتظارش را  
می‌کشید: آها. اونو میگی؟ آره میام حواسم نبود.

آمین با ابروهای بالا رفته گفت: اوکی پس، فرداشب می بینمت.

بعد از قطع شدن تماسشان آیه را تصور کرد با دکلته‌ی قرمز و چادر مشکی. خنده‌اش شلیکی در رفت. گوشه‌ی را روی پا تختی انداخت و تا خوابش ببرد به قبی که دخترک آمده بود فکر می کرد و هر لحظه روحش بیشتر شاد می شد.

#پست\_115

با صدای ناگهانی رعد برق و متعاقبش برخورد دانه‌های درشت باران بر روی سقف چشم باز کرد. با چشم‌های تنگ شده در جایش نشست و آب دهانش را با پشت دست پاک کرد.

پرده‌ی ضخیم طوسی را کنار زد و نگاهی به حیاط انداخت که انگار زیر دوش مانده بود. خواب آلود دوباره در جایش افتاد و بدون لحظه‌ای تامل خوابش برد. اینبار که لای چشمانش وا شد اولین چیزی که دید عقربه‌ی ساعت بود که نزدیک شش می‌شد. گیج و ویج به نگاه کردنش ادامه داد و سعی کرد بفهمد شش صبح است یا شش غروب.

دست دراز کرد و موبایلش را از روی پاتختی برداشت. با دیدن پیام‌ها کم کم هوشیار شد. چرخ‌ی در اینستا زد و بعد با رخوت از جایش بلند شد. اول دوش گرفت و بعد به طبقه‌ی پایین رفت.

فهمید که پشت اجاق ایستاده بود با دیدن او روسری‌اش را جلو کشید. پشت میز غذاخوری نشست و سرش را در دستانش گرفت.

فهریمه مردد پرسید: آقا براتون چایی و صبحانه بیارم یا  
ناهارو گرم کنم میل کنین؟

بی اشتها بود. با صدایی که بخاطر خواب گرفته بود  
گفت: نهار چی بود؟

فهریمه به سمت پیاز داغش رفت: باقالی پلو با ماهیچه  
درست کردم براتون.

در همان حالت پرسید: شام چیه؟ چی داری درست  
می کنی؟

- ماکارونیہ آقا.

معدہ اش درد می کرد. آرام گفت: چایی نبات بیار برام.  
فهریمه فوری اطاعت کرد: چشم آقا.

صدایی از راهرو آمد و کمی بعد آذین وارد شد. آمین به  
او در آن بلوز و شلوار مخمل صورتی طرح کیتی نگاه

کرد و ناخواسته لبخند زد: چی شد؟ خانوم معلمتون دید کار دستتونو؟

آذین برای خودش صندلی عقب کشید و دندان هایش را نشان داد: وای آمین دم بابا گرم. نمی دونی چیکار کرد! طرحمو فرستادن برای مسابقات آموزش و پرورش.

پوزخند زد: اون تخته رو؟

سر تکان داد: آره. معلمون گفت خیلی ایده های نابى براش بکار رفته احتمالا رتبه میاره.

فهمیده فنجاناش را به همراه چند نبات جلویش گذاشت: نوش جانتون.

آذین با دلسوزی گفت: دلت درد می کنه؟

سر تکان داد: آره یکم. خیلی چیز مهمی نیست.

بعد از خوردن چایش کمی از ناهار خورد و دوباره به بالا رفت. کامیار پشت هم زنگ می زد و درخواست داشت تا او زودتر به خانه اش برود و کمی کمک دستش بشود.

چند ساعت بعد در آپارتمان کامیار بود. مهمانی تازه شروع شده بود. خانه ی مجردی کامیار چندان بزرگ نبود و هر چه جمعیت بیشتر می شد جا هم تنگ تر می شد.

کامیار همانطور که زیتون می خورد کنار گوش آمین بلند گفت: پس این نازی کجا موند؟ یه زنگ بزن بهش. فرحناز که نزدیکشان نشسته بود گفت: میاد الان. من بهش زنگ زدم چند مین پیش.

آمین بی خیال بیشتر در کاناپه لم داد. سرش را به پشتی آن تکیه داد و چشمانش را بست. به گلی که در



دست داشت پک زد و احساس کرد رها شده است.  
صدای موزیک در سرش می کوبید و او با هر بیسش  
پایش را تکان می داد.

صدای کامیار در گوشش نشست: یا خدای عز و جل.  
این دختری مادر به خطار و واسه چی با خودش خر  
کش کرد اینجا. لعنت تو شانس تخماتیک من.  
علاقه‌ای به باز کردن چشمانش نداشت. نمی خواست  
فازش بهم بخورد. فرحناز از کنارش بلند شد: وای  
بین کی اومده. خوش اومدی عشقم.  
کسی ممتد با پا به پایش می زد. مجبور شد لای  
پلک‌هایش را باز کند.

نازی دست به کمر گفت: خیلی بالایی؟! یه سر بیا  
پایین یه نگاه به ما بنداز بعد دوباره تشریف ببر.

با چشمان خمار نگاهش را از او کند و به دختر پشت  
سر او داد. دختری که چادر به سر نداشت اما مانتوی  
کرمش بلند بود و روسری حریر آبرنگی اش صورتش را  
قاب گرفته بود. سرش به دور و اطراف گرم بود و از  
استرس گوشه‌ی شستش را می‌کند. پس دیشب  
راست گفته بود که می‌آید. عجب کار بچگانه و حماقت  
بزرگی خرج کرده بود!

کامیار از حواس پرتی آیه استفاده کرد و با حرص لب  
زد: مهمونیه من جای اُمْل بازیه؟ شرشو کم کنین تا  
خودم ننداختمش بیرون.

فرحناز سرش را خم کرد و با دست برای دهانش سد  
ساخت تا اگر آیه برگشت نبیند او چه می‌گوید: تو گه  
می‌خوری. بتمرگ سرجات.

کامیار عصبی از جایش بلند شد و بلند گفت: از من  
گفتن بود.

رو به نازی کف دستش را دراز کرد: قرصارو بده بینم.  
این همه آدمو انتر خودت کردی...  
نازی لب و لوچه‌اش آویزان شد: به خدا من نگفتم.  
خودش اومد.

#پست\_116

آمین فحشی در دلش نثار آیه کرد و دوباره چشم  
بست. پک بعدی را گرفت و سرش را به کاناپه تکیه  
داد.

باقر عرق ریزان از وسط دل کند و به سمت آن‌ها آمد.  
بی‌حواس دستانش را باز کرد و یکی را روی دوش  
نازی گذاشت و آن یکی را روی دوش آیه: نه اومدین  
بالاخره؟ بیاین بریم وسط.

آیه معذب در خودش جمع شد. اینجا کجا بود که این  
وقت شب از آن سر در آورده بود. چقدر دروغ بهم بافته  
بود برای مادرش که شب را به خانه‌ی همکلاسی‌اش  
می‌رود. شاهد دمش هم نازی بود. گوشی را از او گرفته  
بود و قسم خدا و پیغمبر می‌خورد که امشب می‌خواهند  
تا صبح فقط درس بخوانند. آنقدر گفت تا مادر سخت  
گیرش راضی شد و به خوابگاه زنگ زد تا غیبت شب او  
را موجه کند. حالا که چشم می‌چرخاند، حالا که  
نوشتیدنی‌ها را در دست دخترها و پسرها می‌دید قالب  
تهی کرده بود. او فقط کنجکاو بود. دیشب که آمین  
حرف مهمانی را پیش کشید دلش خواست جمع آن‌ها

را که فقط توصیفش را از زبان نازی شنیده بود و هر بار به حال خودش غبطه خورده بود را از نزدیک ببیند. اما حالا که اینجا بود دلش پیچ می خورد و عذاب وجدان داشت. نباید می آمد. اگر مادرش می فهمید؟ اگر آقاجون بو می برد؟ اگر مثل فیلم ها همسایه ای شاکی می شد از سر و صدا و پلیس می آمد چه؟

نگاهش به وسط بود. به نازی و فرحناز که با باقر می رقصیدند ولی اصلاً آن ها را نمی دید از بس که فکرش مشغول بود.

مانتویش از عقب کشیده شد. وحشت زده چرخید. آمین با دست انگار که پشهای را در هوا پس بزند اشاره کرد: بیا اینور دیگه. دیدمو کور کردی.

آیه لب رژ زده‌اش را به دندان گرفت کنار رفت.  
صندلی‌های خالی کم بود. آن چندتایی هم که بود بین  
افراد نامناسبی قرار داشت. کجا باید می‌نشست؟  
کسی روی شانهِاش زد او باز ترسید. وقتی گردنش را  
چرخاند با آمین و چشمان قرمز او چشم در چشم شد.  
آمین به کانایه اشاره کرد: بشین اینجا. سنگرو حفظ  
کن تا برم دستشوییو برگردم. نیام بینم یکی دیگه  
جام نشسته؟

به علامت نه سرش را بالا برد. آمین از سادگی او  
خنده‌اش گرفت. با بالا رفتن سرش کمی از گردنش از  
زیر روسری پیدا شد. چشم آمین چسبید به پوست  
سفید آنجا. دلش یک گاز جانانه خواست و جیغی زیر  
گوشش!



به توالت رفت و صورتش را چند بار آب زد. سرش سنگین شده بود و دهانش خشک بود. دست نم دار و سردش را به پس گردنش مالید. انگشتانش را لای موهایش فرو برد. به خودش در آینه‌ی روشویی نگاه کرد. نوک بینی قلمی و کشیده‌اش قرمز شده بود درست مثل چشمانش. قطره‌اش را در خانه جا گذاشته بود. موهای ژولیده‌اش روی پیشانی‌اش بهم ریخته بود. چند بار پشت هم آب بینی آویزان شده‌اش را بالا کشید و از توالت بیرون رفت. جلوی جزیره‌ی آشپزخانه ایستاد و بین فینگر فودها و نوشیدنی‌ها چندتایی را تست کرد.

کامیار از پشت روی دوشش زد: داداش چه می‌کنی؟  
خوش می‌گذره؟

آمین به نوشیدنی اش اشاره کرد: لایته دیگه؟ قرص  
مرص که توش ننداختی؟ حاله خرابه. نخورم کلا جت  
فنگ شم اون دنیا؟

کامیار خم شد و لبی به نوشیدنی او زد: اومم. مامامیا.  
چی ساخته باقر. نه قرص نداره بخور روشن شی.  
خودش کمرش را به میز چسباند و به مهمانانش نگاه  
کرد: خدایی بین دختره چطوری مارو ایستگاه کرده‌ها!  
آخه یکی نیس بگه آخه خر خدا تو اینجا اومدی دنبال  
چی؟ بابا این باید الان بره هیئت دعای کمیل بخونه  
الغوث الغوث کنه جان آمین.

خندید: الغوث الغوث مال جوشن کبیره.  
چپ چپ نگاهش کرد: چیه دینی مدنیت خوب شده!  
پرت به پشمش خورده؟!

قهقهه زد و او را هل داد: بکش بیرون ازش. دختر  
خوبیه. ظاهر بین نباش.

نزدیکش شد و صدایش را عوض کرد: پس کجا بین  
باشم؟ خوبیش از چیشه؟ بگو ما هم شاید مشتری  
شدیم.

لقمه‌ی کالباس با گوجه گیلاسی را در دهانش انداخت:  
والله مام هنوز اندر خمشیم. ولی مطمئنم هر گلی یه  
بویی داره.

- البته بوی شاش. ریدی داداش. ما دلمون به نشونه  
گیری‌های تو خوش بود که تو هم گوزمال از آب  
دراومدی.

آمین لبه‌ی میز را گرفت و بلند بلند خندید.  
کامیار تنه‌ی به او زد: نخند صیاد بزرگ. موج سونامی  
اومده.

آمین با ته خنده سر چرخاند و با دیدن دریا با آن نیم تنه و شلوار دمپا گشاد سوتی زد: جوون. چه شبی شده امشب.

دریا ذوق زده به سمت او جلو آمد و قبل آنکه آمین بتواند خودش را جمع کند لبش روی لبش نشست.

#پست\_117

آیه نفس عمیقی کشید و به پسر موذی که جای آمین را با توجه به تذکر او گرفته بود نگاه کرد. در گوشه‌ی شعاع دیدش دختر و پسری را دید که در آشپزخانه یکدیگر را می‌بوسیدند. گر گرفت. موی خیالی‌اش را با انگشت زیر روسری کرد و دوباره نگاهش را به وسط داد. همه در هم می‌لولیدند و عرق می‌ریختند. همراه با

آهنگ می رقصیدند و می پریدند. دلش گریه گریه  
می خواست. او اینجا چکار می کرد؟

هرم گرمی زیر گوشش نشست: خانوم جلسه‌ای؟ شما  
برای روضه خونی دعوت شدین؟

خودش را وحشت زده عقب کشید. امشب با این  
پوششش چشم همه را در آورده بود. کجا بود آقا جان  
که ببیند به جای اینکه جلب توجه نکند بیشتر انگشت  
نمای خلق شده است.

ساعت از یک گذشته بود. کلافه و بی قرار از جایش  
بلند شد. دلش فقط فرار می خواست.

پسر فوری گفت: نه نه نه! دیر اومدی نخواه زود برو!  
عوضی زیر لب نثارش کرد و به وسط سالن رفت. قبل  
اینکه به شانه‌ی نازی بزند باقر داد زد: بینین کی

اومده! آیه خانوم. ابرو کمون. چشم عسلی. می خوام  
پیام در خونتون.

لودگی در این جمع انگار مسری بود. روی شانهای نازی  
زد و او برگشت: عزیزم میشه برگردیم؟ من واقعا  
خسته شدم.

نازی ایستاد و انگشتش را متفکر زیر چانه اش قرار داد.  
آنقدر خورده بود که حال طبیعی نداشت: اوووم. همیشه  
اینقدر زود خسته میشی؟

ایه از لحن شل و ول او ترسید. اما باز شانسی را  
امتحان کرد: عزیزم دیر وقته. مامانم زنگ بزنه چی  
بگم بهش؟

- مامانت؟

با زبانش صدای بدی در آورد: بچه ننه جان، صاحب  
خونه خودش اینجاست کجا بریم ما؟



اشاره‌اش به فرحناز بود. قرار بود شب را به آنجا بروند. فرحناز هم در جمع نامناسبی نشسته بود چیزی شبیه به سیگار می کشید. آیه مثلاً او را خوب جمع می دانست.

مستاصل شده بود. دوباره به سمت کاناپه برگشت. پسر موذی با دیدن او پاهایش را باز کرد تا حجم بیشتری را اشغال کند و جا برای او تنگ شود.

- میشه برین اونطرف تر من بشینم؟

پسر نچ بلندی گفت و اشاره‌ای زشت به وسط پایش کرد: بشین اینجا. تا دلت بخواد جا هم هست.

مردمک‌های آیه گشاد شدند. نفسش به رعشه افتاد و بغضش بالاخره سر باز کرد. کسی از عقب دست او را کشید. آمین بود که کاپشن پوشیده او را عقب زد و جلوی پسر درآمد. چانه‌اش را محکم گرفت و سرش را

به کانایه زد. از پشت دندان‌های بهم کلید شده‌اش  
گفت: برو بگو ننه‌ات روش بشینه حرومی.

سر پسر را با ضربه‌ای به عقب ول کرد. مچ آیه را  
محکم گرفت و با خودش به سمت خروجی کشید. پسر  
دنبالشان راه افتاد و نعره زد: چه زری زدی؟  
آمین فوری مثل خروس جنگی‌ها سینه سپر کرد: همون  
که شنفتی.

کامیار فوری وسطشان پرید و هر دو را عقب داد. دنبال  
آمین به بیرون از خانه رفت و جلوی آسانسور گفت: تو  
چرا رم کردی؟

دکمه‌ی آسانسور را پشت هم می‌زد: وقتی هر انگلیو تو  
خونت راه میدی این میشه...

کامیار با غضب به آیه نگاه کرد: می بینی؟ اینا همه اش  
واسه خاطر توئه. اگر جایی که نباید نباشی همچین آن  
بازی در نمیاد.

ایه به فس فس افتاد و سرش بیشتر در سینه اش فرو  
رفت. در خانه باز شد و دریا آویزان از یک طرف در با  
لوندی گفت: آمین؟ برمی گردی دیگه؟  
بدون آنکه نگاهش کند باز دکمه را کوبید و قاطع گفت:  
نه!

#پست\_118

در آسانسور را باز کرد و اول آیه را داخل فرستاد. آیه تا  
لحظه ی آخر چشمش قفل چشمان دریا بود. آمین هم  
داخل آمد و در بسته شد. آیه گریه اش بیشتر شد.

امشب همه با نفرت به او نگاه کردند. کاش اصلاً نیامده بود.

در لابی از آسانسور خارج شدند. هنوز هم مچش اسیر دست آمین بود. از شدت درد انگشتانش بی حس شده بود. لابی من با تعجب از جایش بلند شد و احترام گذاشت. آمین بی توجه به او همراه با آیه از در خارج شد.

او را سوار ماشین کرد و بالاخره مچ بیچاره‌اش را ول کرد.

در سمت او را آنقدر محکم بست که شانه‌ی او بالا پرید. سوار شد. دکمه‌ی سویچ را زد. بخاری را روشن کرد. سیگارش را فندک زد و لای لب‌هایش گذاشت. پکی عمیق کشید و چند بار تا ته پایش را روی گاز فشار داد. ناگهانی به راه افتاد و آیه ترسیده به پشتی

صندلیش چسبید. سرعت ماشین هر لحظه بالاتر می‌رفت. آیه گریه کردنش را فراموش کرد. کمر بند ایمنی‌اش را بست. زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد. آمین شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید و پوکه را پرت کرد. نیم نگاهی به سمت او انداخت و دوباره حرصش گرفت. با صدایی که در دست خودش نبود گفت: تو خودتو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی هنوز نباید جایی بری که آدماش هم رنگ تو نیستن؟ چی دیدی تو خودت که پا شدی اومدی امشب؟ باز بغضش فشار آورد: خودت گفتی امشب... میان حرفش رفت: تو الان موندی معطل حرف من؟ من چیکاره‌ی تو هستم که تو به حرف منی؟ من دیشب فقط پرسیدم تو میای یا نه همین! خبط خودتو پای من ننویس.

با گریه گفت: من چه می‌دونستم اونجا چه خبره؟  
دو دستی فرمان را گرفت: ببند دهن تو آیه. عادت داری  
کاراتو توجیه کنی؟ تو پارتی چه خبره؟ مگه بچه دو  
ساله‌ای؟ تو با ما می‌گردی نمی‌بینی چه ادمای گهی  
هستیم؟ دیگه باید چیو می‌دونستی؟ تو توی یه اکیپ  
پنج نفره شکل بقیه نیستی چه انتظاری از یه جمعیت  
سی نفره داشتی؟  
آیه سرش را پایین انداخت. هر لحظه شرمنده‌تر از قبل  
می‌شد. احساس یک موجود اضافی و بی‌ارزش را  
داشت. تمام احساسات بد عالم به جانش نشسته بود.  
آمین با داد و هواری که به راه انداخت عصبانیتش  
فروکش کرد. آرام گفت: آیه از ما فاصله بگیر. وصله‌ی  
ناجنس این جمع ناجور نشو. خودتو خراب نکن برای  
کنار ما بودن. مثل تو دانشگاه زیاده. مسیر تو عوض



کن. دوستانو عوض کن. نه خودتو زجر بده نه مارو با  
بودنت معذب کن.

قلب دخترک شکست. هزار تکه شد. دردش گرفت.  
کاش آمین اینقدر راحت او را از جمع خودشان دور  
نمی کرد. کاش اینگونه آب پاکی را روی دستش  
نمی ریخت. به ناخن های لاک زده اش نگاه کرد. چقدر  
امروز ذوق کرده بود بعد اینکه لاک قرمز روی دستانش  
نشست. پدرش از هر چه که جلب توجه می کرد بیزار  
بود. مخصوصا لاک. او هیچ وقت نتوانسته بود  
دخترانگی کند و لذت ببرد از زیبایی هایش. انگار زدن  
این لاک هم برایش شگون نداشت. پد لاک پاک کن  
توی کیفش بود. حتما به محض رسیدنش همه را پاک  
می کرد.

جلوی خوابگاه ترمز کرد: به حرفام خوب فکر کن.

آیه سرش را به سمت راست چرخاند. با دیدن خوابگاه  
روح از تنش جدا شد: اینجا چرا آوردی منو؟

ابروهای آمین بالا رفت: جانم؟

- تو رو خدا برو. یه وقت نگهبان میاد بیرون می بینی  
منو. برو. من امروز با هزار تا داستان عذرمو موجه  
کردم. به همه گفتم شب میرم خونه ی نازی.

به روبه رو نگاه کرد: نازیلا گورش کجا بود که کفنش  
باشه. الان من تو رو ببرم تو کدوم قبرستون تا صبح  
بشه؟

باز اشک هایش جمع شدند: نمیشه من امشب تو  
ماشینت بخوابم؟

برایش ادا در آورد: نمیشه تو کلا تر ندی؟

دوباره به راه افتاد و اینبار بینشان تنها سکوت بود. آیه گوشه‌ی لپش را از داخل با دندان می‌کند و به خیابان‌های ناآشنای شهر نگاه می‌کرد. مدت زیادی از دانشجو شدنش نمی‌گذشت، هنوز با همه جا آشنا نشده بود و آدرس‌ها را نمی‌شناخت. چند بار تا نوک زبانش آمد که بپرسد مرا به کجا می‌بری اما ترسید ازینکه او را دوباره به جوش و خروش بی‌اندازد. استرس داشت. با آنکه عقلش می‌گفت بی‌خودی نترس این آمین همان کسی است که بین آن جمع نامعقول دست تو را گرفت و با خودش بیرون کشید اما قلبش شور می‌زد و مدام هشدار می‌داد بابت این تنهایی.

از منطقه‌ی شهری خارج شدند. یک دست آیه ناخودآگاه روی کمر بند نشست و آن یکی روی دسته‌ی در. به هزار چیز فکر کرد. هزار تصویر در سرش ساخت. مشغول ساختن صحنه‌ی فرارش از ماشین در حال حرکت بود که ماشین ایستاد. آمین دستی را کشید و به سمت او نگاه کرد: سرده؟ تو صندوق پتو مسافرتی دارم.

آیه گردنش را مثل غاز بالا کشید و به شهر که در دور دست بود و چراغ خانه‌ها مثل ستاره‌های رنگی سوسو می‌زدند نگاه کرد: اینجا کجاست؟!

آمین سیگاری روشن کرد و به مسیر نگاه او چشم دوخت: بام شهر. بمونیم اینجا تا صبح ببرمت دم خوابگاه.

بالاخره دلش آرام گرفت. عضلاتش شل شدند و به پستی صندلی اش تکیه داد.

- فکر کردی می برمت خونه خالی؟

طوری به طرفش چرخید که گردنش رگ به رگ شد. با تعجب به نیم رخ بیخیال او چشم دوخت که سرش را بالا برده بود و دود سیگار را به طرف سانروف فوت می کرد.

چشم از آسمان صورتی و خشمگین بر نداشت: من تا حالا یادم نمیاد با کسی بوده باشم که خودش نمی خواسته.

به طرف او برگشت و آیه به جای چشمان او به لب و چانه اش زل زد. لکه ای بنفش آنجا جا خوش کرده بود. مغزش غیر ارادی تصویر دختری را پیش چشمش

زنده کرد که با لب‌های بنفش دم در خروجی  
می‌پرسید: آمین؟ برمی‌گردد دیگه؟

سیگار که بین لب‌های آمین فرو رفت تصویر درون سر  
او محو شد و تنها آمین ماند با پوزخندی معنادار.

اگر حرف نمی‌زد شاید زیادی برایش گران تمام  
می‌شد: تو با اون دختری که او آمده بود دم در هستی؟

یک تای ابرویش بالا رفت: من برای بابامم کارای  
شخصیمو توضیح نمی‌دم.

آیه مکشی کرد و صورتش را به آن طرف کرد. دید زدن  
بیرون شاید ایده‌ی بهتری بود.

آمین از ماشین پیاده شد و چند دقیقه‌ی بعد با یک  
پتوی دو نفره‌ی مسافرتی برگشت. نصفش را روی آیه  
انداخت و نصف دیگر را روی خودش. صندلی‌اش را  
عقب داد و چشمانش را بست.



آیه به رفتار عجیب او نگاه کرد. امشب را قطعا تا آخر  
عمرش فراموش نمی کرد. به نیم رخ او چشم دوخت:  
تو باید به خودت افتخار کنی که اینقدر آدم خوبی  
هستی.

تک خنده‌ای کرد: خوشحالم که نمردمو یکی بهم گفت  
آدم خوبیم.

خم شد و کفش‌های پاشنه بلندش را در آورد: خواهر  
داری؟

با همان پلک‌های بسته جواب داد: اهوم.

- برادر خوبی هستی. بهش حسودیم شد.

- خوشحالم که خواهر من نیستی. خواهر من اگر

اینقدر بی عقل بود حتما آسفالتش می کردم.

سکوت بینشان افتاد. آیه کمی بعد به حرف آمد: من

برادر ندارم. سه تا دختریم.

بی حوصله پتو را روی سرش کشید: خوشبحال بابات.

#پست\_120

به شهری که از آن بالا زیبا به چشم می آمد نگاه کرد:  
من بچه ی آخرم. خواهر بزرگم هیفده سالگی ازدواج  
کرد. خواهر دومم دوسال پیش وقتی دانشگاه راه دور  
قبول شد بابام گفت یا ازدواج کن برو دانشگاه یا قید  
درسو بزن. خواهرم ازدواج کرد ولی شوهرش اجازه  
نداد درس بخونه. جایی که من ازش اومدم آدماش  
مذبیان. بابا و مامان منم از دل همون آدما بیرون  
اومدن. ما تو خونه هم چادر سر می کنیم وقتی مهمون  
نامحرم میاد. جلو بابام روسری می ذاریم. بابام اینو  
احترام به خودش می دونه. حق آرایش نداریم. حق

خندیدن بلند نداریم. اونجا همه چی حرامه. آهنگ گوش دادن. رقصیدن. من سخت تونستم اجازه بگیرم تا بتونم تو یه جای دیگه برم دانشگاه. ریحانه، خواهر دومم همش میگه آیه تخم دو زرده کرده براتون که اجازه دادین بره دانشگاه. می‌دونی؟ من رتبه‌ام خوب بود می‌تونستم همه جا قبول بشم، شهر خودم که جای خود داشت. ولی خودم نمی‌خواستم. من این همه درس خوندم که بتونم فرار کنم. بتونم دور شم از خانوادم. من از اون زندگی بیزارم. متنفرم. وقتی اومدم خوابگاه نازی تخت بالاییم بود. اولین نفری بود که بهم خوش آمد گفت.

نیم نگاهی به او که زیر پتو بود انداخت: من نمی‌تونم با آدما راحت ارتباط برقرار کنم. اعتماد به نفسم پایینه. مخصوصا با آدمایی مثل نازی. وقتی اون خودش پیش قدم شد و زودم باهام صمیمی شد. همه چیز برام مثل

یه خواب جلو می‌رفت. قبولیم تو دانشگاهی که آرزوم بود. دوستی و صمیمی شدن با دختری که دلم می‌خواست. حتی ورودم به اکیپ شما. هر کی جای من بود با طعنه‌های کامیار و نگاه‌های بقیه صد بار دمشو می‌ذاشت رو کولشو می‌رفت ولی من دلم می‌خواد بمونم. بودن کنار شماها یه جور عجیبه. یه تجربه‌ی هیجان انگیزه. انگار سوار ترن هوایی شدمو سر و ته دارم از سرازیری سر می‌خورم! اینقدر همه چیز شماها برام نوئه که چهار چنگولی چسبیدم بهتون. اونقدرم سرم باد داره که اصلا برام مهم نیست چه اتفاقاتی جلوتر برام میفته. حالا تو خیلی راحت بهم میگی خط بزنمم خودمو از بینتون درحالیکه من دارم با دندون برای خودم جا می‌کنم.

از همان زیر گفتم: سر سبز تو به باد نده. اینو از من بشنو که ته همه چیو درآوردم.

با حسرت پیشانی‌اش را به پنجره‌ی سرد چسباند: تو  
جای من نیستی. من این فرصت طلاییو کوتاهو به  
راحتی از دست نمیدم. من می‌خوام اونجور که خودم  
دلم می‌خواد زندگی کنم. چه غلط باشه چه درست. من  
این حقو دارم که خودم انتخاب کنم.

پتو را کنار زد و به او نگاه کرد: گاهی انتخاب غلط ما  
خیلی چیزارو ازمون می‌گیره.

گیره‌ی کوچک زیر گردنش را از روسری جدا کرد:  
پشیمون نمیشم.

روسری لیز خورد و کمی عقب رفت. موهای صاف و  
لخت دخترک بیرون ریخت. مردک‌های آمین گشاد  
شدند. این همه هیجان فقط برای دیدن چند طره موی

جلوی سر یک دختر؟! امشب دریا هم با آن لباس  
بازش این همه او را تشویق به دید زدن نکرده بود.

- اگر بابات تو رو اینجا و با من ببینه چیکار می کنه؟

پر روسری را در هم گره زد: منو می کشه. قطعا سرمو  
از تنم جدا می کنه.

- ارزششو داره؟

لبخند زد: داره. جیگر سوختم تازه داره خنک میشه.

انگار دارم انتقام این همه سال زجری که کشیدمو

ازشون می گیرم. اگر بهای بودنم برای موندن تو

گروهتون شبیه شما شده من انجامش میدم.

آمین نگاهش بین کک و مک ریز صورت او و

چشمانش در چرخش بود: تو دیوونه ای.



روی کمرش پرید و موهایش را کشید: بلو. بلو.  
صبا دوباره به حرکت افتاد. زانوهایش آنقدر روی فرش  
کشیده شده بودند که به سوزش افتادند.  
مرجان کانال تلویزیون را عوض کرد: صبا خیلی داری  
اسب چموشی میشی‌ها. تندتر یورتمه برو.  
صبا خسته بود. صبح زود به نمایندگی رفته بود. مدتی  
بود خواب کافی نداشت. اما حواسش پرت نمی‌شد از  
اینکه آنایش فقط او را دارد. او در این مدت خوب یاد  
گرفته بود که جای خالی مازیار را برای دخترک پر کند.  
آنا رویش دراز کشید. دستش را دراز کرد و روی  
موهای او را نوازش کرد. صبا از حرکت متوقف شد. به  
عقب چرخید و دست او را که روی شانهاش بود بوسید:

دختر قشنگ و مهربون من. لوس لوسک کوچولوی  
مامان.

او را از روی پشتش پایین کشید و بغلش کرد. دخترک  
زیاد تاب نیاورد. خودش را بیرون کشید و به سمت  
اتاق مشترکشان دوید تا با عروسک‌هایش بازی کند.

- ساعت چند باید اونجا باشی؟

چشم از راهرو گرفت و به مرجان نگاه کرد: گفت چهار.  
چشم غره رفت: چهار بعد از ظهر تو این وقت سال چه  
وقت قرار گذاشتن تو پارک؟ بارون نیاد؟ چقدر این  
حامد خره آخه خدا!

صبا شلوار کوتاهش را بالا کشید و به زانوی قرمز و  
سوزناکش نگاه کرد: تو به حامد گفתי من دارم  
عروسی می‌کنم؟

مرجان متعجب چشم از تلویزیون گرفت و به سمت او  
چرخید: چی؟

- چرا به من نگفتی حامد بهت زنگ زد؟

یک تای ابرویش بالا رفت: خل شدی؟ الان بعد این  
همه سال داری منو بازخواست می کنی؟

پاچه اش را پایین کشید: همش دارم به خودم میگم آه

حامد مازیارو اینقدر زود برد. هر بار که به آنا نگاه

می کنم دلم هزار تیکه میشه. چرا اون الان نباید رو

پشت باباش سواری می خورد؟ چرا من باید این همه

بالا و پایین می شدم که دوباره تهش برسم به حامد؟

مرجان صدای تلویزیون را کم کرد: اینقدر احمقو چیپ

نباش لطفا صبا. این خزعبلات از کجای مغزت در

میان؟ من اگر رفتم به اون حامد شلغوز گفتم که تو

شب عروسیته واسه این بود که عنر عنر پا نشه بیاد

اونجا برینه تو عروسیت. تو رو هم می شناختم.  
می دونستم اینقدر خل هستی که با دیدن اون بخوای  
برای همه امون یه تراژدی بسازی. من اون شب جلوی  
یه فاجعه رو گرفتم. حالا تو جای دستت درد نکنه  
اومدی داری باز خواستم می کنی؟ پاشو برو گمشو  
حاضر شو ریخت نحستو کمتر بینم.

از جایش بلند شد و موهای بلندش را یک طرف  
شانهاش ریخت: مرجان از من ناراحت نشو. نمی دونی  
این روزا تو کله ام چقدر شلوغه. به خدا هی این قصه ی  
بی سرو ته زندگیمو بالا و پایین می کنم. گاهی اینقدر  
اگر اگر پشت هم ردیف می کنم که خودمم می مونم  
توش.

مرجان دستش را در هوا تکان داد: بسه دیگه همش  
نزن. بخاطر این اخلاقای گهتم تنبیه میشی. شام  
امشب با توئه.

خندید. جلو رفت و سر او را محکم بوسید: قربون اون  
کله‌ی فرفریت برم که اینقدر مهربونی. شام پیتزا  
می خرم.

سرش را از لای دستان او بیرون کشید: کم‌تر رگ به  
رگ نشه؟

خندید و به اتاق رفت: هر چی دوست داری بهم پیام  
بده اومدنی بخرم.

به آنا که روی تخت نشسته بود و عروسک‌هایش را  
کنار دیوار می‌چید نگاه کرد. در دلش قربان صدقه‌ی او  
رفت. دخترک دوست داشتنی!

دستانش را در جیب پالتویش گذاشت و در پارک قدم برداشت. آدم‌های تک و توکی بودند که به چشم می‌خوردند. جلوتر رفت. آنقدر جلوتر تا آن نیمکت خاطره انگیز را دید. حامد رویش نشسته بود و دستانش را در هم قلاب کرده بود. انگار جایی میان گذشته روحش گم شده بود و حالا فقط یک کالبد آنجا نشسته بود. اگر هنوز هم همه چیز مثل قبل بود حتما صبا از پشتش در می‌آمد و با یک "پخ" او را می‌پراند. آنوقت خودش غش غش می‌خندید و حامد از دست او حرص می‌خورد.



با یادآوری سال‌های قبل لبخند روی لبش نشست. هوا  
رو به تاریکی می‌رفت و باران نم نم می‌بارید. به حامد  
رسید و بی حرف کنارش نشست.

حامد سریع شانه‌هایش را عقب کشید و صاف نشست.  
با دیدن صبا لبخند زد. تمام صورت زن مقابلش را با  
ولع کاوید. او قطعا زیباترین و معصوم‌ترین دختری بود  
که او در تمام عمرش دیده بود. نگاهی بالآخره روی  
لبخند دلنشین او را آرام گرفت: می‌دونی چقدر از چهار  
گذشته؟

سرش را کمی خم کرد. کنار او می‌شد همان دختر  
بیست ساله‌ی لوس: می‌دونی من هیچ وقت آن تایم  
نبودم؟

بی‌اراده دستش دراز شد و کنار صورت او قرار گرفت:  
باورم نمیشه این لحظه واقعیه و تو خیال نیستی!

پوست سرد صورتش در تماس با دست گرم او مور مور شد. لبخندش رفته رفته رنگ باخت.

حامد دستش را عقب کشید و تک خنده‌ی بی‌معنایی کرد: مثل آدمای احمق شدم. تو حالمو نمی‌فهمی که اونجوری نگام می‌کنی. تو این چند سال همه‌اش با خودم گفتم صبا تمام شده. برای تو مرده. تو بهتر می‌دونی که مرگ چقدر غیر قابل باور. مدام به خودت میگی این کابوسه. فردا که بیدار شم همه چیز مثل قبله. ولی فردا هم که بیدار میشی باز هم همون وضعه. حالم شبیه یه افسردگیه همراه با اشتیاق بود که نتیجه‌ی ناامیدی از عشق بود. مثل وقتی که تو میدونی هیچ برگشتی در کار نیست و باز هم منتظری... حالا که تو جلوم نشستنی حس آدمیو دارم که مرده‌اش از گور برگشته. همون قدر عجیب، همون قدر غیر قابل پذیرش.

رویش را به آن طرف کرد. شاخه گلی را که کنارش بود  
را برداشت و به سمت او گرفت: هنوزم فقط یه شاخه  
می گیرم!

چشمان صبا برق زد. گل را گرفت و هیجان زده گفت:  
ارزشش برام از یه دسته گل هزار شاخه هم بیشتره.  
حامد مثل پسر بچه‌ها با لذتی وافر به او که گلش را با  
چشمان بسته بو می کشید نگاه کرد: هنوزم می تونم  
بگم که دوستت دارم؟

پلک‌هایش را از هم جدا کرد. حامد را با آن موهای  
خوش حالت نم گرفته تماشا کرد. انگار زمان به عقب  
برگشته بود. همه چیز مثل روز اولی که با هم روی این  
نیمکت نشسته بودند پیش می رفت. باز هم نتوانست  
جواب بدهد. تنها پلک‌هایش را به علامت مثبت بهم  
فشار داد.

حامد با قلبی که بی قرار می کوید و صدایی که از شدت هیجان به لرزش افتاده بود گفت: عاشقتم صبا.

دلش هری ریخت. چند صدا هم زمان در گوشش پژواک شدند. صدای حامد حالا. صدای حامد در هشت سال پیش و صدای مازیار...

نمی توانست از این لحظه لذت ببرد. او دیگر همان دختر بکر سال های قبل نبود. مرد دیگری جز حامد در زندگی اش آمده بود که نقش مهمی را ایفا کرده بود. مازیار را نمیشد بیرون کشید و از خاطراتش سوا کرد. او تا آخر عمرش بخش عمده ای از وجودش به او تعلق داشت. بین گذشته هایش و حالا گرفتار مانده بود.

- صبا؟ سرده؟

باد همراه با دانه های سوزنی باران در صورتش می نشست. سعی کرد مازیار را پس بزند. به او باید در

خلوت و تنهایی اش فکر می کرد. لبخند بی رمقی زد:  
فکر می کردم بودن هر دومیون امروز، اینجا یه جورایی  
خیلی خاص و خوب باشه. ولی نمی دونم چرا چند وقته  
هیچی شبیه برنامه های ذهنی من پیش نمیره.  
نفس عمیقی کشید و چراغ های روشن پارک چشم  
دوخت: خیلی چیزها تغییر کرده. نمی تونیم خودمونو  
گول بزنیم.

#پست\_123

حامد به او نگاه کرد: تو ازدواج کردی. الان یه مادری.  
برای خودت یه شغل خوب داری. دیگه اون دانشجویی  
نیستی که هم و غمت قرار گذاشتن با همکلاسیه یه لا  
قبات نیس.

چپ چپ نگاهش کرد: اگر قراره همدیگرو ببینیم بازم فکر می‌کنم بهتر باشه که حرف‌های آزار دهنده نزنیم. حامد سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم فرو کرد: حق با توئه.

صبا که حال او را خوب می‌فهمید بازوی او را گرفت: قدم بزنیم بریم تو ماشین.

حامد سر تکان داد و هر دو کنار هم قدم برداشتند. حامد که هنوز بازویش میان دست او محاصره بود با لبخند گفت: کنار تو بودن چه حالی داره. دلم نمی‌خواد این حسو با همه‌ی دنیا عوض کنم. با تو قدم زدن، زیر بارون... این ته ته خوشبختیه صبا.

صبا لبخند زد. حق با حامد بود. خوشبختی همینقدر کوچک بود. قدم زدن در پارک. حرف زدن با کسی که



دوستش داری، دوستت دارد. زندگی شیرین بود با  
همین خوشی‌هایش.

حامد دست او را همراه با دست خودش در جیب  
کاپشنش فرو برد. صبا با آن دست موی خیشش را در  
شال فرو برد و به نیم رخ حامد نگاه کرد. زندگی شاید  
دقیقا همین لحظه بود. دلش هم مانند دستش گرم  
شد.

به خیابان که رسیدند ایستادند. حامد دستی به پس  
گردنش کشید و گفت: تعارف کنم بریم تو ماشین من  
یا...

اجازه نداد حرفش تمام شود. خوب می‌دانست پای  
غرور او در میان است. خودش را بیشتر به او چسباند:  
آره. بریم زودتر تا منجمد نشدم.

سوار ماشین حامد شدند و او بخاری را پرفشار کرد.  
صبا دستانش را بهم مالید و خندید: حامد یادته ماشین  
قبلیت بخاریش خراب بود زمستونا از لای در ماشین  
باد میومد تو؟ چه مکافاتی داشتیم. اون پتو رو یادته  
همیشه رو صندلی عقب افتاده بود؟

حامد به او نگاه کرد. لبخند زد به یاد ایام قدیم: ماشین  
مشتی ممدلی بود....

صبا غش غش خندید. وقتی دستش را از روی دهانش  
پایین آورد به حامد نگاه کرد و رفته رفته عضلات کش  
آمدهی صورتش به جای اولشان برمی گشتند: فکر  
می کردم همه ی اینارو باید تا آخر عمرم تو تنهایی با  
خودم مرور کنم. گاهی فکر می کردم کی و کجا می تونم  
بینمت. یه روز که انا رو بردم مدرسه ثبت نام کنم تو  
هم درحالیکه دست بچه اتو گرفتی بیای تو، یا مثلا

وقتی پشت چراغ قرمز ایستادم سرمو بچرخونمو بینم  
ماشین بغلیم تویی.

میان چشمانش اشک حلقه زد: دلم برات تنگ شده  
بود.

حامد تکانی به خودش داد و صدای سایش کاپشنش  
در ماشین پیچید. دستش را پشت گردن صبا حلقه کرد  
و او به آغوشش دعوت کرد: منم دل تنگت بودم  
عزیزم. حس می کنم خدا بهم نظر کرده که این فرصت  
دوباره نصیبم شده.

لبش را روی موهای او قرار داد. پلک هایش را بست و  
طولانی بوسید.

#پست\_124

از آغوشش بیرون آمد. بینی اش را بالا کشید و به  
خیابان چشم دوخت.

- کجا برم الان؟

صدایش پر بود از بغض: میرم خونه. اگر مسیرت  
نیست بین راه پیاده می‌شم.

عادل اندر سفیه نگاهی روانه اش کرد. سرش را با  
تاسف تکان داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.  
برف پاک کن قیژ قیژ کنان روی شیشه مالیده می شد و  
سکوت بینشان را بهم می زد.

بالاخره طاقتش سر آمد و لب به گلایه باز کرد:  
خونمونو امروز خشک کردی بخاطر یه حدسی که  
خودتم ازش مطمئن نبودی.

به طرفش چرخید. غمگین بود. شرمنده بود. اما دلخور هم بود: من فقط ترسیده بودم. همین حدس می‌تونست دامن هر دومیونو بگیره.

سر تکان داد: آره. درسته. ولی من می‌گم وقتی آدم به خودش اعتماد داره چرا باید هول کنه؟ چرا به خودشو بقیه استرس وارد کنه؟

ناراحت شد و با انگشت خودش را نشان داد: من از خودم مطمئن بودم ولی این همه آدم هستن که یهو بچه‌دار میشنو خودشونم نمی‌دونن چطوری شده...  
- نه عزیزم. تو مطمئن نبودی.

بغضش ترکید: چرا می‌خوای منو خورد کنی؟ دنبال اینی که اعتراف کنم می‌خواستم با بچه دستو پا تو ببندم تا تو رو حفظ کنم برای خودم؟ زندگی با مردی که حتی حاضر نیست یه شب سرشو با تو رو یه بالش بذاره

چه لذتی داره؟ چرا من باید برای همچین مردی توطئه  
بچینم؟

فرزین با اخم دو دستی به فرمان چسبید. حرف شراره  
عین چیزی بود که امروز در تمام مدتی که تا به او  
برسد بهش فکر می کرد. مدام با خودش میگفت این  
زن دسیسه چیده است تا او را به قلاب بی اندازد.  
نفهمید از نمایندگی تا خانه‌ی او را چطور راند. وقتی او  
با رنگ و رویی پریده و پیراهنی بلند در زیر مانتویش  
به سختی در ماشین نشست، ترجیح داد سکوت کند تا  
به مطب برسند. مدت زیادی در ماشین معطل او ماند.  
در این دو ساعت به هزار چیز فکر کرد. به بچه‌ای که  
نطلبیده بود. بچه‌ای که می توانست با آمدن  
ناگهانی اش کن فیکون کند. چوب حراج می خورد به  
آبرویش. رابطه با شراره داشت از هر وقت دیگری  
برای او خطرناک تر می شد. از خودش خاطر جمع بود



اما شراره آنقدر در طول مسیر گفته بود که او را به شک انداخت. افتاده بود به اگر و اما...

شراره زمانیکه برگشت مرز بین خنده و گریه‌اش مشخص نبود. دل در دل فرزین نبود. خوشحالی‌اش را می‌توانست به پای اسیر کردن خودش بنویسد. سر و پا چشم شده بود و به دهان او چشم دوخته بود تا بفهمد چه خاکی بر سرش شده است.

لبش که از لب باز شد، قطره‌ای اشک از چشمش سقوط کرد: گفت کیستم ترکیده.

و پشت بندش به خنده افتاد: اون همه خونریزیو حالت تهوع و سرگیجه واسه خاطر یه کیست بود.

لحظه‌ای ساکت شد. به فرزین چشم دوخت. چانه‌اش لرزید. چشمانش پر از آب شدند. فرزین که حالتش را دید دست دراز کرد و او را به آغوش کشید.

فرزین به مقابلش نگاه کرد و لاینش را تغییر داد. از ماشین جلویی سبقت گرفت و سرعتش را پایین آورد. فس فس های شراره روی تارهای های صوتی اش می نشستند و عصبی ترش می کردند.

- داری یه جوری باهام میای جلو که خودم بگم این رابطه رو تموم کنیم. تو که اینقدر به بچه ها پایبندی اصلا چرا به من پیشنهاد صیغه رو دادی؟ پوست لبش را جوید و جوابش را نداد.

شراره با دستمال زیر بینی اش را تمیز کرد: خوشحالم که پای هیچ بچه ای درمیان نبود. واقعا دلم نمی خواست به واکنشت فکر کنم. دلم نمی خواست این تصویری که ازت دارم خراب بشه.

## #پست\_125

راهنما زد و ماشین را به کناره‌ی خیابان هدایت کرد.  
دستش را به طرف او دراز کرد: دفترچه‌اتو بده برم  
داروهاتو بگیرم.

شراره بینی‌اش را بالا کشید و به پارکی که در سمت  
چپش بود و زیر باران خیس شده بود نگاهی انداخت:  
نمی‌خواد. خودم می‌گیرم. فقط لطفا زودتر منو برسون.  
حالم زیاد خوب نیست. دکتر گفت باید بیشتر دراز  
بکشم.

ترمز کرد و کمربندش را باز کرد. به داروخانه‌ای که  
جلوتر از پارک قرار داشت نگاه کرد. دوباره تکرار کرد:  
بده من دفترچه‌اتو.

شراره بی حوصله دست برد به درون کیفش. برگه‌ای بیرون آورد و به سمت او گرفت: من بیمه نیستم. نسخه‌ام آزاده.

فرزین با اخم برگه را گرفت و پیاده شد. باران سوزنی آنقدر تند می‌بارید که خیلی زود سر و پس گردنش خیس شد. ناخواسته شانه‌هایش را بالا آورد و گردنش را بیشتر در کاپشن چرمش مخفی کرد. به داروخانه رفت و انتظار کشید تا متصدی داروها را آماده کند. دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود و قدم می‌زد. با شراره باید از این پس چه می‌کرد؟ حالا که انگار خود او هم به این جدایی راضی شده بود بهترین زمان نبود برای فسخ صیغه؟ این رابطه‌ی اشتباه را هر چه بیشتر ادامه می‌دادند ضررش بیشتر از منفعتش بود.

داروخانه چی نام خانوادگی شراره را بلند خواند. بعد از گرفتن داروها دوباره وارد پیاده رو شد. فحشی در دلش به باران داد و با دست پوست سرش را بی خودی خشک کرد. به قدم‌هایش سرعت می‌داد که ناگهان با دیدن زنی آشنا گام‌هایش ثل شدند. صبا بود که دست در دست مردی به سمت ماشین جلویی آن‌ها می‌رفت. شوریده و ناباور به همسر رفیقش چشم دوخت. صبا داشت با خودش چه می‌کرد؟! همانجا وسط پیاده‌رو خشکش زده بود. به صحبت کردن آن‌ها چشم دوخت. به نگاه واله و شیدای صبا. به لبخندهای عمیقش. به حرکات دستش. مگر ممکن بود؟ مگر ممکن بود زنی مثل او بعد از مازیار تن به رابطه‌ای دیگر بدهد؟

کسی از کنارش رد شد که گوشه‌ی چترش به او خورد.  
به خودش آمد. تازه نگاهش به ماشین خودش افتاد. به  
زنی که با چشم‌های تنگ شده خیره‌اش بود. دیگر  
مکث نکرد و به سمت ماشینش رفت. سوار شد و وقتی  
در را بست باز ناخواگاه چشمش افتاد به دویست و  
شش سفید مقابلش. صندوقش از عقب دچار یک فرو  
رفتگی بود. معلوم بود راننده‌اش تا چه حد حواس پرت  
است. واقعا قرار بود صبا بعد از مازیار با همچنین کسی  
ازدواج کند.

- میشناسیشون؟

حواس پرت به سمت او شد و پرسید: کیو؟  
با انگشت ماشین جلویی را نشان داد: همین دختری  
پسره که انگار عاشق و معشوق بودن. دو ساعت وسط  
پیاده‌رو مات برده بود وقتی دیدیشون.



سرش را با تاسف تکان داد. استارت زد. باید هر چه زودتر از این خراب شده دور می شدند: زن دوستم بود.

سرش را بالا آورد. سایه ها در ماشین جلویی بهم نزدیک شدند. آنقدر نزدیک که بوی بوسه شان بلند شد. فرزین گاز داد و از پارک درآمد. بدون آنکه شراره توضیح بخواهد گفت: رفیقم تو همون تصادف لعنتی که من راننده اش بودم مرد...

شراره با حالت خاصی به پریشانی او نگاه کرد: داری درباره ی همون تصادفی حرف می زنی که تو تو زنتو از دست دادیو اون شوهرش؟

سفت فرمان را چسبید. عصبانی بود. به شدت. در جواب او سر تکان داد.

شراره پوزخند زد: با وجود این شرایط مساوی تو الان از چی عصبانی عزیزم؟ اینکه اون داره به دوست

مردہات خیانت می کنہ؟ یا اینکہ فکر می کنی فقط  
مردہا ہستن کہ بعد مرگ زنشون می تونن یکو صیغہ  
کنن و پا در ہوا نگہش دارن؟ چی ہست کہ تو این  
حقو بہ خودت میدی و بہ اون نمیدی؟  
آرنج دست چپش را لب پنجرہ گذاشت و پشت  
دستش را بہ دہانش چسباند. حرفہای شرارہ  
نمی فہمید. چیزی شکل تعصب میان خونش قل قل  
می زد.

#پست\_126

شرارہ درحالیکہ دستش بند دستگیرہی در است  
می پرسد: می دونم بالا نمیای ولی می پرسم کہ بی ادبی  
نباشہ.

فرزین از پشت شیشه‌ی سمت راستش به بیرون نگاه می‌کند. انگار اصلا در این دنیا به سر نمی‌برد. شراره با قلبی شکسته پیاده می‌شود. زیر لب زمزمه می‌کند: به سلامت.

در ماشین را که می‌بندد برخلاف همیشه منتظر نمی‌ماند تا او به داخل

آپارتمان‌شان برود. پایش را روی پدال فشار می‌دهد و راه می‌افتد. یک تصویر درست مثل یک تابلو به دیوار مغزش کوبیده می‌شود. تصویری از دو سایه که بهم نزدیک شده‌اند. عصبی دست چپش را روی ریش و لب‌هایش می‌کشد. به اولین بریدگی که می‌رسد با همان سرعت بالا بدون زدن راهنما دور می‌زند. ماشین‌های عقبی بوق‌های کش‌داری به علامت اعتراض روانه‌اش می‌کنند. آنقدر می‌راند آنقدر پیش

می رود تا بالاخره می رسد به همان پارک. اما هر چه چشم می چرخاند خبری از یک پژی سفید رنگ نیست. موبایلش را از توی کنسول بیرون می آورد. با همان اخم های درهم و گره خورده و دندان هایی که روی هم فشار می آوردند انگشتش را روی شماره اش می زند. بوق های زیادی از پس هم میگذرند تا بالاخره او جواب می دهد: الو؟

به صدای نفس هایش گوش می دهد. ناگهان انگار همه چیز زیر و رو می شود. تازه به خودش می آید. برای چه زنگ زده بود؟ چه حرفی داشت؟ می خواست او را بازخواست کند؟ به چه عنوانی؟

صبا که نفس نفس می زد انگار ایستاد: الو؟ آقای موحدی؟ صدام میاد؟

دستش را روی پوست سرش می کشد و چشم هایش  
را روی هم فشار می دهد. لعنتی! حالا داشت که به او  
بگوید؟

گلوی خشکش را با سرفه ای صاف کرد: سلام. خوبی  
صبا؟

- سلام. یه لحظه فکر کردم قطع شد. چرا حرف  
نمی زدی؟

به خیابان خیس نگاه کرد: حواسم نبود جواب دادی.  
چه خبر؟ کجایی؟

بدون آنکه بخواهد باز هم سوالی را پرسید که از  
کنجکاویش داشت دق می کرد.

- خونم. آسانسور خراب شده. این همه پله رو دارم  
میرم بالا. نفسم داره بند میاد.

تازه انگار راه نفسش باز می شود. انقباض  
ماهیچه هایش آرام می گیرد. رفته رفته لبخندی هم  
روی صورتش می نشیند و در دل بی خودی خدا را شکر  
می کند.

- چی شد؟ کارم داشتی؟

فشار بخاری را کم می کند: نه. همینطوری زنگ زدم.  
خواستم پرسم چیزی احتیاج ندارین؟ تو نمایندگی که  
اصلا فرصت نمیشه حرف زد.  
صدایش با تاخیر می آید. شاید با علتی که آورد متقاعد  
نشده است: نه ممنون. همه چیز اوکیه.

فرزین دستی به لاله ی گوشش می کشد. هر چه فکر  
می کند حرفی برای ادامه نمی یابد: باشه. پس مزاحمت  
نمیشم. آنارو از طرف من ببوس.  
می خندد: تو هم آذینو. شب بخیر.



تماس که قطع می شود هنوز صدای خنده ی صبا در  
گوشش تکرار می شود. به صفحه ی گوشه اش چشم  
می دوزد. به نام او که با حروف لاتین نوشته بود. صدای  
شراره میان افکار در هم و بر همش سایه می اندازد. "  
با وجود این شرایط مساوی تو الان از چی عصبانی  
عزیزم؟ اینکه اون داره به دوست مردهات خیانت  
می کنه؟ یا اینکه فکر می کنی فقط مردها هستن که بعد  
مرگ زنشون می تونن یکیو صیغه کنن و پا در هوا  
نگهش دارن؟ چی هست که تو این حقو به خودت  
میدی و به اون نمیدی؟"

#پست\_127

با تعجب به پارک و اطرافش نگاه کرد. او اصلا اینجا چه می کرد! از خانه ی شراره تا اینجا را کی با این سرعت رانده بود؟ حتی اگر امشب صبا با آن مرد می خوابید به او چه ربطی داشت؟ با انزجار چشمانش را بست و سرش را پایین انداخت. خدایا او به رفتار پسرش هیچ وقت تا این حد ایراد نگرفته بود که حالا افتاده بود به جان مسائل خصوصی صبا!

یک لحظه با خودش فکر کرد اگر برمی گشت و هنوز صبا اینجا در ماشین همان پسر بود چه می کرد؟ اگر جلو می رفت و حرفی می زد قطعا هیچ وقت خودش را نمی بخشید.

استارت زد. هر چه بیشتر اینجا می ماند بیشتر از خودش شرمنده می شد. جلوی اولین میوه فروشی ترمز کرد. باید چند کیلو میوه می خرید.

با نایلون لیمو و پرتقال و هویج جلوی خانه‌ی شراره  
ایستاد و زنگشان را زد. شراره با تاخیر در را باز کرد.  
انگار از دیدن مجدد او شوکه شده بود.  
پله‌ها را بالا می‌رفت و به ساختمان صبا با آن همه پله  
فکر می‌کرد. فردا می‌پرسید اگر آسانسورشان تعمیر  
نشده بود یک نفر را به هزینه‌ی خودش می‌فرستاد. به  
خودش فحش داد. باز فکرش رفته بود سمت همسر  
مازیار. کاش می‌شد کله‌اش را بکند و بی‌اندازد دور.  
مغزی که این همه تابو شکن باشد بدرد نمی‌خورد.  
در خانه کمی باز بود. وارد شد و گرمای دلپذیرش  
همراه با بوی عود زیر بینی‌اش نشست. نسیم هم  
عادت به دود کردن عود داشت. ولی او از بویش متنفر  
بود.

پلاستیک‌هایش را روی این گذاشت و به دنبال شراره  
چشم چرخاند. زیاد نگذشت که در توالی باز شد و او با  
رنگ و رویی پریده بیرون آمد: نرفتی خونه؟!  
به سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت: نه. خوبی؟  
چرا این ریختی شدی؟  
کمکش کرد روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی بادمجانی رنگ  
دراز بکشد: الان برات پتو میارم.  
شراره لب گزید: زحمت نکش فرزین جان.  
بی توجه به او به اتاق خواب رفت و پتویش را برداشت  
و برگشت. روی او را پوشاند و روی دسته‌ی کاناپه  
نشست: درد داری؟ شیافتو گذاشتی؟  
به زور لبخند زد: نه مسکنی که دادو خوردم. یکم  
بهترم.

از جایش بلند شد. کاپشنش را در آورد و به آشپزخانه رفت. نایلون‌های خرید را برداشت و گفت: بذار یه آبمیوه برات بگیرم بخور بعد شیافتو میذارم برات. شراره با تعجب گردنش را از روی بالشت بلند کرد و به او چشم دوخت. چه اتفاقی افتاده بود در این زمان کم که او رفت و برگشت و حالا شد یک فرزین دیگر! دستگاه آبمیوه گیری را بیرون آورد اول یک لیوان آب پرتقال و لیمو گرفت و به او داد. بعد هویچ‌ها را شست و پوست کند و در آبمیوه‌گیری انداخت. در این فاصله به آذین هم پیام داد: عزیزم من یه کاری برام پیش اومده امشب نمیام. آمین خونه‌است یا زنگ بزنم مامان ساجده بیاد پیشت؟ خیلی زود جوابش آمد "نگران نباش. آمین خونه‌است. کلا امروز بیرون نرفته."

دستگاه پر سر و صدا را خاموش کرد و دوباره نوشت:  
مراقب خودت باش عزیزم. می بوسمت. اتفاقی افتاد  
زنگ بزن بهم.

تا لیوان را برداشت جوابش آمد "چشم بابایی"  
لبخند زد و دوباره به سمت شراره رفت. شاید بهتر بود  
امشب در کنار این زن بیمار می ماند و برای اولین  
سرش را کنار او روی بالشت می گذاشت. شاید اینگونه  
افکار مالیخولیایی اش از سرش می پرید. اینکه همیشه  
فکرش درگیر شراره باشد خیلی بهتر بود که بخواهد به  
صبا و کردارش فکر کند.

#پست\_128



جارو برقی را با خودش کشید. صدای بلندش تمام خانه را گرفته بود. پرده‌ی بلندش را بالا داد و زیرش را جارو کشید. تازه چشمش به خیابان افتاد. به مردمی که کاپشن به تن داشتند و چتر روی سرشان از برف سفید بود. روی انگشتان پایش بلند شد و گیره‌ی پنجره را باز کرد. همین که برودت وارد شد او تنش لرزید. لبخند ناخواسته مهمان لبش شد. دانه‌های ریز مثل پر در آسمان می‌رقصیدند. دستش را مثل بچه‌ها به بیرون برد و چندتایی شکار کرد. ذوق زده کف دست یخ زده‌اش را داخل آورد و برف‌های کوچک را با زبانش در دهانش گذاشت. از نظر او زیباترین فصل خدا همین زمستانش بود.

صدای باز و بسته شدن در آمد و متعاقبش جمله‌ی: صبا؟ خل شدی؟ ببند پنجره رو.

پنجره را بست و از زیر پرده به داخل آمد. آنا هیجان زده جیغ کشید و به سمت جارو برقی دوید. سوارش شد و ادای رانندگی درآورد.

مرجان خندید و همانطور که دکمه‌های پالتویش را باز می‌کرد گفت: چی خورد سر آنا صبا؟ فکر کنم تو کل نه ماه رو دوش مازیار بدبخت پیتکو پیتکو می‌کردی. خندید. خم شد تا کلاه و کاپشن آنا را در بیاورد: بی تربیت.

جارو را خاموش کرد و لوله‌اش را کشید تا آنا کمی سواری کند: مگه تو الان پارک نبودى جوجه طلایی؟ آنا دست زد و خندید. از لذت او، صبا هم کیفور شد.

- کی بشه زنگ بزنی بگی مرجان؟ میشه سر راحت یک کیلو نخود سیاه بخری؟ بعد من حساب کار

دستم بیاد که بله آقا حامد وارد عمل شدن به  
سلامتی.

صبا همانطور که با جاروبرقی دور خودش می چرخید  
چپ چپ نگاهش کرد: دلت خوشه به خدا. تو حامدو  
نمی شناسی؟ لعنتی یه جوری مثبته که بوسه هاشم فقط  
نصیب پیشونیم میشه. مرد گنده انگار اخته اس. یه ذره  
حس تو وجودش نداره.

مرجان غش غش خندید: یعنی قشنگ پیدا است چه  
جوری هلاکیا!

آنا بیخیال سواری شد. به سمت اتاقش دوید و داد زد:  
کجایی موحنایی؟ صبا به آنا که دنبال عروسکش رفت  
نگاه کرد. لوله ی جاروبرقی را همانجا انداخت و روی  
مبل نشست. خم شد و هر دو دستش را پشت گردنش

قلاّب کرد: منم آدمم مرجان. مگه فقط مردا حس  
جنسی دارن؟!

با همان شلوار جین روی مبل نشست و عمیق نگاهش  
کرد. جو برای شوخی دیگر مناسب نبود. صبا بهم  
ریخته به نظر می آمد. یک چیزی گفت تا حال و هوای  
او را عوض کند: حامد از اولم همین بود صبا. دنبال  
ناخنک زدن نیست. وگرنه مطمئنم از لحاظ جنسی  
سالمه.

صبا از بالای چشمش به او نگاه کرد: مزخرف نگو  
احمق.

مرجان دوباره به خنده افتاد. موهای کوتاهش را پشت  
گوشش زد و گفت: نه از دوست پسر شانس داشتی نه  
از شوهر. همه اشون اونجاشون می لنگه.

کوسن مبل را با خنده به طرفش پرت کرد: خفه شو  
بی شعور.

مرجان همچنان در حال هر هر کردن بود: مازیار از بس  
مشروب میخورد اختلال داشت این بس هیچ کاری  
نمی‌کنه.

اشکش را پاک کرد: صبا از من می‌شنوی دنبال نفر  
سوم باش. ول کن این عتیقه‌ی عهد دقیانوسو.

صبا صاف نشست و با لبخند به مرجان که حسابی  
سرخوش بود نگاه کرد: حامدو دوست دارم.

مرجان خندیدنش کم کم بند آمد. با طرحی از یک  
منحنی بر روی صورتش گفت: عین قبل؟

صبا دستش را زیر چانه‌اش گذاشت به پنجره نگاه  
کرد: نه. یعنی نمی‌دونم. همه چیز عوض شده.

- همه چیز عوض شده یا تو عوض شدی؟

## #پست\_129

گردنش به سمت او چرخید: من یه بار ازدواج کردم.  
الان بچه دارم.

- حامد عوض نشده؟

تک خنده‌ای کرد: فکر تنها آدمی که تو این سال‌ها  
عوض نشده فقط اونه.

مرجان پاهایش را روی میز جلویش دراز کرد: الان  
بیشتر از یه ماهه که باهمین، هیچ کدوم می‌دونین که  
رابطه‌تون تهش چیه؟

کلافه با هر دو دست تمام موهایش را از روی پیشانی  
عقب زد: نمی‌دونم مرجان. من هیچی نمی‌دونم. حامد



مدام تو حرفاش به ازدواج اشاره میکنه ولی حتی یه  
بارم تو این مدت ازم نخواست که من آنارو با خودم  
ببرم تا اونو ببینه.

مرجان با اخم نگاهش کرد: خودت آنارو این سری با  
خودت ببر. بدون اینکه باهاش هماهنگ کنی. آنا  
عضوی از توئه. حامد نمی‌تونه اونو نادیده بگیره.

- حس می‌کنم حامد منو نمی‌بینه. حامد هنوزم همون  
صبای هشت سال پیشو می‌بینه.

کمی به سکوت گذشت. هر دو به فکر رفتند. مرجان با  
یادآوری چیزی گفت: حواست به خودت هست صبا؟ با  
موقعیتی که داری به نظرم یکم دست به عصا تر محل  
قراراتو انتخاب کن. زیاد تو عموم و جلوی چشم نباش.  
تو الان نمی‌دونی آینده‌ات با حامد به کجا می‌رسه

منظورم اینه که یه وقت یکی نبینه از آب گل آلود ماهی بگیره بعدم یک کلاغ چهل کلاغش کنه.

پوزخند زد به حال و روزش: شدم شکل دخترای تازه به بلوغ رسیده. اونقدر که آدرنالین تو خونم جوش می خوره. وقتی با حامدم اصلا به هیچ چیز و هیچ کس حتی فکر هم نمیکنم.

مرجان از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت و از همانجا آنا را صدا کرد.

صبا هم جارو برقی را جمع کرد تا به اتاق برود.

مرجان محتاطانه پرسید: صبا مامانت قضیه ی حامدو بشنوه آب روغن قاطی می کنه ها!

صبا به سمت اتاق رفت: زندگی و انتخاب های شخصی من به اون هیچ ربطی نداره.

به سمت گاز رفت و در قابلمه را برداشت تا بفهمد صبا چه درست کرده است: ولی به نظر من همینجوری با هم خوش باشین. سری که درد نمی‌کنه رو که دستمال نمی‌بندن.

صبا آنا به بغل به آشپزخانه آمد: من بچه دارم. نمی‌تونم با همچین سبکی زندگی کنم. غیر اون اینجوری آرامش ندارم. دائم باید استرس داشته باشم که اگر فلانی منو ببینه چی میشه؟ نمیشه؟ نمی‌تونم. مرجان نگاهی بشقاب‌های شام را جمع کرد: نمی‌دونم صبا ولی هر بار به آخرش فکر می‌کنم استرس می‌گیرم. دوباره یاد اون روزات می‌فتم که مامانت تمام قد جلوی همه ایستاده بود.

آنا را روی صندلی کودکش نشاند: مسئله اینه که من دیگه اون صبای پخمه‌ی قبل نیستم.

مرجان سر تکان داد. دیس ماکارونی را روی میز گذاشت: من برم لباسمو عوض کنم.

صبا برای آنا غذا کشید و جلویش گذاشت. دخترک قاشق و چنگال را کنار گذاشت و با دست به جان رشته‌ها افتاد.

مرجان از اتاق بلند گفت: مامانت فردا شب میاد؟ با غصه تایید کرد: آره متاسفانه.

مرجان همانطور که کش شلوارش را بالا می کشید به سالن برگشت: پس من فردا تو اومدی میرم خونه امون.

صبا در لیوان هایشان دوغ ریخت: نه تو رو خدا. نرو. منو با مامانم تنها نذار.

مرجان خندید: مگه می خواد بخورت؟

برای مرجان غذا کشید: حداقل تو باشی شاید کمتر بره  
رو اعصاب من.

#پست\_130

پونه بسته‌ی کادو پیچ شده را به سمت آنا گرفت: بیا  
قربون شکل ماهت برم که با بابات مو نمی‌زنی.  
آنا ذوق زده با پرش‌های پشت هم مثل خرگوش جلو  
آمد و بسته را قاپید. صبا موهایش را جمع کرد و بالای  
سرش با کلیپس بست: آنا؟! تشکر یادت رفت.  
آنا خجالت زده همانطور که با انگشتش کاغذ رنگی را  
سوراخ می‌کرد گفت: خعلی ممنون.

پونه نمایشی روی سینه‌اش زد: وای من به قریون تو  
عروسکم برم.

مرجان با سینی قهوه جلو آمد و به او تعارف کرد. صبا  
گوشه‌ی شستش را با دندان کند و همانطور که به آنا  
نگاه می‌کرد به این فکر می‌کرد که چقدر محبت‌های  
مادرش به دلش نمی‌نشیند. چقدر همه چیز مصنوعی  
است. درست شبیه یک بازی. مادرش باید بازیگر  
می‌شد نه ماما.

آنا پک عروسک را با جیغ بالا گرفت و از هیجان پا پا  
زد. مرجان سینی را روی میز گذاشت و از دیدنش به  
خنده افتاد. کمکش کرد تا عروسک مو بلوند را با آن  
سشوار و شانه و کیف لوازم آرایش و مابقی متعلقاتش  
از جعبه بیرون بیاورد.



پونه با لبخند پا روی پا انداخت و دستش را روی پستی  
مبل دراز کرد. به صبا که در فکر بود نگاه کرد و گفت:  
همکارم فرح بخشو یادته؟

صبا به سمت او گردن چرخاند: فرح بخش؟ نه.  
لیبی به فنجان قهوه‌اش زد: بابا همون که همیشه شیف  
مخالف من بود.

صبا سر تکان داد: آها. یادم اومد. خب؟  
موهای صاف و فندقی‌اش را که بلندی‌اش تا پایین  
گردنش می‌شد با دست عقب داد: تو این دوره‌ی  
جدیدمون اونم شرکت می‌کنه. چند وقت پیش حرف  
بچه‌هامون شده بود. یهو یاد تو افتاد ازم پرسید اون  
دختر بلبل زبونت در چه حالیه؟ ازدواج نکرده؟  
صبا بی توجه به حضور مرجان گفت: تو هم همه‌ی  
زندگیه منو در کسری از ثانیه ریختی رو دایره...

بی خیال گفت: چیز پنهونی تو نداری از مردم! خلاف که نکردی شوهرت تو تصادف مرد.

رو به مرجان ادامه داد: بد میگم من مرجان جون؟  
مرجان خودش را مشغول بازی با آنا نشان داد:  
نمی دونم والله.

پونه چشم غره‌ای به او رفت که موقع تاییدش نکرد:  
حالا خلاصه حرف تو حرف اومد و بهم گفت عکستو  
نشونش بدم. منم عکس تو و آنا رو نشونش دادم. کلی  
خوشحال شد و سلام بهت رسوند.

دستانش را روی شلوار کوتاه آبی نفتی اش گذاشت و  
خواست بلند شود: سلامت باشه.

با دست اشاره کرد: کجا پاشدی؟ هنوز حرفم تمام  
نشده بشین.

بی قرار طوری که انگار روی مبل میخ باشد نشست.

دوباره لبی به فنجانش زد و سر صبر انگار که فتح  
بزرگی کرده باشد گفت: یه پسر داشت نمی دونم یادت  
میاد یا نه. مهندس عمرانه. چند سال پیش یه ازدواج  
ناموفق داشته. سنشم خوبه. فرح بخش می گفت حدود  
سی و پنج ایناست. یه دختر از زنش داره که با مادری  
زندگی می کنه. تو رو واسه اون ازم خواستگاری کرد.  
نظرت چیه؟

با آنکه از همان ابتدا که با آب و تاب از فرح بخش گفته  
بود ادامه ی حرفش را حدس زده بود اما نمی دانست  
چرا حالا بعد از تمام شدن صحبتش از سرش دود بلند  
می شود: من بهت گفتم قصد ازدواج دارم؟!  
ریلکس بود همچنان: نیاز نبود تو بگی. خودم صلاح  
دیدم که قبول کنم همدیگرو ببینیم.

دلش می خواست چنگ می انداخت میان موهایش و  
مثل سلیطه‌ها از ریشه می کندشان: تو چیکاره‌ی منی  
که صلاح می بینی؟ چرا هر بار منو تو همچین موقعیتی  
قرار میدی؟ من نمی‌خوام تو اصلاً به من فکر کنی.  
همونطوری که برات مهم نیس منو بچه‌ام چه جوری  
روزو شب می‌کنیم چه جوری شبو روز، ازدواجم برات  
مهم نباشه. اینبارو برات مهم نباشه. من هر وقت که  
دلم بخواد با هر کی که عشقم بکشه ازدواج می‌کنم.  
کیساتو برای خودت نگه‌دار. این آخرین باریه که دارم  
بهت هشدار میدم ماما. اگر نمی‌خوای همین یه ذره  
رابطه هم بینمون قطع بشه پس دست از سر من بردار.  
منو به حال خودم رها کن.

پونه با چشم به مرجان اشاره کرد: خوب احترام منو  
نگه می‌داری پیش هفت پشت غریبه. مادرت نیستی  
مهمانت که هستی!

مرجان دست آنا را گرفت و دلخور با اسباب بازی  
جدید راهی اتاق خواب شدند. صبا گردن کشید و  
پوزخند زد: هفت پشت غریبه تویی. اونی که بهش  
اشاره می‌کنی الان همه کس منه. پرستار بچمه،  
دوستمه، خواهرمه، مادرمه، پدرمه، شوهرمه. الان که  
هیچ کدومتون نیستین مرجان داره یه تنه جور همه‌رو  
می‌کشه.

فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت: تو از اولم نمک به  
حروم بودی. ما یه خانواده‌ایم اینقدر غریب نواز نباش.  
خانواده گوشت همو بخوره استخون همو دور نمی‌ندازه.

- چرا اصلا باید خانواده گوشت همو بخوره؟! ها؟ چرا  
مامان؟

سر تکان داد: تو اصلا عاقل نیستی. از بچگیتم همین  
بودی. سرت همیشه باد داره. الان مطمئنم دلت خوشه  
به اون مردایی که دورت دم تکون میدنو موس موستو  
می کنن. اونا مگسای گرد شیرینی ان. دنبال  
منفعتشونن. هر کدوم یه چیز ازت می کنن میرن عقب  
دیگه تو روت نگاهم نمی کنن. صبا؟ واقعیتو با خودت  
تکرار کن. تو یه بیوه‌ی شوهر مرده‌ای با یه بچه. اگر  
منتظر شاهزاده‌ی سوار براسبی که بیادو تو رو با  
بچه‌ات تو این شرایط قبول کنه و کول کنه ببره خونه‌ی  
بخت، کور خوندی. از خواب خرگوشی بیدار شو.



بغضش گرفت: تو همیشه منو کم دیدی. همیشه دست کم گرفتیم. من هیچ خطایی نکردم. پس اینکه یه پسر مجرد بیاد خواستگاریم خیلی دور از عقل نیست.

در چشمانش با دلسوزی زل زد: کبوتر با کبوتر باز با باز. یه پسر مجرد چه درکی از شرایط تو داره؟ چطور می‌خواد برای دختری پدری کنه و اونو بچه‌ی مردم نبینه؟ تو باید با یکی ازدواج کنی که شرایطت باهاش مساوی باشه. که همیشه سرت جلوش خم نباشه بابت بیوه بودن بابت بچه داشتنت. تو اگر با یه پسر مجرد ازدواج کنی تا آخر عمرت باید بهش کولی بدی. تو آدمش هستی؟ تو آدم همچین کوتاه اومدنی هستی؟ تو که یه بار با مزیار زندگی تو پر قور و تجربه کردی حالا می‌تونی اینجوری ادامه بدی؟

خسته از بحث به راه افتاده، دستانش را در هم مچاله کرد تا اتمام حجت کند: من اصلاً قصد ازدواج ندارم. همه قرار نیست حتماً ازدواج کنن. منم مثل هزاران زنی که به شوهرشون وفادار می‌مونن می‌خوام مجرد بمونم...

از جایش بلند شد: با من لج کردی، با خودت نکن. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به پالتو پوشیدن او چشم دوخت. مرجان که لحظه‌ای از سکوت ناگهانی‌شان گمان کرده بود آتش بس شده از اتاقش بیرون آمد. با دیدن حاضر شدن پونه با تعجب گفت: کجا پونه جون؟ هنوز که شام نخوردین؟!

پونه شالش را برداشت و به سر کرد: ممنون عزیزم. صرف شد به لطف صبا. فقط با این دوست کله شقت حرف بزن. ظاهراً گوشاش فقط به روی تو بازه. بهش

بگو من قرار گذاشتم با فرح بخش. برای آخر هفته  
میان. بگو همیشه دیدن بهتر از ندیدن. قرار نیس  
همونجا عقدشون کنیم که اینجور دست و پاش افتاده  
به لرزیدن. منم مادرم. مثل هر مادر دیگه‌ای دلم دیدن  
خوشبختیه بچمو می‌خواد.

صبا ناخن‌های ژلیش شده‌ی پاهایش در صندل نگاه  
کرد: تو دلت پز می‌خواد. پز اینکه هر جا نشستی حرف  
بچه‌هاتون شد سر تو بالا بگیری سینه‌اتو بدی جلو بگی  
عروسم نوه‌ی سرهنگ مولویه دختر یه کارخونه‌دار.  
بگی دخترم عروس بدیعی‌هاست. نمایندگی بدیعیو که  
میشناسین؟ منتها الان بعد مردن مازیار نمایندگی انگار  
کمه، باید یه اسمو رسم خفن دیگه تنگش بذاری که  
حساب کار دست دوستان بیاد که دخترت بعد مرگ  
اون شوهر دبدبه و کبکبه‌دارش الان باز شده زن فلان  
گسک.

پونه کیفش را برداشت و همانطور که به سمت در  
می رفت زیر لب گفت: نرود میخ آهنین در سنگ.  
مرجان باز تعارف کرد: اینجوری که بد شد پونه جون.  
نشسته داری میری!

پوتین های ساق بلندش را پوشید: به احترام موی  
سفیدم بلند شدم. مرجان جون تو باهات حرف بزن.  
راضیش کن. تو می تونی.

مرجان سر تکان داد و او رفت. در را پشت سرش  
بست و وقتی به داخل برگشت با تعجب به صبا نگاه  
کرد: این چه وضعی بود؟ اینجارو کرده بودین میدون  
جنگ! تو که صدتای مادرتو حریفی گه می خوری به من  
میگی بمون منو تو این شرایط چرت می ذاری.

صندل‌هایش را درآورد و روی مبل دراز کشید. پوزخند زد: احترام موی سفید. کدوم موی سفید؟ ما تا الان رو سر تو یه خالشم ندیدیم.

مرجان آن طرف نشست: حرفای بدی نمی‌زد ولی صبا. همه‌اش منطقی بود.

ساعده‌ش را روی چشمانش گذاشت: مادر من استاد بازی با لغاته. تو که نباید گول بخوری.

- می‌دونم اینا همه‌اش برای این بود که آبروش جلوی دوستش نره و قراری که گذاشت بهم نخوره. ولی کلیت حرفاش درست بود. تمام مدت که اون از پسر مجرد حرف می‌زد قیافه‌ی حامد جلوی چشم من بود.

دستش را پایین آورد و به او خیره شد: حامد منو دوست داره. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. اون نمی تونه انا رو قبول نکنه...

### #پست\_132

تلفن روی میزش زنگ خورد. وقتی جواب داد و صدای فرزین در گوشش نشست تعجب کرد: سلام. خانم سلطانی واتساپتو چک کن. لیست جدید فروش خودروسازیو برات فرستادم.

از بغل چشم به دیوار شیشه‌ای نگاه کرد. خیلی وقت بود که فرزین خودش را عقب کشیده بود. آنقدر که حتی در دورهمی‌هایشان هم کمتر دیده می‌شد. رفت و آمدش به اتاق او که به صفر رسید. صبا تمام این



دوری کردن‌ها را به پای شرایط خاصشان می‌نوشت.  
مطمئن بود جایی حرفی به میان آمده که فرزین این  
همه ناگهان دور شد!

- الان چک می‌کنم. افزایش قیمت داشتیم؟

صدای خنده‌اش در گوشش نشست: اینم سواله آخه؟!  
افزایشو که همیشه داریم دختر خوب. اینجا هیچی در  
حالت ثبات به سر نمی‌بره.

انگشتانش را لای موهای جلوی سرش فرو برد:  
درسته. لیستو چک می‌کنم قیمت‌هامونو تصحیح  
می‌کنم.

تماس که قطع شد صفحه‌ی واتساپ را روی لپ‌تاپ  
باز کرد. فرزین جوری نشسته بود که او هیچ دیدی  
بهش نداشت. دستش را از لای موهایش بیرون کشید

و انگشتش را روی قسمت قسمت لمس لپ تاپ به حرکت درآورد.

تقه‌ای به در اتاق خورد و قبل آنکه او جواب دهد متعاقبش باز شد و مهرانه به داخل سرک کشید: خانوم مهندس اجازه؟

خندید. برایش سر تکان داد: بیا تو. بیا تو. تو و اون مهدی هر چی که آقای موحدی رشته می‌کنه رو پنبه می‌کنین.

خندید و وارد شد. همان اول به سمت چپ چرخید. پاهایش را بهم زد و سلام نظامی رو به شیشه داد. صبا به دلقک بازی او خندید و به ادامه‌ی کارش پرداخت. مهرانه مقابلش روی مبل وا رفت: چه خبرا؟ چند وقته نیستی کم پیدایی! خبریه؟

صاف نشست تا او را از بالای لپ تاپ ببیند: من هستم.  
شماها برنامه نمی ریزین دور هم جمع بشیم.

- فرزین خودشو چس کرده و الا ما که همیشه  
هستیم. تا اسم دورهمیو میاره فرخ، اون زرد  
می کنه. حالا با هزار مکافات برای پنجشنبه شب  
راضیش کردیم. احتمالا خونه ی مهدی جمع میشیم  
اونم بدجور داره قسر در میره از مهمان داری.  
صبا نگاهش را دزدید و باز به کارش مشغول شد.  
لیست را پرینت گرفت و همانطور که خم شده بود تا  
برگه را از چاپگر بگیرد مهرانه با شک پرسید: میای  
دیگه؟

برگه را روی میزش گذاشت و مازیک هایلایت صورتی  
را برداشت: نه عزیزم. فکر نکنم بتونم. احتمالا مهمان  
دارم نمی رسم که پیام.

مهرانه با تعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟ تو از کی تا حالا اینقدر مهمان دار شدی! بگو خب یه شب دیگه بیان.

شالش را روی سرش گذاشت و موهایش را داخل فرستاد: نمی‌تونم عزیزم.

مهرانه نگاهی به سمت چپش انداخت. به فرزین که سرش در برگه‌هایش بود و طوری وانمود می‌کرد که سرش حسابی شلوغ است نگاه کرد. دوباره به صبا و بعد مردد پرسید: بین تو فرزین حرفی شده؟!

صبا با ابروهایی در هم تماشایش کرد: یعنی چی؟!

- با هم حرفتون شده؟ خیلی تابلوئه که یه مشکلی دارین باهم. چند وقته فرزین هر جا تو هستی نمیاد. الانم که گفتم اون قبول کرده پنجشنبه بیاد تو میگی نمیام...

لپ تاپ را بست. برای آنکه بیشتر سوء تفاهم پیش نیاید گفت: چی میگی برای خودمت مهرانه؟ من چیکار به کار آقای موحدی دارم آخه؟! پنجشنبه قراره برام خواستگار بیاد.

مهرانه چند لحظه بی حرکت ماند. تا خودش را پیدا کند طول کشید. بعد لبخند زد. موهای کوتاه و پسرانه اش را بیشتر زیر مقنعه فرو برد و گفت: مبارکه. به سلامتی. ببخشید واقعا در جریان نبودم. تو رو خدا ناراحت نشو. سر تکان داد: نه بابا. ناراحت چی؟ البته فقط به جهت آشنایی هست. اصلا جدی نیست.

مهرانه از جایش بلند شد. به سمت در رفت و لحظه ای آخر گفت: ما همه خوشحال می شیم که تو ازدواج کنی. اینو از ته قلبم گفتم. جای مازیار پیش ما تا ابد خالیه. ولی هر کی دوباره کنار تو بشینه برای ما قابل احترامه.

لبخند و دستش را زیر چانه گذاشت. با لذت به صورت ساده و بدون آرایش مهربانه نگاه کرد: خیلی خوشحالم که دوستای خوبی مثل شما دارم. اما فعلا قصد ازدواج ندارم. فقط تو چاله‌ای که مامانم کنده گیر کردم.

- تنهایی سر کردن سخته. آدمیزاد همدم می‌خواد.  
دختر خوبی باش به حرفای مادرت فکر کن.

#پست\_133

بعد از رفتن مهربانه از اتاقش ذهنش ناخودآگاه به سمت حامد رفت. باید با او صحبت می‌کرد. باید به او زنگ می‌زد. حامد باید امروز تکلیف او و خودش را روشن می‌کرد.



حامد از محل قرارشان تعجب کرده بود. پارک سر پوشیده خیلی انگار خیلی به مذاقش خوش نیامده بود. مثل تمام این مدت زودتر از صبا رسیده بود و به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. نزدیکش که شد سر حال و قیراق گفت: سلام. احوال آقای منضبط. حامد میان هیاهوی کودکان خردسال به سمت صبا چرخید. اما لبخند روی لبش زیاد دوام نیاورد وقتی نگاهش به دخترکی افتاد که دست در دست مادرش با آن چشمان درشت عسلی، خیره‌اش بود.

- این آنا دختر نازم.

حامد توجهی به شوخی او نکرد. چشمش فقط دختری را می‌دید که شباهتی به صبا نداشت!

صبا به پشت آنا فشار کمی وارد کرد: عزیزم نمی‌خوای سلام کنی؟

آنا گوشه‌ی پالتوی او را گرفت و نیمی از تنش را پشت  
صبا قایم کرد و آرام و زیر لبی گفت: می‌خوام بازی  
کنم. درامپولی...

دستش را گرفت و با قلبی که از نگاه رنگ باخته‌ی  
حامد شکسته بود با خودش به سمت تشک بازی  
ترامپولین برد.

آنا که داخل محوطه رفت صبا کنار حامد برگشت.  
چشمش به بازی بچه بود اما حواسش شش دنگ به  
حامد: سوپرایزم کردی. فکر می‌کردم برخورد گرمتری  
ازت بینم.

حامد به سمت او چرخید. هر دو دستش را در جیبش  
گذاشت و نفس عمیقی کشید: منم انتظار همچین  
سوپرایزی رو بدون هماهنگی نداشتم!

پوزخند زد و به پرش‌های آنا نگاه کرد: دیدن بچه‌ی من، کسی که از من جدا نیست و بخشی از وجودمه نیاز به برنامه ریزی قبلی نداره.

جلوی دیدش را گرفت و در چشمانش خیره شد: جای من نیستی. برای همین اینقدر راحت برام نسخه می‌پیچو به خوردم میدی. نمی‌دونی دیدن بچه‌ی یه مرد دیگه کنارت می‌تونه چقدر زجر آور باشه. نمی‌دونی چون جای من نیستی.

- جای تو نیستم ولی مطمئن باش که تو یه جای به‌ترم نیستی. تو هم اگر زاویه‌ی دیدتو تغییر بدی به آنا به چشم بچه‌ی یه مرد دیگه نگاه نمی‌کنی، اون بچه‌ی منه. یه تیکه از وجودم. پس اگر ذره‌ای من برات عزیزم اون هم باید باشه چون منو آنا بهم وصلیم.

به چشمان و ابروهای کشیده‌ی او نگاه کرد و دلش  
ضعف رفت: خیلی از مشکلاتمون حل می‌شد اگر  
می‌تونستم همون موقع که مادرت جواب رد داد بهم  
بندازمت رو دوشمو با خودم ببرمت. در جواب همه‌ام  
می‌گفتم الان نمی‌فهمین! اون روزی که خوشبختش  
کردم متوجه می‌شین. باید می‌بردمت که الان تو  
همچین موقعیتی نباشم.

پوزخند زد و انگشت اشاره‌اش را در وسط سینه‌ی او  
پشت هم فشار داد: تو اگر صد سال دیگه‌ام بگذره تو  
همین وضعیتی حامد؛ تو اینقدر تو رویاهات گیر کردی  
که تا بخوای به خودت بخوایو بینی دور و برت چه  
خبره و من کجامو الان با زندگیم چند چندم مادرم  
کیس بعدیو انتخاب کرده و گذاشته رو میز. حالا بشینو  
به این بازیو ریاضیت ادامه بده. فقط بهت دوستانه  
هشدار میدم که پنجشنبه قراره برام خواستگار بیاد.

آنا جلوی ورودی توری ایستاد و صبا را صدا کرد. حامد را در بهت خودش تنها گذاشت و به دخترش پا تند کرد تا او را برای بازی بعد آماده کند. در این میان حامد اولین سوالی که برایش پیش آمده بود این بود "امروز چند شنبه‌اس؟!"

آنا سوار اسب‌های گردون شده بود و با ذوق دست می‌زد. صبا با لبخندی که پشتش هیچ شادی نخواستیده بود همراهش می‌گشت.

حامد کنارش ایستاد. به دخترک با موهای بور چشم دوخت. دختری که ذوق زده شعری را با کلمات ناقص می‌خواند و دست می‌زد. می‌توانست برای او پدر شود؟ می‌توانست فراموش کند که تخم و ترکه‌ی او از کیست؟!

سرعت اسب‌ها کم شد. توقف کامل که کردند قبل  
اینکه صبا آغوشش را برای دخترک باز کند او جلو  
رفت. آنا را بغل گرفت و پایین آورد.  
آنا خجالت زده سرش را به سمت صبا چرخاند و از  
همان بالا دندان‌های کوچکش را نشان مادرش داد.

#پست\_134

صبا کمی عقب‌تر بود. از پشت آن دو را تماشا کرد.  
یک سنگینی بزرگ از روی قلبش برداشته شد.  
حامد کمی جلوتر ایستاد. به سمتش دست دراز کرد.  
صبا قدم تند کرد و دستش را دست او گذاشت. از  
میان بچه‌هایی که با شوق در پی سوار شدن بر روی  
یک وسیله‌ی جدید بودند گذشتند. آنا با دیدن



ماهی‌های هواپیمایی که با موزیک در هوا می‌رفتند و دوباره به آرامی به زمین می‌آمدند هیجان زده شد. در بغل حامد خودش را تکان داد: ماما اون. ماما اون... صبا از حرکات او به خنده افتاد: باشه عزیزم. صبر کن بایسته بعد سوارت میشی.

حامد خودش او را سوار کرد. کمر بندش را بست و بعد در کنار صبا عقب ایستاد. صبا دست به سینه به نیم رخ او خیره شد.

- چیه؟

ازینکه نگاهش نمی‌کرد ناراحت نشد: چی شد؟ یهویی با خودت یه دل شدی؟ دیگه آنا بچه‌ی مردم نیست برات؟!

نیم نگاهی روانه‌اش کرد: یه دل نشدم. دارم سعی می‌کنم اون چیزی که تو دوستش داریو دوست داشته باشم.

سر تکان داد. به سمت آنا نگاه کرد. انتظار بی‌جایی بود که فکر کرد حامد می‌تواند راه صد ساله را یک شبه بپیماید.

بعد از اینکه آنا حسابی خسته شد و توانست دل بکند به رستوران رفتند. دور هم شبیه یک خانواده نشستند اما کاملاً بهم بی‌ربط بودند. انگار آن حفره‌ی خالی در ته دل صبا پر شدنی نبود! حامد نمی‌توانست یا نمی‌خواست بیش از آنکه باید نزدیک شود و این خیلی بد بود...

در ماشین وقتی که آنا در آغوش صبا به خواب رفته بود حامد نگاهی به او انداخت. برای گفتن و نگفتن

حرف‌هایش مردد بود. اما بالاخره به حرف آمد: امروز سه‌شنبه بود؟

با تعجب به طرفش برگشت: امروز؟ آره. چطور مگه؟  
پنجه‌ای میان موهای مشکی و خوش حالتش فرو برد:  
یعنی دو شب دیگه قراره برات خواستگار بیاد؟  
صبا که تازه متوجه‌ی منظور او شده بود سر تکان داد.  
- کیه طرف؟

دست راستش را بالا کشید تا سر آنا از حالت آویزان در بیاید: نمی‌شناسم. قضیه جدی نیست. فقط می‌خوام مامانم ول کنه.

تک خنده‌ی مسخره‌ای کرد: چقدر این جمله برام آشناست. قضیه جدی نیست. دقیقا عین مراسم شیش سال پیش. قضیه جدی نبود ولی تو از فرداش رفتی دنبال تدارکات عروسیت.

ناراحت شد از یادآوری گذشته: نبش قبر نکن.

فوت کلافه‌ای بیرون داد و راهنما زد. بهتر بود مابقی راه به سکوت می‌گذشت. اینگونه کمتر بهم آزار می‌رساندند.

وقتی جلوی آپارتمانشان ترمز کرد زیر لب تشکر کرد: ممنون که ماشینتو نیاوردی. خوشم نمیاد وقتی باهمیم جدا بیایو جدا بری.

به پلک‌های بسته و مژه‌های کم پشت و بی‌حالت‌آنا نگاه کرد: می‌دونم.

قبل اینکه دستش به دستگیره برسد حامد فوری گفت: صبر کن.

از ماشین پیاده شد. دخترک را از او گرفت و جلوتر از او به سمت در آپارتمانشان رفت. در آسانسور باهم سوار شدند و جلوی واحدش ایستادند. خانم مومنی در واحد

روبه رو را باز کرد و همراه با کیسه‌ی زباله‌ی درون  
دستش به آن دو خوب نگاه کرد.

صبا با صورتی که حتی طرح یک لبخند هم نداشت  
جدی سلام کرد. خانم مومنی جوابش را داد و همانطور  
که به سمت آسانسور می‌رفت پوف بلندی کشید.  
حامد با تعجب به زنی که به صبا نگاه دوستانه‌ای  
نداشت خیره شد. صبا زنگ در را زد و آنا را از او  
گرفت: میای تو؟

چشم از در بسته‌ی آسانسور گرفت: نه عزیزم. دیر  
وقته. میرم.

#پست\_135

مرجان در را باز کرد و با دیدن حامد ابروهایش بالا رفت: نه وا! نه چک زدیم نه چونه دوما دوما به خونه!

حامد با دیدن مرجان خندید: چطوری تو فلفلی؟

کنار رفت تا صبا آنا را به داخل ببرد: غلط کردی. من الان کراتین می‌کنم موهام از موهای تو هم بهتر شده.

صبا، آنا را روی تخت خواباند و پالتویش را در آورد.

صدای مرجان را می‌شنید که به حامد تعارف می‌کرد

داخل بیاید. وقتی با لباس‌های خانگی‌اش به سالن

برگشت مرجان هم در را بسته بود و حامد را راهی

کرده بود.

- چیه؟ پنچری؟ حدسیات مامانت درست از آب

درومد؟



روی مبل نشست و به او نگاه کرد که با بلوز و شلوار  
گرمکن طوسی اش مقابلش بود: شاید باید از قبل  
بهش می گفتم که می خوام ببرمش با خودم.

روی اولین کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: الان  
مشکل کجاست؟

کلافه روی ران پاهایش دست کشید: نمی دونم.  
احساس بدی دارم. یه جوریم اصلا. کلا حس می کنم  
اشتباه کردم که این رابطه رو ادامه دادم. حامد یه  
مدلیه. هیچی مثل قبل نیست مرجان. من هنوزم  
دوسش دارم ولی واقعا دیگه اون عطش قبلو تو خودم  
حس نمی کنم. حامد مدام تو گذشته دست و پا می زنه.  
امروز واقعا باید بودیو می دیدی وقتی آنارو دید چه  
حالی شد!

نفسش را یکجا بیرون داد. شقیقه‌های دردناکش را با دست ماساژ داد: دلم می‌خواد همه چی برگرده به چند ماه پیش. من الان تو شرایطی نیستم که بخوام یه دغدغه به دغدغه‌هام اضافه کنم. من اشتباه کردم مرجان.

به قیافه‌ی مستاصلش با اخم نگریست: رفتار حامد طبیعی‌ه صبا. تو زیادی ازش تو ذهنت بت ساخته بودی. کاملاً با عقل جور در میاد وقتی یه آدم این همه سال ازت دور بوده و تو تمام این مدت تو نقطه‌ای گیر کرده که آخرین تصویری ازت دیده. وقتی که تو هنوز مجرد بودی. وقتی که هنوز مادر نبودی. خب حالا داره کم کم با توی جدید آشنا میشه بعد تو یهو آنا رو مثل یه خرگوش از تو کلاحت در میاری جلوش، انتظار داری که هیجان زده بشه برات کف بزنه؟

هر دو پایش را روی زمین گذاشت: حال تو هم طبیعیه.  
یه دفعه بعد اون همه سختیو مکافات سر و کله‌ی یه  
عشق قدیمی پیدا شد که تو رو ازون پيله‌ای که دورت  
کشیده بودی در آورد. خب حالا هر چی که جلوتر میری  
داری واقع بین تر میشی. مشکلاتت با این آدم جدید  
بیشتر به چشمت میاد. پس این پریشون حالو این تو  
دلت رخت شستنا طبیعیه. الان تو فقط نیاز به این  
داری که با خودت یه دل بشی. به خودت چند روز  
استراحت بده. بشین با خودت فکر کن بین چقدر  
خاطر حامدو می‌خوای. اونقدر دوستش داری که با این  
همه اختلاف بتونی تا آخر باهاش بمونی یا نه؟  
ناخنش را از لای دندانش بیرون کشید: منظورت چه  
اختلافیه؟

- صبا الان بین تو و حامد یه دنیا سد درست شده!  
تو بیوهای اون مجرده. تو مادری اون همچنان  
یالقوزه. تو برا خودت تقریبا یه مدیری اون یه  
جوجه استاد حق التدریسه. تو پولاتو جمع کنی  
می تونی صدتای حامدو بخری آزاد کنی اون هنوز  
داره قسط ماشین زیر پاشو میده. تو فقط کافیه  
مادرت حامدو ببینه تا هممونو به دو نیمه‌ی مساوی  
جر بده.

با حس سر دردی که هر لحظه شدیدتر می شد از  
جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. به دنبال مسکن با  
ذهنی خراب در کانترا باز کرد.

- بهش گفתי پنجشنبه میان خواستگاریت؟  
مسکن مورد نظرش را بیرون کشید و به سمت یخچال  
رفت: گفتم.

از جایش بلند شد: خب؟ چی گفت؟ نظرش چی بود؟  
زورق قرص را پاره کرد و قرص را بیرون آورد.  
لیوانش را از آب پر کرد و شانه بالا انداخت: برگشت به  
قبل. به خواستگاری مازیار. حامد دنبال مقصره. اومده  
انگار که فقط هی به من گوشزد کنه من بودم که ولش  
کردم. یادش رفته چطور با یه حرف مامانم به رگ  
غرورش بر خورد. یادش رفت التماسش می کردم  
می گفت من مادرو پدرمو نمی برم جایی که احترامشونو  
نگه نمی دارن. یادش رفته اینارو مرجان.  
مرجان به قرص خوردن با حرص او نگاه کرد. سرش  
را با تاسف تکان داد و برای آنکه بحث ادامه پیدا نکند  
و به او بیشتر فشار نیاید به حمام رفت.

کنار آنا دراز کشید و دستش را روی بدن ظریف و  
کوچکش قرار داد. صدای شرشر آب حمام هنوز  
می آمد. شقیقه هایش نبض می زدند و سر درد به  
چشم هایش هم پاتک زد.

گوشی اش زیر بالشت دوبار وایره خورد. غلت زد و به  
بغل چرخید. ساعت یازده شب بود. در این ساعت  
معمولا کسی یاد او نمی افتاد. مگر پیامک های تبلیغاتی  
مخابرات.

قفل صفحه را باز کرد. دو پیام از حامد برایش آمده  
بود. وارد صفحه ی واتساپ شد و پیام را خواند "  
بیداری؟"

مطمئن بود حالا برای او تیک آبی خورده و این یعنی که  
او بیدار است. پیام دوم را خواند "باهات خداحافظی



نکردم. فکر می کردم آنا رو می ذاری دوباره میای. یکم  
با مرجان حرف زدم تا بیای. دیدم خبری ازت نشد  
رفتم"

دست چپش را زیر صورتش گذاشت و برایش تایپ  
کرد: بیدارم.

فوری جوابش آمد: از دستم ناراحتی؟

حرف های مرجان را بخاطر آورد. شاید باید بهتر بود که  
به حامد حق بدهد: نه. ناراحتم ولی نمی دونم از دست  
کی. از دست تو، خودم یا مامانم یا مازیار که مرد و منو  
تو این شرایط گذاشت... من نباید اینقدر ناگهانی تو  
رو با آنا آشنا می کردم. اشتباه کردم.

جوابی نیامد. صدای آب حمام قطع شد. کمی بعد در  
باز شد و مرجان آرام گفت: صبا؟ خوابی؟  
برنگشت به پشت سر تا او را ببیند: بیدارم.

- چقدر زود دراز کشیدی! سرت بهتر نشد؟  
بی خودی بغض کرد. حال احساسش بدجور خراب بود.  
گوشی در دستش ویبره خورد. صفحه‌اش را مقابل  
چشمانش گرفت "بخشید منو بابت رفتارم. صبا تو  
همه چیز منی. همه چیز. عاشقتم..."  
بالای سرش با حوله‌ی تن پوش ایستاد: کیه؟ حامده؟  
داره منت کشی می‌کنه؟  
جواب حامد را نداد. گوشی را روی پاتختی گذاشت و  
به پشت دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی گذاشت  
و به مرجان چشم دوخت: سرما نخوری؟ لباس بپوش  
بیام موهاتو خشک کنم.  
کنارش نشست: جوون. بگردم دورت من که اینقدر به  
فکرمی. کون لق حامد. من خودم میام میگیرمت جیگر.  
آنا رو هم باهم بزرگ می‌کنیم.

با مشت به بازوی او کوبید: برو گمشو اونور انتر.  
چندشم شد.

خندید و از جایش بلند شد: از اولم جنس شناس  
نبودی. قدر زر زرگر شناسد قدر آن فاضلاب خالی کن.

پنجشنبه را مرخصی گرفت. آنقدر بهم ریخته بود که  
حوصله‌ی کار کردن نداشت. فقط به صبوری زنگ زد و  
رفتش را اطلاع داد. پونه در آشپزخانه قهوه دم می‌کرد  
و مرجان شمع‌های روی میز وسط را.

- عودم خریدم. مرجان جون قربون دستت عزیزم  
اونارو هم روشن کن.

درحالی‌که روی مبل با اخم نشسته بود و موهای آنا را  
نوازش می‌کرد گفت: نه. من از بوی عود متنفرم. حالم  
بد می‌کنه. روشن نکنین.

مرجان فندک به دست نگاهی به پونه انداخت و  
شانه‌های خمش را صاف کرد و آرام گفت: این چه  
ریختو قیافه‌ایه؟ پاشو برو حاضر شو میان الان.  
بده من آنارو.

آنا را مرجان گرفت و او به ناچار به اتاق رفت تا حاضر  
شود. کت و شلوار لیمویی را پوشید. موهایش را باز  
گذاشت و پایش را فر انداخت. پشت خط چشم  
مشکی‌اش یک خط با خط چشم پاستلی زرد کشید.  
یک رژ کم رنگ صورتی به لبش زد و بیرون رفت.  
مرجان آنا به بغل با دیدنش سوت کشید: عروس چقدر  
قشنگه؛ ایشالله مبارکش باد...

پونه با ذوق از آشپزخانه بیرون آمد: کاش اون عودو  
روشن می‌کردیم. چشم بدو انرژی منفیو دور می‌کرد.

صبا به آشپزخانه رفت تا برای خودش آب بریزد: شدم  
مترسک سر جالیز. عین عروسک خیمه شب بازی  
داری حرکت میدی.

پونه به سمتش رفت و مهربانی خرجش کرد: نگو  
اینجوری عزیزم. من فقط خوشبختیتو می‌خوام.  
لیوان آبش را سر کشید. همان لحظه آیفون به صدا  
درآمد. مرجان هول کرد و گفت: اومدن که!

#پست\_137

صبا لیوان را پایین آورد و به ساعت نگاه کرد. تازه  
هفت و نیم بود. با تعجب پرسید: چرا اینقدر زود  
اومدن؟

مرجان به سمت آیفون رفت: برای بردنت عجله دارن.

همانطور که می‌خندید به مانیتور نگاه کرد. با دیدن افرا  
و مهشید ابروهایش در هم رفت. آنا بی‌اجازه‌ی او  
گوشی را برداشت: الو؟  
ذوق زده جیغ کشید: دایی. دایی.

مرجان او را پایین گذاشت و شاسی را فشار داد. اگر  
آنا بچه‌ی خودش بود حتماً گوشش را محکم می‌پیچاند  
بخاطر این حرکتش.

صبا قدم تند کرد به طرف سالن. با دیدن باد خوابیده‌ی  
مرجان رو به پونه پرسید: تو به افرا گفتی بیاد؟  
پونه حق به جانب جواب داد: برادر بزرگ‌تره! جای  
پدرته. نگم بیاد؟ مگه بی‌کس و کاری؟

مرجان بی‌سر و صدا به اتاق رفت. پونه به همراه آنا در  
ورودی را باز کرد و در انتظار پسرش ایستاد. صبا به



دنبال مرجان رفت و به او که از پنجره به خیابان نگاه می کرد نگاه کرد: به خدا نمی دونستم.

لبخند زد و به سمت او چرخید: تو اینجا چیکار می کنی؟  
دستش را در تاریکی دراز کرد و روی شانه‌ی او گذاشت: خودت اینجا چیکار می کنی؟

با چشم به بیرون اشاره کرد: مهشید همراهش. نیام  
بیرون بهتره.

اخم کرد و شانه‌اش را خفیف فشار داد: ضعف داری  
مگه؟ چیزی بینتونه مگه؟ مهشید تو رو نبینه که چی  
بشه؟

صدای احوال‌پرسی از بیرون می آمد. مرجان لب گزید و  
به در باز اتاق نگاه کرد: نمی خوام برایش بد بشه.  
گونه‌ی او را کشید: برا افرا هیچ وقت هیچی بد نمیشه.

صبا از اتاق بیرون رفت و اجازه داد مرجان کمی با خودش تنها باشد تا تصمیمی درست بگیرد. با دیدن افرا و مهشید بدون بچه‌شان ابرو بالا داد: پس نیکان کو؟

مهشید لبخند زد: من گفتم نیاریمش. میومد هی با آنا دور هم می‌چرخیدن آبروریزی می‌شد. مراسم خواستگاری جای بچه نیست.

به افرا دست داد: چه آبروریزی آخه؟ خواستگار من باید تمامو کمال با وضعیت زندگی من آشنا بشه.

افرا دستش را فشرد: خوبی؟

چشم غره رفت: از احوال پرسای تو!

پونه روی مبل نشست و تابی به گردنش داد و موهایش را یک طرف ریخت: حالا صبا جان تو نمی‌خواد همین شب اول انگشت تو چشم مردم کنی.

خودشون عقل دارن چشم دارن گوش دارن. هر چی دیدنیو شنیدنی باشه بهتر از منو تو می بینن.

- سلام.

همه با شنیدن صدای مرجان به عقب چرخیدند.  
مehشید ناخودآگاه به افرا نگاه کرد. افرا زیر لب سلام کرد و به سمت مبل های استیل رفت و پشت به جمع زنانه نشست. انگار با این کار می خواست موضع خودش را نشان دهد. مهشید نگاهی به سر تا پای مرجان انداخت. با آن شومیز سفید و موهای لخت مشکی و پوستی تیره بانمک بود. برایش سر تکان داد و به همان قسمتی رفت که افرا رفته بود.  
مرجان به آشپزخانه رفت. دو فنجان قهوه ریخت و در سینی گذاشت. صبا سر رسید و سینی را از او گرفت:

تو کجا؟ مگه خدمتکاری به همه سرویس میدی؟ برو  
بشین جلوشون آینه دق شو. اینجا چیکار می کنی.  
دردناک خندید: مرده شور منو ببرن که دل اینکارم  
ندارم.

قیافه اش را مچاله کرد و زیر لب فحش پدر مادر داری  
نثار او کرد.

نیم ساعت بعد زمانیکه خواستگارها آمدند بعد از  
پذیرایی که صبا و مرجان کردند دور هم نشستند. صبا  
به داماد بدون رودربایستی خیره شد. مرد کم مویی  
بود. صورتش اصلاح شده بود و در فنجانش انگار  
دنبال فال می گشت که دل نمی کند.

خانم فرح بخش با پونه دل می دادند و قلوه می گرفتند.  
افرا هم با پدر داماد هر از گاهی حرف می زدند. آنا در  
آغوشش وول می خورد و هر چند لحظه خم می شد و از

شکلات‌های درون ظرف دانه‌ای برمی‌داشت. دور لبش  
کاکائویی شده بود. چند لک سیاه هم روی لباسش  
افتاده بود.

خانم فرح‌بخش ناگهان گفت: صبا جون؟ حالا که همه  
سرشون گرم حرف زدن می‌خوانن شمام با فرزاد جان  
برین صحبتاتونو بکنین سنگاتونو وا بکنین. اگر ایشالله  
به دل هم نشستین این ارتباط ادامه پیدا کنه.

صبا از داخل لپش را با دندان فشار داد. مرجان که  
کنارش بود با انگشت سیخی به پهلویش فرو کرد. صبا  
به سختی همراه با آنا بلند شد. پونه به افرا اشاره کرد و  
او فوری گفت: صبا جان آنا رو بده من نگه می‌دارم.  
صبا تیز نگاهش کرد: لازم نیست. اگر خودش بخواد  
میاد بیرون.

همراه با فرزند به تنها اتاق خانه رفتند. فرزند روی تخت نشست و او روی صندلی میز آرایش. آنا هم در تختش با عروسک‌هایش مشغول بود.

فرزند به آنا با لبخندی خیره بود: من یه دختر دارم. ده سالشه.

صبا به او با دقت نگاه کرد. به آرامشی که برعکس او داشت.

- حس می‌کنم دلیلتون برای اینکه نخواستین منو بیرون بینین و به بهونه‌ی اینکه همه چی سستی برگذار بشه این بود که من از نزدیک زندگیتونو ببینم. الانم دخترتونو آوردین تو اتاق که بهم بگین در هر حالی اولویتتون دخترتون هست. درسته؟



صبا نفس عمیقی کشید و به کت و شلوار او نگاه کرد:  
علت طلاقتونو می تونم بدونم؟

با همان لبخندی که محو نمی شد سر تکان داد: عدم  
تفاهم.

- خیلی جواب کلی بود.

در چشمانش زل زد: برای کسی که خودش حاضر  
نیست به هیچ سوالی جواب بده به نظرم جواب خوبی  
میاد.

اینبار او سر تکان داد: حالا می تونم علت عدم  
تفاهمتونو بفهمم.

فرزاد باز نگاهی به آنا انداخت: طلاق من جزئی از  
گذشته ی منه.

- درسته، ولی گذشته‌ی شما باهاتون همراهه.  
نبوسیدین بذارینش بالا طاقچه. با وجود یه دختر  
ده ساله شما همیشه به گذشته وصل هستین.  
دست به سینه شد و لبخندش بیشتر عمق گرفت: به  
زور مادرتون روبه روی من نشستین؟  
سر تکان داد: قطعاً.

فرزاد از جایش بلند شد: پس دیگه حرفی باقی  
نمی‌مونه. با اجازه‌اتون من بازم می‌گم عدم تفاهم  
اجازه‌ی شناخت بیشتر و نداد.

صبا هم از جایش بلند شد. بر عکس او هیچ علاقه‌ای  
به لبخند زدن نداشت: دلیل محکمه پسندی نیست ولی  
دم دستی چرا.

فرزاد اینبار بلند خندید: به امید دیدار خانوم صبا.

بعد از رفتن خواستگارها پونه خانه را به توپ بست. از سر تا پای صبا را به حرف بست. مرجان فنجان‌ها و بشقاب‌های دست خورده را جمع می‌کرد و مهشید زیر نظرش داشت. افرا هم کتش را در آورده بود و آنا را جلوی پنجره نگه داشته بود.

زنگ واحد به صدا درآمد. افرا با خشم فرو خورده‌ای رو به پونه غر زد: اینقدر هوار هوار راه انداختی که همسایه‌هاشونو کشیدی دم در.

مرجان رو به صبا که پا روی پا انداخته بود و به تلویزیون بی صدا زل زده بود گفت: من باز می‌کنم. ظرف‌های کثیف را روی کانتر گذاشت و به سمت در رفت. کمی از سرش را لای در فرستاد و با دیدن دسته گل یک قدم عقب رفت و دستگیره‌ی در را رها کرد.

مرد سبد گل را روی جعبه‌ی شیرینی گذاشت و داخل شد: با اجازه.

مرجان عقب ایستاد. افرا با تعجب تا وسط سالن آمد و بعد با دیدن حامد در کت و شلوار و دسته گل به دست دهانش باز ماند.

حامد وقتی در دید همه قرار گرفت بلند سلام کرد. صبا هاج و واج مانده بود و پونه در آستانه‌ی یک سگته‌ی ناقص به سر می‌برد.

مehشید از جایش بلند شد. حامد جعبه‌ی شیرینی و سبد گل را به دست او داد. به صبا که هنوز یک پایش روی آن پایش بود نگاه کرد و گفت: از ساعت هشت تا الان اون پایین ایستادم تا بینم خواستگارت کی پاشو از در بیرون می‌ذاره. نمی‌خواستم این دفعه دیر برسم...

## #پست\_139

پونه ناباور به سمت صبا گردن چرخاند: تو، تو این مدت با حامد در ارتباط بودی؟

مهمشید سبد گل را کنار دسته گل فرزاد گذاشت و به سمت نشیمن رفت. مرجان پوست لبش را با دندان می‌کند و در دل به حامد فحش می‌داد و منتظر بود صبا از خودش دفاع کند.

صبا هم یکه خورده چشم از حامد گرفت و به پونه نگاه کرد: آره.

پونه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که افرا دخالت کرد: بشین حامد جان.

پونه نفس عمیقی کشید و حرصش را قورت داد.  
حامد نشست و سرش را پایین انداخت. افرا آنا را که  
در بغلش ورجه وورجه می کرد پایین گذاشت و مقابل  
حامد نشست.

پونه نگاهی به سر تا پای حامد انداخت: از شیش سال  
پیش تا حالا چی تغییر کرده که تو الان اینجایی؟!  
حامد با دست عرق پیشانیش را پاک کرد: من شیش  
سال پیرتر شدم.

صبا از جایش بلند شد. این میدان و این دوئل را به  
مادرش و حامد واگذار کرد. حامد به مسیر رفتن صبا  
نگاهی انداخت و با یادآوری افرا که در مقابلش بود  
سرش را دوباره پایین گذاشت.

- پیر شدن مزیتی داره؟!



صبا دستانش را از پشت بین خودش و کانتر گذاشت و به سوال‌های مادرش گوش داد. مرجان به آشپزخانه آمد و یک فنجان دیگر برداشت تا برای حامد چای بریزد.

- سوختن مزیتی نداره خانم سلطانی جز تحلیل رفتن. من بی ادعا اومدم جلو. باز هم همونم که به قول شما شیش سال پیش بودم. همون جوون یه لاقبای آس و پاس. من هنوزم دخترتونو می‌خوام. دخترتونو به اضافه‌ی دخترش.

افرا به پشتی مبل تکیه داد و به مهشید نگاه کرد که در نشیمن نشسته بود و سرش در گوشی‌اش بود. با بیرون آمدن مرجان از آشپزخانه زیر چشمی او را زیر نظر گرفت. هنوز هم همان دختر خواستنی و مهربان سال‌های قبل بود. مطمئناً طعم او هیچوقت از زیر

زبان‌ش در نمی‌رفت. او هم مثل حامد تا ابد عقده‌ی  
دختری که دوستش داشت به دلش می‌ماند. فقط او  
برعکس حامد عادت نداشت پی چیزی را تهش بگیرد.  
او شد شد، نشد نشد، ولش می‌کرد!

مرجان جلوی حامد خم شد. او با تشکر فنجانش را  
برداشت.

پونه عصبی از وضعیت بوجود آمده بلند صبا را صدا زد:  
صبا؟ کجا رفتی؟ بیا اینجا ببینیم چه خبره! کجا رفتی  
خودتو قایم کردی؟

صبا از آشپزخانه بیرون آمد و از همانجا گفت: من از  
کسی نمی‌ترسم که بخوام قایم بشم.

آنا بدو بدو کنان به سمت مرجان دوید: مرجان؟  
مرجان؟ بیا بین آنجلا چطوری پی پی می‌کنه؟

لحظه‌ای همه ساکت شدند و مرجان مصنوعی خندید:  
نه آنا؟! بریم بینم این گربه‌ی تو چطوری کار خرابی  
می‌کنه.

صبا روی مبل نشست و به رفتن دخترش به اتاق چشم  
دوخت.

- چرا نگفتی حامدو می‌بینی؟ چرا همین امشب که  
فرح‌بخش با خانواده‌اش اومد گفتی حامدم بیاد؟  
حامد مداخله کرد: صبا جان در جریان نبودن. من بدون  
اطلاعش اومدم.

افرا برای جلوگیری از بحث‌های احتمالی مداخله کرد:  
صبا خودت بگو. نظرت چیه؟

با آنکه دو دل بود ولی برای مقابله با پونه گفت: نظرم  
مثبتیه. می‌خوام با حامد ازدواج کنم.

پونه با چشمان خشمگین به صبا چشم دوخت. انگار داشت با دستان خودش سند بدبخت شدنش را امضا می کرد. حالا که دخترش او را قاتل خوشبختی اش می دید اعتراض کردن چه فایده ای داشت؟

- با خانواده ات بیا پسر جون. خواستگاری رسمی یه آدابی داره.

بعد از رفتن حامد دوباره جو خانه متشنج شد. مرجان که اینبار آنا را خوابانده بود دوباره به جمعشان اضافه شد.

#پست\_140

پونه خون جلوی چشمانش را گرفته بود. دلش می خواست به هر چیز باریط و بی ربطی گیر دهد: دوره

افتادی دنبال عشق قدیمیت؟ خاک بر سرت صبا. خاک  
بر سرت. یه ذره برای خودت ارزش قائل نیستی. تو  
الان کجایی اون پسرهی جعلق کجا؟ پس کی قراره  
عقل بیاد تو سر تو؟

افرا خم شد و صورتش را در دستانش پنهان کرد:  
مامان اگر مخالف بودی چرا گفتی با خانوادهاش بیاد  
پس؟

لبه‌ی مبل آمد و سیخ نشست: انتظار داشتی چی بگم  
بهش وقتی دخترم تو تخم چشام زل می‌زنه می‌گه من  
از کسی نمی‌ترسم می‌خوام با حامد ازدواج کنم؟  
صبا سرش را به دستش که روی دسته‌ی مبل بود تکیه  
داد: مامان چرا از ته یه چی میگیری به سر یه چی  
دیگه می‌چسبونی؟

انگشتش را به سمت او گرفت و چشمانش را تنگ کرد: تو خفه شو. تو اصلاً حرف نزن. یکاره می رفتی محضر بعد مارو خبر می کردین! فکر کردی الان چون نیاز به اذن و اجازه کسی نداری برا خودت خودمختار شدی؟ منکه می دونم همه ی اینکارارو می کنی که انگشت تو چشم من فرو کنی.

مehشید میان هوچی گری های پونه از جایش بلند شد: افرا؟ نمی ریم؟ باید دنبال نیکانم بریم.

افرا بی معطلی از جایش بلند شد. کتش را از روی دسته ی مبل برداشت تازه چشمش به مرجان افتاد که با حسرت به قد و بالایش نگاه می کرد. سرش را پایین انداخت و گفت: ماما اگر ماشین نیارودی پاشو بریم. سرمون دیگه نمی کشه تمامش کن.



پونه از جایش بلند شد و همانطور که به سمت اتاق می‌رفت زیر لب غر زد: فکر کرده من دشمن خونیشم. بدشو می‌خوام که اینطوری مثل اسپند رو آتیش جلزو بلز می‌کنم. خدا نگذره از اون پسره که هر بار میاد اینجوری تنو بدن منو می‌لرزونه.

صبا مشغول جمع آوری میز شد. ظرف پایه بلند میوه را به آشپزخانه می‌برد که افرا جلویش رفت: باهاش صحبت می‌کنم. ایندفعه مثل اون سری گارد نداره. راهش را کج کرد و از کنارش عبور کرد: تو لازم نیست برا من کاری کنی. تو همون واستا عقب فقط تماشاچی باش. تو بلد بودی برا خودت صحبت می‌کردی که نگاه یه نفر به مسیر رفتنت خشک نمونه.

مرجان که در همان حوالی بود صدای صبا را شنید. به افرا که چشم در چشمش نگاهش می‌کرد خیره شد.

افرا با آن قد بلند و چشم و ابروی مشکی آرزوی  
خیلی‌ها می‌توانست باشد. او هم مثل همان خیلی‌ها بود.  
مهمشید شنش را پوشید و کنار افرا رفت و دستش را  
دور بازوی او قلاب کرد: بریم عزیزم؟  
مرجان فوری به آن دو پشت کرد و به سمت فنجان و  
بشقاب‌ها رفت. خودش را با چیدن آن‌ها در ماشین  
ظرف‌شویی مشغول کرد. صبا هم مشغول مرتب کردن  
سالن بود که پونه حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. هر  
سه را با یک خداحافظی زیر لبی راهی کرد.  
مرجان دکمه را زد و بیرون آمد: رفتن شکر خدا.  
صبا گوشی‌اش را از روی میز و کنار گل‌ها برداشت و با  
اخم صفحه‌اش را باز کرد. یک پیام از مهرانه داشت "  
احوال عروس خانوم. یه عکس بفرست بینم چه  
شکلی شدی"

به مرجان نگاه کرد: دلم می خواست جیغ بکشم امشب  
همه رو از خونه بیرون کنم.

مرجان جلو رفت تا به گل ها نگاه کند: چرا یهو  
اینجوری شد؟ حامد کجا بود تو این گیرو دار. خیلی  
احمق به خدا.

گوشی اش را به طرف مرجان گرفت: یه عکس ازم  
بگیر. مرجان می خواد ببینه چی پوشیدم  
گوشی را کشی و از دست او گرفت: غلط کردی. من رو  
ناموسم حساسم.

- حرف مفت نزن عکسو بگیر. می خوام زودتر  
لباسامو عوض کنم.

مرجان کمی عقب رفت و وقتی کادر مناسب را پیدا کرد  
عکس را گرفت. روی مبل نشست و گوشی را به طرف

صبا گرفت. نفس عمیقی کشید و به صندل‌هایش  
نگاهش کرد: کاش امشب می‌رفتم خونه.  
عکس را برای مهرانه فرستاد: اتفاقاً من خیلی دوست  
داشتم موندی. قیافه‌ی وا رفته‌ی افرا دیدن داشت.  
- قیافه‌ی من چی؟ مثل شیربرنج بودم. حتما الان  
مehشید افتاده رو افرا داره خرخرشو می‌جوئه.  
دستی در هوا تکان داد: به ما چه ربطی داره. بی‌دعوت  
جایی رفتن این عواقبم داره.  
سرش را به تاسف تکان داد: بین کارم به کجا رسیده  
که شدم عواقب برای بقیه...

#پست\_141

دور میز نشسته بودند و در حالیکه ساعت از یازده  
گذشته بود شام می خوردند. مهدی لقمه‌ای از نان  
سنگک و میرزا قاسمی در دهانش گذاشت: دستو  
پنجولم درد نکنه. فرخ پس کی میای منو بگیری؟  
فرخ تکه‌ای نان از سبد برداشت و شانه بالا داد: واللہ  
من بگیر تو نیستم داداش. دبه‌ی ترشیتو آماده کن. تو  
به مهمانت وقتی الان شام میدی وای به حال روز و  
شب عادیت.  
مهدی یک قلپ از نوشابه‌اش خورد: شما که مهمان  
نیستین!  
مهرانه موبایل را از جلوی صورتش پایین آورد: اون که  
صد البته.  
مهدی گردن کشید و غر زد: چی اون توئه تو دل  
نمی‌کنی؟ بابا سر غذاییم!

مهرانه لبخند زد: صباست.

فرزین سرش را بلند کرد و به مهرانه که مقابلش بود چشم دوخت.

- گفتم عکسشو بفرسته بینم چه شکلی شده.

فرخ نوشابه‌ی سون‌آپ را که پلمپ بود با احتیاط باز کرد تا گازش بیرون نریزد: مهمونی بود مگه؟  
مهری موهایش را بالای سرش دولایه بست: نه.  
مهمون داشت.

فرخ به صندلی‌اش تکیه داد: چه مهمونی بود که اینقدر مهم بود که حتما باید امشب میومد؟

مهرانه با لبخند به عکس نگاه کرد: زرد بهش میاد.  
مهدی دست دراز کرد: من بهش گفتم زرد بپوشه. بده بینم.



دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

فرزین از بالای چشم به مهدی نگاه کرد.

- جون. بین چی شده دخترم.

فرخ خندید: بده منم دخترمونو بینم.

مهدی گوشی را به او داد. فرخ با جدیت به عکس  
خیره شد و پرسید: چقدر دسته گل پشتشه؟! مهمونش  
کی بود مگه؟

مهدی باز لبی به نوشابه‌اش زد: خواستگار داشت  
بچه‌امون فرخ. قراره عروس بشه دخترمون.

فرخ ابروهایش بالا رفت و به سمت مهرانه رو گرداند:  
آره؟ چی میگه مهدی؟ راسته؟!

فرزین بدون آنکه دستش در اختیارش باشد موبایل را  
از فرخ قاپید. به دختری نگاه کرد که با کت و شلوار  
کوتاهی حسابی در عکس دلبری می‌کرد.

- اینقدر تعجب داشت؟

فرخ دست از غذا کشید و با اخم به میز نگاه کرد: مگه  
چند وقته که مازیار مرده؟

مهدی نان را در دستش نگه داشت: شاه بخشیده شاه  
قلی خان نمی‌بخشه؟ الان تو این وسط چی میگی؟  
شدی دایه‌ی دلسوزتر از مادر؟ مثلاً فردا فرزین بیاد  
بگه من دارم زن می‌گیرم تو میگی نسیم تازه مرده؟  
فرزین عکس را روی صورت او زوم کرد. به خط زرد  
پشت پلک او نگاه کرد. حتما داماد همان مردی بود که  
آن روز در ماشین باهم دیده بودندشان.

- چطوری میشه آخه آدم اینقدر راحت بتونه یکی

دیگه رو بعد این همه سال زندگی جایگزین

شوهرش کنه!

مهدی یک نخ سیگار لای لبش گذاشت و آتش زد:  
باشه ما تو مردی نمی‌ذاریم مهرانه شوهر کنه.  
مهرانه چپ چپ او را نگاه کرد: نه! دور از جونش.  
فرخ به فرزین که به صفحه‌ی گوشی با دقت خیره بود  
نگاه کرد: فرزین چپو نگاه می‌کنی؟ ناموس مردمه‌ها.  
همه خندیدند و فرزین با اخم رو به مهرانه پرسید: چرا  
دو تا دسته گل رو میزه؟ نپرسیدی؟  
مهرانه برای خودش برنج کشید: خودت بپرس.  
هر سه نفر دوباره مشغول حرف شدند و فرزین انگار  
که کر شده باشد تمام حواسش به گوشی بود. برایش  
تایپ کرد: جریان دو تا دسته گل چیه؟  
خیلی معطل جواب نماند. چند استیکر خنگ اول آمد و  
بعد پیامش "یهویی طالب زیاد پیدا کردم. دو تا  
خواستگار پشت هم اومد"

بی قرار در جایش جابه جا شد و فوری نوشت: خب؟  
جواب؟

کمی طول کشید تا این بار پاسخ دهد. "قراره دوباره  
بیان. حالا بینیم تا خدا چی می خواد"  
انگشتانش به فرمان او نبودند انگار "خدا جای خودش.  
تو چی می خوای؟"

این بار جواب سریع آمد "من می خواستم"  
حس کرد پس سرش داغ شده و شبی از عرق روی  
پوستش نشسته است "میخواستی؟! فعل گذشته  
است. الان نمی خوای یعنی؟"

جواب آمد "نمی دونم. کلافهام. باید فکر کنم"  
مهرانه میان حرف مهدی و فرخ به فرزین نگاه کرد که  
انگار در این عالم نبود و تند تند تایپ می کرد: فرزین؟  
هنوز داری می پرسی ازش؟

فرزین با دیدن آخرین پیام صبا دستی به پس سرش کشید و گوشی را پایین آورد و روی میز گذاشت. سیگاری از جعبه‌ی مهدی برداشت و همراه با فندک به بالکن رفت. مهرانه به مهدی گفت: گوشیمو بده. موبایل که به دستش رسید آخرین پیام‌ها را خواند. سرش را چرخاند و به در بسته‌ی بالکن نگاهی انداخت. نه! مثل اینکه اینجا یک خبرهایی بود!

#پست\_142

دستش را در جیب شلوارش فرو برد. دود سیگار را همراه با بازدم داغش در هوای سرد فوت کرد و به مخلوط دود و بخار چشم دوخت.

روی تراس خم شد و نگاهی به پایین انداخت. برف ریزی می‌بارید و کف خیابان سفید شده بود. چشم ریز کرد و باز یک عمیقی از سیگارش گرفت. در تراس با ناله‌ای باز شد و او به آن سمت گردن کشید. با دیدن مهرانه کمر راست کرد.

مهرانه بیشتر در کاپشنش فرو رفت و به ذرات سفید معلق در هوا چشم دوخت: چه سرد شده. چرا اومدی بیرون؟

بی‌حوصله پشت کرد و به خیابان و کمرش را تکیه داد به دیوار: اومدم سیگار بکشم.

مهرانه هم عقب نماند. جعبه‌ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و برای خودش یک نخ روشن کرد. بعد از اینکه اولین دود را بیرون داد دوباره به حرف آمد:



سیگارو که داخل می شد کشید. تو برای تنها شدن با خودت اومدی بیرون.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و ترجیح داد حرفش را تایید نکند.

- دیروز رفته بودیم خونه‌ی ساجده جون. تا فرخو دید نشست کنارش گفت باهات حرف بزنه. می گفت یه دختر خوب و خانومو همه چی تموم برات پیدا کرده. می گفت اگر صبر کرده بسه. اگر احترام به خاک مرده‌اس بسه. می گفت الان دیگه وقتشه. اون خونه نیاز به زن داره. می گفت چه وضعیه هر کی برای خودش غذا می خوره هر کی تو اتاق خودشه. هر کی هر وقت بخواد میره هر وقت بخواد میاد. این که نشد وضع زندگی.

فرزین پوزخندی زد و سیگارش را پایین نگه داشت. به  
مهرانه خیره شد و گفت: شمام نشستین هر چی  
خواست بگه؟

با یک دست خودش را بغل کرد و با آن یکی سیگارش  
را در هوا نگه داشت. دودش را فوت کرد و جواب داد:  
بعضی از آدم‌ها حرف نمی‌زنن که نظر بشنون. فقط می‌گن  
و انتظار دارن بقیه عمل کنن.

از مادرش دفاع کرد: فقط نگران منه.

سر تکان داد و به سمت لبه‌ی تراس رفت و به خیابان  
نگاه کرد: پیامات به صبارو دیدم. به تو نمی‌اومد این  
همه پیگیر باشی و دل نگران.

سرش را چرخاند و به واکنش فرزین نگاه کرد. فرزین  
ته سیگارش را روی دیوار خاموش کرد. دستی به پس

سرش کشید و هر چه فکر کرد حرفی برای دفاع پیدا نکرد.

مهرانه در همان حالت ادامه داد: می‌دونی فرزین؟ وقتی صبا گفت داره براش خواستگار میره و رفتیم. انتظارشو نداشتیم. حال مازیار وقتی باهاش آشنا شده بود و سر از پا نشناختنش مدام تو سرم میومد. شب

عروسیشون. جیک تو جیک بودناشون. یه حال گهی داشتم اون لحظه. حس می‌کردم صبا جلوی چشمم داره به یکی از بهترین دوستان خیانت می‌کنه. چند روز پیش یکی از بچه‌های بخش تعمیرات از دهنش در رفت که چه خوب می‌شد اگر مهندس سلطانی با مهندس موحدی ازدواج می‌کرد. هر دو هم که با هم هم‌دردن. اون لحظه عصبانی شدم. داد زدم که اینجا جای حرفای خاله زنکی نیست. سرتون به کارتون باشه. ولی وقتی صبا گفت خواستگار داره یهو نشستیم

تو رو گذاشتم کنارش. دیگه اون احساس خیانتو اینارو  
نداشتم.

فرزین تک خند مسخره‌ای کرد: دیوونه شدی...  
مهرانه ادامه داد: اگر واقع بین باشی می‌فهمی که اون  
دختر آفتاب و مهتاب ندیده‌ای که مادرت برات لقمه  
می‌گیره بدرد زندگی تو نمی‌خوره. اونی که می‌تونه  
زندگی آشفته‌ی تورو جمع کنه همین صباست. که به  
قول محمدی باهات همدرده. شما الان می‌تونین مکمل  
هم باشین.

با عصبانیت نگاهش کرد: چی میگی تو؟ خل شدی؟  
می‌دونی باد به گوش صبا خبر برسونه که تو چی تو  
سرته چی میشه؟

- فقط سر من؟!

صدایش بالا رفت: هر چی. اصلا هر چی. من آدم این  
لاشی بازیا نیستم. نمیرم به زن رفیق صمیمیم بگم بیا  
حالا بشو خانوم خونه‌ی من. از من بر نمیاد.  
مهرانه به سمتش چرخید: پس بشین دست رو دست  
بذارو عروس شدنشو ببین...

#پست\_143

مهدی قبل اینکه لبی به نوشیدنی‌اش بزند لیوانش را  
بالا گرفت: سلامتی صبا که داره عروس میشه.  
فرزین سرش را از چت شراره بیرون کشید و به مهدی  
با سوءظن چشم دوخت. بیشتر دقت کرد تا سر  
دریاورد که آیا پشت جمله‌اش غمی نهفته بود؟

مهرانه هم لیوانش را از روی میز شام که هنوز پر بود از ظرف، برداشت و به سمت مبل تک نفره‌ای که فرخ روی آن نشسته بود رفت. روی دسته‌اش نشست و کار مهدی را تکرار کرد: سلامتی فرزین که اونم ایشالله آستین بالا بزنه برا خودش!

فرزین به چشمان پر از شرارت مهرانه نگاهی انداخت. خم شد و هر دو دستش را روی زانویش گذاشت. روی سرش دست کشید و به زمین نگاه کرد. فرخ که حواسش به مهرانه و فرزین بود پرسوال گفت: فرزین از وقتی رفتی رو بالکن تو لکی. چیزی شده؟

- نه بابا چی بشه. خستم فقط.

مهدی روی مبل سه نفره دراز کشید: بابا خسته کدومه؟ مگه کوه کندی؟ معلومه یکی انگولکت کرده. راستشو بگو داداش قضیه چیه؟ ما همه خودی ایم.



فرخ دستش را روی ران پای مهرانه گذاشت: اتفاقاً تو این جمع فقط تو ناخودی‌ای.

مهدی سرش را کمی بالا آورد: تف تو ذاتت.

فرزین بی تاب از جایش بلند شد. حساس شدن بچه‌ها آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست اتفاق بیفتد. کاپشنش را از روی مبل برداشت. رو به آن‌ها که با تعجب خیره‌اش بودند توضیح داد: صبح زود بیدار شدم. ریختم بهم. ساعتی از دوازده گذشته. برم بخوابم که بتونم فردا پیام سرکار.

مهدی روی آرنجش نیم خیز شد: داداش نمی‌خوای بگی نگو فقط مارو بیضه‌ی خر فرض نکن.

فرزین صورتش را مچاله کرد: خفه شو. بی‌چاکو دهن. فرخ خنده‌اش شلیکی در رفت. و مهرانه برای بدرقه‌ی او از جایش بلند شد. فرزین کاپشنش را پوشید و رو

به مهدی گفت: بابت شام ممنون. با اینکه مارو معطل کردی اما ارزششو داشت.

- جوون. تو فقط تعریف کن ازم کچل من.

فرزین چشم غره‌ای رفت و همراه با مهرانه درحالیکه برای فرخ دست تکان داد به طرف خروجی رفتند. همانطور که کفش‌هایش را می‌پوشید مهرانه مایع درون لیوانش را تکان می‌داد: به چیزایی که گفتم فکر کن. صبا آدمی نیست که تو زندگیت دوباره تکرار بشه. کمرش را صاف کرد و مقابل او قد علم کرد. به صورت مهرانه و آن موهای کوتاهش نگاه کرد: خودتو بکش عقب. برای من دلسوزی نکن.

مهرانه پوزخند زد: پشیمون میشی.

عصبی در را باز کرد و بی‌خدا حافظ بیرون رفت.

میان اتوبان از شدت سرگشتگی احساس خفگی بهش دست داد. دکمه‌ی تی شرت یقه دارش را که زیر کاپشن تنش بود باز کرد و شیشه را پایین داد. چطور می‌توانست تا این رزل باشد که بخواهد به بیوه‌ی دوست صمیمی‌اش نظر داشته باشد؟! اگر افکار او را صبا می‌شنید درباره‌اش چه فکری می‌کرد؟ دیگر حاضر می‌شد حتی در صورتش تف هم بیندازد؟

حیران و گیج با افکاری درهم و برهم به خانه رسید. ماشینش را پشت ماشین آمین پارک کرد و با صورتی که از سرما یخ زده بود و پا به درون خانه گذاشت. تنها نور سالن، دیوار کوب مقابل آشپزخانه بود که روشن بود. صدای در یخچال باعث شد قبل از درآوردن کاپشنش به آن سمت سرک بکشد. آمین بود درحالی‌که بطری آب را سر می‌کشید. یک طرف لپش از

حجم غذای درون دهانش خبر می داد و گوشی اش را  
هم بالا گرفته بود و به درونش نگاه می کرد. فرزین  
آرام سلام کرد: خواهرت کجاست؟  
آمین بطری را پایین آورد و چند قطره از آب روی ریش  
چانه اش باقی ماند: سلام. تو اتاقشه.  
فرزین به لقمه‌ی درون دهانش اشاره کرد: چی  
می خوری؟  
لقمه اش را جوید و همان طور که می خندید گفت: نون و  
پنیر.  
کاپشنش را در آورد: مگه ملیحه براتون شام درست  
نکرد؟

#پست\_144

به اجاق نگاه کرد و با انگشت، قابلمه را نشان داد:  
خوراک لوبیا درست کرده.

آخرین دکه‌ی تی شرت را هم باز کرد: نمی‌پرسه  
از تون چی می‌خورین؟ هر چی عشقش می‌کشه درست  
می‌کنه؟

شانه بالا انداخت و از کنارش رد شد: از من که کسی  
نظر نمی‌خواد. میرم بالا. شب بخیر.

صدای شب بخیر فرزین در صدای بسته شدن در گم  
شد. با تاپ و شلوارک آمده بود و حالا سرمای هوا  
پوستش را دون دون کرد. آب استخر یخ بسته بود و  
رویش برف نشسته بود. درختان و گل‌ها همه سپید  
پوش شده بودند. چشم از حیاط سرما گرفته برداشت  
پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و خودش را در اتاقش

پرت کرد. تنها نور اتاقش همان چراغ مطالعه‌ی روی میزش بود که هیچ وقت از آن با عنوان کاربری‌اش استفاده نکرده بود. مشتی به کیسه‌ی چرمی بوکسش زد. بالشتی که روی قالیچه‌اش بود را با پا شوت کرد و روی تختش دراز کشید. دوباره گوشی به دست شد. کامیار در گروه ویس فرستاده بود "فرحناز؟ این دختره آیه چه لعبتی بود رو نمی‌کردا! ژوون. کلا گوشته بچه‌ام"

نازی تکست داد "بیچاره فقط پره"  
باقر ویس داد "خفه بمیر فرح! پر چیه؟ دختره تپله.  
هرجاشو بگیری میاد تو دستت. قابل توجه کامی جون"  
کامیار ریپلای زد "باقی تو مسلمون نیستی. من الان اینجا وسط تخت تک و تنها دستم به کجا بنده آخه؟!"



نازی برایش نوشت "پتو رو بزن کنار معلوم میشه به کجات بنده."

فرحناز پیام داد "این آمین کجاست گندو بوش نمیاد!"  
کامیار دوباره ویس فرستاد "احتمالا داداشم با گلنار رفته حموم. داداش پیشاپیش عافیت باشی. حموم دومادیت"

درحالیکه بالای صفحه زده بود فرحناز ایز تایپینگ بیرون آمد. همانطور که لبش به خنده باز بود وارد صفحه‌اش شد "دارن درباره‌ی تو حرف می‌زنن."  
به ثانیه نکشید که جواب داد "چی میگن؟"

روی آرنجش بلند شد و سیگار و فندکش را از روی پاتختی برداشت "حرف هیکلو لعبتو کف بازیه."  
استیکر خنده فرستاد.

برایش ویس داد "ارزششو داره؟ بشی نقل زبون همه؟  
به چه بهایی؟ کاش از روز اول همینجور که الان هستی  
وارد می شدی، یا همونطور که وارد شدی می موندی"  
برایش نوشت "یکم حرف می زنن از یادشون میره."  
بالشتش را به تاج تخت تکیه داد و خودش به بالشت.  
پکی از سیگارش گرفت و ویس فرستاد "اتفاقا از  
دهنشون میره ولی از یادشون نه"  
پیام داد "سیگار می کشی؟"  
گردهی سیگار را در جاسیگاری تکاند "چطور؟"  
"وقتی سیگار می کشی صدات زخمی میشه"  
تک خنده ای کرد "تو هم ویس بده بینم داری چیکار  
می کنی!"

و در ادامه استیکر چند قطره و خنده گذاشت. آیه  
نوشت "نازی اینجاست. بالای سرم خوابیده. من با  
هندزفری ویسای تورو گوش میدم"  
به ساعت گوشی نگاه کرد و گفت "فردا می بینمت.  
فعلا."

کمی بعد جواب آمد "شب بخیر"  
به گوشی چشم دوخت. به شب بخیر آخرش. دیگر به  
آن احتیاجی نداشت کسی پیگیر او نبود. موبایل را روی  
پاتختی گذاشت. به سقف خیره ماند و این مدت را  
بخاطر آورد. این مدتی که هر شبش با شب بخیر آیه  
صبح شد...

#پست\_145

آمین سرش روی میز بود و چشمانش را بسته بود. دیر خوابیدن دیشب روی کسل شدن امروزش تاثیر داشت. کامیار سرش را به سمت آیه برد و اذیتش کرد: چی تو گوشيته اينجورى غرقش شدى؟ آیه قبل آنکه او دسترسی به صفحه‌اش پیدا کند قفلش کرد و گوشی را عقب کشید.

کامیار خودش را جلو کشید و هوای دهانش را روی صورت او تنظیم کرد: چی هست اون تو اينقدر سفت می چسبی بهش؟!

دختر معذب دستش به سمت مقنعه‌اش رفت و موهای موج‌دارش را زیر آن مخفی کرد. نگاه کامیار همراه با انگشتان او بالا آمد و روی موهای جلوی سرش که مقدار کمی از آن پیدا بود نشست: تو چه مزه‌ای هستی آیه؟

آیه با مردمک‌هایی که دو دو می‌زدند در صورت کنکاش کرد. دیگر سد شوخی‌های کامیار انگار شکسته بود و داشت طغیان می‌کرد.

کامیار با چشمان خمار بیشتر صورتش را به پوست صاف و بی‌نقص آیه نزدیک کرد و نوک زبانش را نشان او داد: بذار بچشم ازت. می‌خوام بینم همینقدر که نشون میدی شیرینی یا نه.

آیه لبش را گزید. تمام این توجهات را مدیون کنار گذاشتن عقاید خانوادهاش می‌دانست. نباید این همه تحت تاثیر قرار می‌گرفت اما واقعیت این بود که به شدت دچار کمبود توجه بود! نیم نگاهی به آمین انداخت تا واکنش او را ببیند. آمین دستی که سرش روی آن بود را دراز کرد و چانه‌اش را روی آن قائم کرد. با تعجب و ناباور دختر را تماشا کرد. باورش نمی‌شد

در برابر این حجم از وقاحت کامیار او همچنان  
مسکوت مانده است. خواست حرفی بار آیه و  
حماقت‌های دانه درشتش کند که در همان لحظه در  
رستوران باز شد و نازیلا و باقر و فرحناز با سر و صدا  
وارد شدند.

باقر صندلی برای خودش بیرون کشید و رو به پسرها  
گفت: سفارش دادین؟ من دارم جر میرم از گرسنگی.

نازیلا کنار آیه نشست و به میز خالی نگاه کرد: تو  
روحتون. یه ساعت اینجا تمرگیدین حداقل یه سیب  
سرخ شده سفارش می‌دادین.

فرحناز بی‌رودربایستی دستانش را بالا برد و کش و  
قوسی به بدنش داد. کامیار همان‌طور که به او نگاه  
می‌کرد گفت: سفارش دادم جای همه‌اتون. الانا میارن  
احتمالا غذارو.



آمین دستانش را لای موهایش فرو برد و بالاخره صاف نشست. چشمانش را مالید و گفت: خالقى چطور بود؟

هر سه نالان به غر زدن افتادند. نازیلا روی صندلی اش بالا و پایین پرید: بذارین من تعریف کنم. تورو خدا.

آیه بی توجه به بحث آنها سرش را چرخاند و به میزهای دور و بر نگاهی انداخت. روی یکی از میزها یک مرد موجه کت و شلوار پوش نشسته بود و دستش را زیر چانه زده بود و به اکیپ آنها نگاه می کرد. انگار کارمند اداره بود. وقتی با آیه چشم در چشم شد

برایش چشمک زد. قلب آیه هری ریخت و عرق روی پوست بدنش نشست. فوری به سمت میز برگشت و خودش را مشغول گوش دادن به حرفهای آنها نشان داد.

مخلفات و پیش غذایشان که رسید فرحناز همان طور که بی طاقت در سالادش چنگال فرو می کرد پرسید: خب؟ حالا برنامه ی امروز چیه؟ کجا بریم بعد نهار؟ کامیار دانه ای از زیتون را در دهانش گذاشت: امروز میریم اسکیت آخر هفته اسکی.

همه از هیجان آخر هفته هورا کشیدند و تنها فرد ساکت در جمع آیه بود که تا به حال این از این قبیل تفریحات نداشت.

#پست\_146

ناهارشان بین خنده و شوخی های بی حد و مرزشان خورده شد و در نهایت همه به سمت مکانی که برای اسکیت بازی در نظر داشتند رفتند. آیه مدام دور و بر

آمین می‌پلکید و تاکید داشت که چیزی از این جور بازی‌ها نمی‌داند و سر رشته ندارد. فرناز دلداری‌اش می‌داد: اشکال نداره بابا آیه جون. مگه ما از شکم مادرمون اسکیت باز به دنیا اومدیم؟ همه‌امون اینقدر خوردیم زمین تا شدیم بازیکن.

همه مشغول تحویل گرفتن کلاه و اسکیت بودند از متصدی که موبایل آمین زنگ خورد. با دیدن نام دریا لبخند موزیانه‌ای بر لبش نشست. تماس را وصل کرد و دورتر از بچه‌ها ایستاد: الو جونم؟

دخترها آیه را تجهیز کرده بودند و در حالی که زیر بغلش را از دو طرف گرفته بودند او را مثل یک آدم چلاغ راه می‌بردند. با دیدن پاهای باز او ناخودآگاه خنده‌اش گرفت و شانه‌هایش به لرزه افتادند.

دریا برایش از پشت تلفن عشوه می ریخت و او را هر لحظه جری تر و آتشین تر می کرد تا قرار از کف بدهد و راهی آدرسی بشود که دختر می داد. و همان هم شد که دریا می خواست.

کامیار هم که هنوز آماده نشده بود به سمتش رفت و گوشه‌ی ابرویش را خاراند: کی بود؟  
صفحه‌ی تماس‌ها را نشانش داد: دریا.

کامیار خندید: پس جای اسکیت سواری می‌ری موج سواری. راستی فقط مایو اضافه فراموشت نسه.

آمین ضربه‌ای به کمر او زد و همگام با او به طرف بقیه رفتند. فرحناز درحالی که نفس نفس می‌زد از اینکه زیر بغل آیه را گرفته بود به جلوی میله‌ها آمد و گفت: آمین؟  
چرا نماین تو؟

کامیار به سمت ورودی رفت: من که دارم میام پیشتون  
عشقای من.

آمین گوشی‌اش را در جیبش سر داد و بی تفاوت گفت:  
یه کاری برام پیش اومده. باید برم زودتر.

آیه وحشت زده دست انداخت و مچ نازیلا را گرفت:  
پس من چی آمین؟

آمین پق زد زیر خنده: تو راه صافو نمی‌تونی بری دختر!  
اونوقت می‌خوای با چرخ این‌ور و اون‌ور بری.

کامیار چرخ‌ی دور خودش زد و بعد دور دخترها. پشت  
آیه ایستاد و شانه‌هایش را در دست گرفت: نگران  
نباش. جور تورو می‌کشم.

آمین خندید: نرم فردا بیارینش سر تا پاش تو گچ  
باشه؟ در حفظ و نگهداریه عتیقه خانوم کوشا باشید.

میان خانه‌ی لوکسشان قدم می‌زد. همه چیز به طرز  
معرکه‌ای اشرافی بود. جلوی تابلوی عکس  
خانوادگیشان مکث کرد. انگشت شست و اشاره‌اش را  
کاملاً باز کرد و زیر چانه زد. انگار می‌خواست تصویر را  
کارشناسی کند. دریا بود به همراه مادر و پدر و  
خواهرش لیلا! چهره‌ی لیلا را با دریا مقایسه کرد. از  
دقت احمقانه‌اش خنده‌اش گرفت.  
دریا از آن طرف سالن با سینی که حاوی دو لیوان  
شربت بود وارد شد: به چی نگاه می‌کنی؟  
به سمت او چرخید: اینجا خوب افتادی.  
در جایش ایستاد و لب پایش را پیچ داد: اونجا خوب  
افتادم؟! یعنی خودم خوب نیستم؟!



جلو رفت و از سینی بی تعارف یک لیوان برای خودش برداشت. قلیی از مایعش خورد و دستی به ته ریشش کشید و نم دور لبش را پاک کرد: به لیلا نمی‌رسی. دریا پا به زمین کوبید و جیغ کوتاهی کشید: بی‌شعور. خندید و سینی را از او گرفت و روی میز گذاشت. مقابلش ایستاد و دستانش را روی شانه‌های او گذاشت. سرش را به سمت صورت او برد و کنار گوشش را بوسید: بهتر نیست جای حرف‌های اضافه بریم سراغ اصل مطلبو ازین فرصت طلایی نهایت بهره رو ببریم؟

دریا با انگشتش روی شقیقه‌ی او فشار داد و جلوی لب‌های او اغوا کننده پچ زد: دیگه منو با خواهرم مقایسه نکن. سعی کن لیلا رو کلا شیفت دیلیت کنی از مغزت.

دستانش را از روی شانها سر داد و روی برجستگی  
باسنش کشید: فقط چون تو اینو می‌خوای.

کمی بعد هر دو میان تخت دریا بودند. بعد از اینکه هر  
دو سیراب شده بودند هر کدام مشغول کار خودشان  
شدند. دختر، لخت لبه‌ی تختش نشسته بود و سیگار  
دود می‌کرد. آمین با لبی که کش آمده بود در  
گوشی‌اش مشغول تکست دادن بود. دختری به اسم  
مهدیس او را به یک پارتی دعوت کرده بود. دختر را  
اصلا به خاطر نمی‌آورد اما دعوتش را هم رد نکرد. از  
نظر او دخترهای نطلبیده مراد بودند.

دریا سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و خرامان  
خرامان به سمت حمام رفت. آمین گوشی را پایین آورد  
و زیر چانه نگه داشت. این منظره چیزی نبود که بشود  
از آن چشم پوشی کرد. دریا میانه‌ی راه ایستاد. به

سمت او چرخید. لبخندی زد و وارد حمام شد. آمین  
کمی دست دست کرد و در نهایت به سمت حمام  
رفت. مطمئن بود دریا دلاک خوبی هم هست!  
میان بخار آب و دریایی که داشت او را در خودش غرق  
می کرد ناگهان صدایی به گوشش نشست. هر دو  
هوشیار شدند. دریا که روی زانو نشسته بود از جا بلند  
شد و ترسیده گوش تیز کرد.

کسی از بیرون به در حمام کوبید: دریا؟ داری میای؟  
زودتر بیا اون کیف صورتیتو بده بینم با گوشواره هام  
ست در میاد یا باید یه خاک دیگه ای به سرم بریزم.  
دریا با شنیدن صدای لیلا خون در رگهایش خشک  
شد. وحشت زده به آمین زل زد و لب زد "بیچاره  
شدم"

آمین یک تای ابرویش را بالا داد و بیخیال زیر آب قرار گرفت و خودش را شست.

لیلا باز جیغ کشید: دریا؟ چه گهی می خوری اون تو که صدات در نمیاد؟!

دریا به خودش آمد و فوری گفت: جونم عزیزم؟ الان میام. تو برو لباساتو بپوش میام الان. کف موهامو آب بکشم تمومه.

آمین به موهای نم دار او نگاه کرد و پوزخند زد. دریا نفس بی رمقی کشید و پچ پچ کرد: چقدر زود برگشت از آرایشگاه! همیشه تا ده طول می کشید تا بیاد.

به در تکیه زد و ناخنش را جوید. کمی فکر کرد و بعد گفت: من میرم کیفو می برم تو اتاقش یکم سرشو گرم می کنم فقط تو رو خدا آمین تو معطل نکن. واینستا اصلا زود فلنگو ببند.

آمین بی حوصله از این دزد و پلیس بازی که به راه افتاد  
به او خیره ماند. دریا چند لحظه‌ی بعد لای در را باز  
کرد و اول بیرون را چک کرد. بعد ناگهان به داخل  
برگشت و با جیغ فرو خورده‌ای گفت: لعنتی؟! چرا  
لباساتو عین... خر ول کردی تو اتاق. اگر لیلا دیده  
باشه چی؟

چپ چپ نگاهش کرد و او را با دست کنار زد و زودتر  
بیرون رفت: به تخمم. تو هم وقتی خایه نداری گه  
می‌خوری پسر میاری تو خونه‌ات.

دریا با حالت زاری انگشت روی بینی‌اش گذاشت و  
پشت هم هیس هیس کرد. حوله‌ی تن پوشش را  
پوشید و کیف صورتی را از کمد قاپید و به سمت اتاق  
لیلا پرواز کرد.

آمین همانطور که لباس می پوشید به صدای لایلا گوش داد: رو میز سالن دو تا لیوان شربت بود مهمان داشتی؟

صدای دریا مرتعش بود وقتی دروغ میگفت: پگاه قرار بود بیاد کنسل کرد.

از دخترانی که پای کارشان نمی ایستادند متنفر بود. به محض آماده شدن از خانه بیرون رفت. مطمئن بود این آخرین دیدارش با دریا بوده است.

#پست\_148

به خانه که رسید یک راست به طبقه‌ی بالا رفت. در راه پله از پنجره آذین را دید که مقابل پدرش نشسته بود و چیزی را توضیح می داد. بی توجه آن‌ها وارد اتاقش شد.



روی تختش با همان لباس‌ها آوار شد و پلک بست. اتفاقات امروز و فرارش از خانه‌ی دریا را در شان خودش ندید. هر چه در طول مسیر بر روح دریا و جد و آباداش فحش فرستاد باز هم آرام نشد. جواب دریا را باید در زمان مناسب و جای مناسب حتما می‌داد! آنقدر خسته بود که اصلاً نفهمید کی به خواب رفت. نیمه‌های شب با حس اینکه شلوارش دارد از پایش در می‌آید پلک باز کرد. تصویر محوی از فرزین دید که پتو را روی تن او می‌کشید. دوباره چشمانش بسته شدند و خوابش برد.

با حس گردن درد سرش را از بالشت جدا کرد. از پنجره‌ی کنار تختش به حیاط نگاه کرد. هوا گرگ و میش بود. موبایلش را از روی پاتختی برداشت و ساعت را چک کرد. پنج و نیم صبح بود. به پیام‌هایی

که آمده بود نگاهی کرد. دریا هم میانشان به چشم می خورد. همه را نخوانده رها کرد و اولویت را به آیه داد. از ساعت ده شب پیام داده بود تا سه صبح. از خودش گفته بود که در پیست یکی در میان زمین خورده بود. تصور او با پاهایی بالا رفته و دراز کش شده وسط پیست هم خنده دار بود.

قی دور چشمش را پاک کرد و لبه‌ی تخت آرنجش را به زانو تکیه داد و به سمت زمین خم شد. پایین تنه‌اش فقط با یک لباس زیر پوشیده شده بود. مهره‌های کمرش پشت هم صدا دادند و او برای آیه ویس فرستاد. شکمش قاروقور کرد و یادش آورد که مدت زیادی است که غذا نخورده است. از جایش بلند شد. شلوارکش را از روی کاناپه برداشت و پوشید. درحالی‌که به سمت در اتاق می‌رفت پیام آمد. از دیدن

بیدار بودن آیه ابروهایش بالا رفت. " چرا الان بیداری؟ "

در را باز کرد و لرز به جانش افتاد. خمیازه‌ای که قصد داشت دهانش را باز کند از شدت سرما محو شد. دستی میان موهای پریشانش فرو برد و برایش نوشت " دیشب زود خوابیدم. تو چرا بیداری؟ "

به طبقه‌ی پایین رسید و بی‌قرار در را هل داد و وارد شد. مستقیم به آشپزخانه رفت و فرزین را در حال دم کردن چای دید: سلام.

فرزین متعجب قوری به دست به سمتش برگشت: چه خبر شده؟ آفتابم در نیومده که بگم از کدوم طرفه! پشت میز نشست و خندید: جای این حرفا تشویقم کن. ماشالله ماشالله بگو که فردام انگیزه داشته باشم بلند شم.

قوری را روی کتری گذاشت و به سمت یخچال رفت:  
چرا دیشب با لباس خوابیده بودی؟! مست کرده بودی؟

به پیام ایه نگاه کرد "خوابم نبرد. همه‌ی جونم درد  
می‌کنه. پشت پاهام کبود شده. خیلی عوضی هستی  
آمین. تو که نمی‌خواستی بیای منو واسه چی فرستادی  
باهاشون؟ فقط همون اولش هوامو داشتن. کلا ولم  
کرده بودن به امون خدا."

سرش را بالا آورد و اسباب صبحانه که پدرش می‌چید  
نگاه کرد: نه! مست کجا بود؟ دیروز صبح زود کلاس  
داشتم شب قبلش نخوابیده بودم خسته بودم در کل.

فرزین نان را در سولار گذاشت و چند تخم مرغ نیمرو  
کرد. وقتی پشت مقابل او نشست تماشایش کرد که  
تند تند در حال تایپ کردن بود. "دهن همشونو صاف  
می‌کنم به چه جرئتی مراقب دختر من نبودن؟"

- چه خوبه که سحرخیزه.

گوشی را روی میز گذاشت و تکه‌ای نان کند: کی؟  
با چانه به گوشی او اشاره کرد: همون که الان آنلاینه.

#پست\_149

خندید و لقمه‌ای از تخم مرغ عسلی را در دهانش  
گذاشت: خوابش نبرده و گرنه اونم الان داشت هفتادتا  
پادشاهو خواب می‌دید.

با لبخند کم رنگی به او خیره ماند. آمین لقمه‌اش را  
قورت داد و سرش را به طرفین تکان داد: چیه؟

- مواظب خودت هستی بابا؟

پوزخند زد و یک لقمه‌ی دیگر گرفت: چی شد یهو؟!

از جایش بلند شد تا چای بریزد: بعد مادرت ما هنوز  
کمرمون صاف نشده. دلم نمی‌خواد حتی یه خال بهت  
بیفته. چه برسه به اینکه...

میان حرفش رفت تا دیگه ادامه ندهد: حواسم هست.  
نگران نباش.

با دو فنجان چای برگشت و با سر تایید کرد: می‌دونم.  
من همیشه بهت اعتماد داشتم. نسیم همیشه نگرانت  
بود. ولی من پشتت در میومدم که تو عاقلی. منو  
شرمنده‌ی مادرت نکن.

روی دندان‌های زبان کشید و کلافه گفت: نمی‌کنم. اگه  
از فاز نصیحت در میای صبحانه‌امونو بخوریم. پشیمونم  
نکن که یه روز صبح زود پا شدم.

فرزین لبخندی زد و خودش را با صبحانه مشغول کرد.  
کی پسرش این همه بزرگ شده بود که نفهمید؟



- آخر هفته چیکاره‌ای؟

یک قلپ از چای داغش خورد: با بچه‌ها قراره بریم پیست اسکی.

فنجانش را برداشت: کنسلش کن. آخر هفته‌رو دور هم باشیم.

موهایش را از روی پیشانی عقب داد: چطور شد یهو؟  
الان این خانواده دوستی تو مخیه جدیدته؟

- آذین بعد اون افتضاحی که سر صبا زن مازیار  
درآورد رابطه‌اش با من یکم سر سنگینه. مامان  
ساجده هم که دست از سر زن گرفتن من بر  
نمی‌داره. همه چی تو هم پیچید تا این دختره  
بیشتر بره تو خودش.

آمین یک لقمه عسل برای خودش گرفت: راست میگه  
مامان ساجده. زن بگیر مارو هم از دست این فهیمه

خلاص کن. فقط جان همون مادرت ازین کدبانوهای  
پای اجاق باشه که ما یه دلی از عزا در بیاریم. همیشه  
که تا آخر عمرت بمونی ور دل آذین چون اون دوست  
نداره جای مامان کس دیگه‌ای رو ببینه. دیگه اینم  
قسمت تو و ما بود. همیشه که تا ابد باهاش بجنگیم.  
فرزین خندید: یعنی تو با زن گرفتن من مشکلی  
نداری؟

آمین دست از خوردن کشید و صاف در چشمان فرزین  
زل زد: جوون! برق دומادی چشاتو چهل چراغ کرده.  
من ته پیازم یا سر پیاز که بخوام آره یا نه بیارم. هر  
کاری خودت صلاح می‌دونی بکن. من راضیم به رضای  
خدا.

فرزین خندید و از جایش بلند شد و همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت تا حاضر شود با خنده فحشش داد: پدر سگ.

آمین نچی کرد: ای بابا چرا خودزنی می‌کنی حالا؟

فرزین خندید و به سمت آیفونی که زنگ می‌خورد رفت. فهمید هم از راه رسیده بود. باید هر چه زودتر حاضر می‌شد و بعد آذین را صدا می‌کرد تا آماده‌ی رفتن به مدرسه شود.

آمین برای آیه نوشت "آخر هفته مالیده شد. در جوار خانواده هستم"

#پست\_150

ناخن‌هایش را با لاک کروم طلایی نگاه کرد. به انگشتانش جلوه‌ی ویژه‌ای بخشیده بود. مثل تاج برای یک ملکه. کار براشینگ موهایش هم به اتمام رسیده بود. آرایشگر دستی لای موهای او فرو برد و پرسید: راضی هستی عزیزم؟ لایتش خوب درومده؟ لبخندی به خودش زد. چهره‌اش تغییر کرده بود با این لایت‌های کاراملی. از آینه به آرایشگرش نگاه کرد: ممنون. عالی شده.

کارتش را در دستگاه پوز کشید و همزمان تماس حامد را که برای سومین بار در طول آن روز زنگ می‌زد را جواب داد: جانم؟

- صبا؟ هنوز آرایشگاهی؟

کارتش را در کیفش گذاشت و با لبخند و تکان دادن سر از آرایشگاه بیرون آمد: نه حامد جان کارم تمام شد.

صدای پوف کلافه‌ی او را شنید: کاش منم می‌تونستم برم آرایشگاه پنج ساعت راحت بگذره. خدایا پس کی شب میشه؟ خیلی استرس دارم.

صبا خندید. ریموت ماشین را زد و سوار شد: حامد چیزی برای دل نگرانی وجود نداره. ما دیگه هیچ مانعی برای با هم بودن نداریم.

صدای خنده‌ی آرامش را شنید: شاید باورت نشه ولی همش با خودم میگم شاید خودت یهو نظرت برگرده و بهم نه بگی.

با لبخندی ماسیده به سمت چپش نگاه کرد. به ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شدند. به عابرانی که

زیر چتر تند تند راه می‌رفتند تا زودتر به مقصد برسند.  
هنوز مردد بود. می‌ترسید از آینده. از حامد. از ناپدیری  
کردنش برای آنا. حامد حق داشت. او هم نیاز به کاشت  
ناخن و تغییر رنگ مو نداشت. همه‌ی این‌ها فقط برای  
این بود که فرار کند از فکر و خیال.

- الو؟ صبا؟ هستی؟ ناراحت شدی؟

لبش را محکم بین دندان گرفت و ول کرد: نه، ناراحت  
چرا؟

- نمی‌دونم. گفتم شاید حرفمو دوست نداشتی. صبا  
مطمئنی مامانت با من کنار اومده دیگه؟

چشم از خیابان گرفت و استارت زد: حامد امشب همه  
چی به خیر و خوشی تموم میشه. بهت قول میدم.  
نگران هیچی نباش.



جایشان با هم عوض شده بود انگار! بعد اینکه تماس را قطع کرد حرکت کرد. اضطراب نداشت اما حال خوشی هم در دلش خانه نکرده بود. آهنگی گذاشت و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد. باید برای امشب از کسی کسب اجازه می کرد. کسی که سهم بزرگی در زندگی اش داشت.

وقتی با پوتین های چرمش قدم برداشت برف ها قج قج کردند و کنار رفتند. دسته گل را به سینه اش چسباند و نفس گرمش را میان هوای سرد رها کرد. قطره های اشک ناغافل روی گونه اش نشست. آنقدر میان زمین سفید پوش جلو رفت تا به درخت بید مجنون رسید. سنگ قبرها زیر برف دفن شده بودند. خم شد و با اشک هایی که بر شدتشان اضافه شده بود روی سنگ را دست کشید. دست گل را روی زمین گذاشت و دو دستی به برف روبی پرداخت. استخوان های دستش از

شدت سرما به گزگز افتادند. جلوی دهانش نگه داشت  
و در میانشان "ها" کشید. گل‌ها را شاخه شاخه بیرون  
آورد و روی سنگ یخ زده چید: چیکار می‌کنی اون زیر  
تو این سرما؟

بسته‌ی شمع را بیرون آورد و بالای قبر در جای  
مخصوصشان روشنشان کرد: یکم گرم شو.

به عکس حک شده‌اش در بالای سنگ زل زد. چشمان  
عسلی‌اش هم مثل لبانش می‌خندیدند. ناخودآگاه  
خندید. گریه و خنده‌اش در هم آمیخت. ناخن‌هایش را  
نشان عکس داد: لاکمو عوض کردم.

موهای وز افتاده از سرمایش را بیشتر از شال بیرون  
کشید: رنگش بهم می‌اد؟

روی سنگ زد: مازیار منو ببخش. ببخش که اینقدر  
عوضیم که بعد از یک سال دارم یکیو جایگزینت  
می‌کنم.

گریه امانش را برید. به خودش مهلت داد تا کمی آرام  
بگیرد.

- بهم اجازه میدی؟ می‌ذاری یکی بیاد جای تو بشه  
تکیه گاهم؟ جای تو بشه پدر برای آنا؟

باز به گریه افتاد. شانه‌هایش می‌لرزیدند. روی سنگ  
همانطور که سرش پایین بود مشت کوبید: لعنتی!  
لعنتی! نباید اینقدر زود می‌رفتی... نباید منو تو این  
شرایط می‌داشتی...

#پست\_151

مقابل بخاری ماشین نشسته بود و نگاهی قفل بود در  
قبرستان. نوک بینی و دستهای سرخش در مقابل  
گرما به سوزش افتاده بودند. موبایلش مدام زنگ  
می خورد. یکی در میان پونه و مرجان جابه جا می شدند.  
چند برگ دستمال بیرون کشید و تمام صورتش را پاک  
کرد. دل مرده تر از آن بود که بخواهد برای دوباره  
عروس شدنش پایکوبی کند.

وقتی به خانه رسید تقریباً همه چیز آماده بود. پونه روی  
مبل نشسته بود و با سری کج شده به او نگاه می کرد:  
چیه؟ ایشالله پشیمون شدی؟

آثار گریه را به کمک آرایشی که در پارکینگ کرد تقریباً  
محو کرده بود. لبخند زد و سعی کرد پیروزمندانه به  
نظر برسد: نه شکر خدا. هنوز پای تصمیمم هستم.

پونه گوشه‌ی لپش را با دندان کند و بی حرف سر تکان داد. آنا با پیراهن طوسی که گل‌های صورتی داشت به سالن آمد. مرجان هم حاضر و آماده پشت سرش وارد شد و با چشمانی نگران به صبا زل زد. لب زد "خوبی؟" صبا چشمانش را به علامت مثبت روی هم فشرد. افرا و مهشید هم در این فاصله رسیدند.. قبل اینکه لباس بپوشد حامد پیام داد "ما راه افتادیم" گوشی را روی تخت انداخت و در کمد را باز کرد و دست به کمر به لباس‌ها خیره شد. یک شومیز آجری به تن کرد و شلوار کرپ کوتاه.

وقتی آمدند صبا دوشادوش مرجان ایستاده بود و دست آنا را سفت در دست داشت. اول پدر حامد با سری پایین وارد شد و بعد آن مادرش. نگاه زن همان اول روی دخترک افتاد و دستش برای نوازشش دراز شد.

حامد با یک سبد گل و یک جعبه شکلات داخل آمد.  
چشم در چشم صبا شد و او لبش به لبخند وا شد.  
مطمئن بود این مرد تا ابد خوشبختش خواهد کرد.  
همه دور هم نشستند و بعد از پذیرایی پونه سر حرف  
را باز کرد. پدر حامد با افرا کمی معاشرت کرد و کم کم  
حرف‌ها رنگ و بوی جدی‌تری گرفتند. به لطف پونه  
صحبت به مهریه و حق طلاق کشیده شده بود که مادر  
حامد به حرف آمد: خانم سلطانی عذرخواهی می‌کنم.  
من چند کلام حرف داشتم خدمتتون.  
پونه که حرفش بریده شده بود به پشتی تکیه داد و  
اول نیم نگاهی به صبا انداخت و بعد ر به او گفت:  
بفرمایید. خواهش می‌کنم.

مادر حامد با همان مانتوی ساده‌ای که به تن داشت  
دستانش را در هم روی زانویش قلاب کرد و گفت: ما



چند سال پیش در خونتونو زدیم اون زمان شما گفتین  
که پسر من لیاقت دخترتونو نداره! حالا چی تغییر کرده  
که اجازه دادین بچه‌ی من دوباره جلوتون بشینه؟ بیوه  
بودن دخترتون؟ یا اینکه بچه داره؟ اینا باعث شدن که  
خودتونو در حد ما بدونین؟ چون ما که همونیم. تغییری  
هم نکردیم!

پونه با ابروهای در هم به صبا نگاه کرد و برایش خط و  
نشان کشید. حامد با کف دست عرق پیشانی‌اش را  
پاک کرد و زمزمه کرد: مادر؟ لطفا...

مادرش نگاه تندی روانه‌اش کرد و بعد به صبا چشم  
دوخت که روح داشت از تنش جدا می‌شد: صبا جان؟  
من شمارو دوست دارم چون حامدم دوست داره. چند  
سال پیش مادرت تو روی ما ایستاد گفت دختر نمیدم

الان من وایمیستم میگم پسر نمیدم. چون تو یه بچه داری!

قلبش آنقدر محکم به زمین خورد که مطمئن بود چندتا از کبودی هایش تا آخر عمر همراهش می ماند. نفسش تنگ شده بود و چشمانش سیاهی می رفتند.

مادر حامد ادامه داد: اشتباه برداشت نکن. منظورم این نیست که چون خودت تنها نیستیو تا آخر عمرت یکی دیگم و بال زندگی مشترک تونه میگم؛ نه. من از بچه ی خودم مطمئن نیستم. حامد ساده اس. الان تحت تاثیر این دیدار مجده نمی فهمه. داغه. سرش باد داره.

برین سر زندگیتون یه سال نگذشته می دونم که به بچه ات به چشم بچه ی خودش نگاه نمی کنه. بچه ی تا آخر عمرش بچه ی مردمه. فردا روزی خودتون بچه دار

بشین دیگه معلوم نیس حامد با خودش چند چند  
میشه.

صبا سرش را بالا گرفت و صاف در چشم مادر حامد  
نگاه کرد: شما که جوابتون منفی بود برای چی قبول  
زحمت کردینو تشریف آوردین؟

نگاه پر از نفرتی به حامد انداخت و قد به قد در حال  
آب شدن بود: حامد جانم که به قول خودتون اونقدر  
ساده هست که مثل همین الان که فقط شنونده‌اس تو  
خونه‌اتون هم فقط می‌شنیدو بیخیال این وصلت  
می‌شد. اینجا اومدنو دوره گرفتتون چی بود؟!

مادر حامد لبخند زد و به پونه نگاه کرد: خواستم  
بی احترامی مادر تو جواب بدم. خواستم سرشکستگیه  
مارو شما هم تجربه کنین. خانم سلطانی؟ دنیا گرده. از  
هر دست بدی از همون دستم می‌خوری.

صدا از کسی در نمی‌آمد. آنا از بغل مرجان بیرون پرید  
و پای ظرف میوه ایستاد. یک خیار و یک سیب  
برداشت. به هر کدام یک گاز زد و دوباره در ظرف  
انداختشان. یک نارنگی برداشت و به سمت مرجان  
برگشت: برام گیگیلی پوست کن.

صبا با صدایی که از خشم می‌لرزید بلند گفت: تو این  
نقشه‌ی حساب شده‌اتون پسر کاکل زریتونم هم  
دستتون بود؟! خانوادگی اومدین برای عقده گشایی؟!  
بی‌طاقت از جایش بلند شد و رو به حامد گفت: از  
خونه‌ی من برو بیرون. دیگه هیچ وقت و هیچ جا دلم  
نمی‌خواد چشمم تو چشمت بیفته.

پدر حامد با تاسف بلند شد و جلوتر از همسر و پسرش  
از خانه بیرون رفت و به دنبالش آن‌ها.

## #پست\_152

در که بسته شد او با شانه‌هایی آویزان به آدم‌هایی نگاه کرد که هنوز در خانه بودند. افرا سیگار به دست به آشپزخانه رفته بود. مهندسید در سکوت و با ترحم تماشایش می‌کرد. مرجان خودش را با آنا مشغول نشان می‌داد. صبا به مادرش نگاه نکرد. به سمت اتاقش رفت و قبل اینکه در را ببندد پونه روی در زد: چی شد پس؟ این بود اون پسری که پشتش نماز می‌خوندی؟! به گریه افتاد و از کوره در رفت: دست از سر من بردار. - دست از سرت برداشتم که الان وضعت اینه. او را با دست عقب زد: تو فقط مارو زاییدی و گرنه از اولشم تو دستت رو سر ما نبود.

نفس نفس زد. دنبال یک دیوار بود که خودش را خالی کند. به سمت آشپزخانه پا کوید و از پشت با هر دو دست روی شانه‌های افرا کوید: چرا اومدی تو؟  
افرا سیگار را پایین آورد و با تعجب به سمت او برگشت. آنا وحشت زده به گریه افتاد و مدام او را صدا می‌زد: ماما؟

- اومدی تو خواستگاری که بگی چه خری هستی؟  
ها؟ چرا پشت خواهرت درنیومدی؟ چرا پا نشدی  
بزنی تو سر اون حامد عوضی؟ چطوری اجازه دادی  
مادرش اینطوری سکه‌ی یه پولمون کنه؟ چرا  
همیشه خفه خون می‌گیری؟ پس کی می‌خوای  
خودتو نشون بدی که منم یه بار دلم گرم بشه که  
برادر دارم. که اگه بابا ندارم، شوهر ندارم حداقل  
یه برادر دارم. یه مرد دارم که گاهی وقتی



اینجوری شکستم سرمو بذارم رو شونه‌اشو بهش  
تکیه کنم؟

افرا او را به آغوشش کشید و با دست محکم سرش را  
به سینه‌اش فشار داد. اجازه داد ریمل پخش شده‌اش  
پیراهنش را کثیف کند اما ذره‌ای آرام بگیرد. پونه هم  
نزدیکشان شد. بغض مادرانه‌اش را قورت داد دستش  
را دور صبا و افرا حلقه کرد: گریه نکن عزیزم. قوی  
باش. اون پسر ارزش ذره‌ای از این همه احساسی که  
خرجش می‌کنیو نداره.

مهمشید آنا را بغل کرده بود و از پنجره بیرون را نشانش  
می‌داد اما دخترک مادرش را می‌خواست. مرجان طاقت  
نیامورد و تذکر داد: بذارش پایین مهمشید جون. بذار بره  
پیش صبا. اروم میشه.

مehشید خیره به او که در حال جمع کردن خرت و پرت‌های مهمانی بود دخترک را پایین گذاشت. آنا مثل فشنگ به سمت صبا دوید. صبا از آغوش مادر و برادرش بیرون آمد و او را در آغوش گرفت. بدون آنکه به کسی نگاه کند به سمت اتاقش رفت. کمی بعد مرجان هم به جمع دو نفره‌شان اضافه شد. در را بست و به آن تکیه زد. به صبا با آن چشمان پف کرده نگاه کرد که وسط تخت نشسته بود و آنا را مثل نوزادها در آغوش گرفته بود.

- خوبی؟

سرش را به طرفین تکان داد: اصلا. حس می‌کنم رو دست خوردم. دارم خفه میشم. دلم می‌خواد تا صبح فقط جیغ بکشم.

- نباید خودتو از بین ببری.

با نگاهی که تهش خالی بود به او زل زد: چرا بهش اجازه دادم که بهم نزدیک بشه؟ برای چی خواستم دوباره ازدواج کنم؟ این همه مادر مجرد؛ منم یکی مثل بقیه. چرا اینقدر ضعیف عمل کردم؟ چرا فکر کردم حتما باید یه مرد کنارم داشته باشم؟ من که از پس همه چی بر میام!

روی صندلی میز آرایش نشست: صبا؟ همه‌ی آدما اشتباه می‌کنن. تو هم یه آدمی. چرا فکر می‌کنی چون قوی هستی نیاز نداری یه مرد کنارت باشه؟ تو چند سال با یه مرد زندگی کردی. کسی که بهت عشق می‌داد. محبت می‌کرد. ناز تو می‌کشید. یه وقتایی که کم می‌آوردی کنارت می‌نشست و بهت انرژی می‌داد. تو از مرد زندگیت یه همچین تصویری داری. حق داری که بخوای هر چه زودتر دوباره همچین آدمیو وارد زندگیت کنی. منتهی ما همه فکر می‌کنیم که حامد آدم زندگی

تو نبود. چون تو به مردی نیاز داری که از تو قوی تر  
باشد نه ضعیف تر. تو کسیو می خواهی که تو بهش تکیه  
کنی نه اون به تو.

از جایش بلند شد و جلوی او ایستاد: آنارو بده من ببرم  
اون طرف. تو یکم تنها باش.

#پست\_153

میان تاریکی آتشیزخانه نشسته بود و با چشم هایی که  
دو کاسه ی خون بودند کاپوچینوی نیمه آماده اش را هم  
می زد. خوابش نمی آمد ولی با خوردن کافئین خودش را  
تنبیه می کرد تا هوشیارتر باشد. باید امشب را هم مثل  
شب گذشته می گذراند. باید آنقدر رفتار حامد و  
خانواده اش را در ذهنش تداعی می کرد تا خوب

آویزه‌ی گوشش شود. مثل یک ویرانه فرو ریخته بود. احساس می‌کرد دیگر توان بلند شدن ندارد. این بار ضربه‌ی روزگار کاری تر بود. آنقدر مهلک که حتی از مرگ مازیار هم او را بیشتر زمین زد. دیگر توان بلند شدن را در خودش نمی‌دید. با خودش به مشکل برخورد کرده بود. انگار با قبول این ازدواج به خودش خیانت کرده بود. در این دو روز خودش را از چشم همه پنهان کرده بود. مثل کودکی‌هایش وقتی که کار بدی می‌کرد و دلش نمی‌خواست دیده شود. از خودش شرمنده بود. از وجودش. از روحش. یک معذرت خواهی به همه‌ی اعضای خانواده‌اش بدهکار بود. چطور توانسته بود اینگونه خودش را ملعبه‌ی دستان حامد و مادرش کند؟ به پیام‌های بی‌جواب مانده‌ی او زل زد. پوزخند زد و با حرص گوش‌ی را پشت و رو کرد.

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. باخته بود. همه‌ی عزت و آبرویش را. این همه سال با دقت قدم برداشته بود. حساب و کتاب همه‌ی رفتارها را کرده بود. اما حالا، طوری در قمار زندگی‌اش شکست خورده بود که دیگر هیچی برای از دست دادن نداشت! ساعت نزدیک شش صبح بود که از جایش بلند شد. دو شب گذشته را مرجان به همراه آنا در اتاق می‌خوابید و او مثل روح در سالن خانه تا صبح سرگردان بود.

پاورچین پاورچین به اتاق رفت. لباس‌هایش را برداشت و بیرون آمد. بعد از مدت‌ها موهایش را بالای سرش جمع کرد. بدون آنکه آرایش کند حاضر شد و راه افتاد. یک چیزی در وجود او عمیقاً شکسته بود. این بار دیگر حوصله‌ی جمع کردن خرده ریزهایش را



نداشت. این صبای متلاشی شده با هیچ چسبی سر پا نمی شد.

ماشینش را برداشت و به سمت شرکت رانندگی کرد. مثل مرده‌ای شده بود که از گور بیرون آمده. به نمایندگی که رسید بدون نگاه کردن به اطراف، با سرعت و با یک فرمان به داخل رفت و پارک کرد. آنقدر صدای ترمزش سنگین بود که لاستیک‌هایش جیغ کشیدند. کیفش را برداشت. شال افتاده‌اش را به سر کرد و با چشمانی که دو روز بود رنگ خواب به خودشان ندیده بودند پیاده شد. بوت‌های پاشنه دارش روی زمین سر و صدا به پا کرد. همان لحظه کسی از پشت صدایش کرد: خانم سلطانی؟

به سمت نگهبان چرخید و بی توجه به ماشین فرزین که آرام وارد می شد با ابروهایی در هم جواب داد: بفرمایید.

نگهبان دستان یخ زده اش را بهم مالید: خانوم مهندس اون آقا از نیم ساعت پیش منتظر شما هستن. چون ساعت کار پرسنل شروع نشده بود راهشون ندادم. چشم هایش را تنگ کرد و به قسمتی که نگهبان با سر اشاره کرده بود نگاه کرد. با دیدن حامد حس کرد نفس هایش با شدت بیشتری از بینی اش خارج می شوند. صدایش را در حدی بالا برد که به گوش حامد برسد: این آقا چه وقت اداری چه وقت غیر اداری حق ندارن پاشونو بذارن تو نمایندگی. متوجه شدین؟ نگهبان یک قدم عقب رفت و چند بار سر تکان داد: بله خانوم مهندس. چشم.

چرخید و با حرص به سمت در ورودی رفت که در همان لحظه صدای حامد بلند شد: خانوم سلطانی؟ من اومدم فقط سوء تفاهم بوجود اومده رو از بین ببرم. اجازه بدین...

بی معطلی راه آمده را برگشت و به سمت او پا تند کرد. همین که به او رسید حامد دهان باز کرد تا حرفی بزند که صبا سیلی محکمی به صورت او خواباند. صدای استغفرالله نگهبان آمد و بعد در اتاق نگهبانی که بسته شد. حامد دستش را ناباور روی گونه اش گذاشت. صبا با نفس‌هایی لرزان دست راستش را که کفش به گز افتاده بود را بالا آورد و انگشت تهدیدش را تکان داد: من هیچ توضیحی ازت نمی‌خوام. هیچی. فقط از زندگی من برای همیشه گورتو گم کن. من برای ادامه دادن هیچ احتیاجی به یه آدم عقده‌ای ندارم. آدمی که پر از حسرت و کینه است.

آدمی که فقط برگشته تا زخم بزنه. برو برای مادرت  
سرسلامتی ببر. بهش بگو شیرشو حالات کنه. خوب  
گذاشتی تو کاسه‌ام. خوب. بهش بگو صبارو از نزدیک  
دیدي. بگو صبا برای اولین بار تو زندگیش کم آورده.  
بگو باختنه. بگو تو کیش و ماتم کردی. توئی که ادعای  
عاشقیت کون خرو پاره می کرد.

#پست\_154

دستش را از روی گونه‌اش پایین کشید و با مردمکی  
که از خیزی می لرزید گفت: من با مادرم هماهنگ  
نبودم. اصلاً نمی دونستم قراره کار به اونجا کشیده  
بشه. تو ببخش. من قول میدم همه چیو درست کنم.

او را چند بار پشت هم هل داد: چپو درست کنی؟ آبروم رفت. غرورم له شد. هر چی که مادرم می گفت درباره ات همون شد. حالا چپو می خوای درست کنی؟ چرا همون موقع هیچی در جواب مادرت نگفتی؟ چرا مات موندی اون وسط؟ چرا حرف مادرتو تو نطفه خفه نکردی؟ یادته چند سال پیش وقتی مادر من جواب منفی داد تو چه حرف هایی بار من کردی؟ الان که نگاه می کنم می بینم مادرت خیلی هم بد کاری نکرد حداقل تو امروز جای هشت سال پیش من نشستی.

یک قدم از صبا فاصله گرفت تا او دوباره حمله نکند: من برنامه نریخته بودم برای بهم زدن این خواستگاری. صبا من عاشقتم.

با نفرت نگاهش کرد: برو به جهنم حامد. برو به درک.  
حالم ازت بهم می خوره. من اصلا حرفم صحبتای  
مادرت نیست حرف من لال مونی گرفتن توئه.  
- یه فرصت بهم بده صبا. تو رو جون آنا.

صدایش بالا رفت و سیل اشکش راه افتاد: جون بچه‌ی  
منو قسم نخور! اسمشو به زبونت نیار. حتی برای دهنتم  
زیادیه. آدمی مثل تو هیچ وقت بدرد من نمی خورده و  
نمی خوره. خوشحالم که بخاطر یه عشق احمقانه  
خودمو زیر سوال نبردم.

چرخید به سمت نمایندگی. برای اولین بار کنترلی روی  
احساساتش نداشت. نمی توانست شانه‌هایش را صاف  
نگه دارد. نمی توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را  
بگیرد. نمی توانست به چشم‌های کنجکاو که رویش  
زوم بودند اخم کند و تشر بزند "سرتون به کار



خودتون باشه". برای اولین بار نایی برای جنگیدن و مقاومت در خودش نمی‌دید.

فرزین در آن صبح ابری کنار ماشینش ایستاده بود و تماشا می‌کرد. همسر رفیقش را که انگار آرزوهایش غرق شده بود و مردی که دم در با اخم به زمین زیر پایش خیره بود. این تصویر با آن تابلویی که در آن شب بارانی در سرش جا خشک کرده بود عجیب پارادوکس داشت.

به اتاقش رفت. پشت میزش نشست اما تمام حواسش به پس آن دیوار شیشه‌ای بود که زنی پشتش نشسته بود و شانه‌های لرزانش قلب او را هدف می‌گرفت. به چای یخ کرده‌ی روی میزش زل زد. تلفن را بی‌فکر برداشت و شماره‌ی داخلی را گرفت تا به

مهرانه وصلش کنند. طول کشید تا صدای پر انرژی او  
در گوشش بنشیند: الو؟ جونم مهندس؟

دستی به ریش بلندش کشید و باز نگاهی به آن طرف  
انداخت: مهرانه؟ می تونی بیای بالا؟

خندید: نه وا! چطور شد یهو؟ اسم کوچیک؟ کار  
شخصی؟ قوانینو نقض کردی که جناب موحدی!

بی حوصله لپ تاپ را عقب داد: بیا بالا برو تو اتاق صبا  
بین چشه. از وقتی اومده داره یه بند گریه می کنه.

صدای مهرانه نگران شد: قطع کن. میام الان.

ترجیح داد وقتی مهرانه با او حرف می زند در اتاقش  
نباشد. برای سرکشی به واحدهای دیگر رفت. زمان  
زیادی را در کنار فرخ و بین بچه های بخش خدمات  
پس از فروش گذراند. اما تمام مدت فکرش در اتاقش  
مانده بود. در حیاط سیگار می کشید که دوباره صبا را

دید. با همان حال سوار ماشینش شده بود و به سمت بیرون حرکت کرد. بی قرار سیگار را انداخت و زیر پا له کرد. به اتاقش برگشت تا به مهرانه زنگ بزند ولی او را در اتاقش دید. ابرو بالا داد و در را پشت سرش بست: تو اینجا چیکار می کنی؟

پا روی پا انداخت و روی گونه اش را خاراند: نه چک زدی نه چونه حریف از میدون به در شد. پشت میزش نشست و اخم کرد: حریف کیه؟ چرا گریه می کرد؟

به او نگاه کرد: درست حرف نزد. ولی ظاهرا ماجرا مربوط به خواستگاری پنجشنبه شب بوده که بهم خورده. انگار قضیه یه عشق قدیمی بوده. یه اتفاقاتی افتاده که صبا اصلا انتظارشو نداشته.

فرزین به چایی که سرش یک لایه بسته بود خیره شد.  
حامد را به خاطر آورد. او را به یک عشق قدیمی ربط  
داد. باز تصویر آن سایه‌هایی که در پشت یک دویست  
و شش بهم نزدیک می‌شدند در سرش نمایان شد.  
- فرزین؟ تا دوباره ماهی از دستت لیز نخورده به  
خودت بیا. صبارو از دست نده. هم بخاطر خودت  
هم بخاطر اون...

#پست\_155

قاشقش را میان عدس پلو فرو کرد و بی حواس آن را  
در دهانش گذاشت. برنج داغ زبانش را سوزاند و اشک  
در چشمش جمع شد. یک کاسه، ماست و خیار

مقابلش قرار گرفت: بخور التهاب دهن تو بگیره. حواست کجاست؟ همین الان برنجو کشیدم!

به ماستی که تکه‌های ریز سبزی و رشته‌های خیار میانش بود نگاه کرد. یک قاشق در دهانش گذاشت. طعم عالیش باعث شد به خوردنش ادامه دهد.

- امروز صاحب‌خونه اومده بود. گفت بعد تعطیلات فروردین بلند شین.

سرش را بالا آورد و به فضای کوچک آشپزخانه با آن کاشی‌های دمده نگاه کرد: اینجا رو دوست داری؟ دستش را زیر چانه زد و نفس عمیقش را مثل آه بیرون داد: دوست داشتن که به امثال ما نمیاد. ولی اینجا محیطش آرومه. همسایه‌های خوبی دارم. همه سرشون تو زندگی خودشونه. به مرکز شهر نزدیکه. بچه‌ها

راحت میرن و میان. من کجارو می‌تونم پیدا کنم بهتر  
از اینجا؟

کاسه‌ی خالی‌اش را تحویل او داد: با صاحب‌خونه  
صحبت می‌کنم قرارداد تو تمدید کنه. فقط امیدوارم  
خونه رو برای خودش نخواد.

شراره با لبخند به او نگاه کرد: چی کلافه‌ات کرده؟  
اصلاً انگار نیستی اینجا!

دوباره قاشق را پر از برنج کرد و به سمت دهانش برد.  
شراره لبخند زد و قاشق و چنگالش را به دست گرفت:  
پس یه چیزی هست ولی به من ربطی نداره.

فرزین سرش را بلند نکرد و به جویدنش ادامه داد.  
هر دو در سکوت فقط غذا می‌خوردند که موبایل فرزین  
روی کانتر شروع به ویبره رفتن کرد. خودش را با  
صندلی خم کرد و گوشی را برداشت. با دیدن نام



مادرش از پشت میز بلند شد و به سالن رفت. موبایل را به گوشش چسباند و گلو صاف کرد: جانم ماما جان؟

صدای ساجده را می شنید که از جا و غذا و حال فرزین می پرسید. لب گزید و بیشتر در سکوتش فرو رفت. به دروغ های فرزین خوب گوش کرد. اینکه در رستوران است. شام فقط سوپ سفارش داده است و حالش خوب است! شراره، غمگین، بشقاب پرش را برداشت و از جایش بلند شد. همه را در قابلمه خالی کرد و بشقابش را در سینک گذاشت. واقعیت جلوی چشمانش بی پرده می رقصید. او نه بین راست های فرزین وجود داشت نه بین دروغ هایش! او شده بود توپی برای وقت اضافی بازی فرزین، برای آنکه ذهن پرتنشش کمی آرام بگیرد. در آن میان یکی دو شوت هم روانه ی او می کرد. مانده بود دلش به چه خوش

است؟ این شوهر عاریه‌ای که از کل هفته شاید یک ساعتش هم مال او نبود چه خیری داشت که این همه برایش تب و تاب داشت؟

این صیغه‌ی لعنتی را تا کی می‌خواست تمدید کند؟ سه ماهه‌اش شد شش ماه و شش ماهه‌اش شد نه ماه. امروز چندم بود؟ اسکاچ کفی را کنار گذاشت و به انگشتان خالی از حلقه‌اش چشم دوخت. امروز هجدهم دی ماه بود. تا تاریخ سررسید موعد صیغه‌شان بیست روز مانده بود. ده بهمن باید دوباره تمدید می‌کردند! دستی روی شانهاش نشست: شراره؟ به عقب چرخید و با چشمانی که فروغشان از بین رفته بود تماشایش کرد.

فرزین نیم نگاهی به میز غذا انداخت و گفت: مادرم  
اومده پیش اذین. یکم باهم بگو مگو کردن. باید  
برگردم خونه. تو کاری نداری؟  
چه کاری می توانست داشته باشد با مردی که همیشه  
اولویت آخرش بوده: نه عزیزم. مراقب خودت باش.  
رسیدی بهم خبر بده.  
سر تکان داد و به سمت کاپشنش رفت. همانطور که  
آن را می پوشید گفت: بابت شام هم ممنون.  
جلو آمد و یک بوسه ی کوتاه روی پیشانی او بابت انعام  
کاشت!

#پست\_156

وارد خانه شد و مادرش را حاضر و آماده در مقابلش دید. در را پشت سرش بست و همان وسط سالن مستاصل ماند. نگاهی به راهرو انداخت و بعد نگاهی به ساجده که از جایش بلند شده بود و کیفش را روی دوشش می انداخت.

سوییچ را در دستش جابه جا کرد و گفت: داری میری؟  
با ناراحتی به او چشم دوخت: آره مادر دارم میرم.  
کاش تو جای اذین بهم گفته بودی که نیام. خدا آدمو  
گرگ بیابون کنه ولی مادر نکنه.

تا خواست از کنارش رد شود بازویش را گرفت: ماما؟  
اذین بچست. تو به دل نگیر. تو یه سینه که نمی فهمه  
چی میگه.

پوزخند زد: احترام به بزرگتر سن نمی شناسه فرزین  
جان. کاش تو هم جای اینکه همیشه تبرئه اش کنی یه

بار می زدی تو گوشش که این همه هار نشه. اینجور تو  
تخم چشم من زل بزنه بگه پاتو از زندگی ما بکش  
بیرون. ما خودمون صلاح خودمونو بهتر می فهمیم. تو  
برو ور دل شوهرت به اون برس!

فرزین سرش را با اخم پایین انداخت. زبانش کوتاه تر  
از آن بود که بخواهد ماست مالی کند. موبایل مادرش  
زنگ خورد. ساجده نگاهی به گوشی انداخت و گفت:  
من برم به پدرت برسم. شب بخیر.

دیگر حوصله‌ی ادامه دادن به این زندگی کج و کوله را  
نداشت. مشکلات بی معنی که عین یک آدامس  
چسبناک کش آمده بودند و او هر چه دستش را به  
پاچه‌ی شلوارش می مالید جدا شدنی در کنار نبود.  
به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد. با یک  
شلوارک و رکابی روی تخت خزید و به پشت رو به

سقف دراز کشید. چه می کرد با دخترک آرامش که  
ناگهان افسار پاره می کرد و به این و آن می پرید؟ آذین  
جوری چسبیده بود به خانواده‌ی سه نفره‌اش که انگار  
تنها غنیمت باقی مانده از جنگ بود برایش.  
تقه‌ی کوتاهی به در خورد و قبل آنکه او جواب دهد  
لایش باز شد. آذین سرش را داخل انداخت و به  
پدرش خیره شد: بابا؟  
بی رmq جواب داد: جان؟  
به خودش اجازه داد تا وارد شود. جلوی تخت ایستاد و  
به فرزین که نگاهش نمی کرد چشم دوخت: قهری؟  
یک دستش روی سینه‌اش بود و آن یکی دراز شده  
بود: بچه‌ام مگه؟!



به دیوار پشت سرش تکیه داد و به نوری که از راهرو  
در اتاق می تابید و روشنش می کرد نگاه کرد: ماما  
ساجده چی بهت گفت؟

چشم از سقف برداشت: چی باید می گفت؟

تخس شد: من اصلا بهش بی احترامی نکردم. اون یهو  
انگار بهش برق وصل کردن گفت اگر نسیم جای اینکه  
همه ی وقتشو برای خونه و زندگیش تلف می کرد یکم  
پای تربیت و تو و برادرت می نشست الان اینجوری  
نمی نشستی جلوی من چشم سفیدی کنی. منم گفتم  
ما به قدر کفایت تربیت داریم. خودمونم صلاحمونو  
بهتر می دونیم شمام جای اینکه وقتو برای ما بذاری  
برو ور دل آقا جون به اون برس.

با ناامیدی به سمت او سر چرخاند: بی احترام از نظر تو  
چی؟ باید فحش می دادی بهش که خیالت راحت بشه؟

صدایش را بی محابا بالا برد: مامان ساجده باید  
می فهمید که حق نداره برای ما تعیین تکلیف کنه...  
روی آرنجش بلند شد و با عصبانیت از عصیان او میان  
حرفش پرید: تو اون کسی بودی که باید اینو بهش  
می گفتی؟ این خونه بزرگتر نداره؟!  
با گلویی پر از بغض گفت: این همه گفت فرزین زن  
بگیر بچه هات بی مادرن یک بار گفتی زن نمی خوام  
دست از سر ما بردار؟ اینه بزرگیت؟ که ساکت بشینی  
یه گوشه بقیه برات ببرن بدوزن تنت کنن؟  
- این چیزا به تو مربوط نمیشه. برای بار آخره که  
بهت تذکر میدم.  
شانه بالا داد: هزار بار دیگه ام بگی اگر باز بیاد اینجا  
بگه آره و اوره و شمسی کوره رو نشون کردم برا

بابات، این خونه یه زن می خواد شما مادر می خواین  
من بدتر از حرفای امروزو بارش می کنم.  
عصبانیتش اوج گرفت: تو بیجا می کنی! اصلا نود درصد  
مردا بعد زن اولشون دوباره ازدواج می کنن منم یکی  
مثل همونا. تو چی میگی؟  
اشک جلوی دیدش را پوشاند: ولی تو به من قول داده  
بودی...

فرزین کلافه در جایش نشست و هر دو دستش را  
روی سرش گذاشت. قبل آنکه بتواند به خودش مسلط  
شود و اوضاع را آرام کند آذین از اتاق بیرون رفت.

آذین چه خودخواه و پر روئه ☹️

## #پست\_157

از درون کمد کاپشن کوچکش را درآورد و به رنگ  
صورتی و طوسی اش نگاه کرد. موبایل را بین سرشانه  
و گوشش نگه داشت.

- دیروز آزاد شد. زنش اومده بود کلی دعائون کرد.  
خوب کاری کردی باباجان.

در کمد را بست و با صندل هایش روی سرامیک های  
زمین سکوت را بههم زد: من که راضی نبودم. باید از  
آقای موحدی تشکر می کردن.

- تو هم دلتو صاف کن باباجان. من مطمئنم مازیارم  
اینجوری بیشتر در آرامشه.

کاپشن را به مرجان داد که روی کاناپه نشسته بود و آنا  
سرش روی پای او بود و لخت با یک تک شرت دراز

کشیده بود و کارتونش را تماشا می کرد: ایشالله که  
همینطوره. من فقط می گفتم وقتی قصاصی در کار  
نیست حداقل سه سال زندانیشو بکشه. حالام که  
اینطوری شد من حرفی ندارم. دلم نمی خواست  
کاسه ی داغ تر از آتش باشم. شما و مادر بخشیدین.  
آقای موحدیم که از روز اول تکلیفش مشخص بود؛ به  
هر صورت خوشحالم که شما راضی هستین از کاری  
که کردین.

- چه خبر از نمایندگی؟ همه چیز ردیفه؟ اگر مشکلی  
هست رو من حساب کن دخترم.

لبخند زد و به سمت رادیاتور رفت تا از گرم بودنش  
مطمئن شود: لطف دارین شما. من همیشه دلم به بودن  
شما قرصه.

- دلت به خدا قرص باشه عزیزم. آنای ما چطوره؟  
چیکار می کنه وروجک؟

به پره های شومساز تکیه داد و به آنا چشم دوخت که  
مرجان بلندش کرده بود و لباس هایش را به تنش  
می پوشید: خوبه باباجان. الانم داره حاضر میشه بره  
پارک.

ذوق زده خندید: خدا برای همه امون حفظش کنه. به ما  
بیشتر سر بزنین دخترم. ما بعد مازیار دل خوشی  
نداریم.

بغض کرد. به در و دیوار خالی از عکس های او نگاه  
کرد: چشم. حتما میایم.

بعد از خدا حافظی شان مرجان هم حاضر و آماده بود. آنا  
را به آغوشش کشید و گفت: ما رفتیم دیگه. کاری  
نداری؟ چیزی نمی خوای؟



آنا دستش را به طرف او دراز کرد: مامان؟ تو هم بیا.  
پشت دستش را گرفت و بوسید: مامان حوصله نداره  
عشقم. امروز با خاله مرجان برو دفعه‌ی بعد با من  
می‌ریم.

دخترک خودش را لوس کرد و لب پایش را پیچ داد:  
نموخوام.

مرجان محکم به خودش فشارش داد: بسه دیگه  
لواشک من، لوس لوسک من. چقدر تو قر و قمیش  
داری آخه!

صبا لبخند زد و هر دو را بدرقه کرد. در را که بست،  
تنها که شد بغض باز در گلویش چنبره زد. به اتاقش  
رفت و آلبوم عروسی‌اش را از ته کشو درآورد و روی  
تخت گذاشت. با دیدن فیگورهایشان بغضش ترکید.  
کم کم دهانش باز شد و از گلویش آواهایی بیرون آمد.

اشک‌ها گوله گوله پشت هم می‌باریدند. مازیار را در دلش صدا کرد. به یاد آورد چند هفته‌ی پیش که بر سر خاکش رفته بود اجازه‌ی ازدواج مجدد را می‌خواست و حالا در مقابل عکس‌هایش نشسته بود و برای کلاهی که بر سرش رفته بود زار می‌زد. خودش را نمی‌فهمید. حامد را دیگر مثل هشت سال پیش نمی‌خواست ولی انگار از اینکه شیشه‌ی اعتمادش و آن پشت گرمی و اتکایی که به او کرده بود شکسته شده بود خودش را باخته بود. حس می‌کرد دیگر به هیچ مردی نمی‌تواند تکیه کند. در واقع موضوع اصلی اصلاً حامد نبود. او با خودش به مشکل بر خورده بود. چقدر سرسری و ابلهانه داشت با آینده‌ی دخترش بازی می‌کرد! مادر حامد راست می‌گفت. او عرضه‌ی پدری کردن برای آنا را نداشت. اگر این زندگی جان می‌گرفت و در میانش حامد عذر آنا را می‌خواست آن وقت باید چه گلی بر

سرش می گرفت؟ از هر طرف که نگاه می کرد درگیر  
یک انتخاب اشتباه شده بود و این برای اوپی که  
همیشه بهترین ها و گزیده ترین انتخاب ها را داشت  
یک فاجعه محسوب می شد.

بینی اش را محکم بالا کشید و آلبوم را بست.  
زانوهایش را در بغل گرفت و از پنجره به غروب دلگیر  
جمعه نگاه کرد. به ابرهای خاکستری که آبی آسمان را  
گرفته بودند. اصلاً جمعه ها را باید از تقویم بیرون  
کشید و پخش کرد بین روزهای هفته، انصاف نیست  
که همه ی دلتنگی ها جمع شود در یک روز مشخص و  
پخش شود در یک عصر دلگیر. باز یک قطره غلتید  
روی گونه اش و این بار صاف چانه اش را نشانه گرفت.

بند لباس خوابش سر خورد و روی بازویش افتاد. باز  
بینی‌اش را بالا کشید و بند را به جای اولش برگرداند.  
زنگ خانه به صدا درآمد. با تعجب گوشی‌اش را بالا  
آورد و ساعت را چک کرد. فقط نیم ساعت از رفتن  
مرجان و آنا گذشته بود. دلش شور افتاد. فوری از  
تخت پایین پرید و بدون پوشیدن صندل‌هایش به  
سمت در رفت. کتفش میان راه به چهارچوب خورد و او  
با دست چپش بازوی راستش را گرفت. به در که رسید  
قبل باز کردنش اول از چشمی به بیرون نگاه کرد. با  
دیدن مرجان که آنا در بغلش بود بدون پاک کردن  
صورتش در را با شدت باز کرد: چی شد؟ چقدر زود...  
ناگهان چیزی منفجر شد و او وحشت زده به عقب  
رفت و جیغ کشید. کاغذهای ریز طلایی در هوا

رقصیدند و همه‌ی جمع دوستانه‌شان جلوی او ظاهر شدند: تولدت مبارک.

گیج و گنگ در حالی که با دست چپ روی کبودی‌اش را فشار می‌داد و صورتش هنوز پف داشت و از گریه خیس بود به جمعیت سرخوش مقابلش چشم دوخت. خنده‌ی همه از سکوت و بهت او از بین رفت. مرجان آنا را پایین گذاشت و همه را به داخل دعوت کرد. صبا از حضور بی‌موقع آن‌ها کلافه به آشپزخانه رفت. کتری برقی را روشن کرد و به دنبال دستمال کاغذی روی کانتر را گشت. مرجان با لبخند وارد شد و گفت: من همه چیه آماده می‌کنم تو برو لباس‌تو عوض کن. بی توجه به حرف او دستمال را روی بینی کپش کشید و غر زد: اینارو تو ریشه کردی اینجا؟ مگه من بچه‌ی دو ساله‌ام برام تولد گرفتین؟

مهرانه از پشتش وارد شد: ایده‌ی من بود. منو دعوا کن.

دست به کمر زد و به سمت او چرخید: من بهم ریخته‌ام. گند می‌زنم تو حال همه‌اتون. کاش این کارو نمی‌کردین.

مهدی با لودگی و قر وارد شد. دستانش بالا بود و دور خودش می‌چرخید و می‌خواند: بادا بادا تولدت مبارک. ای دوست...

دستانش را بالا می‌برد تا همه همراهی کنند. مهرانه و مرجان و فرخ خواندند: تولدت مبارک.

فرزین روی کاناپه‌ی تک نفره تکیه داده بود و پوست لبش را می‌جوید. صبا یک پیراهن خواب کوتاه به رنگ طوسی به تن داشت که قسمت سینه‌اش با تور و دانتل مشکی تزئین شده بود. پاهای خوش تراشش برهنه



سرامیک‌های سرد را لمس می‌کردند. عصبی و بی‌قرار در جایش وول خورد. دلش میخواست چشمان مهدی و فرخ را با انگشت کور کند. حواسش بود که همجنسانش چقدر با دیدن پوشش متفاوت او غافلگیر شده‌اند. مهدی خودش را از پشت به او چسبانده بود و این باعث می‌شد هر لحظه فرزین بیشتر گر بگیرد. مهدی خم شد در صورت او: جانا؟ تولدت مبارک. خانوم؟ تولدت مبارک.

فرخ آنا را بغل کرد و دوتایی با چاقو رقصیدند. صبا همچنان بی‌حالت بود و به بقیه نگاه می‌کرد. مهدی به سر شانه‌ی او فشار آورد تا بنشیند: بشین شمعاتو فوت کن تا صد سال زنده باشی.

مهرانه فنجان‌های پر از آب جوش را با سینی به سالن آورد و مرجان تی‌بک‌ها و ساشه‌های نسکافه را به

همراه بشقاب و چنگال آورد. صبا به زور مهدی نشست  
و بغ کرده با بینی قرمز به شمع‌های روشن چشم  
دوخت.

- برف شادی یادم رفت بخرم. شاشیدم تو این  
حواس. اینقدر زن نگرفتم که الزایمر گرفتم.

فرخ همانطور که دست آنا را که در آغوشش بود، تکان  
می‌داد گفت: عزیزم تو باید شوهر کنی. باز که اشتباه  
گفتی.

بند پیراهنش باز ولو شد. دستش را بالا برد تا بند را  
سر جایش برگرداند که سنگینی نگاه فرزین او را به  
خودش آورد. با هم چشم در چشم شدند و او نگاه  
بی‌پروای فرزین و لب جویدنش را تماشا کرد. نگاهش  
بین گردن لخت او و پاهای برهنه‌اش و مهدی و فرخ  
می‌گشت. صبا دستش ناخواگاه بر سر سینه‌اش

نشست. جمله‌ی مرجان مبنی بر تعویض لباس در گوشش تکرار شد. بی‌حرف از جایش بلند شد و به اتاق رفت. پیراهن بلند مشکی آستین دار و آزادی که روی میز بود را برداشت و پوشید.

وقتی به سالن برگشت کسی تعویض لباسش را به رویش نیاورد. فقط قبل آنکه بنشینند صدای نفس راحتی که فرزین کشید را شنید. بی‌حوصله بین کل کل‌های مهدی و فرخ شمع‌ها را یک نفس فوت کرد. در یک لحظه همه ساکت شدند. از حرکت ناگهانی او شوک شدند. صبا دستش را بالا برد و قبل آنکه قطره‌ی اشکش بیفتد آن را با نوک انگشتش برداشت. فرزین که خوب او را زیر نظر گرفته بود آرام آرام کف زد: تولدت مبارک.

همه بعد از حرف فرزین شروع به دست زدن کردند و تبریک گفتند. جو که از آن حالت صمیمی درآمد سر شوخی‌ها گل گرفته شد. بچه‌ها کیک و چای و نسکافه‌شان را خوردند و کادوها را روی میز گذاشتند. باز تبریک گفتند و خیلی زود عزم رفتن کردند.

#پست\_159

آنا با انگشت به جان خامه‌ی مابقی کیک افتاد. مرجان کادوها را یکی یکی باز می‌کرد و صبا با دستمال صورت آنا را تمیز می‌کرد.

شیشه‌ی عطر را از جعبه بیرون آورد و جلوی بینی‌اش گرفت: مهدی برات عطر گرفته.

نیم نگاهی به شیشه‌ی گران قیمتش انداخت و باز  
نگاهش را به آنا داد. مرجان کیف و شال را روی میز  
گذاشت: وای چقدر خوشگلن. مهرانه چه سلیقه‌ای  
داره!

با ناراحتی دستی میان موهای بی حالتش فرو برد:  
دستشون درد نکنه. چقدرم زود رفتن.

جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد و به داخلش نگاهی  
انداخت: با این ریخت و قیافه‌ی تو تا کی می‌خواستن  
بشینن؟ خیر سرت صاحب خونه بودی.

کاغذ لوله شده‌ای از داخل جعبه بیرون آورد: این چیه  
دیگه؟ موحدی برات فال کادو گرفته؟

کاغذ را باز کرد: ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت /  
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زین جا به  
آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان  
و دعا می فرستمت

کاغذ را پایین گذاشت: فال حافظ گرفته برات. بذار  
بینم دیگه چی اینجاست. یا خدا! صبا؟ طلاست به  
نظرت؟

صبا پکر با دستی که زیر چانه زده بود خم شد تا ببیند  
فرزین چه خریده است. با دیدن یک گردنبند ظریف که  
پلاکش طرحی از دو بال داشت ابروهایش در هم رفت:  
این چیه؟ برا چی طلا گرفته؟

گردنبند را در دستش سبک و سنگین کرد: نه خوشم  
اومد. موحدی جنم داره انگار.



آنا با دست خامه‌ای از مبل بالا رفت و پشت صبا سوار شد. دست دخترک را از گردنش شل کرد تا بتواند نفس بکشد: چرا همچین کادوی گرونی گرفته؟ بذارش تو جعبه فردا بهش پس بدم.

- بابا حالا تو هم! لابد خواسته جبران کنه اون مدتی که برا شرکت سود آور بودی.

دستان آنا را با دستمال تمیز کرد: نمی‌خوام. من هر کاری برای نمایندگی کردم برای خودم بوده. نمی‌خواستم زحمتای مازیار تلف بشه. الانم این به اصطلاح کادوی قدر شناسانه رو نمی‌خوام.

گردنبند را در جعبه گذاشت و همانطور که درش را می‌بست گفت: به قدر کافی حال امشبت گند زد تو ذوق بقیه. به نظرم این کارت ممکنه ناراحتش کنه.

- مهم نیست. علاقه‌ای به این ندارم که زیر دین  
کسی باشم.

مرجان خندید: صبا خل شدی؟ حامد تو روز آخر یه  
لگدم تو کله‌ات زده؟ به نظر من تو زیادی کمال‌گرایی.  
می‌خوای خودت یه تنه وایستی جلو کل مشکلاتت که  
مثلاً بگی خیلی قوی‌ای؟ الان حامد گذاشت تو کاسه‌ات  
رفت تو نشست از اون روز فرت و فرت اشکو آه و ناله  
و فغان که چرا من؟ حامد به چه حقی با من همچین  
کاری کرد؟ اصلاً من تافته‌ی جدا بافته‌ام. من هیچ  
حرکت اشتباهی تو صفحه‌ی زندگیم نداشتم. مشکل تو  
می‌دونی چیه صبا؟ اینکه فراموش کردی تو هم یکی  
هستی عین بقیه! این همه انتقاد از خودت زیادیه به  
خدا.

اشکش را با پشت دست پاک کرد و آنا را که زیر لب  
شعر می خواند از پشتش بیرون کشید و به آغوش  
گرفت: حس یه آدم بازنده رو دارم. چرا من معماری  
نخوندم که اینقدر دیوارمو کج بنا نکنم؟ که هر بار این  
برج کج اینجوری آوار نشه رو سرم که یه جای سالم  
نمونه برام؟ مگه من چقدر توان دارم؟ چند بار میشه یه  
ویرونه رو ساختو آباد کرد؟ بس نیست؟ این همه زمین  
خوردن اسمش چیه؟ مشیت الهی؟ چرا خدا دست از  
سر من برنمی داره؟ جز من بنده ی دیگه ای نداره؟ به  
جون آنا من دیگه بریدم.

- خدا به اندازه ی صبر و تحمل هر کس بهش  
سختی میده.

حرصش گرفت: شعار نده. جای من نیستی. من خسته  
شدم از این همه نقش بازی کردن. نمی‌خوام قوی  
باشم. نمی‌خوام همه چشمشون به شونه‌های صاف من  
باشه. می‌خوام خم شم، یکی بلندم کنه سرمو ناز کنه  
بگه نگران نباش من هستم...

مرجان گوشه‌ی لپش را جوید و جعبه‌ها را جابه‌جا کرد.  
- تورو تنها نداشتن. تنها نموندی با یه ردپا. گرمای  
دستت از بین نرفته. سردت نشده، یخ نزدی. تو یه  
سال نگذشت تا به تنهایت عادت کنی، بعد یهو  
یه لعنتی‌ای با یه آتیش تو دست‌هاش پاشه بیاد  
سراغت، گرم‌ت کنه و باعث بشه تنهایتو فراموش  
کنی، ولی باز اونم نمونه. بعد دوباره همه چیز تکرار  
بشه. گرمای دست‌هات بره، سردت بشه، یخ بزنی.

معلومه که ایندفعه لبخند کنار لب از بین میره، معلومه  
که دیگه منتظر هیچ لعنتی ای نیستی، دنبال آتیش  
نمی گردی چون دیگه یخ زدی. مردی.

روی دو زانویش نشست: همه ی حرفات قبول. تو  
درست میگی. حالا چی؟ از الان به بعد چی؟ قراره تا  
ابد با یه چشم اشک و اون چشم خون ادامه بدی؟  
تکلیف این بچه چیه که مادرش چون به آرمان هاش  
خیانت شده باید تو همچین خونه ی معیوبی زندگی  
کنه؟!

به موهای بور دخترش زل زد و دلش برای او و  
کوچکی اش ریش شد.

- صبا تو ساختنو بلدی. تو بلند شدنو بلدی. بی خودی  
خودتو پشت یه نقاب مظلوم نما قایم نکن. اتفاقی  
نیفتاده. می تونست همه چیز خیلی بدتر پیش بره.

خود تو جمعو جور کن. برگرد به خود واقعیت. تو  
مال این حال و هوا نیستی. بشو به قول موحدی  
همون هدهد صبا.

به حرف‌های او عمیق گوش داده بود و حالا در حالیکه  
در ذهنش در حال حلاجی بود گفت: اون گردنبندو بذار  
تو کیفم. فردا دیدمش میدم بهش.

گردنبند را برداشت و بلند شد. همانطور که به سمت در  
اتاق می‌رفت گفت: سه‌شنبه یه مهمونی دعوتیم. من  
می‌مونم خونه انا رو نگه می‌دارم تو جای من برو.

- خانم سخاوتمند خودت برو. پوسیدی تو خونه. من  
فعلا حال و حوصله‌ی اینجور جاها رو ندارم.

از اتاق بلند گفت: بی خود کردی. میری خوبم میری.  
بهتم خوش می‌گذره. دیگم حرف نباشه. انا رو بذار  
پایین برو شام درست کن. امشب نوبت توئه.



## #پست\_161

آخرین امضا را زد و به صبوری گفت: جناب موحدی  
تنها هستن یا کسی پیششونه؟  
صبوری انگشتش را در مقنعه فرو برد و گفت: با یکی از  
مشتری ها جلسه داشتن ولی الان تو اتاقشون هستن.  
تنهان.

امروز دیرتر از روزهای دیگر آمده بود. مجبور شده بود  
صبح زود چند کار اداری مربوط به نمایندگی را انجام  
بدهد. کیفش را از روی میز صبوری برداشت و پوشه ها  
را دست گرفت. تشکری کرد و به سمت اتاق فرزین  
رفت. چند تقه به در زد و وارد شد.  
- سلام.

فرزین سرش را کوتاه بلند کرد و دوباره پایین انداخت  
ولی خیلی سریع پشیمان شد و گردن صاف کرد. صبا  
پوشه‌ها را روی میز او گذاشت و مقابلش نشست: بابت  
اون چک هم رفتم. مشککش حل شد بالاخره پول اومد  
تو حساب.

گوشی تلفن را برداشت و سعی کرد به او نگاه نکند:  
کارگذار بیمه هم صبح چهارشنبه ساعت ۹ اینجا  
هست. حواست باشه تمام مدارک آورده باشه. دوباره  
مثل اون سری نشه که مشتری بعد دو ماه با مامور بیاد  
اینجا الم شنگه به پا کنه.

سر تکان داد: چشم حواسم هست.  
در گوشی تلفن گفت: الو؟ دو تا چایی بیار اتاق من.  
صبا از جایش بلند شد: من چیزی نمی‌خورم. ممنون.  
باید برم کلی کار دارم.

فرزین گوشی را سر جایش گذاشت و سرش را بالا آورد: یه قلپ چایی خوردن خیلی وقت گیر نیست. از جایش بلند شد و از بین پوشه‌ها یکی را برداشت: با آقای حسن پور هم صحبت کردم در خصوص کارگذار. ایشون هم قرار شد همون روز بیان که انشالله مشکلی پیش نیاد.

بی توجه به حرف او تنها بخاطر نگه داشتنش در اتاق بلند شد. یک میل عجیبی که انگار دست‌هایش را پشت او گذاشته بود و هلش می‌داد به سمت او. مقابلش قرار گرفت و از بالا به صورت او زل زد. این زن برای همه تا این حد خواستنی بود یا فقط برای او اینگونه بود؟! حامد دم در ورودی نمایندگی، حامد در ماشین مقابل پارک، حامد بی‌وجود را اگر به دست او می‌سپاردند حتما تکه بزرگ‌اش گوشش بود.

تصویر دیشب صبا با آن سر و وضع نامناسب به  
خاطرش آمد. صبا سرش را بالا گرفت تا او را ببیند:  
گردنبندی که خریدیو با خودم آوردم بدم بهت. نباید  
کادوی تا این حد گرون برام می خریدی.

افکارش با حرف او شرحه شرحه شد. اخم کرد و در  
میان اجزای صورت او زوم شد: من هر چی دلم بخواد  
می خرم. تو هم بار آخرت باشه که میگی کادوتو پس  
آوردم. فهمیدی؟

دلش ناگهان ریخت. این همه تحکم برای پس آوردن  
کادو لازم بود؟ ربط این داد را به ریختن قلبش  
نمی فهمید!

فرزین پس از آن همه کنکاش بالاخره عضو مورد  
علاقه اش را پیدا کرد. لبهای دختر با آن لطافتی که  
داشتند جان می دادند برای...

- بابای مازیار چند روز پیش زنگ زده بود...

آخ! یاد مازیار مثل پتک بر سرش آوار شد. چطور این همه راحت ایستاده بود و همسر او را با چشم، بالا و پایین می کرد؟

- بابت عفو ازم تشکر کرد. گفتم تشکر اصلیه از شما بکنه...

میان حرفش رفت: چیکار کنم دلت باهام صاف بشه؟ پشت هم پلک زد و به حرف عجیب او فکر کرد: من منظوری نداشتم...

فرزین در عمق چشمان او نگاه کرد. کم آورد و سرش را برگرداند: می دونم. ایرادی نداره. می خوامی بری برو. صبا اصلا مکث نکرد. فوری از اتاق خارج شد. جو سنگینش اجازه‌ی بیشتر ماندن نمی داد.

## #پست\_162

روی سنگ فرش‌ها بخاطر کفش‌های پاشنه‌دارش  
نامتوازن قدم می‌زد. حس خوبی نداشت از آمدن به  
مهمانی که همراه نداشت. به در ورودی رسید. با  
عضلاتی منقبض داخل رفت. هیچکس برای  
خوش‌آمدگویی جلو نیامد. کیف دستی‌اش را محکم‌تر  
در دست گرفت و باز یک گام دیگر برداشت. رقص نور  
و بوی دود و عرق و ادکلن و خنده و جیغ‌های مستانه  
خبر از این می‌دادند که هیچکس قرار نیست حواسش  
امشب به او باشد. پالتویش را تحویل خدمتکار داد و  
روی یکی از صندلی‌های خالی نشست. خودش را روی  
صندلی جابه‌جا کرد و به پیر پیرهای رقصنده‌ها چشم



دوخت. پیش خدمتی بلافاصله جلو آمد و سینی را به سمتش گرفت: بفرمایید.

به گیلاس‌هایی که وسط سینی بودند نگاه کرد. مردد بود برای برداشتن. امشب آمده بود که فراموش کند. یک امشب را برای خودش بود و بس. یکی از گیلاس‌ها را برداشت و مزه‌اش کرد. موزیک در تمام وجودش بومب بومب می‌کوبید. باز لبی به تکیلایش زد و همراه با آهنگ با پایش ریتم گرفت. لیوانش که خالی شد حس کرد انقباض عضلاتش هم از بین رفت. حس سرخوشی که به جانش افتاده بود باعث شد بی‌تعارف به وسط کشیده شود. مهمانی یکی از دوستان مشترک دانشگاهی‌شان بود. زیبا را آن وسط با آن لباس عجیب و غریب دید. به روی خودش نیاورد. کی به کی بود؟

نوری شبیه به رعد و برق با شدت مدام می‌آمد و باعث می‌شد همه چیز به شکل عجیبی دیده شود. چشمانش

را بست و خودش را همراه با آهنگ تکان داد. قطره‌ای عرق از کنار شقیقه‌اش به راه افتاد. خیلی وقت بود که فعالیت‌های اینچینی نکرده بود. یاد آنا نقش بست پشت پلک‌هایش. بی‌قرار چشم‌ها کرد و از قسمت رقص بیرون آمد. روی صندلی‌اش نشست و گوشی را از کیف دستی‌اش بیرون آورد. صدای موزیک آنقدر بلند بود که امکان تماس وجود نداشت. برایش پیام نوشت: مرجان؟ آنا چگونه؟ بی‌قراری نمی‌کنه؟

چند لحظه‌ی بعد عکسی از مرجان و آنا برایش آمد. طبق معمول دخترک مشغول نقاشی کردن صورت مرجان بود. لبخند زد و قربان صدقه‌ی دخترش رفت. پیامی از مرجان آمد "ما داره بهمون خوش می‌گذره. تو از اونجا موندنت لذت ببر، دلتم شور هیچیو نزنه. من هستم."

چقدر خوب بود که او مرجان را در زندگی اش داشت. سینی‌ای به طرفش تعارف شد. باز به نوشیدنی‌ها نگاه کرد. ظرفیتش پایین بود و ممکن بود با خوردن دومی بهم بریزد. اما امشب می‌خواست فقط رها باشد. از قید و بند قواعد، خودش را بیرون کشید و لیوان دوم را برداشت. به یاد مست کردن‌های مازیار افتاد. اینکه همه جا باید او را جمع می‌کرد و حواسش مدام بهش می‌بود. خنده‌اش گرفت. باید برای یک بار هم که شده حال مازیار را تجربه می‌کرد و چه شبی بهتر از امشب؟ فقط او کسی را نداشت که امشب به دادش برسد! با سری که سبک شده بود دوباره به وسط رفت. بی‌خودی لبخند می‌زد و سرخوشی داشت. میان باز و بسته کردن پلک‌هایش تصویری از یک مرد قد بلند دید. مردی با پوستی تیره و موهایی مشکی. باز لبخند زد. دست‌های مرد دور کمرش حلقه شد. دیگر لای

پلک‌هایش را باز نکرد. بند بند وجودش به این لمس نیاز داشت. خیلی وقت بود که دیگر مازیار نبود تا اینگونه او را نوازش کند. گردنش روی شانه خم شد و خندید.

آهنگ به آهنگ موزیک تغییر می کرد. او می رقصید. می خندید. غم‌ها و غرور شکسته‌اش را فراموش کرده بود. سبک بود و بعد از مدت‌ها حالش خوب بود. در آن میان چندتایی فینگر فود هم خورد و باز به وسط برگشت. هنوز هم همان مرد قد بلند همراهی‌اش می کرد. ساعت می گذشت و او هیچ اختیاری از مغزش نداشت. باید می رفت اما نمی دانست با کدام پا!

#پست\_163

مرد دستش را کشید. همه چیز را تکه تکه می دید.  
همین هم اسباب خنده ی مضاعف بود. دستش را عقب  
کشید و به او پشت کرد. باز هم رقصید. باز هم دستی  
دور شکمش قفل شد. حس خوبی از این لمس  
نصیبش شد. این بار برای بیشتر رقصیدن مقاومت  
نکرد. باز همه جا خاموش شد. این بار که پلک از هم  
گشود در یک اتاق بودند. تخت دو نفره را دید. اول تک  
تک خندید و بعد انفجاری. از شدت خنده خم شد و  
موهای لخت و بلندش سر و ته شدند و تا زمین  
رسیدند. بالا که آمد تلو تلو خورد. به مردی که در میان  
تخت تماشایش می کرد و سیگار می کشید زل زد.  
دلبرانه جلو رفت و ایستاد. جامپسوت پوشیده بود. در  
آوردن یک تکه اش ممکن نبود. دست پشت گردنش  
برد و دکمه ی تور مشکی را باز کرد. لباسی که هیچ  
بندی نداشت و سرشانه اش کامل بیرون بود به علت

گشادی بی هیچ وقفه‌ای از روی تنش لیز خورد و پایین افتاد. مچ دستش فوری گرفته شد و او روی تخت پرت شد. همه جا خاموش شد. پلک که باز کرد فقط یک نوشته روی بدن او دید. فونت عجیب خالکوبیش باز به خنده‌اش انداخت. انگشت اشاره‌اش را روی جمله اش کشید و بلند خواند "If things go wrong dont go with them" خنده‌اش بند آمد. چشمانش را بالا برد. کف دستش را روی ریش او گذاشت و لمس کرد. از اصطحاک آن قلقلکش گرفت. هر چه تلاش کرد پلک‌هایش رو هم نیفتند فایده‌ای نداشت.

کسی پشت هم تکانش داد: پاشو. گوشت دهنمونو صاف کرد. یه کله داره زنگ می‌خوره. پاشدی؟ بیداری؟

دهان خشک و بد طعمش را که تمام دیشب باز مانده بود به سختی بست. پشت دستش را روی چشمانش



گذاشت. توان دیدن نور را نداشت. سرش در حال انفجار بود. صدای زنگ موبایلش در اطرافش می آمد. به زور نیم خیز شد در جایش. در همان لحظه کلید در قفل چرخید و در اتاق باز و بسته شد. یک دفعه هوشیار شد و پلک باز کرد. با دیدن اتاق ناآشنا هر دو دستش روی کف تخت چنگ شد و چهار دست و پا شد. به اطراف نگاهی انداخت. با دیدن یک اورال مشکی در وسط زمین مردمکهایش گشاد شدند. با ترس پتو را کنار زد. لخت بود. با یک شورت که فقط یک لنگه اش در پایش بود و سوتین بدون بند!

نفسش سنگین شد. قلبش در حلقش می کوبید و صدایش را واضح در گوشهایش می شنید. دستانش به لرزش افتادند. زنگ موبایل قطع نمی شد. آن را بالا آورد و به صفحه اش نگاه کرد. "موحدی". تشخیص نمی داد این وقت صبح با او چکار دارد. تماس قطع شد

و او وارد صفحه‌ی تماس‌هایش شد. بیست و پنج تماس بی‌پاسخ از مرجان و سیزده تا از موحدی. وحشت زده از جایش پرید. به سمت کلید رفت و در را قفل کرد. چشم چرخاند در اتاق و با دیدن سرویس مستر به سمتش پرواز کرد. به گریه افتاد و خودش را با مایع دست‌شویی خوب شست. هیچ چیز جز چند تصویر جسته و گریخته از دیشب به خاطر نمی‌آورد. مطمئن نبود چه بلایی بر سرش آمده اما هر چیزی ممکن بود. درحالی‌که به هق هق افتاده بود بلند شد و مقابل آینه ایستاد. گردن و صورت و روی سینه‌ها را خوب چک کرد. هیچ اثری از کبودی یا خراشیدگی نبود. این نمی‌توانست خیلی هم خبر خوبی باشد. ممکن بود بدون معاشقه رابطه برقرار کرده بودند. دستش را روی قلبش فشار داد تا بیرون نزند. چند مشت آب به صورتش پاشید و به اتاق رفت.

لباس‌هایش را سریع پوشید و قبل از بیرون رفتن پتو را کامل کنار زد و روی رو تختی را چک کرد. چیزی نبود. نه هیچ لکی و نه هیچ خیزی‌ای. امیدوار شد. نفس عمیقش را رها کرد و به سمت در رفت. قبل باز کردنش چشمش به سطل زباله‌ی کنار دیوار افتاد. بین رفتن و کنجکاوی بیشتر مردد ماند. کلید را ول کرد و به سمت سطل دوید. رویش خم شد. چند برگ دستمال مچاله شده بود. با دست دستمال‌ها را کنار زد. ناگهان چیزی دید که نباید می‌دید. سه بار پشت هم عق زد اما چیزی بالا نیاورد. یک دستش را به دیوار گرفت و یک دست به زانویش و به سختی بلند شد. کلید را چرخاند و از پله‌ها به سمت پایین دوید.

در طبقه‌ی پایین یک بهم ریختگی افتضاح به چشم می‌خورد. دو خدمتکار در حال تمیز کردن بودند که او را با چشمان گریان دیدند. یکی از آن‌ها جلو آمد و گفت: اتفاقی افتاده خانوم؟

بینی‌اش را بالا کشید و به موبایلش که دوباره زنگ می‌خورد با بینی کیپ شده نگاه کرد: نه! پالتو و شالومو میشه بیارین برام؟

سر تکان داد و به سمت کمد لباس‌ها پا تند کرد: چه رنگی بود پالتوتون؟

با دیدن نام مجدد موحدی صدای گوشی را قطع کرد. دل آشوبه پدرش را در آورده بود. سرش به سمت راست چرخید. جایگاه رقص را که دید آن مرد قد بلند را به خاطر آورد. سر تکان داد تا تصویر او را از سرش

بیرون رود. یعنی ممکن بود که دیشب را با او بوده باشد؟ باز یک تصویر از کشیده شدن مچش را بخاطر آورد.

- این لباستون خانوم؟

با دیدن پالتویش به سمت آن پرواز کرد. باید هر چه زودتر از این خراب شده بیرون می‌رفت. به محض ورودش به حیاط سرمای هوا پوستش را سوزاند. بیشتر در پالتویش فرو رفت. به ماشین که رسید ریموت زد و درونش نشست. بخاری را پرفشار روشن کرد. یک مسکن از داشبورد بیرون آورد و با آب معدنی که روی صندلی شاگرد بود خورد. چند برگ دستمال برداشت زیر چشمانش کشید. کمی با صدای بلند گریه کرد تا آرام شود. این دیگر چه خاکی بود که بر سرش ریخته شده بود؟ به هزار چیز همزمان فکر می‌کرد.

بیماری‌های مقاربتی، حاملگی ناخواسته، ایدز، پیدا شدن ناگهانی آن مرد و بی‌آبرویی بعدش؟ کف دستش را چند بار بر روی دهانش زد. چرا ناگهان داشت از در و دیوار می‌بارید؟

موبایلش باز زنگ خورد. عصبی از دست فرزین وقت شناس جواب داد: بله؟

- کجایی؟

آنقدر بلند پرسیده بود که اشکش دوباره به راه افتاد.

- کجایی صبا؟ ساعت چنده؟ مگه با کارگذار قرار نداشتی؟

دستش را روی دهانش گذاشت و در دلش نالید. چطور همه چیز را به همین راحتی فراموش کرده بود؟

- زنگ زدم به مرجان میگه نیستی. میگم نمایندگی هم نیومده میگه جایی کار داشت؟ چه کاری اینقدر



واجب بود که تو حتی قبلش نتونستی به من خبر  
بدی که حداقل خودم جای تو برم؟!

با صدای تو دماغی اش بلند گفت: الان داری جواب  
پس می گیری ازم؟

فرزین کلافه پوفی در گوشی کرد. کمی سکوت شد و  
فرزین آرام پرسید: کجایی؟ چرا گریه می کنی؟

با بغض و صدایی که می لرزید جواب داد: گریه  
نمی کنم. خارج از شهرم. اگر کارگذار نرفته نگهش  
دارین من خودمو تا یه ساعت دیگه می رسونم.

- نرفته. ولی خودم اومدم. رسیدگی کردم به همه ی  
سندها. تو نیا امروز.

سر دردناکش را فشار داد: اگر خودت اومدی پس چرا  
این همه به من زنگ زدی؟!

طلبکار و بلند گفت: نگرانم شدم صبا!

سر تکان داد. این وسط نگرانی او بود که به هیچ وجه نمی‌توانست درکش کند. بعد از تشکر کوتاهی خداحافظی کرد و به سمت خانه راه افتاد. تمام طول راه به خودش فحش داد و گریه کرد. مثل دختر بچه‌های افسار گسیخته‌ی ندید بدید رفتار کرده بود. جلوی یک داروخانه ایستاد و یک بسته قرص اورژانسی خرید. وقتی به خانه رسید و در را باز کرد کم مانده بود همان دم در سقوط کند. مرجان با شنیدن صدای در فوری از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن حال و روز او رنگ از رخس پرید: چی شده؟

همانجا روی سرامیک نشست و روی زمین سجده رفت. از گریه‌های او مرجان دست و پایش را گم کرد. به آشپزخانه رفت تا برای او آب بیاورد.

وقتی مقابلش نشست و آب را جلویش گرفت نگران  
پرسید: چی شد؟ کسی اذیت کرده؟

لیبی به آب زد و سرش را به طرفین تکان داد: بیچاره  
شدم. بدبخت کردم خودمو. دیشب با یه نفر خوابیدم!

#پست\_165

ماتش برد. هاج و واج به صورت سرخ از گریه‌ی او  
خیره مانده بود. ممکن نبود. صبا هیچ وقت اهل روابط  
یک شبه نبود!

- من متوجه نشدم صبا! برای چی با یکی خوابیدی؟

به سسکه افتاد: تکیلا خوردم. تو که می‌دونی من اهل این چیزا نیستم. خر شدم گفتم بخورم از فکر و خیال در پیام. چه می‌دونستم از چاه در میام میفتم تو دره؟ یک زانویش را بالا آورد و چانه‌اش را به آن تکیه داد: گریه نکن اینقدر. خب؟ بعدش چی شد؟ مست شدی؟ بینی‌اش را بالا کشید: آره. اصلا تو حال خودم نبودم. امپر چسبوندم. انگار تمام حسای جنسیم یهو باهم بیدار شدن. فقط دلم می‌خواست با یکی باشم. دستش را در هوا تکان داد: صورت طرفم دیدی؟ می‌شناسیش الان؟

سرش را به طرفین تکان داد و نالید: نه. قیافه‌اشو یادمه ولی نمی‌شناختمش. همه چیزو مثل خاموشو روشن شدن برق می‌دیدم. انگار وقتی پلکمو می‌بستم

تو خودم غرق می شدم وقتی چشم باز می کردم تو  
مهمونی.

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و شانه هایش  
لرزیدند: خدایا من چیکار کردم با خودم؟ فقط رفته  
بودم حالو هوام عوض بشه. اصلا انگار خوشی با من  
قهره.

مرجان کلافه پوفی کشید و صاف نشست: از کجا  
مطمئنی رابطه داشتی؟ چیزی دیدی که...  
میان حرفش رفت: هیچی تنم نبود. تو سطل آشغالیم یه  
کاندوم پر پیدا کردم.

باز سر گریه اش وا شد: مرجان بیچاره شدم...  
مرجان سعی کرد عقل خرج کند: پاشو بریم دکتر. بذار  
معاینه ات کنه ببینیم چه خبر شده.

گریه‌اش بند آمد: با این قد و هیکلم برم جلو دکتر بگم  
چکم کن بین کسی باهام کاری کرده یا نه؟!

- مثل آدمای پشت کوهی حرف نزن. باید بریم  
مطمئن بشیم.

صبا با حس سنگینی نگاهی سرش را بالا گرفت. با  
دیدن آنا با آن پیراهن کوتاه و چشم‌های باد کرده از  
خواب در حالیکه عروسک خرگوشش را به دست  
داشت بیشتر از قبل خجالت کشید. سرش را پایین  
انداخت و به حال خودش و دختری که او مادرش بود  
تاسف خورد. این خطایی نبود که بشود به راحتی از آن  
چشم پوشی کرد.



با کاپشن‌های پفکی رنگی، دست روی شانه‌ی هم  
انداخته بودند و برای دوربین دست تکان می‌دادند.  
ناگهان یک گلوله‌ی برفی با شدت در صورت آیه خورد  
و او از پشت نقش زمین شد. دخترها هین کشیدند و  
روی سرش خم شدند. گوشه‌ی را پایین آورد و به عقب  
چرخید. کامیار به دسته گلش می‌خندید. به سمتش  
یورش برد و طوری پس گردنش زد که با سر به سمت  
برف‌ها پرت شد: مرده‌شور خودتو با شوخیاتو ببرن.  
به طرف آیه چرخید. فرحناز و نازیلا را کنار زد و به لب  
وروم کرده و پاره‌ی آیه زل زد: خوبی؟  
آیه گیج از درد و سرما در جایش نشست. یکی از  
دستکش‌هایش را در آورد و قبل آنکه به لبش بزند  
آمین دستش را گرفت: دست نزن. خونیه. وایستا  
دستمال بدم.

باقر گوشی را برداشت و بالای سر آن دو چند عکس گرفت: سوژه‌ی فیلم هندی پیدا شد. بچه‌ها بابا برامون مامان پیدا کرده.

نازیلا لب برچید: آمین؟ تو قرار بود منو بگیری که؟!  
آمین دستمالی درآورد و روی لب آیه گذاشت. کامیار  
گوش بندش را درآورد و تکان داد و تا برف‌هایش  
بریزد: همه‌اتونو میگیره عشقم. داداشم یه تنه یه  
گردان دختر و حریفه.  
آمین آرام از آیه پرسید: درد داری؟  
دختر با چشمان درشتش نگاهش کرد و با خنده ابرو  
بالا انداخت.

آمین نگرانی‌اش خوابید. با حرص به شانه‌ی او زد:  
زهرمار. چلمنگ. پاشو. دستتو بده به من.

فرحناز چشم از آن دو گرفت و بلند گفت: کیا پایهی  
آش دوغن؟

همه با هم یک "من" بلند و دسته جمعی گفتند جز  
آمین که با لبخند به آیهی باجنبه چشم دوخته بود.

#پست\_166

همه دو به دو بودند و آن دو آخرین زوج بودند که تپه را  
به مقصد آن رستوران یک و نیم طبقه‌ی چوبی بالا  
می‌رفتند. آیه با لبخندی مشهود حواسش به دختر و  
پسرهایی بود که پر سر و صدا از سرایشی پایین  
می‌آمدند و با لذت فریاد می‌کشیدند.

بازوی آیه را کشید و وقتی او به سمتش چرخید عینک  
آفتابی‌اش را پایین آورد و سرعت قدم‌هایش را کم  
کرد: منو نیگا؟

آیه با همان لبخند زل زد به او.

کلاهش را برداشت و بین موهایش پنجه کشید: چه  
مرگته تو؟ نگفتم یه بار بخوری تا ابد میشی تو سری  
خور؟ کلمه‌ی دفاع اصلا تو دایره‌ی لغات تعریف شده  
هست؟ چند بار بهت بگم یکی خوردی دو تا بزن! آیه  
این کامیار سوارت بشه فقط باید کولی بدی بهشا از  
من گفتن بود. حالا تو بازم همینجوری شل بگیر ببینم  
شلدونت تا کجا می‌کشه.

خودش جلوتر راه افتاد و آیه بلند صدایش کرد: آمین؟  
وایستا. یه دقه. آمین؟

بی توجه به او راهش را ادامه داد. آیه با دو خودش را به  
او رساند و همانطور که نفس نفس می زد بازوی او را  
سفت چسبید: تو رو خدا آمین. غلط کردم قهر نکن.  
جوابشو میدم ایندفعه. قول.

با شانه اش ضربه ای روانه ی او کرد تا از خودش  
جدایش کند: برو بابا. تو اگر اینقدر باعرضه بودی الان  
خرکش من نمی شدی.

آیه ی دل شکسته را جا گذاشت و خودش تنها به  
سمت رستوران رفت. آیه با بغضی که به گلویش چنگ  
انداخته بود چند لحظه ایستاد تا به خودش مسلط شود.  
دلش نمی خواست هیچ کس از دستش برنجد.  
مخصوصا آمین که در بین دوستان او جای به خصوصی  
داشت. نوک پوتینش را در برف فرو برد و کمی از آن را  
به سمت بالا پرت کرد. عصبانی بود از دست خودش.

از اینکه پشت هم خراب می کرد و آمین مجبور بود  
مدام تذکر بدهد و حواسش به او باشد.

همانطور دست در جیب کاپشن صورتی اش ایستاده  
بود که جمع بزرگی از چندین پسر با خنده و پر سر و  
صدا به طرفش آمدند. پشت به مردم رو به تپه های  
برفی ایستاده بود که ناگهان کسی تنه ی محکمی  
بهش زد و باعث شد او لیز بخورد. پسر فوراً زیر بازوی  
او را گرفت تا از افتادن کاملش جلوگیری کند: ببخشید  
خانوم. خوبین؟

آیه به خودش مسلط شد. فوری کلمه ی دفاع در سرش  
شکل گرفت. اخم کرد و دستش را در هوا تکان داد:  
حواستون کجاست؟ نزدیک بود کله پا بشم.

پسر لبخندی زد و با شرمندگی یک قدم عقب رفت. به  
دختری با صورت گرد که زیر نور خورشید کک و



مک‌های لپ‌های صورتی‌اش می‌درخشید نگاه کرد:  
حواسم نبود. داشتم می‌خندیدم یهو خوردم بهت.

آیه به اکیپ پسرها نگاه کرد. همه ایستاده بودند و با  
خنده پچ پچ می‌کردند. معذب شد. سرش را پایین  
انداخت و گفت: من که چیزیم نشد. اشکال نداره.  
بفرمایید شما.

به ابرو و مژه‌های قهوه‌ای او نگاه کرد و دستش را از  
دستکش بیرون آورد و جلوی او نگه داشت: من  
ساشا‌م.

آیه دقیقا نمی‌دانست باید چکار کند. چرا باید به پسری  
که همین چند دقیقه‌ی پیش به او تنه زد دست می‌داد؟  
یا اگر دست نمی‌داد حتما یک دختر چیپ به نظر  
می‌آمد. وزنه‌ی دومی آنقدر سنگین بود که دست او را

خودکار در دست پسر نشاند. انگشتان یخ زده‌اش در اثر این گرمای لذت بخش وا رفتند و ذوب شدند. همه به سمت سربالایی راه افتادند و او ناخواسته با پسر هم قدم شد.

- نگفتی اسمتو؟

بندک کاموایی کلاه را پایین کشید. این کار باعث شد یک طرفش کج شود و ابروی سمت چپش زیر بافتنی فرو برود: آیه.

لبخند گرمی زد و راحت دستش را دور او حلقه کرد: تا حالا کسی گفته بهت که خیلی شبیه آلمانی‌ها هستی؟ آیه با حس‌های متناقضش در جنگ بود. سنگینی دست او را مثل کیسه‌های شنی عذاب وجدان روی دوشش حس می‌کرد. داشتند به رستوران نزدیک می‌شدند و او نگران واکنش آمین بود: این تعریف بود یا تخریب؟

شانه بالا انداخت: بستگی به تعریف تو از آلمانی‌ها  
داره. از نظر من آلمان زن‌های زیبایی داره.

#پست\_167

حس موذی از جنس شوق زیر پوستش دوید. به در  
رستوران که رسیدند از زیر دست او بیرون آمد: من  
برم پیش دوستام.

ابروهای ساشا بالا رفت: چقدر ناگهانی! ازت خوشم  
اومده. آیه؟

در دلش کله قند بزرگی شروع به آب شدن کرد.  
لبخندش را خورد و منتظر به سمت او چرخید. آفتاب  
باعث شد دستش را سایبان چشمانش کند.

- شماره‌اتو بده.

برای اولین بار در زندگی‌اش عشوّه آمد. ابرو بالا داد  
چشمانش را بست: نه. من شماره‌امو به این راحتیا به  
هر کسی نمیدم.

در چوبی رستوران را هل داد و داخل رفت. سریع  
بچه‌ها را دید و به سمت میزشان رفت. برخلاف زمانی  
که آمین از او جدا شده بود به شدت خوشحال بود و  
دیگر رفتار او را آنالیز نمی‌کرد.

باقر خودش را روی صندلی‌اش کرد و به او نگاه کرد:  
کجا مونده بودی؟ گیر بکست خالی کرد سربالایی  
نمی‌کشیدی بالا بیای؟

کامیار ادای عصبانیت درآورد: نه! دختر من موتورش دو  
هزاره. بی‌خودی برایش حرف در نیار.

آیه گوشه‌ی لپش را گزید و حس کرد باید حرف بزند  
تا دوباره مورد توبیخ آمین قرار نگیرد. رو به کامیار  
گفت: نیازی نداشتم ازم دفاع کنی. خودم می‌تونم از  
پس خودم بریام.

پشت چشمی نازک کرد و رو به باقر گفت: ایستاده  
بودم چندتا عکس بگیرم.

فرحناز دستش را به سمت آمین دراز کرد: راستی گفت  
عکس. آمین بده گوشیتو بینم عکسامونو.  
آمین زیر زیرکی اول نگاهی به آیه انداخت و بعد دست  
فرحناز را پس زد.

کامیار با خنده گفت: دست خر کوتاه.

نازیلا با خنده مثلاً از فرحناز دفاع کرد: کامیار تو چرا  
خفه نمیشی؟

قیافه‌اش را مظلوم کرد: من خفه شم کی تو رو  
اینجوری بخندونه که تا ته حلقه نمایان بشه؟

در رستوران باز شد و ساشا و دو تا از دوستانش که  
انگار از اکیپ جدا مانده بودند وارد شدند. آیه سرش را  
به سمت آن‌ها چرخاند. ساشا با دیدنش لبخند گشادی  
زد و دست روی سینه‌اش گذاشت و سرش را کمی خم  
کرد. آیه متقابلاً لبخند زد ولی هیچ حرکت اضافی  
نکرد. با این حال آمین که معمولاً حواسش شش دنگ  
به اطرافش بود سرش را از گوشی بیرون آورد و نگاهی  
به ساشا انداخت.

فرحناز دوباره گفت: برای امشب سوئیت گرفتی؟  
باقر با دست به کامیار اشاره کرد: متخصص مکان. فکر  
کن یه درصد نتونه جا پیدا کنه.



کامیار بادی به غبغبش انداخت و گفت: آقا من سوم  
دبیرستان بودم یه دوست دختر داشتم سی سالش  
بود. میومد دنبالم می گفت خاله اش می رفتیم خونه اش.  
بالاخره من زیر دست همچین ممه پاک خورده هایی  
بزرگ شدم. الان فقط دارم درس پس میدم.

غذایشان بین شوخی های بی ادبی شان خورده شد.  
وقتی باقر برای حساب کردن رفت همه از سر میز بلند  
شدند. در همین لحظه کسی صدا کرد: آیه؟

آیه با تعجب و کمی ترس به عقب برگشت. با دیدن  
ساشا نفس راحتی کشید و بدون جواب دادن پر سوال  
به او نگاه کرد.

- شماره اتو ندی نمیرم.

کامیار کنار گوش آمین زمزمه کرد: پرنده از قفس پرید.  
غیرتی بشم یقه جر بدم یا هنوز زوده؟

آمین گوشتی و کیف پول و دستکش و کلاهش را برداشت: دو دقه نال بذار مغزمون آروم بمونه.

بی حرف به سمت خروجی رفت. نازیلا هم بعد رفتن او دست فرحناز را گرفت: آیه جون ما بیرون منتظر تیم.

آیه نگاهش را از در رستوران برداشت. کاش آمین نرفته بود. کاش می ماند و می گفت که او شمارهایش را بدهد یا نه.

کامیار گلویش را با سرفه‌ای مصلحتی صاف کرد و وقتی ساشا توجه‌اش جلب شد رو به آیه پرسید: وقتی عکس می‌گرفتی عکاس ایشون بودن؟

آیه بی‌حوصله در حالتی که اصلاً نمی‌توانست درست تصمیم بگیرد گوشتی ساشا را گرفت. این پیشنهاد دوستی برایش کنجکاوی و شوق به همراه داشت. ساشا پسر امروزی و جذابی بود. قطعا در کنار او

می توانست تجربه های جذابی را برای خودش رقم  
بزند. شماره را وارد کرد گوشه را به او برگرداند. باقر  
که برگشت او به همراه کامیار و باقر از ساشا  
خدا حافظی کرد و از رستوران بیرون رفت.

#پست\_168

همه فرو رفته در پتویی روی بالن دور میز نشسته بودند  
و از سرما می لرزیدند. آهنگ غمگینی از پلیر نازیلا  
پخش می شد او سرش روی شانه ی باقر بود و از روی  
میز چیپس بر می داشت و می خورد.

کامیار ته گل باقر را از دستش برداشت و پک عمیقی  
به آن زد: بابا عنمون گرفت اینا چی ان شما دخترا  
گوش می دین؟ اه. عوض کنین حالمون جا بیاد.

خاموش کن بلوتو تونازی. تو گوشی تو آهنگ  
آدمیزادی پیدا نمیشه.

آیه سرش را پایین انداخت و به گوشی که روی پایش  
دوباره زنگ می خورد نگاه کرد. پیام دیگری به  
واتسپش آمد. از روی نوتیفیکیشن اولش را خواند.  
ساشا نوشته بود. "به خدا مردم آزار نیستم. ازت  
خوشم اومده..."

قلبش از ظهر که او را دیده بود از ریتم خارج شده بود.  
دچار یک هیجان کاذب شده بود. دلش این رابطه را  
هم می خواست و هم نمی خواست. هم دوست داشت  
جواب دهد و هم دوست داشت بیشتر ناز کند.

فرحناز با گوشی خودش یک آهنگ قدیمی از هایده  
گذاشت و شروع به بشکن زدن کرد. باقر سرش را  
عقب برد و همانطور که ویسکی اش را با قوطی سر

می کشید به آمین که پای باربیکو بود گفت: داداش  
کمک می خواهی پیام؟

آمین هم کمی از نوشیدنی اش خورد و عاقل اندر سفیه  
به او نگاه انداخت که یعنی "خر خودتی".

آیه صندلی فلزش را عقب داد و از جایش بلند شد.  
پتو را روی سرش جلو کشید و زیر گلویش سفت  
گرفت. به سمت آمین رفت و جلوی آتش ایستاد.  
پلک های یخ زده اش را روی هم گذاشت و گرما را با  
پوستش لمس کرد: وای چه جایی ایستادی تو. چقدر  
خوبه اینجا.

با یک دست قوطی را به لبش رساند و با آن یکی  
سیخ ها را برگرداند.

آیه دستش را جلو برد تا او هم کمک کرده باشد ولی  
آمین بلند گفت: دست نزن.

آیه دست سفیدش را دوباره زیر پتو پنهان کرد: فقط می‌خواستم کمک کنم.

- تو کمک نکردنت خودش کمکه.

آیه کمی در سکوت به چق و چوق سوختن ذغال‌ها چشم دوخت. صدای موزیک همراه با صدای خواندن بچه‌ها بالا رفته بود. سرش را چرخاند و نگاهی به آن‌ها انداخت که از خنده ریشه می‌رفتند. لبخندی زد و به سمت آمین برگشت. با اخمی در چهره‌اش خیره به کباب‌ها بود.

- این پسر ول کن نیست. یه سره از ظهر که

شمارمو زدم تو گوشیش داره بهم می‌زنگه.

بدون آنکه تغییری در حالتش ایجاد شود گفت: برا پر کردن کانتکتش شماره‌اتو نگرفته بود. طبیعیه که زنگ



می‌زنه. در واقع رفتار توئه که نرمال نیست. شماره  
میدی بعد جواب نمیدی!

صادقانه گفت: آخه نمی‌دونم چی باید بگم بهش. من  
تاحالا دوست پسر نداشتم.

تک خنده‌ای کرد: مگه قرار فقط تو حرف بزنی؟ نگران  
نباش پسرا خودشون خوب بلدن حرف زدن یاد بدن.  
یه جوری بلبل میشی که خودتم شاخ در میاری.  
به نیم رخ جذاب او نگاه کرد: به نظرت کار درستی  
هستی؟

یک سیخ را از روی آتش برداشت و تکه‌ای گوشت از  
آن کند: درست بودن تو نظر هر کس متفاوته. من  
نمی‌تونم عقاید خودمو به تو دیگته کنم.

نگاهش به آمین مثل یک آدم به رهبرش بود: می‌خوام  
بدونم تو اگه جای من بودی چیکار می‌کردی؟

بالاخره به سمت او ایستاد. درحالیکه شعله‌های نارنجی به صورتش می‌تابید تماشایش کرد. گوشت را بالا آورد و میان لب‌های بدون رژ او فرو کرد: من، اگر جای تو بودم، دممو می‌داشتم رو کولمو برمی‌گشتم همونجایی که بودم.

به لب باد کرده‌ی او با آن چشمان گرد شده نگاه کرد: ولی اگر مطمئن از کاری که می‌خواهی بکنیو بهش باور داری اول خوب طرفتو بشناس. مطمئن شو که قصد سواستفاده از تو نداره. هیچی از عقاید خانوادت و گذشته‌ات نگو. فقط درحدی حرف بزن که بفهمه بی‌خانواده نیستی. درای قلبتو ببند و فراموش کن چیزی به اسم احساس در وجودت هست. تو فقط می‌خواهی یه رابطه رو بشناسی. همین! پس مراقب باش. انگشت تو لونه زنبور نکنو سعی کن همه چیزو تو حالت تعادل نگه داری.

کامیار همانطور که ترکی می رقصید به آن دو نزدیک شد: چیه پای منقل افتادین به دلو قلوه؟ بابا روده نموند برامون بیارین کوفت کنیم دیگه.

#پست\_169

قاشقش را در دهانش فرو برد. حواسش درست و حسابی سرجایش نبود. فقط برای رفع گرسنگی غذا را می خورد. و گرنه ساعت چهار بعد از ظهر چه وقت غذا خوردن بود!

فهمیمه آخرین ظرف را آب کشید و همانطور که دستش را با پشت مانتویش خشک می کرد گفت: آقا با من امری نیست؟ شامم حاضر کردم. دیگه کاری نمونده.

آمین سرش را از گوشی بالا آورد و به او نگاه کرد: چه  
زود بارو بندیل تو بستی امروز؟ میری زودتر به حاجی  
برسی؟

فهمیمه پر روسری اش را جلوی دهانش گرفت و  
همانطور که سرخ شده بود و آرام می خندید گفت: آقا  
شمام چیا میگی به ماها!

آذین نسکافه اش را هم زد و به آمین زل زد. زیر لب  
گفت: بذار بره دیگه...

آمین دوباره سرش را در گوشی فرو برد. فرزین  
بشقاب رشته پلو را عقب زد و سر تکان داد: شما برو.  
به سلامت. کمو کسریم اگر داشتی بگو.

فهمیمه همانطور که کیف و چادرش را از روی کانتیر  
برمی داشت گفت: نگین مهندس. از شما زیاد به ما  
رسیده.

بعد از رفتن فهیمه آمین گوشتی را کنار گذاشت و به پدرش نگاه کرد: خوب دست به خیر داری...

فرزین چشم از میز برداشت و به او نگاه کرد. از صورتش چیزی پیدا نبود. مردد پرسید: منظورت چیه؟ آمین با چانه در خروجی را نشان داد: همین فهیمه یا اون زن و بچه‌ی کامیون داره که زد مادر مارو با مازیار نفله کرد؛ حواست به غریب غرباء خیلی هست.

- بده دست چهار نفرو که نون ندارن بخورن می‌گیرم؟

شانه بالا داد: نه والله. منم نگفتم بده. فقط نمی‌بینم دست اون دختره، زن مازیارم بگیری! آذین شاخک‌هایش حساس شد: چه ربطی به اون داره؟ اون که ماشالله خوب نون داره بخوره. با فروختن

یه ست کیف و شالش اجاره‌ی سه ماه این بدبختا در  
میاد.

آمین بی توجه به اذین رو به پدرش گفت: همه چیز نیاز  
مالی نیست... بابا؟ یادت نره تو پشت فرمون بودی  
وقتی تصادف شد...

فرزین به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقش را  
حبس کرد. اذین به دفاع از پدرش درآمد: چرا چرت  
میگی تو؟ بابا مگه از قصد زد به کامیون؟ مگه اون گفت  
اون راننده‌ی گاو بخوابه؟

فرزین بی‌رمق پرسید: چی می‌خوای بگی؟  
- بهشون سر بزن. بین چی کم دارن چی کم ندارن.  
بچه‌ی اونم یتیم شده بدون اینکه هیچ درکی از  
پدر داشته باشه.



آذین از کوره در رفت: مامان ساجده گفته به بابا خط بدی آره؟

فرزین ابروهایش در هم رفت: آذین؟ چه ربطی به مامان ساجده داره تا تقی به توقی می خوره پای اونو می کشی وسط؟

ماگ نسکافه اش را روی میز کوبید: اون اصلا مگه پاشو عقب می کشه که من بخوام بیارمش وسط؟

آمین عصبی از سر و صدای آذین دستی به ریش های نرمش کشید: بذار بابا خودش تصمیم بگیره.

فرزین پر سوال بین آن دو چشم چرخاند: چه تصمیمی؟

آذین با بغضی که آماده ی شکستن بود گفت: الان یعنی نمی دونی واقعا؟ مامان ساجده که از خواجه حافظ

شیرازی تا این سر و اون سر دنیا همه رو خبردار کرده  
اونوقت به تو که پسرشی و اصل کاری هیچی نگفته؟  
فرزین از دست هوچی گری های دخترک صدایش بالا  
رفت: می گین اینجا چه خبره یا نه؟

آذین با صدای بلند او شانهاش پرید و به گریه افتاد:  
زنعمو مهرانه رفته به مامان ساجده گفته... گفته این  
زنه صبا در و تخته اس برا فرزین.

فس فسی کرد و باز ادامه داد: یه بند داره تو گوشمون  
می خونه که راضیت کنیم باهاش ازدواج کنی.

فرزین با سری که به دوران افتاده بود از جایش بلند  
شد. چه می کرد با این مادر بی فکر که اینگونه خون به  
جگر دخترش می کرد؟

- بابا؟

به سمت آمین چرخید.

- تو هر تصمیمی بگیری ما بهش احترام می‌ذاریم.  
من صبارو خیلی نمی‌شناسم ولی از انتخاب مهرانه  
مطمئنم. چیزای خوبی ازش بهم گفته. اگر قصد  
ازدواج داری از دستش نده.  
کارش به کجا رسیده بود که پسرش او را تشویق به  
ازدواج مجدد می‌کرد؟ با شانه‌هایی افتاده کاپشنش را  
از کمد جلوی در بیرون آورد و به سمت جایی که  
نمی‌دانست کجاست رفت.  
آمین دستش را روی شانه‌ی آذین انداخت: گریه نکن.  
منطقی باش. چرا به همه چیزو با احساس نگاه  
می‌کنی؟ یه نگاه به بابا بنداز. این همون مردیه که  
وقتی مامان بود می‌دیدیم؟ نمی‌بینی چقدر تو خودشه؟  
به بابا اجازه بده تا بتونه بهترین تصمیمو بگیره. هیچی  
نمی‌تونه حال مارو از الان بدتر کنه.

## #پست\_170

بین قفسه‌های فروشگاه با آن سبد چرخ‌دار رخ رخ  
کنان حرکت می‌کرد. چند کیسه برنج برداشت و دوباره  
به راه افتاد. به قسمت یخچال‌ها که رسید مکث کرد.  
هر بسته‌ی گوشت و مرغی که به چشمش می‌آمد را  
کمی نگاه می‌کرد و بعد برمی‌داشت. عصبی بود. شاید  
از حرف‌های آمین. شاید از دست خودش بخاطر آن  
تصادف کذایی و یا شاید بخاطر آن راننده‌ی کامیونی  
که با خوابیدن بی‌موقعش جان دو زندگی را گرفته بود.  
به همه چیز فکر می‌کرد جز صبا. صبا ممنوع شده بود.  
برای مغز بی‌جنبه‌ی او صبا شبیه علامت مطلقا ممنوع  
بود!

حجم چرخ دستی اش هر لحظه بالاتر می آمد بدون  
آنکه بداند هدفش از خرید چیست. سر صندوق که  
حساب کرد به کمک یکی از پرسنل خریدهایش را بار  
ماشین کرد. سوار شد و همانطور که سیگارش را بین  
لبانش می گذاشت و با فندک روشن می کرد به شراره  
زنگ زد. بهترین گزینه برای دور شدن از ممنوعه ها.  
چند بوق خورد تا جواب داد.

- سلام عزیزم.

فرزین سیگار را پایین آورد و با چشمان تنگ شده دود  
را سر فرصت بیرون داد و بعد از سکوتی طولانی به  
حرف درآمد: دارم میام اون سمتی.

خش خشی شنید. صدای بستن در آمد و بعد صدای  
افول کرده ی شراره: بچه ها پیش من فرزین جان. چرا  
از قبل بهم خبر ندادی؟

باز سیگار را لای لبش فرو کرد و پک عمیقی زد. از پنجره به خیابان و رفت و آمد ماشین‌ها چشم دوخت. تمام حرصش را در داخل و خارج کردن دود رها کرد و راه افتاد: یه ربع دیگه می‌رسم. تک انداختم بیا پایین. خرید کردم برات.

صدایش پر شد از شعف: عزیز دلم! چرا زحمت کشیدی؟

بی حوصله بوق زد برای ماشین جلویی: نمی‌تونم حرف بزنم. پشت فرمونم. فعلا.

گوشی را قطع کرد و روی صندلی بغل انداخت.

بیست دقیقه‌ی بعد درحالی‌که نایلون‌های خرید او را از پشت ماشین بیرون می‌کشید با گره‌ای که میان ابروهایش افتاده بود به مابقی صندوق چشم دوخته



بود. این همه خرید برای چه بود؟ آن لحظه که آن‌ها را  
برمی‌داشت به چه فکر کرده بود؟

شراره آلاگارسون کرده دم در ظاهر شد. موهای خوش  
رنگ و خوش حالتش از همه طرف شالش بیرون زده  
بود. لبخند گشادش را تحویل فرزین داد: عزیزم من  
که گفته بودم برای من خرید نکن. الکی دردسر درست  
کردم برات.

به گوش بیرون آمده از شال او نگاه کرد و آن  
گوشواره‌های ردیف شده‌ی دورش. کیسه‌ها را تا دم در  
برد.

شراره به تقلا افتاد و کنارش خم شد: بده من خودم  
می‌برم. تو زحمت نکش.

دستش را عقب برد: سنگینه. میارم تا بالای پله‌ها.  
می‌ذارم دم پاگرد. خودت بقیه‌اشو ببر که بچه‌ها منو  
نبینن.

لب‌های هم‌رنگ موهایش را گاز گرفت: خیلی بد شد.  
کاش می‌دونستم امروز میای.

فرزین به زور لبخند زد: بچه‌ها مهم‌ترن خانوم. فکر  
من نباش. امشب نشد یه شب دیگه.

دیگر نایستاد و پله‌ها را یک ضرب بالا رفت. خریده‌ها را  
روی پاگرد سوم گذاشت و عرق روی پیشانی‌اش را  
پاک کرد. شراره کمی با تاخیر رسید: وایستا برم برات  
آب بیارم. هلاک شدی. بمیرم برات.

دست او که به سمتش می‌آمد تا عرقش را پاک کند  
پس زد: نکن. زشته. یهو یکی میاد از در خونه‌اش  
بیرون.

شراره انگشتانش را جمع کرد و لبخندش را خورد. با استرس به درهای بسته نگاهی انداخت. فرزین سرش را پایین انداخت و همانطور که از جلوی او می گذشت زمزمه کرد: فعلا.

دوپرنده ی بی سرزمین: ❀❀

#پست\_171

بیشتر از یک ربع بود که در حال تماشای ساختمان بود. صبا یک محال ممکن بود آن وقت او مستقیم کی از خانه ی شراره رانده بود و به اینجا رسیده بود؟ چرا ته تمام افکار و کارهای او به صبا می رسید؟ پیاده شد. خریدهایش را از ماشین بیرون کشید و به سمت آپارتمان به راه افتاد. زنگ آیفون را زد و منتظر

شد. صدای تعجب صبا در گوشش نشست: سلام آقای موحدی.

به ته خیابان نگاه کرد: سلام. درو باز کن لطفا.  
در با تیکی باز شد و او به سمت آسانسور رفت. در  
اتاقک که بسته شد نگاه به زمین زیر پایش رفت.  
چکار داشت می کرد با خودش؟

پشت در واحد صبا که رسید در سریع باز شد. صبا  
شومیز مشکی روی تاپش پوشیده بود و مشغول  
درست کردن مچش بود زمانی که به پلاستیک ها و  
کیسه های برنج نگاه می کرد: اینا چیه؟ قراره مهمون  
بیاد؟

فرزین هنوز چشم از موهای بلند و پریشان او نگرفته  
بود که در واحد پشتی باز شد. صبا با سر سلام داد.  
فرزین با کنجکاوی به عقب برگشت. زن با نگاه

نامناسبی به آن‌ها رو به صبا گفت: خانوم سلطانی اینجا خانواده زندگی می‌کنه من دختر نوجوون دارم. یکم مراعات بد نیست به خدا. چه خبره هر روز یه مرد غریبه. تا حالا اون آقای مو بلند بودن حالام ...

سرش را به طرفین تکان داد و باقی حرفش را خورد.

صبا با پوزخند کم رنگی جواب داد: دنیا مسلما جای خیلی زیباتری می‌شد اگر شما بلد می‌بودی که سرت تو زندگی خودت باشه خانوم مهجوری.

در را تا آخر برای فرزین باز کرد و خودش به داخل خانه رفت. فرزین نگاه تیزی به زن همسایه کرد که باعث شد او هم به داخل خانه‌اش برگردد و در را ببندد.

فرزین کیسه‌های خرید را به داخل خانه برد. آنا با تاپ و شرت روی سه چرخه‌اش در حال رکاب زدن بود. با دیدن فرزین جوری از روی سه چرخه پیاده شد که

روی زمین افتاد و خودش به طرف صبا که در حال کم کردن صدای تلویزیون بود دوید و پشت سرش قایم شد. فرزین دست به کمر نگاه اجمالی به دور تا دورش انداخت که هر جایی از خانه تکه‌ای اسباب بازی افتاده بود: همسایه‌ها همیشه همینقدر فضولن؟

به طرفش چرخید و کنترل را روی میز گذاشت: برای چی برای من خرید کردی؟

اخم کرد: من اونکاری که به نظرم درسته رو انجام میدم معمولاً براش توضیحی هم به کسی نمیدم. منظور این زنه از مرد مو بلند مهدی بود؟

به طرف آشپزخانه راه افتاد و وقتی از کنارش عبور می‌کرد شانه‌اش به سینه‌ی او ساییده شد و نفهمید چطور قلب او را به تلاطم انداخت: چایی می‌خوری یا قهوه؟



آنا که استتارش را از دست داده بود به طرف صبا دوید  
ولی فرزین میان راه او را از زمین کند و به بالا انداخت.  
دخترک وحشت زده جیغ کشید: مامان؟

فرزین پیشانی او را بوسید: عزیز دلم.

دخترک بی تاب را روی زمین گذاشت و او بی معطلی به  
سمت مادرش پر کشید. صبا فنجان چای فرزین را  
روی میز گذاشت و مقابلش نشست. منتظر به او چشم  
دوخت تا فرزین کم آورد و پشت میز نشست. سرش  
را پایین انداخت و حرف نزد. کاش نیامده بود.

صبا نگاه دوباره‌ای به خریده‌ها در درگاه آشپزخانه  
انداخت: بهم بگو هزینه‌اشون چقدر شده. اینطوری  
راحت ترم.

سرش را بالا آورد. به او چشم دوخت. لعنتی زیادی  
خواستنی بود. چطور می‌شد با این حس‌ها جنگید؟

چطور می شد هر روز این آدم را دید و خیال پردازی  
نکرد؟! کاش می شد این قاب را تا ابد حفظ کرد.  
صبایی که انا را در آغوش داشت و اویی که در این  
فاصله ی نزدیک کنارشان نشسته بود و عطر او را نفس  
می کشید و به بدنه ی داغ فنجانش دست می زد.

#پست\_172

آنا دستان کوچکش را روی چشمانش گذاشت تا  
فرزین او را نبیند. صبا کلافه از حضور ناگهانی فرزین و  
خریده های بی معنی اش و تهمت نابۀ جای همسایه باز  
سوالش را تکرار کرد: آقای موحدی؟ من هنوزم  
نفهمیدم قضیه ی این خریدا چیه!

فرزین بی هوا جواب داد: برای خودم خرید می کردم  
یادت افتادم برای تو هم چند قلم وسیله خریدم. چرا  
اینقدر بزرگش می کنی؟

بین دو ابرویش را با انگشت کشید. همین چند وقت  
پیش برایش کادو گردنبند خریده بود و حالا هم یک  
خروار مایحتاج ماهانه. چرا هیچ کدام از این کارها  
برایش عادی نبودند؟ چرا شانه هایش سنگین شده بود  
و احساس دیدن می کرد؟ فکر می کرد باید خریده ها را  
پس بدهد یا هزینه را پرداخت کند.

- مرجان کجاست؟

چشم از جعبه ی تخم مرغ برداشت و به او نگاه کرد:  
رفته خونه اشون. مهمان داشتن.

فرزین سر تکان داد. کمی به سکوت گذشت و بحث را به مسائل کاری کشاند: برای سال جدید طرح تخفیفیه خاصی نداری؟

انگار که حرف دلش را زده باشد روی صندلی جابه‌جا شد: چرا اتفاقا. می‌خواهم وارد فروش لیزینگ بشیم. من همه‌ی ابعادشو بررسی کردم به نظرم می‌تونه سود خوبی برامون داشته باشه.

به صندلی تکیه زد و به او خیره شد: البته بهره. آنا از رویش پایین پرید و به سمت تلویزیون که برنامه کودک مورد علاقه‌اش را پخش می‌کرد دوید. نیم نگاهی به او انداخت و جواب داد: چه اشکالی داره؟ شرایطی که ما برای خریدار می‌ذاریم همه جوهره به نفعشه. پنجاه درصد مبلغ کلو اول میده مابقی رو طی اقساط سه ماهه در طول دو سال پرداخت می‌کنه. حالا

این چه خوبی برای ما داره؟ ما الان کلی ماشین با قیمت پایین تو انبار داریم که حالا با دو برابر قیمت به این شکل می‌خوایم بفروشیم. در واقع ما سودمون رو روی همون پنجاه درصد اول داریم می‌گیریم و حالا اون بخشی که تو میگی بهش بهره میشه پله‌ی دوم سودمون. مشتری هم ضرر نمی‌کنه چون کمتر از یه سال بعد قیمتی که برایش وایمیسته با قیمت بازار برابری می‌کنه. این باعث میشه بار روانی موضوع برایش کم بشه.

شانه بالا انداخت: نظری ندارم. من زیادی بهت اعتماد دارم. امیدوارم یه جوری نشه که کلاه جفتمونو باد ببره. دستش را زیر چانه زد و ابروهایش را بالا برد. یک نج بلند گفت و با لبخند زمزمه کرد: من جایی نمی‌خواهم که زیرش آب بره.

فنجانش را برداشت و جلوی دهانش نگه داشت. صبا برای او مثل یک تفریح مهیج بود که هر بار با دیدنش آدرنالینش ترشح می‌شد. انگار که سوار ترن هوایی می‌شد. از این همه اطمینانی که به تصمیمات خودش داشت لذت می‌برد. همین هم باعث می‌شد که همیشه چشم بسته تسلیمش باشد. چند قلپ از چایش خورد و از جایش بلند شد: من میرم دیگه. مراقب خودتو آنا باش.

با تعجب از جایش بلند شد: چه اومدنی بود چه رفتیه؟ یه وانت خرید کردی یهو آوردی داری میری؟ هیچ توضیحی هم که آخر ندادی.

همانطور که به سمت جلو می‌رفت از روی سرشانه نگاهی به او انداخت: من گفتم تو گوش شنوا نداشتی.



لبخند زد: گفتی؛ ولی نه اون چیزی که من می خواستم بشنوم.

به سمتش چرخید. فاصله شان خیلی کم بود. آنقدر که نفس های صبا زیر گلویش را گرم می کرد: چی می خواستی بشنوی؟ بگو الان بگم بهت.

به تضاد سر بی موی او و ریش های بلندش چشم دوخت: هزینه اشونو بگو. اینجوری نمی تونم از شون استفاده کنم.

به چشم خوش حالت قهوه ای نگاه کرد: بذار به پای بی حواسیم این مدتو. من از خیلی وقت پیش باید هواتو می داشتم. نباید بین بالا و پایینای زندگیم فراموشتون می کردم.

عضلات صورت صبا منقبض شدند: تو هیچ مسئولیتی  
در قبال منو آنا نداری. بی خودی به خودت عذاب  
وجدان نده.

#پست\_173

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. سرش را به  
سمت آنا برگرداند. دخترک به شکم روی کاناپه دراز  
کشیده بود و به تلویزیون خیره بود و با خودش حرف  
می زد. دوباره به سمت صبا نگاه کرد: صد سالم بگذره  
من یادم نمیره که مسبب اون تصادف بودم.  
- تو نمی تونستی جلوی تقدیرو بگیری. همین.

فرزین نفس عمیقی کشید و از بالای سر صبا به  
راهروی منتهی به اتاق خواب نگاه کرد: ولی می‌تونم  
الان جای مازیارو براتون پر کنم.

صبا با خوش خیالی لبخند زد: ممنون ازت. من هیچ  
وقت این روزها و این توجه‌های تورو فراموش نمی‌کنم.  
روی سرش دست کشید. کاملاً فهمید که او اصلاً در  
باغ نیست. یعنی می‌توانست برای همیشه مرد زندگی  
آن‌ها شود؟ می‌توانست روزی پشت صبا بایستد؟ اصلاً  
صبا حاضر می‌شد او را قبول کند؟ می‌توانست به  
دوست شوهرش بله بدهد؟ یک آن به خودش آمد. صبا  
اگر می‌فهمید واقعا چه واکنشی می‌توانست داشته  
باشد؟!

- به آذین و آمین سلام منو برسون.

در دلش خندید. اذین حتما با توجه به موضوعات اخیر  
واقعا بابت این سلام خیلی خوشحال می شد. دستگیره  
را پایین کشید و گفت: از اینجا باید بلند بشی. بودنت  
تو مکانی که بهت نگاه خوبی ندارن درست نیست. من  
خودم می گردم دنبال یه جای جدید برات.  
و در دل آرزو کرد که خانه ی جدی او، خانه ی خودش  
باشد...

در ماشین که نشست فوری به مهدی زنگ زد. باید  
جریان آن مرد مو بلند را مشخص می کرد. تعصب  
خاصی به ماجرهای مربوط به صبا پیدا کرده بود و این  
اصلا خوب نبود.

مهدی جواب داد: جونم داداش؟

به ساعت روی مانیتور نگاه کرد. نزدیک هفت بود:  
سلام. کجایی؟

- دارم آماده میشم کم کم برم سمت باشگاه.  
قبلا باهم به باشگاه می رفتند. قبل اینکه نسیم طعمه‌ی  
خاک شود.

- بمون خونه میام الان. پنج مین دیگه اونجام.  
بدون شنیدن جوابی از سوی او تماس را قطع کرد.  
وقتی که رسید مهدی کاملاً حاضر بود. ناخواسته سلام  
سردی کرد و وارد شد.

مهدی کوله‌اش را از روی مبل برداشت و درحالی‌که  
فهمیده بود فرزین رو به راه نیست گفت: چی می‌خوری  
بیارم؟

سر بالا انداخت: چیزی نمی‌خورم. خونه‌ی صبا بودم.

خوب به واکنشش چشم دوخت.

مهدی با حالتی بین جدیت و نگرانی روی لبه‌ی مبل  
مقابلش نشست: خب؟

اخم کرد. چرا مهدی باید نگران صبا می‌شد؟

از جیبش سیگارش را در آورد و یک نخ بین لبانش  
گذاشت: تو اونجا زیاد رفت و آمد می‌کنی؟

این بار ابروهای مهدی هم در هم گره خورد:  
نمی‌فهمم. چه ربطی به من داشت؟

فندکش را جلوی سیگار گرفت و روشنش کرد: وقتی  
رسیدم واحد رو به روییشون هم درو وا کرد. انگار زنه  
می‌خواست بره بیرون. تا منو دید یکه خورد. بعدم بی  
رودربایستی به صبا گفت اینجا مرد زیاد رفت و آمد  
می‌کنه. یه آقای مو بلندی میومد می‌رفت الانم این آقا...  
میان حرفش رفت: گوه خورد. نرفتی بزنی تو دهنش؟



سیگار را پایین آورد: تو دهنیو وقتی می‌زنن که طرف حرف نامربوط بزنه. زنه خیلی مطمئن گفت یه آقای مو بلند. تنها مرد مو بلند دور و بر صبا هم که تو هستی. مهدی خواست باز حرفی بار زن کند که ناگهان انگار دوزاری اش تازه افتاد: وایستا بینم؟ تو الان داری آمارو منو در میاری؟

یک تای ابرویش را بالا داد: من چیکارم داداش؟ آمار تو که یکی دیگه در آورده.

روی ساعدش خم شد. چشمانش را ریز کرد و به او خیره ماند: من به تخم نیست که کسی بخواد از صورت وضعیت زندگیم شرح حال بگیره.

کف دستش را نشان داد: من رو بازی می‌کنم. ولی تو چی فرزین؟ خودتو پشت یه نقاب بی تفاوت قایم کردی، یه روز با مشت کوبیدی تو صورتم بخاطرش

امروزم اومدی صاف نشست جی جی تو خونه‌ی خودم  
منو متهم می‌کنی به اینکه به زن رفیقم چشم دارم...  
فرزین با آنکه دوست نداشت حرفشان به اینجا کشیده  
شود ولی اینکه از حس واقعی او سر در بیاورد برایش  
یک پیروزی محسوب می‌شد.

مهدی دور دهانش را انگشت کشید: من حرمت سرم  
میشه. به رفیقم حتی بعد مرگش هم نارو نمی‌زنم. ولی  
برا تو یه پیشنهاد دارم. تو اگر گلوت پیش زنش گیره  
به جای اینکه بیای خر بقیه‌رو بگیر بر صاف با  
خودش حرف بزنی.

#پست\_174

اشاره‌ی مستقیم مهدی ناک او تش کرد. کلافه شد. سیگار در دستش شده بود یک وسیله‌ی مزاحم و او نمی‌دانست چطور از شرش خلاص شود. کلمه‌ی "نارو" مدام در گوش‌هایش تکرار می‌شد. حال آدمی را داشت که عریان است. باورش نمی‌شد که راز دلش را همه می‌دانستند جز خواجه حافظ شیرازی!

مهدی که حالت در هم او را دید عصبانیتش فروکش کرد. شمرده شمرده گفت: فرزین؟ منظورم از اون حرفا به تو نبود. به خودت نگیر. من فقط منظورم این بود که من هیچ وقت به صبا به اون چشمی که تو فکر می‌کنی نگاه کردم.

از جایش بلند شد. سیگار را روی بشقابی که پر از پوست میوه بود خاموش کرد و به سمت در خروجی رفت. مهدی صدایش زد و او بی‌جوابش گذاشت. نیاز

داشت تنها باشد. در این لحظه آنقدر احساس بیچارگی می کرد که نمی دانست باید چه کند. آمدنش به خانه ی مهدی چه دستاوردی برایش داشت جز اینکه به بدترین شکل جلوی او رسوا شد؟ به خودش که آمد سر خاک نسیم بود. با آنکه قبرش را بین لایه های برف گم کرده بود همان وسط گیج ایستاد. نگاهی به دور و برش انداخت و در نهایت با دیدن تابلوی مشکی بالای قبر نام او را خواند پیدایش کرد. کنار سنگش نشست و سرش را پایین انداخت. شرمنده بود. حتی از روح نسیم. یک جوری به زن مازیار دل بسته بود که عشقش داشت او را رسوای عالم و آدم می کرد. میان بی قراری اش برای نسیم فاتحه خواند. روی رفتن به جایی که مازیار دفن شده بود را نداشت. با نسیم انگار راحت تر بود. حرفی به زبانش نمی آمد که با نسیم در میان بگذارد. چه

می گفت؟ من عاشق صبا شدم؟ صبا را که یادت هست؟ همان دختر خوش قد و بالایی که من همیشه با تحسین تماشایش می کردم تو به هر بهانه ای چانه ای مرا می گرفتی و می گفتی به من نگاه کن! نسیم جان طفلکی؛ ببخش که فرزین هیچ وقت آن طور که لایقت بود تو را ندید. سر فرزین پایین تر افتاد و چانه اش به سینه اش چسبید. هر چه در دلش بیشتر او را به خاطر می آورد بیشتر خجالت زده می شد از حس جدیدی که در دلش جوانه زده بود. باران نم نم شروع به باریدن کرد و پوست یخ زده ی سر او خیس شد. وقت رفتن بود. باید نسیم را باز اینجا تنها می گذاشت و خودش برمی گشت به زندگی. باید به این وضعیت نابسمان هر چه زودتر قرار می داد. شاید باید صبر می کرد. باید آرام می گرفت و کمی زمان می داد به همه.

هوا تاریک بود وقتی او میان کاپشنش فرو رفته بود و  
بین قبرهای مدفون شده در زیر برف‌ها قدم  
برمی‌داشت.

مرجان به کیسه‌های خرید نگاه کرد: چه خبره؟! مگه  
قراره قحطی بیاد؟

یک بسته پفیلا از نایلون بیرون آورد و بازش کرد. آنا با  
هیجان پا کوبید. پفیلایش را گرفت و جیغ جیغ کنان به  
سالن رفت.

صبا بسته‌های ماکارونی و لازانیا را روی هم چید:  
دستش به کم نمیره.

مرجان متفکر به بسته‌های گوشت و مرغ ماهی که روی  
میز چیده شده بود نگاه کرد: تو چقدر بهش اعتماد



داری صبا؟ اون گردنبند و این خریدا به نظرم یه چیزی پشتشون هست.

سر تکان داد: واسه من کارگاه نشو. پاشو اونارو زودتر بذار تو فریزر.

مرجان از جایش بلند شد: تو باور نکن. ولی این موحدیه تو یه چیزیش هست. مرتیکه‌ی کچل خرید کن بریز به پاش کن.

صبا مستانه قهقهه زد و در کانترا باز کرد: به خدا اگر مو داشت اینقدر جذبه نداشت.

مرجان بسته‌ها را در فریزر فرو کرد: جونم به جذبه‌ی کچل خان...

صبا باز خندید. هر دو مشغول مرتب کردن شده بودند که صبا پرسید: چی شد زود برگشتی؟ فکر کردم شب می‌مونی خونتون.

چشمانش را در کاسه چرخاند و در فریزر را بست:  
دلت خوشه به خدا. این نامادریه فتنه‌ی من، منو میبینه  
کهیر می‌زنه. عوضی نشست و دل بابام هی گفت چه  
عجب شد! ما شمارو دیدیم! معلوم نیست کجا شبا  
می‌خوابی با کیا می‌خوابی، پول از کجا میاری! خلاصه  
اینقدر زر مفت زد که منم جمع کردم دوباره اومدم.  
صبا با ناراحتی پرسید: بابات جوابشو نداد؟  
سرش را به طرفین تکان داد: دهنشو وا نکرد یه کلمه  
بگه خفه‌شو.

- مهماناتون نیومده بودن؟

به سمت سینک رفت و نایلون‌ها را در سطل زباله‌ی  
کنار آن انداخت: وقتی میومدم اونام اومده بودن.

- اوناام چیزی نگفتن؟

به سینک تکیه داد: گفتن قدم پای ما سنگین بود گفتم  
نه هوای این خونه برای من سنگینه تو ریه‌ام جا  
نمیشه. دیگه عموم اینا هم انگار حساب کار دستشون  
اومد که چیزی نگفتن.

صبا به سمت سالن چرخید. دخترک نیمی از دانه‌های  
ذرت بو داده‌اش را روی زمین ریخته بود. با مشت‌های  
کوچکش همه را در دهان می‌ریخت و خیلی از پفیلاها  
به همین شکل حرام می‌شدند. در دلش قربان صدقه‌ی  
شکل ماهش شد. به سمت مرجان برگشت و گفت:  
بابای تو عین مامان منه.

مرجان پشت میز نشست سرش را روی دستان دراز  
شده‌اش روی میز گذاشت: نزن این حرفو. مامان تو

بی رگ نیست. مامان تو هر کاری می کنه برای  
خوشبختیته. ولی بابای من بی رگه. اصلا هیچ کاری  
نمی کنه...

به سمت کتری برقی رفت و دکمه اش را زد: با اون  
گندی که حامد زد دیگه نمی تونم بگم کاش مامان منم  
مثل بابای تو هیچ کاری نمی کرد...

- هنوز به حامد فکر می کنی؟

دو فنجان برداشت. در یکی تی بک انداخت و در آن  
یکی پودر آماده ی نسکافه: کاش می شد آدم مغزشو  
کنترل کنه جای اینکه مغز آدمو کنترل کنه.  
به میز زیر دستش چشم دوخت. صبا حق داشت. او هم  
هنوز افرا را نتوانسته بود فراموش کند و گاهی مغز  
بی شعورش به این فکر می کرد که روزی افرا از مهشید  
جدا می شود و مثل سگ به پای او می افتد. یا مهشید

می میرد و او و افرا بدون هیچ سر خری بهم می رسند.  
احمقانه بود ولی مغز نفهم او عاشق خیال پردازی بود.  
- اگر تو بخوای ازدواج کنی من اینجا می مونم. الان  
که از خونمون اومدم بیرون تازه فهمیدم معنی  
زندگی یعنی چی.

چپ چپ نگاهش کرد: باز خل شدی؟  
از بالای چشم در همان حالت وا رفته نگاهش کرد: نه  
به خدا جدی گفتم. دیگه بر نمی گردم.  
آب جوش آمده را در فنجان ها خالی کرد: منم قصد  
ازدواج ندارم. فعلا با این گندایی که به خودم زدم فقط  
باید بگردم دنبال یه اسید قوی هر چی رد و پا هست  
پاک کنم.

انگشتانش را لای موهایش فرو برد: دکتر هم گفت  
ممکنه رابطه بوده باشه. نگفت قطعی بوده. خدا روشکر

آزمایشاتم که سالم بود. به نظرم تو هم شل کن دیگه. هی همش نزن. دیگه بهش فکر نکن. شاید اون طرفم تو رو یادش نیاد. این چیزا تو این مهمونیا طبیعیه ولی این آویزه‌ی گوشمون شد که دیگه تو رو هیچ جایی تنها نفرستیم چون خیلی بی جنبه‌ای.

فنجان‌ها را روی میز گذاشت و نشست. نفسش را مثل آه بیرون داد و سعی کرد به مغزش حالی کند که ماجرای آن شب را فراموش کند.

صبح درحالیکه خواب مانده بود با سرعت به سمت شرکت می‌راند. چراغ بنزین هم روشن شده بود و می‌ترسید ریسک کند و به رفتن ادامه دهد. ممکن بود سر اولین پل به تر تر بیفتد و خاموش کند. چشم چرخاند و با دیدن تابلوی یک پمپ بنزین داخل رفت.



جلوی یکی از باجه‌ها ایستاد و پیاده شد. مثل باقی زن‌ها نبود که از شیشه سرش را بیرون بیندازد و بگوید "پرش کنین."

نازل بنزین را در باک فرو کرد و در حال خودش بود که در همان لحظه ماشین مدل بالایی کنارش پارک کرد و راننده بی‌معطلی پیاده شد. ناخواسته با چشم دنبالش کرد. ولی با دیدن مرد رنگ از رخس پرید. ناگهان یک جمله‌ی انگلیسی که این روزها شده بود ملکه‌ی ذهنش و مدام تکرار می‌شد جلوی چشمانش نقش بست. "اگر همه چیز بد پیش رفت تو با اونا نرو." خودش بود. موهایش کمی بلند بود و پوستش تیره. مرد درحالی‌که بنزین می‌زد متوجه‌ی نگاه خیره‌ی او شد. چشمکی حواله‌اش کرد و ناگهان باک پر شد و بنزین روی دست و پای صبا ریخت. هول خورد و به خودش آمد. عقب رفت و با دستانی که رعشه داشتند نازل را بیرون

کشید. نفس نفس می‌زد و فقط قصد فرار داشت. به طرف متصدی رفت و فوری کارت کشید. دیگر به سمت چپش نگاه نینداخت. سوار ماشینش شد و پایش را روی گاز تخته کرد. ماشین با صدای بدی از جا کنده شد. دیوانه‌وار به سمت شرکت راند. فقط می‌خواست تا می‌تواند دور شود. لبخند گشاد مرد خبر از شناختنش می‌داد. چطور توانسته بود با یک مرد غریبه که همسن و سال خودش بود همراه شود!

#پست\_176

وحشت زده شماره‌ی مرجان را گرفت. همانطور که رانندگی می‌کرد با استرس از آینه‌ها پشتش را چک کرد. مرجان خواب آلود جواب داد: الو؟

با صدایی که می لرزید گفت: مرجان دیدمش. همین الان. تو پمپ بنزین بود.

صدای خش خش آمد و بعد مرجان هوشیارتر پرسید: کیو میگی صبا؟!

به نمایندگی رسید. دستش را روی بوق گذاشت. نگهبان بدو بدو به سمت در آمد.

- همونی که اون شب تو مهمونی دیدمش.

- خب؟

وارد پارکینگ شد و با یک فرمان کنار ماشین های دیگر پارک کرد: خب داره مرجان؟ بهم لبخند زد.

- چون بهت لبخند زد میگی تو رو شناخته؟

با استرس به عقب نگاه کرد. نگهبان در حال بست در بود: شاید تعقیب کرده. اصلا یه جوری نگام می کرد.

- صبا تو رو خدا مزخرف نگو. تعقیبم کرده چیه؟ اصلا  
تو مگه چه آدم مهمی هستی که اون بخواد برات  
این همه وقت بذاره؟

در ماشین را باز کرد و سوز هوا را با جان خرید:  
نمی‌دونم مرجان، خیلی نگرانم.

با لحن دلداری دهنده‌ای گفت: می‌فهمم حالتو عزیزم  
ولی بی‌خودی نگرانی. هیچ کس اینقدر بیکار نیست که  
بعد یه مهمونی دوره بیفته دنبال تو. هر اتفاقی هم که  
تو اون مهمانی افتاده باشه گذشته. طبیعت این مهمونیا  
همینه. تو یه پارتی که هیچ کس هیچکسو نمی‌شناسه  
هر کی برای یه چیزی میره. اونی که دنبال رابطه بوده  
باشه انجام میده و تمام. هی کشش نمیده بگرده دنبال  
طرف. اسمش روشه بزن در رو.

وارد سالن شد و برای پرسنلی که از کنارش رد می‌شدند سر تکان داد: امیدوارم همینی که تو میگی باشه.

- قطعا همینه. مطمئن باش هیچ ماجرای پشت این دیدار نبوده. احتمالا تصادفا اونم اومده بوده اونجا بنزین بزنه حالا تو هم اینقدر لابد بهش زل زدی که اونم بهت لبخند زد.

به طبقه‌ی بالا رفت. منشی با دیدنش لبخند زد و سریع در جایش ایستاد. برای او هم سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت: من روح از تنم در رفته بود. همینجوری مات مونده بودم.

آرام خندید: حالا بدرد می‌خورد یا نه؟

فرزین در حال صحبت با کسی بود. با ورود او حرفش را قطع کرد و خیره‌اش شد. سرش را به علامت سلام تکان داد: آره شبیه مردای جنوبی بودی.

کسی که فرزین با او حرف می‌زد به سمت شیشه چرخید. صبا با دیدن آمین که یک تای ابرویش بالا بود تعجب کرد.

- رسیدی نمایندگی یا زدی کنار به من زنگ زدی؟  
برای آمین دست تکان داد و او برای احترام دستش را روی سینه‌اش گذاشت. لبخند زد و به طرف میزش رفت: رسیدم همین الان تو اتاقم.

- چه خبر از کچل خان؟ ندیدیش هنوز؟  
نشست و لپ‌تاپش را باز کرد: چیه انگار گلوت پیشش گیر کرده. اتفاقاً از مهرانه‌ام شنیدم مادرشوهرش سخت دنبال یه دختر خوب می‌گرده براش.



صدایش با تمسخر آمد: دختر؟! ماشالله چه کم اشتهم هست.

هنوز اضطراب دست از سرش برنداشته بود. موهایش را زیر شال پنهان کرد و وارد صفحه‌ی امور مالی شد: مگه چشمه بنده خدا. خیلی هم دلشون بخواد.

- وقت کردی یکم قربون دست و پای بلوریش برو.  
من برم دنبال کارام. بی خوابم که کردی حداقل به چهارتا کارم برس.

#پست\_177

آمین به طرف فرزین برگشت و با انگشت به شیشه‌ی پشتش اشاره کرد: بگیریش بیست سال جوون میشی.

فرزین با اخم به مانیتور خیره شد و به ریشش دست کشید: خجالت بکش. خیر سرت پدرتم.

خندید: واس چی خجالت بکشم؟ باید به همچین بچه‌ی آپدیتی اتفاقا افتخار هم بکنی. برو تو کارش من پشتتم.

فرزین تلفن را برداشت و همانطور که داخلی را می‌گرفت گفت: سر صبحی سنگ خورده به سرت پا شدی اومدی اینجا داری به من پند و اندرز میدی؟ دستش را میان موهای ژولیده‌اش کشید و بیشتر خندید: اومدم یه نوک پا مادر جدیدمو ببینم برم. فرزین چپ‌چپ نگاهش کرد و در جواب صبوری گفت: لیست فروش‌های نقدیه دیروزو بیارین تو اتاقم. تلفن را قطع کرد و نیم‌نگاهی به اتاق صبا انداخت: بس کن آمین. بشنوه دودمانمونو به باد میده.

فنجان قهوه‌اش را برداشت و کمی نوشید: یکم  
جسارت خوبه بابا. زن‌ها از مردای جسور خوششون  
میاد. اگر روت همیشه بگو من برم برات خواستگاری.  
تقه‌ای به در خورد و فرزین عصبی از شوخی‌های سر  
صبحی آمین سیخ در جایش نشست و گلایش را برای  
سکوت او صاف کرد: بفرمایید.

صبوری داخل آمد و پوشه را روی میز گذاشت: با من  
امری ندارین مهندس؟

فرزین پوشه را باز کرد و به دو برگه‌ی پرینت شده‌ی  
داخلش نگاه انداخت: آقای حسن‌پور از بانک برگشتن؟  
صبوری لبخندش را از چشمکی که آمین حواله‌اش کرد  
خورد: خیر مهندس. نیومدن هنوز.

- هر وقت اومدن بگین لیست بیمه‌ی پرسنل رو  
آماده کنن زودتر. حوصله‌ی مامور بیمه‌رو ندارم.

به طرف در رفت: امروز نوزدهم. معمولا آقای حسن پور تا بیست و پنجم لیستو آماده می کنن.

نگاه فرزین از برگه ی زیر دستش به تاریخ بالای صفحه رفت. هجدهم برج یازده! فقط سه روز به تاریخ صیغه اش با شراره مانده بود.

در اتاق بسته شد. آمین از جایش بلند شد: بابا؟ این ماشینه رو برام ردیف کن. با این دیگه حال نمی کنم.

فرزین بی حواس سر بلند کرد: باشه.

آمین خمیازه ای کشید و سویچ او را از روی میز برداشت: دیشب تا صبح نخوابیدم. اگر این کلاس سر صبح نبود اصلا از تو خونه جم نمی خوردم.

به سویچش نگاه کرد: اونو چرا برداشتی؟

- من با ماشین تو میرم. اون ماشینم بگیر بفروش.

دوباره چشمش به تاریخ افتاد: بذار سوییچمو رو میز  
من امروز کلی دارم. می سپرم بچه‌ها برا ماشینت  
مشتري پیدا کنن.

آمین سوییچ خودش را روی میز گذاشت: چیه  
مهندس؟ کلاست نمی‌گیره با ماشین من بری تو  
خیابون؟

دستش را بالا آورد: خیلی خب. تو برو. من یه کاریش  
می‌کنم.

بعد از رفتن آمین سرش را در دستانش گرفت. صدای  
صحبت کردن ضعیفی از اتاق صبا به گوشش می‌آمد.  
حرف‌های وسوسه انگیز آمین در سرش چرخ می‌خورد.  
لرزش دل خودش هم بی‌اثر نبود. باید با خودش صادق  
می‌شد. در یک کلام؛ صبا را نمی‌توانست خط بزند.

شماره‌ی شراره را گرفت. گوشی را کنار گوشش نگه داشت و به بوق‌های پشت هم گوش داد.

- الو؟ فرزین جان؟

دور دهانش را با دو انگشت پاک کرد: سلام. خوبی؟

صدایش شاد به نظر می‌آمد: ممنون عزیزم. تو چطوری؟

به سرامیک‌های زیر کفش‌هایش چشم دوخت: خوبم. می‌خواستم ببینمت امروز.

صدایش بعد از کمی تأخیر و آرام به گوشش رسید: بچه‌ها پیش منن عزیزم. امروز نمی‌تونم.

سرش را بالا آورد و از پنجره به محوطه نگاه کرد: میام دنبالت. میریم بیرون. می‌خوام باهم صحبت کنیم.



آن طرف خط سکوت شد. فرزین لبش را مکید و  
گوشی را پایین آورد و به صفحه‌اش نگاه کرد. هنوز  
تماس وصل بود. احتمالاً زن بیچاره بو برده بود که  
مدت انقضایش سر آمده.

- الو؟ شراره؟ شنیدی چی گفتم؟

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد: باشه. منتظرتم.

#پست\_178

تلفن روی میزش زنگ خورد. بی‌حواسی دامن گیرش  
شده بود. شانه‌هایش بالا پریدند و چشم از برگه‌ها  
برداشت. انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشمانش  
گذاشت و تلفن را جواب داد: بله؟

صبوری مثل همیشه برای بار هزارم در طول روز سلام داد: مهندس ناهارو آوردن تشریف میارین آشپزخونه یا بیارم تو اتاقتون؟

دلش نمیخواست از اتاقش خارج شود. در حال حاضر این سکون و رخوت را به هر چیزی ترجیح می داد: بیار تو اتاقم.

چند لحظه ی بعد درحالی که بخار برنج زعفرانی و خورشت قیمه زیر بینی اش می زد بی اشتها به غذایش نگاه می کرد. هزار و یک فکر بی سر و ته در سرش جولان می داد. اگر او شراره را خط می زد تنها صبا می ماند. نزدیک شدن به صبا کاملاً غیر ممکن به نظر می رسید. این پیشنهاد می توانست حتی روی آینده ی کاری شان هم تاثیر بگذارد. فکر کردن به واکنش های او باعث می شد که دوباره عقب نشینی کند. در همین

افکار بود که تقه‌ای به در خورد. یک بله گفت و سرش را هم حتی بلند نکرد.

در بی صدا باز شد و متعاقبش کسی گفت: پیام تو با هم ناهار بخوریم؟

سریع سرش را بالا گرفت با دیدن صبا آب دهانش را قورت داد. با یک ظرف غذا و یک قوطی نوشابه دم در ایستاده بود.

سعی کرد هیجانش را کنترل کند و مثل همیشه عادی برخورد کند. با دست، مبل مقابلش را نشان داد: خواهش می‌کنم. بفرما.

صبا وارد شد. روی مبل نشست و ظرف غذایش را روی میز گذاشت: امروز از اون روزاست که اصلاً دلم نمی‌خواد تنها باشم. نه تو اتاقم نه موقع غذا خوردن. تو هم اینجوری میشی؟

ظرف غذای خودش را برداشت و از پشت میز بیرون آمد. کاش می توانست همین حالا اعتراف کند که او چند وقتی است که دلش نمی خواهد هیچ جا تنها بماند. حتی روی تختش!

مقابل او نشست. آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و به او زل زد.

صبا با نگاه خیره‌ی او به دنبال چیزی در خودش گشت که درست نباشد. دست دراز کرد و شال افتاده‌اش را سر جایش برگرداند: ببخشید حواسم نبود.

لبخند زد. دختر بیچاره چه حسابی از نگاه او می برد. اگر پی به راز دلش می برد احتمالاً حاضر نمی شد که حتی یک تف هم حواله‌اش کند.

صبا به غذایشان اشاره کرد: نمی خوری؟ سرد میشه از دهن میفته.

غذایش را جلوتر کشید. وقتی صبا اولین قاشق را دهانش گذاشت و یک هوم کشیده از دهانش بیرون آمد ناخودآگاه لبخند زد و حس کرد حداقل باید در طعم غذا با او شریک شود.

زبانش را روی لثه‌اش کشید و لبخند زد: آمین چه مردی شده واسه خودش. خیلی وقت بود ندیده بودمش.

فرزین اولین لقمه را قورت داد. مشتش را جلوی دهانش نگه داشت و گفت: اونا بزرگ میشن ما پیر. چشمانش را درشت کرد: آقای موحدی؟! یه جوری میگی پیر آدم فکر می‌کنه عصا دستت گرفتی. کمی عقب نشست و مظلوم‌نمایی کرد: اگه سرم مو داشت تارای سفیدشو می‌دیدى نمی‌گفتی پیر نیستم.

صبا با حال زاری به سر او نگاه کرد و خندید: کلا زدی  
تو کار خودزنیا مهندس. شما با بدون زلفم کلی  
خاطرخواه داری.

یک تای ابرویش بالا رفت: من با این قیافه و سن و  
سالو دو تا بچه چه خاطرخواهی دارم؟

نوک بینی اش را خاراند و صبر کرد تا غذایش را فرو  
دهد تا بعد حرف بزند: دیگه اینارو ما خانوما متوجه  
می شیم. مهرانه هم می گفت در تدارکن برات. منم  
گفتم اگر کیس مورد نظر پیدا نشد یه خبر بده منم  
آستین بزنم بالا.

تک خنده ای کرد و نوشابه ی او را برایش باز کرد و  
جلویش گذاشت. جایش نبود که بگوید تو خودت همان  
مراد و مقصود دلی.

- خودت چی؟



نوشابه‌اش را برداشت با نی شروع به خوردن کرد: من  
چی؟

#پست\_179

نتوانست نگوید: تو قصد ازدواج نداری؟  
لبخند صبا کم رنگ شد اما اجازه نداد محو شود. قوطی  
نوشابه‌اش را روی میز گذاشت. یاد حامد و اتفاق  
شومی که در مهمانی افتاده بود اجازه نمی‌داد که مثل  
قبل به بیخیالی طی کند. گوشه‌ی لبش را گزید و سعی  
کرد چیزی به روی خودش نیاورد: در حال حاضر نه ولی  
برای آینده نمی‌دونم چی پیش میاد.

فرزین دقیق تر به او نگاه کرد. جوابش را نگرفته بود:  
این یعنی اینکه الان آمادگیشو نداری و اگر بعدها به  
نفر به شرایطت بخوره قبول می کنی؟  
سرش را به طرفین تکان داد: نمی دونم. تا حالا اینقدر  
دقیق این موضوعو برای خودم تحلیل نکردم.  
فرزین اینبار سعی کرد لبخند بزند. ممکن بود تاکید  
بیشترش روی این موضوع مشتش را باز کند. مسیر  
بحثشان را عوض کرد و اجازه داد هر دو در آرامش در  
کنار هم ناهارشان را بخورند.  
هوا تاریک شده بود وقتی در ماشین در انتظار شراره  
نشسته بود. زن بیچاره را انگار به قتلگاه می بردند.  
بی حرف نشسته بود و با رنگ و رویی پریده خیابان را  
تماشا می کرد. وقتی به رستوران رسیدند هر دو

دوشادوش هم قدم برداشتند. فرزین یکی از میزهای کنار پنجره را انتخاب کرد و مقابل هم نشستند. شراره سفارش را بر عهده‌ی فرزین گذاشت.

کمی به سکوت گذشت تا اینکه فرزین به حرف آمد:  
چقدر کم حرف شدی امشب!

بدون آنکه لبش به لبخند وا شود جواب داد: فکر می‌کنم قراره بیشتر شنونده باشم.

فرزین به آن طرف رستوران نگاه کرد: بعد از غذا حرف می‌زنیم.

قلبش نامیزان میزد: الان بگو. من اصلاً اشتها ندارم.

سرش را پایین انداخت و منتظر شد تا گارسون میز را با پیش غذا بچیند. شراره بی‌قرار به خوراکی‌های روی میز نگاه کرد. گارسون که رفت لب‌های بی‌رنگش را روی هم مالید و گفت: فرزین؟

کاسه‌ی سالاد را جلوی خودش کشید. چنگالش را میان کاهو و تخمه‌های آفتابگردان چرخاند: زمان صیغه داره تمام میشه.

سکوت ناگهانی‌اش شراره را وادار به واکنش کرد. لبخندی پر واهمه‌ای زد و دستش را روی میز گذاشت و آب دهانش را قورت داد و نامطمئن گفت: خب؟ مثل همیشه دوباره داره اتفاق میفته. اینبار می‌تونیم بیشتر تمديد...

چنگال را پایین گذاشت و میان حرفش رفت: تمديد نه. ديگه نه. نمی‌خوام دوباره تکرارش کنیم. چشمانش دو دو زدند. تمرکزش را از دست داد: فرزین ما همیشه تکرارش می‌کردیم. ایندفعه هم مثل دفعات قبلی...

سرش را بالا آورد: اشتباهو آدم پشت هم تکرار نمی کنه.

ناباور و گیج لب زد: اشتباه؟!

فرزین به حلقه‌ی اشک درون چشمان او خیره شد. شراره با دست به خودش اشاره کرد: یعنی من برای تو فقط یه اشتباه بودم؟

فرزین بابت کلمه‌ی نادرستی که به کار برد خودش را لعنت کرد. شراره اگر هم برایش اشتباه بود، اشتباهی لازم بود. حتی اشتباهی گاه دوست داشتنی.

در میان موسیقی ملایمی که پخش می شد و صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب‌ها بهم خیره شده بودند.

شراره با تعلل و اضطراب پرسید: با یه نفر جدید آشنا شدی؟

فرزین خجالت زده سرش را پایین انداخت: می‌خوام ازدواج کنم.

قلبش تیر کشید. دست لرزانش را پایین آورد و زیر میز روی پایش مخفی کرد: من می‌شناسمش؟

می‌دانست صبا را تا حدودی می‌شناسد ولی نمی‌خواست هویت او را فاش کند. سرش را به طرفین تکان داد: نه. اصلاً اینکه اون کیه مهم نیست. چیزی که الان خواستم بخاطرش بیای اینجا این بود که بهت بگم دارم این رابطه رو تموم می‌کنم.

کاسه‌ی چشمش تاب نیاورد و یک قطره‌ی دنباله دار از آن رها شد: به همین سادگی؟ چطور می‌تونی اینقدر راحت منو کنار بذاری؟

- این رابطه از اولشم جدی نبود. سعی نکن به من عذاب وجدان بدی، چون من روز اولم بهت گفتم



که قصدم از این رابطه چیه. گفتم منو جدی نگیر.  
گفتم فقط سه ماه. گفتم منو شوهر نبین من فقط  
یه شریک جنسی ام و تو هم قبول کردی. درسته؟  
غمش با خشمش عجین شد: خب؟ الان منظورت چیه؟  
اینکه من یه آدمم اینقدر برات عجیبه؟ من احساس  
دارم. اگه حتی یه گلدون تو خونم بود و الان قرار بود از  
دستش بدم ناراحت می شدم...  
سر تکان داد: من بهت برای اینکه ناراحتی کنی حق  
میدم. طبیعیه. ولی اینکه بخوای با من طلبکارانه  
صحبت کنی رو نه، نمی تونم تحمل کنم.

#پست\_180

شراره سرش را پایین انداخت و شانه‌هایش لرزید.  
گارسون سر میز برگشت و بدون آنکه حتی نگاهی به  
شراره بیندازد غذاها را پشت هم ردیف کرد. کمی  
جلوی فرزین خم شد و پرسید: امر دیگه‌ای ندارین؟  
فرزین عصبی از حرکات شراره فقط دستش را به معنی  
نه تکان داد. پوست لبش را جوید و آرام‌تر گفت:  
شراره؟ این کارا یعنی چی؟ ما تو یه مکان عمومی  
هستیم.

دستمال را از بینی‌اش جدا کرد و با صدایی پر از بغض،  
آرام پرسید: من چی کم گذاشتم برات که انتخابت  
برای ازدواج یه نفر دیگه بود؟!

فرزین یک دستش را روی ریشش کشید و به دور و بر  
نگاهی انداخت. چه می‌گفت به این زن تا دست از  
سرش بردارد.

- اون چی داره که من ندارم؟ مجرده؟

فقط با اخم سر بالا انداخت.

- مطلقه اس؟ بچه نداره؟

باز سر بالا انداخت.

شراره نالید: بچه هم داره؟ فرزین به من نگاه کن. تو رو خدا با من این کارو نکن. خواهش می کنم.

فرزین کلافه دست به سمت قاشق و چنگالش برد. گرسنه نبود اصلا، فقط می خواست خودش را مشغول کند. از نگاه کردن به شراره طفره می رفت. شراره که این صحنه را دید بعد از مدتی سکوت، کیفش را از روی پایش چنگ زد. فرزین واقعا دیگر او را نمی خواست. زنی جدید چشمش را کور کرده بود. در دلش آن زن را نفرین کرد که خوشبختی او را دزدید. چند لحظه ای دیگر به تصویر مردی که سرش پایین

بود و فکش محکم شده بود چشم دوخت. به دل  
سنگینش تسلی داد که او را تا ابد در قبلش دوست  
خواهد داشت. از جایش بلند شد و وقتی فرزین با  
تعجب سرش را بالا گرفت، با همان چشمان خیس و  
گلویی پر از بغض گفت: خوشبخت بشی. خداحافظ.  
نگاه فرزین از روی دو پرس غذای دست نخورده‌اشان  
به صندلی خالی روبه‌رویش خیره شد. برخلاف  
پوسته‌ی سخت و محکمی که چند لحظه قبل از خودش  
نشان داده بود حالا کاملاً وجدانش ضربه خورده بود و  
درد می‌کرد. شراره زن خوبی بود و او هم هیچ وقت در  
حقش بدی نکرد. سعی کرد اینطور دلش را آرام کند  
که با این حال هم نامردی در حق او صورت نگرفته  
است. او تنها حالا که موعد صیغه‌اشان سر رسیده بود،  
تمدید مجددش را نمی‌خواست. عین قراری که از روز  
اول با شراره در میان گذاشت و او نیز پذیرفت.

با شانه‌هایی که سنگینی یک کوه را روی خودش حفظ کرده بود به طرف خانه برگشت. ماشین را در پارکینگ پارک کرد. پیاده که شد پوستش در تماس با هوای سرد دون دون شد. گردنش را در کاپشنش فرو برد و به نور ضعیفی که از پنجره‌ی اتاق آمین می‌تابید نگاه کرد. فردا باید ترتیب ماشین جدیدی را برای او می‌دید. در سالن را باز کرد و وارد خانه شد. بوی غذا زیر بینی‌اش زد. در خانه‌ی تمیز و مرتب ولی بی‌روحشان چشمی چرخاند و همانطور که کاپشنش را در می‌آورد به سمت راهرو رفت.

#پست\_181

آذین با شنیدن صدای در، کتابش را کنار گذاشت و از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به قیافه‌ی خسته و شانه‌های افتاده‌ی پدرش انداخت: بابا؟ سلام. خوبی؟

فرزین در حالیکه به سمت اتاقش می‌رفت با صدایی که بخاطر سیگارهای پشت هم گرفته بود جواب داد: خوبم بابا. تو خوبی؟

به دنبال پدرش وارد اتاق او شد: من خوبم. تو کجا بودی انقد خسته‌ای؟!

کاپشنش را روی تخت انداخت و شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش کرد: سر کار بودم. شام خوردی؟ آذین کاپشن او را برداشت و به سمت کمد لباس رفت: آره. فهمیمه ما کارونی گذاشته بود. گرمش کنم برات؟ - نه اشتها ندارم. چه خبر؟ امروز چیکارا کردی.



در کمد را بست. به سمت تخت رفت و روی آن نشست: امروز خاله نغمه زنگ زده بود. خیلی اصرار کرد برای تعطیلات برم اونجا؟

پیراهنش را درآورد و مچاله در دستش نگه داشت. روی صندلی میز آرایش نشست و به او خیره شد: منظورت از تعطیلات، عیده؟ تا اون موقع که بیشتر از یک ماه مونده!

آذین یک پایش را بالای تخت جمع کرد و با هیجان گفت: نه، تعطیلات من درآوردی. اسفند که مدرسه تق و لقه. حالا چند روزم من بیچونم چیزی نمیشه که.

حالت چهره‌اش جدی شد: الان چه موقع سفر رفتنه! فقط مدرسه نیست که، تو این همه کلاس خصوصی هم داری.

با التماس گفت: بابا فقط چند هفته است. برم دیگه؟ تو رو خدا.

او که از قبل هم کلافه بود، عصبی شد و صدایش بالا رفت: یعنی چی تو رو خدا؟! اون خالات که خودش یه بچه همسن تو داره نمی‌فهمه که وقت درس و مدرسه نباید همچین پیشنهادهی به تو بده؟

آذین از واکنش او جا خورد و با صدایی لرزان غر زد: شمام که فقط زورتون به من می‌رسه. چطور آمین هر جا میره بهش هیچی نمیگین. اصلاً نیازی به اجازه‌ی کسی نداره. اون وقت من بدبخت بعد این همه مدت تو خونه موندن و درس خوندن و تنهایی کشیدن، اونم وقتی می‌خوام برم خونه‌ی کسی که همه‌اتون می‌دونین کیه و کجاست، بهم اجازه نمیدین!

از جایش بلند شد. به حالت قهر از اتاق بیرون رفت و  
در را محکم کوبید. فرزین فوری به دنبال او رفت. در را  
باز کرد و بلند داد زد: چه غلطی کردی؟! اینجا  
خونه است یا طویله؟!

آذین که از فریاد او شوکه شد، در جایش سیخ ایستاد  
و به سمت او برگشت.

با همان صدای بلند ادامه داد: این خونه حرمت داره.  
واسه یه مسافرت رفتن درو اونطوری به هم می کوبی  
که چیو ثابت کنی؟ بخاطر این حرکتتم که شده، حتی  
تعطیلات عیدم بهت اجازه نمیدم که بری.  
حرفش را که زد به اتاقش برگشت و در را بست.

آذین با شانه‌هایی لرزان در جایش خشک شده ایستاده بود. بغضش ترکید و بی اختیار از خانه بیرون رفت. سوز و سرما باعث شد سریع تر پله‌های منتهی به اتاق آمین را بالا برود. بدون در زدن، ناگهان وارد اتاق شد.

آمین که روی تختش دراز کشیده بود و لپتاپ روی پایش بود بلند داد زد: هوی چه خبرته؟

گریه‌ی آذین شدت گرفت و صدا دار شد.

آمین نگران لپتاپ را کنار گذاشت و لبه‌ی تخت آمد: چی شده آذین؟

هق هق کنان شروع به تعریف کرد: خاله امروز بهم زنگ زد گفت برم یه مدتی برم پیششون حال و هوام عوض بشه. الان که به بابا گفتم می‌گه درس داری، اجازه نمیدم.

آمین با تعجب پرسید: الآن واسه این داری گریه  
می کنی؟

بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید: آخه سرم داد زد.  
لحنش دلسوزانه شد و دستانش را برای او باز کرد: بیا  
اینجا بینم کره خر. خب از اول می گفتی خر گازت  
گرفته.

میان گریه اش خندید و به سمت آغوش او رفت. روی  
پای او نشست، صورتش را در سینه ی او قایم کرد و  
یک دل سیر گریست.

روی موهای صاف آذین دست کشید و به او دلداری  
داد: تو تا منو داری غم نداشته باش. رضایت بابا با من.  
خودم می فرستم شیراز. تو فقط بگو تا کی می خوای  
بمونی؟

با همان صدای مخ در سینه ی او جواب داد: یه ماه.

آمین با تعجب خودش را عقب کشید: پشمام! یک ماه؟! چه کم اشتهای هم هستی.

آذین در بغل او صاف نشست. چشمانش را با کف دست پاک کرد: آخه خاله گفت با خودشون برای تعطیلات عید برگردم.

مشکوک پرسید: الان اینا برنامه ریزیای تو با شقایقه یا واقعا خود خاله پیشنهادشو داده؟

آذین خواست جواب بدهد که ناگهان چشمش به لپتاپ آمین افتاد. دختری را روی صفحه دید که با صورتی گرد و سفید و چشمانی درشت به آنها خیره بود. با دست به لپتاپ اشاره کرد و متعجب از آمین پرسید: این کیه دیگه؟!

آمین به عقب برگشت و نیم نگاهی به لپتاپ انداخت. با خنده رو به آیه پرسید: عه تو هنوز این تویی؟



پشت هم چند بار پلک زد و جواب داد: تو یهو  
همینجوری منو اینجا ول کردی. نمی‌دونستم قطع کنم  
یا بمونم.

آذین بینی‌اش را برای بار هزارم بالا کشید و با حالتی  
مرموزانه با خنده پرسید: دوست دخترته؟  
آمین چشم‌هایش را برای خواهرش تنگ کرد. آذین  
بی‌طاقت رو به صفحه پرسید: دوست دخترشی؟  
آیه با تعجب به آمین نگاه کرد. او هم سریع شانهای  
آذین را آرام به عقب هل داد تا از روی پایش بلند شود:  
چیه شما دخترا همیشه دنبال داستان عاشقانه‌این؟  
همکلاسیمه بابا.

آذین روی پایش ایستاد. به سمت آمین خم شد تا آیه  
تصویر او را ببیند: بین حواست به این داداچ من  
باشه‌ها. خیلی بزن در روئه!

قبل از این که برادرش واکنشی نشان دهد نم بینی اش را با شانه‌ی او پاک کرد و مثل فشنگ از اتاقش بیرون رفت.

- ایش. گوه تو هیکلت گندال.

آیه به او که درگیر پاک کردن لباسش بود خندید و بعد از مدتی سکوت گفت: کاش منم جای دو تا خواهر، یه داداش مثل تو داشتم.

آمین همانطور که شانه‌اش را پاک می کرد گفت: شرمنده، من از دار دنیا همین یه خواهر بسمه.

سپس به تصویر آیه خیره شد و گستاخانه ادامه داد: ولی اگه شریک جنسی خواستی، در خدمتم.

همان لحظه از تصویر آیه صدای ویبره آمد و او با خنده گفت: عه، تا گفתי شریک جنسی ساشا زنگ زده. ببین حالزاده رو. من برم. فعلا.

آمین که مطمئن بود آیه فقط برای یکی به دو کردن با  
او اینطور گفته بیخیال خداحافظی کرد و واتسایش را  
بست. یوتیوب را باز کرد و زیر لب غرزد: ریدم پس  
کله‌ی اون بچه خوشگل.

#پست\_183

روی مبل نشسته بود. یک دستش سیگار بود و آن یکی  
بطری ویسکی. از وقتی آیه و ساشا به جمع اضافه  
شده بودند حال خوش او ناکوک شد. حسش می‌گفت  
آیه نصیب گرگ بیابان شده است. پریشان بود و در  
جایش قرار نداشت. مدام وول می‌خورد و جابه‌جا  
می‌شد. لیلا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و بیشتر  
از قبل خودش را به او چسباند. آنقدر هوش و حواسش

به آیه و دوست پسر تازه به دوران دیده‌اش بود که از لیلا غافل شده بود.

باقر با فرحناز تیک می‌زد و او پشش می‌زد. کامیار مداخله کرد و باقر را از کنار او بلند کرد. نازیلا با پسر جدیدی آمده بود و حالا هر دو در وسط خانه در آغوش هم در حال تکان دادن خودشان بودند. کامیار با دوست دخترش در آشپزخانه به سر می‌برد.

ساشا سیگار تا نیمه کشیده‌اش را به آیه داد. آیه با لبخند ابرو بالا داد و در کاناپه‌ی سورمه‌ای فرو رفت. ساشا دست دراز کرد و موهای بلند او را از روی سینه‌اش عقب داد و چیزی در گوش او پیچ زد. آمین به هیکل پر و تپل او در آن پیراهن بلند بافت قهوه‌ای نگاه کرد. در دلش او را فحش کش کرد. دخترک احمق طرز لباس پوشیدن را بلد نبود. وقتی لب ساشا روی دایره‌ی

خالی روی سرشانه‌ی او چسبید نفهمید چرا امپر  
چسباند. صدای نوتیفیکیشن گوشی‌اش باعث شد  
برای لحظه‌ای از آن دو غافل شود. قفل گوشی را باز  
کرد و پیام بالا آمده از واتساپ را نادیده گرفت.  
لیلا کنار گوشی با لحنی لوند گفت: کجایی عشقم؟  
اصلاً حواست به من نیستا!

صدای او برایش جز یک وز وز مزاحم چیز دیگری نبود.  
گوشی را روی میز انداخت و بی‌تاب و ناآرام از جایش  
بلند شد: میرم سرویس. میام الان.  
بدون نگاه کردن به اطراف به سرویس بهداشتی رفت.  
روبه روی آینه ایستاد و آخرین پک‌ها را به سیگارش  
زد و پوک‌هایش را در توالت فرنگی انداخت. به تصویر  
خودش چشم دوخت. به پسری عصبی با موهای  
ژولیده و نیمه بلند. ابروهای گرفته و مرتبش در هم

شده بودند. با دست آن طره‌ی حالت دار را از روی  
پیشانی‌اش عقب داد. کش مویش را از جیب جینش  
بیرون آورد. آیه و رفتارهایش به او هیچ ربطی نداشتند.  
او اگر خیلی بلد بود زندگی خودش را جمع می‌کرد.  
اصلاً متوجه‌ی این حجم از توجهاتش به آیه نمی‌شد.  
چرا باید دختر شهرستانی و ساده‌ای مثل او که داشت  
خودش را دستی دستی به قهقهه‌ها می‌برد برایش این  
همه مهم شده بود؟ او به اندازه‌ی کافی بالغ بود که  
تصمیمات زندگی‌اش را خودش بگیرد. کمی به  
صورتش آب پاشید و چند برگ دستمال کند و صورتش  
را پاک کرد. نفسی گرفت و از توالت خارج شد. اینبار  
اولین چیزی که دید تصویر لیلا بود که گوشی او در  
دستش بود. به سمتش قدم تند کرد و غرید: چه غلطی  
داری می‌کنی نفهم؟



لیلا افسار پاره کرد و در جایش ایستاد و به او حمله کرد: من چه غلطی می کنم یا تو؟ کثافت حروم زاده تو هم با منی هم با خواهرم؟

ناگهان سکوت شد. تنها صدای موسیقی ملایمی بود که پخش می شد. با همه ی توانش زیر گوش آمین زد و دوباره بلند گفت: کثافت بی همه چیز خیلی لاشی هستی. قحطی دختر بود که با دو تا خواهر ریختی روهم؟!

چک لیلا دردش نیاورد اما نگاه خیره ی ساشا چرا. لیلا را هل داد و او روی مبل افتاد. رویش خم شد و آرام و تهدید آمیز گفت: جای این سلیطه بازی برو اون خواهر هرزه اتو جمع کن که لنگاشو همه جا برای هر کسی واکنه. بدبخت وقتی خواهرت بهت رحم نکرد انتظار داشتی من بکنم؟

بچه‌ها دورشان جمع شدند. لیلا درحالیکه در چشمانش  
اشک جمع شده بود به صورت او چنگ انداخت:  
خفه شو! بی ناموس ... کش. ایشالله یکی سر خواهرت  
بیاره.

آمین به سمتش پرید. کامیار معطل نکرد و او را از عقب  
گرفت. فرحناز لیلا را به سمت اتاق هل داد: برو جمع  
کن وسایلتو برو پی کارت دیگه.

#پست\_184

لیلا همانطور که مانتو و کیف به بغل به سمت خروجی  
می‌رفت دوباره به سمت آمین برگشت و با نفرت گفت:  
فقط آمین یه چیزی! اگر تو جنست خراب نبود هیچ

وقت سر نخ دریارو نمی گرفتی. بدبخت اون دخترایی  
که تو اتوبان تو میان. بی لیاقت پست فطرت.

آمین خودش را از بین بچه‌ها بیرون کشید و هوار زد:  
گه خوریش به تو نیومده جن\*ده.

باقر و کامیار دوباره او را گرفتند تا جلوتر نرود. نازیلا به  
سمت لیلا رفت و او را به سمت خروجی برد. در را باز  
کرد و تقریبا از خانه بیرونش کرد.

آمین عصبی از آبروریزی پیش آمده خودش را از دست  
پسرها بیرون کشید: ولم کن کامی. رفت دختره. واسه  
چی هنوز منو گرفتی؟

کامی هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد:  
اشکال نداره داداش به شختم نباشه. همه‌امون  
حداقل یه بار اینجوری ریدیم.

ساشا نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. جو این اکپ انگار زیادی بهم ریخته بود. یک تای ابرویش را بالا انداخت و رو به آیه که همچنان هاج و واج به آمین خیره بود گفت: پاشو مام بریم.

آیه چشمان درشتش را بالا آورد و به او نگاه کرد. حس می کرد چشمان دخترک با آن حلقه‌ی اشکی که درونش را برق انداخته بود غمگین است.

آمین که صدای ساشا را شنید حس کرد غرورش صد پاره شد. کاپشنش را از روی یکی از مبل‌ها چنگ زد و همانطور که می پوشید باقر گفت: آمین دختره دیوونه بود رفت پی کارش دیگه تو کجا می خوای بری؟ کامیار با این حرف باقر دوباره از آشپزخانه بیرون آمد: بیخیال دیگه. تر زن به شبنمون.

فرحناز روی کانایه نشست و به آن‌ها توپید: گیر ندین  
بهش. بذارین بره. داغ کرده باید خنک بشه.  
آمین با اخم‌هایی درهم به سمت در راه افتاد که آیه بلند  
گفت: آمین وایستا منم باهات میام.  
ساشا غافلگیر شده نامش را صدا زد: آیه؟!  
آیه دم اتاق خواب خجل به سمتش چرخید: ببخشید  
عزیزم ولی نمی‌تونم تو این شرایط دوستمو تنها  
بذارم. فردا بهت زنگ می‌زنم عشقم.  
ساشا با تاسف برایش سر تکان داد. آمین که در این  
شرایط بلبشو با حرکت انتحاری آیه حالا با دمش گردو  
می‌شکست با همان جذبه در یک جمله گفت: تو  
ماشین منتظرتم.  
وقتی در ماشین را باز کرد و در کنارش جا گرفت ساشا  
زیر برف به ماشینش تکیه زده بود و به آن‌ها نگاه

می کرد. آمین با حس پیروزی احمقانه‌ای که خودش هم نمی دانست بخاطر چیست با ماشین فرزین تیک آف کرد و از کنار ساشا گذشت. همانطور که به روبه رو و مسیر نگاه می کرد پرسید: واسه چی با عشقت نرفتی؟ آیه به سمت او چرخید. به نظرش او شبیه پسر بچه‌های تخس و لجباز آمد. مدارا کرد و آرام جواب داد: چون حس کردم دوستم بیشتر بهم احتیاج داره. نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به جلو خیره شد.

- دریا واقعا خواهر لیلا بود؟

آرنج دست چپش را به لبه‌ی شیشه تکیه داد و پشت دستش را به دهانش چسباند: پس بخاطر دوستت نیومدی اومدی فضولی!

آیه که ناراحت شد از قضاوت او دوباره صاف نشست و از شیشه‌ی کنارش به برف ریزی که می بارید نگاه کرد.



## #پست\_185

- من اومدم پایین بچه‌ها چیزی نگفتن پشتم؟  
همانطور که سرش به سمت راستش متمایل بود گفت:  
اونا جلو من چیزی درباره‌ی تو نمیگن. نازی میگه من  
مخبر توئم. میگه جلو عامل نفوذی زبون به دهن  
بگیرین.

کوتاه خندید. معرفت آیه را دوست داشت. خرده  
شیشه نداشت و جنسش اصل بود. گاهی  
حماقت‌هایش روی اعصاب می‌رفت اما در کل روی او  
بیشتر از هر کسی می‌شد حساب باز کرد.  
کنار خیابان پارک کرد. فشار بخاری را بیشتر کرد و  
دست در جیبش برد. فندکش را بیرون کشید و از پاکت

روی داشبورد یک نخ لای لب‌هایش گذاشت. پک  
عمیقی از آن گرفت و دودش را در فضای بسته‌ی  
ماشین رها کرد.

- ماشینتو عوض کردی؟

سر بالا انداخت: این مال بابامه. ولی به زودی یه  
ماشین جدید می‌گیرم.

شال کلفتش را کمی جلو کشید: پس شیرینیشو  
فراموش نکن.

همانطور که دود را با ولع وارد ریه‌هایش می‌کرد به او  
خیره شد: شیرینی رو من تو خونم سرو می‌کنم. میای  
بخوری؟

خندید: نه اشتها کور شد.

شیشه را پایین کشید و خاکستر سیگار را تکاند: الان  
اگر شیرینی ساشا رو قله‌ی قافم بود با کله می‌رفتی.

آیه دستانش را روی هم گذاشت و لب‌هایش را غنچه کرد و با حالت بامزه و متفکری پرسید: تو چیکار به ساشا داری؟ چه هیزم تری به تو فروخته؟

به آیه خیره شد که نگاهش به سیگارش بود: نمی‌دونم. خیلی آدم دیوثو سوء استفاده‌گری به نظر می‌رسه.

سیگارش را تعارف کرد: می‌کشی؟

بی تعارف از دستش گرفت و لای لب‌هایش گذاشت. یک تای ابروی آمین بالا رفت. انتظارش را نداشت. هنوز یک ساعت هم از نگرفتن سیگار ساشا نگذشته بود.

دود سیگار را تو نداده بیرون داد: پسر خوبیه.

پاکت سیگار را دوباره برداشت: چس دود نکن درست بکش.

خندید و اینبار دود را بیشتر نگه داشت.

آمین فندکی به سیگار جدیدش زد و گفت: ازش خوشم نمیاد. بی دلیل. اگر دست من بود می گفتم دورشو خط بکش.

- پس خدارو شکر که دست تو نیست.

عادل اندر سفیه تماشایش کرد. آیه خودش را جمع و جور کرد و پرسید: هووم؟!

- این چی بود امشب پوشیده بودی؟

مویش را پشت گوشش گذاشت و شالش را جلو کشید: چش بود لباسم؟

پوست لبش را جوید. طرز پوشش آیه ربطی به او نداشت. بین گفتن و نگفتن مردد بود. نیم نگاهی به سمت چپش انداخت و گفت: همه جات ریخته بود بیرون.

خنده‌اش گرفت. یاد لباس دخترها در مهمانی و دورهمی‌هایشان افتاد: کجاش بد بود؟ لباس بقیه رو نمی‌بینی؟

تماشایش کرد. طولانی. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست: تو بقیه نیستی؛ آیه‌ای!

دخترک خندید و دست‌هایش را باز کرد: دیگه جا نمیشه. بدجور سنگین شدم.

نمی‌توانست دل به دل او دهد. ساشا هنوز سر دلش مانده بود: داری خودتو واسه این پسر هلاک می‌کنی؟ این آخر می‌ذاره تو کاسه‌اتا!

در چشمانش زل زد و پررویی خرجش کرد: بهش اعتماد دارم.

سیگار را با حرص بین لبانش گرفت. پوست لبش را جوید: پسرهای کله‌ی کدوی خوش شانس.

## #پست\_186

در ماشین را باز کرد و کیفش را روی صندلی عقب انداخت. وقتی دوباره صاف ایستاد با چشمانی ریز شده دور و برش را کاوید. ناخواسته شالش را کمی جلو کشید و ماشین را دور زد. وقتی پشت فرمان نشست از آینه‌ی وسط پشتش را کاوید. هیچ مورد مشکوکی او را تهدید نمی‌کرد. تازه نفس حبس شده‌اش را با خیال راحت بیرون داد و به عقب چرخید. نگاهی به آنا انداخت که در صندلی کودکش نشسته بود و در تبلت برنامه‌های کودکانه تماشا می‌کرد. صبا خودش را به پشتی صندلی چسباند و استارت زد. در تمام طول مسیر حواسش به ماشین‌هایی بود که از کنارش عبور



می کردند. حرف‌های مرجان را در رابطه با مردی که یک شب در مهمانی دیده بود و با او نوشیده بود و رقصیده بود و از بعدش فقط خدا خبر داشت، قبول داشت. قبول داشت که این حجم از اضطراب و تشویش بی‌مورد است. قبول داشت که یک آدم آنقدر بی‌عار و بی‌کار نیست که بخواهد در تعقیب و گریز او باشد اما نمی‌دانست این وسواس فکری چطور به جانش افتاده است. به ساختمان خانه‌ی مادرش و افرا که رسید ماشین را پارک کرد و به همراه آنا پیاده شدند. وقتی دم واحد افرا از آسانسور خارج شدند همیشه به پیشوازشان آمد. صبا جعبه‌ی بزرگ اسباب بازی کادو پیچ شده را به دست مهشید داد و وارد شدند. خانه‌ی افرا شلوغ بود. خانواده‌ی مهشید و چند تن از دوستانشان هم بودند. نیکان به سمت آنا دوید و دست او را از دست صبا بیرون کشید. بچه‌ها شلوغ

کنان میان صدای موزیک دنبال هم می کردند. صبا به همه یک سلام کلی کرد و به اتاق رفت تا لباس عوض کند. وقتی بیرون آمد یک پیراهن طوسی بلند ساده به تن داشت. پونه با دیدنش با افتخار سر بالا گرفته بود و لبخند می زد. کنار مادرش نشست و به جمعیت نگاهی انداخت.

- چقدر پیراهنت بهت میاد. خوشگل شدی.

مویش را پشت گوشش قرار داد و به پونه خیره شد: مرسی. چقدر مهشید اینجارو شلوغ کرده.

پونه ابرو بالا داد: می خواد تلافی اون مهمونیایی که تو و مازیار می گرفتینو در بیاره. یک دهم شمام مهمون دعوت نکرده.

صبا با بخاطر آوردن چند سال پیش پا روی پا انداخت و آه کشید و سرش را پایین انداخت. چشمش به

پارکت بود که با صدای دست زدن و سوت بقیه سر بلند کرد. مهشید با کیک تولد نیکان می رقصید. افرا نیکان را در آغوش گرفته بود و منتظر بود تا مهشید به آن ها برسد. آنا کنار پای افرا ایستاده بود و دستانش را بالا گرفته بود تا افرا او را هم بغل کند. افرا اما حواسش به او نبود. صبا در میان گریه های آنا یک چیز را مدام می شنید: منم بغل. بابا؟ من...

قلبش تیر کشید. مثل یک پارچه ی کشی آنقدر کشیده شد که تار و پودش هر آن ممکن بود پاره شود. از جایش بلند شد و به سمت آنایش خیز برداشت. دخترک در هوا لگد می پراند. نیکان بین پدر و مادرش ایستاده بود و سه تایی تلاش می کردند تا شمع ها را خاموش کنند. صورت آنا را میان سینه اش فرو کرد تا صدای گریه اش خفه شود. به سمت اتاق رفت و در را پشت سرشان بست. روی تخت نیکان نشست و

دخترک را از خودش جدا کرد. صورت کوچک و معصوم  
او را پاک کرد و آرام گفت: آنا؟ ماما؟ چرا اینجوری  
می کنی؟

#پست\_187

دخترک میان سکسکه هایش به عقب اشاره کرد و  
جواب داد: بابای نیک... منو... منو بغل نکرد. من شمع  
فوت نکرد...

لبخند زد و انگشت کوچکش را بالا آورد: بیا بهت یه  
قولی بدم. وقتی می خوام برگردیم خونه من یه کیک  
می خرم با یه عالمه شمع. می ریم خونه بعد منو تو و  
خاله مرجان باهم همه ی شمعاشو فوت می کنیم باشه  
قشنگ جانم؟

گریه‌اش بند آمد. بینی قرمزش را پر صدا بالا کشید و  
با چشمان درشتش متفکر به او نگاه کرد و چند بار  
پلک زد. بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید: میشه لنگش  
صولتی باشه؟

دلش قنج رفت برای آن همه معصومیت: معلومه که  
میشه عزیز دلم.

- شمعاش زیاد باشه. باشه؟

سر تکان داد و او را پایین گذاشت: باشه عشقم. حالا  
بریم یکم از کیک خوشمزه‌ی نیک بخوریم تا تموم  
نشده.

با هم به سالن برگشتند. پونه آن وسط با چاقو  
می‌رقصید و قر می‌داد. صبا روی صندلی‌اش نشست و  
دخترش را در آغوش گرفت. در بین خانواده‌اش که  
می‌آمد بیشتر احساس غریبگی می‌کرد. به مادرش نگاه

کرد که چه بیخیال می چرخید و در دادن چاقو به نیکان  
تعلل می کرد تا همه بیشتر از هنرنمایی اش حظ ببرند.  
نبودن او و دخترش هیچ خللی در احساس پونه بوجود  
نمی آورد انگار.

شبی که انگار از تمام شب های عمرش طولانی تر بود  
بالاخره به پایان رسید. پونه تعارف کرد شب را در  
خانه ی او بمانند و صبا اجازه داد تا تعارف او در حد  
همان چرب زبانی بماند.

در راه برگشت به خانه مجبور شد به چندین قنادی که  
هنوز باز بودند سر بزند تا کیک صورتی مورد نظر آنا را  
پیدا کند. به خانه که برگشتند واقعا بی حوصله و کلافه  
بود. دیدن خانواده همیشه از او انرژی زیادی می گرفت.

مرجان با دیدن کیک ابروهایش بالا رفت: چون  
دخترای خوبی بودین کیکشونو به شما جایزه دادن؟!



صبا خندید و جعبه را در دست او گذاشت و پالتویش را  
درآورد.

آنا دور پای مرجان چرخید: تولد منه. کیکم صولتیه.  
مامان گفت شمع زیاد می خله ما پوف کنیم.

مرجان نگاهی به صبا انداخت و او با انگشت رد اشک  
را نشانش داد. مرجان تا ته قضیه را خواند و جعبه را  
روی میز گذاشت: پس حالا که تولد دختر خوشگلمونه  
منم برم یه چایی خوشمزه بذارم که همراه کیکمون  
بخوریم.

صبا با همان پیراهن روی مبل نشست و پالتو و کلاه آنا  
را درآورد. آنا بی طاقت به سمت در جعبه رفت: من  
بازش می کنم تو شمعاشو روشن کن.

صبا کیک را از جعبه بیرون آورد و قبل اینکه بسته‌ی  
شمع را باز کند دخترک با انگشت به جان خامه افتاد.

مرجان با روفرشی‌های عروسکی‌اش روی مبل نشست و به دخترک نگاه کرد و از صبا پرسید: چرا اینقدر زود برگشتین؟

شمع‌ها را یکی یکی در کیک فرو کرد: تمام خانوادگی مهشید بودن. مامانم یه جوری خوشحال بود که انگار تا حالا تولد نرفته. اصلاً احساس اضافه بودن می‌کردم. شبیه وصله ناجور بودم بینشون.

مرجان به کیکی که آنقدر زخمی شده بود که انگار از جنگ برگشته نگاه کرد: یه جور ناجوری از مامانت حرص داری...

آخرین شمع را محکم‌تر کاشت و به سمت او نگاه کرد: نداشته باشم؟! منو آنا یه ساعت تو اتاق بودیم. حال بچه‌ی منو دید وقتی می‌رفتیم تو اتاق واسه دل خوش کنکم نیومد یه سر بزنه پیرسه خوبین بدین. رفتم

بیرون دیدم چه جور خانوم داره قر کمر میدہ. به من  
می رسه کمرش چلاغه ولی اینجور موقع ها فنره.

#پست\_188

مرجان خندید: بسہ بابا ولش کن. روشن اون  
شمع ها رو الان از وسط کیکش نفت در میاد با این  
حفاری که آنا خانوم می کنه.

شمع ها را هر سه با هم فوت کردند. صبا و مرجان  
همانطور که حرف می زدند کیک را می بریدند و در  
بشقاب می گذاشتند که آنا پرسید: ماما؟ بابای نیک  
بابای منم هس؟

برای اولین بار صبا از سوال دخترش مو به تنش صاف  
شد. چند لحظه در همان حال ماند و مرجان جای او

جواب داد: نه عزیزم. دایی افرا فقط داداش مامان و دایی شماست.

آنا بین صبا که کارد خامه‌ای در دستش خشک شده بود و مرجانی که بشقاب کیک را در دست داشت چشم چرخاند: پس بابای من کجاست؟

مرجان روی دیوارهای خالی را نگاه کرد و اثری از مازیار پیدا نکرد. صبا سرش را پایین انداخت و با تمام وجود به مغزش فشار آورد تا یک جواب درست و حسابی به آنایش بدهد. باز هم مرجان که تعلل او را دید جواب داد: بابای شما رفته تو آسمون عزیزم. دیگه نمی‌تونه برگرده. ولی همیشه ازونجا مراقبت هست. اخم‌های آنا درهم رفت: من بلم بیلون سلمو بالا بلم بابامو اونجا می‌بینم؟

مرجان بشقاب را روی میز گذاشت و از گوشه‌ی چشم  
به صبا نگاه کرد که انگار هر لحظه بیشتر تحلیل  
می‌رفت: نه دخترم. ما اونایی که می‌میرنو نمی‌تونیم  
بینیم.

آنا یک پایش را به زمین زد و به گریه افتاد: من بابایی  
که ملده لو دوس ندالم. من بابای خودمو می‌خوام. مثل  
نیک...

مرجان از جایش بلند شد. به سمت دخترک رفت و او  
را در آغوش گرفت. پشتش را نوازش کرد و همانطور  
که او را به اتاق می‌برد سعی کرد آرامش کند.  
صبا کوسن را برداشت و روی دهانش فشار داد. بغض  
لعنتی ترکیده بود و قصد داشت خفه‌اش کند. دلش به  
حال دخترک سوخت. زمانه و تقدیر و سرنوشت را  
نفرین کرد. حق دختر او این همه حسرت نبود...

صدای پچ پچ مرجان را می شنید. کوسن را کنار گذاشت و خودش را بغل کرد. چانه اش را به ساعدش تکیه داد و به این فکر کرد که این تازه آغاز ماجراست. از سوالات فردای آنا می ترسید. از غبطه خوردنش به همسن و سالانش. از غم و اندوهش. آنای او تنها سه بهار را دیده بود. او برای این همه رنج زیادی کوچک بود.

تلفن روی میزش همراه با موبایلش با هم زنگ خورد. اولویت را به تلفن همراهش داد. با دیدن شماره‌ی مادرش قصد داشت ریجکت کند که تقه‌ای به در خورد. سر بلند کرد و گفت: بفرمایید. فرزین در حالیکه دست چپش در جیب شلوارش بود وارد شد: سلام.



تلفن همچنان زنگ می خورد و او را کلافه کرده بود. در جایش نیم خیز شد. اول تماس مادرش را قطع کرد و بعد با دست به مبل اشاره کرد: سلام. صبح بخیر. بفرماید.

فرزین نگاه بی پروایی به موبایل او انداخت و بی تعارف نشست. عینکش را برداشت و با دو انگشت چشمانش را ماساژ داد: می خوامی تلفن جواب بدی؟

#پست\_189

صبا تلفن را برداشت. صبوری فوری گفت: خانم مهندس؟ آقای بلباسی که نمایشگاه اتومبیل دارن تماس گرفتن وصل کنم؟

به چهره‌ی عصبی و کلافه‌ی فرزین نگاه کرد و جواب داد: نه. بگو من تو جلسه‌ام. فعلا مهندس موحدی تو اتاقمن. بعدا هماهنگ می‌کنم باهات.

گوشی را در جایش گذاشت و بعد دست به سینه شد: اتفاقی افتاده؟

فرزین آرنج دست راستش را روی زانویش گذاشت و وزن بالا تنه‌اش را روی آن گذاشت: چک امروزمون به کارخونه پاس نشد. زنگ زدم به حسن پور میگه خانم مهندس گفته ترتیبشو میدم. چیکار کردی؟! این مسئله صفر تا صدش مگه به امورمالی مربوط نمیشه؟

شالش را جلو کشید و با اخم‌هایی درهم به فکر فرو رفت. چک امروز قرار بود با چک یک نمایشگاه پر شود. نام آقای بلباسی در سرش تکرار شد. سرش را کج کرد و دستش را سایبان پیشانی‌اش: وای! من

خواسم نبود. چکارو جابه جا پاس کردم. چکمون  
برگشت خورد؟

فرزین به استیصال او که باز هم انگار در اوج  
خونسردی بود چشم دوخت: طبیعتا.

سر تکان داد: اشکال نداره. خودم الان میرم رفع اثر  
می کنم. ببخشید یکم درگیر مسائل مختلفم ذهنم  
آشفته شده.

- چه مسئله ای؟

برای لحظه ای کوتاه به او خیره شد. انگار دخالتش به  
مذاقش خوش نیامد: خانوادگیه.

سر تکان داد: قصد فضولی ندارم. فقط خواستم بگم رو  
من حساب کن. هر مشکلی که می خواد باشه. مطمئن  
باش برات حلش می کنم.

صبا در دلش خندید و گفت "برای آنا یه بابا پیدا کن."

موهایی که دورش ریخته بود را عقب داد: ممنون.  
خودم از پیشش برمیانم.

فرزین از جایش بلند شد: هر طور که خودت مایلی.  
این مسئله‌ی چک هم لازم نیست تو خودتو درگیر کنی  
فقط یه توضیح به من بده خودم پیگیری می‌کنم.

او هم از جایش بلند شد: نیاز نیست. همین الان میرم.

دلش می‌خواست آن کله‌ی شق او را سفت میان  
سینه‌اش بفشارد تا دیگر جلوی او خودم خودم راه  
نیندازد. تا جلوی در رفت و ایستاد. به طرفش چرخید و  
گفت: راستی فردا شب به بچه‌ها گفتم بیان خونه‌ام. تو  
هم حتما بیا.

اخم ریزی کرد و با خنده پرسید: به چه مناسبت؟  
لبش را بی تفاوت پایین داد: فقط یه دورهمیه. مناسبت  
لازم نداشت.

لبخند زد و دندان‌های یک دستش را به رخ کشید:  
باشه ممنون. اگر کمک لازم داری زودتر پیام.

لبخند زد: نه عزیزم فهمیده هست. ممنون از لطف.  
می‌بینمت.

در را پشت سرش بست و به سمت اتاقش رفت. روی  
صندلی‌اش نشست و دستش را پشت سرش کشید.  
تلفن روی میزش زنگ خورد. گوشی را برداشت و  
جواب داد: بله؟

- شیری یا روباره؟

خندید: فعلا که سوسکم.

- میاد فردا شب؟

نگاهی به دیوار شیشه‌ای بینشان انداخت: ظاهرا.

- نگران نباش فرزین. من صبارو می شناسم. مطمئنم  
ازت خوشش میاد. همیشه وقتی حرف تو میشه  
خیلی خوب دربارها حرف می زنه. انگار از اخلاقت  
گرفته تا اون کله ی کچلت از همه چیت خوشش  
میاد. نگران نباش این همون فرداشب یه بله ی  
درست و حسابی می ذاره کف دستت.

فرزین او را دید که شال و کلاه کرده به سمت در  
اتاقش رفت. آرام گفت: مهرانه تو مطمئنی کسی تو  
زندگیش نیست؟ امروز که رفتم تو اتاقش گوشیش  
زنگ می خورد منو که دید ریجکت کرد.

- نگران چی هستی فرزین؟ حتی اگر کسی هم باشه  
تو نباید بذاری که موندگار بشه. من باید برم. فردا  
زودتر میام خونتون که باهم هماهنگ بشیم که چیا  
بگیو نگی.



## #پست\_190

سیگارش را لب‌هایش نگه داشته بود و با دستانش در بطری را باز می‌کرد. مهرانه پشت سرش آمد و او را با دست کنار زد: برو اونطرف من آماده می‌کنم. تو به جای این کارا به من بگو چی می‌خوای بگی بهش؟ کی می‌خوای بگی؟ من هنوزم می‌گم جلوی ما بگو. تو عمل انجام شده قرار می‌گیره احتمالا به خاطر حضور جمع همراهیت کنه.

از پشت به سینک تکیه داد و سیگار را بین انگشتانش گرفت و پایین آورد: بی‌عقلی محضه. صبا تو این زمینه واقعا غیرقابل پیش‌بینیه. نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم. باید یه جا تنها گیرش بیارم.

فرخ که تازه وارد آشپزخانه شده بود پرسید: جوون؟  
کیو تنها گیر بیاری؟

مهرانه تند به طرف همسرش چرخید: فرخ!

فرخ آرام به پیشانی اش زد: آ! قضیه ی صباست؟

رو به فرزین دستش را بالا آورد: وجدانن فازت چی بود  
قفلی زدی رو این دختره؟ این اصلا به تو نمیداد! یه  
بچه ی کوچیک داره! تو خودت دو تا نره خر داری...  
مهرانه مداخله کرد: ساکت شو فرخ.

فرزین که با شنیدن حرف های فرخ دوباره دچار  
تشویش شده بود هر دو دستش را روی پوست سرش  
گذاشت.

فرخ به سالاد اندونزی روی جزیره پاتک زد: مهدی  
چرا نیومده هنوز؟ ازش بعید بود. همیشه نفر اول بود  
همه جا.

مهرانه از بطری نوشیدنی کمی برای خودش ریخت و  
گفت: من بهش گفتم سر راهش بره دنبال صبا.  
می خواستم برگشتنی ماشین نداشته باشه که مجبور  
بشه با فرزین برگرده یکم باهم تو راه حرف بزنن.  
فرخ سرش را به طرفین تکان داد: بیچاره مازیار. چه  
می دونست بعد خودش همه دسیسه می کنن زنشو بر  
بزنن.

آیفون همزمان زنگ خورد و فرزین همانطور که به  
بیرون می رفت حرصی گفت: تف تو ذاتت با این  
حمایت برادرانه ات.

فرخ خندید و خودش را عقب کشید تا او را ببیند: من  
که پشتتم. ولی خواستم در آخرین لحظات چشما تو  
خوب وا کرده باشی و بدونی داری چیکار می کنی.

به تصویر خندان و مهدی و صبا نگاه کرد و شاسی را  
فشار داد: من چهل و پنج سالمه. اینقدر عظم کار  
می کنه که یه شبه همچین تصمیمی نگیرم. چند ماهه  
من از خوابو خوراک افتادم که نکنه دارم به رفیق  
چندساله با این کار خیانت می کنم حالا تویی که  
برادرمی میای همینقدر رک و پوست کنده واقعیتو  
می زنی تو صورتم. تو که اینجوری میگی من از غریبه و  
بچه های نمایندگی چه انتظاری داشته باشم؟  
مهرانه به طرف فرزین رفت و بازوی او را گرفت: فرخ  
یه چیزی تو هوا گفت. مردم پشت همه حرف میزنن.  
ولی مگه تا کی می تونن بگن؟ بالاخره همه فراموش  
می کنن. تو به خودت فکر کن. این موقعیتی نیست که  
تو به راحتی بخوای از دستش بدی.

نگاهی به مهرانه انداخت و کلافه در ورودی را باز کرد. هوای سرد سر و صورت داغش را کمی التیام داد. دستانش را در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و چند قدم بیرون رفت. صبا با ته خنده‌ای که از شوخی‌های بی حد و مرز مهدی روی لبانش مانده بود از پله‌ها بالا آمد و به فرزین دست داد: سلام. خوبی؟

فرزین سعی کرد لبخند بزند. کوتاه دست او را گرفت و به داخل راهنمایی‌اش کرد. مهدی که بعد از آن حمله‌ی فرزین خودش را عقب کشیده بود نزدیک او ایستاد و دستش را دراز کرد و صدایش را پایین آورد: اون همه دندون تیز کردن و شاخه و شونه کشیدن پس الکی نبود! مبارک باشه داداش؛ البته پیشاپیش.

فرزین تک خنده‌ای کرد و روی شانه‌ی او زد: شرمندم. مهدی کمی او را هل داد: دشمنت.

## #پست\_191

با هم وارد خانه شدند. صبا پالتویش را درآورد و شالش را روی آن گذاشت. فرزین درحالیکه حواس سه نفر تماما به حرکاتش بود جلو رفت تا آنها را از صبا بگیرد: بده من آویزونشون کنم.

صبا حرفش را با مهرانه قطع کرد و به طرف او چرخید: خودم می‌ذارم ممنون.

روی کلمه‌ی "خودم" حساس شد. دست دراز کرد و لباس‌ها را از روی دست او برداشت و به سمت قسمت آویز که جلوی ورودی تعبیه شده بود رفت. صبا روی کاناپه‌ی دو نفره نشست و پا روی پا انداخت.



فرزین در حالیکه در دلش رخت می‌شستند به آشپزخانه رفت. مهرانه از جایش بلند شد و به دنبال او رفت. جلوی قهوه‌ساز ایستاده بود و فنجان‌ها را پر می‌کرد. مهرانه آرام گفت: خوبی؟

فنجان را در سینی گذاشت و دست راستش را روی قلبش قرار داد: دلم داره از دهنم در میاد. شبیه این پسر بچه‌های تازه بلوغ شده شدم. دارم کم کم به این فکر می‌کنم که کلا کنسلش کنم هیچی نگم.

مهرانه صدایش را پایین‌تر برد و با حرص صورتش را مچاله کرد: چی؟ فرزین به خدا نگی خودم می‌گما! - کمک کنم؟

هر دو مثل خطاکارها به سمت صبا چرخیدند. مهرانه زودتر خودش را پیدا کرد و گفت: نه عزیزم کاری نیست که.

صبا به غذاهای روی جزیره نگاه کرد. در یکی از  
ظرف‌های وارمردار را برداشت و به فسنجان قهوه‌ای  
درونش نگاه کرد: وای آقای موحدی چه کرده همه رو  
دیوونه کرده!

فرزین پشت کرد و از کابینت بیش دستی‌ها را  
برداشت: در واقع فهمیده همه رو دیوونه کرده.

در ظرف را گذاشت و به سمت فرزین چرخید و به  
تیشرت ساده‌ی سورمه‌ای‌اش از پشت نگاه کرد: پس  
دست و پنجه‌ی فهمیده خانومم درد نکنه.  
مهرانه پیش دستی‌ها را از فرزین گرفت و بیرون رفت.  
فرزین به مسیر رفتن مهرانه نگاه می‌کرد که صبا باز  
پرسید: بچه‌ها کجان؟ اذین جون و ...

تماشایش کرد. زیر نور چراغ‌های بالای سرش زیباتر  
از هر زمانی به چشمش می‌آمد. امشب واقعا بعید بود

که بتواند به او حرفی از یکی شدن بزند. اضطراب جز  
ظاهرش، تمام وجودش را گرفته بود. سینی قهوه را  
برداشت و جواب داد: آمین که مثل همیشه با دوستاشه  
آذینم رفته خونه‌ی خاله‌اش شیراز.

- نه! پس تنها موندین!

فرزین سری به طرفین تکان و راه افتاد. صبا هم  
همراهش قدم برداشت و هر دو با هم به سالن رفتند.  
مهدی گردن کشید و با دیدنشان مزه پراند: بزن دست  
قشنگه‌رو.

خودش با همراهی فرخ دست زدند و مهرانه برایشان  
چشم درشت کرد. صبا در جایش نشست و فرزین  
شروع به تعارف کردن قهوه کرد. جلوی فرخ که خم  
شد او همانطور که یکی از فنجان‌ها را بر می‌داشت  
گفت: این قهوه خوردن داره.

مهدی خندید: داداش اون چاییه.

صبا به پستی کاناپه تکیه داد و پرسید: خبریه؟ آقای  
موحدی؟ نکنه ما رو جمع کردی شیرینی بدی؟

فرزین نفسش را بیرون داد و به پت و مت جمع نگاهی  
غضبناک انداخت. مهرانه جواب صبا را داد: نه عزیزم  
چه خبری؟ این دوتا فرزینو ایستگاه کردن.

سر شام بچه‌ها جوری نشستند که فرزین مجبور شود  
در کنار صبا بنشیند. همه حرف می‌زدند و می‌خندیدند  
جز فرزین که انگار در این دنیا نبود.

صبا روی برنج او تکه‌ای مرغ گذاشت. از هیروت درآمد  
و به نیم رخ او نگاه کرد.

صبا هم به طرف او چرخید و لبخند زد: آخه خیلی تو  
فکری.

قاشقش را بی‌میل برداشت: اشتها ندارم.

نگران شد: اتفاقی افتاده؟ همه چی مرتبه؟

سر تکان داد و قاشقش را پر کرد: آره. تو نگران نباش. غذا تو بخور سرد میشه.

هنوز به نیم رخ او نگاه می کرد. با یک نگران نباش انگار جادو می کرد که او کل استرسش یکجا به خاکستر تبدیل می شد.

#پست\_192

فرخ برای خودش ژله ریخت: مهدی شام خوردیم بریم تخته بزنیم.

مهرانه لقمه‌اش را قورت داد: بی خود. بازی اگر قراره  
بکنی بازی گروهی بکنیم. شما برین اون طرف دوتایی  
ما همه اینجا بشینیم سماق بمکیم؟

مهدی خودش را صاف تر کرد و نگاهی به جزیره  
انداخت: اون چیه؟ مشروبو برا کی نگه داشتین؟  
فرزین جواب داد: من که اهلش نیستم گذاشتم اونجا  
هر کی طلبه‌اس بخوره.

صبا سرش را چرخاند و به بطری خیره شد.

مهدی شروع به آمار گرفتن کرد: مهرانه که خیکش  
فقط با الکل جماعت پر میشه، فرخم که چون مراقب  
مهرانه‌اس مثلاً ارواح عمه‌اش، نمی‌خوره. فرزینم که  
تکلیفو مشخص کرد. صبا؟ تو پایه‌ای ایشالله؟

صبا پوست لبش را گزید تا حلقه‌ی اشک چشمش را  
پر نکند. امشب مازیار نبود تا او با شنیدن اسم



مشروب دلشوره بگیرد. برگشت به سمت بشقابش. با آن وضاحت و بی ظرفیتی هم که خودش در خوردن نشان داده بود با همان سر پایین قاطع جواب داد: نه. مهدی از جایش بلند شد و با لحنی پر از حسرت گفت: جای مازیار خالی. این شیشه کمش بود. نسیمم حداقل دو تا پیک می زد کنارمون. همه رفتن سه تا پاستوریزه موندن رو دستمون.

شیشه که روی میز قرار گرفت صبا از جایش بلند شد و شروع به جمع کردن وسیله ها کرد. فرخ هم به کمکش رفت. فرزین سیگار به دست به حیاط خلوت پشت اتاقش رفت. پوست بازوهای ورزیده اش در اثر سرما دون دون شده بود. کنار باغچه ایستاد و به گل های رز در رنگ های مختلف نگاه کرد. چه می گفت به زنی که حتی با دیدن شیشه ی مشروب هم به یاد همسرش

چشمانش تر می شد؟ چطور می توانست تا این حد  
بیشعور باشد و همچنین پیشنهادی به او بدهد. نفس  
عمیقش را همراه با دود سیگار یکجا بیرون داد. کاش  
راهی بود که بتواند دور او را یک خط قرمز بکشد.  
لعتی مثل یک میخ طوری در سرش گیر کرده بود که تا  
بدستش نمی آورد آرام نمی گرفت. دلش می خواست  
برای اولین بار خودخواه باشد و جز خواسته‌ی خودش  
هیچ چیز دیگری برایش مهم نباشد. نه خیانت به روح  
مازیار، نه حرف و حدیث‌های مردم، نه گریه و  
زاری‌های آذین و نه حتی فکری که صبا درباره‌ی او  
می کرد. پوکه را روی برف یخ زده انداخت و  
روشنایی‌اش زود تبدیل به خاکستر شد. تصمیمش را  
گرفت. او امشب خواسته‌ی دلش را مطرح می کرد.  
پیشنهاد می داد و بعد هر طور که بود با او ازدواج  
می کرد.

به سالن که برگشت مهرانه هندزفری در گوشش بود و  
بلند بلند هوار می زد. مهدی لب خوانی می کرد و آن  
بدبخت باید کلمه‌ی "ترانس خایملا تور" را می گفت.  
با ندیدن صبا بین بچه‌ها به آشپزخانه سرکی کشید.  
مشغول آب ریختن در قوری بود و همزمان به حدسیات  
گوش کر کن مهرانه می خندید. وارد آشپزخانه شد و  
هوس کرد او را از پشت در آغوش بگیرد. کاش این  
قاب همیشگی می شد. صبا زن این خانه می شد و میان  
آشپزخانه و جای به جای خانه می چرخید. افکارش  
ناخواسته آدرنالینش را بالا بردند. با همان صدای بم و  
گیرایش گفت: تو چرا زحمت کشیدی من رفته بودم یه  
سیگار بکشم و پیام.

صبا به سمت او چرخید و شانه بالا انداخت: کار خاصی نکردم. دکمه‌ی کتریو زدم. جوش اومد ریختم تو قوری همین.

فرزین در مردمک‌های او خیره شد و برای اینکه این اتصال طولانی نشود پرسید: چیکار می‌کنن؟

صبا به سمت جزیره رفت و روی سنگ او خم شد: بازیه لب خونیه. فقط مشکل اینجاست که مهدی خیلی بی‌ادبه.

از پشت به قوس کمر او و آن باسن و ران خوش فرم نگاهی انداخت. اگر صبا بله می‌داد حتما یک تغییر اساسی در پوشش او بین جمع می‌داد.

مهرانه هندزفری‌هایش را برداشت: این چه کلمه‌ی کوفتی بود که من هر چی حدس زدم گفتی نیست؟

مهدی راحت جوتب داد: به من چه که تو کلمه‌ی به  
این واضحی رو نمی‌تونی بگی؟

عصبی و سرخ شده از داد و هوارش وقتی هندزفری  
روی گوشش بود پرسید: چی بود حالا؟

مهدی شانه‌هایش لرزید. فرخ همانطور که تخمه  
می‌شکست گفت: ترانس خایملا تور.

مهرانه گنگ به آن‌ها نگاه کرد: یعنی چی؟ این دیگه  
چه کلمه‌ایه؟

مهدی با دستانش چیزی شبیه به تخم مرغ نشان داد:  
مهرانه جان خایه‌اس. ترانس خایملا تور.

مهرانه هندزفری‌هایش را روی میز انداخت: این چه  
مسخره بازی‌ه ما اصلاً همچین کلمه‌ای نداریم.

فرخ خم شد تا یک مشت دیگر تخمه بردارد: داریم  
عزیزم. منبعش هم از دانشنامه‌ی ویکی‌جیاست.

فرزین سینی را روی میز گذاشت و بلند گفت: بسه  
دیگه. جمع کنین خودتونو.

صبا همچنان ریز می خندید. مهدی به او اشاره کرد:  
نخند. نوبت توئه. بردار هندزفریو.

صبا به سمت میز خم شد و بلوز کوتاهش بالا رفت و  
پوست کمرش پیدا شد. فرزین دستش را روی  
لبهایش عصبی کشید تا ناگهان به سمت او نرود و  
لباسش را پایین بکشد.

- من میگم. فقط تو کلمه اشو نگو که من حدس بزنم.  
مهدی دستش را در هوا تکان داد: خیلی خب بابا میگیم  
آقای با ادب بگه بهت.

قبل اینکه هندزفری را با آهنگ کر کننده در سوراخ  
گوشش فرو کند رو به فرزین مظلومانه نالید: آسون  
بگو.



فرزین خندید و سر تکان داد. هندزفری‌ها را که گذاشت همه بهم نگاه کردند تا مشورت کنند. فرزین پرسید: چی بگم بهش؟

مهدی مغلطه کرد: بهش وقت ندین. فرزین بگو بهش جان و جهانی. یالا. زودتر بگو.

فرزین بی حواس به سمت صبا که با لبخند و گیجی منتظر نگاهش می‌کرد چرخید. لب زد: جان و جهانی. نگاه صبا بین لب و چشم او مدام می‌چرخید. بلند گفت: میشه دوباره بگی؟

فرزین باز لب زد: جان و جهانی.

صبا بلند و با هیجان گفت: جام جهانی؟

فرزین خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد. اینبار شمرده لب زد: جان و جهانی.

و چیزی میان دلش لیز خورد و رها شد. تازه متوجهی  
شیطنت مهدی شد. سعی کرد ظاهر حفظ کند. با اخم  
به طرف آن‌ها که ریشه می‌رفتند نگاه کرد و بلند گفت:  
زهرمار. دارم براتون.

فرخ میان خنده‌اش گفت: بابا لطف کردیم در حقت باید  
بیای ازمون تشکر ویژه هم بکنی.

مهدی تایید کرد: خداییش تو زندگیت تا حالا اینطوری  
به کسی ابراز علاقه کرده بودی؟

صبا کلافه پرسید: چی می‌گین بهم؟ کلمه رو عوض  
نکنینا.

مهرانه با خنده گفت: بیا بین چه خوششم اومده.  
فرزین سعی کرد نخندد. اما دور چشمانش چین افتاد.  
دوباره کلمه را تکرار کرد و اینبار صبا پرسشی گفت:  
جان و جهانی؟

مهدی خندید: بیا عروسم تایید کرد که تو جان و  
جهانی. با یه بازی یه اعتراف دو طرفه از جفتتون  
گرفتیم.

فرزین با خنده سر تکان داد و صبا هندزفری هایش را  
برداشت.

#پست\_194

بعد از خوردن میوه و کمی دیگر حرف و شوخی و خنده  
بالاخره عزم رفتن کردند. مهدی که برای پوشیدن  
کاپشنش بلند شد صبا هم در جایش پا شد. مهرانه با  
تشویش به فرزین اشاره کرد: چرا هیچی نمیگی؟ داره  
میره!

فرزین دستی به پیشانی اش کشید و بلند شد. مهدی که دید آبی از فرزین گرم نشد خودش رو به صبا گفت: من باید برم جایی. رفیق نیمه راهم امشب.

صبا برگشت و به ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی خانه نگاه کرد که از دو بعد نیمه شب گذشته بود. با خنده گفت: چه ساعت خوبی برای رفتن به جایی. اشکالی نداره. خوش بگذره بهت.

مهدی به فرزین خصمانه نگاه کرد و گفت: هرچند که دلم می‌خواد الان خون گریه کنم ولی ممنون. به تو هم خوش بگذره. من رفتم بچه‌ها.

فرزین پوست لبش را جوید و تا در را باز کرد که مهدی را راهی کند و مهرانه و فرخ هم از پشتش بیرون آمدند.

- خیلی شب خوبی بود. ممنون. امیدوارم ایندفعه  
زودتر دور هم جمع شیم.

مهرانه به طرف صبا چرخید و گفت: ایندفعه نوبت  
توئه‌ها. باید بیایم خونه‌ات.

لبخند زد: بفرمایید. من در خدمتم.

فرخ روی شانه‌ی فرزین زد و آرام زمزمه کرد: بینم  
چیکار می‌کنی.

همه که از حیاط رفتند فرزین به عقب چرخید. صبا به  
چهارچوب تکیه داده بود و دست به سینه نگاهش  
می‌کرد.

فرزین ابرو بالا داد و او لبخند زد: قشنگ معلوم بود  
همه منو پیچوندن.

دستش را باز کرد تا او داخل رود: بریم تو سرده. خودم  
می‌رسونمت.

صبا مستقیم به سمت پیش دستی‌ها رفت. فرزین  
بی حوصله و با قلبی که باز تپشش بالا رفته بود گفت:  
اینارو چیکار داری؟ بشین می‌خوام حرف بزنم.  
صبا ظرف‌ها را در سینک گذاشت و از همانجا گفت:  
می‌دونستم یه چیزی شده.

به سالن برگشت و روی مبل مقابل او نشست: درباره‌ی  
نمایندگه؟

فرزین نفس عمیقی کشید و دستش را دور دهانش  
کشید: نه. درباره‌ی خودمه.

صبا موهای بلندش را جمع کرد و یک طرف شانهاش  
رها کرد و با جدیت دست زیر چانه زد و کمی به جلو  
خم شد: بگو هر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.

چشمش گیر کرده بود به بلوز بافت کرم رنگ او و  
تلفیق زیبایش با موهای قهوه‌ای‌اش. درحالیکه حرکات



بدنی اش زیاد شده بود و این از بی قراری اش نشات می گرفت گفت: تنها کسی که می تونه بهم کمک کنه؛ تویی!

صبا اینبار فقط به او نگاه کرد تا بشنود هر آنچه را که باید بداند تا بتواند به او کمک کند.

چند لحظه ای سکوت شد و بعد فرزین شروع کرد به حرف زدن: من تنهام. بچه هام اونقدر بزرگ شدن که منو تو خلوتشون نمی خوان. خونه ام خالیه. دلگیره. من هر روز کارم اینه که بعد از کار پیام بشینم اونجا و به پرده، کتاب، گنجه یا قاب عکسامون نگاه کنم و تفال بزنم. من هیچ وقت یادم نمیاد که جزیه زندگیه آرومو بی حاشیه که رویه ریتم حرکت می کرد احساس خاص دیگه ای رو تجربه کرده باشم. منو نسیم مثل دو تا دوست بودیم برای هم. البته نه اونقدر صمیمی ولی

خب، بد هم نبودیم. اونطور نبود که بخوایم همدیگرو فقط تحمل کنیم. ولی من همیشه یه خلاء بزرگو تو زندگیم حس می کردم. در واقع نمی دونستم دقیقا چیه تا تو با مازیار ازدواج کردی. تازه اون موقع بود که برای اولین بار به زندگیم از بیرون نگاه کردم. دروغه اگر بگم به مازیار حسودیم نشد. بعد این همه سال جوونی کردن اومد و با یه دختری ازدواج کرد که می شد گفت تقریبا همه چی تمومه. زندگیتون تماما هیجان بود و این حتی منو که بیرون گود بودم سر حال میاورد چه برسه به مازیار رو. خیلی وقتا با خودم فکر می کردم چرا من نباید تو این شرایط می بودم؟ چرا من اینقدر زود ازدواج کردم؟ چرا زن من پایه ی هر کاری نیست ولی خب این چراها نمی تونست مشکلیو حل کنه.

## #پست\_195

سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. هنوز داشت با دقت گوش می داد. خیالش راحت شد و ادامه داد: من هیچ وقت حتی برای لحظه هم به مرگ نسیم فکر نکرده بودم. هیچ وقت نمی خواستم بچه هام بی مادر بشن. ولی اون اتفاق افتاد و من تا همیشه شرمنده ی همتون می مونم.

نفسش را یکجا بیرون داد تا بتواند اصل حرفش را بزند: نمی دونم از کی، یه جایی نگاهم بهت عوض شد. نمی دونم اون چیزی که بیشتر منو جذب کرده دقیقا چیه. قوی بودنت. خم به ابرو نیاموردنت در مقابل مشکلات. فکرای بکرت یا زیبایی و زنانگیت. من...

صبا دستش را از زیر چانه‌اش پایین آورد. احساس بدی در دلش به غلیان افتاد. صاف نشست و میان حرف او رفت: منو با حرفات داری گیج می‌کنی. الان مشکلته چه ربطی به من و ماجرای ازدواجم با مازیار داره؟

فرزین به هله و هوله‌های روی میز نگاه کرد: ازت خوشم میاد.

صبا خشکش زد. چشمانش بیشتر از این از هم کش نمی‌آمدند. ناباور فقط به او نگاه کرد. گر گرفت. شاید این فقط یک شوخی خرکی بود. شاید بچه‌ها جایی از اتاق قایم شده بودند تا واکنش او را ببینند. نگاهی به اطراف انداخت. هیچکس نبود. قبل اینکه بیشتر از این به شعورش توهین شود از جایش بلند شد. فرزین

دستپاچه به دنبالش راه افتاد: صبا؟ صبر کن. بذار  
توضیح بدم. من...

جلوی چوب رختی ایستاد و دست دراز کرد پالتو و  
شالش را برداشت. فرزین آرام شانه‌ی او را لمس کرد:  
صبا جان؟ عزیزم...

صبا از کوره در رفت. به سمت او برگشت و او را هل  
داد: به من دست نزن. دست نزن. دست نزن.

فرزین شوکه شده هر دو دستش را به علامت تسلیم  
بالا برد. به دیوار چسبید و آرام گفت: من دوست دارم  
صبا.

اینبار نفهمید کی دستش آنطور محکم روی گونه‌ی او  
فرود آمد. صدایش شبیه به غرش بود وقتی که گفت:  
شوهر من بهت اعتماد داشت. باورم نمیشه که همچین

بی حرمتی کردی. نمک خوردیو نمکدون شکوندی.  
حیف از مازیار. حیف از نسیم...

بدون پوشیدن لباس هایش در را باز کرد و بیرون رفت.  
فرزین که با خاک یکسان شده بود خودش را به زور از  
کنار دیوار کند و راه افتاد. دزدگیر ماشین را زد و  
در حالیکه از دهانش بخار بیرون می آمد گفت: صبا صبر  
کن برسو نمت.

صبا همانطور که تمام بدنش می لرزید و چشمانش تار  
می دید درخواست ماشین اینترنتی داد. تا راننده ای پیدا  
شود پالتویش را پوشید و شالش را سر کرد.

فرزین کنار ماشین ایستاد و گفت: وایستا صبا. نصفه  
شبه. غلط کردم من. بیا سویچو بگیر خودت برو. من  
احمق نیام اصلا.



در کوچه را باز کرد و وارد خیابان شد. فرزین ماشین را رها کرد و به سمت در دوید. تا به در برسد و بازش کند ماشین برای صبا رسیده بود و او داشت سوار می شد. فرزین همانطور که به خودش فحش می داد به سمت ماشینش برگشت. ریموت در را زد و با سرعت بیرون رفت. با دست چپش روی ران پایش می کوبید و خودش را لعنت می کرد. کاش اصلا این بحث را پیش نمی کشید.

صبا شالش را روی صورتش گرفته بود و نصفه شبی های های می گریست. هنوز حرف های فرزین را هضم نکرده بود. مرد موجه و همیشه موقری که تمام عالم و آدم قبولش داشتند چه به او به گفته بود؟ چه کرده بود که فرزین به خودش همچین اجازه ای داد؟

- خانوم؟ این ماشین پشت سری با شماست؟ نور  
بالاش چشممونو کور کرد به مولا!

صبا بینی اش را بالا کشید و شالش را پایین آورد. به  
عقب چرخید و نگاهی به پشت سر انداخت. همان  
ماشینی بود که امشب در حیاط خانه ی فرزین پارک  
بود.

- می شناسینش؟  
با صدای تو دماغی اش گفت: شما راهتو برو کاری به  
کارش نداشته باش.  
راننده شروع به غرغر کرد.

وقتی جلوی خانه اش پیاده شد فرزین هم ماشین را  
بدون پارک کردن، کنار خیابان رها کرد و پیاده شد. به  
پاهایش سرعت داد و قدم های نامتوازن برداشت.  
فرزین زودتر از آنچه که فکر می کرد به او رسید.

- صبا منو ببخش. خواهش می‌کنم. یه لحظه وایستا.

ایستاد. شق و رق. بدون آنکه مثل چند لحظه‌ی پیش که در ماشین بود آبغوره بگیرد. در چشمان او زل زد و گفت: چی میگی آقای موحدی؟!

فرزین نگاه او را تاب نیاورد. سرش را پایین انداخت.

صبا عصبی و پر خاشگر گفت: بهتره بیشتر از این پرده‌های بینمون پاره نشه. نذار بیشتر از این ازت ناامید بشم آقای موحدی.

فرزین سرش را بالا آورد. انگار تصمیمش را گرفته بود که گفت: حالا که کار به اینجا رسید من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. اینقدر میرمو میام تا جواب مثبتو بگیرم.

صبا برایش سری به علامت تاسف تکان داد و داخل ساختمان رفت. فرزین همانجا ایستاد تا او بالا برود.

## #پست\_196

در را پشت سرش بست. همانجا ایستاد و پیشانی اش را به در چسباند. هیچ کدام از حرف‌هایی که در سرش جولان می‌داد نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. همه‌ی این‌ها قطعا یه کابوس تلخ شبانه بود.

کسی با صدای درگوشی و ترسیده‌ای نامش را صدا زد: صبا؟! صبا!؟

با همان چشمان خیس در میان تاریکی خانه به عقب چرخید. به مرجان نگاه کرد و آرام پرسید: ترسوندمت؟ دستش را کورمال روی دیوار چرخاند. کلید را که پیدا کرد فشارش داد. نور کم رمقی سالن را روشن کرد. به او با ابروهایی درهم نگاه کرد و گفت: باز چی شده؟

گریه کردی؟ دوباره اون مرده رو دیدی که تو مهمونی بود؟

با سر درد بدی که به جانش افتاده بود به سمت پنجره‌ی هال رفت. در همان حال شال و پالتویش را درآورد و روی یکی از مبل‌ها پرت کرد. گوشه‌ی پرده را کمی کنار زد و سرک کشید.

- چیکار می‌کنی؟ حالت خوبه صبا؟

با دیدن فرزین درحالی‌که سیگار می‌کشید و به پنجره‌ی خانه‌اش نگاه می‌کرد پرده را رها کرد و دو قدم عقب رفت: عوضی.

مرجان ترسیده به سمت پرده پا تند کرد: کیو میگی؟  
چت شده نصفه شبی؟

پرده را کنار زد. تنها موجود زنده‌ای که به چشمش  
خورد مردی بود با سری بدون مو که در حال سوار  
شدن در ماشینش بود. متعجب گفت: فرزینه؟!  
صبا به آشپزخانه رفته بود و به دنبال مسکن در سبد  
دارو می‌گشت.

ناباور دوباره پرسید: به موحدی گفתי عوضی؟!  
برای خودش آب ریخت و قرص را دهانش انداخت.  
با چشمانی که خوابشان پریده بود باز پرسید: حرف  
بزن دیگه. مگه قرار نبود با مهدی بری با مهدی  
برگردی؟ چرا با موحدی اومدی؟  
لیوان را با صدا روی کانتِر گذاشت: با اسنپ برگشتم.  
مرجان مانده بود چطور همه چیز را بهم ربط دهد.  
امشب طولانی می‌شد. چرخید تا کتری برقی را روشن  
کند: چی شده؟



پشت میز نشست و موهایش را با هر دو دست عقب داد. هنوز مطمئن نبود از شنیده‌هایش. هنوز به خودش گوشزد می‌کرد که شاید توهم زده است. مرجان مقابلش نشست. به او که در حال خودش نبود نگاه کرد. واقعا داشت نگران می‌شد. آرام صدایش زد: صبا؟ بدون آنکه سر بلند کند جواب داد: ازم خواستگاری کرد.

مرجان بند تاپ سفیدش را روی سرشانه‌اش برگرداند و گیج پرسید: کی؟

- موحدی.

مرجان ماتش برد و در سکوت فقط پلک زد. صبا سرش را به طرفین تکان داد: باورم نمیشه. هنوز باورم نمیشه. از خونه‌اش تا اینجا صد بار به خودم

گفتم همه‌اش دروغه. امکان نداره آقای موحدی  
همچین پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بهم بده.

مرجان سریع سرش را بلند کرد: چی گفت مگه؟  
یک جور غلو شده‌ای جواب داد: ازم خواستگاری کرد.  
مرجان با دقت نگاهش کرد: به خواستگاری میگی  
پیشنهاد بی‌شرمانه؟

دستانش را پایین آورد و روی میز گذاشت: به  
خواستگاری نمیگم. به مردی میگم که عین چشمام  
بهش اعتماد داشتم. موحدی تمام باورهای منو خراب  
کرد. من از این به بعد چه جوری به بقیه اعتماد کنم؟  
مرجان به آرامی و ناباور خندید: چی میگی صبا؟ فقط  
یه خواستگاری ساده بود. این همه الم شنگه به پا  
کردن نداره.

سرش را پایین انداخت و شقیقه‌هایش را ماساژ داد:  
مرجان... مرجان... هر کس دیگه‌ای به من پیشنهاد  
ازدواج می‌داد اینقدر شوکه نمی‌شدم. به خدا حتی این  
مهدی. همین مهدی اگر می‌گفت صبا بیا ازدواج کنیم  
می‌گفتم بهم فرصت بده فکر کنم ولی آخه موحدی...  
مرجان آه کشید: از نظر تو همه عالم و آدم دل دارن جز  
این مرد بیچاره؟ هر چند همون موقع که خرید چند  
ماه تو کرد باید فکر امروزو می‌کردی. من فکر نمی‌کنم  
این ماجرا برای همین چند وقت پیش بوده باشه.  
احتمالا یکم سر درازی داشته باشه.

#پست\_197

کلافه و پریشان احوال به پستی صندلی تکیه داد: به من میگه من همیشه حسرت زندگی تو و مازیارو داشتم. چطور به خودش جرات داد به من ابراز علاقه کنه؟! میگه ازت خوشم میاد. دوست دارم. با من ازدواج می کنی؟ خدایا...

با آن پیژامه‌ی نخی گل و گشادش بلند شد. به طرف کتری برقی رفت تا چای دم کند: من فکر نمی‌کنم منظورش از اون حرف این بوده باشه که از وقتی زن مازیار بودی بهت نظر داشتم! به نظرم منظورش این بوده که شما دوتا رو ستایش می‌کرده بابت علاقه‌اتون بهم و دوست داشته اون هم با زنش این حس رو تجربه کنه. ولی خب حالا هم تو هم اون جفتتون آزادین. حالا نشسته با خودش فکر کرده دیده شاید تو زوج مناسبی براش باشی. چرا نباید به خودش این

فرستو بده که بهت ابراز علاقه کنه؟ چرا نباید خودخواه باشه؟

نمی‌فهمید حرف‌های مرجان را: اینقدر عصبی شده بودم که وقتی گفت من دوست دارم دستم به صورت خودکار رفت رو صورتش.

مرجان ظرف چای خشک را روی کانتِر گذاشت و پرسید: چی گفتی؟ مرد به اون گندگی رو زدی؟ صبا واقعا روت شد؟ موحدی یه جنتلمن مغرور که دست و پا درآورده اون وقت تو چطور دستت بلند شد بره بزنه تو صورت اون بدبخت؟

- دیگه درباره‌اش حرف نزن مرجان. صبرم نمی‌کشه دیگه متاسفانه. مرتیکه با این همه اختلاف سنی اومده به من می‌گه بیا ازدواج کنیم.

با دو فنجان چای پشت میز برگشت: قبلا گفته بودی  
موحدی همسن مازیار بوده پس میشه گفت بهانه‌ات  
برای سن مورد قبول نیست.

عصبانی شد: تو همونی نیستی که همیشه از موحدی  
بدت میومد و میگفتی کچل بی خاصیت؟ حالا چطور  
شده مهربون شدی پشتشو می‌گیری؟

یک شکلات باز کرد: من فقط دارم عکس تو با منطقم  
همه چیو نگاه می‌کنم. به تو که چقدر می‌تونی با  
همچین مردی که مکمل توئه و روحیه‌اش باهات  
سازگاره خوشبخت بشی. از اون طرف هم آنای طفلکی  
هست که تمام دغدغه‌اش این روزا داشتن یه پدر.  
منطقیش این بود که قبل اینکه بخوابونی زیر گوشش،  
یه وقت می‌خواستی ازش تا یکم فکر کنی بعد سر



فرصت اگر بازم جوابت همون منفی بود بزنی شل و  
پلش کنی.

#پست\_198

مرجان لباس‌ها را روی بند رخت پهن می‌کرد و او را  
زیر چشمی می‌پایید. در حال خودش بود انگار مشغول  
حساب و کتاب بود که آن طور اخم‌هایش در هم رفته  
بودند. آنا با کالسکه‌ی عروسکش از اتاق بیرون آمد و  
غر زد: خاله ملجان بلنامه‌ی من داندود نچد؟  
مرجان به تبلت اشاره کرد: داندود شد عزیزم. برو بین.

آنا به طرف تبلت دوید. موبایل صبا همان لحظه زنگ خورد. نگاهی به مخاطب انداخت و بعد جواب داد: الو؟ خانم صبوری؟

مرجان شاهد بود که در این چند روز چند بار فرزین به او زنگ زده بود و صبا او را بی جواب گذاشته بود. هر بار که کسی از نمایندگی با او تماس می گرفت صبا تبدیل به یک آدم دیگر می شد. جدی و مستبد.

- من لیستو چک کردم مبلغ درسته. سفارش روغن موتور هم دادم لطف کن شما ثبت سیستم کن از پرینتش براشون واتساپ عکس بفرست.

صبا به مرجان نگاه کرد که در همین حین مقابلش نشست. صبوری آرام گفت: امر دیگه ای با من ندارین مهندس؟

خمیازه‌ای که تازه می‌خواست دهانش را باز کند را  
خورد. چشمانش در کسری از ثانیه پر آب شدند.  
زمزمه کرد: نخیر.

صبوری آرام گفت: پس چند لحظه گوشی خدمتون  
مهندس.

قبل اینکه سوالی بپرسد خش خشی در گوشی آمد و  
بعد صدای مردانه‌ای سلام کرد: سلام مهندس.

خیره به مرجان چند بار پلک زد. در قلبش آشوب به راه  
افتاد. سرش داغ شد و نمی‌روی پیشانی و پشت لبش  
نشست.

- بهتر شدید انشالله؟ رفع نقاht شده؟

مرجان مچش را در هوا چرخاند و پرسید: کیه؟ چرا  
حرف نمی‌زنی؟

- صبا؟ چرا چیزی نمیگی؟ این بچه باز یا چیه؟ من باید صبوری واسطه کنم که بتونم باهات حرف بزنم؟ من اصلا فکر نمی کردم تو بخوای همچین واکنشی از خودت نشون بدی...

بالاخره قفل دهانش وا شد: آقای موحدی من دیگه واقعا هیچ میلی به برخورد مجدد با شما ندارم. لطفا نه دیگرانو واسطه قرار بده نه به من دیگه زنگ بزن. سهم منو اگر می تونی خودت اگر نه به هر کسی که دست به نقده بفروشی.

- صبا داری زیاده روی می کنی. جواب یه خواستگاری همچین برخورد تندی نیست...

خودش را روی مبل جلو کشید و لبه اش نشست: هر چیزی آداب خودشو داره. تو برای مازیار برادر بودی. حالا چطور می تونی به من همچین پیشنهادی بدی؟

صدای فرزین کمی بالا رفت: مازیار الان کجاست؟  
جواب بده دیگه؟ شوهر تو کجاست؟ به قول تو برادر  
من کجاست؟ من تو بودش غلط می کردم که به تو نظر  
داشته باشم.

فرزین سکوت کرد. صدای نفس های تندش در گوش  
صبا می نشست: الان تو یه زن آزادی. این چیزایی که  
تو میگی همه اش بهانه است. داری منو سر می دوئونی  
تو حاشیه ها. تو اصل مشکل خود منم. بیا دربارهی  
اون حرف بزن باهام. بگو من مشکلم چیه؟ با چیه من  
نمی تونی کنار بیای؟  
بین موهایش چنگ زد و بی قرار گفت: من جوابم منفیه.  
دیگه به من زنگ نزن آقای موحدی.

تماس را که قطع کرد با یک جفت چشم که خیره‌اش بود روبه رو شد. آب دهانش را به سختی پایین داد و صورتش را لای دستانش پوشاند.

- صبا؟ یه حس عجیبی بهم می‌گه تو هم از موحدی خوشت میاد فقط به طرز احمقانه‌ای قصد داری انکارش کنی.

صبا با قلبی که دیوانه‌وار خودش را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید از جایش بلند شد و برای او پشت چشمی نازک کرد: دیوونه...

#پست\_199

بی‌خود و بی‌جهت به جان کاشی و سرامیک‌های حمام افتاده بود. نمی‌دانست از بیکاریست یا از فکر و خیال.



بوی اسید تمام شامه و ریه‌اش را پر کرده بود. بالاخره شت را روی زمین انداخت و به سمت پنجره‌ی کوچکی که رو به داکت ساختمان باز می‌شد رفت. کمی از هوای تازه بلعید و بعد مشغول آبکشی شد. صدای هیاهو و دویدن‌های مداوم آنا را می‌شنید. مطمئن بود اگر همین حالا سرجایش ننشیند همسایه‌ی طبقه‌ی پایین پشت در خانه‌شان ظاهر خواهد شد. صدای حرف زدن مرجان را هم می‌توانست در میان شرشر آب بشنود. کار حمام که پایان رسید خودش زیر دوش ایستاد. آب لای موهای بلندش پیچید. قطرات باعث شدند پلک‌هایش را روی هم بگذارد تا افکارش هم شسته شوند. صدای فرزین در سرش تکرار شد "مازیار الان کجاست؟ جواب بده دیگه؟ شوهر تو کجاست؟ به قول تو برادر من کجاست؟ من تو بودش غلط می‌کردم که به تو نظر داشته باشم."

دستش را بالا آورد و آب بینی اش را گرفت. در دلش به مازیار فحش داد. اگر او نمرده بود او این همه خار نمی شد. در این مدت سه مرد به او به طرز مسخره‌ای نزدیک شده بودند. حامد که دقیقا در دقیقه‌ی نود گل به خودی زده بود، مردی دیگر که نه هویتش مشخص بود و نه کاری که به دست او داده بود، آخری هم که فرزین بود که شده بود استخوان لای زخم!

خودش را لای حوله‌ی تن پوش پیچید و از حمام بیرون آمد. با دمپایی‌های ابری اش به سالن رفت. با دیدن پونه که پا روی پا انداخته بود و دستانش روی دسته‌های مبل بود ماتش برد. آنا زیر پایش با اسباب بازی جدیدی که هدیه گرفته بود مشغول بازی بود. مرجان هم کمی آن طرف تر دست به سینه به میز نگاه می کرد.

- گل درومد از حموم عروس درومد از حموم. خوبی عروس خانوم؟

آب دهانش را قورت داد و دوباره به مادرش چشم دوخت. حرفش را نشنیده گرفت: سلام.

پونه صاف تر از قبل نشست و با افتخار گفت: سلام عزیز دلم. خوبی؟ نمی دونی دیشب چه حالی شدم وقتی آقای موحدی با یه دسته گل اومد خونه ام!

صبا ناباور چند قدم جلو آمد و روی اولین مبل ولو شد. نگاهی با مرجان رد و بدل کرد. فشارش افتاده بود. یا بخار حمام و بوی اسید او را گرفته بود یا عملکرد انتحاری فرزین!

پونه با لبخندی عمیق بعد از سکوت کوتاهی گفت: تو باعث سربلندی منی. فکر خواستگاریه هر کسی رو

می کردم الا آقای موحدی. چقدر خوشحالم برات. اصلا  
دیگه خیالم از بابت راحت شد.

به آشپزخانه نگاه کرد و پوزخند زد: تو مگه خیالت از  
بابت من ناراحت بود؟ تا دیروز که قضیه‌ی حامد بود  
باعث سرافکندگیت بودم. الان چطور شده که  
سربلندی؟ بالا و پایین رفتن سرت بخاطر لول  
خواستگرای منه؟ الان چی داره این موحدی که تو آب  
از لب و لوچه‌ات آویزون شده؟

با آستین حوله با عصبانیت خیسی روی پیشانی‌اش را  
پاک کرد و انگشت سبابه و وسطش دست راستش را  
نشان داد: یارو دوتا بچه داره که فقط چند سال از من  
کوچیکترن. تو اصلا به اینا فکر کردی؟ یا فقط داری به  
حساب بانکیو ویلای شمالشو سهامش تو نمایندگی  
فکر می کنی؟!

پونه مویش را پشت گوشش گذاشت و ناخن‌های تازه  
مانیکور شده‌اش را در هوا چرخاند: طبق معمول با  
هوچی‌گری حواس همه رو پرت می‌کنی. بالا بری پایین  
بیای من می‌گم فرزین بهترین گزینه‌است. یه مرد  
خودساخته و با عقل و درایت. ماشالله شعور از  
وجناش می‌باره. بهترین دوست مازیارم که بوده تو و  
دختر تو می‌ذاره رو چشمش. میگی دوتا بچه داره؛  
داشته باشه مادر. پسرش که اینقدر بزرگه که پی  
زندگی خودش دخترشم که دو روز دیگه میره دانشگاه  
و بعدم یا ازدواج می‌کنه یا سرش با کارش گرم میشه.  
با تو کسی کاری نداره. قرار نیست که تو براشون  
مادری کنی! تو فقط قراره براشون یه دوست بشی. تو  
هم که ارتباطات شکر خدا با همه خوبه جز من!

دست از جویدن پوست لبش برداشت و با حرص  
گفت: قشنگ برا خودت بدون الگو متر و سانت کردی،  
بریدی، دوختی، حالا اومدی تن من کنی؛ ولی اینجاشو  
کور خوندی عزیزم. من دیگه اون صبای چندسال پیش  
نیستم که با چهارتا تشر و داد و بیداد و تحقیرت سرمو  
بندازم پایین بگم بله. الان دیگه از شانست یه زن  
مستقلم که زندگیه خودمو دارم. هیچ وابستگی هم بهت  
ندارم که تهدیدم کنی اگر با فلانی ازدواج کردی دیگه  
پاتو تو خونه‌ی من نذار! اگر زن فلانی نشدی اسم منو  
دیگه نیار، شیرمو حالات نمی‌کنم! یادت میاد مامان؟



پونه طمئینه خم شد و از روی میز فنجانش را برداشت. لبی به آن زد و گفت: من همیشه صلاح تو خواستم.

از جایش بلند شد و کلاه حوله را روی سرش انداخت: خیلی ممنون. ولی ایندفعه رو خواهشا صلاحمو نخواه. بذار خودم تصمیم بگیرم.

به اتاق رفت. از کشو لباس زیر درآورد و حوله را روی تخت انداخت. صدای پونه بلندتر آمد: آقای موحدی گفت فقط بهش یکم وقت بده. بذار بشناسیش. اونوقت اگر به دلت نبود جواب منفی بده.

به بدن لختش در آینه نگاه کرد و روی خط زایمانش انگشت کشید: موحدی داره کیو گول می‌زنه؟ منو یا خودشو؟ مگه من بابای هفت پشت غریبم که حالا بخوام بشناسمش؟ اصلا دیگه اون چی داره که بخواد

برام رو کنه؟ من زیر و بم اخلاقش دستمه. کل خانواده‌اشو می‌شناسم. الان چند ساله همکارشم. دیگه چی می‌مونه برای شناخت؟

پونه در میان صدای آنا و مرجان گفت: تو به عنوان همکار و دوست شوهرت می‌شناسیش نه به عنوان مرد زندگیت. تو هیچیو از دست نمیدی با چهاربار بیرون رفتن.

اورال عروسی‌اش را پوشید و بیرون رفت: ماما همین الانشم تو نمایندگی کلی حرف پشتمونه. همینم مونده برامون ببندن که دست به یکی کردن سر زن و شوهرشونو بکنن زیر آب! من پیام صبحه بذارم رو حرف مردم که چی بشه وقتی از جوابم مطمئنم؟  
پونه دستانش را دور بدنه‌ی فنجان نگه داشت و تماشایش کرد: تو مگه برای مردم زندگی می‌کنی که

بستن دهنشون برات مهمه؟ مردم امروز حرف می‌زنن  
فردا فراموش می‌کنن.

به آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت: نسیم  
دوست من بود ماما. چرا شماها نمی‌فهمین یه چیز  
ساده رو. من از هر طرف نگاه می‌کنم یه ور این  
پیشنهاد فلجه.

- پس نگاهتو عوض کن. اگر نسیم دوست تو بود  
مازیار حسن برادر داشت برای فرزین. نسیم و  
مازیار رفتن شما دوتا الان موندین. چرا آخه پشت  
پا می‌زنی به بخت؟

با ماگش بیرون آمد. روی صندلی نشست و به  
تلویزیون چشم دوخت.

مرجان به پونه لبخند زد و گفت: شام چی دوست  
دارین درست کنم؟

پونه، آنا را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید:  
هر چی خودتون می خورین.

صبا چشم غره‌ای برای مرجان رفت و حرص خورد از  
تعارف مرجان و چایی معطل قند بودن مادرش. حالا  
باید تا آخر شب نصایحش را درباره‌ی فرزین به گوش  
جان می گرفت. کم کم این ماجرا داشت برایش بغرنج  
می شد. شاید لازم بود یک بار برای همیشه با فرزین  
اتمام حجت می کرد. آن وقت شاید همه چیز به حالت  
قبل برمی گشت.

#پست\_201

درحالیکه معده‌اش از گرسنگی مالش می رفت در سالن  
را باز کرد و صاف به آشپزخانه رفت.

- سلام عرض شد آمین خان!

آمین سرش را روی جزیره خم کرد و به ساجده نگاه کرد. از بالای عینکش به او خیره بود. خندید و گفت: جونم جذبه. سلام حاج خانوم.

- حاج خانوم هفت جد و آبادته.

باز هم خندید و بی هدف در یخچال را باز کرد. فرزین از سالن گفت: فهیمه میرزا قاسمیو سوپ درست کرده. رو گازه. اگر سرد شدن بذار رو ماکروفر.

آمین با پا در یخچال را بست و نچی گفت و به سمت گاز چرخید: ای بابا. این ملیحه‌ام که مارو صاف کرد. مطمئنی این کارگره؟ بابا به جان خودم این دکتر رژیمه. کلا تو کار پیش غذاست. غذا کو الان؟ من گشنمه.

ساجده از همانجا با حيله گری گفت: ايشالله چند وقته ديگه خونتون رنگ و بوی زن می گیره. اون وقت رنگ به رنگ غذا می ذاره جلوتون.

یک لقمه ی بزرگ برای خودش برداشت و به سالن رفت. روی مبل خودش را رها کرد و همانطور که لپش پر بود گفت: ساجی جون اینارو وقتی آذین خانوم تشریف آورد ببند به خیکش من کامل پرزنت شدم. ساجده چپ چپ نگاهش کرد: پدرت اینقدر مودبو آقا. مادرتم که خدایامرز ادب سرش می شد تو به کی رفتی آخه؟

- به پسر نوح.

ساجده خنده اش ترکید. کوسن مبل را برایش انداخت: پدر سوخته.



فرزین در اینستاگرام با اخم به عکس‌های آذین نگاه  
می‌کرد که آمین تیکه انداخت: صبا خانوم براتون  
تکست داده با این دقت می‌خونین؟  
سرش را بالا آورد و با همان جدیت جواب داد: عکسای  
آذینو نگاه می‌کنم. استوری گذاشته.  
آمین آخرین تکه‌ی لقمه‌اش را در دهانش فرو کرد:  
ولی ساجده خانوم تو اینجا حیف شدی. اف بی آی باید  
بهت نامه‌ی دعوت به همکاری می‌داد. واقعا سهل  
انگاری کردن.  
ساجده موهای کوتاه‌اش را با دست مرتب کرد: به  
نفع خودش بود نباشه. اونجا بهش بیشتر خوش  
می‌گذره.

فرزین کلافه گوشتی را روی میز گذاشت: فعلا که صبا سایه‌امو با تیر می‌زنه. این بچه رو هم آلاخون بالاخون کردم وسط مدرسه.

آمین یک برگ دستمال کند و صورتش را تمیز کرد: حالا یه جور می‌گی انگار داشتن اینجا تو مدرسه آپولو هوا می‌کردن.

فرزین نگران به او نگاه کرد: برگرده و اگر یه در صد خبری باشه میریزه بهم.

ساجده عینکش را بالا داد: ما هستیم. نگران نباش.

آمین قهقهه زد: دقیقا چون تو هستی نگرانیم ساجده جون. اذین به هیچکی به اندازه‌ی شما آلرژی نداره.

فرزین خنده‌اش را خورد. ساجده حرصی به پسرک فحش داد.

آمین همانطور که دوباره بلند می شد تا به آشپزخانه  
برود گفت: بابا؟ اگر از پس صبا بر نمیای من برم  
باهاش صحبت کنم؟ من زبونم مهره‌ی مار داره‌ها،  
دختری نبوده که تا حالا بهم گفته باشه نه.  
فرزین سرش را پایین انداخت و لبخند زد: نه ممنون.  
خودم دارم همه‌ی تلاشمو می کنم اگر جواب نگرفتم  
میام دنبالت.

#پست\_202

دستانش را در هم قلاب کرده بود و زیر چانه‌اش  
گذاشته بود. مات قاب عکس مقابلش بود. مات تصویر  
زنی که با موهای لخت و مصری مشکی پسر بچه‌ی  
گریانی را سفت در آغوش گرفته بود و به دوربین

لبخند می زد. ناخودآگاه لبش به لبخند لاجونی باز شد. آنقدر خاطرات آن روزها از او دور بود که چیزی به یاد نمی آورد. چشم از عکس برداشت و به سمت پاکت سیگارش خم شد. اگر کمی دیرتر آن جسم باریک لای لبهایش روشن می شد قطعاً بغضش می ترکید. ماجرای شوخی کردنش با فرزین جدی شده بود و بوی یک نامادری جدید شامه‌اش را می آزد. با آنکه با صبا و آمدنش به خلوت خانودگی‌شان مشکلی نداشت اما باز هم برایش سخت بود بپذیرد مادرش برای همیشه رفته است و کسی قرار است در جایش بنشیند. سرش را بالا برد و پک محکمی به سیگارش زد. سعی کرد مثل همیشه خودش را کنار بکشد. او مرد روزهای جدی و سخت زندگی نبود!

موبایلش زنگ خورد. گوشی را بی‌رغبت کنار گوشش نگه داشت: الو؟

صدای کامیار آمد: سلام داد. کجایی؟ نمیای؟

به پشت دراز کشید و به سقف خیره شد: مگه کدوم  
گوری هستی تو؟

ولوم صدای کامیار پایین آمد: اومدیم مهمونی. الان  
دیدم این دخترهی کک و مکی ام اینجاست. این که  
بدون تو تا دم مستراح عمومی هم نمیره چه برسه به  
مهمونی گفتم لابد تو هم میای دیگه!

ابروهایش در هم گره خورد: با کی اومده آیه؟

کامیار با تاخیر جواب داد: با اون یالغوزچه اومده. چی  
بود اسمش؟ چاچا؟ شاشا؟

عصبی غرید: به من چه دخلی داره الان به من زنگ  
زدی؟ اون می خواد اصلا بره تو چاه به من چه؟ منو چرا  
خبردار می کنین؟

تماس را قطع کرد. گوشی را در حالت پرواز گذاشت و سیگارش را در جا سیگاری بالای سرش خاموش کرد. آیه و فکر کردن به او انرژی زیادی ازش می گرفت. سعی کرد کتمان کند که دختری با خصوصیات آیه اصلا مورد پسند او است و این تیپ ها سلیقه ی لعنتی او را ارضا نمی کنند.

پتو را روی خودش کشید. به محض اینکه پشت پلک هایش تاریک شد ورق برگشت. آیه را جیک تو جیک ساشا دید. عصبی پهلو به پهلو شد. اینبار درست زمانی که ساشا روی آیه خیمه زده بود و قصد داشت لبش را ببوسد فوری پلک هایش از هم وا شدند. در جایش نشست و به پتوی طوسی روی پاهایش نگاه کرد. ناگهان از جایش بلند شد و به سمت لباس هایش رفت. هر چه به دستش رسید را پوشید. سویچ فرزین را برداشت و با عجله از خانه خارج شد. باید هر چه



زودتر به آیه می‌رسید. سوار ماشین شد و به کامیار  
پیام داد تا آدرس را بفرستد. به محض رسیدن  
لوکیشن دیگر تعلل نکرد. دقیقا بیست دقیقه‌ی بعد  
جلوی خانه‌ی ویلایی بود که درهای چوبی‌اش بسته  
بودند. آرنج دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشت و  
پشت دستش را روی دهانش. تازه انگار به خودش  
آمده بود و هوشش سرجایش برگشته بود. او اینجا چه  
می‌کرد؟! ربط آیه به او چه بود؟!

نه دل رفتن داشت و نه دل داخل رفتن. همانطور  
بی‌خود و بی‌جهت در ماشین کز کرده بود تا بالاخره از  
میان آن‌هایی که از خانه خارج شدند آیه را دید که  
جلوی ماشین ساشا نشسته بود و غش غش می‌خندید.  
انگار حالش زیادی خوب بود.

حس آدمی را داشت که نامرئی شده، انگار هیچکس او را نمی‌دید، نمی‌شنید، نمی‌فهمید. انگار دیگر کسی نبود تا او دنیایش را، حرف‌هایش را با او در میان بگذارد. درست مثل یک وال دور افتاده که در اعماق اقیانوس، فرکانس صدا، نگاه و مغزش توسط دیگر وال‌ها قابل دریافت نباشد. همانقدر تنهاترین در جهان شده بود! گوش‌هایش دم به دم و بیره می‌خورد. به مخاطب‌های مختلف نگاه می‌کرد اما جواب تماسشان را نمی‌داد. آن‌ها مخاطب خاص او نبودند. آن‌ها دوست و همبازی او نبودند. مثل پسر بچه‌ای که توپ بازی‌اش را از زیر پایش قر زده بودند شده بود. بغ کرده و تخس همانطور نشسته بود و به خیابان تاریک مقابلش

نگاه می کرد. اگر می شد حتما پا به زمین می کوبید و بلند هوار می زد: اون آیه ی منه! آیه ی منو پس بده. روزگار انگار داشت تقاص این همه سال خوشی را یک جا از او می گرفت. دلش گرفته بود. کم آورده بود، مثل تمام وقت هایی که به سربالایی زندگی اش می رسید. کاش می شد سر سرنوشت را هم کلاه گذاشت و به کسی پول داد تا جای تو از مسیرهای صعب العبور زندگی بگذرد!

انگار روزهای خوب تر با او لچ کرده بودند. او بلد نبود مثل یک جنگجو لباس نظامی بپوشد و در میدان زندگی رجز بخواند و بعد شروع به جنگ کند. او عادت نداشت برای هیچ چیزی زخم بخورد و مجروح شود، به زمین بیفتد و بعد دست به زانو بگیرد و بلند شود. او همیشه به دنبال راه در رو بود یا در بهترین حالت یک میانبر.

پس حالا هم قرار نبود برای چیزی یقه جر دهد و خودش را به آب و آتش بزند. به جایش دستش به سمت دکمه‌ی سویچ رفت و ماشین را روشن کرد. شاید بعدتر از این دوستی نصفه و نیمه تنها یک حسرت برایش باقی می‌ماند. کنار یک گاری دست فروش پارک کرد و پیاده شد. یک ظرف لبو خرید و به ماشینش تکیه زد. قاچی از لبوی داغ را در حالیکه به بخار آن چشم دوخته بود در دهانش گذاشت. صدای خنده‌های دختر و پسری که کنار منقل ایستاده بودند و در حال پچ پچ بودند باعث شد سرش را بلند کند. خواسته بودند خودشان سیخ‌های جگرشان را باد بزنند. در میان ترق و تروق ذغال گاهی دختری غش غش می‌خندید و نگاه مردان دور گاری را به خودش جلب می‌کرد. موتور سوار جوانی جلوی فروشنده ترمز زد و بلند گفت: دوتا شیربال.

آمین به پاهای پسر نگاه کرد که محکم روی زمین  
ستون شده بودند تا موتور کج نشود. دختری که  
پشتش سوار بود صورتش را با لبخند به شانه‌ی او  
چسبانده بود و منتظر بود بلالش کباب شود. لب و  
لوچه‌ی آمین آویزان مانده بود. دنیای آن‌ها با  
خوشی‌های کوچک اما عمیقشان برایش جا نمی‌افتاد.  
راه افتاد. دور ماشین چندصد میلیونی‌اش چرخید و در  
سمت راننده را باز کرد و سوار شد. به اینجایی که او  
در آن ایستاده بود نگاه کرد. اینجا دقیقا کجا بود؟! کجا  
بود که درش دل این همه حالش بد بود؟  
باز چرخید و اینبار به تصویر آدم‌ها از پشت شیشه نگاه  
کرد. دختر و پسر جوان بلال‌هایشان را با لذت  
می‌خوردند و دختر هر از گاهی گوش پسر را با  
نفس‌های داغش گرم می‌کرد. آن طرف دختر و پسر  
خندان جگرهایشان را لای نان لواش پیچیده بودند و

عرض خیابان را گرفته بودند و پیاده می‌رفتند. به پیرمرد فروشنده چشم دوخت که در باقالی‌ها را برداشت و همی به آن‌ها زد. به خودش که فکر کرد تازه فهمید چه را در زندگی‌اش گم کرده. او دقیقاً هدفش را در گیر و دار روزمرگی‌ها گم کرده بود. خودش را آنقدر در خوشی‌ها و لذت‌های گذرا غرق کرده بود که فراموش کرده بود باید برای خودش یک مقصد معین کند.

#پست\_204

هدف چه بود؟ باید چه چیز را نشان می‌کرد و برای به دست آوردنش خودش را به در و دیوار می‌کوبید؟ چه چیزی در دنیا وجود داشت که او تا به حال از داشتنش



محروم مانده بود؟ پول؟ رفاه؟ آزادی؟ دختر؟ تحصیل؟  
هر چه جستجو می کرد هیچ چیزی پیدا نمی کرد که  
داشتنش برایش تبدیل به غایت شده باشد. هر وقت  
لب تر کرد فرزین از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را برایش  
فراهم کرد. بعدتر هم که خودش آنقدر سری در سرها  
درآورد بدون او و تنها با آوردن اسمش کارهایش را راه  
می انداخت.

شیشه را عصبی پایین کشید و ظرف نیمه پر لبو را به  
بیرون پرت کرد. زیر لب غر زد: دختری انتر کون  
نشور رید به مخم.

ماشین را استارت زد و به راه افتاد. افکار روانشناسانه  
به درد او نمی خورد. سعی کرد ذهنش را تهی کند.  
همانطور که فرمان در دستش بود خودش را کج کرد و  
از داشبورد گلی که از قبل پیچیده بود را درآورد. لای

لب‌هایش گذاشت و با فندک روشنش کرد. بی خبری  
همیشه خوش خبری بود!

به خانه که رسید سرش سبک بود بی خودی دچار  
شادی کاذب شده بود. از پله‌ها با بی‌رمقی بالا رفت.  
وسط پله‌ها ایستاد و به رقص دانه‌های یکی در میان  
برفی که از آسمان می‌بارید نگاه کرد. به خنده افتاد و  
خودش را مسخره تکان داد.

به اتاقش که رفت اولین کارش لخت شدن بود. با یک  
شرت زیر پتو خزید و طبق عادت گوشی به دست شد.  
به صفحه‌ی چتش با آیه رفت. هیچ پیام یا ویسی از او  
نداشت. لبخند گشادش تنگ شد و رفته رفته از بین  
رفت. وابستگی بی‌دلیلی به آیه پیدا کرده بود که برایش  
توجیه‌ای نداشت. گوشی را روی پاتختی پرت کرد و  
اینبار یک فحش آبدار نصیب دختر کرد. ساعدش را

روی چشمانش گذاشت و پلک بست. سعی کرد  
بخوابد تا بلکه فراموشی به سراغش بیاید.

با صدای ویبره‌های پشت هم نچی کرد. باید قبل پرت  
کردن گوشی سایلنتش می‌کرد. دست دراز کرد و  
موبایل را برداشت. نوتیفیکیشن روی صفحه به نام آیه  
ثبت شده بود. ناخواسته کنار چشمانش چین افتاد.  
پترن را زد و وارد چتشان شد.

- بیداری؟

- آمین؟

- چرا تو مهمونی امشب نبودی؟

- کاظمی می‌گفت حالت خوب نیس. چته؟ چی شده؟

- دیروز که تو دانشگاه خوب بودی؟

- آمین؟ داره سین می‌خوره چرا جواب نمیدی؟

لبخند زد. برایش تایپ کرد: بیا یه شب بریم دم این  
گاری چی ها که جیگرو بلالو باقالیو ازین چیزا دارن. تو  
این هوای سرد واقعا می چسبه.

چند لحظه جوابی نیامد و بعد آیه برایش فرستاد: چه  
ربطی داشت؟!

فکری در سرش افتاد. ممکن بود آیه در خانه ی ساشا  
باشد؟ طاقت نیاورد و تصویری تماس گرفت.

طول کشید تا آیه رخ بنماید. قبل اینکه به او نگاه کند  
در تاریکی میله های تخت دوطبقه را تشخیص داد.  
همین کافی بود تا آرام بگیرد.

- آمین؟ خوبی؟

تازه او را دید. تا گردن زیر پتو بود و در گوش هایش  
هندزفری قرار داشت. چقدر دوست داشت یکبار روی  
کک های او را ببوسد.

آیه در جایش نیم خیز شد: چرا حرف نمی‌زنی آمین؟

مودیانہ خندید: عاشق دیدنت تو این زاویه‌ام.

آیه دستش را روی یقه‌اش گذاشت و در جایش

نشست: کثیف.

قهقه‌ای سر داد و دست چپش را زیر سرش گذاشت.

- آمین بگو کجا بودی؟ چرا نیومدی؟

آیه انرژی عجیبی داشت. حالش را به طرز غریبی فقط

با یک تماس خوب کرده بود: تو جایی که من نبودم

چیکار می‌کردی؟

موهایش را یک طرف شانهاش جمع کرد و دستش را

از روی آنها برنداشت: من با ساشا رفته بودم.

نام نحس او را که می‌شنید اعصابش بهم می‌ریخت: با

این پسرہ کجا رفتی؟ بعد مهمونیو می‌گم.

دست لای موهایش فرو برد و طره‌ای را به بازی  
گرفت: یه دوری زدیم بعدم منو رسوند خوابگاه. همین.  
مشکوک پرسید: کجا دور زدین که تا بررسی شد سه  
شب؟!

#پست\_205

آیه به او زل زد. گوشش را خاراند و گفت: زاغ سیاه منو  
چوب می‌زنی؟

جدی نگاهش کرد: زاغ سیاه تو خودش اونقدر دختر  
خوبی هست که نیاز نباشه چوب بخوره!

اخم کرد و در جایش جابه جا شد: مثل مامان بابام  
نباش. خوشم نمیاد کسی کنترلم کنه...



- لازم باشه از اونا بدترم میشم. منو دور نزن.

به زیر بغل او که با سخاوت در نمایش بود نگاهی انداخت و گفت: من با تو صنی ندارم که بخوام بهت حساب پس بدم.

- این همه مدت که دهنمو گاییدی هر جا می رفتم تو کونم بودی صنم داشتی الان که اون پسرهی کونی از راه رسید منو داری می خوابونی تو آب نمک؟  
مهمونیو عشقو حالو دور دورت با اونه اونوقت من شهرزاد قصه گوتم که آخر شب باید خانومو خواب کنم. آره؟

ناراحت شد و جواب داد: خیلی بیشعورو بددهنی. اینقدر محبت ندیدی که هر کاری طرف مقابلت می کنه براش دنبال دلیلی. برات متاسفم.

تماس قطع شد و تصویر آیه از مقابل چشمانش ناپدید شد. با عصبانیت گوشی را همان جای قبلی پرت کرد و با فحش رکیکی که به او داد کمی خودش را خالی کرد. به پهلوی شد و چشم بست. فعلا تا اطلاع ثانوی ترجیح می‌داد که چشم در چشم با او نشود. بی‌قرار غلت دیگری زد و سعی کرد بخوابد.

از صبح که بیدار شده بود سر درد داشت. فکر و خیال دست از سرش برنمی‌داشتند. از دیوار شیشه‌ای به آن سو نگاه کرد. هیچ خبری از آن که باید می‌بود نبود. با امروز درست ده روز بود که به سرکار نیامده بود. کم کم بازار شایعه داشت داغ می‌شد. حرف ازدواج مجدد مهندس سلطانی بر سر زبان‌ها افتاده بود. دورادور این را هم شنیده بود که شراکتش با مهندس موحدی بهم

خورده است و منتظر فروش سهامش است. در این میان اما هیچ شک و شبه‌ای روی رابطه‌ی او با صبا نبود. انگار این شانه خالی کردن دختر پر بی‌راه هم نبود. در این چهارشنبه بازار زندگی‌اش فقط همین را کم داشت تا کامل از همه چیز ببرد.

دیروز با گل و شیرینی به خانه‌ی صبا رفته بود. وقتی مرجان صدایش کرد حتی اجازه نداد وارد خانه شود. حال او را می‌فهمید. این همه گارد گرفتنش را می‌فهمید ولی علت نفهمی خودش هنوز برایش جای سوال داشت. چرا کمر همت بسته بود تا این ازدواج سر بگیرد؟

زودتر از همیشه کار را تعطیل کرد. سوار ماشینش شد و به طرف جایی راه افتاد که مو به تنش صاف می‌کرد. هنوز در دست و غلط بودنش مانده بود که رسید. پیاده

شد و جعبه‌ی گز را در دستش جابه‌جا کرد. نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد. کمی بعد در باز شد و او داخل رفت.

روی مبل نشسته بود و درحالی‌که عرق تمام پشت پیراهن پنبه‌ایش را نمناک کرده بود به گل‌های قالی نگاه می‌کرد.

یک سینی با چند فنجان جلوی صورتش ظاهر شد. کمی سر بالا آورد و با تشکر یکی از آن‌ها را برداشت.

- خب؟ چه خبر پسرم؟

از حالت قوز درآمد. گلایش را صاف کرد و سعی کرد لبخند بزند: سلامتی حاج آقا.

آقای بدیعی راضی سر تکان داد: به سلامتی. بچه‌ها چطورن؟ آمینو آذین؟

به پشتی تکیه داد و دسته‌های مبل را سفت گرفت:  
شکر خدا. اونا هم خوبن.

خانم بدیعی با حسرت گفت: اگر مازیار منم زودتر  
ازدواج کرده بود الان انا جانم برای خودش خانومی  
شده بود.

فرزین لبخند لرزانی زد. پیرمرد و پیرزن منتظر بودند تا  
او کارش را بگوید ولی او در خودش جانی نمی‌دید. چه  
می‌گفت؟ عروس بیوه‌تان را می‌خواهم. پسم می‌زند.  
برایم خواستگاری اش کنید؟! آنوقت خون آن دو نفر به  
گردن او نمی‌افتاد؟ در روز روشن دو آدم را اینگونه دق  
دادن درست است؟

#پست\_206

فرزین روی پیشانی اش با اضطراب دست کشید و  
عرقش را پاک کرد. آقای بدیعی به حال او با دقت  
خیره شد و گفت: فرزین جان؟ خوبی بابا؟  
در جایش تکان خورد و لبخند بی رمقی زد: بله. ممنون.  
آقای بدیعی نگاهی به همسرش انداخت و دوباره رو به  
فرزین گفت: چی می خوای بگی پسرم اینقدر دست  
دست می کنی؟ راحت باش. حرفتو بزن.  
آنقدر سرش پایین بود که فقط جوراب های طوسی اش  
را می دید. دلش می خواست به خانه برگردد. شرم  
داشت او را آب می کرد. این عشق او را دوره انداخته  
بود و رسوایش کرده بود.  
نفس لرزانی کشید و با صدایی خجالت زده گفت:  
می خوام برای آنای شما پدری کنم.



پیرزن و پیرمرد مات ماندند. انتظار این را دیگر  
نداشتند! شهلا خانم کاسه‌ی چشمش پر شد. روی  
دامن مشکی‌اش دست کشید و به جان پرزهایش  
افتاد. آقای بدیعی به آن دو که سرشان پایین بود نگاه  
کرد. باز باید خودش بار شکستن این سکوت را به  
دوش می‌کشید. دستی به صورت چروکیده‌اش کشید و  
به قاب عکس بزرگ روی دیوار چشم دوخت. مازیار با  
لبخند تماشایش می‌کرد. دل لاجونش پت پت کرد.  
بعد از داغ فرزندش دیگر دنیا به هیچ نمی‌ارزید.

- با صبا جان حرف زدی؟

فرزین ناباور سرش را بلند کرد. انتظار این لحن  
مهربان را نداشت. شرمنده جواب داد: اصلاً نمی‌خواد  
هیچی بشنوه. از وقتی موضوعو مطرح کردم دیگه  
سرکار هم نمیاد.

دل شهلا خانم بی خودی خنک شد. کمی هم قربان  
صدقه‌ی عروزش رفت برای این تعهد.

آقای بدیعی پرسید: چرا؟ مشکلی با شما داره؟

فرزین نفسی گرفت و گفت: نه. ولی خب این رابطه‌ی  
دوستی من با مازیار و رفت و آمدهای خانوادگی‌مون  
ظاهرا همه چیزو براش بغرنج کرده.

پیرمرد کمی به فرش چشم دوخت و اینبار پرسید: چرا  
می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟ فقط هدفت پدری کردن  
برای آناست؟!

لب‌هایش را روی هم فشار داد. تازه رسید به قسمت  
سخت ماجرا. ناخودآگاه ضرب‌المثلی در سرش تکرار  
شد. یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به  
دستی ملخک!

سعی کرد چیزی بگوید که کمتر دست دلش را رو کند:  
می‌دونم صبا خانوم خوب بلده گلیم خودشو از آب  
بیرون بکشه. می‌دونم یه تنه می‌تونه تا آخرش خودشو  
دخترشو مدیریت کنه ولی فکر کردم اگر کنارشون  
باشم شاید بتونم کمک حال باشم و یه باری از روی  
دوشش بر دارم.

شهلا خانم دست از سر دامن بی‌نوا برداشت و پرسید:  
بچه‌هاتون چی؟ اونا مشکلی ندارن؟!

سرش به سمت او برگشت. ضربان قلبش هر لحظه  
بالا تر می‌رفت و استرس در سلول به سلول تنش به  
رقص در آمده بود: آمین مشکلی نداره. یه جورایی  
مشوق هم هست ولی اذین چون دختره خودشو کنار  
کشیده.

آقای بدیعی با همان اقتدار توأم با مهربانی اش گفت:  
پس در حال حاضر گیر بله‌ی صبا موندی درسته؟!  
باز پیشانی اش را پاک کرد: بله.

سر تکان داد: انشالله هر چی که خیره. توکلت به خدا  
باشه.

پوست لبش را از داخل جوید. شبیه پسر بچه‌های  
نوجوان شده بود که مقابل معلم پرورشی کم  
می‌آورند. سرتقی به خرج داد و اینبار واضح پرسید:  
میشه خواهش کنم شما باهاشون صحبت کنین؟  
شهلا خانم دستانش را در هم گره زد: ما یه بار برای  
مازیار ازش خواستگاری کردیم...

آقای بدیعی میان حرف همسرش مداخله کرد: اینبارم  
برای تو خواستگاری می‌کنیم.

سکوت اتاق را فرا گرفت. تنها صدایی که می آمد تیک و تاک ساعت بود. آقای بدیعی تلفن همراهش را برداشت. عینکش را گذاشت و میان شماره ها چشم چشم کرد. به محض دیدن نام صبا تماس را لمس کرد. بعد از چند بوق صدای او در گوشش نشست. سلام کرد و حال او و آنا را پرسید. بعد از چند جمله برای پنجشنبه شب وعده گرفت. دیدن او و آنا را بهانه کرد.

تماس که قطع شد رو به فرزین گفت: نگفتم خواستگاری که درو به رومون باز کنه! فرزین با حس سنگینی فراوان از جایش بلند شد. کیف پول و موبایلش را دست به دست کرد و گفت:

بزرگیتون کم نشه حاج آقا. شهلا خانوم پررویی منو  
ببخشین. معذرت می‌خوام. می‌دونستم از دست خودم  
کاری ساخته نیست که دست به دامن شما شدم.

شهلا خانم رویش را آن طرف کرد و به پنجره چشم  
دوخت و بغضش را قورت داد. آقای بدیعی از جایش  
بلند شد تا او را همراهی کند.

تمام طول مسیر فکرش درگیر کاری بود که با آن دو  
نفر کرد. مطمئن بود برایشان یک شب جهنمی ساخته  
است. شاید دیروز بعد از خانه‌ی صبا نباید به خانه‌ی  
پونه می‌رفت. نباید به ایده‌ی او عمل می‌کرد. نباید به  
همین راحتی تنها بخاطر منافع خودش پای آن‌ها را به  
ماجرا باز می‌کرد.



به خانه‌ی مادرش رسید. ماشین را بدون وسواس کنار  
خیابان پارک کرد. داخل که رفت گلنوش هم با  
دخترهایش آنجا بودند.

پدرش کتابش را پایین گذاشت و از بالای عینک به او  
نگاه کرد: چیکاره‌ای؟ شیری یا روباه؟

کلافه گوش‌ی و سویچ و کیف پول را روی میز تلفن  
گذاشت و همانجا نشست: هنوزم باورم نمیشه که کجا  
رفتمو چیا گفتم...

ساجده کفگیر به دست به سالن آمد: بد که برخورد  
نکردن؟

سر بالا داد: نه بابا. آقای بدیعی همونجا زنگ زد بهش  
برای پنجشنبه قرار خواستگاری گذاشت.

گلنوش هیجان زده گفت: ما هم میایم ایندفعه؟

صدایش بالا رفت: کجا بیای؟ معلوم نیس پنجشنبه منو  
با اونا ببینه چی پیش بیاد یه قشون آدمو با خودم کجا  
ببرم؟

ساجده کفگیر را بالاتر گرفت و لبه‌ی مبل نشست: بد  
به دلت راه نده. دختر خوبیه. جلو اونا آبروداری می‌کنه.  
شهاب خان پوفی کشید و از جایش بلند شد: کم دختر  
دور و برمون داشتیم که حتما باید می‌رفتی دنبال زن  
رفیقت؟

به حد کافی تحت فشار بود دیگر جای توبیخ و تخریب  
را نداشت: من که از اول چشمم دنبالش نبود! دزد  
ناموس که نیستیم! دل کوفتیم یهو لرزید. دختره تو اتاق  
کناریمه. بینمون یه دیوار شیشه‌ای چسو بیشتر نیست.  
هر روز داشتیم میدیمش. چه می‌دونستم قراره کارم به

اینجاها برسه! دهنم صاف شده تو این چند وقت. فکر می‌کنی من خودم خیلی خوش خوشانمه؟

شهاب خان غرغری زیر لب کرد و به اتاقش رفت.

گلنوش لبخند زد و آرام گفت: ناراحت نباش. به دل نگیر. همه چیز درست میشه. من دلم روشنه.

ساجده همانطور که از جایش بلند می‌شد گفت: تکلیف

این ماجرا رو زودتر مشخص کن. تا اذین شیرازه

تمومش کن. دختره بیاد مشکلت میشه دوتا.

فرزین اخم کرد: نباید به حرفت گوش می‌کردم. اذین

برگرده الم به شنگه به پا می‌کنه.

- بی‌خود می‌کنه! مگه اختیاردار تو اونه؟

گلنوش نگاهی به فرزین انداخت که از شدت خستگی

و درماندگی صورتش را در دستانش گرفته بود: چی

میگی مامان؟ اون بچه‌ام تو این زندگی سهیمه. با این

همه داستانی که کشیده نمی‌تونه که به همین راحتی با  
اومدن یه زن دیگه به عنوان نامادریش کنار بیاد. یکم  
منطقی باش. یکم خودتو بذار جای اون.

- خودمو جای اون بذارم تا ابد و دهر پدرم باید  
مجرد بمونه. فرزین می‌تونه؟ یکم دیگه تعلل کنه  
حتی ممکنه این دختره صبا هم با یکی دیگه  
ازدواج کنه. اونوقت تکلیف برادرت چیه؟  
گلنوش دخترهایش انداخت که با کنجکاوی به  
حرفشان گوش می‌دادند: به نظر من بازم باید اذینو در  
جریان گذاشت. این شوک ممکنه براش عواقب بدی  
به همراه داشته باشه.

#پست\_208

در قابلمه را برداشت و به محتویات آن نگاه کرد. خورشت بامیه‌اش روغن انداخته بود. شعله را کمتر کرد و چنگال را در ماهیتابه که پر از بادمجان‌های سرخ شده بود داخل برد. مشغول این رو و آن رو کردن آن‌ها بود که مرجان وارد آشپزخانه شد. مستقیم به سمت میز رفت و به ادامه‌ی درست کردن سالادش مشغول شد.

صبا بشقاب‌ی برداشت تا بادمجان‌های سرخ شده را بیرون بکشد: چش شده بود یهو؟  
مرجان چند برگ کاهو را دسته کرد: صبح زود باشد لج اونو داره. حالا تو نمی‌خواد این جور موقع‌ها به روش تربیتیت پایبند باشی. وا بده بذار شر بخوابه.  
به کانتر تکیه داد و جدی نگاهش کرد: الان مادر و پدر مازیار میرسن این تازه یادش افتاده لاک و رژ بزنه.

گند میزنه به لباس و سر و صورتش. دلم نمی‌خواد اونا  
فکر کنن انا همیشه تو این شرایط.

مرجان تکه‌ای کاهو به دهانش برد و خرچ خرچ کنان  
گفت: صبا هیچکی از یه بچه اینقدری انتظار متانتو سر  
سنگینی نداره. گاهی خداییش بد میری رو مخ.

- کجاست الان که صداش در نیما؟

مرجان آرام خندید: داره لاک می‌زنه.

اخم کرد: واقعا که! منو بین بچه‌رو می‌سپارم به کی!

- نه پس پیش تویه یوبس باشه خوب بزرگ میشه.

صبا کف‌ری رو برگرداند. حرف نمی‌زد سنگین‌تر بود.  
نگاهی به ساعت انداخت و برنج را روی شعله گذاشت.



- تو این مدت که سرکار نمیری دوستات بهت زنگ نمی‌زنن؟ براشون سوال نشده که چرا آب شدی رفتی تو زمین؟

مویش را پشت گوشش گذاشت و دستانش را در سینک آب کشید: همه‌اشون در جریانن. با موحدی باهم نقشه کشیدن ولی مهرانه کتمان می‌کنه. چند باری زنگ زده حال و احوال ولی دستش برای من رو شده. یه سره داره تبلیغ برادرشوهرشو می‌کنه. گوجه‌ی متوسطی برداشت و گاز زد: تعریفی که هست البته.

دستمال حوله‌ای را با بی‌رحمی به طرفش پرت کرد: خیلی به دلت نشسته انگار. مرجان خندید و دستمال را کنار گذاشت: خیلی خب بابا غیرتی نشو. ارزونی خودت نخواستیم.

موهایش را جمع کرد و در یقه‌ی تیشرتش فرو برد و دوبارا نگاهی به ساعت انداخت: به نظرت دیر نکردن؟!

کار سالاد به پایان رسید. مرجان بلند شد تا وسایل اضافه را جمع کند. در همان حال جواب داد: گفتی مطمئنی برای شام میان؟

دو به شک گفت: فکر می‌کنم قرار بود بیان...

آنا بدو بدو به سالن آمد و دستش را نشان داد: خوشجل شدم؟

صبا وحشت زده هینی کشید. مرجان سراسیمه به سمت او رفت تا قبل از انفجار صبا دخترک را مثل روز اولش کند که همان لحظه آیفون زنگ خورد. صبا بی‌حرف انگشت اشاره‌اش را برای آن دو تکان داد و آیفون را برداشت. در سالن را باز گذاشت و دوباره کنار

آن‌ها برگشت و از بین دندان‌های کلید شده گفت:  
ببرش عین قبلش کن بیارش.

مرجان خنده‌اش را خورد: چشم. الان بازگشت به  
کارخانه‌اش می‌کنم.

صدای در آسانسور و "یا الله" آقای بدیعی باعث شد  
به پیشواز برود. آقای بدیعی و شهلا خانم وارد شدند  
دقیقا لحظه‌ای که او قصد داشت در را ببندد فرزین،  
دسته گل به دست جلوی‌ش ظاهر شد. ماتش برد.  
زبان‌ش مثل چوب، خشک شد و بی حرف ماند. تا آنکه  
آقای بدیعی گفت: صبا جان؟ دخترم؟ مهمونمونو دعوت  
کن بیاد تو.

زیر پایش زمین را حس نمی کرد وقتی که عقب ایستاد  
تا فرزین رد شود. هر چه به مغزش فشار می آورد  
ارتباط آمدن آنها را با هم نمی فهمید.  
- بفرماید.

به سبد کوچک گل در دستان دراز شده ی او نگاه کرد.  
این آمدن سه نفره قطعا معنایش خواستگاری نبود!  
گل را از او گرفت. دست راستش را جلو برد تا او را به  
سمت سالن هدایت کند. فرزین سرش را پایین  
انداخت و با عذرخواهی جلوتر به راه افتاد. مرجان با  
دیدن او در میان سالن خشکش زد. نگاهش بین او و  
اخم های درهم صبا در گردش بود. آنا که در آغوش  
شهلا خانم بود خودش را با ترس پایین کشید و به  
سمت صبا دوید. پشت او جا خورد و پارچه ی شلوارش  
را در مشت گرفت.

جو آنقدر سنگین و مسکوت بود که آقای بدیعی  
دستش را روی پایش عقب و جلو برد و به حرف آمد:  
صبا جان دخترم؟ بچه رو بغل کن بیاین باهم بشینیم.  
صبا کمی با تاخیر دست آنا را گرفت و با خودش کشان  
کشان تا مبل برد. نشست و او را در آغوش گرفت.  
دخترک صورتش را در سینه‌ی او پنهان کرد. صبا به  
شهلا خانم چشم انداخت که سرش پایین بود و  
خودش را با باز و بسته کردن قفل دستبندش سرگرم  
کرده بود. همین که کمی سر چرخاند با آقای بدیعی  
چشم در چشم شد. پیرمرد لبخند دل گرم کننده‌ای زد  
و گفت: امیدت به خدا باشه بابا جان. ایشالله که هر  
چی خیره.

مرجان با سینی چای وارد شد. صبا سرش را پایین  
انداخت و نفس کلافه‌اش را بیرون داد. موهای آنا را

نوازش کرد و زیر گوشش گفت: برو عروسک عروس  
خانومتو بیار به مامان جون نشون بده.

آنا سرش را کمی عقب برد تا مادرش را ببیند. پچ پچ  
کرد: اون آقاهه نیگام می تنه می تلمسم.

لب گزید و اخم کوچکی تحویلش داد: آقای موحدی  
دوست داره عزیزم. این چه حرفیه؟ حالا برو. مامان  
جون منتظرته.

با همان مدل حرف زدن شیرینش که قبل از ادا کردن  
هر کلمه حجم زیادی هوا ذخیره می کرد گفت: پس من  
نیگاش نمی تونم.

صبا لبخندش را به زور خورد و او را ول داد تا برود.  
مرجان سینی را با دو فنجان روی میز مقابل گذاشت و  
کنارش نشست. آرام زمزمه کرد: چی شد یهو؟ چرا  
ماستارو ریختن تو قیمه ها؟



صبا کف دستش را بالا آورد و روی لبهایش کشید.  
دلش نمیخواست کسی خندهاش را به چیز دیگری  
تعبیر کند.

آقای بدیعی فنجانش را پایین گذاشت و گفت: فرزین  
خان؟ شما نمی‌خوای چیزی بگی؟

فرزین در جایش کمی جابه جا شد و شرمزده سرش را  
به طرفین تکان داد و با لحن مظلومی گفت: اینجا  
کسی گوش برای شنیدن حرف‌های من نداره حاج آقا.  
شما رو واسطه کردم تا ایشالله ببینیم خدا چی می‌خواد.  
آقای بدیعی لبخند زد و رو به صبا گفت: چیکار کردی با  
بچه‌ی مردم خانوم مهندس که اینقدر ناامیده؟!

صبا خواست جواب بدهد که آنا با عروسکی که لباس  
عروس بر تن داشت به سمت شهلا خانم رفت و آرام  
شروع به حرف زدن کرد. پیرزن اول دست او را بوسید

و بعد از خدا خواسته او را بغل کرد و با هم به اتاق رفتند.

- صبا جان شما مشکل با آقا فرزین چیه؟

چشم از راهرو گرفت و به او نگاه کرد. برای پدر شوهرش چه باید می گفت؟

آقای بدیعی لبخند زد: بگو دخترم. ما برای وصل کردن آمدیم نه برای فصل کردن آمدیم!

#پست\_210

بی تفاوت نگاهی به فرزین انداخت و که نگاهش روی او بود: شاید فصل کردنش به نفع همه باشه.

فرزین به حرف آمد: شما یه علت بگو. یه دلیل بیار اگر من متقاعد شدم چشم، فصلش می‌کنیم.

عصبی شد و کمی صدایش بالا رفت و انگشتانش را یکی یکی برای شمارش بالا آورد: دلیل از این بزرگتر که شما دوست، برادر، همکار و هم پیاله‌ی شوهر من بودی؟!

آقای بدیعی به زمین نگاه کرد و گفت: صبا جان پسر من فوت شده. من چند وقت پیش هم اومدم اینجا و بهت گفتم که ازدواج مجدد حق توئه. تو یه زن جوونی. احتیاج داری به یه مرد در کنارت. دخترت احتیاج داره به یه پدر. الان دیگه مازیار نیست. به فرزین به عنوان دوستو، همکارو، هم پیاله‌ای مازیار نگاه نکن. فرزینو به عنوان یه خواستگار ببین. فارغ از نسبت و منصبی که داره.

موهایش را پشت گوشش زد و سعی کرد به خودش مسلط باشد: ببخشید این حرفو می‌زنم، ولی اگر جای من سارا هم بود همین حرفو می‌زدین باباجان؟

لبخند زد: چرا خودتو از بچه‌های من جدا می‌دونی دخترم؟ واقعا فکر می‌کنی اگر من از فرزین مطمئن نبودم می‌ومدم اینجا؟ فکر می‌کنی برای من یا شهلا جان راحت‌تره که بیایم از تو برای یه نفر دیگه خواستگاری کنیم؟ من فقط به خوشبختی تو و اون بچه فکر می‌کنم که تعصباتمو کنار می‌ذارم و سعی می‌کنم متحجرانه به قضیه نگاه نکنم. من این پسرو خیلی ساله که می‌شناسم. من تو چشمات، تو لرزش صدات میزان علاقه‌اش رو به تو می‌تونم ببینم. می‌دونم اون فرزینی که من می‌شناختم مردی نبود که بیاد در خونه‌ی منو بزنه که منو واسطه کنه از عروسم

براش خواستگاری کنم. خودش می‌خواه برای  
دخترش پدری کنم ولی من می‌دونم پای دلشم گیره.  
صبا آب دهانش را قورت داد. از گوشه‌ی چشم نگاهی  
به فرزین انداخت که سرش پایین بود و قطرات عرق  
پوست سرش را برق انداخته بود. از پیرمرد پرسید:  
شما می‌گید من چیکار کنم؟

دستش را به سمت فرزین نشانه گرفت: می‌گم  
بشناسش. فارغ از شناخت خانوادگی که تا به حال  
ازش داشتی. ایندفعه که با گل و شیرینی اومد در زد  
درو به روش و اکن! بذار حرفشو بزنه. اگر باهاش  
تفاهم داشتی بهش جواب بده.

صبا پوست پشت دستش را با ناخن آن دست نیشگون  
گرفت: ایشون دوتا بچه‌ی بزرگ داره. با من این همه

اختلاف سن داره. بچه‌ی من ازش می ترسه. به نظر شما چه وجه اشتراکی بین ماست؟

فرزین گلویش را صاف کرد: منو مازیار همسن بودیم صبا جان. بچه‌ها هم رضایتشون با من. شما به من فرصت بده اگر آنا باز هم ازم ترسید چشم من عقب می کشم.

صبا هیستریک از تنگنایی که در آن گیر کرده بود پایش را تکان داد و سر پایین انداخت. مرجان دستش را گرفت تا دست از نیشگون گرفتن خودش بردارد.

- خب؟ جوابت چیه دخترم؟

چند لحظه سکوت شد. تنها صدایی که می آمد صدای ریز بازی کردن آنا با شهلا خانم بود. صبا دلش می خواست زیر گریه بزند. چند نفس عمیق کشید و



گفت: به احترام شما یه فرصت برای فکر کردن به خودم میدم.

صدای نفس فرزین را که ناگهان رها شد همه شنیدند. بعد از چند دقیقه‌ی طاقت فرسا بالاخره آقای بدیعی از جایش بلند شد. مرجان هر چه برای شام تعارف کرد او با نگاهی که روی صبا ثابت مانده بود رد کرد و به فرصتی دیگر موکول کرد. حال پریشان او را خوب درک کرده بود. پس رفتن هر چه زودتر را برای راحتی او به هر چیزی ترجیح داد.

#پست\_211

در خانه که بسته شد به عقب چرخید. ناتوان روی مبل نشست و به میز شلوغ نگاه کرد. آنا هیاهو کنان روی

مبل‌ها می‌پرید و اعصاب ضعیف او را بیشتر تحریک می‌کرد. مرجان بی‌حرف مشغول جمع و جور کردن شد. می‌دانست صبا در حال حاضر یک بادکنک پر از باد است که حتی از فشار ناچیز یک سوزن منفجر خواهد شد.

ساعت‌ها همانجا نشسته بود. مرجان آنا را خوابانده بود و خانه را مرتب کرده بود. غذاها را در ظرف‌های در دار جا کرده بود و در یخچال گذاشته بود. ظرف‌های شسته شده را از ماشین ظرف‌شویی بیرون آورد و جابه‌جایشان کرد. به سالن که برگشت صبا سر بالا آورد و قدرشناسانه نگاهش کرد: خیلی اذیت شدی. ببخشید. همه‌ی کارا افتاد به گردن تو.

مقابلش نشست و دستانش را زیر چانه زد: چرت و پرت نگو. بهتری؟ آروم شدی؟

سر تکان داد: حالم بد نیست. بیشتر گیجم! هنوز باورم  
نمیشه پدر و مادر مازیار اومدن برای موحدی  
خواستگاری!

لبخند زد: اوهوم. خیلی آدمای باشخصیتی هستن. دلم  
برا بابای مازیار کباب بود وقتی تعریف موحدیو می کرد.  
به پشتی مبل تکیه داد و دستانش را بالای سر قلاب  
کرد: تو جای من بودی چیکار می کردی؟

موهایش را پشت سر جمع کرد و با کش دور مچش  
شروع به بستنش کرد: قطعا منطقی نگاه می کردم.  
موحدی کیس مناسبه. اینکه صرفا چون دوست مازیار  
بوده به نظرم برای رد کردنش مناسب نیست. و این  
موضوع هم به نظرم قابل توجه هست که تو همین چند  
ماه پیش قصد ازدواج با حامدو داشتی. این نشون میده  
که تو در اصل با ازدواج بعد از مرگ شوهرت مشکلی

نداری. و شاید این حس نیاز رو هم حتی داشته باشی  
که یه مرد کنارت باشه. پس به نظر من یه شانس به  
جفتون بده و اجازه بده یه مدت با هم آشنا بشین.  
مرجان خندید و به لاله‌ی گوشش دست کشید و دوباره  
به حرف آمد: من شاهرگمو می‌ذارم وسط که تو به این  
مرتیکه‌ی کچل اون ته مه‌های قبلت یه حس‌هایی  
داری.

نفسش را بیرون داد و پاهایش را بالای مبل کشید:  
ازش بدم نمیاد واقعا. تا قبل ازین موضوعات مرد  
محترمی به نظرم میومد. اما حالا نمی‌دونم...

- عزیزم چرا می‌خوای خربزه‌ی پخته نصیب شغال  
بشه؟ اگر قبولش داری رد کردنش چیه؟ چون من  
دیده بودیش چطوری داشت ذره ذره آب می‌شد؟

من اون لحظه نمی‌دونستم احساساتی بشم یا  
بخندم.

برایش پشت چشم نازک کرد: مسخره.  
با انگشت خودش را نشان داد: من یا موحدی جونت؟  
خنده‌اش گرفت: خفشو مرجان. اصلا نمی‌تونم خودمو  
کنارش تصور کنم.

مرجان روی مبل دراز کشید و با لحن مخصوص  
خودش گفت: خب عزیزم کنارش تصور نکن، جاهای  
دیگه تصور کن. بالاخره پوزیشن زیاده!  
صبا با خنده‌ای که نمی‌توانست کنترلش کند گفت: ببند  
دهنتو.

مرجان به سقف و لوستر چسبیده به آن خیره شد: ولی  
خداییش خوب تیکه‌ایه. مخصوصا اون کله‌ی کچلش.

با همان لبخند گفت: تو خیلی داری تاییدش می کنی ها.  
می خوای معرفیش کنم به تو؟

خندید: نه قربون دستت. من ترجیح میدم با همسن  
خودم بپریم. گوشت کجاست؟ یه نگاه بنداز بین زنگی  
پیامی چیزی نداری ازش!

دست در جیب شلوارش برد و گوشی را بیرون آورد. به  
محض باز کردن قفل صفحه نام "مهندس موحدی"  
خودنمایی کرد.

- چی شد؟ چی میگه؟

نگاهی به او از بالای گوشی انداخت: دوبار زنگ زده و  
یه پیام گذاشته.

روی آرنجش بلند شد: بخون بینیم چی میگه.



به صفحه زل زد: زنگ زدم که ازت تشکر کنم ولی خب  
مثل تمام این مدت جواب ندادی. ممنون که بهم این  
فرصتو دادی.

مرجان پر هیجان پرسید: همین فقط؟!

- نه یه پیام دیگم هست. میگه فردا میام دنبالت.

مرجان در جایش نشست: اووف من میمیرم برای  
مردای کم طاقت.

صبا با استرس روی پیشانی اش دست کشید و تک  
خنده ای کرد. یا بخاطر آمدن پدر و مادر مازیار بود یا  
حرف های مرجان که آنقدر ناگهانی منعطف شد و  
برایش تایپ کرد "ساعت ۵ می بینمت"

#پست\_212

در محوطه دور هم ایستاده بودند. باقر سرش در  
گوشی نازیلا بود و چیزی با او پیچ می کرد. کامیار  
بسته‌ی سیگارش را درآورده بود و غرغر می کرد: چیه  
عین گله‌ی گوسفند دور هم میتینگ گرفتین. متفرق  
باشین مام فرو بریم تو یه سوراخی یه دود دو دود دود  
دورو درود کنیم.

فرحناز کیفش را روی دوش بالا انداخت و از بسته‌ی او  
دو نخ کش رفت: من سهم خودمو برداشتم. بریم.  
کامیار رو به آمین گفت: بیا! به دختر جماعت که رو بدی  
اینجوری قاطر سواری می کنه.

آمین از پس عینک آفتابی اش تلاش کرد تا صفحه‌ی  
موبایل آیه را ببیند. دخترک با آن لبخند ژکوند تند تند

در حال تایپ بود. از آن روز آخری که باهم تند صحبت کرده بودند رابطه‌شان کج دار و مریز شده بود.

نازیلا صدایش درآمد: بابا بگین کدوم جهنمی باید بریم یخ کردیم دیگه به خدا.

کامیار نگاهی به آسمان ابری انداخت و گفت: بریم کافه. عصرونه‌ی امروزو مهمون آمینیم.

باقر گوشی نازیلا را به او داد و زیپ کاپشنش را بالا کشید: پاس کاری نکنین. مهمون من. بریم فقط جان جدتون.

همه به راه افتادند اما آیه با کمی تعلل آمین را صدا زد. آمین به سمت او چرخید و عینکش را روی موهایش بالا برد. همانطور که آدامسش را می‌جوید منتظر نگاهش کرد.

آیه کمی نزدیکش شد و گفت: می‌تونی برام اسنپ بگیری؟ من فقط تپسیو دارم که اونم انگار این حوالی ماشین نداره.

آمین همانطور که گوشی‌اش را از جیب پالتویش بیرون می‌کشید گفت: کجا میری؟ من می‌رسونمت. با لبخند و دستپاچه نزدیک‌تر رفت: نه میرم خودم. مزاحمت نمیشم.

آمین برنامه را باز کرد و مبدا را انتخاب کرد. برای پرسیدن مقصد به او نگاه کرد که به زور تا سرشانه‌اش می‌رسید: کجارو بزنم؟

دستش را بالا آورد بدون آنکه نگاهش کند گفت: میشه بدی بهم؟ خودم می‌زنم.

گوشی را بی رغبت به سمتش گرفت و مشکوک  
نگاهش کرد. این دختر امروز یک جای کارش بدجور  
می‌لنگید.

کمی بعد گوشی را به او پس داد و گفت: ممنون. من  
برم الان ماشین می‌رسه.

با آن هیکل توپرش شروع به دویدن کرد. آمین آنقدر  
نگاهش کرد تا از جلوی دیدش گم شد. بعد دستان یخ  
زده‌اش را در جیب‌های پالتویش فرو کرد و سالانه  
سالانه به سمت خروجی دانشکده راه افتاد. درحالیکه  
هنوز مغزش پر بود از علامت سوال و پرسش اینکه آیه  
با این شوق و ذوق به کجا پر زد به کافی شاپی که  
بچه‌ها رفته بودند رسید.

کنار فرحناز نشست و سیگار روشنی که او تعارفش کرد را گرفت. مشغول کام گرفتن بود که سر باقر روی شانه‌ی نازیلا رها شد.

فرحناز دستش را به سمت باقر نشانه گرفت: چته تو؟  
داربست لازمی؟ چرا یهو رها کردی خودتو؟

کامیار سرش را از گوشی بیرون کشید و نگاهی به آن دو انداخت و مشکوک پرسید: تیک و تاک دارین باهم؟  
باقر نج کلافه‌ای گفت: اون ذهن شخمیتونو گائیدم بابا.  
چقدر منحرفین شماها. سرمو نمی‌تونم رو شونه‌ی دوستم بذارم؟

نازیلا دستش را چرخاند و صورت او را به شانه‌اش فشار داد: عزیز دلم. بخواب. بخواب.



کامیار با چشمانی تنگ شده به او خیره شد: خوشم  
میاد قاشق که خوریتم به گردنت وصله.

باقر قهقهه زد: نه داداش ریدی متاسفانه. چون من  
اتفاقا اصلا از قاشق استفاده نمی کنم با دست می خورم.  
فرحناز گردهی سیگارش را تکاند و صورتش را مچاله  
کرد: چقدر نفهمین شما پسرا.

کامیار غش غش خندید و گارسون همزمان قهوه های  
لاته شان را روی میز گذاشت. آمین به طرح قلبی که  
وسط کف قهوه اش بود خیره شد. آیه عاشق همین گل  
و بلبل ها بود که همیشه لاته سفارش می داد.

- آمین خان؟ با ما به ازین باش که با خلق جهانی.

آمین به باقر نیم نگاهی انداخت و پرسید: چته؟ با دمت  
گردو می شکنی! مارو مهمان می کنی! عروسی ننه اته؟

باقر تک خنده‌ای کرد: ننه‌ی مارو که دیگه به سلامتی  
کسی نمی‌گیره چون دیگه شناسنامه‌اش جا نداره اسم  
همسر وارد کنن!

فرحناز پشت چشمی برای او نازک کرد: بی‌آبرو.  
کامیار گوش‌ی‌اش را روی میز سر داد و چنگال کیکش  
را برداشت: نگفتی آمین؟ چرا تو لکی؟ کشتیات غرق  
شده؟

نازیلا خندید: فعلا که ماشینش غرق شده.

باقر یک قلپ از قهوه‌اش خورد: بابات هاپولی کرد  
ماشینوها!

قفل گوش‌ی را باز کرد و وارد برنامه‌ی اسنپ شد.  
پوست لبش را با دندان کند و توجهی به مزخرفات  
بچه‌ها نکرد. مبدا مقصد هنوز روی صفحه بود. زیر  
بینی‌اش انگشت کشید و با دقت به آدرس زوم شده

نگاه کرد. آیه در خیابانی که فقط خانه‌های مسکونی  
درش بود چکار داشت؟!

ناگهان ذهنش جرقه زد. اگر به خانه‌ی ساشا رفته بود  
چه؟ بی‌خودی عصبی شد و صندلی‌اش را عقب  
فرستاد. از جایش که بلند شد همه با تعجب نگاهش  
کردند. توضیح داد: یه کاری دارم، باید برم.

کامیار سیگاری آتش زد و صورتش را از ضد حالیه او  
جمع کرد: سگ تو روحت. هیچی‌ام که نخوردی!  
دستش را بالا آورد و یک خداحافظی دسته جمعی از  
همه کرد و به سمت ماشین فرزین رفت که این روزها  
در دستانش عاریه بود.

گوشی را بالا آورد و در حین رانندگی آدرس را چک  
کرد. در تمام مدتی که در طول مسیر بود حتی یک بار

هم به این فکر نکرد که رفتنش اشتباه است و مسائل خصوصی آیه به او ربطی پیدا نمی کند.

بالاخره به کوچه‌ی کذایی رسید. نگاهش را به سر تا ته آن دوخت و نفهمید ممکن است دخترک در کدام یکی از این خانه‌ها باشد. موبایلش را از روی داشبورد برداشت و به او زنگ زد. دفعه‌ی اول که جواب نداد حسی مثل رخت شستن به دلش چنگ انداخت. دوباره شماره گرفت تا بالاخره صدای پر از خنده‌ی آیه را شنید: بله؟

تخس گفت: دم در تو ماشین منتظرتم زودتر بیا. منو معطل نکن.

#پست\_214

آیه با صدای پایینی با عصبانیت گفت: منو تعقیب کردی؟ کی گفت بیای اینجا؟! مگه من هر جا میرم باید از تو اجازه بگیرم؟ برو چون من با تو هیچ جا نمیام. حرصش گرفت و باز از شیشه به خانه‌های اطراف نگاه کرد: جای تو اونجا نیست. بیا منتظرتم. از وقتی تماس را قطع کرد در انتظار طولانی برای آیه عصبی و کلافه و پریشان شد. نیم ساعت گذشته بود اما او نیامده بود. چند بار زنگ زد ولی بی جواب ماند. پوست لبش را جوید و در جایش جابه جا شد. کلافه دستی میان موهایش فرو برد و به پنجره‌های ساختمان‌ها نگاه کرد. فکر اینکه آیه پشت کدامشان در حال چه کاری باشد عصبی‌اش می کرد. بی قرار پایش را تکان داد. دستش را روی پوست کنده شده‌ی لبش رساند و با دست زدن به آن سوزشش را

بیشتر کرد. دوباره گوشی را برداشت و اینبار برایش با  
تهدید پیام فرستاد " پنج مین دیگه پایین نباشی میام  
بالا ابرو تو بین اون بی ابروها می برم "

یک ربع بعد بالاخره آیه آمد. همین که در ماشین را باز  
کرد آمین طلبکار هوار کشید: کدوم گوری بودی کره  
خر؟

آیه ترسید و جا خورد. لب زد: همینجام...

درحالیکه کامل به سمت او چرخیده بود پرسید: اون  
گوشی کوفتیت کدوم قبوستونی بود که جواب  
نمی دادی بی شعور؟

صدایش لرزید و نفس هایش کش دار شد: فحش  
نده. بی ادب!



روی فرمان ضربه‌ای زد: تو کله‌ات اصلاً مغز داری؟  
عین دختر دهاتی از پشت کوه اومده پاشدی اومدی تو  
خونه‌ی پسره که چی بشه؟

آیه لب گزید و به خیابان برفی و خلوت مقابلش چشم  
دوخت: به تو ربطی نداره.

انگار یک گالن آب یخ روی سرش خالی کردند: چی  
گفتی؟!

آیه از کوره در رفت و با صدایی که تنش کمی بالا رفته  
بود گفت: تو فکر کردی چه خری هستی که بهم زنگ  
می‌زنی تهدیدم می‌کنی؟ چی کار می‌هانی؟ بابامی یا  
داداشمی؟ صد نفر باید دور و بر تو باشن که کنترل  
کنن یه گندی بالا نیاری. با زمین و زمان تو رابطه‌ای  
اونوقت تو شدی به پای من؟!

با عصبانیت و بی‌فکر با پشت دست کوبید در دهان او.

آیه محکم با دو دست روی دهانش را گرفت و از پشت  
به شیشه چسبید. مردمک‌های درشتش ناباور به او  
خیره شدند.

آمین بسته‌ی سیگارش را از روی داشبورد چنگ زد و  
یک نخ را با دستی لرزان لای لبش جا کرد.  
قطره‌ای اشک از چشم آیه جاری شد: تو باعث شدی  
بی عرضه به نظر بیام. همه فکر میکنن ضعیفم چون به  
تو نیاز دارم که ازم محافظت کنی. ولی نمی‌دونن تو  
خودت هیچ پخی نیستی. تو فقط یه بچه پولداری که  
کل وجودت به جیب بابات بنده. تو یه علاف خوش  
گذرونی که از حتی به دوتا خواهرم رحم نمی‌کنی. تو  
فقط بلدی...

میان حرفش رفت و همانطور که دود سیگار از بینی و  
دهانش بیرون می‌آمد پرسید: تو خودت چی هستی؟!

آیه ناگهان در سکوت فرو رفت. شانه‌هایش بالا آمدند  
و گردنش تو رفت. نگاه خیشش بین ته ریش آمین و  
چشمانش در گردش بود.

- من بگم بهت؟ تو یه دختر بچه‌ی عقده‌ای که اومده  
تو یه شهر بی‌درو پیکر برای عقده گشایی. دور از  
چشم بابا ننه‌اش خودشو ول داده تو بغل هر کی.

اشک‌های آیه بی‌وقفه چکیدند. آمین پک دیگری به  
سیگار زد و اینبار گفت: همه‌ی اینارو گفتم که بهت بگم  
ما جفتمون عین همیم.

#پست\_215

آیه شالش را جلو کشید و در چشمان او خیره شد:  
خب؟ اینکه ما مثل همیم چه ربطی به این داره که تو  
منو تعقیب کنی؟

آمین دور لبش را پاک کرد: من تعقیبت نکردم. آدرس  
اسنیو چک کردم.

شانه بالا داد: فرقی چیه؟

متوجه شد که آیه دنبال اصل قضیه می‌گردد: برای چی  
اومدی خوته‌ی پسری که نمی‌شناسیش؟ مطمئن تورو  
نیاورده بود که بهت طوطیشو که رو پای می‌زنه نشون  
بده...

بی‌پرده میان حرفش رفت: من گول نخوردم!  
می‌خواستم باهاش بخوابم. خودم خواستم که الان  
اینجام.

آمین از او رو گرفت. شیشه را پایین داد و پوک‌هی داغ سیگار را در خیابان پرت کرد. احتیاج داشت کمی از هوای تازه را استنشاق کند. در ماشین سکوت برقرار بود. هر از چند گاهی ماشینی از میان خیابان یخ زده عبور می‌کرد. و او هنوز در جایی میان حقیقت تلخ برقراری رابطه مانده بود.

آیه شیشه‌ی سمت خودش را پایین و بعد بالا داد تا خیس‌اش گرفته شود. موبایلش ویبره رفت. به نام ساشا روی آن زل زد. دم آمدن گفته بود آمین با او کار مهمی دارد و ساشا از کوره در رفته بود. گفته بود از در بیرون رفتی دیگر هرگز برنگرد. گفته بود تو اولویت اول و آخرت آمین است. گفته بود تو هیچی از یک رابطه‌ی دوطرفه نمی‌دانی و درگیر یک دوستی خاله خرسه هستی.

آمین دست دراز کرد و گوشی او را گرفت. با دیدن نام ساشا زورش آمد. قبل از اینکه آیه لب به اعتراض باز کند تماس را وصل کرد.

- الو آیه؟ برگرد. ببخشید. من نباید اون حرفارو می‌زدم. رابطه‌ی تو با آمین هر چی که هست به خودت ربط داره.

پوزخند زد و با غیض گفت: آره به خودمون مربوطه. تو هم دیگه غلط اضافه نکن که بخوای بهش زنگ بزنی. تماس را قطع کرد و شمارهی ساشا را در لیست سیاه فرو کرد. گوشی آیه را در جیب شلوارش گذاشت و ماشین را روشن کرد.

آیه هر چه به او نگاه کرد آمین به روی خودش نیاورد و هیچ توضیحی نداد. دخترک به ناچار لب باز کرد: اینا



چی بود گفתי بهش؟ معنیه کارات چیه؟ خوبه منم زنگ  
بزخم به دوست دخترای تو همچین بازی در بیارم؟  
راهنما زد و لاینش را تغییر داد. صدای موزیک را پایین  
آورد و گفت: من در حال حاضر با هیچکی نیستم.  
آیه عصبانی شد و از پشتی صندلی فاصله گرفت: الان  
من باید بال در بیارم؟ ربطش به من چه؟! چون تو  
دوست دختر نداری منم نباید داشته باشم؟!  
دستی میان موهایش کشید و از آینه‌ی وسط نگاهی به  
ماشین‌های پشت سر انداخت: بیا فعلا دیگه درباره‌اش  
حرف نزنیم.  
دستش را به سمت او دراز کرد: خیلی خب. گوشیمو  
بده.

ابرویش را بالا داد و نیم نگاهی به کف دست او  
انداخت: قرار شد دیگه درباره‌اش حرف نزنیم.

بلند گفت: گوشیمو پس بده آمین.

دو دستی فرمان را گرفت و اینبار به او نگاه کرد و

جدی گفت: یه بار دیگه بگی گوشیتو پرت می کنم

وسط خیابون ازش گه درست بشه.

آیه بغ کرد. دست به سینه شد و رو به شیشه نشست.

زیر لب فحشش داد: احمقِ بیشعورِ کثافت.

#پست\_216

وسط بام شهر ایستاده بودند و جگرها را باد می زدند.

هر دو یخ کرده بیشتر به آتش ذغال نزدیک شده بودند

تا کمی گرم بگیرند. آیه دسته ی بادبزن را را در بازوی

او فرو کرد دادش درآمد: خلی مگه؟!

دندان‌هایش را نشانش داد: حقه حقه. تا تو باشی که  
دیگه منو تهدید نکنی.

آمین دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و از  
تجربه‌ی این لحظه غرق لذت شد: چشم کاظم آقا.  
آیه خندید و یکی از سبخ‌ها را بالا آورد تا ناخنکی بهش  
بزند: راضیم ازت.

دستش را دور کمر او برد و خودش را به بدنش  
چسباند: شکموی کی بودی تو؟

گره‌ی داغ جگر را در دهانش انداخت. همانطور که آن  
را قل می‌داد به این سو و آن سو تا کمتر بسوزد جویده  
و نجویده قورتش داد. بعد لبش را پیچ داد و مظلومانه  
به آمین نگاه کرد.

آمین بلند قهقهه زد. امشب نوبت او بود. باید همه  
حسرت خوشیه او را می خوردند: بخور بابا. من تا حالا  
دوست دختر تپل نداشتم حالا تو بشو اولیش.  
سیخ را سر جایش برگرداند و دوباره با دسته‌ی بادبزن  
به او حمله کرد: غلط کردی. منو تو فقط سوشیال  
فرندیم.

آمین بازویش را ماساژ داد: بسه دیگه بابا. آبکشم  
کردی. تو جاست فرند منی. الانم می خوام برم رو  
مخت باهات رل بزنم.

آیه دو انگشتش را بالای سرش شبیه به شاخ نگه  
داشت: عر عر.

آمین پوزخند زد. دیگر ادامه نداد و سیخ‌ها را از روی  
ذغال جمع کرد. روی یکی از میزها نشستند و مشغول  
خوردن شدند.

آمین نگاهی به اطراف انداخت. روی زمین پر از برف بود. از تمام میزها بخار بلند می شد و کمی دور تر آهنگی شاد از باند پخش می شد.

- قبل اینکه برسونت خوابگاه بریم یه لبو هم بخوریم.

از دوغش سر کشید و گفت: خونه ی خاله که نیست. امشب گفتم نمیرم. زنگ زدن با مامانم هماهنگ کردن. مسئول خوابگاه عوض شده. این یکی ازوناستا. چوب می کنه تو آدم اگه دو مین دیر کنه.

اخم کرد: تو جدا می خواستی امشب بمونی خونه ی ساشا؟

بالاخره دست از خوردن کشید: چرا فکر کردی سرکاری؟

سرش را به طرفین تکان داد و بسته‌ی سیگارش را در  
آورد: الان امشب کجا می‌خواهی بری؟

شانه بالا داد: نمی‌دونم. نازی هم قرار بود باقر اینا یه  
جا بره اونم خوابگاهو پیچوند. تو آلاخون بالاخونم  
کردی خودتم یه فکری باید بکنی.

به ظرف خالی‌شان نگاه کرد و اشاره کرد: پاشو بریم تو  
ماشین. قندیل بستیم از سرما.

در راه باقالی و لبو هم گرفتند. اما آیه بیش از حد پر  
بود. گفت با خودش می‌برد و آخر شب می‌خورد.

آیه نگاهی به ساعت ماشین انداخت. از یازده گذشته  
بود. دوباره برای گرفتن گوشی تقلا کرد: موبایلمو بده  
به فرحناز زنگ بزنم.

سر بالا داد و همانطور با سرعت به راهش ادامه داد:  
لازم نکرده. می‌ریم خونه‌ی ما.



سیخ در جایش نشست: چی؟! خونه‌ی شما برا چی؟  
من عمرا بیام. چی فکر کردی درباره‌ی من؟!  
شانه بالا داد: می‌دونی که من اصولاً درباره‌ی تو فکر  
نمی‌کنم.

## #پست\_217

- پس بیجا می‌کنی منو با خودت می‌بری خونتون.  
منو بذار دم یه هتل.

خندید: باز که سوتی دادی! کدوم هتل دختر مجردو  
قبول می‌کنن؟

صاف نشست و کیفش را روی پایش جابه‌جا کرد: تو  
با ایناش کاری نداشته باش. پول، دهن همه‌رو می‌بنده.

سر تکان داد: حالا امشبو شما مهمان هتل موحدی باش. به جایی بر نمی خوره.

دستش را در هوا تکان داد: خانواده‌ات نمیگن این دختر رو از کجا برداشتی آوردی؟ نمیگن نصفه شبی تو خونه‌ی ما چیکار می کنه؟

لبخند زد: اولاً من به کسی حساب پس نمیدم. دوماً کسی منو سوال و جواب نمی کنه. سوماً خونه‌ی ما یه جوریه که تو اصلاً با کسی روبه‌رو نمیشی چون اتاق من راهش جداست. چهارماً من فقط بابام در حال حاضر خونه‌است که اونم راهش به اتاق من کج نمی شه. در نتیجه، نگران نباش.

با استرس گفت: همین که گفتم نگران نباش نگران تر شدم.

نزدیک خانه که رسید ریموت را برداشت و دکمه‌اش را زد تا درها باز شوند. آیه به حیاط باصفای آن‌ها چشم دوخت. ماشین آمین در پارکینگ پارک بود. آیه فوری پرسید: ماشیناتونو عوض کردین باهم؟ بابات خونه‌است؟

آمین کمی خودش را جلو کشید و به پنجره‌های تاریک نگاه کرد: ظاهراً خونه‌است. ولی خوابه خیالت راحت باشه.

از ماشین پیاده شدند. آیه انگشتش را به سمت استخر دراز کرد: اونجا شناهم می‌کنین؟

مچ او را گرفت و دنبال خودش کشاند: نه فقط می‌شناشیم توش.

با تعجب نگاهش کرد: واقعا؟

نرده‌ی طبقه‌ی بالا را گرفت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: تو چه جوری دانشگاه قبول شدی من هنوز آن کف موندم.

چشم غره‌ای به او رفت و به پله‌های فلزی چشم دوخت: از تو بیشعورتر همون خودتی.

وارد اتاقش که شدند آیه با تعجب به اطرافش نگاه کرد. کیسه بوکس مشکی وسط اتاق با آن مبل گرد چرم پر باد ست بود. کاغذ دیواری طوسی با رو تختی و پرده. روی دیوار چندین نقاشی عجیب به چشم می‌خورد که انگار همه را خود آمین کشیده بود. نور ملایم زرد رنگ به همه چیز یک زاویه‌ی خوفناک داده بود. آمین کاپشنش را درآورد و به او که به سمت قاب عکس مادرش می‌رفت نگاه کرد و گفت: فضولی موقوف.

با پرویی قاب را از روی میز برداشت و به صورت  
مظلوم نسیم زل زد: یا منو نباید میآوردی یا حالا که  
آوردی دیگه حرف نزن.

شلوارش را با شلوارک عوض کرد و در حال درآوردن  
بلوزش بود که گفت: تو لباس راحتی چی آوردی با  
خودت؟

قاب عکس را با احترام به جایش برگرداند: لباس  
مناسبی همرام نیست.

به پالتوی او نگاه کرد: اینجوری که نمی‌تونی بخوابی!  
پالتویش را درآورد و شالش را روی آن گذاشت و به  
سمت آمین گرفت: بیا. دست تو رو می‌بوسه.

انگشت وسطش را بالا آورد و با آن دست کمد را نشان  
داد: نوکرت نیستم. جمع کن خودتو.

به سمت کمد رفت و غر زد: عوضی... این چه هتلیه که  
یه ذره خدمات نداره؟!

از پشت به بافت جیگری او و آن شلوار جین ذغالی که  
به زور رانهای پر او را محصور کرده بود نگاه کرد.  
لبش را گاز گرفت و افکار پلید را فراری داد.

#پست\_218

میان تاریکی که تنها با یک نور بی جان از دیوار کوب  
روشن شده بود پک محکمی از سیگارش کشید. از  
پنجره‌ی اتاق خیره شد به استخر پر از برف. زندگی در



این خانه حتما بسیار لذت بخش بود. برعکس خانه‌ی خودشان که آپارتمانی بود اینجا بسیار وسعت داشت. فکر کردن به خانه هنوز به او استرس می‌داد. سیگار را پشت هم پک زد و قبل اینکه به سرفه بیفتد سکوت اتاق ناگهان با آهنگ متالی که پخش شد شکسته شد. شانه‌هایش از ترس بالا پرید و به سمت او چرخید: زهله‌ام آب شد لعنتی!

آمین پقی خنده‌اش را رها کرد. آیه بی‌معطلی بالشت را از روی تخت برداشت و از پشت، بر سر او که پشت میز کامپیوتر نشسته بود کوبید. آمین با این حرکت به جلو پرت شد. با چشمان نافذش به طرف آیه برگشت و وقتی او را خندان دید خیلی جدی بالشت را برداشت و از جایش بلند شد. او را با دست محکم هل داد: یادت رفت با من شوخی نکنی؟!

وقتی دخترک از پشت روی تخت افتاد آمین بالشت را روی صورت او گذاشت و خودش هم روی سینه‌اش نشست. آیه پر از حس خفگی، وحشت زده دست و پا زد. از زیر بالشت آواهایی گنگ شنیده می‌شد. آمین با همان نیشخندی که روی صورتش بود فشار دستانش را شل کرد و کم کم بالشت را عقب کشید. آیه آن زیر مثل پنکیک وا رفته با چشمانی گشاد تماشایش کرد. پوست سفید و کک و مک دارش سرخ شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش محکم بالا و پایین می‌شد. چشمان آمین بین مردمک‌های قهوه‌ای و لب‌های صورتی او گشت زد. هر از گاهی هم با شیطننت روی دو گردی سینه‌های او که کمی از قسمت یقه بیرون افتاده بودند می‌نشست. دود گل و تاریکی هوا و نفس‌های سنگین و کش‌دار آیه همه و همه دست به دست هم دادند تا او را برانگیخته کنند. خم شد. فاصله را ذره ذره کم کرد.

وقتی لب‌هایش پوست لب‌های داغ او را لمس کردند  
مکت کرد. کوبش بی‌امان قلبش دست خودش نبود.  
جنس این بوسه انگار با تمام بوسه‌های آدم‌های قبل  
فرق داشت. پلک‌هایش را بست و لب او را در دهان  
کشید. این بوسه بکر بود انگار. شاید طعم بهشت  
می‌داد.

انگشتانش لای موهای چرخیدند و سرش را بالا بردند.  
به چانه‌ی گرد او نگاه کرد و هرم گرم نفس‌های  
نامنظمش را در صورت او رها کرد: می‌خواستی با اون  
پسره‌ی بی‌خایه بی‌خوابی که چی بشه؟

آب دهانش را طوری قورت داد که استخوان گلایش  
تکان خورد و نگاه آمین را دنبال خودش کشید. مسخ  
شده جواب داد: فقط می‌خواستم حسشو تجربه کنم.

طاقت نیاورد و بوسه‌اش را روی فرو رفتگی گردنش  
کاشت و همانجا زمزمه کرد: می‌دونی بعضی از  
تجربه‌ها عواقب خوبی برات ندارن؟  
به سقف چشم دوخت به حس ناشناخته‌اش قدرت بال  
و پر زدن داد: دلم می‌خواد از فرصتام بهترین  
استفاده‌رو کنم.

سرش را بالا آورد و انگشتانش را روی موهای او به  
حرکت در آورد: به چه بهایی؟  
در چشمان او خیره شد. از این مردمک به آن مردمک  
رفت و بعد روی لب‌هایش توقف کرد: من عادت دارم  
برای هر چی که دلم می‌خواد بیشتر از قیمتش خرج  
کنم.

آمین انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او کشید:  
می‌خوای با من تجربه‌اش کنی؟!

## #پست\_219

یک لحظه به موقعیت پیش آمده شک کرد. او نمی توانست آن دختری باشد که در لیست خوش آمدن های آمین جایی داشته باشد. پس این لحظه می توانست یک دام باشد. یک چالش برای خراب شدن خودش. به خودش آمد و او را عقب فرستاد سریع در جایش نشست: با من از این بازیا نکن. آمین یک تای ابرویش را بالا داد. اصلا انتظار این پس زدن را نداشت. دستی به چانه اش کشید و سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد: فیلم ببینیم؟

آیه زانوهایش را در شکمش جمع کرد. نگاهی به ساعت گوشتی انداخت و گفت: خیلی دیره. من صبح یه کلاس عمومی دارم. نمی‌خوام خواب بمونم.

آمین پوزخند زد و با چشمانی تنگ شده به او نگاه کرد: خر خواب شدی یا از من می‌ترسی؟

چشم غره رفت و با اعتماد به نفس جواب داد: تو مگه ترسم داری؟

آمین بی توجه به او بلند شد و لپ تاپ را آورد. یکی از فیلم‌هایی که ندیده بود را گذاشت تا باهم ببینند. وقتی کنار آیه به تاج تخت تکیه داد آیه ناخودآگاه خودش را کمی کنار کشید. نه اینکه از آمین بهراسد در واقع نگران خودش و امیال تازه بیدار شده‌اش بود.

آمین با تعجب به فاصله‌ای که میانشان ایجاد شد نگاه کرد. سرش را کمی تکان داد و فیلم را پخش کرد. آیه



که جو را سنگین دید پرسید: کارکترای اصلی فیلمو کیا بازی می کنن؟

بدون آنکه نگاهش کند لپ تاپ را روی پایش تنظیم کرد و دست به سینه شد: الان مثلاً تو همه‌ی بازیگرای هالیوودو می شناسی که می پرسی؟

آیه دستانش را لای ران و ماهیچه‌ی ساقش فرو کرد. کمی به تصویر فیلم چشم دوخت و بعد پرسید: من رو تخت بخوابم تو رو زمین؟

باز هم نگاهش نکرد: کی گفته چون ثواب کردم باید کبابم بشم؟

آیه به زمین نگاهی انداخت و غر زد: این چه هتلیه که مهمانش باید رو زمین بخوابه؟!

روی ریشش را خاراند: مهمانی که اوسکول باشه آره باید رو زمین بخوابه. ولی اگر مخش کار کنه روی

تخت به این بزرگی یه تیکه جا پیدا می کنه که تا صبح  
روش بخوابه.

دیگر بحثی بینشان شکل نگرفت. آیه همانطور که از  
باقالی خودش و لبوی آمین می خورد در بحر فیلم رفته  
بود که موضوعی ترسناک داشت. آمین لپ تاپ را پایین  
گذاشت و سیگاری آتش زد. وقتی که دید آیه حواسش  
تماما به فیلم است کنار پوست آیه فندک را در یک  
لحظه روشن کرد. شوخی خرکی اش جیغ آیه را درآورد  
و او را در جایش پراند.

آمین همانطور که می خندید گفت: یه دو سه کیلوت  
همین الان ریختا!

#پست\_220

به پایه‌ی تخت تکیه داده بود و سیگارش را دود می‌کرد. آیه هنوز به سقف خیره بود. ضربان قلبش هنوز روی ریتم اصلی‌اش برنگشته بود. آنقدر اکسی توسین در خونسش ترشح شده بود که گیجش کرده بود. دستش هنوز دور ملحفه مشت بود و قطره‌ای اشک از یک طرف چشمش چکیده بود و لابه لای موهای شقیقه‌اش گم شده بود. با احساسات متانقضش دست و پنجه نرم می‌کرد. هم پشیمان بود و هم نبود. هم احساس سبکی می‌کرد و هم نمی‌کرد. هم عذاب وجدان داشت و هم نداشت. آینده مثل یک تصویر برفک زده‌ی پر ابهام جلوی چشمانش نقش بسته بود. نمی‌خواست به بعدش فکر کند. به فهمیدن خانواده‌اش، به حلال شدن خونسش، به ازدواج سنتی و هزار چیز دیگر که تابویشان را یک شبه بر باد داده بود.

آمین در همان حالت با پایش لباس زیر او را به سمتش پرت کرد: بیوش لباستو سرما می خوری. آیه آرام در جایش نشست و به وضعیت نابسمان دور و برش نگاه کرد.

- تفال می زنی؟

آیه بی حرف در جایش نشست و در مقابل چشمان گستاخ او لباس هایش را پوشید. آمین لبخند روی صورتش نشست. سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و به سمت او چهار دست و پا رفت و اجازه نداد کامل خودش را بپوشاند. آیه که انگار تازه کرکری عقلش را بالا داده بود خجالت زده و شرمگین خودش را با دست پوشاند و سعی کرد او را پس بزند. آمین سماجت به خرج داد و او را دوباره به طرف خودش کشاند.

دستش لای موهای آویزان روی پشتش خزید و صورتش را کنار گوش او فرو کرد. آرام پیچ پیچ کرد: دیگه دیر شده برای پشیمونی.

آیه سرش از هرم گرم نفس او کج شد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خودش را در نوازش‌های خلسه آور او ول داد.

آمین هیچ وقت بعد از رابطه‌هایش معاشقه نداشت. عادتش بود بعد از اینکه کارش تمام می‌شود صحنه‌ی جرم را ترک کند. اما ماجرای آیه انگار فرق داشت. انگار دخترک یک جور عجیبی به جانش چسبیده بود. آنقدر گوارا و دلچسب بود که برای اولین بار فاصله گرفتن را نمی‌خواست.

آیه کورمال کورمال روی پاتختی دست کشید و  
موبایلش را پیدا کرد. به ساعت که از ده گذشته بود  
نگاهی انداخت و تازه متوجهی تماس‌های بی‌پاسخ  
مانده‌ی مادرش شد. یک تماس هم از خوابگاه داشت  
و همه‌ی این‌ها به استرسش دامن زدند. فوری روی  
تخت نشست و تازه آمین را ساعدش روی پیشانی بود  
و زانوهایش تا شده در هوا.

با صدایی که دو رگه و کلفت شده بود گفت: چی شده؟  
- مامانم چند بار زنگ زده. از خوابگاهم زنگ زدن.  
فکر کنم گندش درومده.

ساعدش را کمی بالا داد و بزور لای پلک‌هایش را باز  
کرد و نگاهش کرد: الان فکر کردی زمین و آسمون  
همه خبردارن که تو دیشب چیکار کردی؟!



دست آمین را روی چشمانش برگرداند: نگام نکن  
می خوام لباس بپوشم.

آمین پشت کرد: همه ی دیدنیارو دیدم. دیگه چیز قابل  
توجهی نمونده.

آیه تند تند لباس هایش را پوشید و به عقب چرخید:  
خدارو شکر می کنم که تو دوست پسرم نیستی.

آمین فوری در جایش نیم خیز شد و به او که شلوار  
جینش را به سختی بالا می کشید نگاه کرد: نکنه فکر  
کردی هنوز اون شلغم دوست پسرت؟! با من می خوابی  
اون وقت دوست پسرت یکی دیگه است؟ آفرین داره  
این طرز فکر. تبریک میگم بهت خانوم اروپایی.  
پالتویش را به تن زد و کلافه گفت من از این لحظه به  
بعد دیگه با هیچ خری نیستم تو که جای خود داری.

در جایش نشست و انگشتانش را لای موهایش فرو برد. آیه را با دست پس می زد و با پا پیش می کشید. از بالای چشم نگاهش کرد و گفت: حالا چرا اینقدر عجله داری؟ ساعت کلاست که گذشت.

شالش را روی موهایش گذاشت و دوباره نشست تا جورابهایش را بپوشد: برم بینم این مسئول خوابگاه چه گندی زده که بتونم جمعش کنم. با رخوت خودش را به سمت لبه ی تخت کشاند: وایستا لباس بپوشم خودم می رسونمت.

#پست\_221

شانه‌هایش آویزان بود. ترس، شک و دو دلی گریبان  
گیرش شده بود. همه چیز به طرز عمیقی ترسناک بود.  
سرش را که بالا گرفت جمعیت اندک مقابلش همه سر  
به زیر داشتند. انگار همگی با غم عجین شده بودند که  
هیچکس شاد نبود. ضربان قلبش مثل یک نبض پر  
قدرت در تمام بدنش می‌کوبید وقتی جمله‌ای سه باره  
تکرار شد: عروس خانوم وکیلیم؟

بغضش را قورت داد. شوخی که نبود، داشت وارد یک  
زندگی جدید می‌شد. اگر یک ساعت برنارد داشت  
حتما زمان را متوقف می‌کرد و پا به فرار می‌گذاشت.  
پونه از روی صندلی‌اش کمی خم شد و انگشت  
اشاره‌اش را در پهلوی او فرو کرد. صبا نیم نگاهی به  
مادر دلواپسش انداخت. آب دهانش را قورت داد و با  
صدایی لرزان جواب داد: با اجازه‌ی مازیار و نسیم بله.

فرزین نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و صبا آقای بدیعی را دید که یواشکی انگشتش را به کنار چشمش می‌کشید. شهلا خانم هم انگار تاب دیدن نداشت که نیامده بود و همسرش را در همچین جایی تنها فرستاده بود.

مهرانه دستمال را به نوک قرمز بینی‌اش کشید و با سینی حلقه نزدیکشان شد. فرخ برای خالی نبودن عریضه هر چند دقیقه یک بار با گوشی‌اش چند عکس می‌انداخت. مهدی بی حوصله سیگار و فندکش را برداشت و بیرون رفت. مرجان در جایش جابه‌جا شد و سرش را پایین انداخت تا نگاهش با افرا که بدون همسرش آمده بود تلاقی نکند.

فرزین حلقه را برداشت و به سمت او متمایل شد. دستش را به سمت او دراز کرد تا انگشتش را در

انگشتش بگذارد. صبا دستش را در حالی بالا آورد که  
مثل یک برگ خشک پاییزی می لرزید. نگاهش به آنا  
افتاد که روی پای فرزین نشسته بود و با هیجان منتظر  
نشستن حلقه در انگشت مادرش بود. آنقدر روزها تند  
پشت هم رد شده بودند که او نفهمید کی دخترکش با  
او این همه صمیمی شد!

دست مردانه‌ی فرزین در هنگام گرفتن دست او محکم  
و ثابت بود، درست عکس او. صبا سعی می کرد به  
آرامش برسد ولی انگار مثل شن و ماسه این حس از  
لابه لای انگشتانش به بیرون می ریخت. از احساس  
انگشتان او روی پوست لختش کاملاً احساس  
خاموشی گرفته بود. پوستش دون دون شد. تپش  
قلبش تندتر شده بود. لمسش سبک بود و ناراحت  
کننده نبود. ولی با این وجود او را وحشت زده کرده بود.  
وقتی آن حلقه‌ی ساده‌ی رینگ پشت حلقه‌ی نگین دار

خودش نشست کلمه‌ی "ازدواج مجدد" در سرش  
تکرار شد.

صدای کف زدن بی‌رمق حضار بلند شد و تبریک‌هایی  
که به سمتشان پرتاب می‌شد.

هر دو به احترام مهمانان از جایشان بلند شدند. آمین  
جلو آمد و بعد از گفتن تبریک کوتاهی به صبا به سمت  
پدرش چرخید و زیر گوشش پچ زد: هر کاری دلت  
می‌خواد با نوعروست بکن فقط یادت نره که من تو  
سنی نیستم که یه برادر یا خواهر تازه بخوام. پس  
حواست باشه ارث خور زیاد نکنی.

فرزین با صورتی گر گرفته و پیشانی عرق کرده با  
تعجب عقب رفت و به او نگاه کرد و لب زد: پدر سگ  
بی‌حیا.



آمین خندید و اینبار آرام گفت: شب خونه نمیام که  
سرخر نداشته باشی.

قبل اینکه فرزین اعتراض کند با خنده رو به صبا گفت:  
بازم تبریک عروس خانوم. من رفتم. هوای بابای مارو  
فقط داشته باش. نگاه به کله‌اش نکن یه تار موی  
سفید توش نیست واس خودش سنی داره.

صبا که متوجهی دست انداختن آمین شد لبخند زد و  
سر تکان داد: چشم. ولی از قدیم گفتن دود از کنده  
بلند میشه.

یک تای ابروی آمین بالا رفت و روی شانه‌ی پدرش  
زد: انتخاب به این میگن دست مریزاد!

#پست\_222

صبا لبخندش محو شد وقتی به راه رفته‌ی آمین چشم دوخت. کارش به کجا رسیده بود که حالا باید هوای کسی مثل فرزین را می‌داشت؟ اصلاً ربط فرزین به او چه بود؟ عواقب این ازدواج از همین حالا داشت او را از پا در می‌آورد. می‌ترسید حتی به پنج دقیقه‌ی بعد فکر کند.

آنا پر هیجان جیغ کشید و دور مرجان چرخید. صبا به او خیره شد. شاید منت گذاشتن بر سر دخترش زیادی بود اگر می‌گفت که بخاطر او تن به این ازدواج داده است ولی مطمئن بود که بخش اعظم این جواب مثبت بخاطر او بوده است.

پونه بازوی صبا را گرفت و کمی او را عقب داد تا فرزین را بهتر ببیند. خودشیرینی کرد و گفت: یه چند تا عکس بگیریم بعد راه بیفتیم؟

فرزین در آن کت و شلوار مشکی بسیار برازنده به نظر می‌آمد. با همان لبخند کمرنگی که به صورتش چسبیده بود انگار، نگاه خریدارانه‌ای به صبا که نگاهش نمی‌کرد انداخت و گفت: بله حتما.

و بعد به دست لرزانش جسارت داد و آن را پشت صبا قرار داد. صبا تکان محسوسی خورد و کمی فاصله گرفت. دست فرزین در هوا جمع شد و صبا شال عقب رفته‌اش را به جایش برگرداند. به این فکر کرد که چطور با تمام مردان دور و برش احساس راحتی می‌کند اما درست وقتی که به فرزین می‌رسد این همه آفتاب و مهتاب ندیده و با حجب و حیا می‌شود!

فرخ برای گرفتن عکس جلو آمد ولی قبل اینکه همه جمع شوند آقای بدیعی نزدیکشان شد. لبخند محزونی زد و دست فرزین را در دستش گرفت و همانطور که

تکانش می داد گفت: مواظب نوه و عروسم باش. به تو سپردمشون.

فرزین سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت: چشم. مثل چشمام ازشون مراقبت می کنم.

به سمت صبا که چرخید دخترک تاب نیاورد. خودش را در آغوش او فرو کرد و بغض فرو خورده اش چند قطره اشک شد و در شانه ی پیرمرد چکید. آقای بدیعی پیشانی گونه ی او را بوسید و روی سرش دست کشید و به عقب راندش: مواظب خودتو دخترت باش. مازیار دیگه رفته. قرارم نیست هیچ وقت برگرده. حواستو جمع زندگی جدیدت بکن.

دست کرد در جیب کتش و یک پاکت سکه به دست صبا داد: اینم چشم روشنی از طرف من شهلا. ایشالله که خوشبخت بشی.

به فرزین دست داد و از مجلس کوچکشان بیرون رفت. صبا پاکت سکه را میان مشت عرق کرده‌اش فشرد. احساس شرم عجیبی داشت از حضور پدر مازیار. حالا که او رفت انگار اکسیژن راحت تر وارد ریه‌هایش می‌شد.

ساجده بلند گفت: صبا چون چقدر دور ایستادی از پسر من؟ مثلاً عکس عروسی‌تونه‌ها!

گلنوش لب گزید. بازوی مادرش را فشار داد و دم گوشش پچ زد: می‌تونی هیچی نگی ماما؟ این دیگه نسیم نیست یهو جوابتو میده بد میشه برات.

ساجده ابرو در هم کرد و همانطور که به گلنوش نگاه می‌کرد به یاد آورد شب بله برون را که با هیجان گفته بود "صبا چون من هماهنگ می‌کنم با سمساری بیاد

تمام اسباب و اثاثیه رو جمع کنه. شما به سلیقه‌ی خودت هر چی دوست داری بخری خونه‌رو نو کنی." انتظار نداشت صبا آنقدر جدی نگاهش کند و بگوید "ممنون که به فکر من هستین ولی وسایل اون خونه به قدر کافی نو هست. من سلیقه‌ی نسیم جونو قبول دارم. به غیر از اون نمی‌خوام خدشه‌ای به خاطرات بچه‌ها وارد کنم!"

انگار با یادآوری آن خاطره دوباره یک سطل آب یخ روی سرش خالی شد. سر که چرخاند صبا را دید که لبخند بی‌جانی روی لبش است و به سینه‌ی فرزین تکیه داده. دسته گلش را که پر از گل‌های ریز عروس بود را بالا آورده بود و به دوربین نگاه می‌کرد. اینبار پسرش را زیر نظر گرفت. حواسش نه به مهمانان بود نه به لنز دوربین. نگاهش دوخته شده بود به صبا. دلش



آرام گرفت. خوشبختی بچه‌هایش همیشه در اولویت بود. چقدر بالا و پایین پریدند تا امروز صبا به سینه‌ی او سنجاق شود و این لبخند سهم صورت پسرش بشود...

#پست\_223

صبا به فرزین چسبیده بود. صدای کوبش ضربان قلبش را می‌شنید گرمای بی‌حد تنش را حس می‌کرد. سخت بود این نزدیکی ولی باید تحمل می‌کرد تا تبدیل به عادت شود. دلش نیامد روی ساجده را میان جمع زمین بگذارد. وقتی از عقب به فرزین چسبید حس کرد که او یک لحظه قالب تهی کرد. دورش شلوغ شد. همه برای گرفتن عکس جمع شده بودند و

مدام جابه جا می شدند. این میان فقط او و فرزین بودند که در همان حالت انگار تبدیل به مجسمه شده بودند. نمی دانست بعد اینکه عکس گرفتشان تمام شد چطور به عقب بچرخد و در چشمان او نگاه کند. مهرانه بالاخره صدایش در آمد: شما دوتا نمی خواین یه تکون بخورین؟ یا این ژستو خیلی دوست دارین؟ صبا خندید و از فرزین جدا شد. مرجان آنا را در آغوش مهدی گذاشت: بگیرش بذار من با دوستم یه عکس بگیرم.

آنا تا در آغوش مهدی رفت پاهایش را دور او قلاب کرد و دور گردنش را سفت بغل کرد: من تیلی تولو دوست تالم.

مهدی به شانه‌ی فرخ زد و گفت: اونارو ول کن بیا از منو عشقم عکس بگیر.

مرجان کنار گوش صبا پیچ زد: طرف بدجور تو گفته صبا. امشب رو یه جور در رو که بزنه دیگه پا نمیشی. صبا بی توجه به شال افتاده‌اش دستش را کنار لبش نگه داشت و زمزمه کرد: خفشو عوضیه آشغال من خودم دل تو دلم نیس تو هم هی منو انگولک کن. دوباره به گوشش نزدیک شد: انگولکو که اون قراره بکنه عشقم.

صبا لب گزید تا خنده‌اش را بخورد. سقلمه‌ای با آرنج به پهلوی او زد. فرخ به سمت آن‌ها شد و گفت: این آخرین عکسه‌ها. عکاس مفت گیر آوردن. یک، دو. دست فرزین با پررویی قبل سه روی کمر صبا نشست و عکس آخر هم گرفته شد. همه به طرف ماشین‌هایشان می‌رفتند. مرجان به همراه آنا سوار ماشین مهدی شدند. صبا همانطور که

موهایش را پشت گوشش می گذاشت گفت: مهدی  
آروم بریا.

مهدی دستش را روی چشمش گذاشت: اطاعت  
عروس خانوم.

همانطور که از شیشه‌ی سمت او سرش را به داخل  
می برد چشم غره‌ای حواله‌اش کرد: نگو بدم میاد.  
مرجان از صندلی عقب با تعجب به او نگاه کرد: چته  
عین غاز سرتو کردی تو؟ تو رستوران می بینیمت دیگه.  
صبا گوش‌ی خودش را به مرجان داد: بیا اینو بگیر یادم  
رفت تبلتشو بیارم.

مرجان خندید: تبلت می‌خواد چیکار مهدی اینجا هست  
سرگرمش می‌کنه دیگه.

مهدی سرش را به سمت او به طرف عقب چرخاند: تو  
چی میگی ذغال اخته؟

قبل اینکه مرجان افسار پاره کند صبا را به بیرون هل داد: تو هم بیا برو شوهرت داره چراغ میده الان باز مارو بخاطر آتش نخورده چیز میده. ماشین چهارتا پنجره داره تو عهد باید از این کله اتو بکنی تو؟

#پست\_224

صبا به سمت ماشین فرزین راه افتاد. در جلو را باز کرد روی صندلی نشست. فرزین جفت راهنما زد و همانطور که از پارک خارج می شد آرام گفت: شالتو بذار سرت لطفا.

دسته گل را روی شلوار پارچه ایش رها کرد و شال را به جای اصلی اش برگرداند. بی حرف از شیشه ی کنارش به خیابان در عصر یک روز تابستانی چشم دوخت.

فرزین نیم نگاهی به طرفش انداخت. هنوز درون صبا را خوب کشف نکرده بود. می ترسید حساسیت‌هایش او را آزرده کند. با آنکه یکبار برای هم حد تعیین کردند اما او انگار هنوز خانه‌اش بر روی آب بنا بود.

یکبار به صبا گفته بود "دوست داشتن اگر دوست داشتن باشه،

برمیگرددی بهش میگی بین من نمی‌خوام هیچوقت،  
سر هیچ تصمیمی، قید دلت و دلخواهتو بزنی بخاطر  
من. من نمی‌خوام اونی باشم که محدودت میکنه و سد  
می‌شه بین تو و رویاهات، تو و باورات.

من می‌خوام اونی باشم که هر جا گیر کردی روم  
حساب کنی. هر جا کمک خواستی بدونی هستم. هر جا  
سنگ صبور واسه غصه‌هاست خواستی بدونی هستم.  
هر جا تنها بودی بدونی هستم که از تنهایی درت بیارم.



دوست داشتن اگر دوست داشتن باشه آدم وامیسته  
کنارش و میگه برو راه رویاهاتو من کنارتم. کسی که  
واقعا یکیو دوست داره هیچوقت وانمیسته مقابلش بگه  
جز من و آغوشم مقصد نداشته باش. جز دلخواسته‌هام  
به چیزی نرس. آدم عاشق خودخواه نمیشه! دوست  
داشتن واقعی اگر باشه تو هر کاری می‌کنی که اون  
همونی باشه که می‌خواد، نه اونی که تو می‌خوای!  
حالام من دوست دارم. همینقدر واقعی؛ ولی چندتا چیز  
خط قرمزمه. من کار کردن تو محدود نمی‌کنم، من  
تفریحتو محدود نمی‌کنم، پوششتو محدود نمی‌کنم مگر  
تا زمانیکه حس کنم داره لطمه‌ای وارد می‌کنه. داره از  
حد می‌گذره. تنها چیزی که در تو گاهی من حس کردم  
زیاده روی محسوب میشه طرز لباس پوشیدن بوده.  
من تو جمع خانوادگیو دوستانه مشکلی با بی‌روسی  
بودن تو ندارم ولی تو کوچه و خیابونو محیط کار چرا.

شاید به نظرت من آدم متحجری پیام ولی متاسفانه  
من به شدت با لباس‌های باز و تنگ مشکل دارم. دلم  
نمی‌خواست اشاره‌ای به این موضوع کنم ولی هیچ  
وقت نمی‌تونم بپذیریم که تو بدون لباس زیر تو جمع  
ظاهر بشی..."

آن روز صبا را با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. در  
آخر هم طعنه زده بود که "خدارو شکر که تنها مشکلم  
پوششتم هست و خوب شد که فقط با پوششتم مشکل  
داری!"

- چرا آنارو نیامدی تو ماشین خودمون؟  
دردی شبیه به نبض زدن در شقیقه‌هایش به راه افتاد:  
با مهدی راحت تره.

باز حسودی‌اش گل کرد: چرا اونوقت؟ برای چهار تا  
خال مو بین منو اون تبعیض قائل میشه؟

صبا نگاهی به او انداخت و پوزخند زد: تو قبلا هیچ تلاشی برای نزدیکی به آنا نمی کردی. وقتی مازیار فوت کرد مهدی تقریبا اکثر روزها خونه‌ی ما بود.

#پست\_225

سر تکان داد و تایید کرد: اونقدر که صدای همسایه‌هارو هم درآورد.

صبا عصبی دسته گل را دوباره در دست گرفت: منظورت چیه؟! چيو داری به چی وصل می کنی؟ به خودش آمد. دستی روی پوست سرش کشید و بحث را جمع کرد: ببخشید. بی خودی حساس شدم به این موضوع.

انگشتش را بالا برد و اولتیماتوم داد: حساس نشو. من به هیچ کس اجازه نمیدم که بهم تهمت بزنه. هیچ کس.

فرزین کلافه از بحث مخربی که به راه افتاده بود گفت: عزیزم من چه تهمتی زدم؟ چرا اینقدر بهم ریخته‌ای؟ صبا حق به جانب جواب داد: چرا بهم ریخته‌ام؟ این سواله؟ وسط هزار و یک حس و فشار و تنش قرار دارم اونوقت تو بهم انگ یه آدم مریضو یادآوری می‌کنی. بذار همین الان برات روشن کنم تا دیگه سو تفاهمی پیش نیاد. مهدی برای من همون افراست. و مطمئنم که این حس خواهر و برادری کاملاً دو طرفه‌اس.

کنار خیابان ماشین را پارک کرد. به دنده چشم دوخت و گفت: معذرت می‌خوام صبا جان. نباید حرفو تو همچین روزی به اینجا می‌کشوندم.

صبا نگاهی را مشغول درختان سرسبز کرد: اتفاقا زدن این حرف تو همچین شرایطی نشونه‌ی اینه که تا چه حد این موضوع داشته ذهنتو اذیت می‌کرده...

میان حرفش رفت. دست بی‌جنبه‌اش را دراز کرد و دست او را گرفت: عزیزم؟ لطفا! خواهش می‌کنم ازت. منو ببخش و اجازه بده خاطره‌ی امروزمون خراب نشه.

صبا معذب به دستش حرکتی داد تا خودش را از مخمصه برهاند ولی فرزین سفت‌تر دست او را گرفت: منو تو قبول کردیم که با وجود تمام مشکلاتو و تفاوت‌های بینمون باهم ازدواج کنیم. قطعاً زمان می‌بره تا کاملاً به خلقو خوی هم عادت کنیم. من انتظار ندارم

وقتی ازت عذرخواهی می کنم تو همچنان مصرانه روی موضع خودت بمونی. یا هر بار که لمست می کنم بخوای ازم فرار کنی. من پامو از گلیمم درازتر نمی کنم ولی خواهش می کنم تو هم ابتدایی ترین چیزهارو رعایت کن.

وقتی فرزین دست او را رها کرد و دوباره ماشین را به راه انداخت نگاهش چسبید به دستان بزرگ او که دور فرمان را چسبیده بودند. ذهنش دوباره فلش بک زد به چند ماه پیش. آن زمانی که برای اولین قرار مقابل هم در کافه رستوران نشستند.

آن روز هم مثل امروز حس بدی را در بند بند وجودش دریافت می کرد. خودش را بی ربطترین آدم به فرزین می دید. از وقتی وارد رستوران شدند لام تا کام حرف



نرده بود. بخت النصر نشسته بود و نگاهش را به اطراف جلب می کرد.

فرزین اما با لبخند، سر به زیر انداخته بود و صبوری می کرد تا یخ او بشکند. بعد از سفارش چای و نبات و آمدنش بر سر میز فرزین پرسیده بود: نمی خوای چیزی بگی؟ حرفی بزنی؟ سوالی پرسی؟

صبا چوب نبات دارچینی را گرفت و میان فنجانش چرخاند. حتی دلش نمی خواست که به او نگاه کند. همانطور که عطر چای با بوی دارچین مخلوط شده بود و در بینی اش می نشست جواب داد: من برای حرف زدن نیومدم. اومدم به احترام آقای بدیعی حرف های شمارو بشنوم.

فرزین فنجانش را به سمت خودش کشید و با حفظ همان لبخند گفت: پس اومدی که رفع تکلیف کنی. بعدشم بریو بگی بدرد من نمی خورد و جواب منفی بدی.

سرش را بالا آورد و دید بالاخره نگاه صبا معطوفش شده. اینبار خودش از نگاه کردن پرهیز کرد. دستش را دور بدن داغ فنجان چسباند و گفت: سنو سالت که به یه جایی برسه، دیگه رنگ و لعاب و هیکل و شکل و شمایل برات مهم نیست. چال روی گونه و خال کنار لب بی ارزش میشه. اگر بخوری به ایده آل ترین ظاهر اما بلد نباشه کی و کجا مغرور باشه و کجا تمام غرورش رو زیر پاش بذاره یا با کدوم حرفش اخم های پیشونیتو باز کنه، کجا چه رفتاری کنه که ذوق زده ات

کنه، بلد نباشه در آینده پدر یا مادر با لیاقتی باشه قطعا  
چشمتو نمی گیره.

نیم نگاهی به او انداخت و که در کمال آرامش از  
چایش می خورد: به جایی می رسی که به تجربه  
می فهمی «فارغ از هر ظاهری، آدمهای خوش اخلاق و  
خوش قلب، همیشه زیبا ترینند»

من با وجود دوتا بچه ی بزرگ مجبورم که مراقب  
الویت ها و معیارام باشم.

من وقتی تورو انتخاب کردم به یه عمر زندگی ای فکر  
کردم که قراره باهم برای همیشه فصلهاشو پا به پای  
هم ورق بزنینم. اون چیزی که منو شیفته ات کرده نه  
سن و سالته نه پول و تحصیلات. من تو رو دقیقا برای  
خود واقعیت دوست دارم. من ازینکه می بینم کم  
نمیاریو چقدر جنگجویی لذت می برم. مطمئنم بچه های

من هم کنار تو می‌تونن چیزای بیشتری یاد بگیرن. تو هیچ وقت به آدم منفعل نبودی که بشینی چشم بدوزی به دست بقیه. تو همیشه خودت بودی که مسیر ساختی و اون مسیرو تا ته رفتی. تو برای خیلی قابل احترامی خودت هم اینو می‌دونی. من افتخار می‌کنم اگر بتونم همچین زنی رو کنار خودم داشته باشم. اگر تو به من اجازه‌ی این همراهیو بدی من برات هر کاری می‌کنم صبا!

و دقیقا همان لحظه بود که چیزی میان قلب صبا نرمک و نرمک و رفت و آب شد. تا به حال هیچ کس حتی مازیار هم این همه تعریف را یکجا از او نکرده بود. نه اینکه به این تعریف‌ها احتیاج داشته باشد نه! اینکه کارها و تلاش‌هایش به چشم کسی آمده بود که او هم قبولش داشت برایش حس خوشایندی بود. حرف‌های مرجان در گوشش تکرار شد. خوبی‌ها و برتری‌های

فرزین نسبت به مردان اطرافش. باز به او نگاه کرد.  
فرزین همچنان در حال حرف زدن بود اما او صدایش را  
نمی شنید. حواسش به دستان بزرگش بود که عجیب  
به دستان پدرش شباهت داشتند. می توانست از این  
فاصله هم طعم حمایتشان را بچشد...

کنار فرزین پشت میز نشست و به خنده‌ی مهمانانشان  
نگاه کرد. موسیقی شادی که پخش می شد آنا را وادار  
کرده بود که به وسط سالن برود و برقصد. مهدی هم  
راه و بی راه شادباش به او می داد. صبا به پونه و ساجده  
نگاه کرد که گرم حرف بودند. گلنوش کنار شهاب خان  
نشسته بود و با لبخند به قر دادن آنا نگاه می کرد و  
برایش دست می زد. مهرانه مثل همیشه برای سیگار  
کشیدن جیم زده بود و فرخ هم نگاهش به راه رفته‌ی  
او دوخته شده بود. مرجان کنار گوشش گفت: افرا  
برای شام نیومد؟

## #پست\_227

چشم از آن‌ها گرفت و به سمت چپش چرخید. به  
چشمان مرجان زل زد و گفت: نه. عنتر خانومشم  
سلیقه‌اش نگرفت بیاد. به مامان گفته نکه تو مراسم  
حامد اینا سکه‌ی یه پول شدیم دیگه در شانم نیست  
دوباره تو مراسم صبا شرکت کنم.  
مرجان خندید: زارت.  
صبا هم خنده‌اش گرفت. بعد با دلسوزی گفت: مرجان  
نمی‌ترسی تنهایی تو خونه؟  
چشمانش را درشت کرد: نه به اندازه‌ی تو که قراره  
تنها نباشی.



صبا لب گزید و از گوشه‌ی چشم به فرزین نگاهی انداخت که با گوشه‌ی اش سرگرم بود. سرش را بیشتر به سمت مرجان خم کرد: بابا قولو قرار کردیم که کاری به کارم نداشته باشه.

مرجان از ران پای او نیشگونی گرفت: لعنتی من نگران خود توئم. از اونکه خیالم راحت. می ترسم تو بهش تجاوز کنی.

صبا چشمانش را خمار کرد: وای مرجان چی گفتی! مرجان ادای عق زدن درآورد: متاسفم که دوستتم. خندید و باز شالش از عقب سر خورد.

مرجان جدی شد و گفت: الان قرارداد خونه تا کی هست؟

صبا دستش را زیر چانه زد و نگاهی به آنا انداخت که مهدی در آغوشش می گرفت: تا یه ماه دیگه. مشکلی

نیست اصلاً. تو نگران نباش. من هر وقت تموم شد دوباره تمدیدش می‌کنم.

اخم‌هایش در هم رفت: من از کجا بیارم اون همه پولو. منم از کارم انداختی کردیم لِ بچ‌هات. حالا من کار از کجا پیدا کنم؟

– کار چی؟ تو هنوزم پرستار آنایی. من که استعفا ندادم. باید سرکار برم. بچه‌رو میارم می‌ذارم پیش‌ت.  
– بیارش ولی اونجا نمی‌تونم بمونم.

قاشقش را با دستمال تمیز کرد: می‌خوای برگردی خونه‌ی بابات؟

چشم غره رفت: خل شدی؟ الان دیگه خودمم بخوام برم رام نمیدن.

یکی از زیتون‌ها را با چنگال برداشت و در دهانش گذاشت: ناراحت نباش. بمون همونجا به هیچی هم فکر نکن.

غذا را که گارسون آورد دستی آرام شال را به سر او برگرداند. با تعجب به سمت راستش نگاه کرد. فرزین دوباره سرش را در گوشی کرد و بی خیال گفت: افتاده بود.

صبا چنگالش را پایین گذاشت و موهای بازش را در زیر شال مرتب کرد. مهرانه همان لحظه به سر میز برگشت و صبا دید که ساجده رو ترش کرد و برای فرخ پشت چشمی نازک کرد. فرخ زیر گوش مهرانه پچ پچ کرد و او در کمال خونسردی برای خودش غذا ریخت و بی توجه به جلز و بلزهای همسرش مشغول خوردن شد.

صبا رو به مهدی که ران مرغ را به دست آنا داده بود گفت: مهدی لباسش کثیف میشه بگیر اونو از دستش. مهدی با دهان پر جواب داد: سخت نگیر سر جدت. بچه باید راحت باشه. شما تو دهن آقای داماد غذا بذار منتظره.

همه خندیدند اما صبا زیر لب غر زد: بی تربیت. فرزین که همچنان بشقابش خالی بود دوباره دست به گوشی شد. صبا تکه‌ای از کبابش را که در دهانش بود قورت داد و گفت: آقای موحدی شما نمی‌خورین؟ مهرانه تکه انداخت: آقای موحدی غذا از دهن افتاد که! مهدی ادامه داد: آقای موحدی بزن روشن شی. فرزین صفحه‌ی گوشی را قفل کرد و آن را کنار بشقابش انداخت و بی توجه به خنده‌ها و دست انداختن بچه‌ها برای خودش غذا کشید. صبا که می‌دانست چه

گندی به راه انداخته موش شد و دیگر صدایش در  
نیامد.

#پست\_228

فرزین آنا را که به خواب رفته بود از آغوش صبا گرفت  
و به سمت خانه راه افتاد. صبا هم پیاده شد و در  
ماشین را بست. نگاهی به حیاط باغ باصفای آن‌ها  
انداخت و به ردیف چراغ‌های روشن چشم دوخت. به  
محض اینکه به این فکر می‌کرد که خانم خانهدی  
موحدی شده و جای نسیم را گرفته حالش بد می‌شد.  
به سرش تکانی داد و به سرعت با آن کفش‌های  
پاشنه بلند نقره‌ای از کنار استخر عبور کرد و به سمت  
خانه رفت.

وارد که شد فرزین در ابتدای راهرو ایستاده بود و  
سوالی به او که نفس نفس می زد نگاه کرد: بذارمش تو  
اتاق آذین؟

تازه احساس کرد که ضربان قلبش محکم تر شده.  
دستش را با آن آستین های کلوش پر زرق و برق بالا  
برد و شالش را جلو کشید: پیش خودم می خوابه.  
فرزین چند لحظه در چشمان او خیره شد و بعد به اتاق  
خودش رفت. دخترک را در وسط تخت دو نفره  
خواباند. خودش عقب ایستاد. گرهی کرواتش را شل  
کرد و بعد کتش را از تنش بیرون آورد. صبا با  
صندل هایی که جلوی در به پا کرده بود وارد اتاق شد و  
چشمش به تخت چسبید. کیف دستی نقره ای کوچکش  
را روی میز آرایش گذاشت و به طرف تخت رفت. خم  
شد روی آنا و جوراب شلواری اش را از پایش بیرون



کشید. فرزین کتش را روی صندلی میز آرایش انداخت و از اتاق خارج شد. به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب از آب سرد کن یخچال گرفت و پشت پنجره ایستاد. موبایلش باز ویبره داد. گوشی را بیرون آورد و به پیامش چشم دوخت. "من هیچ وقت نمی‌بخشمت."

پوف کلافه‌ای کشید و دستش دکمه‌ی تماس را لمس کرد. یکی دو بوق آخر بود که بالاخره جواب داد: الو؟  
جونم؟

لیوان را در سینک گذاشت و دکمه‌ی سر آستینش را باز کرد: زنگ نزدی بهش؟

- زنگ زدم. فحش داد گریه کرد بعدم قطع کرد.  
پیراهن را از شلوارش بیرون کشید: یه کاری نده دست خودش آمین؟

صدایش دور و نزدیک شد: نه بابا چه کاری؟ خایه‌اشو نداره...

عصبی غرید: تربیت داشته باش!

خندید و صدای تیک تیک فندک آمد: من با مامان  
جونم حرف زدم گفت نگران نباش. بابا این می‌دونه  
الان اومدین خونه می‌خواد اعصاب‌تو بهم بریزه تو نتونی  
مردونگیتو ثابت کنی. گوش کن بین من چی میگم.  
گوشیتو سایلنت کن. به هیچی هم فکر نکن. بذار صبا  
خانوم بفهمه تو چه مرردی هستی.  
گوشی را از گوشش دور کرد: خفشو.  
تماس را قطع کرد و پشت کانت‌ر نشست و غرزد:  
فکرت فقط تو کمر به پایینه.

اینبار شماره‌ی اذین را گرفت. دفعه‌ی اول ریجکت  
کرد. دفعه‌ی دوم هم. اما دفعه‌ی سوم تماس را وصل

کرد و اجازه داد صدای فس فسش را پدرش بشنود و عذاب وجدان بگیرد.

- الو؟ اذین بابا؟ هستی؟

دو فس فس پشت همش یعنی گوش می دهم بگو. آرنجش را روس سنگ جزیره گذاشت و با کف دست پیشانی اش را ماساژ داد: اذین جان ما با هم حرف زده بودیم. تو قبول کرده بودی که من از تنهایی در بیام. الان واسه چی قهر کردی؟ صبا با دخترش اومده چرا دختر من نباید امشب خونه می بود؟

صدای پر بغضش را به رخ کشید: می بودم که چی بشه؟ که چیه بینیم؟ دوما دیتو؟ جای اینکه دوما دی برادرمو بینم باید نو عروس بابامو بینم؟

کلافه شد: اذین جان دختر مجرد که نگرفتم! صبا زن عمو مازیار بود...

- آره زن عمو مازیار بود. همین چند سال پیش بود  
وقتی از عروسی عمو برگشتین تو و مامان  
می گفتین زن گرفته یا بچه؟ دختره هیفده سال  
کوچکتره ازت بابا...

صدایش را پایین نگه داشت: الان تو مشکلت سنشه؟!  
- من مشکلم خودشه. بچه اشه. تویی...

عصبانی شد: مثل بچه های دوساله فقط بهانه می گیری.  
خودتم نمی دونی چی می خوای. فردا حاضر باش میام  
دنبالت. هیچ عذر و بهونه ای هم قبول نمی کنم آذین.  
هیچی.

تماس را قطع کرد و گوشی را همانجا رها کرد: ریدم  
تو این زندگی که هیچیش شکل و شمایل آدمیزادی  
نداره...

به اتاق که رفت صدای شرشر آب از حمام می آمد. آنا با تیشرت و شلوار در همان جای قبلی خوابیده بود. در کمد را باز کرد تا کتش را روی رگال آویزان کند. پیام های آذین که از سر شب شروع شده بودند را بخاطر آورد. عصبی کت را در جایش قرار داد و دستش بند باز کردن کمر بندش شد. همان لحظه صدای آب قطع شد و به دقیقه نکشید که صبا بیرون آمد. فرزین با شنیدن صدای در به عقب چرخید. با دیدن صبا که لخت و عور با بدنی که از آن آب چکه می کرد، روح از تنش خارج شد. صبا با دیدن او چشمانش از حدقه درآمدند. برنامه ریزی اش اینگونه بود که تا قبل وارد شدن دوباره ی فرزین دوشش را گرفته باشد و حداقل

لباس‌های زیرش را به تن کرده باشد. اما انگار هیچ چیز قرار نبود طبق افکار او پیش برود. به دور و برش نگاهی انداخت تا چیزی پیدا کند و دور خودش نگه دارد. اما چیزی نبود جز لحاف روی تخت که آن هم زیر آنا اسیر بود. دستانش را جلوی خودش حائل کرد و سعی کرد به خودش بقبولاند که مرگ یک بار و شیون یک بار. دیر یا زود فرزین باید او را همین گونه می‌دید. همانطور که به سمت کمد می‌رفت با صدایی که تلاش می‌کرد نلرزد گفت: حوله‌امو یادم رفت از خونه‌ام بیارم. فرزین رو برگرداند و خم شد و از قفسه‌ی درون کمد حوله‌ی تمیزی به او داد. صبا که حوله را گرفت چشمش به او افتاد. حالت بدنش خبر از سر درونش می‌داد! نفسش را حبس کرد و حوله را به کندی دور خودش پیچاند. باز صدای مرجان در سرش پیچید.



من از تو می ترسم. " نفسش را به یکباره رها کرد.  
فرزین پشت به او پیراهنش را از تنش بیرون کشید.  
بارها و بارها بدن مهدی و فرخ را در هنگام شنا دیده  
بود اما فرزین همیشه روی این مسائل حساس بود و  
هیچ وقت او را بدون رکابی و شلوارک ندیده بود.  
نفسش وقتی بیشتر به لرزش افتاد که فرزین شلوارش  
را هم در آورد و مشغول آویزان کردنش شد. در همان  
حال گفت: نمی خوام لباس بپوشی؟ ممکنه سرما  
بخوری.

و این یعنی من سر قولم به تو هستم. تو هم از من دور  
شو تا جفتمان را خاک بر سر نکردی!

ولی انگار به پای صبا دو وزنه‌ی چند تنی وصل کرده  
بودند که قدم از قدم بر نمی داشت. فرزین پلک‌هایش

را روی هم گذاشت و وقتی به سمت صبا چرخید سعی کرد فقط به زمین نگاه کند و از کنار او بگذرد.

صبا به خودش آمد. به سمت چمدانش رفت و لباس خوابی را که مرجان با خنده تا کرده بود و در آن گذاشته بود را بیرون کشید "اینو پیوشه عروس موحدی، نه ماه بعد یه کاکل زری بیاره براش..."

لب گزید و نگاهی به در انداخت. اصلاً نفهمید که مرد بیچاره را آوارهی کجا کرده است. تاپ سرخابی را به تن کرد و شلوار را هم پوشید. نگاهی به لباس‌ها و لوازم آرایش درون چمدان انداخت و از جایش بلند شد. از اتاق بیرون رفت و پاورچین پاورچین وارد سالن شد. فرزین مقابل تلویزیون نشسته بود و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. نفس عمیقی کشید و دستش را از

روی قلبش برداشت. به خودش مسلط شد و صاف به  
سمت آشپزخانه رفت: چایی می خوری؟

#پست\_230

از فکر بیرون آمد و به او در درگاه آشپزخانه نگاه کرد  
که خونسرد منتظر جوابش بود. انگار نه انگار که آتش  
انداخته بود در تنبان خرمن او!  
دو پله‌ی آشپزخانه را پایین آمد: خوبی؟  
پوست لبش را لای دندان‌هایش گرفت. باید می گفت  
نه؟ خوب نیستم؟ اتفاقاً بهترین شب زندگیم تبدیل  
شده به جهنمی ترین شب. می گفت از زمین و هوا و  
زمان برایم می بارد؟

کنترل را کنارش انداخت و بی حوصله جواب داد: خوبم.  
اگر خودت می خوری منم می خورم.

سر تکان داد. زرنگ تر از این حرفها بود که حال  
پریشان او را نفهمد. چرخید و به سمت کتری برقی  
رفت: من نسکافه می خورم. بینم پودر آماده داری  
اینجا؟

با تعجب به نیم رخش چشم دوخت که آن وسط مدام  
چرخ می خورد. واقعا این همه بیخیال بود یا نقش بازی  
می کرد؟ نکند آنطور لخت بیرون آمدنش یک حربه و  
نقشهی زنانه بود برای تست او؟

در کانترا بست و مچ نگاه بازیگوش او را گرفت: اذین  
نیومده بود! خونه ام نیست. این یعنی شمشيرو از رو  
بسته؟

فرزین واقعا اذیت بود. نمی دانست باید کجا را نگاه کند. چه حرفی بزند. چه حرفی نزند. کاش امشب هر چه زودتر تمام می شد. روی زانویش خم شد و کف دستانش را به پیشانی داغش چسباند: هضم امروز برایش سخت بود. مثل آمین پسر نیست که به در بیخیالی بزنه و تهش بره با دوستاش دور دور که فراموش کنه باباش چیکار کرده. آذین همیشه حساس بوده. به نسیم هم وابسته بود. الان یکم برایش سخته که جایگزین بینه برایش. چیز مهمی نیست. یکم بگذره اونم عادت می کنه. فردا میرم دنبالش.

با سینی که حاوی دو فنجان آب جوش و یک تی بک و یک ساشه از پودر نیمه آمادهی نسکافه بود به سمتش آمد. با همان ابروهای درهم به چپش مزخرف مبلها نگاه کرد. هر طرف می نشست از فرزین خیلی دور می شد. نمی خواست با این کارش به او توهین کند. با

اندکی فاصله کنارش نشست و سینی را روی میز کوچک مقابلشان گذاشت.

وقتی یک طرف مبل فرو رفت فرزین ناباور دستانش را پایین آورد و به او نگاه کرد. صبا با حرف زدنش اجازه‌ی لذت بردن از موقعیت را از او گرفت: تو به من گفته بودی اون راضیه! من از روز اول بهت گفتم که اصلاً توانایی اثبات خودمو به بچه‌ها ندارم. گفتم که دوتا بچه‌ی بزرگ تو و یه بچه‌ی کوچیک من می‌تونن خیلی معضل درست کنن برای ما حتی اگر ما فرضو بر این بذاریم که خودمون با هم هیچ مشکلی نداریم. با شرمندگی سرش را پایین انداخت و به فنجان‌ها نگاه کرد: من اذینو بردم پیش مشاور. دو ماه رفتیم و اومدیم تا خودش گفت من متقاعد شدم بابا. مشکلی ندارم. این چند هفته‌ی اخیر که همه چیز داشت به



صورت جدی جلو می‌رفت دوباره بنای ناسازگاریو گذاشت. من نه سر تورو شیره مالیدم نه سر اونو. صبا دلش به حال او سوخت. میل شدیدی به این داشت که سر او را در آغوشش بگیرد و نوازشش کند. اما به جایش دستش را دراز کرد و روی ساعد پر موی او گذاشت: ناراحت نباش. من مطمئنم آذین دختره عاقلیه. با هم این موضوعو حل می‌کنیم.

#پست\_231

فرزین به دست سفید او روی ساعد آفتاب سوخته‌ی خودش نگاه کرد و کم کم نگاهش به سمت او کشیده شد. هر چه کرد که در صورت او مکث کند نشد و باز

چشمانش به سینه‌های او کشیده شد. پوست لبش را گزید و پرسید: همیشه تو خونه بدون لباس زیری؟  
ابروهای صبا از تعجب بالا رفتند و سرش را پایین برد و به خودش نگاه کرد. باز هم نوک سینه‌اش از پشت لباس در حال خودنمایی بود. دست فرزین ول کرد و در دلش اعتراف کرد "بیشعور بی لیاقت بی جنبه" خودش را نباخت. خم شد فنجانش را برداشت و همانطور که ساشه را باز می‌کرد با خصومت جواب داد: آره. اکثرا. چطور مگه؟

فرزین از پشت به او که خم شده بود نگاه کرد. حالا لباسش کمی بالا رفته بود و کمر لختش پیدا بود. اگر از واکنشش نمی‌ترسید حتما دست دراز می‌کرد و آن نقطه را نوازش می‌کرد. شاید بعد آن هم جاهای دیگر را!! بالاخره الکی که نبود؛ او لباس زیر نداشت...!

صبا همانطور که فنجانش را هم می زد صاف نشست.  
عادل اندر سفیه تماشایش کرد. عجیب امشب  
کرم هایش به رقص و پایکوبی درآمدند: نگفتی؟  
مشکلش چیه؟

فرزین به تلویزیون خیره شد و بعد نیم نگاهی به او  
انداخت که از مایع فنجانش مزه می کرد: وقتایی که  
آمین خونه است رعایت کن.

صبا ماتش برد. چه فکر می کرد و چه شد. مردک یبسی  
در دلش نثارش کرد و از او چشم گرفت.

- چایتم که نصفه و نیمه آوردی! آب جوش جدا  
تی یک جدا. لطفا درستش کن بده بهم.

فنجان به لبش چسبید. خودش را کنترل کرد که  
نگوید "چش کاظم آقا" فرزین موزمار. باز در دلش

غرید "نشونت میدم. صبا نیستم تشنه ببرمت لب آب  
تشنه برت گردونم"

- همه چی جلوته. خم بشی اونو بکنی تو اون چاییت  
آماده‌اس.

فرزین با لبخند کنترل شده‌ای کمی روی مبل به سمت  
او وا رفت: کردن اون تو اون که چیزی نیست! ولی شما  
فکر کن دلم می‌خواد چایی اول زندگیمونو از دست  
خانومم بخورم.

هرم گرم نفس‌هایش در پشت گردنش غوغا به پا  
کرده بود. تنش مور مور شد. سعی باز هم مقابله به مثل  
کند: می‌ترسم بد عادت بشی. ترجیح میدم شوهرم رو  
پاهای خودش وایسته.

- اتفاقا من خیلی خودکفام. خوبم بدم رو پام  
وایستم. فقط فکر نمی‌کردم تو زنی باشی که یه

فنجون چایی رو هم مثل بقیه‌ی چیزا ازم دریغ  
کنی...!

صبا از اشاره‌ی مستقیم او مو به تنش صاف شد.  
فنجان نسکافه‌ی کوفتی را روی میز گذاشت و تی‌بک  
او را در فنجان انداخت. فرزین هم خم شد و سیگارش  
را برداشت و آتش زد. وقتی آب جوش حسابی رنگ  
دار شد آن را به سمت فرزین گرفت. سیگارش را  
لب‌هایش فاصله داد و همزمان با حرف زدنش دود  
سیگار را بیرون داد: ممنون. حالا این چایی خوردن  
داره.

صبا به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را بالا آورد.  
کنترل را برداشت و همانطور که با یک دست کانال  
عوض می‌کرد با آن دست موهایش را به بازی گرفته  
بود در فکر رفته بود.

## #پست\_232

به این فکر می کرد که آدمیزاد چه موجود پوست کلفتی است. دیشب که در خانه ی خودش نشسته بود برای امشبش عزاداری می کرد. حتی بعید می دانست که بتواند در این خانه راه برود چه برسد به این که بنشیند و بخورد و بخوابد. اما حالا، هم اینجا نشسته بود و هم با فرزین کل کل می کرد و هم گرم هایش را یکی یکی می ریخت تا او را اغوا کند تا بلکه بدون آنکه دستش برای آن شرط رو شود فرزین عنان از کف بدهد! چه زود آدم می تواند به همه چیز عادت کند.



فرزین بعد از خوردن چایی اش سیگارش را در جا  
سیگاری خاموش کرد و از جایش بلند شد: نمی‌خوای  
بخوابی؟

چشم از تلویزیون برداشت و سرش را بالا گرفت تا او  
را ببیند. نگاه فرزین را چسبیده به دستان خودش دید  
که در حال ور رفتن با موهایش بودند. ابرو بالا داد و  
گفت: تو بخواب. من معمولاً شباً تا دیروقت بیدارم.  
به مردمک‌های او نگریست و گفت: می‌خوای منم بیدار  
باشم تنها نباشی؟

لبخند زد و صدایش با رنگی از آرامش بیرون آمد: نه.  
ممنون. برو بخواب.

فرزین دلش طاقت نیاورد، ناخودآگاه روی سر او خم  
شد و دستانش با ولع لای موهای او فرو رفتند. همیشه  
از موهای بلند و حالت دار او خوشش می‌آمد و دلش

می خواست لمسشان کند. با آنکه هنوز نم داشتند اما این چیزی از نرمی شان کم نمی کرد. با دیدن پلک های بسته شده ی صبا جسارت به خرج داد لب هایش را روی لب های او قرار داد. به خودش گفت فقط یک بوسه ی کوچک. اما این نرمی و این رطوبت و این گرما اجازه نمی داد که فقط یک بوسه ی کوچک بماند! دست صبا که بالا آمد و زیر گلویش را لمس کرد شهامتش بیشتر شد و پیشروی کرد. طعم بی نظیرش را چشید و حس کرد عقل هوشش زایل شده. لعنتی مثل شراب قدمت دار بود. کاش پای شرط و شروط در میان نبود. کاش به روح مازیار و نسیم قسم نخورده بود. عقب کشید و همانطور که سر و ته، صورت صبا را می دید گفت: ببخشید. این فقط قرار بود شب بخیر باشه.

پلک‌های صبا باز نشدند. سرش هنوز به تاج مبل تکیه داده شده بود. وقتی فرزین با شرمندگی گفت: شب بخیر عزیزم.

و صدای سایش صندل‌هایش روی پارکت آمده بود  
اشک‌های او از دو طرف چشمانش رها شدند. پلک که  
باز کرد به دنبال عکس نسیم روی میز یادبود سر  
چرخاند. نسیم با آن لبخند زیبایش که در میان آمین و  
آیه ایستاده بود به او نگاه می‌کرد. عصبی بود از دست  
خودش. چرا وقتی فرزین او را بوسید پشش نزد و به  
جایش دستش را بالا برد و به نوازش گردن او  
پرداخت. هنوز قلقلک ریش‌هایش را روی پوستش  
حس می‌کرد. چرا این همه افسار گسیخته عمل  
می‌کرد؟ چرا از خودش بی‌خود شده بود؟ چرا افکارش  
منحرف شده بودند؟

از جایش بلند شد و به دنبال موبایلش گشت. باید با  
مرجان کمی حرف می‌زد. اینگونه اگر می‌ماند تا صبح  
خواب به سراغش نمی‌آمد. به اتاق خواب رفت. آنا  
هنوز تک و تنها در وسط تخت بود. کیف دستی‌اش را  
که برداشت تازه چشمش به سایه‌ی مردی افتاد که در  
حیاط خلوت در حال سیگار کشیدن بود. قبل اینکه او  
بچرخد و ببیندش از اتاق خارج شد.

#پست\_233

همان جای قبلی‌اش نشست و موبایلش را در آورد. یک  
تماس بی‌پاسخ از پونه و یک پیام تبریک از مهشید  
داشت. بی‌توجه به هر دو به صفحه‌ی چتش با مرجان  
رفت. برایش تایپ کرد: بیداری؟

خیلی سریع مرجان در حال تایپ شد. جواب آمد " بندو آب دادی رفت؟ گفتم که لباس خواب پوشیده تر بردار. امشبو باید یقه اسکی می پوشیدی احمق "

با ناخنش به جان لبش که هنوز ذق ذق می کرد افتاد " خفه شو. با این تاپو شلوار ساتنی که تو برام گذاشتی هیچ موجود نری تحریک نمیشه چه برسه به فرزین "

استیکر خنده فرستاد " بابا اون که نزده می رقصیدا! من گفتم برای حفظ آبروت اینو بپوشی یهو نگه دختره خودش چه از خدا خواسته بود با لامبادا اومد تو تخت "

صدای بسته شدن در حیا طخلوت آمد. نیم نگاهی به پشتش انداخت و دوباره نوشت: مرجان یادته امروز بهم گفته بودی می ترسی من بهش تجاوز کنم؟ "

مرجان استیکر چند قطره‌ی آب را برایش فرستاد. "ژووون به تو. سالمه یا فردا باید ببریمش پزشک قانونی؟"

وسط این همه حس متناقض خنده‌اش گرفت: چرت و پرت نگو جدی‌ام. واقعا از خودم می‌ترسم. حالم از خودم بهم می‌خوره. این همه براش طاقچه بالا گذاشتم دستتم نباید بهم بخوره بعد ازدواج. باید بهم فرصت بدی تا بهت عادت کنم. هر وقت خودم حس کردم آماده‌ام بهت میگم اونوقت همین شب اولی لخت مادرزاد پریدم جلوش. مرد بیچاره سنکوپ نکرد خیلی بود به خدا.

"خب؟ بعدش چی شد؟ سلاحشو در نیاورد از خودش در برابر تو دفاع کنه؟"

خندید: نه، فکر کنم سلاحش خرابه.



برایش نوشت "بابا این معاینه فنی لازم داره که!"

باز صبا چشمش به عکس نسیم افتاد: مرجان من چرا اینجوری شدم؟! می ترسم حتی برم تو اتاق. نکنه مثل ماجرای اون شب پارتی دوباره خراب کاری کنم؟

این بار جواب با تاخیر آمد "صبا؟ لطفا اینقدر اوشکول نباش. بعد یکی دو سال تحمل خب طبیعیه که حالا بخوای دوباره اون حسو تجربه کنی. بی خودی تو سر خودت می زنی که چی؟ تو یه زن نرمالی. از خودت برعکس چیزی که هستیو انتظار نداشته باش."

چهار زانو روی مبل نشست و نوشت: همش تقصیر توئه دیگه. تو بودی هی منو پر می کردی که بهش بگو ازت هیچ انتظاری تو این زمینه نداشته باشه تا خودت بخوای...

"اتفاقا چون اون اخلاق شخمیت دستم بود اینو گفتم.  
مطمئن بودم اگر همون شب اول رابطه برقرار کنی  
بعدش مثل سگ پشیمون می شی میفتی به گریه و  
زاری که غلط کردم گه خوردم من به مازیار خیانت  
کردم. من به نسیم خیانت کردم."

گوشی را پایین آورد و صفحه اش را قفل کرد. حق با  
مرجان بود. اخلاقش شده بود درست مثل هوای بهار.  
فرزین را با دست پس می زد و با پا پیش می کشید. هر  
بار که با عقلش به او فکر می کرد از انتخابش مطمئن  
می شد ولی به محض نزدیک شدن او خاطره ی نسیم و  
مازیار و دوستی شان سایه می انداخت روی صمیمیت  
بیشترش با فرزین. شقیقه هایش را ماساژ داد و  
پلک هایش را جمع کرد.

صبح که از خواب بیدار شد روی تخت تنها بود. سرش را بالا گرفت و به ساعت نگاه کرد. از نه گذشته بود. در جایش نشست و پاهایش را آویزان کرد و به پارکتهای کف اتاق خیره شد. صدای تاپ و توپ پا آمد و بعد سر آنا تالی وار از کنار در اتاق پیدا شد. فرزین با دیدنش لبخند کم رنگی زد. دیدن دختر مازیار به عنوان دختر خوانده اش کمی عجیب بود. دخترک باز دوید و انگار اینبار برای مادرش خبر برده بود که صدای پچ پچش می آمد. به سرویس بهداشتی رفت. صورتش را شست و همانطور که با دستمال خشکش می کرد وارد سالن شد. صبا پشت جزیره ایستاده بود و در فنجان ها چای

می ریخت. میز صبحانه پر بود و آنا از بالای پستی  
کاناپه او را زیر نظر داشت.

- سلام. صبح بخیر.

آنا را در آغوش گرفت. دخترک خنده کنان با خجالت  
صورتش را در سینه‌ی او پنهان کرد. روی موهای او را  
بوسید و به سمت صبا چرخید که زوم بود روی آنا در  
میان آغوش او: سلام خانوم. صبح شمام بخیر.

صبا با قلبی آکنده از احساس رو گرداند و به سمت  
یخچال رفت: ببخشید بی اجازه به همه جا سرک  
کشیدم که صبحانه آماده کنم.

صورت آنا را از خودش جدا کرد و بالاتر فرستادش.  
دستمال نم دار را در سطل زباله انداخت و به طرف  
صندلی‌ها رفت: تو خونه‌ی خودت نیاز به اجازه‌ی کی  
داری؟

او هنوز هم این خانه را شش دانگ به نام نسیم می‌دید. نان را از سولار بیرون آورد و به همراه خامه روی میز گذاشت. روی صندلی کنار فرزین نشست و برای دخترکش لقمه درست کرد.

فرزین پنجه‌هایش را لای موهای باز آنا کرد و همه را مرتب به عقب راند. نرمی موهای مادرش را داشتند. اولین باری که صبا به همراه آنا برای صحبت آمده بودند دخترک حتی حاضر نبود به او نگاه کند. آن روز یک طور که مثلاً مخاطبش صباست گفت: من وقتی کوچولو بودم خیلی دیر می‌رفتم حمام. هرچی مامانم می‌خواست منو بیره قبول نمی‌کردم. بخاطر همین کرما موهامو خوردن الان مو ندارم. خیلی ناراحتم که بعضی از آدم‌ها چون مو ندارم منو دوست ندارن.

صبا به زور خنده‌اش را نگه داشته بود اما دخترک یک چشمش را از پالتوی مادرش فاصله داد و به او نگاه کرد. بعد با صدای درگوشی گفت: ماما؟ ازش بپس الان حموم میره؟ کرما کجان؟

سوالش را صبا تکرار کرد: آقای موحدی الان کرما کجان؟ الان دیگه متوجه شدین که باید حموم برین.

فرزین سرش را پایین انداخت: الان دیگه همیشه میرم حموم. شامپوم کرمارو می کشه.

دوباره آنا رو کرد به مادرش و آرام پرسید: بپس چلا مو دل نیاولده پس؟

صبا به فرزین نگاه کرد و اینبار نتوانست جلوی خود را بگیرد و خندید: ببخشید.



فرزین با لبخند سر تکان داد: دیگه ریشه‌ی موهام  
تموم شده. هر چی که بودو کرما خوردن دیگه در نمیاد  
صبا جان.

آنا کمی چرخید و به او نگاه کرد. با ابروهایی بالا رفته  
پرسید: گيله کلدی؟  
سرش را پایین انداخت: خیلی.

دیگر کامل به سمت او شد و دلسوزی خرجش کرد:  
نالاحت نباش. همیشه ازینجا بکنی بزنی به اینجا؟

#پست\_235

فرزین خودش را کنترل کرد تا نخندد: نه عزیزم  
همیشه ریشو جای مو چسبوند. من برا موهام ناراحت

نیستم برا اینکه دختر خوشگلی مثل شما از من  
می ترسه ناراحتم.

آنا انگار دیگر ترسش را فراموش کرده بود که زل زل  
در چشمان او خیره شده بود: من نمی تلمسم.

همان لحظه فرزین نگاه پیروزمندش را در چشمان صبا  
دوخت و اینبار از دخترک پرسید: دختر من میشی؟  
دوست داری من بابات باشم؟

آنا لبش را برای فکر کردن پیچ داد و بعد سرش را با  
ناز روی سرشانه اش خم کرد و پرسید: اگه دخلت  
بشم دیگه بلا موهاش گیله نمی تونی؟

فرزین مهربان جواب داد: اگه تو دخترم بشی من دیگه  
مو می خوام چیکار خانوم خوشگله؟

و به همین سادگی قاپ دل دختر کوچولو را دزدید. لقمه  
را از صبا گرفت و خودش در دهان کوچک آنا گذاشت.

در همان حال پرسید: تونستی راحت بخوابی؟ من تا چهار و نیم که بیدار بودم خبری ازت نبود.

موهایش را به یک طرف هدایت کرد و فنجانش را بالا گرفت تا لبی به آن بزند: منم همون حدودا اومدم تو اتاق.

آنا از روی پایش سر خورد و پایین رفت: بلم تبلتمو بدلیم.

چشم از او گرفت و برای خودش تکه‌ای نان کند: پس منتظر بودی من بخوابم بعد بیای تو اتاق!

دست از گزیدن لبش برداشت و فنجانش را پایین گذاشت: اصلا همچین منظوری نداشتم. من فقط خوابم نمیومد.

سر تکان داد و از خامه روی نان‌ش مالید: درسته.

صبا دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. به آنا نگاه کرد که در حال خودش بود و روی مبل ولو شده بود و با تبلتش بازی می‌کرد. اینبار برای رفع دلخوری پرسید: راستی! آذین کی برمی‌گرده؟

لقمه را به طرف او گرفت: بعد صبحانه میرم دنبالش. لبخند زد به مهربانی زیر پوستی او. لقمه را گرفت و حواسش بود که فرزین اصلاً نگاهش نکرد. این یعنی دلخور بود ولی درست کردن لقمه نشان می‌داد که نمی‌خواهد به ناراحتی‌اش دامن بزند.

لقمه را جوید و وقتی دهانش خالی شد دستش را روی ساعد او گذاشت: آذین چی دوست داره نهار براش درست کنم؟

ناباور به دست او نیم نگاهی انداخت و سعی کرد ندید  
بدید بازی در نیاورد. به خوردنش ادامه داد و آرام  
گفت: زحمت نکش. برای ناهار میریم رستوران.  
سرش را مثل آنا کج کرد و با لحن او پرسید: با من  
قهلی؟

فرزین به او نگاه کرد. خنده‌اش گرفت. دور و برش پر  
شده بود از بچه! دست دراز کرد و لپ او را کشید: نه  
خانوم کوچولو. قهر کردن از سن من گذشته.  
صبا نان را برداشت و مشغول شد: خدارو شکر. حالا  
بگو چی بذارم برای ناهار؟

لیلی به فنجان‌ش زد و به میز خیره شد: صبا جان؟ من  
اصلاً نمی‌دونم اذین چشه، فقط ازت خواهش می‌کنم  
وقتی برگشت اگر حرفی زد تو به دل نگیر.

صبا لقمه‌ی آماده شده را جلوی او گرفت. با اطمینان در چشمانش زل زد و گفت: من صبورتر از اون چیزیم که تو فکر می‌کنی جناب موحدی، پس لطفا نگران رابطه‌ی شکل نگرفته‌ی من با دخترت نباش.

فرزین دستش را بالا آورد تا لقمه را از او بگیرد: کاش یاد می‌گرفتی اسممو صدا کنی.

صبا بازی‌اش گرفت و دستش را با ابروهای بالا رفته عقب کشید: نه نه اینجوری نه. باز کن دهنتو.

فرزین لبش را گاز گرفت و دستش بند ریش‌هایش شد. این همان صبایی بود که همیشه همین گونه برای مازیار لوندی می‌کرد و صدای آن‌ها را در می‌آورد. این همان زنی بود که به دنبال رفتارهایش در نسیم می‌گشت. حسادت دیگر بس بود. حالا زمان لذت بردن از زندگی بود.



صبا لقمه را جلو برد و به لب‌های او فشار آورد تا او  
بالاخره با خنده دهانش را باز کرد.

#پست\_236

صندلی‌اش را عقب داد و همانطور که دهانش در حال  
جویدن بود از پشت میز بلند شد. صبا با تعجب  
نگاهش کرد و پرسید: چیزی نخوردی که! سیر شدی؟  
صندلی را به جای اولش برگرداند و گفت: ترسیدم بد  
عادت بشم.

صبا لاله‌ی گوشش را لمس کرد و به او عمیق خیره  
شد: عادت کردن تو بعضی چیزا بد نیست.

فرزین نفسش را حبس کرد. نگاهی به آنا انداخت که در حال خودش بود. از فرصت استفاده کرد. خم شد و بوسه‌ای سریع بر روی لبان صبا گذاشت.

وقتی کمرش را صاف کرد صبا هاج و واج مانده بود. فرزین لبخند زد و گفت: فکر کنم بوسیدنت داره عادت‌م میشه. حالا که نگاه می‌کنم عادت کردن خیلی هم خوبه!

فرزین که رفت دست صبا روی پوست نرم لبش نشست. نباید این مرد را تحریک می‌کرد. نباید آتش زیر خاکستر را شعله‌ور می‌کرد. باز چشمش در چشمان خندان نسیم گره خورد. لعنت فرستاد به آن قاب عکس که زاویه‌اش طوری بود که از تمام خانه قابل دید بود.

فرزین همانطور که دکمه‌ی تشرتش را می‌بست  
پرسید: چیزی نمی‌خوای از بیرون بگیرم؟  
اهرم آب را بست و به طرفش چرخید. نگاهی به سر تا  
پای او انداخت و به این فکر کرد که فرزین همیشه  
همینقدر خوشتیپ بوده؟!  
- صبا جان؟

مویش را پشت گوش زد و نگاهی‌اش را به آنا چسباند که  
خیره به فرزین بود: نه ممنون. به چیزی احتیاج ندارم.  
فرزین متوجه حال منقلب او شد. سر تکان داد و به  
سمت آنا چرخید. او را بوسید و قول داد که برایش  
جایزه می‌خرد.

خدا حافظی کرد و وقتی وارد حیاط شد موج گرما در  
برش گرفت. جای ماشین آمین همچنان خالی بود.  
عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و سرش را به سمت

طبقه‌ی بالا گرفت. پسرک هنوز نیامده بود. چقدر با  
شب بیرون ماندنش مشکل داشت اما مجبور بود  
سکوت کند تا پدر بدی نباشد!  
به طرف خانه‌ی پدری نسیم رفت. افکار درهم و  
برهمش یک لحظه آرام نمی‌گرفتند. روی دیدن  
خانواده‌ی همسر مرده‌اش را نداشت. انگار خلاف شرع  
کرده بود که دوباره تن به ازدواج داده بود.  
زنگ خانه را فشار داد و کمی بعد صدای مادر نسیم  
آمد: سلام پسرم. بیا بالا.  
و بدون آنکه منتظر جواب باشد در را باز کرد و گوشی  
را سر جایش گذاشت. فرزین بالاچاره داخل رفت.  
وقتی از آسانسور بیرون آمد پدر نسیم در را برایش باز  
کرد: به، سلام فرزین خان. بفرماید.

انگار این روزها سر پایین انداختن و شرمندگی  
تحفه‌اش شده بود. کفش‌هایش را دم در از پا درآورد و  
بالجازه ای گفت و وارد شد. مادر نسیم با همان قاشقی  
که در قابلمه چرخانده بود جلو آمد: سلام فرزین جان.  
کجایی کم پیدایی؟

با دست نم پیشانی‌اش را گرفت و به عکس نسیم با  
آن نوار مشکی نگاهی انداخت: سرم شلوغه مادر.  
ببخشید.

مادر نسیم مسیر نگاه او را گرفت و بغضی که قصد  
داشت در گلویش لانه کند را پس زد: بشین یه شربت  
برات بیارم.

او روی یکی مبل‌ها نشست و پدر نسیم هم در کنارش.  
صدای وز وز اخبار در کل سالن خانه پیچیده بود.

فرزین سویچ را در مشتش فشار داد و رو به پدر  
نسیم پرسید: اذین کجاست؟ هنوز حاضر نشده؟

#پست\_237

مادر نسیم با سینی نزدیک شد و لیوان را جلوی او  
گذاشت: بذاریه چند روز بمونه اینجا فرزین جان.  
فرزین ابروهایش در هم گره خورد: ممنون. لطفا زحمت  
نکشین من چیزی نمی خورم.  
سرش را بالا گرفت و به مادر زن سابقش نگاه کرد:  
اذین خودش خونه داره. تا کی می خواد آلاخون  
بالاخون خونه‌ی مردم باشه؟



مادر نسیم سینی را روی پایش گذاشت و نشست.  
همسرش به فرزین نگاه کرد و گفت: ببخشید که بهت  
تبریک نگفتم فرزین جان. ازدواج مجدد حق تو بود.  
مام انتظار بیجا ازت نداریم. ولی خب سخته برامون.  
نمیشه منکرش شد. اون بچه هم حق داره. یکم زمان  
بهش بده. اینجام خونه‌ی مردم نیست. هیچ فرقی با  
خونه‌ی خودش نداره.

فرزین باز سر پایین انداخت و خون خونش را خورد:  
من قصد جسارت نداشتم. ولی آذین هر چقدر بیشتر  
بخواد دوری کنه این مسئله دیرتر برایش جا میفته.

دوباره به مادر نسیم نگاه کرد: خواهش می‌کنم بگین  
حاضر بشه برگردیم خونه.

مادر نسیم باز به همسرش نگاه کرد. وقتی او با سر اشاره کرد که برود با نفسی که مثل آه رهایش کرد از جایش بلند شد.

پدر نسیم با دست لیوان شربت را نشان داد: بخور گرم میشه.

برای آنکه بی ادبی نکرده باشد چشمی گفت و لبی به مایع سرد و شیرین زد.

- چه خبر از آمین؟ می گفت چهار واحد معرفی با استاد برداشته. انگار دیگه فارغ التحصیل میشه درسته؟

لیوان را به بشقاب برگرداند: بله اگر شیطنت نکنه و پاس کنه درسشو ایشالله تمام می کنه.

پدر نسیم خندید و به تلویزیون نگاه کرد: آمین تا ته جوونیشو در نیاره ول کنش نیست.

نیم نگاهی به داماد خجالت زده‌اش انداخت و پرسید:  
برا بعد درسش چه برنامه‌ای داری برایش؟ می‌بریش  
پیش خودت یا می‌فرستیش سربازی؟

لبخند زد: شما تو آمین می‌بینی که بره سربازی؟  
احتمالا سربازیشو می‌خرم. برا کارشم فعلا ترجیح  
میدم درسشو ادامه بده.

در اتاق باز شد و حواس فرزین از حرف پیرمرد پرت  
شد. اذین را با دو چشم پف کرده دید که کوله به دست  
با هل مادر بزرگش بیرون می‌آمد. بیشتر از این معطل  
نکرد. از جایش بلند شد و به سمت او رفت. کوله‌اش را  
گرفت و دستش را دور شانه‌ی دخترش حلقه کرد و رو  
به آن‌ها گفت: ممنون بابت همه چیز.

مادر نسیم جواب داد: اذین بچه‌ی ماست. زود به زود  
بفرستش پیشمون. تا مدرسه‌ها وا نشده سر خودشم  
خلوت تره.

فرزین تایید کرد: بله. چشم. حتما.

پدر و دختر بالاخره راهی شدند. در آسانسور اذین  
پشتش را به او کرد و رو به در ایستاد تا نبیندش. وقتی  
سوار شدند فرزین بدون آنکه استارت بزند فقط به نیم  
رخ او زل زد. اذین شروع به کندن ژلیش ناخن‌هایش  
کرده بود و اشک‌هایش پشت هم می‌آمدند.

فرزین آرام پرسید: نمی‌خوای به من سلام کنی؟

زیر لب فقط یک سین ادا کرد. فرزین چشم دوخت به  
آن گوله‌هایی که از چشمان او به سمت صورتش روانه  
می‌شدند. دلش گرفت. کولر را روشن کرد تا کمی دم

ماشین بخوابد. دستی به صورتش کشید و دوباره به او نگاه کرد: من چیکار کنم با تو آذین؟

آذین به حق به حق افتاد و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند. فرزین نگاهی به خیابان خلوت در صبح روز جمعه‌ی مرداد ماه انداخت: من بهت گفتم صبا شرط گذاشته باید بچه‌ها را راضی باشن. ما سه ماه رفتیم مشاوره. تو خودت دو هفته‌ی پیش بهم گفتی راضی هستی. از دو روز پیش تا حالا چی شده که این شده حالت؟ کسی بهت حرفی زده؟ چیزی دیدی؟

#پست\_238

با صدای تو دماغی‌اش جواب داد: پشیمون شدم.  
اشتباه کردم.

دستش را گرفت: همیشه پشیمونی نمی تونه همه چیزو  
به حالت قبل برگردونه. من الان اون زنو عقد کردم.

الان اسمش تو شناسمه امه. متوجه میشی؟

گریه اش بیشتر شد. در صورت پدرش خیره شد: ازش  
بدم میاد. نمی خوام اونو جای مامان بینم.

صدایش بالا رفت: کی گفت اون قراره مامانت باشه؟  
به چشم دوست بهش نگاه کن. به چشم یه همخونه.

چرا همه چیزو اینقدر پیچیده می کنی؟

دستش را کشید: اون تو رو طلسم کرده. همه ی فکر  
شده صبا.

ماشین را راه انداخت: معلوم نیست کی این خزعبلاتو  
تو سرت کرده که این چرتو پرتارو تحویل من میدی.

تا رسیدن به خانه یکسره فس فس کرد و روی مغز  
فرزین راه رفت. وقتی ماشین را در حیاط پارک کرد



دوباره نگاهش کرد: خودتو جمعو جور کن ابروی منو  
نبر. نذار فکر کنه تو بچه ننه‌ای. فکر کنه امروز یه  
حرفی می‌زنی فردا یه حرف دیگه.

دستگیره‌ی در را با خشونت کشید و در را باز کرد.  
همانطور که بیرون می‌رفت گفت: بذار فکر کنه. چون  
اتفاقا من دقیقا همین آدمیم که میگی.

در را محکم بهم کوبید و به سمت خانه راه افتاد.  
فرزین عصبی چند ضربه روی ران پایش زد و پشت  
هم تکرار کرد: آه آه آه.

صبا که روی کاناپه کنار آنا نشسته بود با شنیدن صدای  
در سر چرخاند. ناگهان در محکم به دیوار کوبیده شد و  
آذین داخل آمد. صبا با ابروهای بالا رفته در حالیکه آنا  
دور گردنش را سفت گرفته بود سلام کرد. آذین  
بینی‌اش را پر سر و صدا بالا کشید و به آن دو نگاهی

انداخت و بی توجه به هر دو به سمت اتاقش پا کوبید.  
در همچنان باز بود گرما به داخل خانه می آمد. صبا آنا را  
در آغوش گرفت و خواست به طرف در برود که فرزین  
با کوله‌ای وارد شد و در را پشت سرش بست. صبا  
لبش را با زبان خیس کرد و سلام داد.  
فرزین زیر لب جوابش را داد و به سمت اتاق آذین  
رفت. صدای آذین بلند شد: دیگه نمی‌خوام هیچی  
بشنوم.

صدای ریزی از زمزمه‌ی فرزین بیرون می آمد. و صدای  
بلند و مکرر آذین که تکرار می کرد: نمی‌خوام ببینمش.  
صبا صدای تلویزیون را بیشتر کرد و آنا را که تمام  
حواسش به در اتاق بسته‌ی آذین بود را مقابلش نشاند  
و هیجان کاذبی به صدایش داد: وای سگ‌های نگهبان.

حواس آنا که پرت شد با قلبی ناآرام به سمت در رفت  
و پشت آن ایستاد.

- داری یه کاری می‌کنی که من یه برخورد دیگه  
باهات داشته باشم...

میان حرف فرزین چند ضربه به در نواخت: آقای  
موحدی؟

حرف فرزین قطع شد. دوباره به در کوبید: آقای  
موحدی؟

در اتاق باز شد و فرزین با صورتی برزخی بیرون آمد و  
منتظر به او چشم دوخت. صبا با یک دست ساعد او را  
چسبید و خم شد و در مقابل چشمان آذین با آن دست  
در اتاقش را بست.

فرزین عصبی پرسید: با آقای موحدی چیکار داشتی؟!

ساعد او را ول کرد: داری با یه دختر شونزده هیفده  
ساله درباره‌ی چی بحث می‌کنی؟

#پست\_239

فرزین روی پوست سرش دست کشید و روی پس  
گردنش متوقف شد: حرف تو کله‌اش نمیره.  
او را از جلوی در کنار زد تا صدایشان به گوش دخترک  
گوشت تلخ نرسد. وارد اتاق مشترکشان شد و با  
صدای پایینی گفت: من می‌فهممش. درکش می‌کنم.  
قرار نیست خونه‌رو تبدیل کنیم به میدون جنگ. باه‌اش  
مبارزه نکن. بذار ذره ذره با وجود من کنار بیاد.

فرزین خسته و بی‌رمق خودش را روی تخت ول داد:  
من بهت گفته بودم آذین کاملاً با ورود تو به خانوادمون  
کنار اومده. اما حالا...

دلش به حال او سوخت. کنارش نشست و گفت: با من  
مثل تازه عروسا برخورد نکن آقای موحدی. من تازه  
باهات آشنا نشدم که شناسمت یا این موضوعاتو  
بذارم به پای اینکه خواستی گولم بزنی. من حال اون  
بچه رو می‌فهمم.

گردنش را به سمت او چرخاند و نگاهش کرد: حال من  
چی؟ اونم می‌فهمی؟

در چشمان فرزین خیره شد و بعد از مدتی به سمت در  
اتاق نگاه کرد: برای ناهار ماهی درست می‌کنم. اتفاقاً  
تو فریزرتون هم بود.

لبخند بی‌رنگی زد: فقط فریزر ماست؟ هنوز خودتو  
عضوی از ما نمی‌دونی؟

مجبور شد دل از در بکند و دوباره به او نگاه کند.  
چشمان فرزین در صورت او قدم به قدم گشت زد.  
این زن در وجودش چیزی داشت که مایه‌ی آرامش  
بود. طوفان درونش خوابید و دلش تسکین پیدا کرد.  
دستش بالا آمد و زیر چانه‌ی او نشست: دلم می‌خواد  
اونقدر عمر کنم که از وجودت سیراب بشم.

صبا گر گرفت. صورتش را عقب داد و مویش را پشت  
گوشش زد. فرزین اگر در مقابلش نبود حتما یقه‌اش را  
فاصله می‌داد و روی سینه‌هایش فوت می‌کرد تا  
آتشش سرد شود.

فرزین انگشتش را به لاله‌ی گوش او رساند: بهت  
نمیاد خجالتی باشی.



دستش را روی دست فرزین گذاشت تا پیشش بزند:  
نیستم. فقط تو این شرایط دلم نمی‌خواد هیچ کدوم از  
دخترها ما رو اینقدر نزدیک بهم ببینن.

دست او میان دستش گرفت و پشتش را بوسید. از  
حرف او بل گرفت و پرسید: پس مشکل فقط بچه‌هان؟  
یعنی با اصل ماجرا مشکلی نداری؟

صبا گوشه‌ی لپش را از داخل گاز گرفت و دستش را  
کشید: آقای موحدی؟ لطفا!

فرزین بدون آنکه دستش را ول کند طولانی تماشایش  
کرد: کی اون آقای موحدی از دهنتم میفته صبا؟ گفتن  
فرزین اینقدر سخته؟

تقلا کرد و باز دستش را کشید: ترک عادت موجب  
مرض است.

فرزین بدون فکر خم شد و بوسه‌ای کوتاه روی لب او گذاشت. وقتی به جای قبلش برگشت و چشمان درشت او را روی خودش دید توضیح داد: ترک عادت موجب مرض است.

#پست\_240

از روی تخت بلند شد و همانطور که یقه‌ی لباسش را مرتب می‌کرد جلوی آینه رفت. دستی میان موهایش کشید و کیفش را باز کرد. خط چشم پاک شده را تمدید کرد و رژ براقی به لب‌هایش زد. از آینه به او نگاه کرد و پرسید: نمی‌خوای بلند شی؟ لنگ ظهره. با چشمانی جمع شده بزور به او که در حال شیتان و پیتان بود نگاه کرد و روی سینه‌ی لختش را خاراند: بابا

می‌داشتی دو ساعت دیگه بخوابم دیگه. لعنت به این  
شانس تخماتیک ما...

در رژ را بست و همانطور که می‌خندید ریمل را  
برداشت: پاشو دارم می‌پاشم از گرسنگی.

- یعنی تو این گه‌دونی یه تیکه نون پیدا نمیشه که  
تو اینجوری بند نکنی به من؟

زیپ کیف را بست و به سمت او چرخید: دلم خواست  
بیدارت کنم. حالا که چی؟ حرف حسابت چیه؟

با اخم‌های در هم تماشایش کرد. موهای پریشانش را  
از روی پیشانی کنار زد و دوباره همه باهم سر ریز  
شدند سر جای اولشان.

آیه دو زانو روی تخت رفت و با هر دو دست لپ‌های او  
را کشید و با جیغ ذوق زده‌ای گفت: جیگر من.

مک محکم و ناگهانی که زیر گلوی او زد آمین را به  
فریاد انداخت.

آیه عقب کشید و لبخند دندان نمایی تحویلش داد:  
مزه‌ی روزه‌ی بدون سحر میدی.

آمین عاجزانه دستانش را به طرف بالا گرفت: یا  
حضرت مازوخیسم.

چند تقه پشت هم به در کوبیده شد: بیاین بیرون دیگه.  
از دیشب اتاق و تخت منو قرق کردین حداقل الان که  
از ظهر گذشته تحویلم بدین. بابا شاید من اون تو سر  
یه حوری رو چال کرده باشم. دیگه من هیچ جای امنی  
ندارم...

آیه در اتاق را باز کرد و روبه روی کامیار ایستاد: بیا.  
اینم اتاقت. صحیح و سالم تحویلت.

کامیار نگاهی به بالا تنه‌ی برهنه‌ی آمین انداخت و  
رویش را به سمت دیگر کرد: یاالله. داداش اگر سخت  
نیست شورتتو بپوش دارم میام تو.

آمین بی حوصله از روی تخت بلند شد و به سمت آیه  
راه افتاد: کمتر حرف مفت بزن.

آیه به دنبال مانتویش در سالن چرخید. آمین همانطور  
که کنار چشمش را تمیز می‌کرد پشت سرش می‌رفت:  
آیه؟

- هوم؟

نگاهی به اتاق انداخت و بی توجه به سر و صدایی که  
می‌آمد گفت: این کامی دهن نداره. اگر یه وقت جلو  
بچه‌ها سوتی داد تو چیزی نگو من خودم همه چیو  
درست می‌کنم.

در جایش ایستاد و به سمت او چرخید: چی بخواد مگه مثلاً؟

به پوست سفید و کک و مک دارش چشم دوخت و هوس کرد گازی به لپ‌های صورتی‌اش بزند. بی تمرکز جواب داد: همین رابطه‌ی منو تو...

برایش چشم درشت کرد: مگه بین ما رابطه‌ای هست؟!  
آمین متعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟ سوال بود یا ایستگام کردی؟!

شانه بالا داد: چه ایستگاهی؟ الان به نظر خودت بین ما رابطه‌ایه؟ اگر تو اینطوری فکر کنی که مشخصه از بقیه هم دیگه همیشه انتظاری داشت. ما فقط دوستیم.  
اون قضیه‌ی س.ک.سم بذار کنار. اگر فکر می‌کنی نمی‌تونی این دوتا موضوعو در کنار هم مدیریت کنی



معقوله‌ی دومی کنار بذاریم. چون من دوست ندارم  
دوستیمون بخاطر این قضیه بهم بخوره.

#پست\_241

انگار همین که بیدار شده بود دوش آب سرد گرفته  
بود. یخ کرده بود و نمی‌توانست با این احساس  
سرخوردگی کنار بیاید. چطور ممکن بود معقوله‌ی  
رابطه‌ی جنسی را از احساس جدا کرد؟ چطور یک  
دختر می‌توانست این همه خوددار باشد؟ پس این  
وابستگی که بعد از اولین رابطه او دچارش شده بود به  
چه علت بود؟ چرا این روزهایش پر شده بود از دختری  
که بین گذشته و حالش گیج شده بود؟ یعنی وجود او

به جز یک دوست معمولی هیچ ارزش و اعتبار دیگری  
نداشت؟

آیه از مقابل نگاهش دور شد و مانتویش را از روی  
دسته‌ی مبل برداشت و پوشید: آمین عجله کن بچه‌ها  
منتظر ما هستن.

ناگهان تمام دخترانی که در این مدت با آن‌ها در رابطه  
بود در سرش یک به یک زنده شدند. رابطه‌های  
مکانیکی که هیچ خبری از احساس در خودش نبود.  
انگار دنیا چرخیده بود و چرخیده بود و حالا آیه را مثل  
یک آینه در مقابلش قرار داده بود.

کامیار حاضر و آماده همانطور که از اتاق بیرون آمد با  
تعجب به او نگاه کرد: داداش می‌دونیم لختتم قشنگه  
ولی تو رو ارواح خاک بروسلی برو یه چی تنت کن  
بریم. ناموسا گشنه‌ایم.

خرده‌های غرور و احساسش را جمع کرد و با ذهنی  
خراب رفت تا آماده شود.

در رستوران بچه‌ها در انتظارشان نشسته بودند. رسیده  
و نرسیده آنقدر تیکه بارشان کردند که همان دم کامیار  
جفتشان را لو داد: به جون عمه‌ام این دوتا بیدار  
نمی‌شدن...

نازیلا چشمانش را تنگ کرد و مثل کارآگاه‌ها به هر  
سه‌شان نگاه کرد و میان حرف کامیار پرید: این دوتا  
یعنی کیو کی؟

کامیار با خنده از سیب زمینی‌های پنیری در دهانش  
گذاشت و با انگشت آمین و آیه را نشان داد: همین  
دوتا نوگل نشکفته رو میگم دیگه.

فرحناز هین کشید و دستش را روی دهانش گذاشت:  
شما دو تا با همین؟

کامیار سرفه‌ای کرد و به آمین که عصبی بود نگاه کرد:  
آب قطعه...

آیه لبش را از نی جدا کرد و به آمین نگاه کرد تا  
توضیحش را برای بچه‌ها بدهد. ولی با سکوت او روبه  
رو شد.

باقر خندید و نیم نگاهی به قیافه‌ی برزخی دخترها  
انداخت: یعنی عاشق زیرو رو کشیدنتم که به ماهم  
رحم نمی‌کنی.

فرحناز طلبکار پرسید: مگه قانون گروه این نبود که از  
بین خودمون با کسی رل نزنیم که گه نزده بشه تو  
دوستیمون؟! برا چی اینقدر بند تنبونت شله آمین؟  
آیه خودش را با منو مشغول کرد و باز منتظر ماند تا  
آمین دفاعی بکند.

نازیلا با طعنه گفت: فقط برا ما آخه؟ آیه خانوم از تو انتظار نداشتی من هر شب رو تخت زیر تو می خوابم اونوقت به من نباید می گفتی؟ حداقل یه راهنمایی می کردم یکم چشمتو وا می کردم از چهارتا خاطره می گفتم شاید چشمت وا می شد عقلت به کار میفتاد نمی افتادی تو این دام.

آیه دست زیر چانه زد و در نهایت خونسردی جواب داد: شاید اون موقع بهتر بود این نصیحتارو به آمین بکنی که دم به تله ی من نده!

همه متعجب به آیه نگاه کردند. لبخند زد و ادامه داد: هیچ چیز جدی بین ما نیست. بی خودی بخاطر یه هم خوابی مارو نبندین به دم هم. نه من نه آمین هیچ کدوم آدم یه رابطه ی جدی نیستیم. مگه نه آمین؟

آمین از لاک خودش در آمد و در چشمان منتظر آیه  
نگاه کرد. دلش می خواست جواب بدهد "اتفاقا من  
حالا از همیشه جدی ترم!" ولی سکوت کرد و تنها سر  
تکان داد.

#پست\_242

کامیار ظرف سیب زمینی را جلوی خودش کشید: خب  
خدارو شکر صلوات بفرستین بخیر گذشت.  
فرحناز که انگار باور نکرده بود همچنان به آمین و  
حالت هایش خیره بود.

باقر پرسید: چی می خورین بچه ها؟ بگین زودتر  
سفارش بدیم.



نازیلا منو را باز کرد و انگشتش را روی اسم یکی از  
غذاها گذاشت: این چه کوفتیه دیگه؟ اسمشو تا  
می‌خوای بگی دوباره گرسنه‌ات میشه.  
باقر به منوی او نگاه کرد: شلغم جانم اون منوی  
ایتالیاییشونه.

نازیلا به جلد منو نگاهی انداخت و کامیار گفت: اینجا  
کدوم قبوستونیه مارو آوردین؟ آی تو دیوار چین. مال  
من منوش چینیه. آقا من پیشنهاد دارم. چرا اسم ایرانو  
نمی‌ذارن چین؟ خداییش؟ بالا تا پایینمون شده چین.  
رستورانم که میایم منوی چینی می‌ذارن جلومون. چه  
وضعیه آخه؟ چرا مسئولین رسیدگی نمی‌کنن؟ اصلا  
بگین پیشنهاد کدوم احمقی بود امروز بیایم اینجا؟  
فرحناز صاف نشست: من.

کامیار ادای آدم‌های ترسیده را در آورد: ای به قربون  
همه‌ی احمقای دنیا برم من.

باقر منوی خودش را بالا گرفت: اسم غذاهای ایرانی رو  
می‌گم هر کی هر چی خواست بگه. چلو گردن؟  
قبل اینکه کسی جواب بدهد آمین صندلی‌اش را عقب  
داد: من اشتها ندارم. میرم خونه. شماها خوش باشین.  
غذاهم نوش جونتون.

باقر ناباور پرسید: چیزی شده آمین؟ از ما ناراحت  
شدی؟ باور کن بچه‌ها منظوری نداشتن...

میان حرفش رفت: نه بابا چی تفت میدی برا خودت.  
سرم درد می‌کنه. خوابم میاد. اشتها هم هنوز وا نشده.  
فعلا.

سوییچ و کیف و پولش را از روی میز برداشت و نگاه  
خیره‌ی آیه را روی خودش دید. زیر لب با او هم

خدا حافظی کرد و به طرف بیرون رستوران راه افتاد.  
حق با فرحناز بود. بخاطر دوست شدن با آیه بودن با  
دوستانش را از دست داده بود.

سوار ماشینش شد و به راه افتاد. بهتر بود دیگر  
رابطه‌ی جنسی را هم قطع کنند. این پنج ماه را هم  
باید فراموش می‌کرد. چون عادت به گل لگد کردن  
نداشت. باید تکلیف خودش را هر چه زودتر مشخص  
می‌کرد. به خودش قول داد که آیه را با تمام خوب و  
بدش کنار بگذارد. اینگونه به نفع همه بود. نگاهش  
روی ساعت ماشین افتاد. کمی از دو گذشته بود. به  
خیابان داغ نگاهی انداخت و فشار کولر را بیشتر کرد.  
برایش پیام آمد. گوشی را از روی داشبورد برداشت و  
متنش را خواند "می‌دونم از دستم ناراحت شدی. حق  
داری. من باید زودتر بهت می‌گفتم که من آدم مناسبی

برای رابطه‌ی طولانی مدت نیستم. آمین من هر وقت  
حس کنم دارم مورد توجه قرار می‌گیرم دور میشم.  
چون از توجه بیزارم. دلم نمی‌خواد هیچکی هیچ توقعی  
ازم داشته باشه. من فقط می‌خوام آزاد باشم همین.  
نمی‌خوام بخاطر خوش اومدن هیچکی هیچ کاریو  
انجام بدم. من دوستت دارم. تو تنها دوست منی.  
دوستیتو ازم دریغ نکن.  
قلب بی‌قرارش هیچ کدام این حرف‌ها را نمی‌خواست.  
یک آه بلند گفت و گوشی را به کف ماشین کوبید.

#پست\_243

وقتی وارد حیاط شد با تعجب به ماشین فرزین در  
پارکینگ نگاه کرد. معمولاً این ساعت از روز در خانه

نبود. کنارش پارک کرد و بدون گرفتن موبایلش از ماشین پیاده شد. گرمای هوا مثل یک جنگجو به سر و صورتش حمله ور شد. عصبی و کلافه فحش رکیکی به زمین و زمان داد. دو سه پله را بالا رفته بود که صدای برخورد قاشق و چنگال از طبقه‌ی پایین به گوشش خورد. گردنش را بالا کشید و نگاهی به اتاقش انداخت. در آن جهنم دره چیزی جز فکر و خیال نصیبش نمی‌شد. پایین حداقل کمی سرش گرم بود. در خانه را باز کرد و هوای خنک حال بدش را کمی جلا داد. اولین کسی را که دید آنا بود. با یک آب نبات بزرگ و زبانی بیرون مانده برای لیس زدن به تازه وارد خیره بود. آمین گنگ در حالیکه هنوز بین در بود سر چرخاند و این بار صبا را دید که با دیس ماهی کنار میز خشکش زده. نگاه آمین با تعجب به لباس‌های خانگی

او جلب شد. شلوار کوتاه زرشکی رنگی به پا داشت به همراه تاپ ستش.

صبا زودتر از بهت درآمد. ظرف ماهی را وسط میز گذاشت و با لبخندی سلام داد. صدای آشنایش تازه تصویر عقد دیروز را برایش زنده کرد. اصلاً اگر دیشب این خانوم برای اتراق همیشگی پا به این خانه نمی گذاشت که او اسیر آن ماجرا نمی شد.

- نمیای تو؟ غذا حاضره. به این جور به موقع اومدنا چی میگن؟

موهایش را عقب راند و وارد شد: ببخشید هنگ کردم. من هنوز عادت نکردم یهو درو وا کردم شماهارو دیدم فکر کردم خونه رو اشتباه اومدم.

صبا تیکه هایش را به روی خودش نیاورد. رفت به آشپزخانه تا باقی وسایل را بیاورد. آمین به طرف آنا



رفت و کنارش نشست. یک نایلون پر از هله هوله در کنارش بود. دخترک با دیدن او گوشه‌ی کاناپه‌ی سه نفره رفت و زانوهایش را در شکمش جمع کرد. آمین دست دراز کرد و دامن پیراهنش را که بالا رفته بود و با سخاوت شرت طرح باربی‌اش را به نمایش کشیده بود را پایین داد: دختر تو چقدر دست و دلبازی. الان اینی بزرگ بشی چی میشی؟

آنا معذب از برخورد دست یک غریبه با پوستش بیشتر جمع شد. صورتش را در پشتی کاناپه فرو کرد و هر از گاهی با یک چشم او را می‌پایید. آمین از حرکت به خنده افتاد. او را امروز خدا جلوی پایش گذاشته بود تا رفتار آیه را بشورد و ببرد. از نایلون کنار دستش یک بسته پفیلا بیرون کشید: بینم اینجا چی داری؟ این همه رو تنهایی می‌خوای بخوری؟ نه چس فیلم که داری.

آنا با صدای کودکانه‌اش با خجالت جواب داد: ایش پفیلاس.

چند دانه‌ی تپل را با هم در دهانش گذاشت: همون منظومه. ما می‌گیم چس فیل.

صورتش را از مبل جدا کرد. به بسته‌ی ذرت بو داده زل زد و در حالیکه در دنیای خودش بود تکرار کرد: چس فیل؟

یکی از پفیلاها را در دهان دخترک فرو کرد: آفرین. معلومه که شاگرد خوبی هستی اینم جایزه‌ات.

دخترک خندید. آمین به او نگاه کرد و یاد کودکی آذین افتاد. قبل از اینکه لبش به لبخند باز شود حرف‌های آیه دوباره در سرش تکرار شدند. برای فراموش کردن او دست انداخت و آنا را به آغوش کشید. آنا خجالت زده به او نگاه کرد. آمین شباهت او را با صبا چک کرد. نه

موهای بورش نه چشمان عسلی اش هیچ کدام به مادرش نرفته بود. دخترک تماما شکل پدرش بود.

#پست\_244

- آمین جان نمیای سر میز؟

به صبا نگاه کرد که کاسه‌ی زیتون را روی میز می گذاشت. بدون آنکه واکنش به سوال او بدهد پرسید: بابا کجاست؟

قبل اینکه صبا دهان باز کند فرزین به همراه آذین از اتاق او بیرون آمدند. فرزین که تازه متوجه‌ی او شده بود اول به بچه در بغل او نگاه کرد و بعد پرسید: اومدی بابا؟ ناهار که نخوردی؟

آذین تا نگاهش به برادرش افتاد باز چشمان ورم کرده‌اش به نشتی افتادند. آمین بسته‌ی ذرت را روی میز گذاشت و همراه با آنا بلند شد: نه نخوردم.

آذین به آنا در آغوش او نگاه کرد. فرزین به سمت صبا رفت و همانطور که صندلی‌اش را عقب می‌کشید آرام گفت: تو زحمت افتادی. کاش می‌رفتیم رستوران یا زنگ می‌زدیم از بیرون غذا بیارن.

آمین جای پدرش را در کنار آذین گرفت و پچ پچ وار گفت: این چه ریختو قیافه‌ایه؟

آذین با حسادت چشم از آنا گرفت و با صدایی لرزان گفت: خوبه به خدا. چقدر غریب نوازین تو و بابا. اون سر مادری دست می‌کشد تو رو سر دختره.

آمین که تازه فهمید دل خواهرش از کجا پر است دیگر بحث را ادامه نداد و به طرف میز رفت.

صبا دیس را به سمت او هل داد و با خوشرویی گفت:  
آنا رو بفرست بیاد پیش من بشینه آمین جان تو راحت  
بتونی غذا تو بخوری.

آمین برای خودش از سبزی پلو کشید و کمی هم برای  
آنا: نه بابا نشسته دیگه همین جا.

آذین با قلبی که داشت از شدت فشار منفجر می شد به  
بشقاب خالی اش خیره بود. فرزین قبل این که برای  
خودش بکشد اول بشقاب دخترش را پر کرد. جلوی  
دستش گذاشت. تکه ای ماهی کنار بشقابش قرار داد و  
دستش را روی سر او کشید.

همه انگار با غذای خودشان مشغول بودند ولی زیر  
چشمی آذین را می پاییدند.

یکی یکی سیر شدند. از صبا تشکر کردند اما آذین هنوز نگاهش به بشقابش چسبیده بود و حتی یک لقمه هم نخورده بود.

صبا معذب از شرایطی که بخاطر حضور او پیش آمده بود گفت: آذین جان؟ اگر اینجا سخته غذا بخوری می‌خواهی ببری تو اناقت بخوری؟

آذین در همان حالت جواب داد: معلومه که سخته. ولی کاش جای من تو می‌رفتی...

صبا ماتش برد. دهانش باز مانده بود و هیچ حرفی به ذهنش نمی‌رسید. به او حق می‌داد ولی دروغ بود اگر می‌گفت که دلش نمی‌خواهد خرخره‌ی آذین را بجود. فرزین شرمنده از رفتار دخترش رو به صبا گفت: من معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چطوری باید سرمو جلوت بلند کنم.



صبا جواب فرزین را نداد. فقط به بهانه‌ی جمع کردن  
ظرف‌های کثیف از جایش بلند شد.

#پست\_245

آمین بخاطر شرمندگی پدرش در مقابل عروس تازه  
وارد از آذین خشمگین شد. دور از چشم صبا روی  
شانه‌ی او زد: چته تو؟!

آذین باز بهم ریخت. از جایش بلند شد و به طرف قاب  
عکس‌های مادرش رفت. همه را دانه دانه جمع کرد.  
گریه می‌کرد و بلند بلند حرف می‌زد: جفتون آدم  
فروشین. وقتی مامانو به همین زودی فروختن دیگه  
چه انتظاری برای خودم ازتون داشته باشم.  
فرزین بلند گفت: چیکار می‌کنی؟

با همان گریه جواب داد: عکسای مامانم برای اینجا  
زیادیه.

صبا با دستی لرزان لیوان را زیر شیر آب گرفت. پر  
شده و نشده یک نفس همراهش را سر کشید. آنا با  
دیدن دیوانه بازی‌های آذین به طرف صبا در آشپزخانه  
دوید و پای او را گرفت. صبا دخترک را در آغوش  
گرفت.

آذین با قاب عکس‌ها به اتاقش پناه برد و آمین به  
دنبالش. صبا هم بی‌معطلی آنا به بغل به اتاق خودشان  
رفت. شلوارش را از پا در آورد تا شلوار بیرونش را پا  
کند که فرزین در اتاق را باز کرد. با دیدن او در آن  
وضع سرش را پایین انداخت: چیکار می‌کنی؟

سعی کرد خجالت نکشد. شلوار بیرونی را به پا کرد و همانطور که دکمه‌اش را می‌بست جواب داد: معلوم نیست؟ دارم لباس می‌پوشم.

فرزین دستش را روی دهانش کشید و به آنا نگاه کرد که روی تخت گریه می‌کرد و "بلیم، بلیم" راه انداخته بود: کجا می‌خوای بری؟

مانتوی پانچش را پوشید شال سورمه‌ای را روی سرش انداخت. آنا را سریع در آغوش گرفت و همانطور که از کنار فرزین می‌گذشت گفت: کجا برم؟ میرم خونم دیگه.

قبل اینکه فرزین جوابی بدهد از اتاق خارج شد و به طرف جزیره رفت. موبایلش را برداشت و وارد برنامه‌ی اسنپ شد.

فرزین کلافه و مستاصل از وضعیت بوجود آمده دوباره  
به دنبال او رفت. کنارش ایستاد و سعی کرد آرامش  
کند: عزیزم می‌دونم. می‌فهمم. حق داری. ولی لطفاً  
آروم باش. باور کن آذین منظوری نداشت.  
دکمه‌ی درخواست را لمس کرد و منتظر شد تا ماشین  
برسد: منم نگفتم منظوری داشت. ولی من حتی یک  
لحظه هم تو جایی نمی‌مونم که باعث بشه به بچم این  
همه استرس وارد بشه. تو قرار بود آرامش رفته‌ی  
زندگی منو برگردونی. برای بچه‌ام جای خالی پدرشو  
پر کنی اونوقت خودت اندر خم یک کوچه موندی!  
وقتی دید مشخصات ماشین بالا آمد کیف دستی‌اش را  
برداشت و به طرف در رفت. فرزین بلند گفت: وایستا  
بهت میگم.

کفش‌هایش را به پا کرد و راه افتاد: الان اسنپ میرسه.  
خدا حافظ.

فرزین عصبی شد. با همان صندل‌های روفرشی بیرون  
رفت و بلندتر گفت: خیلی خب. خیلی خب. کنسلش کن  
اون لعنتی رو میرم لباس بپوشم.

این را گفت و دوباره به سمت خانه برگشت ولی صبا با  
همان کفش‌های پاشنه بلند در حالیکه سنگینی وزن آنا  
را هم تحمل می کرد جواب داد: بمون پیش بچه‌ها.  
بیشتر از این برای من حرف درست نکن. خودمم  
اینجوری راحت ترم. خدا حافظ.

آنا هم مدام غر می زد و بدقلقی می کرد: بلیم. بلیم  
خونه امون.

فرزین جلوی در وا رفته ایستاد و تماشایش کرد: تو از  
اولشم از خدات بود که نباشی کنار من.

صبا متعجب زیر تیغ آفتاب ایستاد. با چشمانی که  
بخاطر نور زیاد جمع شده بودند به او نگاه کرد: پس  
هنوز خیلی مونده منو بشناسی آقای موحدی. من اگر  
چیزیو نخوام خدام بیاد پایین راضی به خواستنش  
نمیشم. الانم به جای غمبرک زدن این وضعیتو درست  
کن.

#پست\_246

به نایلون خوراکی‌هایی که روی کاناپه‌ی سه نفره افتاده  
بود خیره ماند. این‌ها همان به اصطلاح جایزه‌ای بودند  
که هول هولکی قبل اینکه به دنبال آذین برود برای آنا  
خریده بود. نفسش را یک جا بیرون داد و روی سرش  
دست کشید. صدای داد و پیدادهای بی‌امان بچه‌ها را



می شنید و نمی شنید. اصلا حال خودش را نمی فهمید.  
به امید زندگی بهتر ازدواج مجدد کرده بود و حالا همان  
آرامش نیم بندش را هم از داده بود. پای زنی را به  
زندگی اش باز کرده بود که از مردی مثل او در سرش  
یک بت ساخته بود و حالا امروز فهمیده بود که به  
کاهدان زده است! بار این حقارت را نمی شد به تنهایی  
به دوش کشید. آن طرف ماجرا هم دخترش بود.  
جگر گوشه اش. چه خرده ای می توانست به او بگیرد؟  
دخترکی که هنوز زخم بی مادری در دلش خون ریزی  
داشت.

صدای آمین در گوشش نشست: دختری احمق! فکر  
آبروی بابارو نکردی؟

آذین در چشمان آمین خیره شد. به پهنای صورتش  
اشک می ریخت و زجه می زد. روی سینه اش چند ضربه

زد: دلم داره آتیش می گیره آمین. دارم می سوزم از  
اینجا. می بینمش حاله بد میشه. چرا نمی فهمی؟! زن  
بابامون فقط چند سال از تو کوچیکتره...

آمین از زبان نفهمی او به ستوه درآمد. روی تخت  
نشست و غر زد: به من چه؟ من تو چه؟ علف باید به  
دهن بزی شیرین میومد که لابد اومد.

آذین دل شکسته و مغموم سرش را روی زانویش  
گذاشت: زن بابا داشتن زوری نمیشه.

عصبی شد و دوباره صدایش بالا رفت: چاییدی بابا!  
پس اون چهار ماه کوفتی که هر هفته می رفتی مشاورو  
کوفتو زهرمار به چه دردت خورد؟ تو که هنوز تو فرق  
گوزو شقیقه موندی!

با چشمانی که دیگر جایی را نمی‌دید سرش را بالا آورد: خفه شو تو اصلا. نمی‌خوام منو دلداری بدی. پاشو برو بیرون.

اخم کرد: کی گفته دارم دلداریت میدم؟ دارم رگای مغزتو شستشو میدم که اینقدر شرو و برات مخابره نکنه. با اون کولی بازی که تو در آوردی یارو بچه‌اشو انداخت زیر بغلش رفت. خجالت نمی‌کشی واقعا؟ یه ذره به بابا فکر کردی؟ می‌دونی چه جوری سکه‌ی یه پولش کردی؟ تو که راضی نبودی برا چی گفتم قبوله؟ بینیش را بالا کشید و برای اولین بار اعتراف کرد: بابا گفتم صبا شرط گذاشته بچه‌ها تا باید حتما قبول کرده باشن. منم گفتم قبوله که بعدا اومد بینه من راضی نیستم به بابا بی اعتماد بشه.

همانطور که از جایش بلند می شد نالید: تو دیگه چه  
سمی هستی. خاک تو سرت کنم با این نقشه های  
تخمیت. حالا بشین ازین به بعد به دسته گلی که آب  
دادی نگاه کن. بین از این به بعد اونی که همه بهش  
بی اعتماد میشن تویی یا بابا.

در را پشت سرش محکم بست. آذین شانه هایش بالا  
پرید. دوباره اشک به چشمانش نیش زد. نگاهی به  
قاب های عکسی که روی زمین بودند انداخت. زیر لب  
زمزمه کرد: من چطوری فراموشت کنم ماما؟!

#پست\_247

آمین در کشویی حیات خلوت را باز کرد. به پدرش که  
به کف حیات خیره بود و سیگار را طوری می کشید که

گونه‌هایش تو رفته بودند نگاه کرد. سری به تاسف  
تکان داد برای حال و روز او. خودش خیلی روحیه‌ی  
خوبی داشت امروز باید اعضای خانواده‌اش را هم  
راست و ریس می‌کرد.

- بابا؟ گرمه بیرون چرا نمیای تو سیگار بکشی؟  
سرش را بالا گرفت و دود را همراه با کلماتش بیرون  
داد: اینقدر کله‌ام پره که هیچ جا بند نمیشم.  
به گل‌هایی که در باغچه بودند زل زد: برنامه‌ات چیه؟  
شانه‌ای بالا داد و کلافه گفت: نمی‌دونم. این طرف  
آذینه اون طرفم صبا. برگشته بهم میگه من این امید  
اومدم تو زندگیت که تو جای خالی پدر بچمو پر کنیو  
آرامش من بشی اونوقت خودت تو زندگی خودت  
موندی...

دستی به ریشش کشید و به چهارچوب در تکیه داد:  
برا چی رفت؟ بهش نمیومد اهل جا زدن باشه.

پوزخند زد: جا زدن؟! صبا همون آدمیه که خودش یه  
تنه کل اون شرکتو سرپا کرد بعد مرگ مازیار. این زن  
ساخته شده برای مقاومت. ولی امروز جریانش فرق  
می‌کرد. با این سر و صدایی که آذین راه انداخت و این  
شمشیری که از رو بست نگران دخترشه. می‌ترسه  
روحیه‌ی بچه‌اش بهم بریزه.

تخس به او نگاه کرد: خب که چی؟ وقتی قبول کرد با  
تو ازدواج کنه باید پیه همه چیو به تنش می‌مالید. هر  
خونه‌ای سر و صدا داره جنگ و جدل داره. قرار نیست  
چون اون از نیمه وارد شد زود بارو بندیل ببندد عرصه  
رو خالی کنه که!



پوکه‌ی سیگار را زیر پایش له کرد. بحث را عوض کرد  
تا آمین کمتر به صبا بند کند: اذین آروم شد؟  
چشمش از پوکه‌ی سیگار جدا نشد: اگه مامان بود  
خشتکتو پاپیون می‌کرد می‌بست به گردنت.  
فرزین صندلش را از روی سیگار له شده بلند کرد.  
لبخند تلخی به یاد نسیم زد. بهتر بود به همان اتاق  
برمی‌گشت. لعنتی تمام این خانه امروز قصد آزارش را  
داشت.

آمین در را بست و کنترل کولر را برداشت و دما را  
پایین‌تر برد: به نظر من اذینو بذار کنار تو این ماجرا  
بابا. زیاد دل به دلش نده. امروز می‌گفت برا خراب  
کردنت پیش صبا نقشه داشته. همینجوری هردمبیل  
نبوده این اتفاقات.

فرزین لبه‌ی تخت نشست و دستانش را از دو طرف  
تکیه‌گاه بدنش کرد: تو جای من بودی چیکار  
می‌کردی؟

تک خندی زد: من اگه بودم که عمرا دیگه دم به تله  
می‌دادم. کلا می‌رفتم تو کار روابط آزاد. دیگه ته تهش  
صیغه می‌کردم.

فرزین چپ‌چپ نگاهش کرد: کره خر.  
دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد:  
ارادتمندم.

فرزین دراز کشید و بی‌توجه به او ساعدش را روی  
چشمانش گذاشت: داری میری بیرون درم ببند.  
به خودش تکان داد و به سمت در حرکت کرد: ممنون  
که سوسکی بیرونم کردی.  
فرزین او را بی‌جواب گذاشت.

آمین قبل خارج شدن از اتاق دوباره به عقب چرخید:  
راستی؟ این ماجرا رو زودتر ختم به خیر کنه و صبارو  
برگردون. هنوز یه روزم نیست که زنت شده اونوقت  
نیومده برگشته.

آمین حرفش را زد و در را پشت سرش بست. فرزین  
پوزیشنش را عوض کرد و وزنش را روی سمت  
چپش انداخت. به جایی که دیشب صبا پر کرده بود  
نگاه کرد و یک حسرت بزرگ سیبک گلویش را تکان  
داد.

#پست\_248

مرجان در قابلمه را گذاشت و به او نگاه کرد: حالا قراره  
چیکار کنی؟

چشم از آنا که در حال تماشای تلویزیون بود برداشت  
و با تاخیر به مرجان نگاه کرد: نمی‌دونم.

به سمت سینک رفت و دو فنجان که چند دقیقه‌ی  
پیش کثیف کرده بودند را شست: شاید بهتر بود تو این  
شرایط می‌موندی کنارش.

تعجب کرد از حرف دوستش: من بخاطر آنا اومدم. تو  
که نبودی بینی دختره چیکار می‌کرد. من تو این سه  
سال بچه‌امو گرفتم رو سرم بزرگ کردم حالا نمی‌تونم  
بخاطر یه تصمیم اشتباه روحیه‌ی این طفل معصومو  
خراب کنم.

دستانش را با حوله خشک کرد: چه خبر از آقای  
موحدی؟ وسط دعوا میانه داری نکرد؟

به میز زل زد: موحدی مرد خوددارو آرومیه. خوبم  
تونست خودشو کنترل کنه. مغروره ولی پیدااست که

تشنه‌ی محبته. اذین که این ماجرارو راه انداخت انگار  
حس می‌کنه پیش من سر شکسته شده. راستشو  
بخوای یکمم دلم براش می‌سوزه.

روبه رویش نشست. دستانش را روی میز در هم قلاب  
کرد و پرسید: دوستش داری؟

خنده‌اش گرفت. موهایش را یکجا عقب داد و نیم  
نگاهی به آنا انداخت تا چکش کند: دوست داشتن  
نیست ولی برام مرد جذابی و به طرز حرص دراری  
ازش حساب می‌برم.

مرجان خندید: این مورد آخر یعنی مورد بسیار اکازیونه.  
کسی که تو جلوش زبونت کوتاه باشه یعنی ته همه‌ی  
مرداست.

لبخند زد و روی میز وا رفت: خیلی خوابم میاد.  
با حالت خاصی پرسید: دیشب نخوابیدی مگه؟

باز خنده‌اش گرفت. حتی فکر به دیشب هم به تنش  
گر می‌انداخت. یاد آن چند بوسه‌ی شیطنت آمیز  
تپش‌های قلبش را بالا می‌برد.

منظوردار پرسید: چیه؟ خوشت اومده؟ انگار جدی  
جدی دیشب تا صبح بیدار بودی!

صدایش را پایین آورد: نه. هیچی نشد. فقط یکی دو تا  
بوسه‌ی کوچولو بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این  
حد بی‌جنبه و بی‌حیا باشم مرجان.

نگاهی به قابلمه‌ی روی گاز انداخت: هر حسی که داری  
حق طبیعیه. برای چیزی که تو وجود همه هست به  
خودت انگ زن.

چشمانش را ریز کرد: وایستا بینم. تو که اینقدر خوب  
به من مشاوره میدی جریان خودت چیه؟ تو نیاز  
نداری؟ نه دوست پسری! نه سری نه همسری!



خندید: از کجا می‌دونی ندارم.

صورتش را مچاله کرد و فحشش داد: بیا برو گمشو. تو  
اگه از این عرضه‌ها داشتی که هنوز سر قبر خالی افرا  
اشک نمی‌ریختی.

دستش را زیر چانه زد و با لبخندی به او خیره شد.  
صبا ناباور به ژستش نگاه کرد: چیه؟ جدی با کسی  
هستی؟

پلک‌هایش را به منزله‌ی جواب مثبت روی هم فشرد.  
صبا چشم درشت کرد و ابروهایش را بالا داد: دروغ؟!!!  
با همان خونسردی ذاتی‌اش ابرو بالا داد که یعنی نه.  
صبا چند لحظه هاج و واج تماشایش کرد و بعد دوباره  
پرسید: من می‌شناسمش؟  
با چشم‌هایش را جمع کرد.

صبا لب گزید: کیه که منم می شناسمش؟  
بالاخره زبان باز کرد: حدس بزن.

#پست\_249

صبا مات و مبهوت به او نگاه کرد. کمی بعد با شک  
پرسید: تو که با افرا نیستی مرجان؟!  
مرجان بی حالت نگاهش کرد: احمق نباش. یکم اون  
مغز کپک زده اتو به کار بنداز.  
سریع خودش را راحت کرد: نمی دونم. توان فکر کردن  
ندارم. خودت بگو.  
خندید: مهدی.

صبا دستش را به پیشانی داغش چسباند: مهدی؟  
مرجان مهدی خیلی آب زیره کاهه. این پسره اصلا اهل  
دم به تله دادن نیست.

شانه بالا داد: بهتر. منم دنبال شوهر نمی‌گردم.  
ناباور پرسید: په جوری آخه؟ شما دوتا که سگو گربه  
بودین از کی باهمین؟  
مرجان کمی فکر کرد و گفت: حدود چهارماهی میشه.  
صبا ناگهان به سمت مرجان حمله کرد و در سر و  
کله‌اش کوبید. مرجان با خنده گارد گرفت و جیغ کشید:  
نکن وحشی چته؟

صبا با دویدن آنا به طرف آشپزخانه او را ول کرد و  
دوباره در جایش نشست: خجالت نمی‌کشی که هنوز  
بههم نگفتی؟ اونوقت منه خر ریز به ریز جریان اتاق  
خوابمو برات تعریف می‌کنم.

خم شد و آنا را در آغوش گرفت: خب که چی؟ منم  
شاگرد خوبیم قشنگ ازت یاد می گیرم بعدم میرم  
درس پس میدم.

صبا دستش را در هوا تکان داد: برو بابا. بی شعور یه  
کلمه به من نگفته...

ناگهان سکوت کرد و به او زل زد: چی گفتی؟!  
مرجان خندید و آنا را روی پایش جابه جا کرد: چی؟  
- همین درس پس دادنو... توی لعنتی با مهدی  
خوابیدی؟!!!

مرجان خندید و با چشم به آنا اشاره کرد: ای بابا.  
صبا دستانش را روی دهانش گذاشت. این دو نفر در  
کنار هم؟ شبیه یک امر محال بودند.

مرجان با آنا بلند شد. از سیب زمینی‌های سرخ شده در  
بشقاب ریخت و به دست آنا داد: برو خاله برنامه‌اتو  
تماشا کن اینارو بخور.

آنا آرام پرسید: مامانم تولو زد؟

خندید: نه خاله زدن کار بدیه. منو مامانت با هم  
دوستیم. داشت باهام شوخی می‌کرد.

آنا که متقاعد شد از آشپزخانه بیرون رفت. مرجان به  
جای قبلش برگشت و به صبا نگاه کرد: چیه صبا؟ چرا  
این شکلی شدی؟

با نگرانی به او خیره شد: دو خط موازی می‌تونن بهم  
برسن مرجان؟

مرجان سرش را به طرفین تکان داد: نه ولی می‌تونن  
تا ابد کنار هم دوست بمونن.

صبا از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد. به  
خیابان با آن درختان سبزش که باد برگشان را تکان  
می داد نگاه کرد. غروب طولانی از عصر یک جمعه‌ی  
تابستانی باید با همچین خبری به پایان می‌رسید؟  
- صبا نگران من نباش. حالم کنارش خوبه. فقط  
دنبال همینم. اون بابای پفیوزم که به هیچ جاش  
نیست من کجا باشم. اصلا باشم یا نباشم تنها  
چیزی که می‌خواد اینه که من خونه نباشم. تو هم  
رفتی پی زندگیت. نمی‌تونم وقتی تو نیستی بمونم  
تو این خونه. بقیه چی میگن...  
میان حرفش پرید: بقیه غلط می‌کنن بخوان حرفی  
بزنن.

لبخند زد: تو الان میگی ولی همین چهار روز دیگه  
مامانت میاد میگه تو که سرو سامون گرفتی چرا



نمی فروشی اون خونه رو. چرا اون مرجان دریده رو  
بیرون نمی کنی. منم در حال حاضر هیچ پشتوانه‌ی مالی  
ندارم که بخوام برم دنبال اجاره و این حرفا. زندگی با  
مهدی حداقل برا من دو سر سوده.

#پست\_250

در حالیکه هنوز پرده‌ی کنار رفته‌ی آشپزخانه را در  
دست داشت با غم نگاهش کرد: سطح تو این نیست...  
میان حرفش پرید: سطحو کی تعیین می کنه؟ چه  
اهمیتی داره که کی چی میگه؟ مهم منم. منم که دلم  
می خواد همینطوری زندگی کنم. مهدی هم پسر خوبیه.  
عجیبه برام که داری اینقدر همه چیزو پیچیده نگاه  
می کنه.

- پسر خوبیه ولی شما دوتا کنار هم هیچ تلفیقی ندارین.

مرجان کلافه از یکی به دو کردن با او نامش را صدا کرد: صبا!

سر تکان داد و تسلیم شد: باشه. من فقط آرزوم خوشبختیته. اگر خودت اینطوری صلاح می بینی پس مبارکه. به مهدی هم بگو بینمش گوششو می پیچم. پسرهای گستاخ هول. اومده تو خونه ی من زیر گوش من خواهر منو قر زده.

مرجان از داشتن دوستی مثل او کیف کرد. حالا احساس می کرد پشتش گرم است. خندید: پس واجب شد حتما بهش بگم.

صبح وقتی از خواب بیدار شد مثل تمام روزهای کاری دیگر اول لباس پوشید و بعد گونه‌ی آنا را در خواب بوسید. قبل رفتن نگاهی هم به مرجان انداخت که روی کاناپه ولو بود. دلش به حال دوستش سوخت. حق او این آوارگی نبود. خوابیدن روی مبل خانه‌ی دوست. لعنتی نثار پدر بی فکرش کرد و به راه افتاد.

وقتی با ماشین وارد نمایندگی شد نگهبان با تعجب نگاهش کرد. جلو آمد و با لبخندی لرزان سلام داد:

خانوم مهندس تبریک میگم ایشالله با آقا خوشبخت بشین. فضولی نباشه خانوم؟ ولی چطوره هر کی با ماشین خودش...

میان حرفش رفت و با همان جذبه‌ی همیشگی درحالیکه عینک آفتابی‌اش را بالای سرش جا می‌داد گفت: آقای منوچهری اینجا جای این حرف‌های صدمن

یه غاز نیست لطفا حواستونو جمع کنید. اینم فقط برای اینکه جای هیچ حرفی نمونه عرض می کنم بنده زودتر از جناب موحدی میرم پس ترجیحم اینه که با ماشین خودم برم تا منتظر ایشون بمونم تا پایان ساعت کاریشون. حل شد مشکلتون؟

نگهبان سرش را پایین انداخت: شرمنده خانوم مهندس. بیشتر از این خجالت زده ام نکنین.

بی توجه به حضور او به سمت ساختمان رفت. صدای تبریک های تک و توک پرسنل را می شنید و به روی خودش نمی آورد. همین کارمندان چند سال پیش وقتی با مازیار ازدواج کرد به او تبریک می گفتند. دوسال پیش که فوت کرد تسلیت و حالا بابت ازدواج مجددش دوباره تبریک. حس بدی از واکنششان می گرفت. ترجیح می داد با هیچ کدام همکلام نشود.

وارد سالن خودشان شد. سلطانی بی معطلی برپا شد:  
سلام خانوم مهندس. تبریک میگم.

سری تکان داد و همانطور که به سمت اتاقش می‌رفت  
گفت: لیست قیمتای روزو دربیار تا قبل از ساعت نه  
تحویلیم بده.

سلطانی لبش را جلو داد. انتظار این حجم از بی‌حسی  
را نداشت: چشم.

لپ‌تاپش را روشن کرد. تا صفحه‌اش بالا بیاید پشت  
پنجره رفت. فرزین از ماشینش پیاده شد. یک جعبه‌ی  
بزرگ شیرینی به دست داشت. نگهبان با لبخند به  
سمتش رفت و او دوتا روی شانه‌اش زد شیرینی را  
تعارف کرد.

هنوز به ورودی نرسیده تعداد زیادی از کارمندان  
دورش را گرفتند. هر چه او سرسخت بود فرزین با  
همه مهربانی می کرد.

به تپش نگاه کرد. شلوار کتان سورمه‌ای همراه با  
تیشرت یقه‌دار همرنگش. عینک آفتابیش هم مزید  
بر علت شده بود تا خوشتیپ‌تر به نظر برسد.

#پست\_251

مشغول چک کردن خریدهای لیزینگ بود که در اتاقش  
باز شد و بوی عطر تلخش همه جا را فرا گرفت.  
- سلام خانوم.



سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. جواب لبخندش را داد: سلام آقا.

جعبه را روی میزش گذاشت: بشقاب نداری چند تا برای خودمون بردارم؟

با آنکه میلی به خوردن شیرینی نداشت اما بشقاب را در اختیارش گذاشت: چه خبر از بچه‌ها؟ خوبن؟

سری با تاسف تکان داد: دیروز بعد رفتنت تا چند ساعت دعوا و مرافه بود. آمین داشت بزور متقاعدش می‌کرد که باید باهات کنار بیاد. اونم زیر بار نمی‌رفت. همه چیز به طرز مسخره‌ای بهم پیچیده.

چند شیرینی خامه‌ای مدل‌دار در بشقاب گذاشت و جعبه را دوباره برداشت: اینو ببرم بدم بین بچه‌های تعمیر پخش کنن. میام صحبت می‌کنیم.

سر تکان داد و به رفتن او نگاه کرد. با وجود اتفاقات دیروز انتظار نداشت امروز او را تا این حد شاد ببیند. فرزین به اتاق برگشت و در را پشت سرش بست. نفسی کشید و روی مبل نشست. به بشقاب شیرینی خیره شد و گفت: شبیه پسرای تازه دامادی شدم که دنبال یه فرصتن با نامزدشون خلوت کنن.

صبا از پشت میزش بیرون آمد و کنار او نشست. دست بزرگش را گرفت و همانطور که نوازشش می کرد گفت: من بخاطر فقط بخاطر آرامش آنا نرفتم. بخاطر آذین هم بود. اون دختر واقعا داشت بخاطر بودن من اذیت می شد.

به دست ظریف و سفید و نرم او که روی پوستش حرکت می کرد نگاه کرد. حس هایش برانگیخته شد. چقدر به این زن علاقه داشت. با ساده ترین کار ممکن

شبیه یک قاصدک روی قلبش می نشست و ماهیچه ها  
را مجبور به تندتر تپیدن می کرد. با تمام احساسش به  
او نگاه کرد و گفت: تو با این همه خوبی مگه می تونی  
اذیتم بکنی؟

نمی فهمید از تعریف های فرزین اینطور خون به  
صورتش می دوید یا از طرز نگاهش.

انگشت دست چپش که در دست صبا نبود را به زیر  
چانه ی او کشید و سرش را بالا فرستاد: هنوز نفهمیدی  
چقدر دوست دارم.

مردمک هایش بین چشمان فرزین این سو و آن سو  
می شدند.

- برگرد صبا. فقط یه شب اونم به فاصله ی یه آدم  
ازم خوابیدی ولی تمام دیشب چشمم به جای  
خالیت بود.

صبا دست او را از چانه‌اش جدا کرد و با هر دو دست نگهشان داشت: این به نفع همه‌است. باید به آذین فرصت بدیم.

بی‌قرار گفت: پس من چی؟ اصلاً به من فکر می‌کنی؟  
خنده‌اش گرفت: آقای موحدی؟ شدی شکل بچه‌ها.  
بهونه گیری می‌کنی!

جای دستشان را با هم عوض کرد. این بار او بود که با دستانش به کشف دستان او پرداخته بود: بهونه‌ی زنی  
نگیرم بهونه‌ی کیو بگیرم. لامصب من هنوز مزه‌ات  
نرفته زیر دندونم تو باز از دستم لیز خوردی. منه  
بدبخت عرضه ندارم یه موحدیو از دهنه بکشم بیرون  
جاش فرزینو بکنم توش.

صبا لبش را گزید. بروز احساسات عریان فرزین  
داشت چیزی را در وجودش به غلیان می‌انداخت.

فرزین باز انگشتش را بالا آورد و آرام روی لب او فشار آورد تا از زیر دندان رها شد. کمی به لب رژ خرده‌ی او نگاه کرد و بعد انگشتش را روی آن کشید: حتی به من فرصت ندادی که خوب بتونم نگات کنم.

صبا پوستش به عرق نشست. نگران بود هر لحظه کسی در بزند بخواهد وارد شود. برای رفع تکلیف گفت: به مرجان میگم امشب آنارو امشب ببره بیرون. بیا خونه‌ی من شامو با هم بخوریم.

دست او را روی پایش گذاشت و از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت: بیشتر موندنت تو این اتاق از این به بعد می‌تونه حاشیه ساز بشه. منم معمولا سرم برای دستمال بستن درد نمی‌کنه تورو نمی‌دونم.

فرزین هنوز فکرش به قرار شامشان بود. دستی به صورتش کشید و بی‌حرف سر تکان داد. حق با صبا

بود. انگار دخترک از او عاقل تر بود. به طرف در رفت و گفت: کاری داشتی زنگ بزن.

#پست\_252

وارد صفحه‌ی چتش با مرجان شد. پوست لبش را لای دندان‌هایش اسیر کرد و دو دستی برایش تایپ کرد: گند زدم مرجان. موحدیو برای شام دعوت کردم. با آنکه هنوز ساعت خیلی از هشت گذشته بود پیامش دو تیک خورد و فوری جواب آمد "به سلامتی. دوماذ پاگشا کنون داریم امشب پس. فقط گندش کجاشه؟! " کمی با صندلی چرخید: اونجاش که گفتم تو و آنا خونه نیستین "



برایش استیکر چند قطره آب فرستاد "تو یزیدی دختر!  
مارو می فرستی پی نخودسیاه چیدن خودت خونه رو  
مکان می کنی؟ تو مسلمونی صبا؟"

خنده اش گرفت: این طرز حرف زدن از عواقب  
ارتباطت با مهدی دیگه؟

استیکر قلب برایش فرستاد "اصلا اسمشو آوردی سر  
صبحی دلم وا شد. خب خدا رو شکر که مکان ماهم  
جور شد. خدا خیرت بده."  
خندید. برایش تایپ کرد: بی حیا.

جوابش زود آمد "صبا برای شامتون چی درست کنم.  
این کچل خانت چی دوست داره؟"

چشم از لپ تاپ برداشت و به پیام او نگاه کرد.  
خنده اش گرفت: شوهرم خیلی هم خوشتیپه. حالا تو  
سلیقه ات اینه که پارتنرت مثل خانوما موهاشو دم اسبی

ببنده یه مسئله‌ی دیگه‌است. درمورد غذاهم زحمت  
نکش. دلم می‌خواد دست پخت خودمو بخورم.

برایش ایموچی که از دهانش آب چکه می‌کرد را  
فرستاد "جووون. دیگه دلت می‌خواد چیاتو بخوره؟"

تقه‌ای به در خورد. گوشتی را قفل کرد و روی میز  
انداخت. زیر لب همانطور که فحشی نثار روح مرجان  
می‌کرد خنده‌اش را خورد. تمام تلاشش را کرد که  
فکرش حرف‌های لکاته‌ی مرجان را برای خودش  
تصویر سازی نکند.

شالش را مرتب کرد و با همان صلابت همیشگی جواب  
داد: بفرمایید.

اول دسته گلی وارد شد و بعد کله‌ی مهدی تالی وار  
داخل آمد: اجازه هست؟

دندان‌هایش را بهم فشرد تا نخندد.

- برای دست بوسی اومدم.

پشت دستش را در هوا نگه داشت: بیا ببوس.

داخل آمد و اول بوسه‌ای نمادین به دست او زد و بعد دسته گل را تعارفش کرد: تقدیم به بانو.

فرزین که از پس دیوار شیشه‌ای ورود همراه با دسته گل مهدی را دیده بود روی صندلی‌اش بند نمی‌شد. صبا گل‌ها را گرفت و مثل مفتش‌ها پرسید: خب؟

#پست\_253

مهدی کف دستش را روی سینه‌اش نگه داشت و گفت: دست بوسی که کردم. اذن دخول که گرفتم، آها!

منو اگر در حد دخترتون می بینن به غلامیه بی قید و شرط قبول کنین.

چشمانش را ریز کرد: آدم دست تو بی قید و شرط دزد می ده که من دختر بدم؟

وا رفت: چرا بابا؟ مگه من چمه؟ تازه دختری خودش اویزونم شد و گرنه منکه قصد ادامه تحصیل داشتم. از بشقاب روی میز شیرینی برداشت و همه را یکجا در دهانش فرو کرد. با همان دهان پر پرسید: مناسبته داره؟

انگشتی را که دو حلقه در خودش جای داده بود را بالا آورد: خدارو شکر هوش درستو حسابی هم ندارم. قشنگ یه پکیج سمی هستی.

شیرینی اش را قورت داد و بلند خندید: بابا این دختره نمود منو. از دیشب تا حالا بند کرده برو به صبا بگو برو

به صبا بگو. هر چی میگم مهلت بده فردام روز خدائه  
ول بکن نبود. خودش ماستو می ریزه حالا دنبال ماست  
بنده.

چپ چپ نگاهش کرد: حداقل آدم باش جلوی من زیر  
پاشو خالی نکن.

لبه‌ی مبل نشست: به جان صبا فقط رو حساب تو  
قبولش کردم. وگرنه اصلاً ذغال اخته تو سلیقه‌ی من  
نیست.

دست زیر چانه زد و به مانیتور زل زد. همانطور که  
لیست خریده‌ها را چک می کرد گفت: از سرتم زیادیه.  
حالام پاشو شر تو کم کن. کی گفت بشینی؟  
مظلومانه نگاهش کرد: به خدا ظلمه آدم با کارگر زیر  
دستش این برخوردو داشته باشه.

چشم از مانیتور برنداشت. طبق اسامی پرونده‌های زیر  
دستش را چک کرد و جواب داد: حالا هر چی. فقط  
مهدی خوار به پای مرجان بره، اشک از چشمش بیاد،  
نالهای ازش بشنوم به خدا دودمانتو به باد می‌دم.

از جایش بلند شد: مورد آخر که کلا نشدنی شرمنده در  
مورد دو مورد اول چشم قول میدم.

سرش را بالا آورد: دوست خر من عاشق کجای توی  
بی ادب شد؟!

انگشت اشاره‌اش را بالا برد: اجازه؟ بگم؟

سرش را با تاسف و خنده تکان داد: برو بیرون تا کار  
به جای باریک نکشید. به مرجان بگم یه سانسوربند  
برا دهنِت بخره.

به او لایک نشان داد و همانطور که به سمت در  
خروجی می‌رفت نگاهی به فرزین افتاد. به نشانه‌ی



سلام دستش را بالا برد و بعد روی سینه‌اش گذاشت و  
کمی خم شد: کچل جانتم که عین ببر بنگال داره منو  
نگامی کنه! تا با اون مغز مریضش نزد اون طرف  
گونه‌امو بیوگونه برم پی کارم.

نگاهی به گل‌های زیبا انداخت و به حرف مهدی  
درباره‌ی فرزین فکر کرد. به حساسیت‌هایش. به  
حمایت‌هایش. به بکن نکن‌ها و لحن گاها  
دستوری‌اش. عجیب بود که هیچ وقت تصمیم به مقابله  
نگرفته بود! نه اینکه آدم صلح‌پذیری باشد نه. انگار  
این بعد از فرزین را در باکس جذبه‌اش جا داده بود.  
گیر دادن‌های گاه و بی‌گاهش را به پای غیرت و  
علاقه‌اش می‌نوشت. چیزی که هیچ وقت تجربه‌اش را  
با هیچ کدام از مردان زندگی‌اش نداشت.

لیست قیمت‌ها را همانطور که بررسی می‌کرد به  
صبوری گفت: پرونده‌هایی که اونجا گذاشتم  
مدار کشون کامل نیست. تماس بگیر با خریدارها بگو  
قبل تکمیل ظرفیت مدار کشونو بفرستن.  
سلطانی فوری خم شد و پرونده‌ها را جمع کرد: چشم  
مهندس.

نگاهش بین دری که پشت سر صبوری بسته شده بود  
و گوشی موبایلش در گردش بود. دلش انگار روی  
موج‌های دریا سوار بود که اینگونه بالا و پایین می‌شد.  
حس و حالش در مواجهه با فرزین شبیه اولین باری بود  
که در دوره‌ی دبیرستانش با دوست پسرش قرار  
گذاشته بود. همه چیز همانقدر بکر و پر هیجان به نظر

می آمد. حامد اما عشقی بود که مثل تب تند زود به عرق نشست و مازیار حاصل عقل و منطقی که بر اساس حساب و کتاب اول بر روی کاغذ آمد و بعد وارد زندگی اش شد.

موبایلش را قبل آنکه پشیمان بشود برداشت و برای فرزین تکست فرستاد "شام چی دوست داری برات درست کنم؟"

فرزین همانطور که مدیر فروش خودروسازی صحبت می کرد به نامی که روی موبایلش روشن شد خیره ماند "صبا جان". چند لحظه به گوشی خیره ماند. حواسش تماما پرت شد. صبا جان؟! جانش شده بود؟ دقیقا از کی؟ از کی این همه نزدیک شد که تمام آن ماهیچه‌ی قرمز را در بر گرفت؟ فرد پشت خط پرسید: مهندس هستین؟

به خودش آمد. فرد مزاحم را باید زودتر دک می کرد و پیام یار را می خواند. بعد از اینکه تماس را قطع کرد به متنی که فرستاده بود فکر کرد. چرا تا به حال به غذای مورد علاقه اش فکر نکرده بود؟ برایش نوشت "فرقی نمی کنه. خودتو به زحمت ننداز. فقط می خوایم حرف بزنیم برای شام خوردن نیام."

هنوز صبا چیزی نفرستاده بود ولی ذهن او کنار آن دسته گل لعنتی که مهدی آورده بود جا خوش کرده بود. دندان روی جگر گذاشتن بی معنا بود. او تا ته دنیا همین مرد عقب مانده ی متحجر باقی می ماند. سوال پرسید "قضیه ی اون دسته گلی که مهدی با خودش آورد بود چی بود؟"

صبا دست از کار کشید و خودکار را پایین گذاشت. دختر زرنگی بود. ف می گفتند به فرحزاد می رفت و بر

می گشت. یاد حرف مهدی قبل از بیرون رفتنش افتاد. و حتی قبل تر از آن هم، که گونه اش کبود شده بود. نمی توانست به خودش بقبولاند که مردی مثل فرزین با آن حجم از منطق بخواهد روی رفیق صمیمی اش حساس شود!

صبا با فکر بر این که اگر واقعیت را بگوید شاید ریشه ی این حسادت برای همیشه خشک شود نوشت " دور از چشم من با مرجان ریخته رو هم. ظاهراً قراره مرجان هم بره و باهاش زندگی کنه. الانم با این دسته گل اومده بود که منو خر کنه تا بگذرم از خبطشون."

فرزین با خواندن متن حس کرد یک سطل آب سرد روی قلبش ریخته اند. آرام گرفت و لبخند ناخواسته مهمان صورتش شد. نه چک زد و نه چانه حریف از

میدان به در شد. حالا فقط خودش بود و خودش.  
می توانست هر چه می خواهد در میدان دل صبا بتازد.  
بدون هیچ ترس و نگرانی ای.

#پست\_254

دور خودش در آشپزخانه می چرخید. قارچ ها تفت  
گرفته بودند و حالا آبی که پس داده بودند داشت  
می سوخت. اما به جای در آوردن آن ها جلوی یخچال  
ایستاده بود و رسیپی دسر ها را در گوشی می خواند و  
مواد درون یخچال را چک می کرد. تنها چیزی که  
می توانست در این مدت کم و با مواد محدودش درست  
کند پودینگ زعفرانی بود. بطری شیر را بیرون آورد و با  
دیدن ماهیتابه ی روی گاز به طرفش پا تند کرد. فوری



شعله را کم کرد و قارچ‌های مفلوک را از سوختن نجات داد.

دو ساعت بعد در حالیکه موهای خیشش لای حوله پیچیده شده بود مقابل آینه به تصویر خودش خیره بود. انگشتانش آرام بالا آمدند و ناباور روی پوست صورتش نشستند. این همه التهاب و هیجان برای چه بود؟ چرا یک ساعت زودتر به خانه آمده بود و به خودش این همه سخت گرفته بود تا هم دو مدل غذا بپزد و هم دسر درست کند؟ چرا به حمام رفت و بعد تمام پوست بدنش را لوسیون مالید. مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ فرزین که گفته بود فقط برای حرف زدن می‌آید! او جز حرف زدن دیگر چه چیزی در سر داشت؟ دندان‌هایش را روی پوست لبش فشار داد. سر چرخاند و نگاهی به تخت دو نفره افتاد. اولین شبی که قرار بود با مازیار بخوابد طوری پیش رفت که انگار از صد سال

قبل برنامه ریزی شده بود. بدون استرس، بدون هیجان  
کاذب و با ذهنی کاملاً آماده پذیرفته بود.

اما چرا هر وقت که فرزین می رسید گیج می شد و  
بی خودی دور خودش می چرخید؟

موبایلش زنگ خورد و شانه‌ی او پرید. از روی میز  
آرایش گوشی را برداشت و تماس مرجان را با کمی  
تاخیر جواب داد: الو؟

مرجان بی دلیل خندید: احوال عروس خانوم؟ آقای  
داماد هنوز تشریف فرما نشدن؟

حوله را از دور موهای بلندش درآورد. سرش را یک  
وری کرد و تکانی به تارهای خیس داد: جلو مهدی این  
حرفارو نزن مرجان. نمی‌خوام روش بیشتر از این وا  
بشه.

باز هم خندید: پیشم نیست بابا. من تو اتاقم. انا شال  
منو کرده سرش دارن باهم خاله بازی می کنن.  
با تصور چهره‌ی مهدی با شال خنده‌اش گرفت: بگو یه  
شینون تپلم بزنه براش.  
مرجان آرام گفت: صبا چی پوشیدی؟  
صبا به خودش نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت: فعلا که  
لختم.  
- دختر بذار دو بارم با لباس بی‌تنت. مرد بیچاره‌رو  
دلزده نکن همین اول کاری.

#پست\_255

همانطور که می‌خندید در کمد را باز کرد و به لباس‌ها  
نگاهی انداخت: تو بگو چی بپوشم؟ جلوی لباسام.  
صدایی شبیه به فکر کردن درآورد: اوووم، می‌خوای  
اون لباس خواب...

دستش روی سرهمی‌اش کشیده شد. میان حرفش  
رفت و گفت: چی می‌گی تو؟ لباس خواب چیه؟  
می‌خوای شامم رو تخت برایش بچینم که حساب کار  
دستش بیاد؟ اگر خدای نکرده قصد و نیتی هم نداره،  
به فکر بیفته.

:- خیلی خب بابا فهمیدم برایش برنامه نریختی اصلاهم  
فکرت به این چیزا نرفته. فقط جون اون پونه خانومتون  
بلوز شلوار نپوش. یه پیراهن جیگر بپوش لنگ و پاچه  
رو هم بنداز بیرون. بذار اون کچل قشنگ حال بیاد روح  
و روانش تازه بشه.

با شنیدن نام پیراهن چشمش به پیراهن گلدار  
نخی اش افتاد. آبی آسمانی بود با گل‌های درشت  
صورتی. همان را برداشت و با لبخند تماشایش کرد.  
- نگفتی شام چی درست کردی.

پیراهن را روی تخت انداخت و در کمد را بست: آمار  
اینارو بعدا بهت مو به مو میگم فعلا برو و دل اون  
مهدی گیسو کمندت بشین بذار منم یه چی تنم کنم تا  
این موحدی برا بار دوم منو لخت و پاپتی ندیده.  
تماس را قطع کرد. پیراهن را پوشید. موهایش را  
سشوار کشید و پایین موها را که هنوز لایت کاراملی  
داشتند لول کرد. رژ لب هلویی را کمرنگ مالید. عقب  
ایستاد و به خودش برای بار آخر نگاه کرد. مردمک‌های  
قهوه‌ای اش با آن سایه آبی آسمانی بیشتر به جلوه  
افتادند. پوست سفید صورتش با آن رژ‌گونه‌ی صورتی

تازه تر شده بود. نفس عمیقی کشید. خودش را بالاخره بعد از چند ساعت پیدا کرده بود. اعتماد به نفسش برگشت. به سالن رفت و قهوه ساز را راه انداخت. قصد نشستن داشت که زنگ پشت در به صدا درآمد. نگاهش اول روی ساعت نشست که کمی از هشت گذشته بودند.

همانطور که با صندل‌های چرمش روی سرامیک صدا ایجاد می کرد به در رسید. از چشمی فرزین را دید و در را به رویش باز کرد.

فرزین با سبد گلی که در دست داشت وارد شد. صبا لبخند زد و در را بست: سلام.

نگاه خریدارانه‌ای به سر تا پای صبا انداخت. لبش کمی انحنا گرفت و سبد را به دست او داد: سلام عزیزم.



سبد را گرفت و از بوی عطر و افتر شیو او یک دم  
عمیق گرفت. با دست به خانه اشاره کرد: ممنونم.  
خیلی خوشگلن. بفرمایید.

فرزین دل از نگاه کردن کند و به راه افتاد. روی مبل  
سه نفره‌ای که صبا نشانش داد نشست.

#پست\_256

مستقیم به آشپزخانه رفت. فنجان‌ها را در سینی  
گذاشت و پرسید: چه خبر؟ چقدر دیر کردی!  
فرزین عینک کائوچوئیش را برداشت و روی میز  
گذاشت: تا از نمایندگی برم دیر شد. حسن پور آخر  
وقت اومد بیمه‌ها و اضافه کاری بچه‌ها و حقوق مزایا رو  
داشت باهام چک می‌کرد. تا برسم خونه و یه دوش

بگیرم و لباسمو عوض کنم طول کشید. خیلی هم ترافیک بود.

سینی به دست به سمت او رفت. کنارش روی مبل نشست و لبخند زد: پس من اشتباه کردم. باید می‌گفتم مرسی که با این همه مشغله خودتو رسوندی. فرزین او را بی جواب گذاشت. معذب بود از این همه نزدیکی او. این اولین باری بود که در یک محیط در بسته فقط خودشان دوتا بودند. و البته شیطان رجیم که مدام سیخش می‌زد تا او دست از پا خطا کند! نگاهش بین پرده و ساعت و تلویزیون در گردش بود. هر جا که بشود جز صبا را دید. صبا فنجان قهوه‌ی او را با شکلاتی، در بشقاب گذاشت و به دستش داد: بفرمایید.

مجبور شد چشم از مجری شبکه‌ی ماهواره بردارد و  
برای لحظه‌ای کوتاه به او نگاه کند. لعنتی چه می‌کرد با  
خودش که روز به روز خواستنی‌تر می‌شد؟!

صبا تکیه داد و پای خوش تراشش را روی آن پایش  
انداخت. حرف می‌زد و هر از گاهی لبی به فنجانش  
می‌زد. فرزین گوش می‌داد و گاهی همراهیش می‌کرد.  
اما بیشتر از همه‌ی این‌ها حواسش به زیر ران پای او  
بود که بخاطر نوع نشستنش کاملاً در معرض دید قرار  
گرفته بود. اگر به خودش بود حتما همین حالا مثل  
مردهای هَوَل دست می‌انداخت آن زیر و او را با خودش  
بلند می‌کرد و به اتاق می‌برد.

صبا خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت: شامو  
بکشم یا زوده؟

فرزین عرق پیشانی اش را پاک کرد: چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

لبخند زد: چه زحمتی؟ من آشپزیو دوست دارم. تازه به قول مرجان، پاگشات کردم.

خندید و به همراه او بلند شد. صبا سنگینی نگاه او را روی اندام هایش حس می کرد. به آشپزخانه که رسید مچ گیرانه به طرف او چرخید.

فرزین به روی خودش نیاورد و نگاهش را بر نداشت. صبا گلویش را صاف کرد تا مثلاً او را به خودش بیاورد. وقتی مسیر نگاه او تغیر نکرد. سعی کرد حرفی بزند: بچه ها شام دارن؟ می خوای داری میری بهت غذا بدم با خودت ببری؟

فرزین به صورت او نگاه کرد و بی ربط گفت: دوست ندارم حتی ده گرم لاغر بشی صبا.

و رفت. کنار گاز مات و مبهوت جمله‌ی او ماند.

## #پست\_257

روی صندلی نشست و به واکنش‌های او بعد از گفتن  
یک جمله‌ی ساده چشم دوخت. مویش را پشت  
گوشش زد و بین کابینت و گاز مدام در حال رفت و آمد  
بود آنکه به عقب برگردد و دوباره به او نگاه کند.

فرزین هم تا توانست بین دولا و راست شدن‌های او  
دلی از عزا درآورد. از جایش بلند شد و کنارش ایستاد:  
قرار بود حرف بزنیم. کاش شامو بیرون می‌خوردیم که  
تو اینقدر درگیر نشی.

صبا آب دهانش را قورت داد و قابلمه‌ی برنج را با آن  
ته دیگ طلایی در ظرف سر و ته کرد: همیشه که

همیشه غذای بیرونو خورد. تو هم بشین از این قورمه  
سبزیه من بخور بینم دیگه جرات می کنی اسم غذای  
بیرونو بیاری یا نه.

فرزین مردانه خندید و ظرف برنج را از او گرفت و سر  
میز گذاشت.

صبا که مقابلش نشست با خنده گفت: نمی دونستم  
بیشتر اهل غذای سنتی هستی یا فرنگی. هم قورمه  
سبزی درست کردم هم بیف استراگانف. مازیار عاشق  
غذاهای این مدلی بود. جوشو می داد واسه این...

سرش را که بالا آورد فرزین را دید که آرنجش را به  
میز تکیه داده است و دستش را به پیشانی اش بند  
کرده است. صبا لپش را از داخل گزید و سعی کرد به  
روی خودش نیاورد. از جایش بلند شد و در همان حین  
گفت: ای بابا! نوشابه رو نیاوردم.



وقتی دوباره نشست فرزین برای خودش برنج کشیده بود. صبا تلاش کرد لبخند بزند. بشقاب خورشت را بیشتر به دست او نزدیک کرد: من عادت دارم تو قورمه لیمو عمانی زیاد بریزم. با تلخیش مشکلی نداری؟

برای خودش خورشت ریخت و در مقابل چشمان مشتاق و منتظر صبا یک قاشق خورد. در صورت مهربان او خیره شد و در دلش نالید "کاش می تونستم جای قورمه سبزی تو رو بخورم!" نفهمید از تصور طعم صبا بود یا مزه‌ی قورمه سبزی که ناخواسته آوایی از دهانش خارج شد: هووووم! واقعا خوشمزه‌اس.

صبا لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد گفت: نوش جونت.

خودش هم شروع به خوردن کرد و در همان حال پرسید: غذا زیاد درست کردم. می‌بری برای بچه‌ها.

فرزین لقمه‌اش را قورت داد و قلپی از نوشابه‌اش خورد. سرش را پایین انداخت و همانطور که با قاشق برنجش را زیر و رو می‌کرد پرسید: تا کی قراره بمونی اینجا؟

صبا دور لبش را با دستمال پاک کرد و گفت: تا هر وقت که اذین پذیرای حضور من باشه.

- اومدیمو اون بچه خواست تا چند سال همینطور  
لجبازی کنه؛ اونوقت تکلیف من چی میشه؟ تو  
اینجا من اونجا؟! این راه حله؟

به فرزین نگاه کرد. به مردی که با تمام مردانی که او تا به حال دیده بود فرق می‌کرد. احساس ترس فرزین را درک می‌کرد. سعی کرد منطقی بماند: نگران نباش.

هیچ وقت اینقدر طولانی نمیشه. قول میدم اگر تا چند وقت دیگه اذین منو قبول نکرد خودم برگردم خودمو بهش بقبولونم. فعلا بهش این فرصتو بده. نذار فکر کنه که ما باهаш سر جنگ داریم.

فرزین تلاش کرد شب دو نفره‌شان را خراب نکند. قاشق دیگری در دهانش گذاشت و گفت: تا حالا فکر می‌کردم همه‌ی غذاها رو دوست دارم و هیچ غذای مورد علاقه‌ای ندارم. ولی الان فهمیدم که قورمه سبزی غذای مورد علاقه‌امه.

صبا در چشمان او زل زد و وقتی صداقتش را دید لبش از دو طرف کش آمد.

#پست\_258

دسرشان را خورده بودند و بعد از یک توضیح مفصل از  
آمین و آذین که فرزین برای صبا داده بود حالا بحث به  
نمایندگی و پلان‌های جدید رسیده بود. ساعت نزدیک  
ده شده بود و برای برگشت مرجان و آنا کم کم داشت  
دیر وقت محسوب میشد. صبا به مرجان پیام داد "  
ارازل؟ برگردین خونه‌تون"

مرجان فوری جواب داد "برگشت گنگله. آنا لج کرده  
میگه شب می‌خوام بغل عمو مهدی بخوابم. صبا این  
بچه‌است ما تربیت کردیم؟"

صبا خنده‌اش گرفت. فرزین که حواسش زیر چشمی  
به او بود گفت: صبا جان من دیگه کم کم برم. مرجان  
خانوم هم می‌خواد برگرده خونه درست نیست.  
صبا برایش تایپ کرد: بی خود. بندازش زیر بغلت نیم  
وجب بچه رو بردار با خودت بیار خونه.

رو به فرزین گفت: مرجان که خجالتی نیست. بخاطر  
تو نرفته. خونه‌ی مهدی‌ان.

فرزین دوباره عینکش را به چشم زد: می‌خوای من برم  
دنبالشون اگر ماشین ندارن؟

سرش را بالا انداخت: نه ممنون. ماشین خودمو دادم  
به مرجان که راحت باشن.

گوشی و کیف پولش را برداشت: خوب کاری کردی.  
دل صبا مچاله داشت. واقعا داشت می‌رفت؟ هنوز که  
زمان زیادی نگذشته بود؟ تازه سر شب بود.

- با من کاری نداری عزیزم؟

همه‌ی سعی‌اش را کرد تا صورتش آویزان نشود. از  
جایش زودتر از او بلند شد و گفت: صبر کن پس برای  
بچه‌ها غذا بکشم.

همان لحظه پیام مرجان آمد " باز اون روی سلیطه‌ی آنا زده بالا. اینجا داره غشی بازی در میاره که نمیام. مهدی هم گفت بمونیم. خداروشکر که با خودمون زیر شلواری آورده بودیم. تو چه خبر؟ با کچل به کجا رسیدین؟ شامو رو تخت خوردین یا زیر تخت؟" صدای فرزین باعث شد سرش را از گوشی بلند کند: لازم نیست. فهمیمه براشون غذا درست می‌کنه. صبا ظرف در را بیرون آورد و گفت: اشکال نداره. غذای منم کنارش بخورن. و با آن دست سریع نوشت "داره میره مردک بی‌شعور"

فرزین جلوی آشپزخانه ایستاد و گفت: بهتره نبرم صبا. بعید می‌دونم اذین غذای تورو بخوره.



یخ کرد. چرخید به سمت او و نگاهش کرد. لبخند بی معنی زد و گفت: راست میگی، اصلاً حواسم نبود. فرزین سرش را پایین انداخت: ببخشید. بخاطر این شرایط واقعا شرمندهام.

گوشی در دستش لرزید. بدون آنکه قفل صفنه را باز کند فقط ابتدای جمله را دید "نذار بره دیوونه. امشب بی سرخرو از دست..."

بقیه‌ی جمله را ندید. گوشی را همراه با ظرف در دار روی کانتر گذاشت و همراه فرزین تا جلوی در رفت. فرزین ایستاد و از بالا نگاهش کرد. لبخند زد به آن همه اجزای دلبرانه. با صدای آرامی گفت: ممنون بابت امشب. خیلی شب خوبی بود.

صبا هر دو دستش را پشت کمرش قلاب کرد و بین خودش و دیوار حبسشان کرد. می ترسید مثل زلیخا چنگ بندازد به پیراهن یوسف تا او را نگه دارد!

- منکه کاری نکردم. برای منم شب خوبی بود.

فرزین کمی نزدیکش شد. سرش را کمی خم کرد و پیشانی اش را به سر او چسباند: وقتی اومدم تو خونه حتی نبوسیدمت از ترس اینکه همون اول کاری خراب کنم. اما...

صورتش را با آن ریش های بلند به پوست لطیف او کشید: حالا که مطمئنم دارم میرم می تونم با خیال راحت ببوسمت.

#پست\_259

صبا نفس لرزانش را حبس کرد. لعنتی انگار به اندازه‌ی یک لیوان بزاق در دهانش جمع شده که وقتی قورت داد اینگونه از گلویش صدا آمد.

فرزین از کنار گونه‌اش شروع کرد. بوسه‌های ریز هی جلو آمدند و جلو آمدند تا رسیدند به لاله‌ی گوش. صبا نفسش را ناگهان بیرون فرستاد. فرزین کمی عقب رفت و با چشمانی خمار به او نگاه کرد. دست راستش را به دیوار چسباند و با انگشت اشاره‌ی دست چپ روی لب او کشید: لوند کوچولوی خوشگل...

صبا از اصطلاح او چشمانش را بالا کشید. در چشمان هم خیره شده بودند که فرزین باز فاصله را هیچ کرد. این بوسه انگار با بوسه‌های دو شب پیش فرق می‌کرد. داغ بودند و عطش داشتند. صبا می‌خواست قفل دست‌ها را باز کند که فرزین عقب کشید. نفس نفس

زد و با هر دو دست روی صورتش کشید. بی قرار به او نگاه کرد و دستش روی دستگیره نشست: من برم صبا.

بالاخره دستانش کار خودشان را کردند. تی شرت او را به چنگ آوردند و او را به در چسبانده بودند. صبا خودش را به بدن او چسباند و دستانش را دور گردنش حلقه کرد: امشب پیشم بمون.

فرزین گیج بین چشمان او گشت زد. مردمک‌های غروب کرده در زیر آسمان آبی: آنا و مرجان خانوم... باز دستان شیطان صفت به حرکت درآمدند و اینبار روی سینه‌ی او چرخیدند: می‌مونی خونه‌ی مهدی. فرزین در آن لحظه جزء نفهم‌ترین مردان روی کره‌ی زمین شده بود: صبا؟ من...

و امان از دست ها! دست مرد خنگ را گرفتند و با خودشان کشیدند. صبا وسط اتاق خواب او را ول کرد. قبل آنکه پشیمان شود دست انداخت به زیر پیراهنش و ناگهان آن را مقابل چشمان شوک شده‌ی فرزین از تن در آورد. چراغ خواب را روشن کرد و دوباره به سمت او چرخید. مثل احمق‌ها با چشمان دریده زل زده بود به لباس زیر او. صبا جلو رفت. دستانش را بند تی شرت او کرد و خیلی سریع از تنش در آورد. فرزین هنوز مسخ بود و صدایش در نمی‌آمد.

صبا با شیطنت دستش را روی دکمه‌ی شلوار او گذاشت و همانطور که بازش می‌کرد گفت: زحمت اینم من بکشم؟

فرزین انگار هنوز اتفاقات را هضم نکرده بود. صدای باز شدن زیپش که سکوت فضا را شکاند تازه به

خودش آمد. دست صبا را قبل آنکه وارد مرحله‌ی آخر شود گرفت: صبا جان یه لحظه لطفا.

صبا از حرکت ایستاد. فرزین شانه‌های لخت او را در دستش فشرد. دمی گرفت و با حنجره‌ای که از شدت هیجان بر تارهایش لرزش افتاده بود گفت: مطمئنی؟ بعدا نگی من حواسم نبود تو چرا نگفتی؛ همینو بامبول کنی که ازم دور بشی؟

چرا داشت دلباخته‌ی ترس‌های این مرد می‌شد؟ باز فاصله را صفر کرد. پوست لختش را به تن عریان او چسباند و زمزمه کرد: دیگه نمی‌خوام حتی یه لحظه‌ام ازت دور بشم.

و بوم. ترکید و از هم پاشید هر چه را که فرزین رشته کرده بود. دیگر حتی اگر خود صبا هم می‌خواست نمی‌توانست خوددار باشد!



## #پست\_260

صدای زنگ موبایل به صورت خفه از جایی می آمد. صبا زودتر به خودش آمد و همان طور که نفس هایش قطعه قطعه شده بودند به عقب چرخید و به فرزین گفت: این صدای گوشیه توئه؟

فرزین از حرکت ایستاد. با بدنی که تماما نبض می زد از صبا فاصله گرفت. یاد بچه ها مثل صاعقه به مغزش زد. فوری از تخت پایین آمد و گوشی را از جیب شلواری که وسط اتاق افتاده بود در آورد. با دیدن نام آمین اول گلایش را صاف کرد و بعد جواب داد: سلام بابا.

آمین با تاخیر گفت: سلام. خوبی؟ کجایی؟

سعی کرد منظم نفس بکشد: خونه‌ی صبام. چیزی شده؟

صدای آمین خندان شد: اُه اُه. ساعت چنده؟ یازده و نیم! بابا ببخش که من انقدر نااهلم. این اذین هی گفت زنگ بزن بین بابا کجاست کجا نیست زنگ زدم بهت. شبم که قطعاً نمیای پرسیدن نداره. برو بهت خوش بگذره. فعلاً.

دهان فرزین برای زدن حرف نیمه باز مانده بود اما تماس قطع شده جایی برای حرف نگذاشته بود. فرزین به سمت صبا چرخید که خودش را لای ملحفه پیچیده بود. لبخند زد و گوشی را در هوا نشان داد: آمین بود. انگار اذین نگرانم بود اینو فرستاده بود جلو که حالمو بپرسه.

صبا همان طور که به این فکر می کرد که بچه های  
فرزین قطعا همیشه در اولویت هستند برای او، لبخند  
زد: فکر می کنم بیشتر از اینکه نگرانت باشه  
می خواسته امارتو در بیاره.

فرزین نگاهی به دمای کولر انداخت و روی تخت رفت.  
خودش را زیر ملحفه ی صبا جا کرد و دستش را روی  
پوست شکم او کشید: یعنی نباید می گفتم که پیش  
توئم؟

به طرفش چرخید. دستش را روی ریش سفید و  
مشکی او کشید و قلبش به تلاطم افتاد: باید می گفتم.  
باید بفهمه که با دور کردن من ناخواسته تو رو هم از  
خونتون دور می کنه.

لعنت خدا بر شیطان! چرا این زن هر لحظه بیشتر از  
قبل او را تحریک می کرد؟ دوباره سنسورهای

هورمونش فعال شد. دستانش پیش رفتند و در نهایت باز برگشت به پشت او تا کار نیمه تمام را تمام کند. اما قبل آن کنار گوش او گفت: صبا خانوم؟ خونتون نه! خونمون.

صبا که قلقلکش گرفته بود سرش را به یک ور خم کرد و شانه‌هایش لرزیدند: چشم یادم می‌مونه. فقط آقای موحدی حواست به ساعت هم باشه فردا باید بریم سرکار.

فرزین با سر خوشی که دچارش شده بود پیشانی‌اش را به شانه‌ی صبا چسباند و غرزد: چرا نمیگی فرزین، صبا؟

صبا چشمانش را بست و صورتش را در بالشت فرو کرد. با صدایی که خفه بیرون می‌آمد گفت: عادت کردم.

فرزین سعی کرد حواسش را معطوف کند اما جایی از احساسش انگار گره خورده بود به آنکه نامش را از زبان این زن بشنود. دست‌هایش را دو طرف صبا قائم کرد. سرش را از پوست داغ و خوشبوی او جدا کرد و حالا با اشراف کامل در حال کشف قوس و زیبایی‌های او در این زاویه بود. امشب باید تمام او را حفظ می‌کرد تا هر بار که پلک زد او را خوب به خاطر بیاورد.

نه نمی‌شد! تا نمی‌شنید نمی‌شد.

میان هرم نفس‌هایش دستوری گفت: صدام بزن صبا. صبا متعجب صورت برافروخته‌اش را از بالشت بیرون آورد و سعی کرد او را ببیند.

جدی و مصمم دوباره گفت: صدام کن.

صبا بالشت را محکم در مشتش فشرد و گفت: آقای موحدی...

عصبی غرید: بگو فرزین...

صبا صورتش باز میان بالشت فرو رفت: فرزین!  
و ناگهان موجی از آرامش در وجودش مستولی شد.  
انگار که به مراد دلش رسیده بود.

بی حال در کنارش دراز کشید و میان موهای او پنجه  
برد. نرمی و لطافتشان او را به یاد ابریشم می انداخت.  
زیر گردنش را بویید و بعد بوسید: خیلی دوست دارم.

دوپرنده ی بی سرزمین: ❀❀

#پست\_261

صبا روی ماهیچه ی بازوی او دست کشید و گفت:  
بالاخره از زیر زبون من استم بیرون کشیدی.



لبخند زد. تار موی مزاحم را از روی پیشانی او عقب زد:  
نمی‌دونی شنیدنش چه حالی داشت.

صبا در صورت او خیره شد. به چشم‌ها، ابروها، بینی،  
لب و ریش‌های بلندش. بغض به گلویش افتاد. سرش  
را پایین گرفت و اینبار دستش عضلات سینه‌ی او را  
لمس کردند.

- از اینکه کنارتم خوشحالم. خیلی سال از مرگ  
پدرم می‌گذره. بعد اون دیگه هیچ وقت وقت پشتم  
به هیچکی قرص نبود. حتی مازیار! مردای زندگی  
من همیشه یه ضعف بزرگ داشتن. افرا منفعل بود.  
بلد نبود پای چیزی بایسته. مازیار بی‌خیال و  
بی‌مسئولیت بود همیشه من مجبور بودم که هواشو  
داشته باشم. سرش را بالا آورد و با چشمانی که از  
اشک برق می‌زدند گفت: تو ولی با همه فرق

داشتی. از اولش. از اولین روزی که دیدمت.  
توجه‌های خاص. حمایت‌ات. مهربونیتو حتی به  
موقع دستور دادنت...

میان حرفش رفت: پس چرا این همه دورم دادی؟ چرا  
این همه یه لنگه پا منو دنبال خودت کشیدی؟ اگر این  
همه خوب بودم چرا اون بله رو این همه مدت ازم دریغ  
کردی؟!

نفس لرزانش را آرام آرام بیرون داد: نمی‌دونم. فکر  
می‌کردم ما مال دنیای هم نیستیم. از طرفی دوستی تو  
با مازیار و رفت و آمدمون، از اون طرف شراکت و  
همکاریمون تو نمایندگی. بچه‌های بزرگ تو و بچه‌ی  
کوچیک من. حس می‌کردم کنار هم معنا نداریم.  
پیشانی‌اش را بوسید: مهم اینه که الان تو توی بغل  
منی.

سرش را عقب کشید و خندید: ولی اعتراف می‌کنم که هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین مردی باشی.

مردانه و بلند خندید: راستش خودمم فکرشو نمی‌کردم. کنار تو شبیه پسرای تازه بالغ شده‌ام. انگار نه انگار که من خودم دوتا بچه‌ی بزرگ دارم.

صبا در جایش نیم خیز شد: آقا... نه... فرزین منظورم بودم. یه چیزی می‌خواستم بگم فقط نمی‌دونی ناراحت میشی یا نه. امشب دیدم که لب به بیف استراگانف نزدی. حدسم می‌زنم که بخاطر این بود که گفتم مازیار عاشقش بود. می‌دونم که بهش حسادت می‌کنی و ناخواسته روی حرفای من دربارهی اون حساس شدی. چون هر بار که اسمشو میارم مثل الان اخم می‌کنی. می‌خوام اینو برای اولین آخرین بار بگم. مازیار و نسیم آدم‌هایی بودن که بخشی از زندگی مارو تشکیل دادن.

ما از شون بچه داریم و این بخشو حتی اگر بخوایم نه می‌تونیم کتمان کنیم، نه پنهان کنیم و نه حتی فراموش کنیم. پس بهتره باهاش کنار بیایم. حساسیت بیش از حد نه تنها خودمونو اذیت می‌کنه بلکه طرف مقابلم معذب می‌کنه.

نمی‌دانست برای چندم اما باز پیشانی او را بوسید: حق با توئه. ببخش اگر با اخمو تخم اذیت کردم. سعی می‌کنم از حساسیتم کم کنم ولی تو هم سعی کن کمتر به گذشته گریز بزنی.

صبا به آرنجش تکیه داد و روی لب او را بوسید: چشم. فرزین به این فکر کرد که صبا چه راحت چشم می‌گفت. چه راحت ابراز احساسات می‌کرد و چه راحت حرف دلش را می‌زد. در سرش شروع به مقایسه‌ی او با نسیم کرد. نسیم سخت چیزی را از او می‌پذیرفت.

ابراز احساساتش هیچ وقت مستقیم نبود. حتی به یاد نمی‌آورد که در هیچ رابطه‌ای اول او بوده باشد که پا پیش می‌گذاشت. و چقدر خوب بود که صبا تمام خصلت‌های خوب را یکجا داشت.

#پست\_262

صدای زنگ ساعت باعث شد پلک‌هایش را به زور از هم فاصله دهد. محیط ناآشنا زودتر از حالت عادی هوشیارش کرد. آب دهانش را قورت داد و گلویش به خاطر سرمای کولر ذق ذق کرد. سرش را به سمت راستش چرخاند و تازه صبا را دید که تا گردن زیر پتوی بهاره فرو رفته بود. همه چیز در کسری از ثانیه بخاطرش آمد. ماجرای ماندنش دیشب و اتفاقات بعد

از آن. ناگهان موجی از آدرنالین در جانش شروع به ترشح کرد. لبخند مهمان صورتش شد و کامل به سمت صبا چرخید. به صورتش که نیمی در بالشت فرو رفته بود و نیم باقی مانده زیر انبوه موهایش دفن شده بود نگاه کرد. هر چه او در حسرت موی نداشته‌اش به سر می‌برد صبا خوب از این نعمت بهره‌مند بود. از فکرش خنده‌اش گرفت. دست دراز کرد و کمی موها را عقب راند. یک حال عجیبی داشت. به محض اینکه صبا را در کنار خودش دید ضربان قلبش تند شد و تا همین لحظه این بی‌قراری در قلبش ادامه داشت. سرش را جلو برد و پیشانی او را بوسید. با انگشت موهای بازیگوش را پشت گوشش راند و آرام صدایش کرد: صبا خانوم؟



صبا خم به ابرو نیاورد. دریغ از یک تکان کوچک.  
فرزین لبخندش عمق پیدا کرد. پافشاری کرد در بیدار  
کردنش. در صورتش فوت کرد. صبا پشت پلک‌هایش  
لرزید. فرزین دوباره صدایش کرد: صبا جان؟ عزیزم؟  
صبا بیدار شد و با چشمان درشت شده به فرزین نگاه  
کرد. یکدفعه روی آرنجش بلند شد و پرسید: ساعت  
چنده؟

فرزین به پتوی کنار رفته از روی شانهای او نگاه کرد:  
نگران نباش وقت داریم هنوز.  
صبا دوباره دراز کشید. سرش را به سمت او چرخاند و  
تماشایش کرد: داشتی تو صورتم فوت می‌کردی؟  
دست انداخت دور او و به خودش چسباندش: بهم  
نمیاد نه؟

ابرو بالا داد: خب والله اون آقای موحدی که ما  
می شناختیم...

میان حرفش رفت و انگشتش را روی لب او فشار داد و  
اخم کرد: یه بار دیگه بگی موحدی مجبور میشم وارد  
راند سوم بشم.

صبا ادای فکر کردن درآورد. انگشت او را با هر دو  
دست گرفت و عقب برد: اوم، خب من فکر کردم دیدم  
با موحدی راحت ترم.

فرزین چند لحظه به او، در آغوش خودش نگاه کرد و  
بعد انگار که تازه دو زاری اش افتاده باشد سرش را به  
آن طرف گرفت و خندید: راند سوم؟ اونم سر صبح؟  
دختر تو گرسنه ات نیس؟ ضعف نداری؟

خودش را در بغل او جابه جا کرد: یه جوری حرف نزن  
که فکر کنم پیر شدی.

فرزین کنار چشمش را خاراند.

صبا به نیم رخ او که بالای سرش روی ساعدش تکیه داده بود نگاه کرد. این مرد را می‌شد به راحتی تا ابد دوست داشت. ناخواسته با لحن پرغمزه‌ای صدایش کرد: فرزین؟

چیزی میان سینه‌ی فرزین سر خورد تا حوالی معده‌اش. سرش را به سمت او چرخاند و از قهوه‌ی داغ چشمانش سر صبح نوشید: جان فرزین. قلب صبا تکان خورد. او جان فرزین شده بود و خودش نمی‌دانست؟

- چرا این همه معطلت کردم من؟

لبخند زد و زمزمه کرد: برای اینکه بهم حالی کنی اونی که طاووس می‌خواد باید جور هندوستانشم بکشه.

صبا انگشتانش را لای ریش‌های او فرو برد: کی من فکر می‌کردم تو این همه خوب باشی؟ این همه ابراز علاقه بلد باشی؟! این همه قشنگ حال منو خوب کنی؟!

دست او را از لای ریشش بیرون کشید و بوسید:  
راستش خودمم از خودم متعجبم. من واقعا این همه احساسات خرج نمی‌کردم. نمی‌دونم اینا از علائمه پیریه یا واقعا عاشقت شدم!

صبا خندید. بوسه‌ای زیر گلوی او کاشت و جواب داد:  
تو تازه اول چل چلیته. کنار من اصلا قرار نیست رنگ پیروی بینی.

فرزین در صورت او چرخید: نظرت چیه امروزو با تاخیر برسیم. بالاخره باید بین ما و کارمندا یه فرقی باشه دیگه نه؟

پشت میز غذاخوری نشسته بود و غذایش را در سکوت می خورد. یک جوری تنها بود که در میان خانه ی خودشان احساس غریبگی می کرد.

فهمیه طی را کنار یخچال فرو کرد و به سمت او آمد: آقا آمین؟ با من کار ندارین؟ یکم بچه ام حال نداره اگر مشکلی نیستو به بودن من احتیاج نیست یه چند ساعت زودتر برم.

دستش را در هوا تکان داد و بدون آنکه او را ببیند جواب داد: برو به زندگیت برس. خوش گذشت.

فهمیه روسری اش را جلو کشید و این پا و آن پا شد: آخه آقای مهندس یه وقت خدای ناکرده شاکی...

میان حرفش رفت و همانطور که سرش خم بود و  
موهای پریشانش روی پیشانی را پر کرده بودند گفت:  
گفتم برو. نگران چی هستی تو؟  
فهمیمه لبخند زد و خوشحال از سخاوت صاحب خانه  
دعا و ثنا گویان از خانه خارج شد. آمین نفسش را  
بیرون داد و به کلم پلوی مقابلش بی میل نگاه کرد. بوی  
پیاز سالاد شیرازی زیر بینی اش زد و او ظرف را عقب  
فرستاد. حال مزخرفش را نمی دانست به گردن چه  
کسی بیندازد. پدرش که برایشان یک مادر ترگل و  
ورگل آورده بود و دیشب را هم خیلی شیک و مجلسی  
به خانه نیامده بود یا آذین و زر زرها و فس فس هایش؟  
شاید هم امتحانی که قرار بود فردا وسط چله‌ی  
تابستان برگزار شود؟



نگاهش از بشقاب و کاسه و پارچ و لیوان کنده شد و  
بند شد به موبایلی که صفحه‌اش سیاه بود. این روزها  
حتی به خودش هم دروغ می‌گفت. حال بدش را به همه  
چیز ربط می‌داد الا آن چیزی که باید!

در یکی از اتاق‌ها با ناله‌ای باز شد. صدای برخورد  
صندل‌هایش با پارکت را می‌شنید. لقمه‌ای کوچک از  
برنج در دهانش ریخت. آذین در مقابلش نشست.  
آمین نگاهی به چشمان پف کرده و قرمز او انداخت.  
نخواست بحثی با او داشته باشد: ناهار خوردی؟  
از گوشه‌ی چشم به غذا نگاه کرد و غر زد: همه آشپز  
دارن ما هم داریم. اینا آخه چه کوفتین که این درست  
می‌کنه!

آمین قاشق دیگری خورد: اسمش ترسناکه ولی  
مزه‌اش خوبه خدایی.

آذین جواب نداد و بینشان سکوت شد. آمین دو قاشق دیگر خورد و بعد کلافه پترن گوشتی را زد. همچنان هیچ خبری نبود.

- بابا دیشب نیومد.

بی هدف وارد صفحه‌ی اینستایش شد: اوم.

آذین به دستش تکیه داد: الان این ته همه‌ی غیرت بود؟ اوم؟! همین!

پست‌ها را یکی بدون لایک کردن رد کرد: اوهوم.

عصبانی شد: چقدر بی‌خیالی تو آمین! بابامون اصلاً معلوم نیست کجائه چیکار می‌کنه اونوقت تو واسه من اوم اوم اوم می‌کنی؟

گوشتی را پایین آورد و پوزخند زد: کجائه؟ چیکار می‌کنه؟ یعنی تو نمی‌دونی؟ با اون همه گندی که زدی الان انتظار داشتی ور دل تو باشه؟ واقعا حالت نیست

که در چه ابعادی ریدی؟ همین جوری ادامه بدی دو روز  
دیگه سایه‌ی بابا رو هم نمی‌بینیم.

درضمن من بی‌غیرت نیستم غیرتمو به جاش خرج  
می‌کنم. مردونگی این نیست که چون مامانم مرده  
بابامو از هر حقی منع کنم. همین خود تو حاضری  
کنکور ندی دانشگاه نری که بمونی ور دل بابا که از  
تنهایی در بیاد؟

چشم درشت کرد: اینا با هم فرق داره.

از پشت میز بلند شد: نه اتفاقا. فرقی نداره. تو هم  
حاضر نیستی که از حق و حقوق به خاطر یه نفر دیگه  
بگذری. پس لطف کن به خودت بیا. بابا قرار نیست  
زندگیشو از صبا جدا کنه ولی اگر تو بخوای بیشتر از  
این چوب لای چرخش بکنی حتما اونو از ما جدا  
می‌کنی.

## #پست\_264

آذین با گلویی پر از بغض صدایش زد: آمین؟ من  
نمی‌خوام بابا تنهامون بذاره.

آمین کلافه میان سالن ایستاد. پنجه‌ای در موهایش  
فرو برد و گفت: نگران نباش. بابا خوب بلده تعادل  
ایجاد کنه.

لبش لرزید و یک قطره اشک روان شد: از صبا متنفرم.  
به معنای درک کردن سرش را تکان داد: درگیرش  
نشو. این فکر لعنتیو یه سره تو کله‌ات قرقره نکن. به  
چشم زن بابا بهش نگاه نکن. بعضی چیزارو شاید  
زمان نتونه درست کنه ولی مطمئن باش به مرور باعث  
میشه کمتر اذیت بشی. فقط بسپرش دست زمان.

خودتم گارد تو بکش پایین بذار یکم هوا به سرت  
بخوره. صبا دیر یا زود بالاخره برمی گرده نذار تو  
ذهنش از تو به چهره‌ی عقده‌ای بسازه. اون قرار نیس  
خاطرات مادرمونو از مون بدزده فقط قراره تو روزای  
تنهایی بابا کنارش باشه. پس اگر واقعا بابارو دوست  
داری از نفرتت به صبا کم کن. اونو هم قبول کن.  
آذین به پارکتهای قهوه‌ای چشم دوخت و پژواک  
صدای مشاور را در پس زمینه‌ی حرفهای آمین مرور  
کرد.

دستش را به نرده‌های داغ چسباند و از پله‌ها با رخوت  
بالا رفت. چش شده بود؟ این همه غم فقط برای یک  
دختر پاپتی دهاتی که دور از چشم خانواده‌اش آمده بود  
تا عقده گشایی کند؟ چشمش از حجم نور خورشید  
جمع شده بود و هنوز پله‌ها تمام نشده بودند. باید

می رفت. همین امشب یک مهمانی پیدا می کرد و خودش را عرق می کرد در عیش و نوش. یک جویری که انتقام تمام این حال بدها را از او می گرفت. دو سه تا داف آمین پسند پیدا می کرد تا هر چه در سرش از آیه مانده را بشورد و ببرد.

بالاخره پله ها تمام شدند و به در اتاقش رسید. ایستاد. رو به حیاط بزرگ و باصفایشان. از آن بالا به همه جا نگاه کرد. لعنت به این روزهای داغ و گرم تابستان که یادآور آیه می شدند. آیه و آن پوست سفید و ملتهبش که مثل آتش می سوزاند. آیه با آن کک های ریز قهوه ای و موهای موج که ته رنگی از نارنجی داشتند. همان دختری که ادعا می کرد آدم زندگی او نیست. همان آدمی که دنیایش با او زمین تا آسمان فرق داشت. ولی چرا باید می خواست این آدم را؟ چرا دنیا را بدون او



نمی خواست؟ چرا نمی شد؟ چرا برای اولین بار نمی شد  
بگوید " کون لق همشون باهم!"

پوست سرش زیر تابش خورشید به عرق نشست.  
دستگیره را فشار داد و وارد اتاقش شد. کولر روشن  
بود و هوای اتاق خنک. با عجله به سمت تخت رفت و  
گوشی را از جیب شلوارکش در آورد قبل از اینکه  
پشیمان شود. او آیه را می خواست. همین حالا. همین  
حالا و شاید برای همیشه. آینده نگری در قاموشش  
نبود به بعدش همان بعد فکر می کرد ولی باید او را  
همین حالا می داشت.

صدای مخملیش در گوشش نشست: بخشیدی یعنی؟  
پیشانی نم دارش را به کف دستش چسباند و به  
آرنجش که روی زانویش بود تکیه داد: بیا اینجا. همین  
الان.

کمی خش خش در گوشی آمد و بعد آیه گفت: الان؟  
الان چه وقته آخه...

میان حرفش رفت و غرید: آیه؟ دو روزه ندیدمت  
می فهمی؟

- تو خودت می فهمی؟ من دو روز دیگه می خوام برم  
شهرم تو می خوای چی کار کنی؟ مگه من زنتم باهام  
اینجوری حرف می زنی؟

- هر وقت رفتی شهرت یه فکری می کنم به حال  
خودم. الان که می دونم تو همین شهری نمی تونم  
نبینمت. پاشو بیا.

خندید: پس الان یعنی مشکلی با اینکه من موندنی  
نیستم نداری؟

صدایش بالا رفت: ریدم تو اون تزه‌های روشن فکرانت.  
به جهنم که موندگار نیستی. پاشو بیا. اگه نیومدی  
دیگه نیا.

تماس را قطع کرد. گوشی را روی تخت انداخت و به  
ساعت نگاه کرد. از چهار گذشته بود. خم شد و از روی  
پاتختی بسته‌ی سیگارش را چنگ زد. یک نخ لای  
لبش فرو کرد و آتش زد. بغض و فریاد در حلقش  
چنبره زدند. نگاهش افتاد به عکس نسیم. سرش را  
پایین انداخت تا او را نبیند. بالاخره مادر بود. طاقت  
دیدن حال زار فرزند را نداشت. حتی اگر دستش از  
دنیا کوتاه بود باز هم دلواپس بود. با شرمندگی بلند شد  
و عکس را پشت و رو کرد. همان بهتر که مادرش به  
دیوار زل می‌زد.

زنده بود. نفس می کشید. راه می رفت اما انگار در قبر بود. تنهایی و آشفتگی و بی هدفی انگار شده بود سهم او از زندگی. همه جا تنگ و تاریک بود. در این سیاهی داشت غرق می شد. این گمراهی همیشه او را به بن بست می رساند. فرق زنده‌ی او با مرده‌ی مادرش ظاهراً در هیچ بود!

#پست\_265

با گوشی‌اش تماس گرفت و گفت پشت در است. از آیفونی که در اتاقش بود در را برایش باز کرد. بالای بالکن ایستاد و به آمدنش چشم دوخت. عینک آفتابی زده بود. مانتوی پانچ سرخابی پوشیده بود و مسیر در را تا راه پله را تقریباً داشت می‌دوید. این دختر تپل که

زیبایی خاصی نداشت چه جذابیتی برایش پیدا کرده بود که دست بر نمی داشت از دوست داشتنش؟ دوست داشتن؟! اینکه هر روز از صبح تا شب بین کارهای روزمره اش در ذهنش لی لی می کرد یا شبها هنگام خواب و رویا در سرش به رقص و دلبری می پرداخت معنی دوست داشتن بود؟

از پله ها بالا می آمد و او با اخم و دست هایی که در جیب شلوارک فرو کرده بود تماشایش می کرد. و هنوز یک چرای بزرگ در سر داشت که برایش جوابی پیدا نکرده بود. واقعا این دختر را دوست داشت؟ یک دوست داشتن واقعی؟ چطور ممکن بود؟

آیه نفس زنان به او رسید. دستش را به مچ او بند کرد و آخرین پله را هم بالا آمد. نفس نفس زنان سلام

کرد: وای آمین خدا لعنتت کنه. حالم بهم خورد از خودم  
که اینجوری مثل کبوتر جلدت خودمو رسوندم بهت.  
دستی را که او گرفته بود را از جیب بیرون آورد و او را  
هل داد به سمت داخل اتاق: کار شاقی نکردی.  
وظیفه‌ات بود خودتو برسونی.

در را پشت سرشان بست و قبل اینکه او شالش را از  
سر بردارد خفتش کرد. به دیوار کپش کرد و خودش را  
به او چسباند: چون تو دقیقا کبوتر جلد پشت بوم  
خودمی.

آیه که به این میم‌های مالکتی او عادت داشت با همان  
چشمان درشتش چند پلک زد و سعی کرد با گذاشتن  
دستش روی سینه‌ی او به عقب براندش. آمین تکان  
نخورد. دستان او را روی سینه‌های درشتش فشرد و



دیگر اجازه‌ی حرکت اضافی نداد. سرش را در زیر  
گردن او فرو برد و گفت: اسیرت شدم. شبیه زندونیا.  
آیه وحشت زده چشمانش گشاد شد. از پس بدن او به  
قاب عکسی چشم دوخت که برعکس و رو به دیوار  
شده بود. هیچ چیز در این دنیا وحشتناک‌تر از عشق  
یک مرد نمی‌توانست باشد برایش. سعی کرد دستانش  
را آزاد کند: آمین؟ برو کنار. یه لحظه...

آمین با چشمانی خمار شده عقب رفت. آیه دقیق‌تر به  
مردمک‌های او زل زد. آن حلقه‌ی آب ایجاد شده واقعا  
اشک بود؟

مردانه زمزمه کرد: وقتی باهاتم احساس می‌کنم آدم  
خوبی هستم. حتی ساده‌تر از خوب بودن. انگار قبل از  
این نمی‌دونستم می‌تونم آدم خوبی باشم!

آیه مات صورت جذاب او ماند. از آن چشمان مشکی خوش حالت که در حصار موهای پریشان و ریش و ابرو و مژه خیره‌اش بودند. چه می‌گفت به پسری که همه‌ی دنیا را روی انگشت می‌چرخاند و جلوی او این همه صادق بود؟

دستان نرم او را در دست گرفت: بیا به آخر و بعدش فکر نکنیم. بمونیم تو همین لحظه.

آیه دستی به صورتش کشید و تار مویی که پوستش را به قلقلک انداخته بود را کنار زد. چه می‌گفت به این مرد منتظر؟

آمین بازوهای او را گرفت و سفت فشرد: به هیچی فکر نکن جز من!

آیه که دوباره بین آمین و دیوار گیر کرده بود نالید: آمین من به تو بند نمیشم. اینو برای آخرین بار گفتم.

پس تو حس در لحظه بودنت حتما اینو هزار باره با  
خودت تکرار کن.

آمین چانه‌ی او را محکم گرفت و در چشمانش زل زد:  
دلم نمی‌خواد؛ ولی من روانی با تو آروم میشم. مال من  
باش.

ضربان قلب آیه بالا رفت. نفس‌هایش از ریتم خارج  
شدند. چطور به او می‌فهماند که این تعلق خاطر را  
نمی‌خواست؟ چرا همیشه باید یک جایی لنگ بزند تا  
نشود آرامش داشت؟

بوسه‌های تند آمین و لمس‌های دیوانه‌وارش و کم  
شدن یک به یک لباس‌هایش ذهنش را از این تعهدی  
که قصد داشت پایش را زنجیر کند آزاد کرد.

بعد از رابطه‌ای پر عصیان، آیه در لابه لای ملحفه‌ای  
وسط تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.  
آمین خیره نگاهش کرد. آنقدر طولانی که یک پک  
سنگین از سیگارش گرفت و سر صبر دودش را در  
ریه‌هایش چرخاند و بعد بیرون داد. وقتی دهان باز کرد  
صدایش خش داشت: تو نمی‌دونی وقتی انقدر زیاد  
می‌خوای یه نفر رو دوباره ببینی چقدر درد داره! چی  
می‌خوای تو از آینده‌ات؟ چته؟ چرا منو این همه پس  
می‌زنی؟

آیه به کناف ساده‌ای که روی سقف کار شده بود نگاه  
کرد.

کامی دیگر گرفت و با پایش بلوز او را کنار انداخت:  
حرف بزن.

گوشه‌ی لپش را از داخل گاز گرفت و بالاخره دهان باز کرد: بابام همیشه دلش می‌خواست یه پسر داشته باشه. یه ارث خور که آخرش فامیلیشو یدک بکشه و اولادشو بیشتر کنه. ولی ما سه تا دختر پشت هم ردیف شدیمو اونم خیر پسردار شدنشو خورد و عطا رو به لقاحش بخشید تا بیشتر ازین با دختردار شدنش رسوای خلق نشه.

مامانم همیشه پیش مرگش بود. خودشو می‌کشت که مردش راضی باشه. خون ما سه تارو هم کرد تو شیشه که یه وقت خلاف عقاید بابام چیزی پیش نره.

طرح‌های از موهایش را دور انگشتش پیچاند و با آن مشغول شد: به حرف دینو مذهب ما هر از چیزی که طعمی از لذتو شادی داشت محروم کردن. مجبور بودیم با وجود محرم بودن بابا تو خونه پیراهنو دامن

بیوشیم. گاهی فکر می‌کردم شاید بابام ضعیف النفس  
که فکر می‌کنه ممکنه با دیدن دخترش تحریک بشه.  
چه شبایی که با اینکه عذر شرعی داشتیم نشستیم سر  
سفره‌ی سحر که بابام بو نبره مام مثل همه‌ی زنای دنیا  
طبق فیزیولوژیک بدنمون یه هفته‌ای کرکره رو می‌دیم  
پایین. اگر من الان پام رسید به دانشگاه دو تا خواهر  
قبلم حتی اسمشم تو رویاهاشون نتونستن بیارن. اونا  
رفتن خونه‌ی شوهر که بشن تجربه برای من. که  
بفهمم تو ازدواج هیچ گهی منتظرم نیست جز اینکه یه  
نکبت‌تر از بابام گیرم بیاد. تو زندگی ما زن هیچ  
جایگاهی نداشت. نه خبری از شخصیت مستقل بود نه  
هویت. ما ملزومی بودیم که چسبیده بودیم به لازم. یه  
مشت یابو که مرداشون باید اونا رو هدایت می‌کردن.  
هر جا هم دهنمونو وا کردیم زدن تو دهنمون که چشم



سفید؟! تورو چه به این این حرف‌ها. شرع میگه، قانون  
میگه سنت میگه. گره‌مون زدن به یه مشت خزعبل.

روی آرنجش بلند شد. موهای موافش روی تخت  
ریختند. چشم دوخت به چشمان منتظر آمین: من تو  
تمام این سال‌ها تو اسارت بودم.

دستش را زیر گردنش سفت کرد: یکی پاشو گذاشته  
بود اینجام. داشت خفه‌ام می‌کرد.

دستش را پایین برد و پلک زد تا حلقه‌ی اشک شکل  
گرفته در چشمانش خشک شود: حالا انتظار داری من  
برای این همه اکسیژنی که یهو گیر آوردم له له نزنم؟  
من این آزادیو بدم که چی بدست بیارم؟ عشق؟ عشق  
به چه دردم می‌خوره وقتی من فقط دنبال هوام؟ من  
فضا می‌خوام آمین. همین. به دوست داشتن یک  
طرفه‌ات راضی باش. از من بیشتر از یه رابطه‌ی

مکانیکی نخواه. نمیگم نمی تونم میگم نمی خوام.  
نمی خوام که درگیرت باشم. نمی خوام هم بند تو بشمو  
حتی تو زندونت کنارت باشم. من فقط می خوام آزاد  
باشم همین!

سیگار را در جا سیگاری له کرد. میان موهایش دست  
کشید و دیگر از هم جدایشان نکرد: من هر چی میگم  
تو فقط میگی من نباشم. تو بینو بابات چه وجه  
تشابهی می بینی آخه الاغ؟

#پست\_267

خندید: خوشحالم که حداقل مطمئنم دوستم داری. اگر  
ازم متنفر بودی چه جوری باهام حرف می زدی؟

بی حوصله سیگار دیگری درآورد و صدایش بالا رفت:  
شر نگو. نفهم؟ میگم دوست دارم تو میگی می ترسم  
آزادیمو از دست بدم؟ اون آزادی کوفتیت مال خودت.  
من با اکسیژینو این ... شرارت چیکار دارم؟ توی لعنتیو  
انگار خدا از قصد انداخت وسط زندگیه من که قشنگ  
اون ته همه ی گناهای منو باهام صاف کنی.

سیگار را بین لبهایش گذاشت و با حرص دود گرفت:  
آیه؟ آیه؟ آیه؟ چیکار کنم باهات که هم درد میدی هم  
درمونی... چرا منه خر باید درگیر کسی بشم که یه بومو  
دو هواست؟ تویی که نصفت تو روشناییه نصف  
دیگهات تو تاریکی. من که یه دایره کشیده بودم دور  
خودم نشسته بودم وسطش. زندگیو گذاشته بودم به  
حال خودش. دور از هیاهوی تموم آدما واسه خودم  
داشتم کشکمو می ساییدم. توی زبون نفهم از کجا  
سرو کلهات پیدا شد؟

با ملحفه از روی تخت پایین آمد و خم شد و تیشرتش را برداشت: جای من نبودى که گاهى شبا حس کنی هیچى برات باقى نمونده. نه توان تلاشى، نه حوصله و امیدى. تو ته همچین بن بستى که استیصال محضه مى تونی دل بندى به دو تا کلمه‌ی انتزاعى و مبهم؟ دوست داشتن تو کدوم مشکلو از رو دوش من بر مى داره؟ منى که هر شب کابوس مى بینم که بابامو مامانم بی خبر اومدن اینجا و مچمو گرفتن، منى که مطمئنم یه روز که خیلې دور نیست تمام این خوشیارو قراراً از دست بدم. برای من چرا باید دوست داشتن تو جذاب باشه آمین؟

ملحفه را ول کرد و پشت به او تیشرت را بدون پوشیدن لباس زیر پوشید. از پنجره به غروب با آفتاب چشم دوخت: هنوزم نمى دونم تو من چى دیدى که

دلت رفت ولی من آدم تو نیستم. مثل بچه‌ها برا چیزی  
که ربطی به تو نداره پا به زمین نکوب.  
به دیوار تکیه داد و به تلاش او برای پوشیدن شلوارش  
نگاه کرد: سادگیت.

با تعجب به سمتش چرخید: چی؟

سیگار دوم را هم خاموش کرد: دلم برای سادگیت  
رفت. برای سر به هوایت. برای خنگیت. برای کک و  
مکات. برای اون هیکل تپلت. برای اینکه تو شبیه  
هیچکی نیستی. تو فقط شبیه آیه‌ای. آیه؛ نشونه. تو  
شبیه یه قاصدی. قاصدی که اومده منو بر گردونه.  
گاهی فکر می‌کنم مامانم واسطه شده خدا تو رو  
بفرسته برام. من دلم برای همه‌ی اینا رفت...  
نگاه آیه ناخواسته دوباره نشست روی قاب عکسی که  
پشتش به آن‌ها بود.

از جایش بلند شد. دست او را گرفت و پشتش را  
بوسید: تو تو سرنوشت منی. چی میگن؟ قسمت یا  
همچین چیزی. تو نمی تونی تقدیر و عوض کنی. بمون  
با من. دنبال فرار نباش. قول میدم که کاری به آزادیت  
نداشته باشم.

دستش را ول کرد و صورتش را گرفت تا مستقیم  
نگاهش کند: بیا از چیزای کوچیک مثل الان لذت  
ببریمو همدیگرو دوست داشته باشیم. من چیز زیادی  
ازت نخواستم آیه! نگفتم بیا باهام ازدواج کن که تو  
اینقدر سختش کردی!

#پست\_268



دو هفته از آن هیاهویی که آذین به پا کرده بود گذشته بود. پاهایش بین نمایندگی و خانه‌ی صبا و خانه‌ی خودش در گردش بود. با آذین حرف نمی‌زد و عرصه را برایش خالی کرده بود. این روزهایی که به قول ساجده سر و سامان گرفتنش با نگرفتنش توفیری به حالش نداشت.

اخبار سیاسی که از شبکه‌ی ماهواره‌ای پخش می‌شد و به گرانی‌ها اعتراض داشت را تماشا می‌کرد. ساعت نزدیک نه شب بود و چند دقیقه‌ی پیش صبا پیام داده بود که قصد دارد آنا را بخواباند. از طبقه‌ی بالا صدای دویدن آمد و ناخواسته نظر او جلب شد. سرش را بالا برد و به سقف چشم دوخت. آمین هم انگار این روزها در عالم خودش بود. امشب بعد از اینکه ماشینش را در پارکینگ پارک کرد سایه‌ی دختری را از پشت پرده دید. حواسش بود که مدتی است که پسرک ناخلف

اتاقش را "مکان" کرده است اما به رویش نیاورده بود.  
فکر می کرد دیر یا زود از سرش می افتد!

کنترل را برداشت تا صدا را دو شماره بالاتر ببرد اما در  
همان لحظه آذین از اتاقش بیرون آمد. برنگشت تا او  
را نگاه کند. کمی بعد او روی مبل کناری اش نشست.  
فرزین باز بی توجهی کرد و تمام حواسش را شش  
دنگ سپرد به اخبار. کمی بعد آذین آرام صدایش زد:  
بابا؟

نه تنها برنگشت حتی جوابش را هم بدهد.  
- بابا؟ چرا حرف نمی زنی؟ سکوت منو می ترسونه.  
بی معطلی جواب داد: دیگه حرف مشترکی بین منو تو  
نمونده.

دخترک خشمش را فرو خورد از این حجم از  
بی توجهی: بخاطر اون زنیکه داری بچه ی خودتو  
می ذاری کنار که...

بدون آنکه نگاهش کند میان حرفش رفت: اون زنیکه  
الان زن منه. در ضمن منم برا تو و برادرت هیچی کم  
نداشتم.

سر لج افتاد: یعنی چی هیچی کم نداشتم؟ اینکه  
برامون خوراک پوشاک مسکن درست کردی میشه کم  
نداشتن؟ تو هیچ وقت، هیچ کاری برای من نکردی.

فرزین پوزخند زد. قلبش شکست اما خم به ابرو  
نیاورد. سرش را به تاسف برای خودش تکان داد و  
خواست از جایش بلند شود که آذین احساس خطر  
کرد. می خواست پدر را برای خودش حفظ کند اما  
راهش را بدد نبود. دخترک اعتراض کرد: بابا؟!

فرزین بالاخره نگاهش را به او داد: بابا چی؟ من این همه خودمو براتون قطعه قطعه کردم برای آرامشو رفاهتون خودمو تو چرخ گوشت انداختم رشته رشته کردم که یه روز از راه برسه تو توی چشمام زل بزنی بگی تو هیچ وقت، هیچ کاری برای من نکردی! تو به من خوب چیزو یاد دادی آذین! اینکه بی خود دل بستم بهتون، من نباید هیچ توقعی از هیچ کس داشته باشم. مخصوصا بچه هام. اینجوری حداقل مثل الان غافلگیر نمیشم.

آذین بغض کرد و شرمنده به جان انگشتانش افتاد. فرزین کمی نگاهش کرد و ادامه داد: تو راست میگی من هیچ کاری برات نکردم ولی فقط یه چیزو از من داشته باش؛ یه جوری زندگی کن که بتونی تو آینه به چشمای خودت نگاه کنی همین!

از جایش بلند شد و خواست به سمت راهرو برود که  
آذین با خیز بلندی که به سمتش برداشت اجازه نداد.  
خودش را در آغوش پدر انداخت و با گریه گفت:  
ببخشید بابا. تو رو خدا با من قهر نباش. من جز تو  
هیشکیو ندارم.

عضلات منقبضش با شنیدن عذرخواهی او دوباره شل  
شدند. دستانش را دور شانه‌های ظریفش حلقه کرد و  
روی فرق سرش را بوسید: من تا ابد پشتتم باباجان.  
همانطور که شانه‌هایش از گریه می‌لرزیدند آرام زمزمه  
کرد: صبارو بیار خونه. کاری باهاش ندارم. بخاطر تو  
فراموش می‌کنم حرصمو ازش.

اولین مهمانی خانوادگی شان بود که هر پنج نفرشان حضور داشتند.

ساجده خوشحال بود و این را از هیچکس پنهان نمی کرد. گلنوش برای کنترلش دور و برش بود تا مبادا حرفی بزند که آذین را برنجاند.

فرخ و مهرانه دیرتر از بقیه رسیدند و از نیش و کنایه‌ی ساجده هم در امان نماندند. آنا با دوقلوهای گلنوش اخت شد و از صبا فاصله گرفت. شهاب خان هم با وجود شلوغی دور و برش سرش با اخبار تلویزیون گرم بود.

پانیز و پARMیدا به حرف‌های بامزه‌ی آنا با صدای بلند خندیدند. شهاب خان از گوشه‌ی چشم به آن‌ها نگاهی



انداخت و دوباره کنترل را برداشت و صدا را بالاتر برد.  
صبا با دیدن این صحنه تعجب کرد. پیرمرد در میان  
جمع بود و نبود!

فرزین که رد نگاه او را دیده بود کمی کنارش خم شد و  
زیر گوشش گفت: منظوری نداره، عادتشه. توجه نکن.  
صبا سرش را بلند کرد و به صورت فرزین نگاه کرد.  
لبخند زد و آرام گفت: نه مشکلی نیست. فقط تعجب  
کرده بودم.

فرزین بی خجالت دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و  
بیشتر به خودش کپش کرد.

آذین همانطور که سرش در گوش‌ی اش بود زیر چشمی  
به رفتارهای عاشقانه‌ی آن‌ها نگاه کرد و عصبی به جان  
پوست لبش افتاد. آمین محکم زیر دست آذین زد: شل  
کن.

چپ چپ نگاهش کرد: شل کردم که الان اینجا ور  
دلمون تو بغل بابامون لمیده.

دستش را پشت گردن آذین گذاشت و همراه با فشار  
خفیفی سر او را به خودش نزدیک کرد طوری که نگاه  
آذین روی صبا و فرزین باشد: اگه واسه چند لحظه هم  
شده دست از اون نفرت خودخواهانه‌ات برداری شاید  
خنده‌ای که رو صورت باباست به چشمت بیاد. به  
نظرت اگر الان ور دلمون تو بغل بابا لمیده نبود حال  
بابا می‌تونست اینقدر خوب باشه؟! نکنه حال خراب بابا  
قبل صبا رو فراموش کردی؟

سرش را بزور آزاد کرد و در چشمان او زل زد: نفرت  
خودخواهانه؟! تو انگار قشنگ مامانو فراموش کردی!  
آمین صورتش را مچاله کرد: فازت چیه تو؟ چرا یه  
جوری حرف می‌زنی که انگار مامان زنده هستو ما داریم

بهش خیانت می‌کنیم؟ اون کله‌ی پوکتو بکار بنداز.  
مطمئن باش مامان الان هر جا که باشه بهترین هارو  
برای بابا می‌خواد. منم بهتر از صبا براش سراغ ندارم.  
حسادت به دلش چنگ انداخت، هر چند که حرف‌های  
منطقی آمین را قبول داشت. چرا صبا از بدو ورودش  
باید اینقدر مورد قبول همه قرار می‌گرفت، تا حدی که  
حتی نتواند پیش برادرش از او گلگی کند؟  
بحشان با حرف ساجده به همینجا ختم  
شد. مادر بزرگشان همانطور که داشت گلابی پوست  
می‌کرد گفت: خب آمین خان! تعریف کن، چه خبرا؟  
شما ازین طرفا؟ راهتو گم کردی؟

#پست\_270

آمین خودش را به سمت یک طرف مبل کشید و به  
دسته‌اش تکیه داد: راه خونه‌ی تو رو که من چشم  
بسته میام، خوابو بیداری هم نداره جیگر.

صبا از جواب آمین یکه خورد و فوری به دهان ساجده  
چشم دوخت تا واکنشش را ببیند. وقتی پیرزن خندید و  
گفت "پدر سوخته!" ابروهایش بالا رفت.

فرزین دوباره زیر گوشش پچ زد: اینام عادتشونه جا  
نخور.

صبا ریز خندید و آرام گفت: چه عادتای غیر طبیعی  
دارین شماها.

شهاب خان بدون آنکه چشم از صفحه‌ی تلویزیون  
بردارد گفت: بچه برو راه خوته‌ی جیگر خودتو پیدا کن  
با جیگر من چیکار داری؟

آمین نچی کرد و طلبکار گفت: تو تا الان میخ اخبارت  
بودی، تا اسم جیگر اومد سیخ به دست دوییدی وسط  
جمع؟!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. مهرانه همانطور که ته  
خنده‌ای روی صورتش داشت از آشپزخانه بیرون آمد و  
به فرزین نگاه کرد: موحدی جان شمام اگه دل می‌کنی  
از جیگرت آتیش فرخ خاکستر شد، بیا این کبابا رو ببر  
تا نمردیم از گرسنگی.

صبا لبخند زد و طعنه‌ی مهرانه را بی‌جواب نگذاشت:  
ایشون دیگه آقای موحدی نیستن، فرزین جان.

آذین بینی‌اش را چین داد و با دهانی کج و کوله زیر لب  
ادای صبا را درآورد: ایشون دیگه آقای موحدی نیستن،  
فرزین جان!

آمین به پای آذین کوبید و نفشش را با صدا بیرون داد.

فرزین نگاهی محبت آمیز به صبا کرد: عزیزم اشکالی نداره چند دقیقه‌ای تنهات بذارم؟

صبا که در همین مدت کوتاه با خانوادگی او احساس صمیمیت کرده بود سرش را با لبخند تکان داد: نه عزیزم، چه اشکالی، برو.

فرزین همانطور که به سمت بالکن می‌رفت رو به آمین گفت: پاشو پسر. تو هم که آتیش دوست داری بیا یکم باد بزن شاید یکم خنک بشی.

آمین متوجه‌ی طنز کلام او نشد. از جایش بلند شد و پدرش را همراهی کرد.

مهرانه برای این که صبا تنها نماند سرش را روی این خم کرد: صبا جون میای کمک سالاد درست کنی؟  
صبا با کمال میل سر تکان داد و گفت: باشه حتما.



از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. آنا که دور شدن مادرش را دید فوری از جایش بلند شد و به طرف او دوید. در میانه‌ی راه بود که ساجده دست دخترک را کشید و او را به طرف آغوش خودش برد: بیا اینجا من بینمت عروسک.

در بالکن باز شد و فرخ همانطور که موهای سرش را از گرد خاکستر می‌تکاند داخل آمد. خسته کنار گلنوش روی مبل ولو شد و به مادرش که موهای آنا را نوازش می‌کرد نگاه کرد.

ساجده همانطور که او را روی پایش می‌پراند با حسرت گفت: وای که من چقدر دلم یه نوه‌ی اینقدری می‌خواست.

گلنوش هیکل تپش را روی مبل جابه‌جا کرد و گفت: گول نزن مامان جان خودتو. بچه‌ی مردم بچه‌ی

مردمه. نوهی تنی می تونی داشته باشی اونوقت واسه  
نوهی ناتنیت ذوق می کنی...

فرخ بی حوصله گردنش را به سمت او چرخاند: الان  
دارین نسخه‌ی بچه دار شدن برای فرزین می پیچین؟  
گلنوش به فرخ عاقل اندر سفیه نگاه کرد: تو داری یکه  
و یالغوز می چرخ می برا فرزین با سه تا بچه نسخه  
پیچیم؟

#پست\_271

فرخ عصبی شد و خودش را به جلو خم کرد: الان باز  
فکرتون آزاد شد پاتون افتاد تو کفش من؟! نمی تونین  
سر کونتون بشینین؟

ساجده دخترک را روی پایش جابه جا کرد: حرف دهننتو بفهم فرخ.

موهایش را عقب فرستاد و کلافه گفت: شماها می فهمین؟ تا منو می بینین می خواین یه جوری مهرانه رو از چشم من بندازین.

گلنوش نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و وقتی دید عروس ها مشغول حرف زدن باهم هستند به سمت برادرش چرخید: ما به فکر خودتیم احمق. داره چهل سالت میشه هنوز یه بچه نداری که پس فردا زیر تابوتتو بگیره.

چشمانش را فشار داد و عصبی گفت: من بمیرم اونقدر دوست رفیق دارم که نمونم رو زمین.

ساجده آنا را روی زمین گذاشت تا به طرف بچه‌ها  
برود: زبونتونو گاز بگیرین. این چه حرفاییه که  
می‌زنین. حرف مرگ زدن داره آخه؟  
گلنوش به سمت مادرش خم شد: ماما این حالیش  
نمیشه، زنش پا گذاشته رو خرخره‌اش. بابا من حرف  
بدی می‌زنم؟ تو بیا عادی‌ترین خصلت‌های خوب یه زنو  
لیست کن بین چندتا شو مهرانه داره. تو به همین صبا  
نگاه کن، حالا مقایسه‌اش کن با زنت.  
فرخ نفسش را پر حرص بیرون داد و از کنارشان بلند  
شد. به سمت شهاب خان رفت و کنارش نشست.  
شام در فضای آرامی خورده شد. اما فرخ دیگر آدم قبل  
نبود. چشمش هر بار که به صبا می‌افتاد ناخودآگاه به  
مهرانه فکر می‌کرد. آنا را که می‌دید جای خالی بچه را

میان قلبش حس می کرد. کاش مهرانه درک می کرد  
حال او را!

#پست\_272

صبا نم زیر بینی اش را با دستمالش پاک کرد و به فرخ  
زل زد. عصبی و کلافه در مقابل توییخ های فرزین برای  
خراب کاری اش روی ماشین مشتری فقط سرش را  
پایین انداخته بود. چند وقتی بود که در حال خودش به  
سر نمی برد. صبا دقیق به یاد نداشت اما یادش بود که  
از چند هفته ی پیش در همان مهمانی خانه ی ساجده  
این حال و احوالش را دیده بود.

فرزین باز صدایش بالا رفت و کف دستش را یک بار  
روی میز کوبید: فرخ این اسمش سوتی نبود، خریت

بود. جای روغن موتور ضد یخ ریختی پفیوز! جوون  
بیست ساله هم نیستی که بگم عاشقی... چته آخه؟  
حواست کدوم گوریه که همچین اشتباهات تابلویی  
می کنی؟

فرخ از گوشه‌ی چشم نگاهی به صبا انداخت و جدی و  
آرام جواب داد: حواسم نبود. درستش می کنم.

چرخید و از اتاق بیرون رفت. صبا شکل خانم‌های  
شوهر دوست از جایش بلند شد و بطری آب را از وسط  
میز برداشت. درش را باز کرد و مقابل او گرفت: فرزین  
جان؟ اینو بخور آروم بشی. حرص برای چی می خوری  
عزیزم؟

فرزین هر دو دستش را روی ریش‌هایش کشید و  
همانجا نگه‌شان داشت: آبرو و اعتبار من شبدر نیست  
که این احمق بیادیه روزه تیشه بگیره به ریشه‌اش.



صبا بطری را جلویش تکان داد: اینو بخور عزیزم.  
حالت بهتر میشه.

فرزین سرش را به تاسف تکان داد. آب را گرفت و  
قلپی نوشید: همه‌ی دردش مهرانه‌اس. بی‌خودو  
بی‌جهت پيله کردن بهم. معلوم نیست چی بینشونه که  
اینجوری از خود بی‌خود میشه که نمی‌دونه حتی داره  
چیکار می‌کنه.

صبا تق تقی به راه انداخت و پشت پنجره ایستاد و به  
حیاط چشم دوخت: سخت نگیر بهش. حالا که  
می‌دونی یه مشکلی دارن یکم درکش کن.  
دوباره لبی تر کرد. نگرانی به دلش چنگ انداخت. به  
سمت او که پشت سرش رو به حیاط ایستاده بود  
چرخید: مهرانه بهت چیزی از مشکلتون نگفته؟

کنار چشمش را می خاراند و می گوید: نه. مهرانه اهل حرف زدن نیست.

آرنجش را روی میز گذاشت و خودش را با کار مشغول کرد. لیست قیمت‌های روز را چک کرد. طبق معمول بالا رفته بودند. اینبار بدون آنکه او را ببیند گفت: بهتره فروش چکیو لیزینگو یه ماه ببندیم. اینجوری پیش بره ماه دیگه سود خوبی می کنیم.

صبا به طرف او رفت. دستش را روی سرشانه‌ی او گذاشت و خم شد. قیمت‌ها را از بالا تا پایین چک کرد و سر تکان داد: پیشنهاد خوبیه. فردا که اومدم حتما رسیدگی می کنم.

بوی عطرش و حالت یله دادنش به تنش، حال خوبی داشت. کمی خودش را بالا کشید و زیر چانه‌ی او را بوسید. آرام پچ پچ کرد: دوست دارم.

صبا لبخند زد. سرش را پایین گرفت و بوسه‌ی بعدی را خودش پیشکش کرد. کنار این مرد آرامش داشت. چیزی که در تمام سال‌های عمرش نداشت.

مثل همیشه زودتر از فرزین تعطیل کرد. اول آنا را از مرجان گرفت و بعد راهی خانه شد.

#پست\_273

پیازهای خرد شده را در ماهیتابه ریخت و فوری عقب ایستاد تا روغن داغش روی دستش نیفتد. شعله را کم کرد و در ماهیتابه را گذاشت. مویش را پشت گوشش زد و به طرف سینک رفت. فیله‌های مرغ را روی تخته گذاشت و شروع به خرد کردنشان کرد. گردنش را به

سمت چپ چرخاند و نگاهی به دخترک انداخت. آنا شال او را سر کرده بود و با عروسکش مشغول مامان بازی بود. لبخندی به او زد و به دست‌هایش سرعت داد. وقت زیادی نداشت. باید هم شام امشب را درست می‌کرد و هم ناهار فردا را. خودش گفته بود فهمیده دیگر نیاید. بودن خدمتکار در خانه به استقلالش لطمه وارد می‌کرد. حس می‌کرد اینگونه تمام و کمال خانم این خانه نیست. هر چند با دیدن آذین و آن نگاه‌های خصمانه‌اش همیشه یادش می‌ماند که بعد نسیم آمده اما باز هم ذات کمال گرایش بی‌خودی به بعضی چیزها پشت پا می‌زد.

مرغ‌های خرد شده را به پیاز داغ‌ها اضافه کرد. سریع به سمت سطل برنجی که در کابینت بود رفت و چند کاسه از آن در قابلمه ریخت. موبایلش هم زمان شروع به زنگ زدن کرد. کلافه از جایش بلند شد و به طرف

آن پا تند کرد. با دیدن نام "مامان" دندانهایش را روی هم فشار داد. توجه نکرد و دوباره به سمت سینک رفت. آب را روی دانه‌های خام برنج گرفت و به آب کدرش چشم دوخت. تماس اول قطع شد و موبایل دوباره به صدا درآمد. باید بی توجه می ماند. تماس‌های ناگهانی مادرش همیشه بوی دردسر می دادند.

اهرم آب را بست و قابلمه را کج کرد تا آب تیره خالی شود. تماس دوم هم قطع شد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به گوشی‌اش که روی کانتر بود انداخت. لبش را گزید و حواسش را به شستن برنج داد. تماس سوم با فاصله‌ی کوتاهی برقرار شد. به خودش لعنت فرستاد که چرا نمی تواند به بی خیالی طی کند. چرا همیشه تهاش نگران می شد که نکند پونه هم مثل پدرش بمیرد و او باز هاج و واج بماند.

قابلمه را همانجا گذاشت و به طرف موبایل رفت. به محض اینکه الو گفت صدای گریه‌ی پونه در گوشش نشست: منتظری بمیرم تا جواب بدی؟ قد سر سوزن معرفت نداری؟ من اصلا مادر بد؛ نه ماه که تو شکمم نگهت داشتم.

صبا توجهی به هوچی‌گری‌های او نمی‌کند. همین که زنده است کافیست!

- صبا؟ بیا اینجا فکر کنم فشارم رفته بالا. پشت گوشام قرمز شده. نفسم سنگین میاد بالا. تو سرم یه چیزی سوت می‌کشه...

صبا به این فکر می‌کند پونه چطور توانسته پشت گوشش را ببیند!

باز مویه می‌کند و اینبار به نفس نفس زدن می‌افتد: صبا؟ دارم می‌میرم... داری بی‌مادر میشی...



موهای نم دارش را از روی پیشانی عقب می زند.  
نفسش را با اخم بیرون می دهد و به آنا چشم می دوزد:  
سعی می کنم تا چند دقیقه ی دیگه بیام. اگر فکر  
می کنی حالت خیلی بده زنگ بزن آمبولانس تا برسم.  
بالاخره پونه رضایت می دهد و تماس قطع می شود.  
صبا بر می گردد به عقب و به غذاهای نیم پخته اش زل  
می زند. زیر سوپ و مرغ و خورشت اسفناج را خاموش  
می کند. از آشپزخانه بیرون می آید و ناامید به آنا نگاه  
می کند. بچه را چه می کرد در این بلبشو بازار؟  
لباس عوض می کند و میان سوال های آنا به در بسته ی  
اتاق آذین نگاه می کند.

– توجا میری؟

– منم بیام؟

نمی توانست به آذین برای نگه داری آنا رو بزند. اگر سنگ روی یخش می کرد که حتما می کرد برایش گران تمام می شد.

پایین مانتوی پانچش کشیده شد: ماما؟ سل کال میلی؟

روی موهای نرمش دست کشید و نگاهی به ساعت انداخت. از شش غروب گذشته بود. کم کم فرزین هم به خانه باز می گشت: نه ماما جان. جایی کار دارم زود برمی گردم.

نگاهی به سقف انداخت. آمین خانه بود. این را مطمئن بود. دوباره به آنا نگاه کرد که مظلومانه پایین مانتویش

را در دست داشت: برو عروسک بازیتو بکن من الان  
میام باشه؟

دخترک به دنبالش تا دم در رفت. انگار از بازگشت او  
مطمئن نبود. صبا همانطور که با عجله از پله‌ها بالا  
می‌رفت با دست به آنا اشاره کرد که به داخل برگردد.  
پشت در اتاق آمین ایستاد. می‌خواست از پسر  
همسرش درخواست کند که دخترش را چند ساعت  
نگه دارد؟ با قلبی که پر شده بود از استرس دستش را  
بالا برد تا در بزند. ناگهان در با شتاب باز شد و دختری  
با صورتی گرد بیرون آمد. چشمان دختر وحشت زده به  
او خیره ماند. صبا هم با ابروهایی بالا رفته و دستی که  
در هوا خشک شده بود خودش را عقب گرفته بود تا به  
او برخورد نکند.

دختر زودتر به خودش آمد و زیر لب زمزمه کرد "ببخشید" و مثل باد از پله‌ها گذر کرد. آمین که تنها یک شورت به پا داشت به صبا با اخم نگاه کرد و از اتاقش بیرون آمد. بالای بالکن از نرده‌های فلزی آویزان شد و داد زد: پدرتو در میارم اگر بیشتر از یه هفته بمونی. آیه شوخی ندارم باهات. شنیدی؟

آیه جلوی در همانطور که به صبای شوک شده نگاه می‌کرد سر تکان داد و از در خارج شد.

آمین نیم نگاهی به صبا انداخت و بدون بستن در اتاقش داخل رفت. بدون ذره‌ای شرم و خجالت شلوارکش را پوشید و از همانجا پرسید: کارم داشتی که از این پله‌ها قدم رنجه کردی اومدی بالا یا فقط می‌خواستی آمارمو دربیاری؟!

هنوز تصویر آن دختر از جلوی چشمانش محو نشده بود که با شنیدن این حرف برای رفع اتهام فوری گفت: آمار تو چه به درد من می خوره؟ من فقط اومده بودم که بگم حال مامانم...

حرف در دهانش ماسید. چشمش روی سینه‌ی او خشک شد. چند می توانستند این متن را خالکوبی کنند آن هم درست روی این قسمت از سینه و با این فونت؟!

پلک زد و در دلش جمله‌ای که در تمام این مدت مثل یک بنر چسبیده بود به دیواره‌های مغزش را دوباره تکرار کرد. تکرار کرد و آن را با جمله‌ی مقابلش تطابق داد "if things go wrong don't go with them".

زبان‌ش به سقف دهانش چسبید. چشمانش ناباور بین آن جمله و آمین در گردش بود. نه! این ممکن نبود. به

هیچ وجه ممکن نبود که او آن شب را با پسر همسرش  
خوابیده باشد. باز به آمین زل زد و در دلش نالید "  
خواهش می کنم واقعیت نداشته باشه "

آمین با ابروهایی درهم نگاهش کرد. از رفتن یک  
هفته ای آیه به ولایتشان به قدر کافی عصبی بود. حالا  
هم زن بابایش هلك و هلك آمده بود دم اتاقش و  
اینگونه خشکش زده بود. دستی در موهایش فرو کرد و  
پرسید: خب؟ حال مامانت ربطش به من چیه؟

#پست\_275

دهانش چند بار باز و بسته شد. نگاهی به پایین  
انداخت. آنا دوباره بیرون آمده بود. برای چه آمده بود  
اینجا؟ با آمین چکار داشت؟ چرا ذهنش یاری نمی کرد؟



انگار آمین دلش برایش سوخته بود که گفت: مامانت  
مریضه؟

پونه مریض بود؟ هان! تازه یادش آمد. پشت هم سر  
تکان داد و گفت: آره. آره. اومدم... اومدم بگم می تونی  
آنا رو نگه داری تا فرزین برسه؟

خنده دار نگاهش کرد: به من میاد پرستار بچه باشم؟!  
صبا هنوز گیج بود. تصویر آن مرد خوب در مغزش حک  
شده بود. و این تتو که مطمئن بود همان تتو است. ولی  
ربط این دو آدم را بهم نمی فهمید. انگار سر آن مرد را  
زده بودند و جایش کله‌ی آمین را چسبانده بودند.  
می شد؟!

آمین از گنگی او کلافه شد. دستش را در هوا تکان داد  
و گفت: سگ خور. بیار بالا توله اتو. من حال ندارم پیام  
پایین.

آشفته‌تر از آن بود که بفهمد پسرک چه توهینی به دخترش کرده است. سر تکان داد و پایین رفت. صامت و فکری، آنا را همراه با عروسکش بالا آورد. دخترش را به او سپرد بدون هیچ سفارش خاصی. وقتی سوار ماشینش شد و از حیات بیرون آمد تازه نفس حبس شده‌اش رها شد. آینه‌ی وسط را تنظیم کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت. آنقدر پریشان و ناباور بود که حتی توان زنگ زدن به مرجان را هم نداشت.

کل ماجرا مسخره بود. هزار نفر در طول زندگی‌شان هزار بار به مهمانی می‌روند و هزار و یک گند بالا می‌آورند آن وقت آب از آب تکان نمی‌خورد. حالا او امروز به این شک افتاده بود که ممکن است آن مردی که آن شب با او در تخت خزیده بود همین آمین هفت

خط باشد که در خانه‌ی پدرش دختر می‌آورد. حرصی  
ضربه‌ای روی فرمان کوبید و جیغ کشید: لعنتی. لعنتی.  
لعنتی.

به خانه‌ی مادرش رسید. ماشین را درست پارک نکرد و  
زنگ آیفونش را فشرد. کمی بعد در باز شد و او مثل  
سگ در جهنم خودش را در کابین آسانسور انداخت.  
وقتی به طبقه‌ی مادرش رسید در خانه نیم باز بود.  
کفش‌هایش را در آورد و داخل رفت. چشم چرخاند در  
سالن. اثری از مادرش ندید.

- اومدی؟

به عقب چرخید. پونه با سری که دورش را با روسری  
بسته بود پشت میز آشپزخانه نشسته بود. از فنجان  
مقابلش بخار بلند می‌شد. بوی قهوه در بینی‌اش  
نشست و او عصبی‌تر از قبل به زنی چشم دوخت که

پشت تلفن از حال خرابش به گریه افتاده بود. کسی  
که این همه حالش بد است چطور می تواند قهوه دم  
کند؟!

- سرم داشت منفجر می شد. نمی دونم بخاطر دیشبه  
که بعد حموم موهامو سشوار نکشیدمو زیر کولر  
خوابیدم یا یه وقت زبونم لال غدهای چیزی تو  
کله ام درومده.

#پست\_276

گوش هایش سوت می کشیدند و از بینی اش دود بیرون  
می آمد. دست به کمر شد و با صدایی که می لرزید  
گفت: پشت تلفن گفתי فشارت رفته بالا. الان میگی  
سینوزیت عود کرده؟!

لیبی به فنجانش زد: بیا برا خودت بریز تازه دمه.  
به سمت اپن رفت و هر دو دستش را روی کانترا کوبید:  
مامان؟ می‌فهمی منو با چه حالی کشوندی اینجا؟  
می‌دونی آنارو کجا گذاشتم که پیام زودتر پیشست؟  
فنجان را دو مرتبه در بشقابش می‌گذارد: خب بچه رو  
هم می‌آوردی؟

داد کشید: می‌آوردمش که دروغو دغل بازیو از  
مادربزرگش یاد بگیره؟ چته تو؟ مشکل کمبود توجه  
داری؟

پونه بزور ابروهایش را کمی بهم رساند. لعنتی چه  
جنسی داشت این بوتاکس اخیر: افرا رفته با زنو  
بچه‌اش ترکیه. نگفت به مادر پیرم یه تعارف بکنم.

مسخره خندید: اینجور موقع‌ها پیر میشی؟ پس  
فشارت واسه این بالا رفت؟ هنوز برات جا نیفتاده که

گل پست زندگی مستقل داره ماما جونش  
سرجهازیش نیست؟

بخ کرده به او نگاه کرد: تنهایی نکشیدی که بدونی چه  
دردیه؟ اگر منم بعد باباتون دوباره ازدواج می کردم  
الان این حالو روزم نبود که محبت شما دوتارو گدایی  
کنم.

آنقدر حرص می خورد که هر لحظه ممکن بود سخته  
کند: تو خودت خواستی تنها باشی. هیچ وقت مارو  
کنارت نخواستی. یادت رفته؟ شیشه‌ی عمر بابای  
بیچارم تو سر کشیدی. کی جلوتو گرفت که دوباره  
شوهر کنی؟ تو که خودت تنهایی به یه دنیا خط میدی  
از کی ترسیدی که تجدید فراش نکردی؟

سویچش را بین مشتش فشرد و به خونسردی ذاتی  
او چشم دوخت. همچنان جرعه جرعه از قهوه‌اش



می‌نوشتید. نمی‌توانست در مقابل این زن خودخواه زبان  
به کام بگیرد: پس الان عقده‌ی بی‌شوهری مونده سر  
دلت نه تنهایی.

کیفش را بالاتر کشید و همانطور که می‌چرخید گفت: از  
این به بعد هرطورت شد یا زنگ بزن آمبولانس یا زنگ  
بزن به دوستات. اگر می‌تونی هم صبر کن تا پسر ت هر  
جا که هست برگرده بعد مریض شو چون اون برخلاف  
من خیلی خوش باوره. درباره‌ی من هم فکر کن اصلا  
من وجود ندارم.

بی‌خدا حافظ از خانه‌ی او بیرون رفت. راه آمده را دست  
از پا درازتر باید برمی‌گشت. سوار که شد کینه‌اش  
تبدیل به بغض شد و شکست. چرا هر طرف را که نگاه  
می‌کرد یک گره‌ی کور لعنتی وجود داشت؟ اصلا اگر  
خدایی ناکرده آمین همان مرد بود و فرزین بو می‌برد

چه؟ زندگی جان نگرفته‌اش حتما به فنا می‌رفت. آن وقت خوش خوشان اذین می‌شد.

چند برگ دستمال کند و صورتش را پاک کرد. آمین و آن خالکوبی را دوباره به خاطر آورد. چرا پس او هیچ وقت چیزی نگفت؟ چرا جلوی ازدواج پدرش را نگرفت؟

شاید همه‌ی این‌ها فقط توهمات ذهن مریض او بود و این جمله و این تتو فقط یه اتفاق مشترک بین دو آدم مختلف بود...

#پست\_277

درها مقابلش باز شدند. پایش را روی گاز گذاشت وارد شد. ماشین فرزین در کنار ماشین آمین باعث شد

سرعتش کم شود. چند بار پلک زد و لب گزید.  
حساسیت‌های کم و زیاد فرزین یکی یکی پیش  
چشمانش شروع به رژه رفتن کردند. اگر او بو می‌برد  
حتما واویلا می‌شد!

ماشین را با استرس پارک کرد. نیم نگاهی به طبقه‌ی  
بالا انداخت و با قدم‌هایی شل و وا رفته وارد خانه شد.  
فرزین به همراه آنا روی کاناپه لم داده بودند و گوشه‌ی  
فرزین در دست آنا بود. صبا آنقدر ناگهانی تحت فشار  
قرار گرفته بود که حالا حتی از نگاه کردن مستقیم، به  
فرزین می‌ترسید. انگار حالا تمام عالم و آدم در جریان  
مصیبت زندگی او بودند.

زیر لب سلام کرد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت.  
فرزین با تعجب به رفتن او نگاه کرد. همانطور که  
جواب سلام او را می‌داد از کنار آنا بلند شد و پشت سر

او راه افتاد: آمین چی می‌گه صبا جان؟ پونه خانوم  
اتفاقی افتاده براشون؟

قابلمه‌ی برنج را روی گاز گذاشت و زیر شعله‌اش را  
روشن کرد. همانطور که از نگاه کردن به همسرش فرار  
می‌کرد جواب داد: مامانم یکم تو ابراز درداش غلو  
می‌کنه. چیز خاصی نبود شکر خدا.

به کانتر تکیه داد: خدا رو شکر. خودت چی؟ خوبی؟  
یکم بهم ریخته به نظر می‌ای!

بشقاب قارچ‌های اسلایس شده را از روی سینک  
گرفت. به سمت ماهیتابه رفت و همه را یکجا به آن  
اضافه کرد. در میان صدای جلیز بلیزش گفت: خب  
بالاخره به آدم فشار می‌اد. طبیعیه. بچه‌اتو تو هوا ول  
می‌کنی، خونه و زندگیتو اینقدر ناگهانی می‌ذاری کنار

بعد میری پیش مادرت پر از نگرانی می‌بینی سر و مر  
گنده نشسته داره قهوه می‌خوره.

سری به تاسف برای وضعیتش تکان داد: آدم حتی  
روش نمیشه با کسی درموردش صحبت کنه.

فرزین به سر شلوغ او نگاه کرد که حتی فرصت  
نداشت لحظه‌ای با او ارتباط چشمی برقرار کند:  
بالاخره هر آدمی یه جوهره دیگه. تو خودتو ناراحت نکن.  
مادرتو که نمی‌تونی حذف کنی پس سعی کن باهاش  
کنار بیای بدون اینکه به خودت فشار بیاری.

صبا او را بی‌جواب گذاشت. تمام فکرش به طبقه‌ی بالا  
بود. به اینکه ماجرای آن شب، جوابش تا چه حد در  
دست آمین بود.

فرزین غر زد: بی خودی گفתי فهمیه رو رد کنیم. الان  
آخه این چه وضعیه؟ این همه بدو بدو بعد چند ساعت  
کار تو نمایندگی! خونه جای استراحت نه این همه کار.  
بدون ذره‌ای مخالفت بدون آنکه بداند چه گفته است  
جواب داد: حق با توئه.

فرزین کمی پس گردنش را خاراند و نگاهی به آنا  
انداخت: من می‌رم دوش بگیرم. تا الان منتظر بودم تو  
بیای.

صبا لبخند کمرنگی زد و با سر رفتن او را تایید کرد.  
فرزین که رفت صبا زیر شعله‌های گاز را کم کرد و بعد  
اینکه خیالش از آنا هم راحت شد پاورچین پاورچین از  
خانه خارج شد. مرگ یک بار، شیون یک بار.  
به طبقه‌ی بالا رفت. تقه‌ای به در زد و منتظر کسب  
اجازه‌ی او ماند.



## #پست\_278

هر چه منتظر ماند در به رویش باز نشد. مستاصل و کلافه دوباره در زد. وقتی باز هم بی جواب ماند مردد راه آمده را برگشت. نگاهی به پارکینگ انداخت و با ندیدن ماشین آمین نفسش را مثل آه بیرون داد. چه روز سختی شده بود امروز. یک مسافت طولانی را دویده بود و به پایان خط نرسیده بود.

وقتی به خانه برمی گشت معده اش دچار یک درد عصبی شده بود. دستش روی آن چنگ شد و دوباره به آشپزخانه برگشت. سبد داروها را برداشت و به دنبال قرص یا شربت گشت. این ماجرا غیر ممکن ترین فرضیه ای بود که ممکن اتفاق بیفتد. شاید بهتر بود

اصلا از آمین چیزی نمی پرسید. بی خبری همیشه خوش خبری بود. آنا از روی مبل بلند گفت: من دشمنه.

نمی توانست قرص را پیدا کند. به طرف یخچال رفت و یک موز و یک سیب از آن بیرون آورد. همانطور که آن ها را در بشقاب خرد می کرد دوباره فکرش به سوی آن مهمانی کشیده شد. تلاش کرد تصاویر در سرش را نظم دهد و یک ربطی از آن ها به آمین پیدا کند. جز تصویری که از یک خالکوبی در مغزش ثبت شده بود هیچ چیز مشترک دیگری پیدا نمی کرد.

چیزی از پشت بدنش را لمس کرد و او وحشت زده به عقب پرید. با دیدن فرزین در تن پوش پشت دستی را که چاقو درش بود را روی سینه اش قرار داد: وای خدا قلبم!

فرزین با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و خندید: واسه چی ترسیدی؟!

اینبار خودش را از جلو به او چسباند و به سینک قفلش کرد: یعنی هنوز به دستمالی کردنای من عادت نکردی؟ استرس اجازه نمی‌داد که حرف‌های تحریک کننده‌ی او بخندد. بی حوصله خودش را از بین او کنار کشید: برو اونطرف یه وقت اذین میاد.

فرزین که به این روی محتاط صبا عادت نداشت گفت: عزیزم مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟ مثل همیشه‌ات نیستی‌ها.

دو بشقاب میوه به دست فرزین داد: خوبم. اینارو تو مسیرت یکیشو بده به آنا اون یکیم ببر تو اتاق اذین. فرزین سر تکان داد و بشقاب‌ها را گرفت: بشقاب من کو پس؟

به سمت قابلمه‌ی برنج که در حال قل خوردن بود رفت:  
نمی‌دونستم الان میای بیرون تا لباس بیوشی برات  
پوست می‌گیرم.

فرزین که رفت او هم یک دم عمیق گرفت تا به  
خودش مسلط شود. برنج را آبکش کرد و بین  
چرخیدن‌هایش فرزین دوباره آمد و اینبار پشت جزیره  
نشست و به او خیره شد: چقدر سرت به کاره؟ دلم  
برات تنگ شد، یکم نگام نمی‌کنی؟

زیر برنج را کم کرد و به سمت او چرخید. چین‌های  
پیراهن نخی سفیدش در هوا رقصیدند و نگاه فرزین به  
کوتاهی آن‌ها جلب شد.

صبا به سمت او رفت و روی دلش را فشار داد: معدم  
درد می‌کنه. قرص ندارین تو خونه‌اتون؟

مچ دست او را گرفت و به سمت خودش کشید: دوباره  
شد خونه‌ی ما؟

صبا با فکری که یک جا نمی‌ماند به آنا نگاهی انداخت.  
دخترک همانطور که سبیش را با چنگال در دهانش  
می‌گذاشت به عروسکش هم با دست دیگرش غذایی  
خیالی می‌داد.

#پست\_279

فرزین که جوابی از او نشنید چانه‌ی او را در دستش  
گرفت و مجبورش کرد نگاهش کند: حواستو بده به  
من.

صبا به زور لبخند زد. میان چشمان او مثل یویو، دو دو  
خورد. پوستش از اضطراب به نم نشست. اگر فرزین

می‌فهمید، دیگر از داشتن این چشمان مهربان با این  
نگاه‌های عاشقانه محروم می‌ماند. آرام زمزمه کرد: من  
حواسم فقط به توئه.

فرزین لبخند زد: من که چیزی جز یه خانوم حواس  
پرت نمی‌بینم.

دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و به سمت ریش‌ها  
حرکتشان داد: هر چقدرم حواسم پرت باشه ولی جمع  
توئه.

لبخند زد و دست او را گرفت و بوسید: امشب آنارو  
زودتر می‌خوابونی؟

صبا گوشه‌ی لبش را گزید. چطور می‌توانست امشب با  
این فکر مغشوش هم بستر این مرد بشود؟! برای  
اولین بار در این مدت کوتاه از پیشنهادش استقبال



نکرد: فکر کنم بذاریمش برای یه شب دیگه بهتر باشه. امروز روز اعصاب خوردکنی بود برام.

فرزین در چشمانش خیره شد: همه‌ی اینا بخاطر مادرته؟

مثل یک دروغ‌گوی تمام عیار سر تکان داد: ما هیچ وقت رابطه‌ی خوبی باهم نداشتیم.

فرزین دست او را ول کرد و به صندلی‌اش تکیه داد: می‌تونم بپرسم چرا؟

از خدا خواسته از او دور شد و در یخچال را باز کرد. برایش میوه برداشت و جواب داد: چیزای قشنگی قرار نیست بشنوی. بهتره که وقتمونو با این حرفای صدمن یه غاز پر نکنیم.

فرزین دیگه ادامه نداد. به نظرش صبا امروز یک چیزش بود. یک مشکلی داشت ولی سعی‌اش بر این

بود که از او پنهان نگه دارد. عقب نشینی کرد تا زمانی که او خودش مجبور شود مسئله‌اش را در میان بگذارد. شام را با خراب کاری‌های آنا و پشت چشم نازک کردن‌های آذین و بدون آمین خوردند. صبا آنا را خواباند و وقتی به اتاق خودش رفت فرزین را بی‌هوش دید. خواب از چشمانش فراری شده بودند. به سالن برگشت و روی کاناپه خودش را ولو کرد. برای آنکه ذهنش را مشغول کند با گوشی وارد سایت نمایندگی شد. کمی در حوزه‌ی کاری خودش به جستجو پرداخت. عقربه‌های ساعت تند و سریع جلو می‌رفتند. کم کم آنقدر غرق در کار شد که فراموش کرد برای چه بی‌خواب شده است. در حال خودش بود که دستگیره‌ی ورودی پایین رفت و متعاقبش آمین وارد شد. صبا با چشمان گشاد و وحشت زده به او خیره ماند.

آمین یک تای ابرویش را بالا داد و در را پشت سرش بست: بابا شرمنده‌ام کردی. نشستیم اینجا تا من برگردم؟ قشنگ میشه حس مسئولیت مادرانه‌اتو حس کرد.

صبا صفحه‌ی گوشی را بدون نگاه کردن به آن قفل کرد و از جایش بلند شد. به آمین خیره بود که صاف به آشپزخانه رفت.

- گرسنه‌اته؟

برگشت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: الان منتظر جوابم هستی؟

صبا پا تند کرد و از کنارش عبور کرد. وارد آشپزخانه شد و غذای باقی مانده از شام را در بشقاب ریخت و درون سولار گذاشت. آمین پشت جزیره نشست و دستوری گفت: یه نوشابه‌ای چیزی داریم بهم بدی؟

صبا سر تکان داد و به سمت یخچال رفت. بطری  
دلستر را بیرون آورد و مقابل او گذاشت. غذای گرم  
شده را از سولار بیرون آورد و مقابل آمین گذاشت.

#پست\_280

بین نشستن و ننشستن در کنار او مردد بود.  
آمین گردنش را کج کرد و به او که بالای سرش بود  
چشم دوخت: قراره تا آخر غدام مثل عزرائیل بالا سرم  
بایستی؟

صندلی را بی توجه به خواب بودن اعضای خانه روی  
پارکت کشید و رویش نشست.

آمین با اشتها غذا می خورد: دمت گرم صبا. خدا یک در  
دنیا صد در آخرت بندازه تو تنبونت. اون فهیمه‌ی  
خدانشناس دمارمونو در آورده بود با اون غذاهای  
آشغالیش. دهنمونو صاف کرد زنیکه.

صبا ماتش برد. صدایی در گوشش تکرار شد "پاشو  
گوشیت دهنمونو صاف کرد..."

مردمک‌هایش بیشتر از این کش نمی‌آمدند. چه چیزی  
داشت برای گفتن در این لحظه؟ وقتی حتی صدای او  
را بخاطر آورده بود. باز هم جای شک و شبهه‌ای بود؟ و  
البته یک چیز؛ اگر کل این ماجرا یک طرفش آمین بود  
چطور تمام این مدت را سکوت کرده بود؟

روی سینه‌اش جایی حوالی خالکوبی آمین را روی  
خودش نشان داد. آرام و بی‌ربط پرسید: اینجاست! تتوی  
روی سینه‌ات، اینو... اینو... اینو من دیدم امروز...

با دهان پر جواب داد: زیارت قبول.

لعتنی! بقیه‌اش را باید چه می‌گفت؟ چرا قفل کرده بود؟  
تلاش کرد تا کلمه‌ها را جمله بسازد: من... یعنی...

نفس عمیقی کشید. اینبار نگاه آمین هم از حالت  
لودگی در آمد. هر دو بهم خیره شدند. صبا دستانش را  
روی پیراهنش قلاب کرد: من یه شبی قبل از ازدواج با  
بابات رفتم پارتی. امروز که خالکوبیتو دیدم نمی‌دونم  
چطور شد که یادم اومد اونشب هم تو مهمونی یه نفر  
بود که...

اخم کرد. میان حرفش رفت: چی می‌خوای بدونی؟ اونو  
پرس.

قوزش را صاف کرد و به او خیره ماند. رک و بی‌پرده  
پرسید: تو اونجا بودی؟ با من؛ توی اتاق...

بدون ذره‌ای اتلاف وقت جواب داد: من بودم...!



## #پست\_281

چقدر خوشحال بود که روی پایش نایستاده چون حتما  
زانوهایش خالی می کردند. دستش راستش روی قلبش  
نشست و چپ روی معده چنگ شد. نفسش تنگ و  
سخت بالا می آمد. قلبش که تا چند لحظه ای پیش  
بی امان می کوبید حالا انگار از کار افتاده بود. دکمه ی  
مکت دنیا را زده بودند. حالا فقط یک او بود و یک  
پسری که اتفاقا بچه ی همسرش به حساب می آمد.  
دهانش نیمه باز مانده بود. چشمانش از حدقه بیرون  
زده بودند. چطور ناممکن ترین فرض محال ممکن شده  
بود؟! این تشت رسوایی را چطور می شد جمع کرد؟ در  
سرش هیاهو برپا بود. پژواک "وای وای" گفتن هایی

که نمی توانست بر زبان بیاورد را در گوش هایش  
می شنید. این فضاحت چطور پاک می شد؟ با کدام آب  
مطهر؟

حلق خشکش از ترشح بذاق جا مانده بود و زبانش  
تبدیل شده بود به یک تکه چوب.

آمین که حال او را دید بشقابش را عقب داد: خوف  
نکن. اونقدر گرگ صفت نیستم که با بیوهی دوست  
پدرم بخوابم.

صبا بزور پلک زد. هنوز باورش نشده بود.

آمین پوف کلافه ای کشید: نصفه شبی داستان شد به  
خدا.

صبا همچنان به او خیره بود. آمین در چشمانش زل زد:  
فکر نمی کردم با وجود زندگی با عمو مازیار که به سگ

مستی معروف بود تو اینقدر پاستوریزه باشی که با  
چهار تا شات بریزی بهم.

با صدایی که گرفته به نظر می‌آمد پرسید: از کی منو  
دیدی؟

بی خیال سرش را کج کرد و پوست سرش را خرچ  
خرچ کنان خاراند: از همون اول که اومدی تو مهمونی.  
در جایش کمی جابه جا شد. لیوان نوشابه‌ی آمین را  
بی‌اجازه سر کشید.

با تعجب نگاهش کرد: نوش جان.

لیوان را روی سنگ گذاشت. اوضاع دهان خشکش  
بهتر شد. بی‌قرار سر اصل مطلب رفت: توی اتاق...  
منو...

سرش را پایین انداخت و خودش را لعنت فرستاد  
بخاطر موقعیتی که در آن گیر کرده بود: توی اتاق منو  
تو... یعنی... مطمئنی اتفاقی بینمون...

نگاهی به بشقابش انداخت و میان حرفش رفت: من  
دزد ناموس نیستم.

با اضطراب پرسید: چطوری مطمئنی؟ تو خودتم مست  
بودی.

پوزخند زد: مست بودم. چت که نبودم!

صبا نمی توانست باور کند. تصاویری که از آن شب به  
یاد داشت چند پرتره بود که میان خاموش و روشن  
شدن لامپی جلوی چشمش می آمدند. برای همین  
نمی توانست به دیده های ناقصش اعتماد کند. اول برای  
احتیاط نگاهی به آن طرف جزیره و راهروی اتاق ها

انداخت. بعد سرش را کمی کزدیک او برد و پیچ  
گونه گفت: من وقتی چشم وا کردم لخت بودم...  
برای اولین بار حیا کرد و سرش را پایین انداخت:  
خودت درشون آوردی. همه‌اش می‌گفتی گرممه. رفتی  
دستشویی بعدم که اومدی بیرون همه رو درآوردی.  
دلش می‌خواست گریه کند. چه گندی بود که داشتند  
دوتایی هم‌اش می‌زدند؟  
صبا طلبکار پرسید: چرا منو بردی تو اتاق؟ چرا منو  
نبردی خونه؟

موهای روی پیشانی را عقب زد و همانجا نگه‌شان  
داشت: الان بدهکار شدم؟! صبا من مست بودم، دیر  
وقت بود. سوار کردن تو و چرخوندن تو خیابون  
مسئولیت داشت. یه پلیس به پستم می‌خورد حسابم با  
گرام الکاتین بود جان مادرت پيله نکن. من خیلی هم

مردی خرجت کردم که نذاشتم با اون مرتیکه‌ی لاشی  
که وسط رقص داشت دستمالیت می کرد بری!

#پست\_282

صبا هر دو آرنجش را روی سنگ گذاشت و صورتش را  
در کف دستانش قایم کرد: خدایا من چه گندی زدم؟  
دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و فشار کمی آورد: تو  
تنها اشتباهات این بود که بیش از حد مست کردی.  
همین. خودتو به خاطر اتفاقی که زمان زیادی ازش  
گذشته سرزنش نکن.

دستش را از روی صورتش پایین آورد و وحشت زده به  
آمین نگاه کرد: تو می‌دونی که فرزین چقدر رو مسائل  
این مدلی حساسه؟!



تهدیدش را متوجه شد و بی حوصله سر تکان داد: من حوصله‌ی این خاله زنگ بازیارو ندارم. اگر مشکلی باهات داشتم اصلاً بعد اون مهمونی به بابا نمی‌گفتم که مسبب مرگ مازیار بوده و باید هوای تو و آنارو داشته باشه. البته فکر می‌کنم دقیقاً بخاطر اون پیشنهاد نزدیکی من؛ بابا یهو جو گیر شد و کلا رفت تو نخت. صبا بینی‌اش را با دو انگشتش نگه داشت و به فکر رفت. یادش آمد. چند روز بعد آن مهمانی فرزین با کیسه‌های خرید به خانه‌شان آمد. انگار پسرک بر عکس چیزی که نشان می‌داد آدم روراستی بود. آمین چنگالش را در محتوایات بشقاب فرو برد: من اگر می‌خواستم حرفی بزنم تا حالا زده بودم. یا حداقل به روی خودت آورده بودم. بهتره دیگه به این موضوع

فکر نکنی. هم من فراموش می کنم که چی دیدم هم تو.

صبا سرش را پایین انداخت. برای اولین در طول زندگی اش احساس شرمندگی داشت. آن هم در مقابل کسی که سال ها از خودش کوچکتر بود.

سس را روی غذایش ریخت: قصد نداری بری بخوابی؟ بابام بیدار بشه بینی نیستی بهونه می گیره لج می کنه ها.

صبا گردنش را چرخاند. به او طولانی نگاه کرد و پرسید: دختر میاری تو خونه؟

بیخیال به پشتهی صندلی تکیه داد: گرو کشی می کنی؟ حالا که خیالش کمی راحت شده بود می توانست لبخند بزند. دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: دختر خوبی به نظر می رسید.

آمین به اجزای جذاب صورت او نگاه کرد اما در ذهنش فقط تصویر آیه را می‌دید. لبخند زد: دوست دخترمه.

از حس مالکیتی که با تاکید روی دختر داشت خنده‌اش گرفت: بهت نمیاد اهل رابطه‌ی دائمی باشی.

با بی‌رحمی جواب داد: به تو هم نمیومد تا خرخره مست کنیو لخت با یه پسر تو اتاق بری.

لبش را گزید و سر تکان داد: من از حرفم منظوری نداشتم. دلیلی نداره که اینقدر تند بهم حمله کنی. قرار شد هر دو فراموش کنیم نه اینکه بهم یادآوری کنیم. چنگال را در دهانش برد و شروع به گاز زدن کرد: اوکی.

هر دو سکوت کردند. اینبار آمین شروع به حرف زدن کرد: آیه اولین دختریه که آوردم خونه.

بی‌منظور پرسید: از مامانت می‌ترسیدی؟

همانطور که چنگالش را دوباره پر می کرد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: من از هیچکس نمی ترسم. دخترایی که می شناختم ارزش اینو نداشتن که پاشونو تو خونه و زندگیمون بذارن.

با لبخند سر تکان داد. جالب بود. چند دقیقه‌ی پیش قلبش مثل ساعتی با باتری کهنه می زد و نمی زد. اما حالا نشسته بود تا بیشتر با درونیات آمین و زندگی اش آشنا شود.

- داشت جایی می رفت که بهش گفتی زود برگرده؟ به ساعت پایه دار گوشه‌ی سالن نگاه کرد که عقربه‌ی کوچکش نزدیک سه بود: رفت شهرشون. اینجا دانشجوئه.

به غمی که در چشمان پسر بود زل زد: پس قضیه جدیه.

سرش را بالا داد: نه بابا. جدی چیه؟ بزور نگهش  
داشتم. خانواده‌اش خیلی مذهبی‌ان. شانس بیارم تا  
آخر درسش بتونم باهاش بمونم.  
تصویر آمین با یک شرت جلوی چشمش به رقص  
درآمد: مذهبی‌ان؟ پس چطور دخترشون میاد اینجا...  
اجازه نداد باقی حرفش را بزند: اونا که نمی‌دونن. الان  
که رفته با چادر چاقچور برگشته.  
صبا جدی شد. این ماجرای تفاوت مذهب و فرهنگ بو  
دار به نظر می‌آمد. شاید باید بیشتر با آیه آشنا می‌شد  
تا کمتر آمین ضربه بخورد!

#پست\_283

از شیشه به نامعلوم‌ها خیره مانده بود و در فکرش  
حرف‌های آمین می‌گذشت. چقدر این پسر را دست کم  
می‌گرفت و کاری که در حقش کرده بود باعث  
شگفتی‌اش شده بود.

—: امیدوارم چیز جدی نباشه.

با صدای نگران فرزین به خودش آمد و رو به او کرد:  
نگفت قضیه چیه؟!

بلافاصله جواب داد: نه فقط گفت سریع بریم اونجا!  
فرزین همینطور که نگاهش به خیابان‌های خلوت در آن  
ساعت از شب بود سرش را خاراند و به حرف چند  
لحظه‌ی قبل خودش جواب داد: آخه چطور ممکنه چیز  
جدی نباشه! تازه عروسو دوماه که نیستن بگیم جنگ و  
دعواهای طبیعی اول زندگیشونه. بعد این همه سال



حتما یه گره بزرگی تو کارشون افتاده که چند وقته  
وضعشون اینه.

هر دو دستش را بند فرمان کرد. آنقدر ذهنش درگیر و  
شلوغ بود که مجال پاسخ به صبا نمی داد: اون از فرخ  
که چپ و راست داره تو کارش سوتی میده و به  
ماشینای مردم تر می زنه، اونم از مهرانه که تو تایم  
حضورش هر بار به یه بهونه می پیچید بره یه گوشه ی  
محوطه سیگار بکشه، این دو روز اخیرم که کلا  
مرخصی گرفته و غیبتش زده!

صبا سر تکان داد و دوباره نگاهش را به پیاده روهای  
تاریک داد: منم که صبح بهش زنگ زدم ریجکت کرد.  
فقط جواب پیاممو داد که بگه حالش خوبه.

پشت چراغ قرمز صد ثانیه ای ایستاد. پاکت سیگار  
را از کنسول درآورد. یک نخ را بین لبهایش گذاشت و

همزمان کلافه غر زد: آخه نصف شبی وقتی پرنده پر  
نمی‌زنه چرا باید دو دقیقه پشت این کوفتی بایستیم؟!  
صبا بی حرف به اعداد چراغ چشم دوخت. چقدر سیر  
اتفاقات ناخوشایند پیش آمده در این یک هفته تند و  
سریع بود. از ماجرای بحثش با مادرش گرفته تا  
سورپرایزی که آمین برایش رو کرد و حالا هم ماجرای  
فرخ و مهرانه. تازه می‌خواستند برای خواب آماده شوند  
که موبایل فرزین زنگ خورد. او که صدای فرخ را  
نشنید اما فرزین می‌گفت که انگار بغض داشت! تماس  
نابه‌هنگام او آنقدر برایشان غیرمنتظره بود که حتی آنا  
را به اذین که در اتاقش درس می‌خواند سپردند. اذین  
هم انگار حال بد عمویش برایش مهم‌تر از نگهداری  
دختر نامادری‌اش بود که بی‌عذر و بهانه پذیرفت.

فرزین کنار خیابان پارک کرد و رو به صبا که غرق افکارش بود گفت: رسیدیم. پیاده شو عزیزم.

#پست\_284

زنگ آیفون خانه‌اشان را که فشار داد، پیش از باز شدن در، صدای خسته و کم جان فرخ در کوچه پیچید: بفرمائید بالا.

فرزین در اتاقک پر نور آسانسور این پا و آن پا می‌کرد و صبا که عادت به مستاصل دیدنش نداشت، او را دعوت به آرامش کرد: نگران نباش فرزین جان. اونا هر دوشون عاقلن.

مقابل در ورودی خانه ایستادند. فرخ با پیراهن آستین کوتاه و شلوارک میان در بود. لبخند بی‌جانی روی

چهره‌ی آشفته‌اش نشانده شرمنده این وقت شب ز ا به  
راhton کردم. بفرمایید داخل. ببخشید خونه یکم به هم  
ریخته‌اس...

فرزین سر تکان داد و خواست کفش‌هایش را دریاورد  
که فرخ گلایش را صاف کرد: با کفش بیاین تو...  
صبا دستی به شالش کشید و فرزین با تعجب پرسید:  
یعنی چی؟!

فرخ من و من کرد و دستی به پس گردنش کشید. با  
شرمندگی توضیح داد: یکم شیشه رو زمین ریخته بود.  
جارو زدیم ولی خب... محض اطمینان!

خجالت زده از جلوی در کنار رفت تا آن‌ها وارد شوند.  
صبا و فرزین با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویشان  
چشم‌هایشان گرد شد. خانه که نه، اینجا بیشتر شبیه  
به میدان جنگ بود. میز وسط سالن بدون شیشه‌اش

کچل بود. گل‌های مصنوعی بدون گلدان روی مبل  
پخش شده بودند و خرت و پرت‌هایی که با بی‌نظمی  
در اطراف خانه افتاده بودند خبر از این می‌داند که  
مشاجره‌اشان بیشتر از یک بحث ساده بوده است. صبا  
از گوشه‌ی چشمش نگاه دقیق‌تری به فرخ انداخت.  
دکمه‌ی بخت برگشته‌ی اول پیراهنش که باز مانده بود  
برای اسپورت شدن تپش نبود، از جا کنده شده بود!  
اگر می‌توانست، قطعا حرفی که در آسانسور به فرزین  
زده بود را پس می‌گرفت!

فرخ در را بست و به یکی از مبل‌ها اشاره کرد که  
مشخص بود دورش را مخصوصا برای نشستن آن‌ها  
تمیز و مرتب کرده بود. خودش هم به سمت در بالکن  
رفت. دو بار آرام به آن کوبید و روی مبل تکی روبه‌روی  
آن‌ها نشست.

فرزین و صبا هنوز محو تماشای خانهای به هم ریخته‌ی او بودند و سکوت بینشان حاکم بود.

بعد از چند لحظه در بالکن باز شد و مهرانه داخل آمد. موهایش به هم ریخته صورتش را احاطه کرده بود و چشم‌های قرمزش خبر از حال او می‌داد. با دیدن آن دو در جایش ایستاد و بی‌اختیار پاکت سیگارش را در دستش مچاله کرد. واضح بود که از دعوت آن‌ها توسط فرخ بی‌اطلاع بوده است. گرفتگی صدایش را نمی‌توانست با تُن پایش مخفی کند: سلام. خیلی خوش اومدین.

صبا به همراه فرزین از جایش بلند شد. به سمت او رفت و در آغوشش گرفت. مهرانه انگار که در بغلش بالاخره لحظه‌ای آرام گرفته باشد نفس عمیقی کشید. صبا که از او جدا شد خواست چیزی بگوید که نگاهی



روی طرح قرمزی از یک دست که روی صورت او نقش  
بسته بود میخکوب ماند!

#پست\_285

دستش را با تردید روی صورت او گذاشت: صورت  
چی شده؟

موهای کوتاهش را کنار زد و به زور لبخندی بی جان  
روی صورتش کاشت: چیزی نیست.

عقب نشینی کرد و روی یکی از مبلها در خودش وا  
رفت. فرخ همانطور که پوست لبش را می جوید از  
گوشه‌ی چشم حواسش به مهرانه بود. فرزین عصبی  
از جو مقابلش اخم کرده بود. نگاهش مدام بین زوج از

هم پاشیده دو دو می خورد. آخر هم طاقت نیاورد و رو به برادرش پرسید: قضیه چیه فرخ؟

فرخ مستاصل دستی به صورتش کشید و سر تکان داد. صبا که هنوز در میان سالن ایستاده بود به راه افتاد و صدای پاشنه‌های کفشش اعصاب ضعیف همه را تحریک کرد.

فرزین این بار جدی تر و بلندتر از قبل تقریبا داد زد: اینجا چه خبره؟ تو دست رو مهرانه بلند کردی؟ صبا از حرکت ایستاد و ترسیده از صدای بلند و ناگهانی فرزین که بالا رفته بود شانه‌هایش جمع شد. نگاهش چسبید به پس گردن فرخ. انگار قصد نداشت نم پس بدهد.

بدون آن که کسی انتظار داشته باشد، مهرانه شروع به توضیح دادن کرد: خب این یه قضیه‌ای نیست که مال

امروز و دیروز باشه، من فکر می کردم مشکل حل شده،  
ولی انگار...

به صورتش اشاره کرد و با کمی مکث ادامه داد: با  
کاری که امروز فرخ کرد و اومدن شما این موقع شب  
نشون میده که اشتباه فکر می کردم. فرخ تو این قضیه  
مونده و کم آورده! حالا این که شما رو این وقت شب  
کشونده اینجا که چه کمکی بهش بکنه رو من  
نمی دونم.

فرخ سرش را بالا آورد و به مهرانه نگاه کرد: گفتم  
بیان برای پادرمیونی.

مهرانه پوزخند زد: چه پادرمیونی؟! من تصمیم رو  
گرفتم. می خوام جدا شم!

فرزین جا خورد: چیکار دارین می کنین شما دوتا؟! آخه  
مگه چه موضوعیه که با حرف زدن نشه حلش کرد؟

مهرانه نگاه معناداری به فرخ انداخت: بچه!

فرزین و صبا نمی توانستد ربطی بین موضوعات پیش آمده پیدا کنند.

سکوت جمع فرخ را وادار به توضیح کرد: من یه زری زدم تو دوره ی جوونیم، گفتم باشه، بچه نمی خوام. ولی الان از اون موقع ده پونزده سال گذشته...

مهرانه طلبکار وسط حرف او پرید: چی میگی تو برا خودت؟! به همین سادگی؟! ده پونزده سال گذشته؟! من رو همون قبول کردن تو بود که حاضر شدم باهات ازدواج کنم. مگه من باش باش نباش توئم که امروز یه چی میگی فردا یه چی دیگه!

فرخ با صورتی سرخ و عصبی بلند گفت: تو یه تنه داری کل تصمیمای این زندگی رو می گیری! مگه من

هو یجم؟! مگه من برگ چغندرم؟! یه بار نشد یه چیز  
حرف من باشه!

مهرانه هیستریک خندید: آها! پس مشکل تو بچه  
نیست! تو عقده‌ی فرمون دست گرفتن زندگی رو  
داری!

فرخ با چهار انگشتش به خودش اشاره کرد: من اگه  
عرضه‌ی فرمون دست گرفتن داشتم که تو اینطوری  
دور بر نمی‌داشتی! همه‌ی زندگی‌ت هر کاری دلت  
خواسته کردی!

انگشتانش را با هر حرفی که می‌زد بالا می‌آورد: هر  
وقتی خواستی تنهایی رفتی سفر، هر جا دلت خواست  
هر خرجی کردی، هر وقت هوس کردی لب به هر  
آشغالی زدی، هر وقت دوست داشتی هر کوفتیو

کشیدی، یه بچه ازت خواستم که اونم از من دریغ  
می کنی!

#پست\_286

مهرانه بی قرار خودش را لبهی مبل کشید: من از روز  
اولم همین کوفتی بودم که هستم. توی خر باید چشاتو  
همون موقع وا می کردی که همچین زنی که مورد پسند  
مادر و خواهرت نبودو نمی گرفتی! تو بودی که تا دو بار  
باهات بیرون رفتم، افتادی به موس موس که بیا با هم  
ازدواج کنیم. مگه من همون موقع بهت نگفتم من آدم  
ازدواج نیستم؟!

فرخ به سرعت جواب داد: مشکل تو اینه که از  
مسئولیت می ترسی! می ترسیدی ازدواج کنی از



تفریحات عقب بمونی! حالام می ترسی بچه دار بشی  
دست و پات بسته بشه!

مهرانه شانه بالا انداخت و جواب داد: حالا به هر دلیلی،  
مهم اینه که من نمی خوام! من تو عمرم هیچ وقت زیر  
بار چیزی که دوست نداشتم نرفتم و نمیرم!

فرزین کلافه دستی به سرش کشید: تمومش کنین  
دیگه! خیر سرتون دوتا آدم عاقل و بالغین! چیه مثل  
بچه ها افتادین به جون هم؟

رو به فرخ پرسید: تو چی میگی این وسط فرخ؟ بعد  
این همه سال چطوری فیلت یهو یاد هندوستان کرده؟  
فرخ مظلومانه سرش را به پشتی مبل تکیه داد: خب  
منم آدمم. دلم می خواد مثل این همه مرد دیگه که بچه  
دارن ثمره ی زندگیمو ببینم.

صبا که تا الآن گیج و منگ از اتفاقات پیش آمده  
همانجا خشکش زده بود به سمت فرزین آمد و کنارش  
نشست: فرخ شما زن و شوهر مدرنی هستین. از تو  
بعیده که همچین نگاه سنتی به زندگیت داشته باشی!  
فرخ از این که هیچکس او را در جمع درک نمی کرد و  
نمی فهمید غر زد: این که من دلم می خواد یه توله ای  
داشته باشم که منو بابا صدا کنه یه ایدئولوژی سنتی  
محسوب میشه؟ من ریدم تو زندگی مدرن که اینطور  
دهنمو سرویس کرده!

مهرانه با دلسوزی گفت: فرخ من دوست دارم. دلم  
نمی خواد اینطور اذیت شی. بخاطر همین که میگم از  
هم جدا شیم. ما زندگی خیلی خوبی با هم داشتیم.  
حداقل برای من که اینطور بود. بذار خاطراتمون از هم  
خراب نشه. اینطوری تو هم می تونی با یکی ازدواج

کنی که مامان و خواهرت برات انتخاب کردن. ازش  
بچه دار شی و به آرزوت بررسی...

فرخ با ناراحتی به همسرش خیره شد و نفسش را با  
صدا بیرون داد. توجهش به رد دستش روی صورت او  
جلب شد. از یادآوری کاری که کرده بود قلبش به درد  
آمد. انگار تازه یادش آمده بود که چقدر او را دوست  
داشت. چطور به اینجا رسیده بودند؟ چطور می توانست  
انقدر راحت حرف از جدایی بزند؟ اشک در چشم هایش  
حلقه بست. حتی تصور زندگی بدون او نیز برایش  
غیرممکن بود!

صبا به مهرانه گفت: آخه این چه حرفاییه که داری  
می زنی مهرانه؟! سر یه مسئله ی ساده که نباید  
اینطوری بزنین به تیپ و تاپ هم. این مشکل با دعوا  
مرافه و بحث و جدل و کتک زدن و ظرف شکوندن که

حل نمیشه. پاشین یه تکونی به خودتون بدین. برین  
مشاوره. حیف شما دوتاست که انقدر راحت بخواین  
حرف از جدایی بزنین.

مهرانه پوزخند زد و خواست یک نخ سیگار از پاکت  
مچاله شده‌ای که هنوز در دستش بود دریاورد که  
متوجه شد خالی است. فرزین با دیدن این صحنه از  
جایش بلند شد و پاکت سیگارش را جلوی او گرفت.  
بعد از مهرانه خودش هم یک نخ برداشت و برای  
جفتشان فندک زد.

مهرانه بعد از گرفتن اولین کام رو به صبا کرد و با  
لبخند کم رنگی به آرامی گفت: صبا جان من مثل تو یه  
زن کامل نیستم که برای شوهر و خونواده‌ی شوهرش  
همه چی تموم باشه. من نمی‌تونم برای فرخ بیشتر از

این باشم. تصمیم رو هم گرفتم. جدایی بهترین  
راهه...

#پست\_286

کنار هم روی تخت بودند. فرزین دراز کشیده بود و  
ساعدهش را روی چشمانش گذاشته بود. صبا دست به  
سینه به تاج تخت تکیه زده بود و به رو به رویش نگاه  
می کرد. هنوز در شوک بود. ناباور زیر لب زمزمه کرد:  
چرا یهو کارشون رسید به اینجا؟! اینا که می مردن برا  
هم!

بدون آنکه تغییری در پوزیشنش بدهد گفت: باید به  
خودشون وقت بدن.

سرش را به سمت او کج کرد و در تاریکی نور کم  
آبازور تماشایش کرد: اگر تاثیری نداشت چی؟

ساعدهش را پایین کشید و به چشمان غمگین او نگاه  
کرد: قرار نیست دنیا به آخر برسه براشون.

- یعنی بچه ارزش خراب کردن یه زندگیو داره؟

به پهلویش چرخید و با دست او را مجبور کرد تا دراز  
بکشد: تو می تونی زندگیو بدون آنا تصور کنی؟  
می تونستی با مازیار تا ابد بمونی اگر اون می خواست  
که بچه نداشته باشی؟

او هم به سمت او دراز کشید و هر دو دستش را مثل  
بالشت زیر سرش فرو کرد. در مردمک های فرزین گم  
شد. کمی از آن به این و از این به آن دوید: من عاشق  
مازیار نبودم.



فرزین چند بار پلک زد. متوجه منظور او نشد: یعنی چی؟

لبش را با زبان تر کرد: اگر عاشقش بودم حتما قبول می کردم زندگیه بدون بچه رو.

اخم کرد. با دقت بیشتری به اجزای صورتش خیره شد  
زمانی که خواست پرسد: من چی؟ اگر من بخوام  
برخلاف میل بازم بچه دار بشی، میشی؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد و روی بالا تنه ی برهنه ی  
او کشید: میشم. اگر تو بخوای...

انگشت او را در دست گرفت: این یعنی اینکه تو عاشق  
منی؟

نفس عمیقی کشید و دستش را از دست او بیرون آورد.  
به پشت خوابید و از جواب دادن طفره رفت: امیدوارم

تو این ماجرا حداقل یه کدومشون از خر شیطون مراد پیاده بشه.

او هم به پشت دراز کشید: با اینکه جوابمو نگرفتم ولی منم امیدوارم.

صبا همانطور که خم می شد تا چراغ خواب را خاموش کند لبخندش را در تاریکی پنهان کرد.

صبح دور میز صبحانه همانطور که برای فرزین و سر درد سر صبحش قهوه آماده می کرد آذین خواب آلود به جمعشان اضافه شد. کنار پدرش نشست و با چشمان بسته به بازویش تکیه داد.

فرزین خجالتش داد: سلام عرض شد. صبحتون بخیر. آذین با تخیسی جواب داد: سلام.

صبا فنجان قهوه را جلوی فرزین گذاشت و رو به آذین پرسید: چایی می خوری یا شیر؟

آذین زیر لب گفت: هیچ کدوم.

صبا که به رفتارهای او دیگر عادت کرده بود بدون ناراحتی پشت میز نشست و برای خودش تکه‌ای نان کند. مراعات حضور آذین را کرد و لی لی به لالای مردش گذاشت.

آذین صاف نشست و رو به فرزین پرسید: بابا؟ عمو فرخ و زنعمو دیشب چیزیشون شده بود که زنگ زدن؟ سر بالا انداخت: چیزی نشده. تو خودتو درگیر این موضوعات نکن.

قهوه‌اش را در میان بیست‌سوالی‌های آذین خورد و از جایش بلند شد: صبا من زودتر میرم. جلسه دارم. تو هم آنارو بردی بیا.

صبا سر تکان داد و فرزین کمی بعد رفت. صبا به چهره‌ی آذین که در خودش بود نگاه کرد. برای آنکه

بیشتر از آن در فکر و خیال نماند گفت: عمو فرخت با  
مهرانه به مشکل خوردن. یکیشون بچه می خواد اون  
یکی نمی خواد ممکنه از هم جدا بشن.  
آذین بی معطلی سرش را بلند کرد و در چشمان صبا زل  
زد.

#پست\_287

ماشین را در پارکینگ پارک کرد. از دور فرخ را دید که  
با شانه‌های آویزان به طرف ساختمان اصلی می‌رفت. با  
دل نگرانی پیاده شد. در میان راه جواب سلام و احوال  
پرسی هیچ کس را نداد. به سالن طبقه‌ی خودشان  
رسید. صبوری با دیدنش سریع از جایش بلند شد و  
سلام داد. از گوشه‌ی چشم نگاهی با اخم به او انداخت

و بی توجه به طرف اتاق فرزین رفت. تقه‌ی کوتاهی به در زد و قبل اینکه اجازه‌اش صادر شود داخل شد.

فرخ انگشتانش لای موهایش بودند و سرش به سمت زمین خم بود. به آرنج‌هایش تکیه داده بود و انگار در حال خودش سیر می‌کرد.

صبا نگاهش را از او گرفت و در را پشت سرش بست. با دلواپسی به فرزین نگاه کرد: چی شده؟

فرزین به صندلی‌اش تکیه داد و سر تا پای او را نگاه کرد: چقدر دیر کردی؟

صبا به سمت فرخ رفت و همانطور که کنارش می‌نشست جواب داد: آنا اذیتم کرد. نمی‌خواست بره. سرش را کمی کنار فرخ خم کرد تا صورتش را ببیند: فرخ؟ چیزی شده؟ خوبی؟

فرخ سرش را بالا آورد و در چشمان صبا زل زد. ناباور  
با خودش تکرار کرد: دادخواست طلاق داد!

صبا به سمت فرزین برگشت. انگار که چاره‌ی کل این  
مصیبت در دست او باشد: حالا چی میشه؟

فرزین به صبا با اخم نگاه کرد. با صندلی‌اش چرخید به  
سمت پنجره: فرخ بهش بگو بچه نمی‌خوایو این بازیو  
همینجا تمومش کن.

فرخ به پوست سر او که کمی از پشت صندلی در  
معرض دیدش بود نگاه کرد. وا رفته و کلافه به مبل  
تکیه داد: من خسته شدم...

صبا دامن مانتوی سفیدش را از روی زمین جمع کرد و  
بالا تر کشیدش: از چی خسته شدی؟

به شکلات خوری روی میز چشم دوخت: از زندگیم.



فرزین به سمت او چرخید: چی میگی فرخ؟ تکلیفت با خودتم روشن نیست!

بی قرار نالید: من عاشق مهرانم. دوشش دارم. تو تمام این سالها همونی شدم که اون از من انتظار داشت ولی اون نمیخواد بخاطر من هیچ تغییری بکنه. من دیگه نمی کشم. تا کجا باید خودم نباشم؟! تا کجا باید چشممو رو علایقم ببندم؟!

صبا از جدایی که داشت میان دوستانش جدی می شد وحشت کرد: فرخ جان شما یکم فقط تحت تنش قرار گرفتین. نباید که اینقدر سریع از روی احساسات تصمیم بگیرین. به خودتون زمان بدین. اصلا برین مسافرت چند وقت. من مطمئنم یکم بگذره همه چی رو به راه میشه.

فرزین چشم از صبا گرفت و به برادر مستاصلش نگاه کرد: از مهرانه بگذر. از عشقت؛ بذار جفتون دوباره نفس بکشین. همیشه معنی دوست داشتن کنار هم بودن نیست گاهی باید دور بود. مهرانه پا پیش گذاشت تو هم جای اوقات تلخیو قرمساق بازی آدم باش. این روزای آخرو کنار هم عشق کنید. خاطره‌ی خوب بسازین. بهش سخت نگیر. نشو مردی که هیچ وقت نبودی.

صبا عرق کف دستانش را با پارچه‌ی مانتویش خشک کرد. شال افتاده‌اش را بر سرش گذاشت و نگاهش را بین دو برادر رد و بدل کرد. فرخ با همان غمی که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کردند سر تکان داد و از جایش بلند شد. کمی بعد دیگر از او اثری در اتاق نبود. صبا به مبلی که حالا خالی بود چشم دوخت. بعد رو به فرزین پرسید: اینا که گفتی راه حل بود؟

## #پست\_288

فرزین سر تکان داد. لیست فروش روزانه را برداشت و در حال چک کردنشان گفت: زندگی کنن به چه بهایی؟ اون در حسرت آزادی بسوزه این در حسرت علایقش؟ اونوقت از عشق کوفتیشون چی می‌مونه؟ چارچنگولی چسبیدن به یه چیز همیشه جواب خوبی نمیده.

صبا سری به تاسف تکان داد و از جایش بلند شد: تو برادر بزرگترش بودی. من انتظار بیشتری ازت داشتم. - من خیلی هنر کنم زندگی خودمو جمع می‌کنم. دیگه از من برای زندگی بقیه انتظار نداشته باش که بخواد بخوره تو ذوقت.

دستگیره را ول کرد و به سمت او چرخید. چشمانش را باریک کرد و پرسید: آها! احتمالا تو هم مثل مامانو خواهرت با مهرانه مشکل داری. واسه همین که اینقدر از رفتنش استقبال می کنی.

عصبی شد: حرفای بچگانه زن! من هیچ وقت با مهرانه مشکل نداشتم.

دستش را در هوا تکان داد: این پیشنهاد تو به من اینو یاد داد که هر وقت من بخوام ازت جدا بشم تو همینقدر منطقی قبول می کنی...

قرمز شد. بهش فشار آمد. میان حرفش رفت: تو غلط می کنی...

صدایش از عصبانیت بالا رفت: چطور تو برای بقیه اینقدر راحت نسخه می پیچی ولی وقتی...

از پشت صندلی اش بیرون آمد: برو خونه. نمی‌خواد  
امروز کار کنی. انگار کم خوابی دیشب روت تاثیر  
گذاشته.

انگشت تهدیدش را تکان داد: بین فرزین! فکر نکن  
من از این دخترام که با دو تا داد و تشر سر جام  
بشینم. بی‌خودی هم منو با خونه نشینی تهدید نکن.  
سر تکان داد: چرا داری با حرفای من آش درست  
می‌کنی؟ دو نفر دیگه رسیدن به ته خط تو چیکار به  
زندگی ما داری؟

ناراحت شد: فرزین تو بهش گفتی دست رو دست  
بذاره تا طلاق بگیرن!

اعصابش بهم ریخت: چرا فکر کردی اونا منتظرن  
بینن من چی می‌گم که همون کارو انجام بدن؟

شانه‌ی ظریف او را گرفت و به سمت در هلهش داد:  
حالام برگرد خونه استراحت کن. من خودم آنا رو وقتی  
دارم برمی‌گردم میارم.

سعی کرد شانه‌اش را از دست او بیرون بکشد: ولم  
کن. من نمی‌خوام برم خونه.

دستش را از شانه‌ی او جدا کرد: ولی من می‌خوام که  
بری. دوست ندارم وقتی تیپت بیشتر مناسب عروسیه  
تا محل کار اینجا باشی. رژ قرمز با مانتوی سفید و  
کفش پاشنه بلند! صبا من گفتم که خوشم نمیاد جلب  
توجه کنی. چقدر بگم لطفا مراعات کن!

صبا عصبی در صورت او براق شد. تمام تلاشش را  
کرد تا جوابی ندهد. بدون گفتن خدا حافظ از اتاق او  
بیرون زد. کمی بعد در ماشینش بود و با عصبانیت  
رانندگی می‌کرد.



## #پست\_289

به خانه‌ی مهدی رفت. مرجان در را به رویش باز کرد و  
آنا پشت سر او جلو آمد. مرجان با دیدن قیافه‌ی او  
ابروهایش را بالا فرستاد: باز کجا خراب شده تو این  
شکلی شدی؟

او را بی جواب گذاشت و آغوشش را برای دخترکش باز  
کرد. آنا به بغل وارد سالن نقلی خانه شد. سرکی به دور  
و برش کشید: هنوز نتونستم تورو وسط این خونه  
هضم کنم.

مرجان به آشپزخانه رفت. از چای همیشه تازه دمش  
دو فنجان ریخت: از بس می‌شینم کنار اون کچل خان،

یه دور نمی زنی بیرون که ما بدبخت بیچاره هارو ببینی  
که بخوای به بودنمون عادت کنی.

شال رها شده اش را از دور گردنش باز کرد. آنا را روی  
پایش بالاتر کشید و به پشتی مبل تکیه داد: چه خبر از  
بابات؟ هنوز نفهمیدن نقل مکان کردی به خونه ی یه  
بچه خوشگل؟

با سینی به سالن برگشت و مقابل او نشست: همینقدر  
که ریخت منو دور و بر زن و زندگیش نمی بینه براش  
کافیه. با بقیه اش دیگه کاری نداره.

صبا به فنجان هایی که از آن ها بخار بالا می آمد نگاه  
کرد و روی موهای آنا را نوازش کرد: ماما؟ دوشیتو  
میدی؟

بی حال کیفش را به سمت او گرفت: تو که خودت تبلت  
داری عزیزم!

آنا کیف را گرفت و از روی پای او پایین پرید. مرجان  
برای خودش یک شکلات باز کرد و لبی به فنجانش  
زد: چی شده؟ این وقت روز؟ تو اینجا؟!  
انگشتانش را به پیشانی رساند. صورتش را به دستش  
تکیه داد و موهایش یک وری ریختند: خیلی خستم  
مرجان. یه جورایی ترسیدم. دلم می‌خواست  
می‌تونستم از این زندگی میومدم بیرون. هر سه  
تاشون یه مدلن. اون از آمین که زیر و روی منو وسط  
مهمونی دید، اون از آذین که خونمو بخوره سیر نمیشه،  
فرزینم که جای خود داره. فقط منتظر من یه جام کج  
بشه گیر بده بهم. تو به من بگو! آخه کدوم الاغی با  
این ریختو قیافه‌ی من میره عروسی؟!  
خندید. شکلاتش را گوشه‌ی لپش نگه داشت فنجانش  
را دو دستی گرفت: حتما موحدی میره.

صبا هم وسط عصبانیتش به خنده افتاد. دوباره غر زد:  
منو از نمایندگی بیرون کرد. گفت برو خونه استراحت  
کن! بی شعور!

مرجان فنجان را روی میز گذاشت: سخت نگیر صبا.  
اگر واقعا از ته دلت فرزینو دوست داشته باشی  
خوشحالتش میشه خوشحالت. دردش میشه دردت.  
من مطمئنم که تو از ته دلت دوشش داری پس این  
ایرادگیری هاش رو بنویس پای علاقه ی زیادش به  
خودت.

دم موهایش را لای انگشتانش پیچید و به فکر رفت:  
دوشش دارم. فرزین مرد ساده ایه. هیچ پیچیدگی  
خاصی نداره. اما مشکلات دورو برش خیلی زیاده.  
زندگیه من داشت رویه خط صاف جلو می رفت اما  
حالا...

خودش را جلو کشید و همدردی کرد با دوستش: تو از طرف آمین خیلی ناگهانی ضربه فنی شدی. الانم به نظرم بهانه جوییم فقط برای فرار از اونه. ترسیدی که یه وقت جلوی فرزین با این همه تعصبات خاص لو بری.

#پست\_290

نفس عمیقی کشید. به آنا که برای خودش آهنگ گذاشته بود و در عالم خودش می رقصید نگاه کرد.

- با اذینم کاری نداشته باش. خودش کم کم از خر شیطون پیاده میشه. پیاده ام نشد پیاده اش می کنیم. همه چی که دست یه الف بچه نیست.

سه تایی ناهار خوردند و کمی حال و هوایشان تغییر کرد.

مرجان از مهدی می گفت. از خوبی هایش، از گذشت هایش، از مهربانی اش، از بی ادبی هایش و شوخی های دستی اش. صبا غش غش می خندید و اشک هایش را پاک می کرد. انگار یادش رفته بود با چه حالی به این خانه آمده بود. شیرینی رابطه ی مرجان و مهدی تلخی تمام شدن رابطه ی فرخ و مهرانه را داشت می شست.

آنا به سمتش دوید و گوشی را در هوا تکان داد: دوشیت داله زنگ می خوله.

با ته مایه ای از خنده که هنوز از گلایش بیرون می آمد به صفحه ی موبایل نگاه کرد. فرزین بود. سعی کرد خودش را قبل از جواب دادن کنترل کند: الو؟



فرزین انگار بابت برخورد صبحشان احساس پشیمانی می کرد که اینگونه شروع کرد: سلام عزیزم. تونستی استراحت کنی؟ بهتر شدی؟

گوشه‌ی لپش را گاز گرفت و نگاهی به مانتوی عبایی سفیدش انداخت که روی دسته‌ی مبل آویزان بود. صدایش ناخواسته از آن انرژی افتاد و جواب داد: نه. اومدم پیش مرجان.

لحظه‌ای سکوت شد و بعد صدای فرزین در گوشش نشست: اونجا چیکار می کنی؟ من که گفتم میرم دنبال آنا...

نگاهی به مرجان انداخت که با آنا به اتاق می رفتند تا رژ لبش را به او بدهد: حالا که اومدم...

صدای بوق از آن طرف خط آمد: کی برمی گردی؟ من دارم میرم خونه.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. کی ساعت شش شده بود؟ چقدر ساعت کنار مرجان سریع و خوش می گذشت.

- صبا؟ همین الان راه بیفت.

آرام پلکش را خاراند تا مژه های کاشته شده اش شل نشوند: میام حالا.

صدایش التماس انگیز شدند: زود میای؟

چیزی میان قلبش رها شد. نگاهی به عقب انداخت. خبری از مرجان و آنا نبود.

- صبا؟ ببخش بخاطر امروز. تند رفتم.

سرش را پایین آورد. چشمش افتاد به حلقه ی فرزین که پشت حلقه ی مازیار نشسته بود. دلش دقیقا از چه گرفته بود؟ از پیشنهاد جدایی که فرزین به فرخ داده بود یا ترسش گرفته بود از آینده ای که ممکن بود با او

به تزلزل بیفتد؟ فرزین آن وقت هم همین قدر راحت او را کنار می گذاشت؟ یاد آن "تو غلط می کنی" تندی که نثارش کرده بود افتاد. ناخواسته لبخند زد. فرزین همین مردی بود که طاقت بدون او خانه رفتن را نداشت چه برسد به آنکه بخواهد او را کامل حذف کند. آرام گفت: الان آنارو حاضر می کنم راه میفتم.

#پست\_291

آستین مانتویش را از دستش بیرون کشید. همانطور که در کمد را باز می کرد به صدای شرشر آب گوش داد. ذهنش هنوز در کنار مکالمه ی یک ساعت پیششان بود. کلماتی که فرزین با احساس ادایشان می کرد قلبش را گرم کرده بود. لبخندی زد و زیپ شلوار جینش را باز

کرد. همین که شلوار به روی رانش رسید در حمام باز شد. به عقب چرخید و به فرزین حوله پیچ شده نگاه کرد. فرزین همانطور که آب از نوک بینی و ریش کله قندی اش چکه می کرد با تعجب به صبا نگریست.

صبا به ادامه ی درآوردن شلوارش پرداخت و با خنده و ریتم خواند: گل درومد از حموم دوماد درومد از حموم... خم شد و لنگه ها را از مچش بیرون کشید: بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا.

فرزین با آستین حوله آب صورتش را خشک کرد. صبا شلوار را در کمد آویزان کرد و کمرش را با قر به چپ و راست تکان داد و با دهانش ادامه ی آهنگ را زمزمه کرد. در همین لحظه دستی دورش پیچید و او را به خودش چسباند. گردنش را کج کرد و به فرزین نگاه کرد. فرزین لبش را به شقیقه ی او چسباند و طولانی

بوسید. صبا چشمانش را بست و پر از حس دلگرمی،  
لبخند مهمان صورتش شد.

فرزین آرام گفت: خیلی خوشحالم که تو رو کنارم  
دارم.

او را وادار کرد تا به سمتش بچرخد. بین چشمانش دو  
دو زد: مرسی که زود برگشتی.

بدون هیچ حرفی روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد و  
لب‌هایش را به لب‌های فرزین رساند.

فرزین بعد از بوسه‌ای نفس گیر سرش را از او جدا  
کرد. منحنی ایجاد شده روی صورتش را نمی‌توانست  
مخفی نگه دارد. با دست طره‌ای از موهای او که روی  
صورتش افتاده بود را کنار زد. نگاه همسرش بین  
چشم‌ها و لب‌هایش توان انتخاب نداشت. بیشتر از  
این نمی‌توانست صبا را منتظر بگذارد. دست راستش

را پشت کمرش قلاب کرد و او را محکم به خودش چسباند. احساس می کرد صورتش آنقدر ملتهب شده باشد که چند قطره آبی که رویش باقی مانده بود را بتواند تبخیر کند.

بوسه هایشان شدت بیشتری گرفت و فرزین متوجه زبان صبا شد که ماجراجویانه بین شکاف لب های او راه یافته بود. دست چپش که آزاد و بیکار مانده بود را با حرص و ولع خاصی روی باسن نیمه لخت او کوبید و شروع به نوازش آن کرد. صدای جیغ کوتاه و آرامی که از گلوی صبا بیرون آمد آتش فرزین را تندتر کرد. دست دیگرش را هم زیر باسن او قرار داد و در یک چشم به هم زدن از زمین جدایش کرد. صبا پاهایش را دور کمر فرزین حلقه زد و همراه با بوسه های پیاپی اشان دستانش را کادر صورت و گردن او می کرد.



## #پست\_292

فرزین به آرامی به سمت تخت حرکت کرد و صبا را روی آن قرار داد. هنوز خودش ایستاده بود که صبا بی تابانه دستش را به بند حوله‌ی تن پوش او رساند و گره‌اش را باز کرد. فرزین با احساس فشار دست او بی اختیار با دهان بسته هومی کشید.

می دانست حالش آشفته تر از آن است که بتواند بیشتر از این مقاومت کند. هرچند دلش نمی خواست این منظره‌ی وسوسه انگیز را برهم بزند ولی قرار نبود عروس زیبایش را ناراضی رها کند. با دستی که لای موهای صبا فرو رفته بود سر او را به عقب هدایت کرد و نفس عمیقی کشید تا کمی خودش را کنترل کند. صبا

که لبخندی پر از شیطنت روی صورتش خودنمایی می کرد با مچ دست آب دهانش را پاک کرد. فرزین نفس سنگینش را پرحدا بیرون داد و جلوی تخت زانو زد. پاهای صبا را با دستانش گرفت و از ساق هایش شروع به بوسیدن کرد. لب هایش در هر ایستگاه از مسیری که مقصدش مشخص بود توقف کوتاهی می کرد و دوباره به راه می افتاد.

به بالای ران هایش که رسید صداهای منقطع و نامفهومی که می شنید جای خود را به ناله هایی ممتد دادند. هر دو محو یکدیگر بودند که صدای دوم دوم قدم های تندی در راهرو و ضربه ای که به دستگیره ی در اتاق وارد شد برق از سرشان پراند.

آنا بعد از تلاشی ناموفق برای باز کردن در اتاق با بی تابی مادرش را صدا کرد.

صبا سراسیمه از جایش پرید و به دنبال شلوارش  
رفت: جانم ماما الان میام.

فرزین پوفی کشید و دستش را روی صورتش گذاشت.  
صبا با دیدن این صحنه خنده‌اش شلیکی در رفت.  
فرزین هم لبخند زد و به او نگاه کرد که گونه‌های  
سرخش میان آن صورت سفید او را از همیشه دوست  
داشتنی‌تر کرده بود.

صبا با شلوار خانگی‌اش که تازه برداشته بود به سمت  
او آمد و فرق سر کچلش که کمی عرق کرده بود را  
بوسید: قربونت برم من، قبل خواب ادامه‌اش میدیم.

فرزین به ساعت روی پاتختی خیره شد و مانند  
بچه‌های خوب دست به سینه نشست: ساعت نه شبه.  
من که دیگه وقت خوابمه!

صبا همینطور که شلوارش را بالا می کشید بلندتر از قبل  
خندید و خواست چیزی بگوید که صدای آنا بلند شد:  
ماااااان...

فرزین از جایش بلند شد. حوله اش که روی تخت  
افتاده بود را برداشت و دوباره به سمت حمام رفت:  
پس من برم یه دوش آب سرد بگیرم یکم از این وضع  
دریام!

صبا که پشت در منتظر رفتن او بود سر تکان داد: منم  
بینم بچه چی می خواد و بعدشم یه چی واسه شام  
سره هم کنم تا تو بیای.

#پست\_293

شعله را خاموش کرد و ماهیتابه را به یک سمت کج  
نگه داشت. شامی‌های جمع شده را دانه دانه با قاشق  
بیرون می‌کشید و منتظر می‌ماند تا کمی روغنشان  
بریزد.

— به به، چه عطری هم پیچیده تو آشپزخونه!

صبا خندید: بازم که سر و کله‌ی کچلت پیدا شد!  
فرزین پس سرش را خاراند و نیشش کمی باز شد:  
تشنم شد خب.

از وقتی دوش سریع السیرش تمام شده بود هر چند  
دقیقه به یک بهانه‌ای به آشپزخانه می‌آمد و دور و بر او  
می‌پلکید.

صبا سرش را برگرداند و به او نگاه کرد که از یخچال  
آب می‌گرفت. خودش که مشغول آشپزی شده بود و از  
آن حال و هوای قبلی در آمده بود ولی همسر بیچاره‌اش

هنوز آشفته به نظر می‌رسید. انگار دوش آب سرد هم  
تاثیر چندانی بر اوضاعش نداشت. از کارهایش  
خنده‌اش می‌گرفت. شیطنت کرد: عزیزم تشنگی تو از  
چیز دیگه‌است فکر کنم. بعید بدونم با این آبا مشکل  
حل بشه!

قلوپ بزرگی که از لیوانش نوشیده بود با صدایی بلند از  
گلوش پایین رفت. لیوانش را روی سینک گذاشت و  
صبا را از پشت بغل کرد. نیشش بیشتر از قبل باز شد و  
با بازیگوشی جواب داد: راست میگی. مشکل ما با این  
آبا حل نمیشه. از اون آبا نیازه!

صبا لبش را گزید و خنده‌اش را کنترل کرد: به جا این  
کارا کمک کن میزو بچینیم که زودتر شام بخوریم و  
بتونم آنا رو بخوابونم.



حلقه‌ای که با دستانش دور شکم صبا ایجاد کرده بود  
را تنگ‌تر کرد و او را بیشتر به خودش فشرد. موهایش  
را پر صدا بو کشید و سرش را پایین‌تر برد تا به  
گردنش برسد. بوسه‌ای روی آن کاشت: بذار قبلش  
یکم از این گوشت گردن بخورم سر معده‌ام باز بشه!  
دوباره شروع به بوسیدن گردنش کرد و قبل از این که  
صبا بتواند چیزی بگوید صدایی دیگر آمد: نون بزن  
سیر شی پهلوون!

فرزین سریع از صبا جدا شد و به سمت آمین چرخید.  
معذب و کلافه پرسید: مگه بیرون نرفته بودی تو؟  
آمین شانه‌هایش را بالا انداخت و بی خیال جواب داد:  
رفتم تا سوپری برگشتم.

دلش می‌خواست به او بتوپد که اینطور سر زده وارد  
شده بود و مچشان را گرفته بود. ولی چه می‌توانست

بگویند؟ خودش باید بیشتر حواسش را جمع می کرد. به گفتن یک «آهان» بسنده کرد و رو به صبا با من و من گفت: پس... من برم آذینو صدا کنم.

صبا که هم از بدشانسی های پیاپی امشبشان خنده اش گرفته بود و هم از سر رسیدن آمین در آن حالت حسابی خجالت زده شده بود سری تکان داد و فراری از نگاه آمین دوباره خودش را مشغول بیرون کشیدن شامی ها کرد.

آمین یکی از شامی های داغ را برداشت و کامل وارد دهانش کرد. همینطور که برای نسوختن با دهان باز آن را می جوید بعدی را برداشت. به تکه ها و شوخی های رگباری که برای اذیت و دست انداختن صبا در ذهنش می آمد فکر می کرد. به او نگاه کرد و خواست شروع کند که متوجه گونه هایش شد که از خجالت سرخ شده

بودند. بی اختیار یاد صورت گرد و دوست داشتنی آیه  
افتاد با آن لپ‌های همیشه قرمز و کک و مک دارش.  
ناگهان انگار چیزی در دلش خالی شد و رمق شوخی را  
از او گرفت. نگاهش را از صبا برداشت و به ظرف پر  
روبه‌رویش دوخت. چقدر دلش تنگ و سنگین شده  
بود. شامی که در دستش نگه داشته بود را داخل  
بشقاب برگرداند و ناخودآگاه زیر لب از صبا تشکر کرد.  
صبا متعجب به آمین نگاه کرد که داشت با شانه‌های  
افتاده از آشپزخانه بیرون می‌رفت. نمی‌فهمید او ناگهان  
چه شده بود، فقط خدا را شکر می‌کرد که به جای  
آمین، اذین مچشان را نگرفته بود!

وارد اتاقش شد. کلافه دستی روی صورتش کشید و به سمت مبل شنی چرم کنار کیسه بوکسش رفت. خودش را روی آن پرت کرد و کمی بعد درش فرو رفت. گوشی را از جیب شلوارکش بیرون کشید و بی طاقت وارد واتساپ آیه شد. برایش تایپ کرد "تو بر می گردی بالاخره اون وقت من میشم سواره تو پیاده. یعنی آیه وقتی جرت دادم نگو آمین چقدر بی شعوری! تو این یه هفته بد ریدی به اعصابم"

خیلی زود آنلاین شد و دو تیک پیام آبی شدند. در حد گذشت چند ثانیه موبایل در دستش لرزید. با دیدن عکس آیه روی صفحه اش اخم کرد. این عکس را در شبی گرفته بود که دخترک در کنارش روی تخت به خواب رفته بود. تا زیر بینی اش را در زیر لحاف پنهان کرده بود. تماس را طلبکارانه جواب داد و با صدای خش دارش گفت: بگو.

آیه پچ پچ کرد: سلام. خوبی آمین؟

روی زانوهایش خم شد و با دست آزادش شروع به ور رفتن با ناخن شستش کرد: تازه یادت اومد حالمو بررسی؟

صدای پچ پچش شبیه جیغ شد: می تونستم زنگ بزنم نزدم؟ من که همه اش در حال چتم باهات!

در همان حالت بی حرکت ماند: لعنتی من یه هفته اس صداتو نشنیدم. بر مرده و زنده ی اون بابات لعنت. مگه پادگان نظامیه اون خراب شده که توش تو پنج مین وقت گیرت نمیاد که بتونی به من بزنگی؟

خش خشی در گوشش پیچید و بعد صدای آیه واضح شد: من هر چی بگم تو آخرشم نمی فهمی اینجا چه جهنم دره ایه! بلیط گرفتم. فردا برمی گردم.

کمی خیالش راحت شد. صاف نشست و به پشته  
مبلش تکیه داد: یعنی فرداشب اینجا می؟ تو بغل منی؟  
صدای نفس‌های خنده‌اش را شنید: آگه اتفاقی نیافته  
آره.

بالاخره لبخند زد. به سقف و نور مخفی دور تا دورش  
خیره شد: آیه؟! من اینقدر دوست دارم که حتی  
وقتی که حوصله‌ی خودمم ندارم دوست دارم تو  
باشی. وقتی بهت نزدیک میشم روحم تازه میشه.  
مطمئنم که تو به قسمت بهتر از منی.

- خیلی خب حالا؛ اینقدر زیر بغل من هندونه نکار. تو  
خودت خوبی بی خودی از من سمبل نساز برا  
خودت. من زیر پتو عرق کردم آمین. لطفا بقیه‌اشو  
چت کنیم. میترسم بیشتر باهات حرف بزنم یکی  
سر برسه.



غرغر کرد: خانوادت احتمالا مال دوران دایناسوران.  
خیلی خب بابا. بقیه‌اش بمونه برای فردا شب. اینجا  
حضوری راحت‌تر می‌تونم سرویست کنم.  
وقتی قطع کردند پاکت سیگاری که بخاطرش تا  
سوپرمارکت رفته بود را از روی زمین برداشت و یک  
نخ روشن کرد. همانطور که آن را میان لبانش جا  
می‌داد به شرایط آیه فکر کرد. چطور ممکن بود در قرن  
بیست و یک همچنین خانواده‌ی بسته‌ای وجود داشته  
باشند که اجازه ندهند دخترشان حتی تلفنی با یک پسر  
حرف بزند؟!

در زندگی آیه همه چیز برای او باور ناپذیر و اغراق آمیز  
بود. گاهی فکر می‌کرد شاید دختر همه چیز را از شور  
به در می‌کند که نظر او را بیشتر به خودش جلب کند.  
اما بعد این فرضیه را کنار می‌گذاشت چون اتفاقا او

تنها کسی بود که همیشه برای حفظ و نگهداری این رابطه بیش از حد تلاش می کرد.

هیچ توجیه منطقی نداشت دوست داشتن آیه. بارها خواسته بود تا او را هم مثل گزینه‌های قبلی حذف کند اما نمی شد...!

#پست\_295

به نفس نفس زدن افتاده بود و عرق از سر و گولش می چکید. قلبش با ریتم تندی می زد و پوست لختش از گرما حس سوزن سوزن خوردن داشت. با هر حرکت نفسش را پرصدا بیرون می داد و از تمام وجودش مایه می گذاشت. موسیقی متال هاردکور با صدای بلند در گوشش زنگ می انداخت و انرژی اش را بیشتر می کرد.

آنقدر مشت‌های پی‌پی زده بود که انگار دیگر کیسه بوکسش هم داشت خسته می‌شد. با هر مشتی که می‌زد حرصش از بی‌فکری آیه را خالی می‌کرد. آخرین ضربه را محکم‌تر از همه زد و کیسه که مانند او حتی یک لحظه در جایش آرام قرار نمی‌گرفت را دو دستی در جایش ثابت نگه داشت. پیشانی‌اش که با موهای خیشش پوشیده شده بود را به آن چسباند و چند نفس عمیق کشید. کمی که آرام گرفت دستکش‌های قرمز مشکی‌اش را درآورد و روی زمین انداخت. خودش هم کنارشان نشست و زانوهایش را بغل کرد. موهای درهمش را به عقب راند و به ساعت روی دیوار خیره شد. اتوبوس آیه قرار بود حدود شش و نیم برسد و عقربه‌های ساعت تازه سه را نشان می‌دادند. کلافه پوفی کشید. اگر یک روز عادی بود تازه باید بیدار می‌شد ولی از دل آشوبه‌ی دیدن این دختر از اول صبح

بد خواب شده بود و مثل ارواح سرگردان در اتاقش می چرخید. بی حوصلگی و بی تابی اش اجازه نمی دادند بیشتر از چند دقیقه مشغول هر چیزی که سعی می کرد خودش را سرگرمش کند بماند. هر بار که به ساعت دیواری نگاهی می انداخت، به عقربه‌هایی که امروز در تنبل‌ترین حالت ممکن حرکت می کردند فحشی نثار می کرد. همه‌اش تقصیر آیه بود که وسط چت دیشبشان موبایلش را به شارژ نزده خوابش برده بود. دخترک بی ملاحظه صبح با ده درصد شارژ سوار اتوبوسش شده بود و از ترس خاموش شدنش نمی توانست آنلاین شود تا با او چت کند. انگار فقط صحبت با آیه می توانست گذر لاکپشت وار زمان را برایش سرعت ببخشد. دوباره به کیسه بوکسش چشم دوخت. این تنها چیزی بود که امروز توانسته بود

حسابی در آن غرق شود ولی دیگر جان ادامه دادن آن را هم نداشت.

موبایلش را از جیب شلوارک ورزشی اش بیرون کشید و صدای باند را کم کرد. از جایش بلند شد و خواست به سمت حمام اتاقش برود که چشمش به پسری که در آینه‌ی قدی روبه‌رویش قرار داشت افتاد. دستی به ریشش کشید که کمی بلند و نامرتب شده بود. با صدای خش خشی که از برخورد نوک انگشتانش با موهای صورتش ایجاد شد نگاهی به ناخن‌هایش انداخت که از حد همیشگی‌اشان بیشتر رشد کرده بودند. انگار در همین یک هفته‌ای که آیه رفته بود خودش را به کلی فراموش کرده بود که برخلاف همیشه انقدر ژولیده و نامرتب شده بود. مگر نقش این دختر در زندگی‌اش چقدر پررنگ شده بود؟ دوباره نگاهی به ساعت انداخت و این بار از زمان زیادی که

مانده بود خوشحال شد. استند شارژ ماشین اصلاحش را به برق زد. لباس‌های خانگی تمیزش را روی تخت انداخت و لباس‌های بیرونش را هم انتخاب کرد. یک ژilet نو از کشو درآورد و با حوله‌اش به سمت حمام رفت.

#پست\_296

بعد از آن همه زمانی که صرف آماده شدنش کرده بود همچنان یک ساعتی وقت داشت. در خیابان‌ها آرام رانندگی می‌کرد و به آهنگ‌های ملوئی که فضای ماشینش را پر می‌کرد گوش می‌داد. شیشه‌ی سمت خودش را پایین داده بود و از نسیم خنک آخرین روزهای تابستانی لذت می‌برد. این ترکیب لذت بخش



در کنار بی‌قراری‌اش باعث می‌شد دلش خواهان سیگار شود. در پاکتش را باز کرد و به پشتش ضربه‌ای زد تا سر یک نخ بیرون بیاید. لب‌هایش را دورش حلقه کرد و بیرونش کشید. اما هر کاری کرد دستش به فندک زدن نرفت. نمی‌خواست وقتی آیه را بغل می‌کند بوی عطرش توام با سیگار شده باشد. اینطور ملاحظات از او به دور بود و حتی خودش هم از کارهایش داشت تعجب می‌کرد. گل فروشی بزرگی که کمی جلوتر توجهش را جلب کرد او را از فکرهایش بیرون کشید. بدون قصد قبلی یا حتی لحظه‌ای درنگ برای تصمیم‌گیری جلوی آن دوبله ایستاد. سیگاری که بین لب‌هایش بود را برعکس بقیه سیگارها داخل پاکت برگرداند و از ماشینش پیاده شد.

رزهای سفید، صورتی و آبی که داخل آن کاغذ طرح روزنامه‌ای ترکیب چشم نوازی ساخته بودند را با دقت

روی صندلی شاگرد گذاشت و دوباره به سمت ترمینال راه افتاد.

ساعت مچی‌اش خبر از این می‌داد که هر لحظه باید آمادگی از راه رسیدن مسافرش را می‌داشت. پشت ترمینال در جایی که اتوبوس‌ها می‌ایستاند روی نیمکت نشسته بود و با حضور هر اتوبوس جدید در جایش نیم خیز می‌شد تا ببیند آیه از کدام آن‌ها پیاده می‌شود. انگشت‌هایش در هم قلاب بودند و شصت‌هایش دور هم طواف می‌کردند. برای دیدن آیه لحظه شماری می‌کرد و از آن همه خشم و دلخوری که در این یک هفته روی هم انباشته بود تا موقع دیدنش سرش خالی کند هم خبری نبود. شاید بهانه جویی‌هایش تنها حاصل دلتنگی زیادش بودند. هنوز هم نمی‌توانست حال خودش را بفهمد. به انگشتانش خیره شد و به فکر فرو رفت. می‌دانست این دختر با بقیه فرق دارد. از

همان اولین ملاقات‌ها به این موضوع پی برده بود ولی هیچ وقت انتظار نداشت انقدر برایش مهم شود که حالا بخاطر همین تاخیر چند دقیقه‌ای او اینطور بی تاب شود. انگار از روزی که رفته بود ارزشش را داشت بیشتر متوجه می‌شد. بی اختیار یاد مادرش افتاد. قدر نسیم را هم تازه وقتی از دستش داد توانست بداند. همیشه دلش می‌خواست در بودِ مادرش با او بهتر رفتار می‌کرد و کمتر او را مورد بی توجهی‌هایش قرار می‌داد. با از دست دادن نسیم هم دیگر خوب می‌دانست که آینده دقیقا چقدر غیر قابل پیش بینی است. معلوم نبود آیه تا کی در زندگی‌اش ماندگار باشد و دلش نمی‌خواست بعدها حسرت او هم به مادرش اضافه شود.

در همین فکرها بود که با صدای خر خر چمدانی که به سمتش کشیده می‌شد سرش را بالا آورد و دختری

چادری را دید که با لبخند بزرگی به سمتش می آمد. از جایش بلند شد و نتوانست نیشش را بسته نگه دارد. آن صورت گرد سفید میان آن کادر مشکی، آیه هنوز هم معصومیت روز اولی که در دانشگاه دیده بودش را داشت. دسته‌ی چمدانش را رها کرد و چند قدم آخر را به سمتش دو گرفت. آمین دستانش را برای آیه باز گذاشت و با آغوشی محکم از او استقبال کرد. دستانش که پشت آیه خوب جاگیر شدند او را از زمین بلند کرد و دورش چرخاند. صدای خنده توام با جیغ آیه همه‌ی سرها را به سمت آن‌ها برگرداند. بالاخره به آیه اجازه‌ی نفس کشیدن داد و دستانش را آزاد کرد. در چشمان خندانش خیره شد و با مهر گفت: تو جات تو همین بغله توله سگ، یه هفته کجا پا شدی رفتی الکی؟!

## #پست\_297

به سمت ماشینش در پارکینگ ترمینال می رفتند و حرفی بینشان رد و بدل نمی شد. نه آیه که قصد داشت با دیدنش از سختی و خستگی راه برایش غر غر کند چیزی می گفت و نه او که دست دخترک را طوری محکم گرفته بود که انگار اینگونه می توانست از دوباره رفتن های احتمالی اش جلوگیری کند.

آمین صندوق ماشینش را باز گذاشت و سعی کرد چمدان بزرگی که با دست دیگرش می کشید را داخل آن جا بدهد. آیه مشغول تماشای او کنارش ایستاد و نگاه دقیقی به سر تا پایش انداخت. آمین برای مهمانی هایی که می رفت هم اینقدر به خودش

نمی‌رسید. لب‌هایش خودمختار گشوده شدند و  
دندان‌هایش را به نمایش گذاشتند.

آمین در صندوق را بست و به سمت آیه برگشت که در  
بغل کردنی‌ترین حالت ممکنش آنجا ایستاده بود. با آن  
چادر و مقنعه‌ی مشکی، صورت گرد و سفیدش عجیب  
خودنمایی می‌کرد و لبخندش را پررنگ‌تر نشان می‌داد.  
فکری که در ذهنش می‌گذشت را بلند ادا کرد: آیه  
چادرم بهت می‌داد!

ابروهای آیه بالا پرید و آهنگ خنده‌اش گوش‌های آمین  
را نوازش کرد. با خنده روی بینی‌اش چین انداخت و با  
مسخرگی یک «گمشووو» کش‌دار نثارش کرد:  
می‌خوام صد سال سیاه بهم نیاد. می‌دونی چقدر این  
چند روز تو این سگِ گرما پختم؟! اونم تو شهر ما که



تخم مرغو بریزی تو ماهیتابه بذاریش جلو آفتاب پنج  
مین بعد میتونی بذاریش لای نون بخوری!

آمین سرش را بالا و پایین کرد و جدی جواب داد: آها،  
پس اونجا خورشید جا این که پشتش به شما بشه  
اونجاشو می گیره سمتون و قاه قاه می خنده؟  
قهقهه زد: آره دقیقا.

آمین به طرف در شاگرد رفت و همینطور که آیه  
بی توجه به او مشغول درآوردن و تا کردن چادرش شده  
بود آن را باز کرد. دسته گلی که روی صندلی گذاشته  
بود را برداشت و به سمت دختر گرفت: بیا میمون.

آیه به سمتش برگشت و هین کشید. دسته گل را با  
خوشحالی از او گرفت و با صدایی که بیشتر شبیه به  
جیغ بود ذوقش را به آهنگ کشید: وای آمین چقدر  
قشنگن!

گل‌ها را به بینی‌اش نزدیک کرد و نفسش را سنگین داخل داد. نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند، حتی اگر دلش نمی‌خواست آمین بو ببرد که این اولین باری بود که کسی برایش گل می‌خرید.

واکنش فراتر از انتظارش آمین را خوشحال‌تر کرد. همین‌طور که کنار در ایستاده بود به داخل اشاره کرد. آیه که هنوز توجه تمام و کمالش به گل‌های زیبایش بود سوار شد و آمین در را برایش بست.

ماشینش را دور زد و پشت فرمان نشست. همین که دکمه‌ی استارت را زد آیه به سمتش پرید و لپش را محکم بوسید: میمونت خیلی خوشحال شد و ممنونته.

لبخند زد. نگاهش به ساعت مانیتور که تازه روشن شده بود افتاد. نمی‌دانست چطور امروزش را تا اینجا گذراند ولی موفق شده بود. ترمز دستی را خواباند.

دنده را در حالت درایو قرار داد و همینطور که به جلو  
خیره بود با لبخندی که هنوز روی صورتش قرار داشت  
جواب داد: فقط کاش میمونم انقدر گاو نبود که  
گوشیشو شارژ نکرده تو اتوبوس نشینه. آخه بزمجه  
نمیگی من پاره میشم تا تو بررسی؟

—: یه هفته نبودم هر چی حیوون تو باغ وحشه جمع  
کردی داری صدام می کنیا!

تلاشی که برای تهدیدآمیز جلوه دادن لحن شاد و  
پرخنده اش کرده بود هیچ فایده ای نداشت.

آمین خندید: حقته!

آیه سر تکان داد: خدا می دونه اگه ترم تابستونه  
نمی گرفتم و کل سه ماهو نبودم چی صدام می کردی!

آمین داخل لپش را جوید. حتی تصورش هم برای او  
عذاب آور بود.

## #پست\_298

در ترافیک نیمه سنگین دم غروب رانندگی می کرد و چشم هایش به خیابان های شلوغ دوخته شده بود. یک گوشش به آیه بود که از مسافران بی ملاحظه و پر سر و صدای اتوبوسش غر می زد و گوش دیگرش به آهنگی که با صدای کمش مثل موسیقی متن برای دوست دخترش عمل می کرد. دست چپش روی فرمان قرار داشت و دست راستش روی دنده اش با بیت ملو ضرب می گرفت. با این که سعی داشت از رشته ی شکوه های آیه جا نماند، اما بیشتر تمرکزش تنها معطوف حضور این دختر در کنارش بود که از لحظه ی دیدنش اینقدر حالش را عوض کرده بود.

همینطور که آیه با حرص می گفت از خانم پشت سرش که پایش را روی دسته ی صندلی او گذاشته بود، آقای صندلی جلویی که تمام مدت با خوردن تخمه و چیپس سر و صدای دهانش به راه بود، و دیگر بی فرهنگی های همشهری هایش که باید ده ساعت را به اجبار کنارشان می گذراند، آمین با دست راستش دو بشکن پشت هم زد و انشگتان آزادش را کمی تکان داد. آیه بعد از لحظه ای مکث متوجه منظورش شد. دست چپش را در دست منتظر آمین که روی دنده مانده بود گذاشت. لب هایش به لبخند گشوده شدند و به حرف هایش ادامه داد.

:- حتی انقدم شارژ نداشتم هندزفری بزنم نیم ساعت آهنگ گوش بدم یکم اعصابم آروم بگیره. باورت میشه انقدر حوصله ام سر رفته بود نشسته ام دو ساعت فیلم آشغالی که واسه امون گذاشتن رو با دقت نگاه کردم؟!

آمین سرش را بالا و پایین کرد. دلش برای او سوخت.  
هر چقدر هم که فکر می کرد امروز زمان برایش  
نمی گذشت، وضعش از آیه خیلی بهتر بود. سعی کرد او  
را از فکر سختی راه بیرون بکشد: اونجا خوش گذشت  
با خونواده؟ دوست و رفیقاتو دیدی؟

آیه از شیشه به بیرون نگاه کرد و با مکث کوتاهی  
جواب داد: چه خوشی؟ خونوادهام که اونه وضعشون.  
دوستای منم که همه اینجان. من حتی قبل از  
دانشگاهم آبم با آدمای اونجا تو یه جوب نمی رفت. اگه  
به من باشه سالی یه بار برگردم کافیه.  
جدی سوال کرد: اگه به تو نیست پس به کیه؟!  
نمی رفتی خب.

آیه با ابروهای بالا رفته به او خیره شد: جواب مامان  
بابامو چی می دادم؟!



شانه‌هایش را بالا انداخت و با بیخیالی جواب داد:  
می‌گفتی تا خوابگاه واسه ترم جدید باز شه خونه  
فرحنازی کسی می‌مونی این یه هفته رو.  
تلخندی زد: نفست از جا گرم بلند میشه تو هم! من  
سر همین که ترم تابستونه گرفتم و به قول خودشون  
سه ماه الکی اینجا موندم کلی مواخذه شدم آمین!  
سرش را با تاسف تکان داد: من واقعا نمی‌فهمم تو  
مغز مامان بابای عهد دقیانوس تو چی می‌گذره؟!  
انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه‌ی حرفش را  
گرفت. لحنش رو به عصبی شدن می‌رفت: اصلا این  
یعنی چی که تو یک هفته نتونستیم حتی ده دقیقه  
تلفنی صحبت کنیم؟ تلفنی آیه! ویدئو کال و اینا هم نه!  
آیه پوست لبش را جوید و کمی سکوت کرد. به خودش  
که مسلط شد آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

آمین خونواده ما همینطوری، قبلا هم برات توضیح  
دادم. من تا وقتی اینجام همه جور در خدمت هستم  
ولی وقتی برمی گردم شهرم انقدر محدودیت دارم که  
حتی چت کردن های آخر شبامونم برام یه جور ریسکه.  
کافیه مامانم یکم رو گوشیم حساس بشه تا همینقدر  
آزادیمو هم از دست بدم.

#پست\_299

این حرف های آیه مثل همیشه برایش آنقدر عجیب و  
باورناپذیر بود که هر لحظه کلافه و کلافه تر می شد: دو  
بار اگه تو روشن در می اومدی مثل زندونیا باهات رفتار  
نمی کردن! هم تو هم خواهرات!

دستش را از دست آمین بیرون کشید: تو نمی‌فهمی  
آمین! شماها انگار تو یه حباب بزرگ شدین. حتی  
نمی‌تونین تصور کنین تو خونواده‌های امثال من چه  
خبره! من بابت همین که مامان بابام مجبورم نکردن  
مثل کلی دختر دیگه تو چهارده پونزده سالگی ازدواج  
کنم باید تا ابد دست و پاشونو ببوسم! این که با کلی  
عجز و ناله حاضر شدن شهر غریب دانشگاه بفرستتم  
که دیگه جای خود دارد!

ترافیک بالاخره باز شد و آمین پایش را روی گاز  
گذاشت. پوسخند بلندی زد: توی خرم که سندروم  
استکهلم داری! به بابات که فکر می‌کنم یاد چوپونا  
می‌افتم. سه تا دختر داره مثل گوسفند بزرگشون کرده!  
تو یه فضای تنگ و تاریک بهشون آب و دون داده فقط  
به یه اندازه‌ای برسن تا براشون مشتری پیدا شه  
ردشون کنه. مامانتم که سگ گله‌است! بیست چاری

شما رو می پاد و زاغ سیاهتونو پیش صاحبتون چوب  
می زنه! اونوقت تو واس خاطر این که اجازه دادن دو بار  
از آغولت بیای بیرون هواخوری ازشون ممنونم هستی؟!  
برای عبور از سد بغض سنگینش فریاد کشید: با وجود  
گرگ صفتایی مثل تو حقم دارن!

محکم روی ترمز کوبید و کنار خیابان ایستاد. در  
صندلی اش کامل به سمت آیه چرخید و با چشم های  
گشاد به او خیره شد. دخترک نفس های بریده بریده  
می کشید و با استرس به او نگاه می کرد.

بعد از چند لحظه سکوت صدای خش دار مردانه اش  
آرام درآمد: من در حق تو چه بدی کردم که بهم میگی  
گرگ صفت؟

خودش هم نمی دانست چرا آمین را تخریب کرده بود.  
حتی نمی دانست چرا سعی داشت از خانواده ای که هیچ

دل خوشی از شان نداشت دفاع کند. آمین روی نقطه  
ضعف او دست گذاشته بود و انگار او هم مثل موجودی  
که یک گوشه محاصره شده باشد انتخابی جز حمله  
نداشت. با لب‌هایش که شروع به لرزیدن کرده بودند و  
صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: ببخشید.

نگاهشان هنوز به هم گره خورده بود که اشک از  
چشمان دخترک سرازیر شد. آمین با دیدن این صحنه  
کلافه پوفی کشید و رویش را به سمت خیابان  
برگرداند.

انگار که هنوز ذهنش درگیر باشد چیزی که شنیده بود  
را زیر لب تکرار کرد: گرگ صفت...

پایش را روی گاز گذاشت و تیک آف کرد: تو بهم  
میگی گرگ صفت ولی نمی‌بینی خودت چقدر گربه  
صفتی آیه!

آیه وحشت زده از سرعت بالای او سرش را پایین انداخت و در خودش فرو رفت، نمی خواست در این شرایط با جمله‌ی «آروم تر برو» آمین را در تنش بیشتری قرار دهد. ادامه‌ی مسیرشان به لایی کشی‌های آمین و صدای فین فین آیه گذشت.

#پست\_300

کنار ماشین صبا پارک کرد و ریموت در حیاط را زد. بی توجه به آیه پیاده شد و به سمت اتاقش رفت. تا آیه پیاده شود و کوله پشتی‌اش را از روی صندلی عقب بردارد آمین از راه پله‌ی اتاقش بالا رفت و از دید او خارج شد. کوله‌ی سنگینش را یک بندی روی دوشش انداخت و خواست حرکت کند که لامپ چشمک زن



بالای دروازه روشن شد و درها شروع به باز شدن کردند. هول شد و در جایش خشکش زد.

فرزین چشم‌هایش را نازک کرد و به دختر روبه‌رویش خیره شد.

نمی‌دانست باید چه کار کند. مانند آهویی که وسط یک جاده‌ی جنگلی خیره به هدایت ماشین مقابلش خشکش می‌زند در جایش ایستاده بود و مغزش فرمان نمی‌داد. نور یخی که در چشم‌هایش می‌زد حتی اجازه نمی‌داد بفهمد چه کسی در خودروی روبه‌رویش نشسته است. با این که درها کامل باز شده بودند اما ماشین از جایش تکان نمی‌خورد. بالاخره مغز کندش متوجه شد که راننده منتظر رفتن او مانده است. به سمت خانه روی برگرداند و قدم تند کرد تا به پله‌ها برسد. به سرعت از آن‌ها بالا رفت و بدون نگاه کردن

به حیاط وارد اتاق آمین شد. وقتی در را بست بالاخره صدای ماشین را شنید که داخل حیاط آمد و خاموش شد. دستش را روی صورتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد.

به آمین که با شرت در حال آویزان کردن لباس‌های بیرونش بود غر زد: تو همینطوری سرتو می‌ندازی میری نمیگی اگه یهو سر و کله‌ی یکی پیدا بشه من باید چیکار کنم؟!

وقتی دید آمین واکنشی نشان نمی‌دهد ادامه داد: فکر کنم بابات دید منو آمین!

آمین مشغول پوشیدن شلوارک و تی شرتش شد و با بیخیالی گفت: چشمش روشن.

پرده‌ی پنجره‌ی رو به حیاط را کمی کنار زد و یواشکی به بیرون نگاه کرد: البته مطمئن نیستم بابات بود یا

کس دیگه‌ای هم همراهش بود. این شاسی مشکیه مال باباته دیگه؟

موضوعی که آیه اینقدر درگیرش شده بود واقعا برای آمین اهمیتی نداشت. روی تخت ولو شد و وای فای موبایلش را روشن کرد. آیه که هنوز نگاهش به بیرون بود دوباره سوال کرد: هوم؟ برات بد نشه آمین؟

آمین نوچی گفت و به او نگاه کرد: حتی اگه کل خانواده‌امم تو اون ماشین بودن بازم مهم نیست آیه. مگه اون روز که سینه به سینه‌ی صبا دراومدی آب از آب تکنون خورد؟ نگران چی هستی بی خودی؟ دست از زل زدن به بیرون برداشت و پرده را رها کرد. در مقابل نگاه آمین روی صندلی چرخ دار کامپیوتر او نشست و سرش را تکان داد: می‌بینی آمین؟ خونواده‌ی من انقدر که محدودیت دارم برای تو عجیب و

احمقانه است، خونواده‌ی تو هم انقدر که آزادی داری  
برای من باورنکردنیه.

آمین دوباره به صفحه‌ی موبایلش خیره شد و اکسپلور  
اینستاگرامش را بی‌هدف بالا و پایین کرد.

آیه انگار که با خودش حرف می‌زد با غم مشهودی در  
صدایش زیر لب گفت: کاش خونواده‌های مذهبی و  
سخت‌گیر هیچ وقت دختردار نمی‌شدن...

#پست\_301

از جایش بلند شد. مقنعه و مانتویش را درآورد و روی  
پشتی صندلی گذاشت. کنار کوله پشتی‌اش که همان  
کنار در انداخته بود زانو زد و مشغول گشتن در آن شد.  
بالاخره شارژرش را از انتهای آن پیدا کرد و موبایلش

که تنها دو درصد از باتری اش باقی مانده بود را به شارژ زد. سفر طولانی اش او را حسابی خسته و گرسنه کرده بود. بعد از بحثش با آمین و گریه‌ای که آن را دنبال کرده بود احساس ضعف به او دست داده بود ولی در این شرایط دوست نداشت از آمین چیزی بخواهد. یاد بیسکوئیتی که در جیب کناری کوله اش مانده بود افتاد و امیدوار شد. با باز کردن پوست خوراکی پوسخندی به وضعیت خودش زد. های بای هایش به جز یکی کاملاً خورد و له شده بودند. با انگشتانش تکه‌های شیرینی که هنوز کامل پودر نشده بودند را با احتیاط در دهانش گذاشت. تنها بازمانده از آن بسته که هنوز تقریباً سالم مانده بود را کف دستش گذاشت و از جایش بلند شد. روی تخت کنار آمین که تمام مدت زیرچشمی حواسش به او بود نشست. آمین دوباره خودش را مشغول کار با موبایلش نشان می‌داد و به او

نگاه نمی کرد. کف دستش را جلوی او گرفت و با لبخند گرمی روی صورتش گلویش را صاف کرد تا توجه او را طلب کند.

هر چقدر هم که آمین سعی داشت خودش را عصبانی نشان دهد در مقابل این لبخند دوست داشتنی همیشه بی دفاع بود. چشم‌های آیه بعد از آن همه اشکی که ریخته بود هنوز هم پف داشت. دلش برای دخترک ریش شد. از این که او را بعد از این همه خستگی و سختی راه به این حال و روز انداخته بود از خودش ناراحت بود. مغرورتر از آن بود که به اشتباهش اعتراف کند ولی خودش را که نمی توانست گول بزند. حق آیه نبود آنطور با او صحبت کند و عصبانیتش از دوری‌اشان را روی او خالی کند.



دستش را زیر دست آیه گرفت و به سمت او حرکت داد: من سیرم.

آیه شیرینی را با ولع در دهانش گذاشت و همانطور که مشغول جویدنش بود با دهن پر و با ذوق گفت: البته واسهات یه بسته شیرینی سنتی هم آوردم ولی تو چمدونمه.

آمین این بار وارد صفحه‌ی واتس‌اپش شد و زمزمه کرد: همین که خودت برگشتی کافیه.

آیه خودش را به نشنیدن زد: هوم؟ چیزی گفتی؟

آمین موبایلش را روی شکمش انداخت و جدی به او نگاه کرد: گفتم خیلی میمونی!

آیه دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. به سمتش خم شد و لب‌هایش را کوتاه بوسید. در همان فاصله‌ی کم

از صورتش ماند و صدایش را بچگانه کرد: نخیرم، یه چیز قشنگ گفتم. خودم شنیدم!

آمین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. لبخند گشادی زد و کمی سرش را بلند کرد تا لب‌هایش به آیه برسد. این بار او بعد از بوسه‌ای کوتاه جدا شد: میمون خودمی!

آیه ریز خندید و کامل روی او دراز کشید. کمی که مشغول بوسیدن همدیگر شدند مکث کرد و در چشمان آمین مهربان نگاه کرد: خیلی دلم برات تنگ شده بود. آمین آرام جوابش را داد: دهنتم انقدر طعم و بوی‌های بای گرفته حس می‌کنم اون تیکه رو خودم خوردم. آیه قهقهه زد و مشتش را به بازوی آمین کوبید: عه پس تو هم دلت خیلی برام تنگ شده بود؟ که اینطور...

آمین آیه را به خودش چسباند و بین خنده‌هایشان دوباره شروع به بوسیدنش کرد.

کم کم ریتم نفس‌هایشان به هم ریخت و جو بینشان تغییر کرد. دست‌های آمین خودمختار شروع به گشت و گذار روی بدن آیه کردند و او هم با صدا‌های آرامی که رضایتش را نشان می‌دادند همراهی‌اش می‌کرد.

خواست کمی روی آمین جابه‌جا شود که متوجه برآمدگی شلوارکش شد. ریز خندید: نه مثل این که واقعا دلت برام تنگ شده بود!

آمین شلیکی خندید. حتی رابطه‌هایش با آیه هم از هر دختر دیگری که با او بود دنیای متفاوتی داشت و پر از مسخره بازی و شوخی و خنده می‌شد.

آیه از او جدا شد و نفس عمیقی کشید: من یه مین برم دستشویی میام الان.

## #پست\_302

آمین سری تکان داد و بعد از رفتن او دوباره موبایلش را به دست گرفت. به بلوتوث باندش وصل شد و موزیک رمانتیکی گذاشت. بعد از چند لحظه آیه سرش را از لای در بیرون آورد و با لپ‌های سرخش من و من کرد: آمین؟

به او نگاه کرد و یک تای ابرویش را بالا داد. آیه از دستشویی بیرون آمد و با استرس خندید: یه چیز بگم عصبانی نمیشی؟

لبه‌ی تخت نشست و اخم‌هایش در هم رفت: چی شده آیه؟

کمی این پا و آن پا کرد و نگاهی را به زمین دوخت:  
ورود ممنوع شدم!

آمین دستی در موهایش کشید که آیه حین  
بوسه‌هایشان بر هم ریخته بود: خب؟!

با دستپاچگی شروع به توضیح کرد: ببخشید تو رو خدا.  
نمی‌دونم چرا این سری چند روز زودتر شدم. اصلا درد  
و اینا هم نداشتم آخه...

آمین حرفش را قطع کرد: آیه؟

سکوت کرد و به آمین چشم دوخت. از جایش بلند شد  
و جلویش ایستاد. دستانش را دو طرف صورت او  
گذاشت و لبخند زد: چقدر خری تو دختر. مگه پریود  
شدن هم عذرخواهی داره؟

آیه کمی آرام گرفت: آخه... خب تو دلت می‌خواد...

شانه‌هایش را بالا انداخت: یه هفته صبر کردم، بعید می‌دونم اگه فوقش یه هفته دیگه هم صبر کنم بمیرم! دلش قرص شد و خودش هم خندید: مطمئنی آمین؟ تو دو هفته کاری نکنی بدنت وارد شوک بزرگی میشه، اونقدر ا هم بعید نیست بمیری!

خندید و لب آیه را کوتاه بوسید: ریسکيه که باید بپذیریم دیگه. پد داری؟

خجالت زده به پوست لبش را جوید: آره، تو کیفم همیشه زاپاس نگه می‌دارم. فقط اگه میشه چمدونمو می‌تونی بیاری؟ لباس زیرم یکم لک شده باید عوضش کنم.

آمین نفسش را با صدا بیرون داد: وقتی هی بهت میگم دو دست لباس اینجا بذاری واسه همین چیزاس.



آیه سراغ کوله پشتی‌اش رفت و آمین هم به حیاط رفت و با چمدان برگشت. موزیک را قطع کرد و روی تخت دراز کشید. لپتاپش را روشن کرد و روی پایش گذاشت تا آیه آماده شود.

– آیه یه کمدی ببینیم؟

آیه از سرویس بیرون آمد و سرش را خاراند: یه درام خوب نداری؟

آمین پوفی کشید و سر تکان داد: باشه ولی اگه وسطش خوابم برد انگولکم نکن تا تموم شه!

کنار آمین دراز کشید و سرش را روی سینه‌ی او گذاشت: مرسی.

یکی از فیلم‌های جدیدش را گذاشت. زاویه‌ی مانیتور و صدای لپتاپ را تنظیم کرد. با ذکر یک «میمون»

دستش را در موهای آیه فرو برد و شروع به نوازشش کرد.

هنوز بیست دقیقه هم از فیلم کسل کننده‌اش نگذشته بود که نفس‌های آیه سنگین شد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد خبری از آمین نبود. سریع در جایش نشست و به ساعت دیواری نگاه کرد که یازده شب را نشان می‌داد. بی‌خود نبود که هنوز احساس خستگی می‌کرد. دو ساعت خواب اصلاً برایش کافی نبود ولی گرسنگی اجازه‌ی بیشتر خوابیدن به او نمی‌داد.

همان لحظه در باز شد و آمین وارد اتاق شد: عه! خرس نرمالوی من کی بیدار شده؟

:- همین الآن.

خمیازه‌ای طولانی کشید و با لبخند گفت: خرس نرمالو؟  
اسم جدیدمه؟

آمین شانه بالا انداخت و به سمت میز کامپیوترش  
رفت: ترجیح میدی میمون پشمالو باشی؟ میل خودته.  
دو جعبه‌ی بزرگ پیتزا که روی میز بود را برداشت: به  
دست و صورتت یه آب می‌زنی یا همینطوری کرکثیف  
می‌خوری؟

آیه که با دستانش شکمش را گرفته بود نفس راحتی  
کشید: کرکثیف بیشتر مزه می‌ده.

پیتزا را روی تخت گذاشت و کنارش نشست. آیه  
بی‌معطلی یک اسلایس برداشت و گاز زد: وای آمین  
خدا خیرت بده داشتم می‌مردم دیگه!

خودش هم مشغول شد: خوابت که برد به سرم زد برم  
بیرون واسه‌ات پاستیل و نوتلا و از این آت آشغالا

بگیرم که جدیداً باب شده پسرا موقع پریود به دخترا  
میدن.

آیه ذوق زده به او نگاه کرد: خب؟! گرفتی؟  
آمین سرش را کج کرد: نه بابا. هنوز انقد لوزر نشدم از  
این اسگل بازیا دریارم!

گاز دیگری از اسلایسش زد: خب اشکال نداره،  
عوضش پیتزا گرفتی. پیتزا از همه‌ی اونا با هم بهتره.  
با بیخیالی جواب داد: والا اینم مجبوری شد. صبا شام  
ماهی درست کرده بود. می‌دونستم دوست نداری زنگ  
زدم پیتزا بیارن تا صبح نمیری.

انگار که چیزی ناگهان یادش آمده باشد مثل فنر از  
جایش پرید: وایستا برم نوشابه‌هارم از یخچال بیارم.  
همینطور که به سمت در می‌رفت گفت: راستی فرحناز  
زنگ زد برای فردا یادآوری کنه دست خالی نریم.

تا آمین برگردد به او و کارهایش فکر می کرد. این پسر  
واقعا او را دوست داشت. از تک تک رفتارهایش بوی  
عشق می آمد. حتی بحث سر شبشان و حرفهایی که  
از او شنیده بود را هم به پای همین دوست داشتن و  
دلتنگی اشان می گذاشت. مطمئن نبود اما کم کم داشت  
فکر می کرد شاید این یک حس متقابل باشد.

#پست\_303

سر و صدایشان کل کافه را برداشته بود. فرحناز کلاه  
رنگی را روی سر نازیلا گذاشت و کامیار سوتک در  
دستش را بین لبهایش گذاشت و کنار گوش او با  
تمام قدرت فوت کرد.

نازیلا هر دو دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و با  
خنده کمی خم شد: چته روان پریش؟

آیه همانطور که می‌خندید شمع‌ها را در کیک فرو کرد.  
آمین بی توجه به هیاهوی آن‌ها موزیک‌های تولدش را  
چک می‌کرد.

کامیار ناگهان داد کشید: یا شنگول المنگولات! باقر با  
قرِ داره میاد.

همه به سمت باقر نگاه کردند. جعبه‌ی بزرگی در  
دستش داشت و همانطور که جلو می‌آمد گردن می‌زد.  
فرحناز روی صندلی‌اش نشست و پا روی پا انداخت:  
چه دست و بالی هم سوزونده برات نازی. از جعبه‌ی  
کادوش مشخصه که یه چیز خفن گرفته.  
نازیلا چشمانش برقی از شعف زد: بابا من که راضی به  
زحمت هیچکدومتون نبودم...



کامیار خندید و ربان بادکنک هلیومی را گرفت و روی  
صندلی اش نشست: البته این جمله ادامه داره. در ادامه  
نازی خانوم می فرمایند حالا که زحمت کشیدین چرا  
کم کشیدین چرا ویلا ندادین کنار دریا ندادین.  
نازیلا با پشت دست آرام روی کتف او زد: حرف مفت  
نزن. من اصلا هم همچین چیزی نمیگم.  
باقر که به میز رسید جعبه را روی میز بغلی گذاشت و  
با نازیلا روبوسی کرد.  
کامیار پایین تیشرت او را کشید: وای! پشمام روشن!  
تو روز روشن وسط مکان عمومی چه غلطی می کنی  
داداش؟  
باقر خندید و روی شانه ی او زد: حواسم نبود داداش.  
کادو گرون خریدم فکر کردم باید برم تو کارش.

فرحناز چشم غره‌ای به پسرها رفت: شکر خدا هر چی هم می‌گذره از بی‌شعوری شماها کم نمیشه.

آیه کیک را به سمت نازیلا هل داد: بشماریم نازی شمعو فوت کنه.

آمین آیه را نشاند و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. فرحناز از گوشه‌ی چشم به آن دو نیم‌نگاهی انداخت. آمین توجه‌ای نشان نداد و میان شمارش معکوس بچه‌ها از ده تا یک کنار گوش دخترک را نامحسوس بوسید.

نازیلا چشمانش را بست و با لبخند باز کرد. بعد در زمان کمی تمام شمع‌ها را با هم فوت کرد. بچه‌ها دست و سوت زدند. بعد از برش کیک کامیار همانطور که اسفنج کیک را در دهانش می‌گذاشت رو به بشقابش گفت: سر شماره‌ی پنج من یه صدای ماچ

شنیدم. خودتون اعتراف کنین کدومتون بودین تا من  
بی ابروتون نکردم.

آیه لب گزید و شانهاش را از آمین جدا کرد. فرحناز باز  
نگاهی به آن دو انداخت و این بار با تاسف سر پایین  
انداخت. آمین بلند گفت: من بودم. ماچمم بی صدا بود.  
حالا چه غلطی می خوای بکنی؟

کامیار ابروهایش را بالا برد و با ریتم خواند: می خوام  
دورت بگردم.

باقر و نازیلا تنها کسانی بودند که خندیدند. کامیار  
خودش بحث را عوض کرد: حالا نوبت کادوهاست.

فرحناز میز را خلوت کرد و بسته های کادو را  
جایگزینشان کرد. بسته ی مستطیل کوچک را دو دستی  
به نازیلا داد: این از طرف منه. امیدوارم دوشش داشته  
باشی.

نازیلا جیغ کشید و تند تند کاغذش را پاره کرد. شال  
رنگی را بالا آورد و بی معطلی روی سرش انداخت. رو  
به بچه‌ها با ذوق پرسید: بهم میاد؟

#پست\_304

کامیار دستش را تکان داد و با مسخرگی گفت: اووف،  
شبیهِ فرشته‌ها شدی!

باقر خنده‌اش شلیکی در رفت. نازیلا لب فرحناز را  
محکم بوسید. فرحناز با لبخند کادوی دیگر را برداشت.  
جعبه‌ی کوچک و کم ارتفاع را نمی‌شد از پشت کاغذ  
کادو تشخیص داد. آن را بالا گرفت و پرسید: از طرف  
کیه؟

کامیار مصنوعی گلو صاف کرد و دستش را بالا برد:  
ناقابله.

همه هو کشیدند. بالاخره کاغذ کادو باز شد و یک لنگه  
گوشواره از آن بیرون آمد. نازیلا قدردانانه به کامیار  
نگاه کرد: خیلی خوشگله کامی!

فرحناز ضربه‌ای به سر او زد و گفت: احمق یه لنگه‌اس.  
کامیار اون یکیش کو؟!

کامیار از جایش بلند شد و در جیب‌هایش را گشت.  
لنگه‌ی دیگر گوشواره را پیدا کرد و پرسید: اینو میگی؟!  
مگه باید هر دو تارو می‌دادم؟

باقر در کمر او کوبید: خاک تو سرت.

کامیار گوشواره را به فرحناز داد و دو دستی کمرش را  
گرفت: آخ سفیدتیکم! از این کمر دیگه هیچ بچه‌ی  
سالمی در نمیاد.

باقر خرخر کنان خندید: تو با کمرت بچه می سازی؟  
عادل اندر سفیه نگاهش کرد: نه ابله جانم. اما از کمرم  
برای بیرون روندنشون استفاده می کنم.  
آمین قوطی برف شادی را به طرف جفتشان پرت کرد:  
خفه بمیرین.

کادوها باز شدند و تولد بالاخره با لودگی پسرها به  
پایان رسید.

آمین نازیلا و آیه را سوار کرد تا به خوابگاهشان  
برساند و طول مسیر به صحبت های دو هم اتاقی  
گذشت. جلوی خوابگاه به همراه دخترها از ماشین  
پیاده شد. چمدان آیه را از صندوق گرفت و تحویل او  
داد.

وقتی به سمت خانه می راند در سرش هزار فکر بالا و  
پایین می شد. خانواده ی عجیب و غریب آیه با آن افکار



بسته. از طرفی هم دل بی صاحب شده‌ی خودش بود که بند شده بود به دختری که هیچ وجه اشتراکی با خودش نداشت. درس خودش که اگر معرفی با استاد را به سلامت می‌گذراند همین ترم تمام شده بود. می‌ماند آیه که نهایتاً دو سال دیگر داشت. دستی به ریشش کشید و لاینش را تغییر داد. ماشین پشت سرش با سرعت از کنارش عبور کرد. هیچ دور نمایی از این ارتباط نداشت. هیچ آینده‌ای را نمی‌توانست برای خودش تصور کند. هیچ برنامه‌ای برای بعد از پایان درشش نداشت. نه ادامه‌ی تحصیل دلش می‌خواست نه سر کار رفتن را؛ سربازی را هم که اصلاً حرفش را نزن بود! با این تفاسیر تنها دل خوشی‌اش دختری تپل بود که در میان آن‌ها غریب افتاده بود!

وارد حیاط شد. بی هدف به دور و بر سرک کشید. زنی را دید با موهای بلند که روی تاب به آرامی عقب و جلو می رفت. دیدن صبا هنوز هم در میان خانه حس ناخوشایندی داشت. انگار یک غریبه به خلوت خانواده‌ات پاتک زده است.

پیاده شد. همانطور که نگاهش به راه پله‌ی اتاقش بود پاهایش شیطنت کردند و برخلاف مسیر مغز او حرکت کردند. به او که رسید در جایش مکث کرد. دست در جیب کمی تماشایش کرد. شانه‌های افتاده‌اش خبر از یک غم می دادند.

دست دراز کرد و ناغافل پشتی تاب را عقب کشید و ناگهان ول کرد. صبا که هل خورده بود جیغ بلندی

کشید و به طرف او سر چرخاند. با دیدن لبخند  
شیطانی او انگار خیالش راحت شده بود که شروع به  
خندیدن کرد: وای خدا سگته کردم.  
دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و مقابلش رفت:  
چه خبر؟ بابام کجاست که تو وقت کردی اینجوری با  
خودت خلوت کنی؟  
لبخند زد و با پایش روی قلوه سنگ‌ها فشار آورد تا  
تاب بایستد: بابات رفته خونه‌ی فرخ.  
به آسمان که رو به تاریکی می‌رفت چشم دوخت.  
ستاره‌ای در آن میان برایش چشمک زد: اونجا چرا؟  
صبا موهایش را پشت گوشش فرستاد: انگار امروز  
دادخواست رسیده دست فرخ. یکم بهم ریخته بود  
بابات رفت که تنها نباشه.

سرش را پایین آورد و گنگ پرسید: دادخواست چی؟

واسه چی تنهاست؟ مگه مهرانه خونه نیست؟

سرش را به طرفین تکان داد: دارن جدا میشن.

جا خورد: چی؟

صبا ابروهایش را در هم کشید: نمی‌دونستی؟!

ناباور گفت: اینا که عاشق هم بودن! بعد این همه سال،

چرا آخه!

صبا پیراهن بلند سفیدش را را مرتب کرد: بچه. مهرانه

زیر بار بچه دار شدن نمیره. فرخم پيله کرد بچه

می‌خوام. اونم دادخواست طلاق داد حالا فرخ افتاده به

پاش که بچه نمی‌خوام برگرد. مهرانه رو هم که

می‌شناسی. یا یه چیزی نمیگه یا بگه تا تهش میره.

قبول نمی‌کنه برگرده. میگه بین ما پرده‌ها پاره شده. تو

هم ممکنه دو روز دیگه دوباره تحت تاثیر مادر و  
خواهرت قرار بگیری دوباره بگی بچه...

آمین به سنگ زیر پایش ضربه زد: بچه چیه بابا؟ عرعر  
کم دارن تو زندگیشون؟ عین آدم داشتن جلو  
می رفتنا...

صبا لبخند زد و به نیم رخ عصبانی او نگاه کرد: عصبانی  
میشی جذاب میشی. اون خانوم خوشگله که دیشبم  
اینجا بود عصبانیتتو دوست داره؟  
شانه بالا انداخت: مثلاً می خواستی بگی تو نخ منی که  
ترسم بگیره؟

خندید: نه بابا. به من چه. دیشب بابات می گفت نگران  
آمینم. تا حالا این یه خلافت نداشت که حالا ظاهراً اینم  
به دستاوردش اضافه شده.

آمین کنار او بی تعارف نشست. سرش را پایین انداخت و دستانش را روی زانویش تکیه داد: اعصابمو ریدی؛ یعنی ریختی بهم. این چه مسخره بازی بود؟ صبا نفسش را عمیق بیرون داد و آرام تاب را به حرکت در آورد.

بعد از مدتی سکوت آمین پرسید: حالا تو چته؟ تو چرا زانوی غم بغل کردی؟ کشتیات غرق شدن؟ با دست راستش زنجیر تاب را گرفت و سرش را به سمت آمین چرخاند. در صورت صبا چرخید و در چشمانش خیره شد. با آن همه شیطنت باز هم می شد معصومیت را در لابه لایشان پیدا کرد.



سرش را کج کرد و موهایش همه در یک جهت روان شدند: به من نمیاد مشکل داشته باشم؟

با دقت بیشتری به اجزای شاداب صورت صبا نگاه کرد. شانه بالا انداخت: نه والله. یه مشکل داشتی که اونم بی شوهری بود که بابام برات حلش کرد. خندید و صاف نشست. به آسمان که به رنگ سورمه‌ای درآمد بود نگاه کرد: اتفاقاً تنها دردی که نداشتم بی شوهری بود.

- پس تو اون مهمونی دنبال چی اومده بودی؟  
دست به سینه شد و به او از کنار چشم نگاه کرد: این جزئی از اخلاقیه که خطای بقیه رو بکوبونی تو صورتشون؟ اومدن من به اون مهمونی فقط واسه خاطر این بود که یکم از زندگی گندم فاصله بگیرم.

کف دستمو کہ بو نکرده بودم کہ قراره اونجا همه چیز بدتر از قبل بشه.

اینبار هر دو سکوت کردند. تاب با صدای قیژ قیژ در حرکت بود. صبا برای اولین بار به کسی جز مرجان گفت: من خیلی بی کسم. در واقع کس دارِ بی کسم. هیچ وقت یادم نمیاد که مادرم برام مادری کرده باشه. هیچ وقت برام دل نسوزونده مگر جاهایی که پای نفع خودش هم وسط بوده. برادرم از مردی فکر نمی کنم چیزی جز همونی که همه ی مردا دارنو داشته باشن. هیچ وقت هیچ کدومشونو کنار خودم حس نکردم. بعد از مرگ بابام من برای همیشه بی یار و یاور شدم. فکر نکن الانم از اینکه تو این خونه ام دارم با دمم گردو می شکونم. هر کاری هم که می کنم هر چقدرم که عسل می ذارم تو دهن تون باز من زن بابام براتون. با دختر سه ساله ام اومدم وسط خونه و زندگی

صمیمی ترین دوست شوهرم. هر قدر هم که دیگران چیزی به روم نیارن واقعیت قرار نیست که برامون تغییر کنه.

نگاهی به آمین انداخت که با اخم به ساختمان خانه زل زده بود: من حتی باباتو آقای موحدی صدا می کردم. می دونی چقدر برام سخت بود که اون مردو برای خودم تبدیل کنم به فرزین؟ هیچ کس جای من نیست که بدونه مصیبت های زندگیمو چه جوری پشت سر می دارم. همه فقط به این نگاه می کنن که من هم رنگ جماعتم. همین براشون کفایت می کنه.

پوزخند زد و ادامه داد: حالام معلومه که از نظر تو من هیچ مشکلی نمی تونم داشته باشم.

آمین نگاه از ساختمان گرفت. به کتانی های مارکش  
نگاهی انداخت و جواب داد: تو ظاهرهت زیادی شسته و

رفته‌اس. همونه که آدمو گول می‌زنه. با این چیزایی هم  
که گوشه و کنار از تو و بابام می‌بینم فکر می‌کردم  
خیلی باید خوش خوشانت باشه که زنش شدی.  
صبا با اخم به درختانی که با وزش باد برگ‌هایشان در  
میان سیاهی تکان می‌خورد نگاه کرد: من غریزه و  
احساسم درگیر فرزین شده و هیچ وقت هم بلد نبودم  
در ارتباطم با یک مرد سیاست خرج کنم اجازه بدم  
فقط اون کسی باشه که به طرفم می‌دوئه.  
آمین سر تکان داد: خوش به حال بابام پس...  
چپ چپ نگاهش کرد: یه جوری حرف می‌زنی که آدم  
پشیمون میشه از اعتمادی که بهت کرده.  
عاقل اندر سفیه نگاهش کرد: البته تو که بعد اون  
مهمونی دیگه مجبوری به من اعتماد کنی...

مشتش را حرصی در بازوی او کوبید: تو روحت.  
آمین بازویش را گرفت و مالش داد و بلند خندید.  
دوباره سکوت شد و این بار طولانی تر از قبل. صبا قصد  
داشت به خانه برگردد. ممکن بود آنا از خواب بی وقتش  
بیدار می شد. اما قبل اینکه به خودش تکانی بدهد آمین  
شروع به حرف زدن کرد.

:- من هیچ وقت پسر خوبی برای مامانم نبودم. یه آدم  
گه بودم که همیشه فقط بلد بود اونو نگران کنه. وقتی  
اون شب تصادف کردین و مامانم مرد من مثل همیشه  
مهمونی بودم. اونقدر خورده بودمو مست کرده بودم که  
تو استفراغ خودم داشتم غرق می شدم. گوشیم پشت  
هم زنگ می خورد ولی من همش گیج بودم که این بوی

عن داره از کجا میاد. وقتی به خودم اومدم دیدم تو  
ماشینم وسط حیاط نشستمو کل هیکلم خرابه.  
با انگشتش جایی نزدیک استخر را نشان داد: اونجا  
بودم. نمی دونم چطور ترمز زده بودم و نرفته بودم اون  
تو. بیخیال اون همه زنگ شدمو رفتم حمام. وقتی  
اومدم بیرون از گرسنگی رفتم طبقه ی پایین. همون  
لحظه فرخ بابا رو آورد خونه. برای اولین بار بود که  
گریه ی بابا رو می دیدم. عربده می زد و با دست  
سالمش خودشو می کوبوند. داد می کشید من  
کشتمشون... من.

آب دهانش را قورت داد و ادامه ی حرفش را گرفت:  
هنگ کرده بودم. اذین همراه عمه و مهرانه اومد.  
اونقدر جیغ کشیده بود که بی حال شده بود. روح از تنم



بیرون اومده بود. خشکم زده بود. انگار منتظر بودم  
یکی منو از این خواب ترسناک بیدار کنه.

گردنش را چرخاند و به صبا نگاه کرد: دیرتر از همه  
فهمیدم؛ عین یه کبک که سرش تو برفه. از اون روز تا  
حالا دارم به این فکر می کنم که اگه روح مامان منو تو  
اون حال تو ماشینم دیده باشه چی؟!

صبا بغضش را قورت داد و دستش را روی ران پای او  
گذاشت: هی؟ دیوونه؟ مامانت عاشقت بود. نمی دونی  
همیشه با چه حالی از تو تعریف می کرد! من مطمئنم که  
اون به داشتنت افتخار می کرد.

پوزخند زد: چه داشتنی؟ زندگی من کجاش افتخار  
داره؟ جز اینه که مثل یه انگل همیشه داشتم از زحمت  
بابام می خوردم؟ چه کار مثبتی تو این سال ها انجام  
دادم جز لاشی بازی و غرق شدن تو کثافت؟ تنها

افتخارم مدرک نگرفته‌ی لیسانسمه که اونو هم همه  
ازش چندتا چندتا دارن.

دستش را روی ران او حرکت داد و دلجویی کرد:  
اینجوری به خودت نگاه نکن آمین. تو پسر فوق  
العاده‌ای هستی. فقط مشکلت اینه که هدف زندگیتو گم  
کردی. بی برنامه موندی. همه‌ی اینا با یه استارت  
درست میشه. کافیه بخوای.

به دو حلقه‌ی پشت هم او نگاه کرد که زیر تابش  
مهتاب می‌درخشیدند: نمی‌خوام بعد اومدن مدرکم برم  
سربازی.

لبخند زد: پس بشین برای ارشد بخون.  
کلافه دستی در موهایش فرو برد: که چی بشه؟ تا  
اینجاش چه بدردم خورد که از اینجا به بعدش بخوره؟

سرش را تکان داد: من می‌فهمم تو رو. بی‌انگیزه‌ای.  
همه چیز درست میشه. نگران نباش.

دست آمین را که در خودش بود گرفت: بریم تو؟ هنوز  
شام درست نکردم.

دستش را از دست او بیرون کشید: تو برو من میام  
حالا.

#پست\_308

با رفتن صبا دوباره به تاب تکیه داد و چشم‌هایش به  
نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. نسیم ملایم تابستانی که  
گونه‌اش را نوازش می‌کرد برای آرام کردن ذهن شلوغ  
و دل آشفته‌اش کافی نبود. نمی‌دانست روی کدام  
تمرکز کند، غمی که با مرور خاطرات بدترین شب

زندگی اش قلبش را سنگین کرد یا شوکی که از شنیدن خبر جدایی فرخ و مهرانه به او وارد شده بود؟ از طرفی هم ذهنش درگیر زنی بود که ناگهانی در مسیر زندگی اشان قرار گرفته بود. صبا در این مدت آنقدر خوب ظاهر شده بود که انتظار نداشت او هم تا این حد غم زده باشد.

پاکت سیگارش را از جیش بیرون کشید و یک نخ لای لب هایش گذاشت. برای خودش فندک زد و کام سنگینی گرفت. بی اختیار یاد مهرانه و سال های گذشته افتاد. وقتی که هنوز عادت نکرده بود اینقدر بی محابا جلوی خانواده اش سیگار بکشد. تنها دلخوشی او در مهمانی هایی که هنوز به اجبار تن به حضور در آنها می داد زن عموی ماجراجویش بود که هر بار برای هم کلی چشم و ابرو می آمدند تا یواشکی از جمع فاصله بگیرند و با هم یک نخ سیگار بکشند.

یادآوری آن لحظات لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش  
نشانده. صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد و وارد لیست  
مخاطبینش شد. لحظه‌ای روی اسم مهرانه مکث کرد و  
بعد دکمه‌ی تماس را فشرد.

کام دیگری از سیگارش گرفت. بالاخره بعد از بوق‌های  
مکرر صدای گرم مهرانه در گوشش زنگ انداخت:  
آمیین! چطوری بزغاله؟

دودی که در حلقش حبس کرده بود را بیرون داد و  
لبخند زد: سلام.

صدایش بدون لحظه‌ای مکث آمد: سلام.

صدای تلق و تلوقی از آن طرف خط شنیده شد. سعی  
داشت لحنش مانند همیشه شاداب باشد: چطور شد تو  
یاد من افتادی؟!

پاهایش را روی زمین به سمت عقب کشید و از زمین  
جدایشان کرد. تاب به حرکت درآمد و بادهای خنک  
آخر شهریور لابه لای موهایش پیچیدند: ماجرای طلاق  
الان شنیدم. جدیه؟

مصنوعی خندید: آها پس برا احوال پرسى زنگ نزدی  
اصل مطلب فضولیه.

به درخت بید و برگ‌های رقصان آویزانش نگاه کرد که  
با هر تکان یکیشان جدا می‌شد و در آب استخر  
می‌افتاد: پس راسته؟ چی میشه که بهترین زوج فامیل  
کارشون می‌رسه به جدایی؟

صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد: یعنی چی که  
راسته؟ به اونى که بهت خبر رسونده اعتماد نداری؟  
پوزخند زد: من جز خودم به همه اعتماد دارم.



نفسش را یکجا رها کرد: اینجوری که تهش شکل من  
یه بازنده میشی.

آمین همانطور که به قیژ قیژ تاب گوش می داد پرسید:  
کی درخواست طلاق داد؟  
:- من.

سر تکان داد: اگه بازنده ها اونایی که بازیو تموم  
می کنن خوشحال میشم که بازنده باشم.

#پست\_309

لحن مهرانه جدی تر شد: چرا دارم حس می کنم که تو  
فکر می کنی من مقصرم؟

بلند و عصبی گفتم: چون هیچ جوهره تو کتم نمیره که  
واسه خاطر یه بچه دارین گند می‌زنین به زندگیتون!  
آن سمت خط سکوت شد. آمین به دور و برش نگاهی  
انداخت و آرام پرسید: تو دیگه فرخو دوست نداری؟  
صدای نفسش شبیه آهی بود پر از حسرت: دوستش  
دارم. من خر حتی نمی‌دونم بدون اون چطور قراره  
ادامه بدم. درکش برا تو سخته ولی...  
لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: یه موقع‌هایی بهترین  
کار برای کسی که عاشقش ترک کردنشه.  
شروع به توضیح کرد: هر چند ما از اولش قرارمون چیز  
دیگه‌ای بود، ولی فرخ رو می‌فهمم. نمی‌تونم بابت  
چیزی که دوست داره ازش خرده بگیرم. منم دلم  
می‌خواد اون به چیزی که می‌خواد برسه ولی خب... این  
در کنار من براش شدنی نبود.

بعد از چند لحظه سکوت صدای آرام آمین درآمد: از این که انقدر همیشه منطقی هستی متنفرم.

مهرانه غمگین جواب داد: این روزا که می بینم این منطق داره زندگیمو به کجاها می بره... گاهی خودمم همین حسو پیدا می کنم.

سیگارش را خاموش کرد و فیلترش را در مشتش نگه داشت: راستی بعدش چی میشه؟

منظورش را متوجه نشد: بعدش؟

نفسش را یکجا بیرون داد: بعد طلاقتون. برنامه ات چیه؟ میری حاجی حاجی مکه؟ یا باز می بینیمت؟

مهرانه نامطمئن جواب داد: خودمم درست نمی دونم...

سعی کرد لحنش انرژی داشته باشد: البته توی بزغاله رو که هر وقت هوس کردی مثل قدیما مفت کشی کنی خوشحال میشم بینم!

آمین بلند خندید: همه رو جمع کنی یه پاکتم ازت  
سیگار نگرفتما، حالا تا عمر دارم ابرومو ببر.

مهرانه هم خندید: ارواح عمه‌ات! مفت کش!

تماسشان که به پایان رسید از روی تابی که هنوز در  
حرکت بود بلند شد. سیگار دیگری آتش زد و به طرف  
پلکان اتاقش رفت. در میانه‌ی راه مکث کرد و نگاهی  
به در پایین انداخت. حوصله‌ی رفتن به آنجا را نداشت.  
دلش خلوت و تنهایی خودش را می‌خواست. روی  
اولین پله قدم گذاشت. سیگار را بین لب‌هایش نگه  
داشت و گوشی را بالا آورد و با هر دو دست پیام فوری  
در واتساپ به آذین داد: پایه‌ای فردا بریم سرخاک  
مامان؟

صفحه را قفل کرد و سیگار را بین انگشتانش گرفت.  
دود را یکجا از بینی و دهان بیرون داد. گوشی در

دستش لرزید. در اتاقش را با پا هول داد و همانطور که وارد می شد پیام را باز کرد «معلومه که میام. فردا بعد کلاس ریاضیم بیا دنبالم باهم بریم».

یک «باشه» فرستاد و در را پشت سرش بست. بازدم سنگینش را بیرون داد و با حالی خراب خودش را روی تخت پرت کرد.

#پست\_310

چشم‌هایش بسته بود و نفس‌های کشیده و عمیق می کشید. دست چپش که روی پنجره‌ی کنارش قرار داشت از تابش مستقیم خورشید داغ تابستانی در حال سوختن بود ولی حرارتش آنقدری برایش خوشایند بود که برای مقابله با سوختگی تلاشی نکند. شلوغی

ذهنش به نظر غیر قابل مدیریت می آمد اما ملاقات مادرش می توانست شروع خوبی برای آرام کردن دلش باشد. با شنیدن صدای نوتیفیکیشن موبایلش به سمت گل فروشی که کنارش پارک کرده بود چرخید و وقتی آذین را ندید پیامش را چک کرد: مسعود و رفیقش کار داشتن باید زودتر می رفتن. سانس سالنو عوض کردیم. دو ساعت دیگه اونجا باش.

دو ساعت زمانی کافی برای رفتن به آرامگاه مادرش و برگرداندن خواهرش بود. نیازی به غر زدن ندید و برایش تایپ کرد: حله.

قبل از قفل کردن صفحه ی گوشی پیام بعدی باقر روی صفحه ظاهر شد: راستی ترجیحا شرت فوتبالی صولتی اوجمل بپوش حال کنیم قناری!



برای باقر یک اموجی بادمجان فرستاد و موبایلش را در  
جا لیوانی جلوی کنسول گذاشت.

در ماشین باز شد و آذین روی صندلی شاگرد نشست:  
بریم؟

به گل‌های زنبقی که در بغل خواهرش بود نگاه کرد.  
آذین متوجه مسیر نگاهش شد. لبخند کم رنگی روی  
چهره‌اش نشانده فیوریت مامان.

یاد باغچه‌ی نسیم افتاد که همیشه پر از زنبق بود.  
باغچه‌ای که بعد از رفتن او مانند خودش پژمرده شد.  
آب دهانش را قورت داد و دوباره به خواهرش چشم  
دوخت. لبخندی که آذین روی صورتش کاشته بود  
برای پنهان کردن غم درون صدایش کافی نبود. همان  
لحظه فکری از ذهنش گذشت.

دوباره به خیابان‌های خلوت عصر نگاهی انداخت و

تصمیمش را گرفت: پیاده شو!

آذین از حرفش جا خورد: چرا؟

شانه بالا انداخت: پیاده شو تا بهت بگم!

آذین نامطمئن با دسته گلش پیاده شد. آمین هم

همزمان با او از ماشین خارج شد و آن را دور زد.

گل‌ها را از او گرفت و همینطور که با دقت پشت ماشین

قرار می‌داد به صندلی راننده اشاره کرد: برو اونجا

بشین!

آذین ذوق زده به او نگاه کرد: یعنی من رانندگی کنم؟

چشم‌هایش را نازک کرد: نه پس گلنوش بیاد رانندگی

کنه!

خوشحال در هوا پرید و آمین را کوتاه بغل کرد. به سرعت آن طرف ماشین رفت و نشست. رانندگی را از آمین یاد گرفته بود و او هر چند وقت برایش یک جلسه‌ی تمرینی می‌گذاشت. البته تنها تا وقتی که آن تصادف برای والدینشان اتفاق نیافتاده بود. بعد از آن هیچ کدامشان دیگر رمق این کارها را نداشتند، اما حالا پیشنهاد غیر منتظره‌ی برادرش حسابی هیجان زده‌اش کرده بود.

— یادته دیگه؟ اول چیکار می‌کنیم؟

آذین خندید: نام و یاد خدا رو بر لب میاریم؟

آمین جلوی خنده‌اش را گرفت و سعی کرد جدی باشد: صندلی و آینه‌ها رو تنظیم می‌کنیم!

ماشین که در پارک بود را روشن کرد و با عجله تنظیمات اولیه را انجام داد تا در جایش مسلط شود.

دستی را خواباند و دنده را از حالت پی به دی برد. آمین خواست در مورد تعویض دنده نکته‌ای بگوید که آذین پایش را روی پدال گاز چسباند. چرخ‌ها درجا چرخیدند و ماشین با جیغ از جا کنده شد.

آمین با چشم‌های گشاد شده و ترس به ماشین جلوی‌شان که با فاصله پارک شده بود نگاه کرد و پشت هم داد زد: ترمز ترمز ترمز!

#پست\_311

آذین که شوک شده بود بالاخره محکم روی ترمز کوبید و در چند سانتی متری آن ایستادند.

آمین بلافاصله سرش را به سمت او برگرداند که لب  
پایینی اش را لای دندان هایش گرفته بود: آیه همین  
اول بسم الله پیشمونم نکن!

شرمنده لبخند زد و روی بینی اش چین انداخت:  
ببخشید.

آمین پوفی کشید و آرام گفت: بابا شوماخر حداقل  
می خوای تیک آف کنی فرمونم یه چسه بچرخون صاف  
نریم تو کون ماشین جلویی! یعنی آخر تباهی و فُلیه با  
ماشینی که تو پارکه تصادف کنی!  
معصومانه نگاهش کرد: به خدا نمی دونم چی شد. قبلا  
پدال گاز انقد نرم نبود!

خنده اش گرفت: احمق اون ماشین قبلیم بود! همه ی  
ماشینا که مثل هم نیستن.

آذین زیر لب آهانی گفت و سرش را به علامت تایید بالا و پایین کرد.

دوباره به همان آرامش قبلی اش برگشت و لحنش جدی شد: حالا اشکال نداره، دنده عقب بگیر. گازم نده، ماشین خودش آروم میره. فقط حواست به دوربین و آینه بغلا باشه آدم یهو پشتت سبز نشه!

دستورالعمل او را عینا اجرا کرد و بعد از فاصله گرفتن از ماشین جلویی ترمز گرفت. دوباره دنده عوض کرد و این بار فرمان را کامل چرخاند تا از پارک دربیاید. سرش را کمی خم کرد و به آینه‌ی بغل سمت خودش خیره شد.

همینطور که منتظر بود تا ماشین‌هایی که از پشتشان می‌آمدند رد شوند با شیطنت پرسید: حالا آیه کیه؟



آمین که کامل به عقب برگشته بود و از شیشه‌ی پشتی  
به ماشین‌ها نگاه می‌کرد ناگهان به سمتش برگشت:  
چی؟!

آذین نگاهش را از آینه گرفت و لبخندش بزرگ‌تر  
شد: صدام کردی آیه! آیه کیه بالا؟

تغییری در صورت جدی‌اش به وجود نیامد: یادت رفت  
راهنما بزنی.

به خیابان اشاره کرد و ادامه داد: رد شدن اون دو تا،  
می‌تونی بری.

آذین دوباره آینه را چک کرد ولی راه نیافتاد. خندید و  
با پرویی گفت: تا نگی نمیرم!

آمین گردنش را کج کرد: آیه هم یه توله سگیه مثل  
توی خرا! راه بیافت حالا! راهنما هم نزدی!

اهرم راهنما را پایین داد: زخم کردی با این راهنما!  
خلوته به خدا هیچکی نمیاد.

همینطور که اذین حرکت می کرد آمین زیر لب غر زد:  
سگ تو روح جفتون که اسماتون انقدر شبیه همه!  
اذین ریز خندید و روی رانندگی اش تمرکز کرد.  
با سرعت کم و گوش به فرمان آمین به مسیرش ادامه  
می داد که به رمپ ورودی بزرگراه رسیدند.  
پایش را روی پدال گاز که حالا به خوبی رویش مسلط  
شده بود بیشتر فشار داد که صدای آمین در آمد: خب  
دیگه کافیه. بزن کنار!  
متعجب پرسید: نه! چرا؟!  
با قاطعیت گفت: تو بزرگراه خودم برونم بهتره.

آذین اعتراض کرد: حواسم هست باور کن! آروم می‌رم.  
اصلاً من که قبلاً دو سه بار باهات رفتم تو بزرگراه...  
حرفش را قطع کرد: آذین خودت داری میگی، قبلاً!  
مکت کوتاهی کرد و با صدایی که نگران به نظر  
می‌رسید ادامه داد: من دیگه از اسم تصادفم می‌ترسم.  
جو سنگینی بینشان حاکم شد. با دقت کنار زد و  
جایشان را با هم عوض کردند. آمین حرکت کرد و هر  
دو برای مدتی چیزی نگفتند.

#پست\_312

نگاهی به خواهرش انداخت که دوباره درگیر فکرهايش  
شده بود. سعی کرد سر صحبت را باز کند: رانندگیت

خوبه‌ها. با این که خیلی وقت بود تمرین نداشتی...  
همینطور تا هیجده سالگیت ادامه بدی گواهینامه‌اتو  
همون اولین آزمون می‌گیری.

با افتخار سر تکان داد: ما اینیم دیگه!

پوزخند زد: حالا خیلی هم باد تو غبغت ننداز! اول باید  
بهت یاد بدم با سر تو ماشینای پارک شده نری!  
آذین بالا فاصله جواب داد: کاش یکی هم به تو یاد  
می‌داد کانکس شهرداری رو نصف شبی بیست متر  
جابه جا نکنی!

آمین شانه بالا انداخت و با بیخیالی گفت: کاش یکی  
هم به تو یاد می‌داد اشتباهات ملت تو مستی رو تو  
سرشون نکوبی!

با حرص به شانه‌ی او کوبید: کاش یکی هم به تو یاد  
می‌داد تو مستی رانندگی نکنی!

آمین نیم نگاهی به او انداخت و بعد از لحظه‌ای سکوت جفتشان شروع به خندیدن کردند.

کوتاه چشم از جاده برداشت و به صورت خواهرش نگاه کرد که کنار او حالش بهتر به نظر می‌رسید. چقدر دلش برای این آذین پرانرژی و خندان تنگ شده بود. با این که هر دو به یک میزان در مصیبتی که گریبان گیرشان شده بود سهیم بودند، اما برایش کاملاً واضح بود که آذین روزهای سخت‌تری را می‌گذرانند. با درگیری‌های قابل درک پدرشان، او خودش را تنها حامی دخترک می‌دانست و از این که بیشتر از این برای او زمان نمی‌گذاشت احساس شرمندگی می‌کرد. در همین افکار بی‌اختیار در لپ‌هایش باد انداخت و با پوفی طولانی بیرون داد.

توجه آذین جلب شد و رو به او کرد: به چی فکر می کنی؟

لبخند زد: به این که کاش به جا اینقدر خر زدن یکم با دوستانم بیرون می رفتی و خوش می گذروندی. کلی حالت بهتر می شد.

به جلو نگاه کرد و موهایش را با دست کنار داد: خب باید برای کنکور آماده شم.

نوچی کرد و جواب داد: باور کن تو دانشگاه نریدن برات. نمیگم اصلا درس نخونی، فقط میگم کنارش یکم دور دور کن، چهارتا مهمونی برو، بذار یکم شارژ شی!

صدایش ناراحت به نظر می رسید: همه که مثل تو کلی دوست و رفیق صمیمی ندارن باهاشون از این کارا کنن.



آمین لبخند تلخی زد: واقعا فکر می کنی اینایی که دور و  
بر من دوست صمیمی حساب میشن؟ اینا تا وقتی  
خوش خوشانشون باشه یاد من می کنن. تا وقتی  
براشون یکی باشم که پا به پاشون می خوره و می خنده  
و می رقصه.

سنگینی نگاه متعجب آذین را روی خودش احساس  
می کرد. پایش را بیشتر روی گاز فشار داد: وقتی مامان  
مرد... کدوم یکی از این دوستای صمیمی که میگی رو  
دیدی بیان یه ابراز وجود بکنن؟

آذین سرش را پایین انداخت و شروع به جویدن  
پوست داخل لبش کرد.

نفس عمیقی کشید: بگذریم... منظورم اینه که نیازی  
نیست حتما دوستای صمیمیت باشن. فقط لازمه چهار  
نفر باشن که بتونی باهاشون خوش بگذرونی. همین.

تو که مثل من مشکل سربازی نداری بخوای همون  
سال اول قبول شی. چیزی که زیاد داری وقته. یکم به  
خودت برس. ته تهش اینه که یه سال پشت کنکور  
بمونی. مگه چی میشه؟

این را بهترین فرصت برای مطلع کردن آمین از  
تصمیمش دانست. همینطور که سرش پایین بود آرام  
جواب داد: آخه... من می خوام هر چی زودتر از  
خونه امون برم.

#پست\_313

ابروهایش بالا رفت. نگاهی به او انداخت و دوباره به  
جاده چشم دوخت: بری؟ یعنی چی بری؟!

از واکنش آمین می ترسید. شروع به کندن گوشه‌ی  
ناخن شصتش کرد و در ذهنش مشغول چیدن  
حرف‌هایش شد.

بی تاب پرسید: بخاطر صبا میگی اذین؟!

منتظر شنیدن جوابش نماند: من فکر می کردم کم و  
بیش باهاتس کنار اومدی.

اذین زیر لب گفت: نه...

بی توجه به حرف او با لحنی نامطمئن انگار که داشت  
بلند بلند فکر می کرد ادامه داد: آخه دختره کاری ام  
نداره به کارت... نکنه بحثی چیزی بینتون پیش اومده؟  
این بار بلندتر از قبل گفت: نه آمین! من دیگه اصلا  
کاری به صبا ندارم!

تنها دلیل منطقی که به ذهنش می رسید هم رد شد.  
گنگ پرسید: پس چی؟

پوستی که داشت موفق می شد از کنار ناخن شصتش جدا کند را کشید: البته تو تصمیم که تاثیر داره ولی تنها دلیلش نیست...

ناگهان پوستش در امتداد ناخنش کنده شد. چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشار داد. دست هایش را از هم جدا کرد و سعی کرد به سوزش انگشتش توجهی نکند. از پنجره به بیرون خیره شد و به حرفش ادامه داد: فکر می کنم اگه برم... شاید حالم بهتر بشه. مثل یه شروع دوباره... به فکر خودش که می ترسید از نظر آمین احمقانه باشد پوزخند زد: مثل تو فیلما!

آمین با سکوتش اجازه داد حرف های تمرین نشده اش را تکمیل کند: من خیلی سعی کردم دوباره مثل قبل بشم آمین. خیلی خواستم مثل تو و بابا به زندگیم ادامه

بدم و خودمو درگیر روزمرگیام کنم... ولی نشد...  
نتونستم.

صدایش شروع به شکستن کرد: از وقتی مامان  
رفت... من...

گلوش را صاف کرد و ساکت شد تا به خودش مسلط  
شود. آمین از روی غریزه دست راستش را از روی  
فرمان برداشت و دست چپ او را گرفت.  
بینی اش را بالا کشید با صدای لرزان ادامه داد: من از  
همه اتون بی کس تر شدم. من اینجا هیچکی و هیچی  
رو ندارم که خیالم بهش راحت باشه و بخاطرش  
موندگار شم.

دلش می خواست به حرف اذین اعتراض کند و بگوید  
«من که هستم!»، ولی خودش هم می دانست آنقدری  
که باید و شاید در این مدت حواسش به او نبوده.

سرش را تکان داد: خب اینایی که گفتی با رفتنت حل میشن؟

به لکهی کوچک خونی که کنار شست راستش را صورتی کرده بود نگاه کرد: با موندن که نشده. حداقل اینطوری یه راه جدید رو تست می کنم. یه راهی که به نظرم روشن تر میاد.

تابلوی خروجی بزرگراه را دید و اهرم راهنما را بالا داد: خب برنامه ات چیه؟ همه درس می خونن یه دانشگاه خوب تو یه شهر بزرگ قبول شن، تو می خوای این همه درس بخونی بری یه شهرستانی جایی زندگی کنی؟

سرعتش را کم کرد و وارد خیابان اصلی شد: منظور تو می فهمم آذین. حرفت تا حدودی با عقلم جور در میاد ولی فکر تنها زندگی کردنتم برام نگران کننده است.



اونم تو یه شهر غریبه که هیچکیو شناسی و هیچ جا  
رو بلد نباشی.

آذین معترض شد: خب یاد می گیرم. بالاخره که باید  
رو پای خودم بایستم.

#پست\_314

دست چپ آذین که هنوز در دستش را بود کمی فشار  
داد: به نظرم تو همینجا یه دانشگاه خوب قبول شو،  
بعدش خودم با بابا صحبت می کنم خونه اتو جدا کنی.  
مستقل شدن خوبه ولی قدم خیلی بزرگیه. آدم باید  
قدماشو به اندازه برداره وگرنه چی میشه؟

پشت چراغ قرمز شصت ثانیه‌ای ایستاد و رو به  
خواهرش کرد که منتظر ادامه‌ی حرفش بود. لبخند  
گرمی تحویلش داد و گفت: خشتکش پاره میشه!  
گردنش را کج کرد: اتفاقاً من دارم به اندازه قدم  
برمی‌دارم. وگرنه اول تو فکرم بود کلاً از ایران برم.  
برم یه جایی که هیچ‌کس مثل اینجا نباشه تا انقدر منو  
یاد چیزایی که از دست دادم نندازه.  
لحنش رو به کلافگی و عصبانیت می‌رفت: البته این که  
از فکر خارج بیرون اومدم فقط بخاطر اینه که  
می‌دونم بابا هیچ جوره اجازه نمیده. نه این که از  
سختی و تنهاییش بترسم. نمی‌دونم چرا انقدر منو  
دست کم می‌گیری!  
آمین یک تایی ابرویش را بالا داد و دوباره به خیابان  
نگاه کرد. حتی فکر شهر غریب رفتن خواهر کوچکش

هم باعث دلشوره‌اش می‌شد، چه برسد به مهاجرت به یک کشور دیگر. آذین به نظرش هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از پس چیزهایی که می‌گفت بر بیاید. دو سه ثانیه‌ای از چراغ قرمز مانده بود که دوباره به راه افتاد.

پوف بلندی کشید تا کمی آرام شود. شمرده‌تر از قبل رو به آمین گفت: بعدم تو میگی همینجا بمونم ولی جدا زندگی کنم، واقعا فکر می‌کنی بابا حاضر میشه من خونه‌ی خودمو داشته باشم؟! آمین منو با خودت مقایسه نکن. آزادی که بابا به تو میده رو یک دهمشم به من نمیده! من تا یه شیراز می‌خواستم برم نداشت! اونم قرار نبود جای غریبه برم، خاله دعوت کرده بود! من به همه چی حسابی فکر کردم آمین. این بهترین راهمه. دانشگاه واسه‌ام یه بلیط مجانی و بی‌دردسر حساب میشه. بابا هم بعیده مخالفت کنه.

وارد خیابان فرعی شد و چشمش به قبرستان افتاد.  
دستش را رها کرد و لای موهای خودش کشید. با این  
حرف‌های خواهرش داشت یاد آیه می‌افتاد. به او توپید:  
آذین تو هنوز فرق نگرانی و گیر دادنو نمی‌فهمی فکر  
کنم. تو هنوز هیجده سالتم نشده! شاید خیلی جاها که  
نیاز باشه نتونی گلیمتو از آب بیرون بکشی. وگرنه نه  
بابا اهل محدود کردنه، نه سگ غیرتی و خشک مذهبی  
که بخواد سر این که دختری اجازه‌ی این چیزا رو بهت  
نده. اصلا چرا راه دور بریم؟ بابا که هیچی. حتی خود  
منم الان دو به شکم که ساپورتت کنم یا بگم از خر  
شیطون بیای پایین!

کنار خیابان ایستاد و به آذین نگاه کرد که سرش را  
پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. کمربندش را باز  
کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: هنوز چند

ماهی تا کنکورت مونده. وقت داری آذین. بیشتر فکر کن.

آذین همانطور که در خودش جمع شده بود سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ولی اگه در نهایت دیدی اینطوری حالت بهتر میشه... من هواتو دارم. سریع سرش را به سمت آمین چرخاند. لبخند گرمی روی لبش نشست و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. کمربندش را باز کرد و برادرش را محکم بغل کرد.

#پست\_315

عینک آفتابی اش را زد و از ماشینش پیاده شد.  
خورشید با بی رحمی می تابید و نسیم تابستانی هم  
خنکی چندانی نداشت. یک نگاه به فضای مقابلش  
کافی بود تا حالش دگرگون شود. اینجا نه می توانست  
زیبایی درختان سر سبز و زمین گل کاری شده را ببیند،  
نه آواز گنجشگ هایی که گاه و بی گاه سکوت حاکم را  
بر هم می زدند به دلش خوش می آمد. این مکان غم  
زده تنها یادآور تنهایی بود. هم برای مرده ها و هم برای  
زنده هایی که بعد از دست دادن عزیزانشان طعم  
زندگی را دیگر نمی چشیدند. هر بار که به اینجا می آمد  
دلش هم آرام می شد و هم آشوب. آرامشی که هر بار  
از او دعوت به بازدید دوباره می کرد و آشوبی که هر بار  
باعث می شد بخواهد هر چه زودتر از آنجا برود. آذین  
از ماشین پیاده شد و دسته گلش را برداشت. آمین



دکمه‌ی قفل ریموتش را زد و دست او را گرفت تا وارد راهروهای سنگ فرش شده شوند.

همینطور که از بین قبرها می‌گذشتند آذین نگاهی به اطراف انداخت: چه خلوته امروز، پنجشنبه‌اس مثلاً! سرش پایین بود و پوست گردنش از تابش مستقیم آفتاب سوزن سوزن می‌شد. دست آزادش را روی آن کشید و جواب داد: این ساعت تو این سگ گرما طبیعی.

آذین به گفتن یک «هوم» بسنده کرد. بعد از چند قدم ناگهان چیزی یادش آمد و گفت: راستی آیه همون دختره نیست اون شب اومدم تو اتاقت تو لپتاپت ویدیو کال داشتین؟

آمین نوچی کرد: بازم که تو فضولیت گل کرد! آره همونه.

مشغول حساب کتاب سر انگشتی شد. با چشم‌های  
گشاد و خنده به او نگاه کرد: چی میگی؟! یعنی این  
همه وقت باهاشی؟! بیچاره هنوز از بقیه خبردار نشده؟  
همینطور که به جلوی پاهایش نگاه می‌کرد شانه‌هایش  
را بالا انداخت: بقیه‌ای در کار نیست. همین یکیه.  
آذین متعجب خواست بیشتر کنجکاوی کند که با دیدن  
صحنه‌ی روبه‌رویش خنده روی صورتش ماسید.  
ایستاد و دست آمین را کشید: این اینجا چیکار  
می‌کنه؟!  
- کی؟

سرش را که بالا آورد نیم رخ زنی را دید که کمی جلوتر  
از آن‌ها کنار قبر نسیم نشسته بود و حواسش به آن دو  
نبود. آرام گفت: به قول خودت پنجشنبه‌اس. اونم

اومده یه فاتحه بخونه لابد. آدم باش اذین، باز قشقرق  
به پا نکن!

دوباره حرکت کرد و اذین هم پشت سرش به راه افتاد.  
-: سلام.

غرق افکارش بود و با صدای مردی که از کنارش آمد  
در جایش پرید. سریع سرش به طرف او چرخید و با  
دیدن آمین و در کنارش اذین لبخند زد. ناخودآگاه  
دستش را روی قلبش گذاشت: سلام.

آمین خنده‌اش گرفت: ولی این دفعه واقعا نمی‌خواستم  
بترسونمت!

صبا یاد شب قبل افتاد که آمین روی تاب او را ترسانده  
بود. لبخندش گشادتر شد: تو که راست میگی!

رو به آذین کرد که خیره به قبر هنوز جواب سلامش را  
هم نداده بود. سعی کرد لبخندش محو نشود: خوبی  
آذین جان؟

دست آذین که در دستش بود را کمی فشار داد. او هم  
بالاخره آرام جواب داد: ممنون.

هرچند بیشتر از این از خواهرش انتظار نداشت اما از  
صبا خجالت کشید. دست آذین را رها کرد و بی‌هوا  
اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید را بلند گفت:  
نمی‌دونستم تو هم اینجا میای و گرنه می‌گفتم با هم  
می‌اومدیم.

صبا به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد و نگاهش را به  
نوشته‌های روی سنگ دوخت: اونطوری خیلی راحتون  
دور می‌شد. مجبور می‌شدین منو اون سر شهرم ببرین  
یه سر به مازیار بزنم.

## #پست\_316

نگاه آذین به قبری افتاد که خیس و براق بود. خم شد و روی سنگ سرد را دست کشید. بطری خالی گلاب کنار کفش‌های مشکی و پاشنه دار صبا افتاده بود. به یاد آورد که در تمام این مدتی که به اینجا سر می‌زد همیشه این قبر تمیز بود؛ و این نمی‌توانست تصادفی باشد.

همانطور که به نام حک شده‌ی مادرش بر روی سنگ خیره بود پرسید: تو... زیاد اینجا می‌ای؟

صبا به آمین نگاه کرد. وقتی که دید او در حال روشن کردن سیگارش است و ابروهایش در هم گره خورده‌اند فهمید که مخاطب آذین خودش است.

سرش را به سمت او چرخاند. آفتاب بر فرق آذین  
می تابید و موهای مشکی اش براق تر از همیشه به  
چشم می آمدند. مسیر نگاه او را گرفت و به تاریخ مرگ  
نسیم زل زد. اشک مانند شبنم پلکش را نم دار کرد.  
لبخند محزونی زد و گفت: سعی می کنم حداقل هفته ای  
یه بار پیام. تقریباً روتینم شده. معمولاً اول به مازیار  
سر می زنم بعدم میام اینجا.

کمی مکث کرد و با صدایی که به زور به گوش بچه ها  
می رسید گفت: خیلی آرومم می کنه...

آمین یاد حرف های دیشب صبا افتاد. انگار این دختر  
واقعا همانقدر که خودش می گفت بی کس بود که  
اینقدر به هم نشینی مرده ها می نشست.



آذین بدون نگاه کردن به صبا سری تکان داد و دستش را روی سنگ نم دار کشید. آنقدر این حرکت را ادامه داد که به نظر صبا رسید دارد مادرش را نوازش می کند.

آمین همانطور که دود سیگارش را بیرون می داد خم شد و دو بار با انگشت به سنگ ضربه زد. لعنتی دیدن مادرش هیچ وقت از پشت این سنگ برایش عادی نمی شد. بغض ناخوانده باعث شد فاتحه اش را نصفه رها کند و چند قدمی از قبر فاصله بگیرد.

آذین فس فس کنان با گوشه ی شالش که روی گردنش افتاده بود نم زیر چشم هایش را گرفت. صبا با دیدن حال آن دو دلش مچاله شد. حق داشتند طفلکی ها. پشت و پناه و غم خوارشان را از دست داده بودند. همه که مانند مادر او بی عاطفه و خودخواه

نبودند. نسیم عاشق بچه‌هایش بود و برای آن‌ها عاشقانه مادرانه خرج کرده بود.

موبایل آمین زنگ خورد. پسرک تلاش کرد که روی قبرهای کناری لگد نکند. تلفنش را که جواب داد صبا دوباره به اذین نگاه کرد که شالش را جلوی صورتش گرفته بود و شانه‌هایش می‌لرزیدند. چقدر دردناک بود وقتی باید ناتوان می‌ایستادند در برابر از دست دادن ارزشمندترین کس زندگی‌اشان و هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد برای دوباره لمس کردن و بوییدن و دیدنش!

آمین جلو آمد و همانطور که گوشی‌اش را در جیب جینش فرو می‌کرد گفت: من دارم میرم. اذین؟ اذین با چشم‌های خیس متعجب به او نگاه کرد: بریم؟ چقدر زود!

تمرین رانندگی‌اشان آنقدر طول کشیده بود که  
حواسش از قرارش با دوستانش پرت شده بود.  
دستش را روی گردنش کشید: باید جایی برم. دیرم  
شده اذین. نمی‌رسم ببرمت تا خونه. تو با صبا برو.  
نگاه خواهرش حسی مانند التماس پیدا کرد. آمین این  
پا و آن پا شد و کام آخر را از سیگارش گرفت و پوکه  
را در دستش نگه داشت تا جایی سطل زباله پیدا کند.  
مادرش حتما او را می‌دید و به این همه بافرهنگ  
شدنش افتخار می‌کرد!  
آمین با تردید به صبا نگاه کرد تا او به دادش برسد و  
پادرمیانی کند: تو برو آمین. من می‌رسونمش خونه.

#پست\_317

آذین همینطور که برادرش می‌رفت به زمین خیره مانده بود و در دلش به او فحش می‌داد که باعث شده بود حالا با صبا تنها بماند. چمباتمه زده بود و چانه‌اش روی یکی از زانوهایش قرار داشت. از گوشه‌ی چشمش به صبا نگاهی انداخت که صاف نشسته بود و انگار داشت در موبایلش قرآن می‌خواند. در مقابل این زن خوش پوش و با وقار احساس ناخوشایندی داشت. احساسی مثل کوچک بودن. صبا برای او تا قبل از پیچیدگی‌های اخیر زندگی‌اشان یک تصویر دست نیافتنی بود. قالبی از رفتار و پوشش که دوست داشت خودش را در آن ببیند. شاید هم همین باعث می‌شد از بودن او در کنار پدرش انقدر وحشت زده شود. خودش را در مقابل او آنقدر کوچک می‌دید که مطمئن بود تمام توجه و عشق فرزین را نسیب خودش خواهد کرد. با خستگی پاهایش از فکر در آمد. گوشه‌ی قبر پشت سرش

نشست و زانوهایش را بغل کرد. دوباره نیم نگاهی به او انداخت که هنوز در حالت قبلی اش قرار داشت. احساس مزخرف اضافی بودنش را با این جمله بیان کرد: تو هر موقع می‌خوای برو. من اسنپ می‌گیرم. صبا چشمش را نازک کرد و لبخند کم رنگی زد: یعنی انقدر برات غیر قابل تحملم که اسنپو به برگشتن با من ترجیح میدی؟

از کلافگی پوفی کشید و سرش را در خلاف جهت او برگرداند: من مشکلی با تو ندارم.

صبا با همان آرامش قبلی گفت: رفتارت که جور دیگه‌ای نشون میده!

ابروهای آذین در هم رفت: چه جوری؟

لحنش جدی‌تر شد: همین کارات. همین که هر جا من باشم ترجیح میدی نباشی. همین که دوست نداری هم

صحبت بشیم. همین که همیشه با یه نفرت خاصی  
نگاهم می کنی...

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: من نامادری سیندرلا  
نیستم اذین. نیومدم که جای مامانتو بگیرم.

اذین به نوک ناخن‌های لاک زده‌ی مشکی‌اش که از  
جلوی کفش تابستانه بیرون زده بود خیره شد.

نفس عمیقش را بیرون داد: می‌دونی وقتی فرزین اومد  
خواستگاریم چی تو ذهن من می‌گذشت؟ تمام فکرم  
این بود که این یه خیانته. خیلیا سعی کردن بهم

بفهمونن که مازیار و نسیم دیگه اینجا نیستن، ولی من  
نمی‌تونستم از شر این حس خلاص شم. من مادرت  
نیستم. من خواهرت نیستم. شاید هیچ وقت نتونم

دوستت باشم. ولی مطمئن باش دشمنتم نیستم. من  
خودم یه دختر دارم اذین. سعی ندارم برات مادری



کنم. فقط دارم تمام تلاشمو می کنم که همونطوری  
باهات رفتار کنم که تو شرایط برعکس ترجیح می دادم  
با دختر خودم رفتار بشه. واقعا دلم نمی خواد بخاطر  
حضور من انقدر در عذاب باشی.

در چشمان صبا نگاه کرد و بلافاصله جواب داد: ولی  
هستم! چون بابام عاشقته؛ چون هیچ وقت اونطوری که  
به تو نگاه می کنه به مامانم نگاه نکرد!

صبا از حرف اذین بهتش برد.

هنوز داشت چیزی که شنیده بود را پردازش می کرد که  
دخترک همانطور که نگاهش در نگاه او قفل بود ادامه  
داد: مامانم همیشه حسرتتو می خورد. دلش می خواست  
جایگاه تو رو داشته باشه. تو از دور شبیه یه پکیج  
کاملی. همه چی تموم. کار، تحصیلات، چهره، استایل...

بیشتر به صبا خیره شد و گفت: اونقدر همیشه از حسرتاش نسبت به تو پیش من گفت که منم شدم لنگه‌ی خودش.

آذین از جایش بلند شد: من از دستت عصبانی‌ام... تو همه چی داشتی و با این وجود، تنها چیزی که برام مونده بودو هم ازم گرفتی...

پشتش را به او کرد و قدم برداشت: بابام.

صبا ماتش برد. با گیجی به جای خالی او نگاه کرد. فکرهایی که این دختر در موردش داشت برایش باورکردنی نبود. حرف‌های دیشب آمین را به خاطر آورد. کاش می‌توانست این ویتترین مسخره که اینقدر درون و بیرونش را متفاوت کرده بود را بشکاند. دوباره نگاهش به آذین افتاد که فاصله‌اش با او داشت زیاد

می شد. دستش را به زانویش گرفت و به سختی از جایش بلند شد.

صبا همانطور که در فکر بود با قدم‌های نامتوازن از بین قبرها عبور کرد و خودش را به او رساند. به محض خارج شدن از آرامگاه آذین مسیرش را کج کرد. صبا کفری از کله شقی‌های او با عتاب صدایش کرد: آذین؟! ماشین اینوره.

آذین زبانش را روی دندان‌های انتهایی‌اش کشید و به سختی غرورش را زیر پا گذاشت. صفحه‌ی اسنپش را بست و به سمت او برگشت.

#پست\_318

خورشید داغ و سوزان بود و خیابان‌ها هم به نسبت خلوت بودند. عینک آفتابی‌اش را یادش رفته بود قبل از پیاده شدن بردارد و چشم‌هایش داشتند از نور زیاد اذیت می‌شدند. دستش را روی سرش کشید و نفسش را بیرون داد. فضایی که تا چند لحظه قبل در آن حضور داشتند به قدری ناخوشایند بود که ریه‌هایش حس سنگینی می‌کردند. ریموت ماشینش را زد تا مسافرش سوار شود. کنار در راننده ایستاد. سرش را برگرداند و به در محضر خیره شد. چند لحظه بعد پدر مهربانه بیرون آمد. با نگاهی غم‌آلود به نشانه‌ی احترام برای فرزین سری تکان داد و سوار ماشینش شد. فرزین از شیشه‌ی کنارش نگاهی به برادرش انداخت که نشسته بود و حالا صورتش را با دستانش گرفته بود. به نظر می‌رسید هنوز نتوانسته بود نهایی شدن طلاقش را باور کند. دلش برای او سوخت و با این افکار سرش را با

تاسف تکان داد. بالاخره سر و کله‌ی مهرانه هم پیدا شد. دوباره با دل نگرانی به فرخ نیم نگاهی انداخت که در دنیای خودش بود. از ماشینش فاصله گرفت و به مهرانه که متوجه او شده بود اشاره کرد تا بایستد. مهرانه با شرمندگی سرش را پایین انداخت و در جایش ایستاد تا فرزین به او برسد. فرزین بدون هیچ حرفی دست‌هایش را باز کرد و او را در آغوشش گرفت.

مهرانه منفعل در بغلش ماند و بعد از چند لحظه شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند. صدای خفه شده و لرزانش در سینه‌ی فرزین پیچید: مراقب فرخ باش. فرزین نفس عمیقی کشید که هیچ از سنگینی دلش کم نکرد. آرام گفت: تو فقط به فکر خودت باش. من حواسم به فرخ هست.

مهرانه حرفی نمی زد و تنها بی صدا گریه می کرد. کمی بعد فرزین او را از آغوشش جدا کرد و دو طرف بازویش را گرفت. مهرانه سرش را بالا آورد و با چشم های خیس و قرمزش به او خیره شد. انگار زور این زن دیگر تمام شده بود. در طول این دوران همواره خودش را قوی نشان داده بود و از سنگینی دلش دم نزده بود ولی حالا که آخرین امضاهایشان را پای آن کاغذ زده بودند دیگر نمی توانست. دیگر نه از انرژی همیشگی اش خبری بود و نه از لبخندهایی که هیچ وقت از صورتش پاک نمی شدند. فرزین آب دهانش را قورت داد. دوست داشت او را بیشتر دلداری بدهد ولی دلش پیش فرخ بود که در ماشین او نشسته بود و حالش را فقط خدا می دانست.



سعی کرد به خودش مسلط بماند: هر وقت هر چیزی  
نیاز داشتی بهم بگو... شاید از برادرم جدا شده باشی  
ولی... تو تا ابد دوست و خونواده‌ی منی.

گریه‌ی مهرانه شدیدتر شد و توان حرف زدن را از او  
گرفت. در همین لحظه پدرش هم که منتظرش بود از  
ماشین پیاده شد و با دیدن حال او به سمتش آمد.  
فرزین بازوهای او را رها کرد و یک قدم به عقب  
برداشت.

مهرانه با صدایی که به سختی از لابه‌لای گریه‌هایش  
قابل تشخیص بود دوباره تکرار کرد: مراقب فرخم  
باش...

فرزین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. همینطور  
که پدر مهرانه دستش را می‌کشید و او را به طرف

ماشین می برد، برگشت و به سمت ماشین خودش  
رفت.

#پست\_319

فرخ به او نگاه کرد و پنجه اش را در میان موهایش فرو  
برد. کلافه بود. غمگین، عصبی و پر از حس بی کسی. با  
درماندگی پرسید: چی می گفت؟

اخم کرده بود. از پشت شیشه ی عینکش نیم نگاهی به  
او انداخت: چی بگه؟

فرخ آرنجش را به شیشه تکیه داد و به بیرون خیره  
شد. فرزین از جعبه ی سیگارش یک نخ بیرون کشید و  
لای لبهایش گذاشت. فرخ دستش را به سمت او  
دراز کرد: به منم بده.

فرزین با تعجب لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد جعبه و  
فندک را به او داد.

فرخ سیگاری آتش زد و ناشیانه شروع به دود کردن  
کرد: چی بهت گفت بغلش کردی؟

ترجیح داد با بازگو کردن حرف مهرانه دل برادرش را  
خون نکند. او را بی جواب گذاشت و بحث را عوض  
کرد: با این حالت تنها نباشی بهتره. می‌برمت خونه‌ی  
مامان.

فرخ بلافاصله اعتراض کرد: برم اونجا که کیفشو بیشتر  
کوک کنم؟

صدای فرزین بالا رفت: برای چی با طنابش رفتی تو  
چاه که حالا نمی‌خوای شادیشو ببینی؟

دود در سینه‌اش را بیرون داد و پشت هم روی پای  
چپش کوبید: خريت کردم... حاله بده فرزين... حاله  
بده... دستى دستى ز نمو دادم رفت...

سكوت بينشان طولانى شد و هر دو روى تمام كردن  
سيگارهايشان تمرکز كردند. بعد از مدتي فرخ به مسير  
آشنائي كه در آن بودند دقت كرد و كلافه گفت: فرزين  
ميگم من خونه‌ي مامان نيام!

فرزين سري تكان داد و آرام گفت: يه بار گفتي  
فهميدم. مامان ناهار گذاشته بود برامون كارا تموم شد  
بريم پيششون. الان كه از وقت ناهار گذشته، برم  
غذاتو بگيرم حداقل گشنه نموني.

فرخ عصبى شد: كوفت بخورم من. مگه الان غذا از  
گلوب پايين ميره؟!

فرزین پوفی کشید: الان نمیره. شب که میره. فردا که  
میره. بالاخره که چی؟ تا کی می‌خوای گرسنه بمونی؟  
منم بعد نسیم فکر می‌کردم قرار نیست دیگه زندگی  
کنم...

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد: ولی... می‌گذره. نتنها  
زندگی کردم، عاشقم شدم. دوباره ازدواجم کردم.  
فرخ پوزخند زد: لابد اونی که تا چند ماه بعد فوت نسیم  
شبهه طالبان شده بود و تارک دنیا بود هم من بودم!  
فرزین بالا فاصله جواب داد: احمق من زدم دو تا  
خونواده رو داغدار کردم. بچه‌هامو یتیم کردم. صبا رو  
بیوه کردم. بچه‌اشو بی‌پدر کردم. من خودمو مسبب اینا  
می‌دونستم. می‌فهمی عذاب وجدان یعنی چی؟  
فرخ با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

فرزین چند نفس عمیق کشید: ببین! نمیگم برای این قضیه ناراحتی نکنی. نمیگم برای این آزادی که الان داری با دمت گردو بشکنی. طلاق گرفتن قطعاً ناراحتی داره؛ به خصوص از کسی مثل مهرانه که...

ادامه‌ی حرفش را خورد. ترجیح می‌داد در شرایط فعلی برادرش از خوبی‌های زنی که از امروز دیگر در زندگی‌اش نبود صحبت نکند: منظورم اینه که ناراحتیتو بکن. غصه‌اتو بخور. حتی اگه دلت خواست یه مدت مثل من تارک دنیا شو. ولی اینو گوشه‌ی ذهنت داشته باش که آینده‌ات در هر حال روشنه. بی‌خودی خودتو غرق افسردگی و این داستانا نکن.

فرخ درمانده گفت: چه روشنی آخه؟ نفست از جای گرم بلند میشه فرزین؟ دلمو به چی خوش کنم؟



نیم نگاهی به برادرش انداخت: مگه دلت بچه  
نمی‌خواست؟ مهرانه که از روز اول آب پاکی رو ریخته  
بود رو دستت. ولی الان شدنیہ برات.

#پست\_320

آیفون تصویری را زد و به دوربین لک گرفته‌ی آن خیره  
شد. در بعد از چند ثانیه باز شد و داخل رفت.  
مادرش با آرامش به استقبالشان آمد. در چهارچوب در  
قرار گرفت و وقتی برادرش را با او ندید ابروهایش  
کمی به هم نزدیک شدند: فرخ کو؟  
همینطور که کفش‌هایش را در می‌آورد شانه بالا  
انداخت: تو ماشینه.

کنار رفت تا فرزین وارد شود: چرا نمیاد داخل؟  
از کنار ساجده رد شد و در صورتش نگاه کرد: می‌خواد  
تنها باشه. اومدم غذاشو بگیرم ببرمش خونه‌اش.  
یک تای ابرویش را بالا داد و به سمت آشپزخانه رفت.  
فرزین هم به دنبالش راه افتاد. چند ظرف درپوش دار  
از کابینت برداشت و به سمت قابلمه‌های روی اجاق  
رفت: تموم شد؟

با این که سعی داشت جدی باشد ولی فرزین  
می‌توانست ردی از لبخند در چهره‌اش تشخیص دهد.  
لبخندی که توام با حس غرور و پیروزی بود. حرصش  
گرفت و دندان‌هایش را به هم فشار داد: تموم شد؟!  
اگه منظورت اینه که موفق شدی زندگی پسرتو به هم  
بریزی و داغونش کنی؟ آره مادر جان. مبارک شما  
باشه و گلنوش.

ظرف برنج را قبل از این که کارش با آن تمام شود رها کرد و به سمت پسرش برگشت. طلبکارانه و عصبانی جواب داد: این چه حرف مسخره‌ایه می‌زنی؟

فرزین پوزخند زد: مگه هدفتون همین نبود؟ نکنه من بد متوجه شدم؟ شماها از روز اولی که فرخ اسم مهرانه رو تو این خونه آورد باهاش مشکل داشتین و سعی کردین چوب لا چرخ زندگیشون کنین. غیر از اینه؟

دوباره همان لبخند موزیانه به صورت ساجده راه باز کرد: من فقط خیر بچه‌امو می‌خواستم.

با تمسخر سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد: آها! می‌خوای یه لحظه تشریف ببر بیرون پیش ماشین، بین خیری که می‌خواستی بچه‌اتو به چه حالی انداخته!

مادرش بلافاصله جواب داد: می‌گذره. الآن داغه. تو که خودت بهتر باید بدونی...

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره مشغول پر کردن ظرف برنج شد. همزمان صحبت کرد: فرخ از سر اون دختره هم زیادی بود. دو روز دیگه که از سرش بیافته خودش میاد ازم تشکر می‌کنه. مهرانه از بیخ و بن مشکل داشت.

حرارت بدنش بالا رفته بود و پوست سرش شروع به سوزن سوزن زدن کرد. حرف زدن با او لحظه به لحظه عصبی‌ترش می‌کرد. دستش را روی پوست کچلش کشید که نم گرفته بود: چرا؟ چون سیگار می‌کشید؟ چون مشروب می‌خورد؟ منم این کارا رو می‌کنم. چطور من مشکلی ندارم؟

ساجده نفسش را با کلافگی بیرون داد: با من انقدر  
بحث نکن فرزین. خودت منظورمو می‌دونی. این دختره  
زن زندگی نبود. آدم باید تو زندگی یکم منعطف باشه.  
یکم سر سازش داشته باشه. دیدیش که. حتی حاضر  
نشد بخاطر داداشت یه بچه بیاره!

چشم‌های فرزین درشت شد. عینکش را از روی  
صورتش برداشت و دستش را روی صورتش کشید:  
مامان! مهرانه سر سازش نداشت؟ شما که خدا رو  
شکر هنوز اونقدر سنی هم نداری بگیم حافظه‌ات یاری  
نمی‌کنه.

#پست\_321

دوباره عینکش را روی چشمش گذاشت: نکته اون روزایی که فرخ ورشکسته شده بود و یادت رفته؟ یادت رفت قبل این که راضی شه بیاد پیش من کار کنه چطور بیزینس خودش رفت تو گل؟ چطور طلبکاراش حتی تا در خونه‌ی من و شما هم می‌اومدن دنبال پولاشون؟

درپوش ظرف برنج را گذاشت و مشغول ریختن قرمه سبزی در ظرف دیگر شد. حتی فکر به آن روزها هم برایش عذاب آور بود. زیر لب غر زد: پسرهای لجباز کمک ما رو هم قبول نمی‌کرد.

فرزین سریع گفت: خب پس خدا رو شکر یادته. اون موقع که خونه‌اشو مجبور شد بفروشه مهرانه منعطف نبود؟ دختره یک کلمه اعتراض نکرد که هیچ، هر چی طلا ملا داشت فروخت داد کمک شوهرش. می‌دونی



پدر مادرش چقدر زیر گوشش می‌خوندن بهتره از  
مردی که حتی نتونسته بود یه مغازه رو سر پا نگه داره  
طلاق بگیره؟ یا بعدش که فرخ افسردگی گرفته بود و  
روزی ده بیست تا قرص می‌خورد. همون موقع که  
بهش یه سلام می‌کردی می‌زد زیر گریه و همه‌اش دم  
از مردن می‌زد. کدوم زنی با شرایط مهرانه حاضر  
می‌شد تو اون وضعیت زندگی کنه؟ تو اون وضعیت  
انقدر بگه و بخنده و انرژی‌شو حفظ کنه که بتونه دوباره  
فرخو سر حال بیاره.

به مادرش دقت کرد که سکوت کرده بود و معلوم بود  
به خاطرات آن روزهای سخت و تاریک فکر می‌کرد.  
نفس عمیقی کشید: فرخ شاید از مهرانه بچه نداشته  
باشه ولی سلامتی‌شو مدیون اون دختره. حالا شما هم  
که به هر شکلی بود پای مهرانه رو از زندگی‌ش چیدین،  
حداقل پشتش اینطوری صحبت نکنین!

ساجده ظرف‌ها را در یک پلاستیک گذاشت و با اخم به سمتش گرفت: پیش من اگه نمیاد فعلاً تو حواست بهش باشه. بهش سر بزن. فردا نزدیک ظهرم بیا براش ناهار و شام درست می‌کنم بدم ببری.

فرزین پلاستیک را از او گرفت و سرش را تکان داد. زیر لب یک «خدا حافظ» گفت و از آشپزخانه خارج شد. وقتی به سمت در حیات می‌رفت پدرش کلید انداخت و داخل آمد. چند پلاستیک میوه در دستش بود و چهره‌اش ناراحت به نظر می‌رسید.

فرزین سعی کرد پرانرژی به نظر برسد: به به! شهاب خان. چطوری بابا؟

برای جواب سلامش تنها سری تکان داد و به بیرون اشاره کرد: نمی‌دونستم امروز قرار محضرشونه... کاش می‌گفتی منم می‌اومدم...

صدایش آرام تر شد و غمش واضح تر: مهرانه دختر من بود... امروز یه جواهر و از دست دادیم.

فرزین سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: کاش زنای این خونه هم اینو می فهمیدن.

بینشان سکوت شد و بعد از چند لحظه فرزین گفت: با من کاری نداری بابا؟

پدرش نفس عمیقی کشید و سفارش کرد: بابا هوای داداش تو داشته باش. تو این شرایط تنهات نذار.

بقیه ی حرفش انگار فکری بود که در ذهنش می گذشت: من نمی فهمم آخه این بچه که اینطوری الان به هم ریخته چه گرمی بود از اول افتاد به جونش؟  
چطوری حاضر شد زنشو طلاق بده؟

ترجیح داد سکوت کند تا پشت سر مادرش بدگویی نکرده باشد. این اخلاق مادرش همیشه برایش زننده

بود و دلش نمی خواست به خودش هم سرایت کند. از پدرش خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.

#پست\_322

مسیرش با فرخ بیشتر به سکوت گذشت تا سر  
کوچه اشان رسیدند.

فرزین که مشخص بود نگران است گوشزد کرد: باز  
حواست به خودت باشه. تو سابقه‌ی افسردگی داری...  
اگه فکر می‌کنی نیازه برای پیشگیری قرصاتو شروع  
کن دوباره. با دوز پایین بخور.  
جلوی خانه‌اش ترمز زد: اگه حس کردی نیازه هم بگو  
پیش دکترت وقت بگیرم برات.

فرخ با شنیدن اسم دکتر و افسردگی یاد خاطراتش افتاد. لبخند لاجونی زد و با حسرت گفت: مهرانه همیشه منو می برد پیشش...

فرزین نفس عمیقی کشید و از این که نمی دانست چطور باید جوابش را بدهد احساس کلافگی کرد. بعد از چند لحظه سکوت فرخ تشکر کوتاهی کرد و پیاده شد.

فرزین که دل نگرانش آرام نمی گرفت شیشه‌ی سمت او را پایین داد و گفت: فرخ غذا تم به موقع بخور. آدم عادی هم تو گرسنگی حالش به هم می ریزه. برادرش سر تکان داد و مشغول کلید انداختن شد که صدایش کرد: فرخ؟

به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. پاکت  
سیگارش را برداشت و دستش را به سمت او دراز کرد:  
بیا! اینم شاید کمکت کنه...

فرخ تک خنده‌ی آرامی کرد و سیگار را گرفت: این همه  
سال زندگی با مهرانه‌ی سیگاری منو سیگاری نکرد.  
حالا خنده دار میشه اگه با رفتنش سیگاری بشم!

فرزین به خیابان مقابلش نگاه کرد و دستی را خواباند  
و آماده‌ی حرکت شد: امیدوارم بیشتر از این خنده‌دار  
نشه و کارت به جاهای باریک نکشه.

دستش را به علامت خداحافظی بالا آورد و با تک بوقی  
از کنار او عبور کرد.

از ماشینش پیاده شد و وقتی دید عطش هوا کمتر شده  
سیگاری آتش زد. کنار باغچه‌ی حیاط کمی قدم زد و  
به وضعیت فرخ و مهرانه فکر کرد. حتی نمی‌دانست



کارشان چطور پیش خواهد رفت. امیدوار بود هر دوی  
آن‌ها سر کار حاضر شوند ولی اصلاً نمی‌دانست  
رفتارشان با هم چطور خواهد بود. در همین افکار بود  
که چراغ بالای دروازه شروع به چشمک زدن کرد و  
صبا ماشینش را داخل آورد. مقایسه‌ی شرایطی که فرخ  
با طلاق از مهرانه در آن قرار گرفته بود با وضعیت  
خودش پس از مرگ نسیم قیاس اشتباهی بود. هیچ  
وجه اشتراکی بین این‌ها نبود. اگر می‌خواست حال  
برادرش را درک کند باید به جدایی از صبا فکر می‌کرد.  
با این فکر ترسناک کام آخر سیگارش را سنگین  
گرفت و به اذیت شدن گلایش هم توجهی نکرد. به  
صبا نگاه کرد که همان لحظه از ماشین پیاده شد و از  
همان فاصله لبخند گرمی تحویلش داد. در جوابش  
سری تکان داد و دود حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.  
ته سیگارش را روی زمین انداخت و پایش را روی آن

گذاشت. حتی تصور جدایی و زندگی بدون این زن هم  
برایش غیر ممکن بود. واقعا چطور می توانست از فرخ  
انتظار داشته باشد به حال عادی اش برگردد؟ در همین  
افکار بود که در سمت شاگرد باز شد و آذین از ماشین  
صبا پیاده شد. ناخواسته ابروهایش بالا رفت و جا  
خورد. به یاد نداشت هیچ وقت همسر و دخترش را با  
هم دیده باشد!

#پست\_323

صبا در عقب را باز کرد و مشغول باز کردن کمر بند آنا  
شد.

آذین به سمت پدرش رفت که حسابی خسته به نظر  
می رسید: سلام. خوبی بابا؟

دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

فرزین لبخند کم رنگی زد: خوبم دخترم.  
به صبا اشاره کرد: شما دو تا؟ با هم دیگه؟  
تک خنده‌ای کرد: راه گم کردین؟  
آذین شانه بالا انداخت: رفتیم سر خاک مامان.  
خنده‌ی فرزین جمع شد و «آهان» گفت.  
آذین ادامه داد: البته با آمین رفته بودم. اتفاقی اینو  
دیدیم. آمینم طبق معمول رفیق نیمه راه شد، منو با این  
تنها گذاشت.  
فرزین حتی حوصله‌ی اخم کردن هم نداشت. آرام  
گفت: اینو به درخت میگن!  
آذین پوفی کشید: صبا!!! منو با صبا تنها گذاشت.  
خوبه؟

فرزین آهی کشید و به جای خالی زنبق‌ها در باغچه  
خیره شد.

صبا به دخترش کمک کرد از ماشین پیاده شود و  
خواست کیفش را بردارد که سر و صدای آنا بلند شد. با  
ذوق به طرف فرزین می‌دوید با خوشحالی جیغ  
می‌کشید.

آذین زیر لب غر زد: مسیر خودش کم بود، باید کلی  
هم می‌رفتیم تا خونه‌ی عمو مهدی بچه‌اشو برداره.

فرزین بی‌توجه به حرف دخترش خم شد و  
دست‌هایش را باز کرد. آنا که در بغلش پرید را بلند  
کرد و گونه‌اش را بوسید. ریش بلندش به صورت  
دخترک خورد و صدای جیغ و خنده‌اش قاطی شد.  
صبا ماشینش را قفل کرد و به آن‌ها پیوست: سلام  
فرزین جان.

فرزین لبخند بزرگ تری زد. همینطور که آنا در بغلش بود خودش را به طرف صبا خم کرد و گونه اش را بوسید: سلام عزیزم.

نگاه صبا ناخواسته به سمت آذین حرکت کرد که به آن دو خیره بود و احساس خجالت کرد.

فرزین به سمت آذین برگشت و آنا را به سمتش گرفت: دخترم آنا رو می بری داخل من یکم با صبا صحبت کنم؟

آذین که در عمل انجام شده قرار گرفته بود چشم غره ای رفت و با بی میلی دست هایش را باز کرد.

آنا همینطور که در آغوش او قرار می گرفت ذوق زده گفت: آژیین... آجیی...

چشم های صبا گرد شد و قبل از این که واکنشی نشان بدهد آذین به طرف خانه حرکت کرد.

صدایش با لحنی که معلوم بود سعی دارد خیلی بی رحم  
و جدی نباشد به آن دو هم رسید: من آجی تو نیستم...  
حواس صبا با صدای فرزین به او برگشت: امضا  
کردن...

به او نگاه کرد و لحظه‌ای گنگ شد: هوم؟  
فرزین در چشم‌هایش زل زد: طلاقو. همه‌اش امید  
داشتم... فکر می‌کردم اون لحظه‌ی آخر حتما یکیشون  
از خر شیطون میاد پایین...

صبا لبش را گزید. بعد از لحظه‌ای مکث دست فرزین  
را گرفت و به سمت تاب هدایتش کرد. فرزین روی  
تاب نشست و صبا هم پشت سرش رفت و شروع به  
مالش شانه‌ها و گردن او کرد. فرزین نفس عمیقی  
کشید و با صدا بیرونش داد.



صبا با ناامیدی گفت: منم دقیقا همین فکرو می کردم.  
باورش سخته... حتی الانم دلم می خواد فکر کنم یه  
جایی دوباره برمی گردن با هم... ولی خودمم می دونم  
چقدر احمقانه است.

برای مدتی بینشان سکوت شد و صبا به آرام کردن  
همسرش ادامه داد.

#پست\_324

دست صبا که روی شانهاش بود را گرفت و به این  
سمت تاب هدایتش کرد تا کنارش بنشیند. کمی به  
سمت جلو متمایل شد و آرنجش را روی زانویش تکیه  
داد. به صبا نگاه کرد و با چانه اش به خانه اشاره کرد: با  
آذین خوش گذشت؟

صبا نفسش را بیرون داد و ناامیدانه جواب داد: فکر می‌کردم اوضاع بینمون داره بهتر از اینا پیش میره... ابروهایش در هم کشیده شدند و جدی پرسید: چطور مگه؟ باز چیکار کرده؟

به سمت فرزین برگشت و چند لحظه‌ای در چشم‌هایش خیره شد: کار خاصی که نکرده، ولی یه حرفایی زده که...

در مقابل نگاه فرزین که جدی تر منتظر ادامه‌ی حرفش بود مکثی کرد و گفت: نمی‌خوام به انگ نامادری سیندرلا بودنم صفتای جدیدی اضافه بشه. لطفا حواست باشه. نمی‌خوام اذین از این حرفامون باخبر بشه.

فرزین سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد: باشه. چی گفته؟

ابرویش را خاراند و همانطور که نگاهش به سنگ  
فرش‌ها بود گفت: می‌دونی مشکل اذین با من چیه؟  
همه‌اش فکر می‌کردم من باید اخلاقمو عوض کنم یا  
باهاش بهتر رفتار کنم، ولی در کمال ناباوری مشکلش  
اینه که تو عاشق مادرش نبودی! می‌گه نسیم به من  
حسادت می‌کرده.

پوزخندی زد و با دست به خودش اشاره کرد: من چیم  
از اون بهتر بود که اون حسرتمو می‌خورد؟ یه دختر  
بچه ازم متنفره چون باباش نامادریشو از مامانش  
بیشتر دوست داره...

ابروی فرزین بالا رفت و بهت زده پرسید: یعنی چی؟!  
به صورت جدی او زل زد: یعنی اینکه تمام این ماجرا  
مقصرش تو بودی چون با بی توجهی‌ها ت یه آدم  
مشکل‌دار از زنت ساختی که رویاهاشو تو جا گذاشتن

خودش تو جلد آدم‌های موفق دور و برش می‌دید و  
بدتر از همه‌ی اینا این بود که کل این ماجرا رو با  
دخترشم در میون می‌داشت.

فرزین دستانش را در هم قلاب کرد و همانطور که خم  
شده بود و به نوک کفش‌های چرم قهوه‌ای‌اش نگاه  
می‌کرد جواب داد: نسیم اعتماد به نفسش پایین بود...  
غمگین به آسمانی که در حال رنگ عوض کردن بود  
نگاه کرد: خیلی خستم فرزین! از اینکه همه منو به  
چشم یه آدم موفق بدون مشکل می‌بینن بیزارم. گاهی  
با خودم فکر می‌کنم کاش هیچ وقت باهات ازدواج  
نمی‌کردم!

فوری سرش را به سمت او چرخاند و به نیم رخش  
چشم دوخت: اون وقت تکلیف من چی می‌شد؟

چشم از آسمان گرفت و نگاهش را به چشمان منتظر او داد: تو هم درگیر این کشمکش با بچه‌ات نمی‌شدی. فرزین دست بزرگش را دور مچ او حلقه کرد. دستش را بالا آورد و پوست نرمش را به لبش چسباند. همانطور که خیره در چشمان او بود روی پوستش لب زد: من برای بودن با تو حاضرم با همه‌ی دنیا درگیر بشم...

صبا نفسش سنگین شد و پلکش از این ابراز احساس پرید. بوسه‌ای که پشت دستش را نم دار کرد قلبش را رام کرد. آرام و بی‌حال گفت: فرزین می‌دونم باید خوددار باشم اما من واقعا دلخورم. از این همه بددلی که اذین بهم داره خستم. کاش می‌شد یه کاری می‌کردی برای این رابطه‌ی کج دار و مریز. من درکش می‌کنم. قطعا سخته که هر روز یه جایگزین جای اونی

که با همه‌ی وجودت دوشش داشتی بینی. ولی آذین  
اصلا حاضر نیست که اینو قبول کنه که من نیومدم  
جای مادرشو براش پر کنم.  
سر تکان داد و پشت دست صبا را با شستش نوازش  
کرد: باهات حرف می‌زنم. تو خودتو اذیت نکن.

#پست\_325

کمی به سکوت گذشت و صبا گفت: پیش اون از من  
فاصله بگیر. نمی‌خوام بیشتر از این روی رابطه‌ی ما  
حساس بشه. همینطوریشم سایه‌امو با تیر می‌زنه...  
فرزین خودش را به سمت او متمایل کرد و سرش را به  
سر او تکیه داد و پلک بست: چه جوری من ازت فاصله  
بگیرم صبا؟! چقدر کارای سخت سخت ازم می‌خوای!



صبا با آرنجش سقلمه‌ای به دنده‌ی او زد و سعی کرد  
فاصله بگیرد: من کجا فکر می‌کردم که توی بخت  
النصر بخوای اینجوری ازم دل ببری...  
چشمانش را باز کرد و خندید: خودمم فکر نمی‌کردم.  
ولی هنوزم مثل پسرای پونزده ساله وقتی کنارتم تپش  
قلبم بالا میره.

صبا خنده‌اش را خورد و از جایش بلند شد: پاشو  
پیرمرد. پاشو اینقدر پونزده ساله پونزده ساله نکن.  
همانطور که چند قدم دور شده بود غرزد: حالا شام  
چی درست کنم؟

فرزین با لذت به او نگاه کرد و او هم از روی تاب بلند  
شد: از بیرون سفارش میدم بیارن. خودتو درگیر هیچی  
نکن.

صبا به سمتش چرخید و با خنده بوسه‌ای برایش  
فرستاد: ای بابا! پس واجب شد جبران کنم برات.  
فرزین ابروهایش را بالا داد و نگاهی به پنجره‌ها  
انداخت و بعد آرام کنار گوشش زمزمه کرد: وقتی  
اینجوری دلبری می‌کنی من چطوری باید دور بمونم  
ازت؟!

صبا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و ادای فکر کردن  
درآورد: بهش فکر می‌کنم موقع خواب جوابتو میدم.  
فرزین باز نگاهی به پنجره‌ها انداخت و آرام گفت: اگه  
من همین حالا بخوام بخوابم چی؟

صبا با خنده ضربه‌ای به بازوی او زد: بی جنبه نباش.  
فرزین سر تکان داد و مظلومانه گفت: چشم.

صبا با لوندی همانطور که در را باز می‌کرد گفت: بمیرم  
برات که اینجوری مثل شمع جلو چشمم آب میشی.

فرزین بلند و مردانه خندید و هر دو وارد شدند. صبا مستقیم به آشپزخانه رفت و کتری برقی را روشن کرد. قوری را برداشت و ظرف چای خشک را از کانتر بیرون آورد. همانطور که پیمانه را پر می کرد رو به فرزین با نگرانی پرسید: فرخ چطور بود؟

فرزین روی صندلی پشت جزیره نشست و در ظرف شکلات را برداشت: داغونه...

چای خشک را در قوری ریخت و ظرف را به جایش برگرداند. شالش را با ناراحتی از دور گردنش برداشت و به سمت او رفت: مهرانه چی؟

خودش را سرگرم باز کردن شکلاتش کرد: بدتر از فرخ.

نچی گفت و مانتو و شالش را روی دستش آویزان کرد: کاش اینطوری تموم نمی شد ماجراشون.

فرزین به شکلات بیرون آمده از زرورق چشم دوخت:  
هر دوشون حق داشتن. خیلی چیزا بینشون خراب شده  
بود.

صبا به لباس‌های درون دستش نگاه کرد: امیدوارم هر  
دوشون تو زندگی جدیدشون خوشبخت باشن...  
صدای دویدن آنا و گریه‌ی ناگهانی‌اش هر دویشان را  
وحشت زده کرد. دخترک با دهانی باز و دستی که  
پشت سرش را نگه داشته بود با عروسک درون  
دستش به سمتشان آمد.

صبا فوری جلوی زانو زد و پرسید: چی شد مامان  
جان؟

با همان گریه و نامفهوم جواب داد: آژین... هولم...  
داد...

به پشت سرش اشاره کرد: دینجام... تورت تو دیوال...

صبا پر خشم به سمت فرزین چرخید و با قلبی که انگار هزار تکه شده بود سر دخترک را به سینه‌اش چسباند. فرزین کلافه و عصبی اذین را بلند صدا کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد.

اذین قبل وارد شدن پدرش جلوی در آمد و کتاب پاره‌اش را بالا گرفت: کتاب تستمو پاره کرد. من فقط هولش دادم که کتابمو ازش بگیرم. خودش سرشو زد تو دیوار.

فرزین با صدایی که کنترلی رویش نداشت گفت: یه تیکه کاغذو میشه چسب زد ولی اگه سرش آسیب می‌دید می‌خواستی چیکار کنی؟

اذین به آنا نگاه کرد که در سینه‌ی صبا فرو رفته بود و بلند زار می‌زد: من دایه‌ی بچه نیستم. نذارینش پیش من که اتفاقی هم براش نیافته.

فرزین انگشت تهدیدش را جلوی او تکان داد: بار  
آخرت بود همچین برخوردی با بچه داشتی فهمیدی؟  
آذین با خشم به پدرش نگاه کرد و بلند گفت: از این  
خونه متنفرم!  
به اتاقش برگشت و در را محکم در صورت فرزین  
بست.

#پست\_326

جلوی در رفت و پول پیک را حساب کرد. همینطور که  
طول حیات را طی می کرد به پلاستیک های غذا نگاه  
کرد. بعید می دانست با اتفاقات امشب کسی برای شام  
چندان اشتها داشته باشد. وارد سالن شد و به سمت  
میز غذاخوری رفت. نگاهی بین اتاق آذین و خودش



دو دو زد. ظرف‌های یک بار مصرف زرشک پلو و مرغ را از پلاستیک درآورد و از آشپزخانه برای نوشابه لیوان برداشت. به طرف اتاق خودشان رفت و تقه‌ای به در زد. آرام در را باز کرد و سرش را داخل برد. اتاق تاریک بود و سکوت داخلش با صدای زمزمه‌ی لالایی صبا پر می‌شد. برای این که مزاحم خوابیدن آنا نشود چیزی نگفت و تنها با دست‌هایش علامت غذا خوردن درآورد. صبا به نشانه‌ی تایید برایش سری تکان داد و او هم در را بست. دخترک بیچاره نزدیک به نیم ساعت یک بند گریه کرده بود و حتما حسابی خسته شده بود که اینقدر زود آماده‌ی خواب بود. همینطور که زجه زدن‌های آنا را به خاطر می‌آورد به طرف اتاق آذین رفت. نمی‌دانست از دخترش عصبانی باشد یا از خودش که توان کنترل او را نداشت. یاد حرف‌های صبا در مورد آذین و نسیم افتاد و بیشتر احساس درماندگی

کرد. اگر واقعا همینطور بود که صبا می گفت، چطور ممکن بود مشکلی که هنگام بود نسیم به وجود آمده بود را در نبودش حل کند.

دو بار روی در اتاق زد و منتظر جواب ماند. وقتی چیزی نشنید دوباره در را زد و بعد از چند لحظه دستگیره را پایین داد. در کمی باز شد و چشمش به آذین افتاد که روی تختش نشسته بود. زانوهایش را بغل کرده بود و در گوش‌هایش هندزفری بود. وارد اتاقش شد و گلایش را بلند صاف کرد تا متوجه حضورش شود اما صدای موسیقی آنقدر زیاد بود که حتی از هندزفری هم به گوش فرزین می‌رسید. در را پشت سرش نیم بند کرد و ناچار به سمت تخت دخترش رفت.

آذین که ناگهان متوجه حضور او شد در جایش پرید و  
هینی کشید. هندزفری را از گوش‌هایش بیرون کشید و  
به سمت او برگشت.

:- در زدم چند بار متوجه نشدی. بیا شام.

صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد و دکمه‌ی استپ را زد.  
آرام جواب داد: نمی‌خورم.

دستی به ریشش کشید و سرش را به چپ و راست  
تکان داد: چرا نمی‌خوری؟

آذین به او خیره شد: حالم زیاد خوب نیست.

فرزین کلافه پوفی کشید. خواست چیزی بگوید که  
توجهش به چشم‌های آذین جلب شد. رگ‌های قرمز  
داخلشان و پف زیرشان دلش را لرزاند. به سمتش  
رفت و کنارش روی تخت نشست. دستش را پشت او

دورانی حرکت داد و با خستگی گفت: کلا امشب برای دخترای این خونه شب خوبی نیست.

گونه‌های آذین دوباره شروع به خیس شدن کردند و با لحنی شبیه به التماس تند تند شروع به توضیح کرد:  
بابا به خدا من نمی‌خواستم اینطوری بشه. یه هل کوچیک دادم فقط کتابمو ول کنه. یهو تعادلشو از دست داد سرش خورد به دیوار.

گریه‌ی آذین همزمان با حرف‌هایش شدت گرفت.  
فرزین که تحمل این صحنه برای مشکل بود دستش را باز کرد و سر آذین را به سینه‌اش فشرد: هیس... آرام باش...

آذین که کمی آرام گرفت او را از خودش جدا کرد و در چشم‌هایش خیره شد. آرام و شمرده شروع به صحبت کرد: بین آذین، مشکل تو با صبا هر چی که هست، هر

چقدرم که بزرگ و حل نشدنی به نظر برسه، هیچ دلیلی  
نداره دامن آنا رو بگیره.

#پست\_327

مکت کوتاهی کرد و غمگین ادامه داد: من آنا رو خیلی  
دوست دارم، اون بخشی از صبا و بزرگ‌ترین یادگاریه  
که از بهترین دوستم به جا مونده. شاید من هیچ وقت  
اونو به چشم دختر خودم نتونم ببینم، شاید تو هیچ  
وقت نتونی اونو خواهر خودت بدونی، ولی اون خیلی  
بچه‌اس. برای اون که تو این سن بین ما قرار گرفته،  
خواه و ناخواه ما رو مثل اعضای خانواده‌اش می‌بینه.  
سعی کن یکم باهاش بهتر رفتار کنی.  
آذین سرش را تکان داد: باشه... فقط...

سرش را پایین انداخت: کاش اونقدری که آنا رو درک می‌کنی... یکمم حال دختر خودتو می‌فهمیدی...

کلافه جواب داد: خب کمکم کن بفهمم آذین! من هر کاری از دستم بر می‌اومد انجام دادم. فرستادمت پیش مشاور، بهت زمان دادم تا فکراتو بکنی، حتی صبا فراتر از انتظاراتم پا شد از اینجا رفت به خاطر تو و تهشم با حرف خودتو برگشت. دیگه نمی‌دونم به چی نیاز داری. خودت بگو! خودت بگو تا بفهمم دقیقا چی می‌خوای. مطمئن باش اگه از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.

چند لحظه سکوت کرد تا قدرت بیان خواسته‌اش را جمع کند: اجازه بده از این خونه برم...

چشم‌های فرزین گشاد شد و ابروهایش بالا رفت:  
منظورت چیه؟



به من و من افتاد: برای دانشگاه... اجازه بده... برم یه شهر دیگه...

سکوت طولانی فرزین برایش نگران کننده بود. ریتم قلبش بر هم خورد و نمی توانست احساس پشت چهره‌ی پدرش را تشخیص بدهد. نمی دانست عصبانی شده یا فقط از این حرف ناگهانی در شوک قرار گرفته است.

بالاخره فرزین به حرف آمد و قاطعانه گفت: نه!  
از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت.  
آذین سریع بلند شد: بابا...

فرزین در جایش ایستاد و لحظه‌ای به سمتش برگشت: بیا شامتو بخور.

خواست دوباره برود که آذین دستش را کشید: بابا  
حتی دلیمو هم نپرسیدی!

فرزین نفس عمیقی کشید و همینطور که دستش هنوز  
در دست آذین بود گفت: چه فرقی داره دلیلت چی  
باشه وقتی جواب من در هر صورت نه هست.  
در حالیکه اجزای صورتش می‌پریدند و سعی داشت  
گریه نکند کلافه گفت: آخه چرا؟ دلیل منو که نمی‌خوای  
بشنوی، حداقل تو دلیلتو بگو من بفهمم!  
سرش را تکان داد: همیشه آذین! بی‌خودی اصرار نکن.  
آذین با حرص برای غلبه بر بغضش تقریباً با صدای  
بلند گفت: اگه آمین اینو می‌خواست یک کلمه بهش  
اعتراض نمی‌کردی! ولی تا من یه چیزی خواستم  
جوابت مطلقاً نه هست؟! چرا؟! لابد چون دخترم؟  
فرزین که ابروهایش در هم کشیده شده بودند داد زد:  
چون هنوز بچه‌ای!

چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و همینطور که به پدرش خیره بود اشک‌هایش در سکوت به راه افتادند.

فرزین تن صدایش را کنترل کرد: چون هنوز نمی‌تونم بهت اعتماد کنم! همه‌ی رفتارات بچه‌گانه‌است اذین! هر بار باهات مثل یه آدم بزرگ رفتار کردم پشیمونم کردی! از اون بامبولی که سر قضیه‌ی برگشتن صبا به این خونه درآوردی بگیر تا همین امشب که نتونستی دو دقیقه انا رو تحمل کنی و خواسته و ناخواسته اون کارو کردی!

اذین آرام دستش را رها کرد و فس فس کنان سرش را پایین انداخت.

#پست\_328

دوباره به آرامشی نسبی رسید. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و ادامه داد: اگه رفتارم با آمین فرق داره و به تصمیماتش احترام می‌ذارم ربطی به دختر و پسر بودن شماها نداره. آمین با همه‌ی گندکاریاش عاقل‌تره، یکم مسئولیت‌پذیری داره و میشه رو حرفاش حساب باز کرد. اون تو هر شرایطی هم قرار بگیری می‌دونم گلیمشو از آب بیرون می‌کشه. ولی تو چی؟ الان که زیر سقف خونه‌ام هستی صبح تا شب نگرانی تو دارم، وای به روزی که یه جا دیگه باشی! دستگیره را کشید و از اتاق بیرون رفت. آذین بی‌رمق در را پشت سر او آرام بست. کنار میز غذاخوری نشست و سرش را رویش گذاشت. چشم‌هایش را بست و به اوضاع خانه و خانواده‌اش فکر کرد. چقدر همه چیز آشفته بود. کاش حداقل می‌دانست برای حل این مشکلات باید از کجا شروع کند. طلاق‌ی که صبح

شاهدش بود او را خسته تر از آن کرده بود که حالا  
کشش این حجم از تنش را داشته باشد. دخترک گفته  
بود «بذار از این خونه برم»! این مسخره ترین جمله ای  
بود که می توانست با او در میان بگذارد. رفتن آذین  
کوچکش از این خانه؟ دور شدنش و نبودن او در بالای  
سرش... چطور می توانست عروسک دوست  
داشتنی اش را به همین سادگی رها کند؟ چرا هیچ وقت  
به دور شدن او فکر نکرده بود؟ یادش آمد قبل ترها  
گاهی نسیم به شوخی می گفت «دخترم عروس بشه  
بره خونه ی خودش...» و او گوش هایش را به عمد کپ  
می کرد تا ادامه ی جمله اش را نشنود. اما حالا همه چیز  
فرق می کرد، این دیگر نه شوخی بود نه یک بازی  
زبانی. آذین خودش خواستار رفتن بود و او حتی با آن  
نه قاطعی که در جوابش گفته بود باز هم به ماندنش  
خیلی امیدوار نبود. سرش را بالا آورد تا پاکت

سیگارش را از روی میز بردارد که چشمش به صبا افتاد. روبه روی او پشت صندلی ایستاده بود و نگاهش می کرد. دلش می خواست مثل همیشه دلداری اش بدهد و آرامش کند اما او هم دیگر چیزی نمی گفت. حالش بعد از دیدن آنا در آن شرایط قابل درک بود. سیگاری درآورد و آتش زد.

صبا روی میز چشم چرخاند. دلش می خواست از این که خبری از بشقاب و قاشق و چنگال نبود به بی سلیقگی فرزین غر بزند اما می دانست از حوصله ی جفتشان خارج است. روی صندلی نشست و یک قاشق چنگال پلاستیکی برداشت. درپوش ظرف یک بار مصرفش را باز کرد و مشغول بازی با غذایش شد.

—: سر آنا چگونه؟



با شنیدن صدای فرزین سرش را بالا آورد و با ناراحتی جواب داد: یکم ورم کرده.

فرزین نوچی کرد و کام دیگری از سیگارش گرفت. صبا درپوش یک ظرف دیگر را هم باز کرد. داخلش قاشق و چنگال گذاشت و جلوی فرزین قرار داد.

در همین لحظه در باز شد و آمین داخل آمد. نگاهش روی ظرف‌های غذا ماند و با خوشحالی گفت: لعنتی همیشه هم به موقع می‌رسم!

صبا نگاهی به او انداخت که با لباس‌های بیرون به طرف میز می‌آمد. موهای به هم ریخته و تلفیق بوی عرق و اسپری بدنش نشان از ورزش می‌دادند. دلش می‌خواست به او گوشزد کند اول دوش بگیرد و بعد سر میز بیاید ولی حرفش را خورد. نه آمین بچه بود نه او مادرش. آنقدر امروز از دست آذین عصبانی شده بود

که حالا حتی تحمل برادرش هم برایش کمی سخت شده بود. نگاهش را از او گرفت و مشغول بی هدف خلال کردن مرغش شد.

آمین که متوجه نگاه او بود روی یکی از صندلی ها نشست و پرانرژی گفت: علیک سلام صبا خانم! لبخند لاجونی تحویل آمین داد و سلام کرد.

فرزین یک ظرف غذا از پلاستیک درآورد و جلوی آمین گذاشت. خستگی و بی حوصلگی در صدایش موج می زد: سلام بابا.

آمین سلام کرد و چشمش به سیگار روشن بین دستان پدرش افتاد. سعی کرد با شوخی جو سنگین حاکم در خانه که به راحتی برایش قابل تشخیص بود را سبک کند. به سیگار پدرش اشاره کرد و با شیطنت گفت:

هعی... یاد قدیما بخیر. دیگه همه حرمتا از بین رفته.  
پدرا سر سفره سیگار روشن می کنن!  
فرزین بلافاصله با کلافگی جواب داد: آره واقعا... پسرا  
هم تو روز روشن با پررویی دختر میارن خونه و  
خانوادشونم آدم حساب نمی کنن!

#پست\_329

با این که انتظار چنین واکنشی از پدرش نداشت کم  
نیآورد: چشم. از این به بعد می زنم به حساب شما!  
فرزین خاکستر سیگارش را تکاند: تو پررویی هم که  
کم نمیاری جا این که سر تو بندازی پایین!

صبا همینطور که از لیوان نوشابه‌اش می‌خورد یک تای  
ابرویش را بالا داد. امروز به اندازه‌ی کافی تنش و  
جنگ اعصاب داشتند. توان این که از دل این ماجرا هم  
بحث دیگری در بیاید را در خودش نمی‌دید.

آمین بلافاصله بحث را عوض کرد و رو به صبا پرسید:  
آذین کجاست؟ نکنه تو همون قبرستون یه گوشه  
چالش کردی تنهایی برگشتی؟

گوشه‌ی لب صبا بالا رفت: کاش به ذهن خودم  
می‌رسید!

خنده‌ی آمین شلیکی در رفت. قبل از این که چیزی  
بگوید فرزین گفت: تو اتاقشه. اشتهای نداره.  
آمین پوفی کشید: غلط کرده.

در ظرف غذایش را بست و داخل پلاستیک روی ظرف  
دیگر گذاشت. از جایش بلند شد و خواست به طرف

اتاق برود که چشمش به بطری نوشابه افتاد. آن را با  
بیخیالی برداشت و همزمان گفت: با اجازه این آت  
آشغالاً رو هم من می برم، واسه شما فسیلا ضرر داره.  
صبا پشت چشمش را نازک کرد: خوبه من کلا پنج  
شیش سال ازت بزرگترم!  
آمین سر تکان داد و به سمت اتاق حرکت کرد: پس  
شما رو با شوگر ددیتون تنها می دارم.  
فرزین فندکش را به سمت او پرتاب کرد: تف تو ذاتت!  
آمین قدم تند کرد و قهقهه زنان از تیررسش خارج  
شد.  
بدون در زدن وارد اتاق آذین شد: هی بیبی.  
آذین در حالیکه چسب نواری را با دندانش تکه می کرد  
به طرف او برگشت.

پلاستیک داخل دستش را بالا برد: بیا بدبخت واسهات  
غذا آوردم چسب چیه داری می خوری؟!  
آذین به کتاب پاره اش اشاره کرد: دسته گل توله‌ی  
صبائه!

آمین با دست آزادش به در اتاق اشاره کرد: حال خراب  
اونا هم دست گل توله‌ی فرزینه؟!  
دلخور نگاهش کرد: انقدر بی شعور و آدم فروش نباش!  
پلاستیک را روی تخت آذین پهن کرد و ظرف‌های یک  
بار مصرف را رویش گذاشت: بیا بشین تعریف کن  
بینم این دفعه چطوری ریدی تو آرامش خانواده!

زرشک‌های روی برنج زعفرانی اش را دانه دانه  
برمی داشت و برای وقت تلف کردن در دهانش  
می گذاشت که فرزین گفت: صبا؟



سرش را بالا برد و به او خیره شد: جانم؟  
فرزین همچنان با حالتی از شرمندگی سرش را پایین  
انداخت و به ظرف نیمه خالی غذایش چشم دوخت:  
اوم... راستش... در مورد اتفاق امروز... من باید ازت  
عذرخواهی کنم. آذین هم بابت رفتارش پشیمونه...  
قسم خورده که از قصد اون کارو نکرده. نمی‌دونم نظر  
تو در مورد آذین چیه، ولی من دخترمو می‌شناسم.  
مطمئنم که در این مورد دروغ نمی‌گه.

#پست\_330

صبا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و دوباره  
قاشقش را لای دانه‌های برنج فرو برد.

فرزین در سکوت به او خیره ماند و وقتی واکنش دیگری از او ندید گفت: صبا؟ نمی‌خوای با من حرف بزنی؟

صبا پوست لبش را جوید. قاشق و چنگالش را پایین گذاشت. دست‌هایش را روی میز در هم قلاب کرد و زیر چانه‌اش قرار داد: چی باید بگم الان فرزین؟

فرزین سر تکان داد. از این حالتی که صبا در آن قرار داشت احساس آشفتگی می‌کرد. روی پوست سرش دست کشید و گفت: حق داری. می‌دونم که تو این مدت نتونستم اون ایده‌آلی که در نظر داشتم رو برات فراهم کنم. دنیا انگار بند کرده که فقط اون روشو به ما نشون بده. الانم که این وضعیت آذینه که با لجبازی و پرخاشگریاش کمر بسته به زهر مار کردن زندگی ما.

صبا تو واقعا زن صبوری هستی. با این آرامش و متانتی

که داری باعث میشی هر روز سر من جلوت پایین تر  
بیاد.

دستش را در ریشش فرو برد و کلافه ادامه داد: اصلا  
نمی‌دونم چطوری می‌تونم از شرمندگیت در پیام.  
صبا لبخند زد: چرا تو باید شرمنده باشی فرزین؟ چرا  
یه طوری حرف می‌زنی که انگار من شق القمر کردم؟  
ما یه خانواده‌ایم. تمام این اتفاقات تو یه خانواده  
عادی. همه‌ی مادرا حرف می‌خورن، حرف می‌شنون،  
حرف می‌زنن. همه‌ی خواهر و برادرا به جون هم  
می‌افتن. همه‌اشون یه روز برای هم می‌میرن و یه روزم  
به خون هم تشنه‌ان. ما هم از این قاعده مستثنی  
نیستیم، هر چند که یه خونواده‌ی نرمال نیستیم... و  
بچه‌ی منم بچه‌ی مردمه... با این حال هیچ دلیلی وجود  
نداره که بخوایم طور دیگه‌ای جز این برخورد کنیم. منو

تو پدر و مادر این بچه‌هاییم، حتی اگه من فقط شش  
سال از آمین بزرگتر باشم یا تو چهل و چهار سال از  
آنا...

دستش را دراز کرد و دست فرزین را گرفت. پشت آن  
را نوازش کرد و با لحنی دلگرم کننده گفت: بابت  
هیچی شرمنده نباش. هیچ وقت هم سرت جلوی من  
پایین نباشه. تو بهترین مردی هستی که من  
می‌تونستم در کنارم داشته باشم و کنارش احساس  
آرامش کنم.

لبخند گرمی روی صورت فرزین نشست. بعد از مدتی  
سکوت ناگهان چیزی یادش آمد و در حالیکه بین  
پرسیدن و نپرسیدن مردد بود گفت: راستی تو می‌دونی  
قضیه‌ی شوگر ددی چیه؟  
صبا بلند خندید: مگه تو نمی‌دونی؟

وقتی نگاه جدی فرزین را دید خنده‌اش شدیدتر شد:  
پس چرا اونطوری واکنش نشون دادی؟!  
فرزین گوشه‌های لبش را به علامت ندانستن پایین  
داد: چون آمین گفت. حدس زدم چیز زشتی باشه!  
صبا لپ فرزین را کشید: الحق که شوگر ددی خودمی!

#پست\_331

:- گفته بودم بهت...

آذین سرش را بالا آورد و با چشم‌های تر به او زل زد:  
چیو؟

آمین سرش را با تاسف تکان داد: سر همون ایده‌ی  
فوق خفن و تخمیت که می‌خواستی بابا رو جلو صبا

خراب کنی. همون موقع گفته بودم با کارایی که می کنی، تهش فقط بابا نسبت به خود خرت بی اعتماد میشه.

بغض آذین دوباره شدت گرفت.

کمی از بطری نوشابه سر کشید و در آرامش ادامه داد: کی می خوای اینو تو اون کله ی پوکت فرو کنی آذین؟ صبا زنِ بابائه. براش یه زن تقریبا ایده آلم محسوب میشه. بابا از زندگیش با اون ناراضی نیست که عن بازیای تو بخواد مثل یه هل آخر دیوار کج زندگیشونو بریزونه. تو فقط هر بار داری خودتو خراب تر از قبل می کنی. برنامه ات چیه تو؟ می خوای همینطوری ادامه بدی؟ یکم عقلتو به کار بنداز!

بینی اش را بالا کشید و قطره ای اشک از چشمش آرام سر خورد.



آمین دستش را بالا آورد و با پشت انگشت اشاره‌اش  
قطره‌ی شفاف‌ی که حالا روی لب او قرار داشت را پاک  
کرد: الان از این که بابا با رفتنت از اینجا مخالفت کرده  
ناراحتی؟ فقط یه روزیو تصور کن که انقدر از دستت  
عاصی شده باشه که از خداهش شرّ تو کم کنی!  
نکنه دلت می‌خواد تهش اونطوری بری؟  
آذین سرش را به علامت نه به چپ و راست حرکت  
داد.

آمین پوف بلندی کشید: پس یه فکری به حال رفتارت  
بکن. تا حالا هر چی زندگیو زهر مارشون کردی بسه.  
بذار بابا یه نفس راحت بکشه.

خواست از جایش بلند شود که چیزی یادش آمد: با  
اون بچه‌ی بدبخت صبا هم یکم مهربون باش. اون  
بی‌پدرو خدا زده، حداقل تو دیگه نزنش!

از اتاق آذین که بیرون رفت فرزین را دید که تنها روی  
مبل نشسته بود و چشمش به در اتاق دخترش بود.

با دلواپسی پرسید: شامشو خورد؟

آمین از در فاصله گرفت و لبخند زد: بابا چرا با این  
خرس گنده مثل بچه دو ساله رفتار می کنی؟ هر وقت  
گشیش شه خودش می خوره دیگه. برو بخواب اصلا  
چی به خودی اینجا نشست؟ صباا؟ صبا؟

سرش را طوری که مثلا دنبال صبا بود به طرفین برد.

فرزین متعجب پرسید: با اون چیکار داری؟!

در همین لحظه صبا از آشپزخانه بیرون آمد: چی شده؟

آمین رو به او کرد و جدی گفت: بیا این بچه رو ببر  
بخوابونش دیگه!

صبا که فکر کرده بود انا بیدار شده گنگ در سالن  
چشم چرخاند.

فرزین نوچی کرد و از جایش بلند شد. سرش را به  
نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت: منو می‌گه.

صبا بی صدا خندید.

فرزین پیش آمین رفت که کنار مبل‌ها ایستاده بود:  
راستی آمین...

به آمین رسید که منتظر نگاهش می‌کرد. دستش را بالا  
برد و پس گردن او کوبید. صدایش سالن را پر کرد و  
چشم‌های صبا گرد شد.

آمین سریع دستش را پشت گردنش برد: آخخ...  
چرا؟

فرزین لبخند زد و در آرامش جواب داد: صبا معنی  
شوگر ددی رو بهم گفت.

شروع به مالش پوستش کرد که می‌سوخت. صورتش  
از درد در هم رفته بود: صبا بیا اینو ببرش دیگه!

پشت به آن‌ها کرد و قدم برداشت: واسه‌اش لالایی  
هم بخون! خیلی پرخاشگر شده جدیدا.

همینطور که به سمت در سالن می‌رفت بلند شروع به  
خواندن کرد: لالا لا لالا، کچل خان بخواب...

فرزین فندکش را از جیبش در آورد و دوباره آماده‌ی  
هدف گیری شد: آمین!

آمین که در سالن را باز کرده بود خندان به سمتشان  
برگشت: به سرشم یکم دست بکش، شاید یکم مو در  
بیاره!

چشمکی نثارشان کرد و در را پشت سرش بست.

#پست\_332

فندکش را با صدای تیک تیک پشت هم می فشرد و به شعله اش نگاه می کرد. همانطور که سیگار خاموش بین لب هایش بود گفت: خب واسه چی پا نمیشی بری دکتر؟

آیه سعی کرد نگرانی او را آرام کند: بابا آخه چیزیم نیست. همه اش یکم ضعف و دویینی دارم. احتمالا مال کم خوابی و پریود باشه.

نوچی کرد: پیام دنبالت یه لحظه ببرمت یه درمانگاهی جایی؟

آیه کلافه گفت: آخه این موقع شب من چطوری از در خوابگاه پیام بیرون؟!

آمین با دلواپسی پوف کشید: چه می دونم... پس اگه حالت بهتر یا بدتر شد بهم خبر بده.

آیه با بیخیالی جواب داد: حالا فعلا که دراز کشیدم  
احتمالا خوابم ببره.

شب بخیر گفتند و تماسشان قطع شد. شعله‌ی فندک  
را نزدیک کرد و بالاخره سیگارش را کشید.

روی تختش دراز کشیده بود و یک دستش زیر سرش  
بود. با دقت به ویدئوی مسابقه‌ی ام ام ای که در

موبایلش استریم می شد زل زده بود. همزمان با

ضربه‌ی آپرکاتی که مبارز ایرلندی را به هوا فرستاد و

نقش بر زمین کرد در جایش نیم خیز شد و «اوف» بلند

و هیجان زده‌ای گفت. منتظر بود ببیند مرد پر از

خالکوبی که برای روی پا ایستادنش تقلا می کرد توان

ادامه‌ی مبارزه را دارد یا ناک اوت شده که جای تصویر

با صفحه‌ی تماس عوض شد. کلافه به اسم نازیلا نگاه



کرد و با بی میلی سریع جواب داد تا زودتر به دیدن  
ادامه‌ی مسابقه‌اش برسد.

صدایش نگران به نظر می‌رسید: الو آمین؟  
خمیازه‌ای کشید و همانطور که به بدنش کش و قوس  
می‌داد جواب داد: هوم؟

نازیلا فوری گفت: آیه حالش خوب نیست!  
سریع در جایش نشست. یک ساعتی از صحبتش با  
آیه می‌گذشت و خیال می‌کرد حتما خوابش برده بود.  
بلافاصله گفت: بگو آماده شه الآن میام دنبالش بریم  
دکتر.

همزمان از تختش بلند شد و همینطور که زیر لب به  
کله شقی دوست دخترش لعنت می‌فرست نازیلا گفت:  
اونجا نرو... ما بیمارستانیم...

خشکش زد. مگر آیه نگفته بود مشکش تنها یک  
سرگیجه و ضعف ساده است؟

اصلاً نفهمید کی آماده شد و با چه سرعتی رانندگی کرد  
تا به بیمارستان نزدیک خوابگاه برسد. به محض  
ورودش به بخش نازیلا را دید که کنار ایستگاه پرستار  
ایستاده بود و مشغول کار با موبایلش بود. سراسیمه به  
سمت او رفت.

- نازی چی شده؟

نازیلا با چشم‌های گرد شده به او نگاه کرد: من ده  
دقیقه همیشه به تو خبر دادم چطوری انقدر سریع  
اومدی؟!

بی توجه به حرف او همینطور که سرش را به دنبال آیه  
می چرخاند گفت: کجاست؟!

نازیلا که متوجه دستپاچی او شد دستهایش را به  
نشانه‌ی دعوت به آرامش بالا آورد: حالش خوبه آمین  
نگران نباش!

کلافه در جایش جا به جا شد: کسی که حالش خوبه رو  
میارن بیمارستان؟! آیه کدوم تخته نازی؟!

#پست\_333

نازیلا به سمت یکی از تخت‌ها برگشت و با دست به  
آن اشاره کرد. آمین مسیر انگشت او را دنبال کرد و به  
سمت تختی که پرده‌هایش کامل کشیده بودند حرکت  
کرد. هنوز به قدم دوم نرسیده بود که نازیلا بازویش را  
کشید.

- آمین وایسا یه لحظه!

با حرص به سمتش برگشت: چیه؟!

نازیلا که مشخص بود برای بیان حرفش به مشکل خورده کمی این پا و آن پا کرد و با من و من توضیح داد: آیه خوبه ولی... با علائمی که داره... دکتر گفته... نفس عمیقی کشید و صدایش را کمی آرام تر کرد: گفته احتمالا بارداره!

پسرک تقریبا مطمئن بود که قلبش برای چند ثانیه بیت‌هایش را جا انداخت. حتی نفس کشیدنش هم انگار قطع شده بود که اینطور ناگهان فضا رو به سنگینی رفته بود.

نگاه خیره‌ی آمین که حتی پلک هم نمی‌زد برای نازیلا کافی بود تا از شوکی که به او وارد کرده مطمئن شود. سعی کرد به او کمی امیدواری بدهد: البته هنوز قطعی نیست. صبح ازش آزمایش خون می‌گیرن... ولی انگار

چون خیلی زوده رو جواب اونم همیشه حساب صد در صدی باز کرد...

سرش را پایین انداخت و پوست لبش را جوید: البته... راستش دکتر خیلی مطمئن بود که حامله هست. گفت حتی اگه تستش منفی شد هم هفته‌ی بعد دوباره آزمایش بده.

خواست آب دهانش را قورت بدهد ولی گلویش خشک‌تر از آن شده بود که بتواند. چیزی در دلش خالی شده بود و به سرش زد با دود سیگار پرش کند. خواست به طرف خروجی قدم بردارد که فکر آیه جلودارش شد. بدون این که چیزی به نازیلا بگوید برگشت و با نفس‌های سنگین آرام به طرف تخت رفت. پرده‌ی زمخت سبز رنگ را در مشتش گرفت و کنار داد. آیه که سرش را در زانوهایش فرو برده بود با

صدای کنار رفتن پرده به طرف او نگاه کرد. معلوم نبود  
چقدر اشک ریخته بود که صورت گرد و سفیدش  
اینطور رو به سرخی رفته بود.

گریه‌ی بی صدایش با دیدن او شدت گرفت و تنها  
نامش را با التماس صدا زد: آمین...

از روی غریزه به طرف آیه رفت و سرش را در  
آغوشش گرفت. دخترک چشم‌های خیس و قرمزش را  
بست و با دو دستش ساعد او را گرفت.

آمین که خودش هم هنوز باورش نشده بود در چه  
منجلابی افتاده‌اند، برای آرام کردن او زیر لب زمزمه  
کرد: درستش می‌کنیم... با هم درستش می‌کنیم... تو  
نگران هیچی نباش!



آیه خودش را عقب کشید و به او خیره شد. درماندگی  
چهره‌اش جایش را به وحشت زدگی داد: چپو درستش  
می‌کنیم؟! آمین بابام منو می‌کشه!

آمین بهت زده به او خیره شد که پشت هم شروع کرد  
به تکرار همین یک جمله: بابام منو می‌کشه! بابام منو  
می‌کشه! بابام منو می‌کشه...

#پست\_334

- آمین؟

صدای نازیلا از لابه‌لای افکار شلوغش راه باز کرد و  
باعث شد چشم‌هایش را باز کند. سرش را به طرف او  
گرفت که کنار پاهای آیه ایستاده بود: هوم؟

نگاهی به آیه انداخت: خوابید بالاخره؟

چند دقیقه‌ای می‌شد که دخترک بعد از مدت‌ها زار  
زدنش در بغل او از هیاهو افتاده بود و نفس‌های  
منقطعش ریتم سنگین خواب به خودش گرفته بود.  
آرام سر آیه را بلند کرد و از گوشه‌ی تخت بیرون  
خزید. نمی‌دانست چقدر بی حرکت بالای سرش  
نشسته بود که اینطور در بدنش احساس کرختی و  
کوفتگی می‌کرد. به طرف خروجی قدم برداشت و به  
نازیلا اشاره کرد تا همراهش برود.  
وارد محوطه‌ی پارکینگ شد و به طرف ماشینش رفت.  
در را باز کرد و پاکت سیگارش را برداشت. به  
صندوقش تکیه زد و یک نخ روشن کرد.  
نازیلا که تمام مدت به او خیره بود بیشتر از این  
نتوانست به سکوتش ادامه بدهد: من موندم واقعا

آمین! شاید آیه تو اینجور مسائل ناشی باشه، ولی تو چی؟ تو چطوری تونستی همچین سوتی بدی؟! خودش هم مانده بود. واقعا چطور اجازه داده بود چنین اتفاقی بیافتد؟ جوابش ساده بود. آیه با هر دختر دیگری فرق داشت. به قدری هوش از سرش پرانده بود که وقتی با تمام وجود غرق او می شد مغز لعنتی اش حتی احتمال چنین اتفاقاتی را هم پس می زد. نازیلا راست می گفت. هر طوری که حساب می کرد مقصر خودش بود که با آیه دوباره مثل یک پسر بچه که تازه دنیای ممنوعه ها را کشف کرده بود، چنین بی پروایی هایی به خرج داده. کام سنگینی گرفت و به خودش لعن فرستاد.

حجم زیاد دود را بیرون داد و آرام پرسید: تو جایی آشنا نداری؟

نازیلا لحظه‌ای گنگ به او نگاه کرد تا بالاخره متوجه منظورش شد. متعجب با دو دست به خودش اشاره کرد: من؟ آمین من هم اتاقی آیه‌اما. خودمم شهرستانی‌ام! کجا رو بشناسم اینجا؟! من ته هنرم اینه با کلی پرس و جو یکی رو پیدا کنم براش تا بعد دانشگاهش که می‌خواد برگرده خونه‌اش بره پیشش واسه دوخت و دوز، همین...

سرش را به چپ و راست تکان داد: من نمی‌خوام بیشتر از این آشی بشم! تو این قضیه هم هیچ کمکی جز همین که الان همراهش اومدم تا بیمارستان و موندم اینجا ازم ساخته نیست... اونم به خاطر حراست مجبور شدم چون نمی‌ذارن مریض تنهایی بیرون بره. اگه نمی‌اومدم می‌گفتن آمبولانس بیاد دنبالش. اون وقت باید خر می‌آوردیم باقالی بار می‌زدیم چون کل خوابگاه خبردار می‌شدن این یه مرضی داره!

آمین با انزجار نگاهش کرد. کاش این اولین باری بود  
که از دوستانش ناامید می شد. نازیلا دلش نمی خواست  
بیش از این درگیر ماجرایش شود! حتما وقتی نسیم  
فوت شده بود هم او و دیگر دوستانش دلشان  
نمی خواست بیش از این درگیر ماجرایش شوند!  
سیگارش را تکاند و با سردی گفت: دوستی با شماها  
مثل خوردن غذای فاسده. شاید یه مدت باعث  
احساس سیری بشین ولی تهش حال آدمو بهم  
می زنن!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و وسط سینه ی نازیلا که  
بهت زده و با چشم های گشاد به او زل زده بود چند بار  
آرام کوبید: حالمو بهم می زنی نازیلا!

بلافاصله برگشت و به طرف ورودی اورژانس حرکت  
کرد. بدون نگاه کردن به او بلند گفت: برگرد

خوابگاهت. از وقت استراحتت گذشته. نمی‌خوام بیشتر  
از این برات مایه‌ی دردسر شیم!

#پست\_335

هنوز داشت از دست دوستان لالابالی‌اشان حرص  
می‌خورد که به تخت آیه رسید و با دیدن چشم‌های باز  
و منتظر او جا خورد.

- مگه نخوابیده بودی؟!

آیه که معلوم بود با دیدن او خیالش راحت‌تر شده آرام  
جواب داد: نمی‌تونم بخوابم. انقدر ذهنم شلوغ و به هم  
ریخته‌اس هر دفعه چشمام گرم میشه یه فکری  
خوابمو می‌پرونه.



روی صندلی سفت و رنگ و رو رفته‌ی کنار تخت  
نشست و دست آیه را فشرد: نگران هیچی نباش.  
درست میشه...

داغ دلش باری دیگر تازه شد و چانه‌اش به لرزه افتاد:  
اصلا به فردا که فکر می‌کنم... به وقتی که بخوام از  
اینجا مرخص بشم... وقتی به این همه ندونستن فکر  
می‌کنم مغزم درد می‌گیره.

صورتش را در دو دستش فرو برد و شروع به هق زدن  
کرد.

آمین نوچی کرد و هر دو دستش را در موهایش کشید.  
از جایش بلند شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.  
همزمان با قدم‌های ثل و آهسته‌اش نگاهی به اطراف  
انداخت. چهره‌ی خسته‌ی همراهان و صدای سرفه و  
نال‌های گاه بی‌گاهی که از هر گوشه‌ی سالن به

گوشش می‌رسید دلش را آزرده‌تر از قبل کرد. دیگر تحمل این فضا را نداشت.

پشت استیشن ایستاد و آرام صدا زد: ببخشید؟

دختر جوان سفید پوش که سرش در مانیتور جلویش بود و در این ساعت از شیفتش خسته به نظر می‌رسید توجهی نشان نداد و او را بی‌جواب گذاشت.

آمین طلبکار و تخس بلندتر از قبل گفت: خانوم مگه با شما نیستم؟

همانطور که دکمه‌های کیبورد را تق تق کنان و پشت هم می‌فشرد بدون این که به او نگاه کند بی‌حوصله گفت: بگو! کار تو بگو!

لحظه‌ای در سکوت به پرستار خیره شد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند: مریضم خیلی اضطراب داره. یه آرام بخشی چیزی بهش می‌زنین حداقل بتونه بخوابه؟

بدون این که تغییری در حالتش ایجاد شود جواب داد:  
مگه آرام بخش نقل و نباته که هر کی بدخواب میشه  
بریم براش تزریق کنیم؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید و با خودش غر زد:  
صاف کردین شما ما رو امشب تو این بیمارستان  
کوفتیتون!

پرستار دست از تایپ کردن کشید و همانطور که یک  
تای ابرویش را بالا داده بود سرش را بلند کرد. با  
دیدن آمین دستش را زیر چانه اش قرار داد و لبخند  
مکش مرگ مایی زد: مریضت همون دختر تپله نیست  
که ضعف بارداری داره؟  
اخم هایش در هم رفت: خیلی هم تپل نیست! فقط یکم  
پره!

پرستار همانطور که خنده‌اش را می‌خورد از جایش بلند شد و به طرف قفسه‌ی داروها رفت: آها همون قضیه‌ی اگر در دیده‌ی مجنون نشینی دیگه؟!

#پست\_336

- آخه لیلی من کلا جز خوبی چیز دیگه‌ای نداره!  
پرستار یک ویال برداشت و همانطور که سرنگ را در آن فرو می‌کرد لبخند زد: خب تو که انقدر دوستش داری، چرا نمی‌گیری که بنده‌ی خدا دیگه نیاز به آرام بخشم نداشته باشه؟!

آمین کمی در جایش این پا و آن پا شد و پوفی کشید:  
میشه لطفا اون آمپول کوفتیتونو زودتر ببرین تزریق کنین قبل این که خود منم آرام بخش نیاز بشم؟!

پلک‌های آیه داشت سنگین می‌شد که آمین سرش را  
به او نزدیک کرد: من می‌خوام بزnm بیرون یه هوایی  
بخورم. اگه وقتی بیدار شدی هنوز نبودم بهم زنگ بز  
سریع خودمو می‌رسونم.

آیه لبخند لاجونی زد و سرش را تکان داد. چشم‌هایش  
را بست و طولی نکشید که به خواب رفت.

از بیمارستان که خارج شد خنکی سحر به تنش لرز  
خفیفی انداخت. دستانش را در جیب‌هایش فرو کرد و  
خالی بودنشان یادآور بسته‌ی سیگار و فندک لعنتی‌اش  
شد که در ماشینش جا گذاشته بود. چشمش به دکه‌ی  
نزدیک بیمارستان افتاد و به سمت آن حرکت کرد. با  
سری پایین که چسبیده بود به موزاییک‌های پیاده‌رو به  
وضعیت پیش آمده فکر می‌کرد. ته دلش خالی بود و  
اعصابش بهم ریخته. یک بسته سیگار و فندک خرید و

دوباره به سمت جایی که نمی دانست کجاست راه افتاد. نخی میان لب‌هایش جا داد و با فندک سبز پیزوری روشنش کرد. دودش در میان حلقش پیچید و مسیر ریه‌اش را گرم کرد. با همان دستی که سیگار در آن بود به پیشانی‌اش فشار آورد. سرش درد می کرد و چشمانش می سوختند. خیابان تاریک بود و کسی بغض او را نمی دید. به راه رفتنش ادامه داد و از خودش پرسید چرا دل خوشی‌های کوچک و آرامش‌های مقطعی‌اش ماندگار نمی شدند؟

تلخی‌ها انگار چسبیده بودند به تقویم زندگی او. دلش داشت می سوخت از این همه بدبختی. حال کوهنوردی را داشت که در مسیری صعب العبور قرار گرفته و حتی دورنمایی از قله هم ندارد. این وسط درست شدن یک نطفه‌ی نطلبیده در میان این همه بلبشو بازار نهایت



بدبیاری بود! بخت و اقبال او را انگار با قلم سیاه نوشته بودند که هیچ بارقه‌ی امیدی نمی‌دید.

به دنبال یک راه فرار بود اما مغزش جواب نمی‌داد. تنها می‌دانست که نباید اجازه بدهد این مخمصه مثل یک پیچک به پاهایش بچسبد و ببلعدش. نحسی انگار سنجاق شده بود به سینه‌ی روزگارش.

کنار دیواری ایستاد و ته سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له‌اش کرد. از روح مادرش عذرخواهی کرد بابت تمام گندهایی که انگار تمامی نداشتند. به ماشین‌هایی که در هوای تاریک ابری و پاییزی در حال رفت و آمد بودند نگاه کرد. آیه را چه می‌کرد؟ دخترک ساده با آن خانوادگی مذهبی. صدایش در گوش‌هایش اگو شدند «آمین بابام منو می‌کشه... بابام منو می‌کشه...»

## #پست\_337

کنار همان دیوار سر خورد و روی زمین نشست. بغض کوفتی ترکید و بالاخره حق حق مردانه‌اش بلند شد. این دیوانگی را چگونه می‌شد جمع کرد؟ به که رو می‌انداخت؟ به پدرش؟ به مادر مرده‌اش؟ به صبا؟ به دوستان بیخیالش؟ چه کسی می‌توانست کمکشان کند؟

شانه‌هایش مثل دستانش می‌لرزیدند. این اشتباه را چطور می‌توانستند بدون آن که آب از آب تکان بخورد پاک کنند؟ اصلاً کجا را پیدا می‌کردند که هم امن باشد و هم غیر قانونی! هم مشکلشان را حل کند و هم

خطری نداشته باشد؟ اگر در این میان برای آیه اتفاقی می افتاد چه خاکی بر سرش می ریخت؟

دستانش را از روی صورتش برداشت. دوباره به رو به رو خیره شد و عبور گاه و بی گاه ماشین ها. کاش می توانست همان آمین قبل باشد و حالا مستقیم به خانه برگردد و روی تخت نرم و راحتش دراز بکشد. بعد هم حتی یادش نیاید که دوست دختری به نام آیه دارد! اما تف به این شانس گه. چون آیه را دوست داشت. همین حالا هم که اینجا نشسته بود تکه ای از قلبش برای آن همه ترس درون چهره ی او فشرده شده بود و درد می کرد.

یقه ی تیشرتش را تا روی صورتش آورد و چشم هایش خیسش را در آن فرو برد. بینی اش را بالا کشید و دم عمیقی گرفت. یک نخ دیگر میان لب هایش گذاشت و

با دستی که هنوز از لرزش نیافتاده بود فندک زد.  
دستش را به زمین گرفت و از جایش بلند شد.  
صورتش را با ساعدش پاک کرد و مسیر آمده را  
برگشت.

وقتی از در بیمارستان داخل می‌رفت صدای الله اکبر  
اذان بلند شده بود. باد خنک موهایش را به بازی  
گرفت. روی نیمکتی در محوطه نشست و دوباره  
سیگاری بیرون آورد و آتش زد. سرش را بالا برد و  
نگاهی به ابرهای سیاه انداخت. یک آن ته دلش لرزید.  
عاجزانه از خدا خواست که این ماجرا را ختم به خیر  
کند.

هوا رو به روشنایی می‌رفت و رفت و آمدها کم کم  
داشتند زیاد می‌شدند. بی‌قرار به ساعت موبایلش

نگاهی انداخت و به اجبار با پاهایی که روی زمین می‌کشاندشان به طرف اورژانس قدم برداشت.

چند نفس عمیق کشید و جلوی یکی از آب سرد کن‌ها یک لیوان آب برداشت و گوشه‌ای صورتش را با آن شست. دلش نمی‌خواست آیه با این حال و روز او را ببیند تا روحیه‌ی شکننده‌اش بدتر از قبل شود.

وارد قسمت اورژانس شد و بوی الکل و مواد شوینده در بینی‌اش نشست. پرده را کنار زد و به دختر تپلی نگاه کرد که به پهلو دراز کشیده بود و یک دستش به سرم وصل بود و آن یکی زیر سرش. اشک‌هایش مثل دیشب روان بودند و حالا بی‌جان‌تر نشان می‌داد.

#پست\_338

آمین سعی کرد به خودش مسلط باشد و ادای آدم‌های  
امیدوار را در بیاورد. نوچی کرد و دل نگران گفت: تو که  
بازم بیداری!

بینی‌اش را بالا کشید و چرخید تا او را ببیند: آمین؟  
اومدی؟

جلو رفت و با دست اشک‌های او را پاک کرد: آره.  
چانه‌ی آیه لرزید و اشک‌ها با هجوم بیشتری از  
کاسه‌ی چشمش بیرون ریختند: فکر کردم نمیای!  
روی سرش خم شد و کوتاه لب او را بوسید: چرا نیام  
دیوونه؟!

شالش را روی چشمانش کشید و هق هقش صدا دار  
شد: خیلی می‌ترسم آمین...

آمین لب گزید و به پرده‌ی دور تا دورش نگاه کرد.  
جراتش را داشت خودش هم حتما اعتراف می‌کرد!



دست یخ زده‌ی او را گرفت و نوازش کرد: گریه نکن.  
گفتم که درست میشه. از چی می ترسی آخه؟

صدای آیه به زور از گلویش در می آمد: پرستار ازم  
نمونه گرفت. جوابش الانا باید بیاد...

آنقدر از دیشب خودشان را باخته بودند که امید چندانی  
به منفی در آمدن جواب این آزمایش لعنتی هم  
نداشتند.

آمین لبخندی مصنوعی روی صورتش نشانده و سعی  
کرد بحث را عوض کند: کی بیدار شدی تو اصلاً؟ اون  
سرنگی که من دیدم فیلو از پا در می آورد، تو که فقط  
یه میمون کوچولویی!

تلاش آمین برای خنداننش با شکست مواجه شد.  
میان گریه‌هایش توضیح داد: بیست دقیقه نیم ساعت  
پیش یکی حالش بد شد. همراهش جیغ و داد راه

انداخت از خواب پریدم. همون موقع هم پرستاره عین  
عجل معلق اومد بالا سرم.

لب بالایش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد.  
آیه همچنان اشک می ریخت و او دیگر نمی توانست از  
این کلافه تر شود. دستش را بوسید و نوازش کرد. آرام  
گفت: میرم بگم بیان سرمتو در بیارن حساب و کتابم  
بکنم بریم. باشه؟

آیه چیزی نگفت و او راهی شد.  
کمتر از نیم ساعت بعد هر دو در ماشین نشسته بودند  
و بخاری روی درجه ی پایین تنظیم بود. دو لیوان  
کاغذی نسکافه که از تریای کنار بیمارستان گرفته  
بودند در دستانشان بود. آمین بعد از ترخیص آیه هیچ  
حرفی نزده بود. منتظر بود خود آیه اول نظرش را بدهد

تا او کامل کننده باشد. جواب بدبختی‌اشان حالا کتا در  
دستانشان بود.

سکوت حاکم در ماشین با صدای مچاله شدن کاغذ بر  
هم ریخت. آیه مشت گره شده‌اش را به طرف آمین  
برد: بگیرش از من!

آمین لیوانش را دست به دست کرد و کاغذ چروکیده را  
از او گرفت: من الآن با این چیکار کنم؟!

مستاصل جواب داد: چه می‌دونم آمین! پاره‌اش کن،  
بندازش دور، آتیشش بزن! هر کاری می‌کنی بکن فقط  
از من دورش کن!

#پست\_339

آمین کمی به دستش خیره شد و در حالیکه نمی دانست  
با آن چه کار کند نامطمئن در داشبورد را باز کرد و آن  
را داخلش انداخت.

آیه با چشمان پف کرده همانطور که نگاهش به بخار  
لاجون لیوانش بود گفت: منو می بری همون جایی که  
برای اولین بار با هم رفتیم؟

آمین به نیم رخش نگاه کرد و روی بینی قرمزش ثابت  
ماند. این همه دلهره و استرسی که در جانش قل قل  
می کرد عادی بود؟ دیدن آیه در این وضعیت  
آشفته ترش می کرد: ببرمت بام؟

سر تکان داد و با نوک انگشت قطره اشک نچکیده را  
پاک کرد.

دستی را کشید و دوباره نگاهش را با دلسوزی به او  
دوخت: آیه؟ می خوای پیاده بشی؟

سرش را بالا داد: نه.

آمین نفسش را یکجا بیرون داد و دستش را پشت گردنش کشید: به جای گریه کردن بهتر نیست عقلامونو بریزیم رو هم یه فکری بکنیم؟

از جعبه‌ی دستمال روی داشبرد چند برگ گرفت: این وضعیت مگه نیاز به فکر هم داره؟

بی‌خوابی دیشب هر لحظه بیشتر داشت او را تحلیل میبرد. دستش را میان موهایش فرو برد و از شیشه به دود و دم شهر نگاه کرد: این گندو من زدم. هر چی که بگیو قبول می‌کنم تا از این شرایط خلاص شیم.

آیه بینی‌اش را بالا کشید و بی‌قرار در صورت او چشم چرخاند: حتی اگه بگم بیا ازدواج کنیم؟

آمین ته دلش خالی شد. ازدواج؟ این آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست به آن فکر کند.

دخترک سر تکان داد: پس نگو هر چیزی!

آمین به صفحه‌ی مانیتور ماشین زل زد و دوباره سکوت را در پیش گرفت.

آیه از پنجره به فضای خاکی بیرون که بی هیچ دار و درختی بود خیره شد. قبل از این که شروع کند بینی‌اش را بالا کشید: نترس! فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم که اونقدری که فکر می‌کنی آمادگی انجام هر کاریو نداری. وگرنه منم اصلا ازدواج تو برنامه‌ام نیست!

کامل به طرف او برگشت و به نیم رخش زل زد. هیچ وقت نتوانسته بود از چیزی که در فکر دختر روبه‌رویش می‌گذشت سر در بیاورد. عقاید آیه علامت سوال بزرگی بود که دیگر نمی‌توانست بی‌جواب نگهش دارد. پشت سرش را به شیشه‌ی کنارش تکیه داد و



همینطور که نگاهش روی او قفل مانده بود گفت:  
نمی فهممت آیه... پس برنامه‌ات چیه؟  
آیه که متوجه سنگینی نگاه آمین بود رو به او کرد:  
برنامه‌ام چیه نه! باید بررسی برنامه‌ام چی بود!  
باز صورتش مچاله شد و اشک‌ها پشت هم راه افتادند  
وقتی با دست به شکم خودش اشاره کرد: این اتفاق  
هر برنامه‌ای که داشتمو تغییر میده...

#پست\_340

آمین سرش را کمی کج کرد و منتظر ماند تا او شروع  
به توضیح کند.

بینی‌اش را با دستمال پاک کرد. همانطور که دستمال  
نم دار درون دستش را تماشا می کرد گفت: روز اولی  
که دیدمت از توجهت دستو پامو گم کردم. باورم  
نمی شد یه پسر با تیپ و قیافه‌ی تو دختری مثل من  
اصلا به چشمش بیاد. کم کم که اومدم تو اکیپتون  
تونستم برای خودم یه جایگاهی درست کنم که دیگه  
مثل قبل اونقدر اعتماد به نفسم پایین نباشه.

بینی‌اش را برای بار هزارم بالا کشید و سرش را بلند  
کرد. نگاهش را به چشمان منتظر آمین دوخت و گفت:  
وقتی با هم دوست شدیم فکر کردم نباید احساسمو  
قاطی رابطه‌ای بکنم که فرجامی برام نداره. سعی  
کردم تورو تو همون قالب دوست برای خودم نگه دارم  
ولی نشد. نتونستم تورو دوست نداشته باشم...

آمین با ناخن به جان پوست لبش افتاد. نتوانست  
سنگینی نگاه آیه را تاب بیاورد و سرش را به سمت  
شیشه‌ی سمت خودش چرخاند.

آیه لبخند بی‌رمقی زد. اشکی که از روی لبش رد شده  
بود و آن را به خارش انداخته بود را پاک کرد و ادامه  
داد: با این شرایطی که پیدا کردم قصد داشتم بعد  
تموم شدن درسم دیگه برنگردم خونه. نه اینکه دختر  
فراری بشمو این حرفا ولی قطعاً دیگه پامو تو اون  
خونه نمی‌داشتم.

آمین با کنجکاوی پرسید: چرا؟

با چشمانی که غم در آن‌ها موج می‌زد جواب داد: من  
هر چقدرم برات توضیح بدم تو باز نمی‌تونی درک  
کنی که من دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم... درباره‌ی  
چه محیطی... من اگه برگردم مجبورم به یه سری

قوانینو مقرراتی تن بدم که تمام زندگیمو باهاشون  
گذروندم. قوانینی که من فقط باهاشون زنده بودم،  
زندگی نکردم. من تو این مدت کوتاهی که اینجا بودم  
بیشتر از کل عمرم زندگی کردم. تمام این تجربه‌ها  
به‌هم اینو ثابت کرده که من دیگه نمی‌تونم برگردم  
اونجا و طبق عقاید اونا ادامه بدم.

مکثی کرد تا گریه‌اش کمی آرام بگیرد. بازدمش را مثل  
آه بیرون فرستاد: من اگه بعد لیسانسم برگردم خونه...  
نه آپشن ادامه تحصیل دارم نه کار کردن. این  
لیسانسو هم اجازه دادن بگیرم که فقط اسم تحصیل  
کرده رو با خودم یدک بکشم. وقتی برگردم بی برو  
برگرد باید ازدواج کنم. یه ازدواجی که نظر منم توش  
هیچ اهمیتی نداره. پسره فقط باید مورد تایید بابام  
باشه تا منم مجبور شم باهاش کنار بیام و تا آخر عمرم  
واسه‌اش بشم یه زن نمونه!

## #پست\_341

بینی‌اش را بالا کشید و صدای مَخ شده‌اش را صاف کرد: منو باش. یه جوری دارم توضیح میدم که آدم فکر می‌کنه هنوز دست خودمه. من دیگه اگه خودمم بخوام نمی‌تونم برگردم اونجا. من همه‌ی پلای پشت سرمو خراب کردم. من با همون شرایط قبلیم که دیگه از نظرشون دختر محسوب نمی‌شدم جایی تو اون خونه نداشتم. چه برسه به حالا که وضعم اینه!

دوباره چیزی در گلویش چنگ انداخت و اشک‌هایش شدت بیشتری پیدا کردند: اصلا این بارداری که الان خرمو گرفته که هیچی! فقط کافیه باد به گوششون

برسونه که بکارتمو از دست دادم تا حسابم با کرام  
الکاتین باشه!

آمین یک تای ابرویش را بالا داد و نامطمئن گفت: تو  
هم زیادی گنده می کنی همه چیو آیه! اصلا تو هر گندی  
هم که بزنی تهش دختر اون خونواده‌ای! تهش مگه  
می خوان چیکارت کنن؟

آیه چشم‌هایش را با انگشت‌هایش فشار داد: تو  
نمی‌فهمی آمین! تو نمی‌فهمی کتک خوردن در حد مرگ  
یعنی چی! از دست دادن طبیعی‌ترین حق و حقوق  
یعنی چی! منظورم چهارتا دور دور و کافی شاپ رفتن و  
این چیزا نیست. منظورم اینه که حتی بدون اجازه و  
همراهی اونا حق نداشته باشی رنگ آفتابو بینی!  
باور این حرف‌ها برای آمین که حالا چشم‌هایش گشاد  
شده بود مشکل بود: یعنی چی؟ مگه زندانه؟!



دخترک پوزخند تلخی زد: فکر می‌کنم حتی زندانیا هم  
گاهی حق تماس داشته باشن! تو اون شرایط اینترنت،  
موبایل، لپتاپ، تلفن، و هر وسیله‌ی ارتباطی دیگه‌ای که  
فکرشو بکنی از دسترس من خارج میشه!

با کلافگی دستی در موهایش کشید: همه‌ی اینها فقط  
بخاطر این که به قول خودشون دیگه دختر نیستی؟!  
آیه جوابی نداد. تنها با چشم‌های قرمز و خیسش به  
آمین نگاه کرد و سعی کرد لب‌های لرزانش را در قالب  
لبخند در بیاورد.

پوفی کشید: به خاطر همین می‌خواستی قبل برگشتت  
بری دکتر برای دوختن؟

آیه چشم‌هایش را جمع کرد و گنگ پرسید: دوختن؟!

آمین بی هوا جواب داد: نازیلا دیشب می گفت. می گفت  
انگار قرار بود برات یه دکتر پیدا کنه قبل برگشتنت  
بری پیشش برای ترمیم و...

با حرص میان کلامش پرید: غلط کرده! من هیچ وقت  
همچین چیزی ازش نخواستم!

آمین در سکوت به او خیره شد و آیه ادامه داد: مگه به  
حرفم گوش نمی دادی؟ همین الان گفتم که من از  
اولشم قصد نداشتم بعد دانشگاهم برگردم به اون  
خونه. اگر هم قرار بود برگردم، من آدم دغل بازی  
نیستم که بخوام اینطوری کسی رو گول بزنم. نکنه تو  
منو اینطوری شناختی؟! آمین من با تصمیم خودم...

دستش را بالا برد و با انگشت اشاره چند بار روی  
شقیقه‌ی خودش ضربه زد: بکارتمو از اینجا پاره کردم!

یه پرده‌ی هایمن چیزی نیست که بخوام به خاطرش  
اینطوری زیرابی برم!

#پست\_342

سرش را پایین انداخت و به شکمش خیره شد. آب  
دهانش را قورت داد و آرام‌تر از قبل گفت: من واسه  
خودم خیلی برنامه‌ها داشتم و برای کنار اومدن با  
عواقب هر تصمیم هم یه راهی پیدا کرده بودم ولی...  
این چیزا دیگه هیچ اهمیتی نداره آمین! تمام معادلات  
من دیگه به هم ریخته. دیگه هیچ نظری ندارم که  
آینده‌ام قراره چطوری پیش بره.

صدایش پر بود از ترکیب ترس و درماندگی: فقط اینو  
می‌دونم که اگه نتونم برای این مشکل یه راه حل پیدا

کنم و با این وضع و حال پام به خونه‌ی بابام باز بشه...  
جنازه‌ام که میاد بیرون!

آمین کلافه پوفی کشید: انقدر نگران نباش آیه!  
درستش می‌کنیم...

میان گریه‌اش با آشفتگی تقریباً فریاد زد: بس کن  
آمین! از دیشب صد بار گفתי نگران نباش درستش  
می‌کنیم! چیه درستش می‌کنیم؟! چطوری درستش  
می‌کنیم?!

آمین محکم دستش را روی فرمان کوبید و داد کشید:  
چی بگم آیه؟! ترجیح میدی بگم منم مثل سگ ترسیدم  
و از دیشب چهار ستون بدنم داره می‌لرزه?!

آیه با صورتی برافروخته جواب داد: اصلاً تو اگه انقدر  
سگ ترسی غلط کردی با بی‌احتیاطیت ریدی به  
جفتمون!

آمین دو دستش را بالا آورد و به موازات صورتش جلو و عقب برد: اصلاً من بی‌خایه‌ی عالم! تویی که سلطان برنامه ریزی و کنار اومدن با عواقب تصمیماتی چرا فکر اینجاشو نکردی؟ اون موقع که من گه زیادی می‌خوردم می‌گفتم گوشت باید تو گوشت بخوره چون جونت به راه بود، الآن که به اینجا رسیدیم فقط من مقصر شدم؟!

آیه انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و تکان داد: معلومه که تو مقصری! من ناشی رو با خود لاشیت مقایسه می‌کنی؟! تو که آوازه‌ی بزن در رویت همه جا پیچیده و تو باغچه‌ی نصف دخترای دانشگاه یه بلی زدی و خیر سرت بلدِ کاری باید مراقب می‌بودی! آمین خنده‌ی حرص در آوری کرد: اصلاً ناز شستم! همین که الآن پیشتم و ولت نکردم تا خودت این

توله‌ی تخم حرومی رو هندل کنی باید خایه مالیمو هم  
بکنی!

آیه جیغ کشید و با هر دو دست شروع به زدن او کرد:  
بی شعور کثافت عوضی!

از شدت ضربه‌ی مشت‌های بی‌هوای او محکم به  
شیشه خورد. انگار با این ضربه تازه به خودش آمد.  
آنقدر از دیشب تا صبح تحت فشارهای عصبی و  
بی‌خوابی و هزار چیز دیگر قرار گرفته بود که فقط  
می‌خواست حرصش را خالی کند و حالا از حرف‌های  
چند لحظه‌ی پیشش پشیمان بود. مشت‌های سبک و  
بی‌جان آیه را با دو دستش گرفت و او را در آغوش  
کشید. دخترک بعد از لحظه‌ای دست از تقلا کشید و  
صدای هق زدنش ماشین را پر کرد.



آمین روی موهای پریشان او که از شالش بیرون افتاده بودند را بوسید. لبش را همانجا نگه داشت و گفت:  
غلظ کردم آیه. عصبانی بودم یه زری زدم. ببخش!  
دخترک دهانش را به تیشرت او چسباند و بلندتر زار زد. شده بود عین آدم‌های از همه جا رانده و مانده...  
آمین که دیگر تا دیوانگی راهی نداشت خم شد و چند برگ دستمال برداشت و خودش را عقب کشید تا او را بهتر ببیند. با دستمال، خیسی صورتش را پاک کرد.  
دستمال را پایین برد و کمی به صورت او خیره شد.  
این بار با نوک انگشت اشاره‌اش روی کک و مک‌های ریز او دست کشید و لبخند نزاری زد.

آیه بینی اش را محکم بالا کشید و همانطور که گریه می کرد صورتش را عقب برد: نکن.

آمین دستمال را جلوی بینی او گرفت و با خنده گفت: نکش بالا میره تو مغزت! فین کن بابا! فین کن! آیه محکم روی دست او زد: حوصله ندارم آمین، مسخره بازی در نیار!

حالا که هر دو آرام گرفته بودند دوباره بینشان سکوتی طولانی برقرار شد.

آیه پلک هایش که به خاطر گریه ی زیاد سنگین شده بودند را به سختی وا کرد. ناخنش را از لای دنداننش بیرون آورد و بالاخره سکوت را شکست: جایو می شناسی؟

آمین سرش را بالا آورد و گنگ به او نگاه کرد. برای این که مطمئن شود پرسید: برای اینکه بندازیم؟

با صدایی که از تُنش کاسته شده بود ادامه داد: پیدا می‌کنم.

آیه سر تکان داد: خوبه.

دوباره هر دو ساکت شدند. کمی که گذشت آیه گفت: بهای سنگینی دارم پس میدم برای تجربه...

آمین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: شر و ور نگو! این اتفاق ممکن بود برای هر کس دیگه‌ای هم بیافته. باز صدایش لرزید: هر کس دیگه شرایط منو نداره...

دستش را دراز کرد و مچ او را آرام گرفت: اینقدر حال جفتمونو خراب‌تر از اینی که هست نکن!

دستش را از دست او بیرون کشید: تو جای من نیستی آمین. الان به تنها چیزی که دارم فکر می‌کنم فراره. با این شرایط اگه بمونم پوستم کنده‌اس. نمی‌خوام بشم آویزه‌ی گوش گس و ناگس. اونوقته که قصه‌ی منو

تموم مادرای شهر قبل خواب برای دخترانشون تعریف کنن.

آمین پوست لبش را جوید و به آسمان روشن شهر خیره شد. با خودش فکر کرد شاید بهترین راه برای فرار از این مخمصه این باشد که رابطه‌ی نیم بندشان را دائمی کند. حالا که کار به اینجا رسیده بود، چرا به جای راه راست باید به حاشیه کشیده می‌شدند. هر چند هیچ وقت خودش را برای ازدواج مناسب نمی‌دید، ولی آیه تمام فاکتورهای کسی که بتواند تا ابد در کنار خودش تصور کند را داشت.

#پست\_344

از گوشه‌ی چشمش نگاهی به آیه انداخت. تصمیم گرفت برای بیان پیشنهادش کمی سیاست به خرج دهد و بی‌گدار به آب نزند. بعد از مدتی مزه مزه کردن حرفش رو به آیه گفت: یه چیزو هنوز نمی‌فهمم آیه. تو با این شرایطی که داری و چیزایی که از خانواده‌ات گفتی... بهترین راه فرارت باید ازدواج باشه. نمی‌فهمم چرا تا اسمش میاد انقدر گارد می‌گیری نسبت بهش. آیه بلافاصله جواب داد: من دنبال استقلالم آمین. بعد تو میگی برای فرار از قفس خونواده‌ی فعلیم یه خونواده‌ی جدید تشکیل بدم و خودم با دستای خودم قفس بعدیمو بسازم؟

آمین شانه‌اش را بالا انداخت و فکر نشده گفت: ولی حداقل این قفس رو خودت انتخاب می‌کنی.

آیه سرش را به چپ و راست تکان داد: قفس قفسه  
آمین! یه پرنده نمی‌تونه با این فکر که زندون جدیدش  
فضای بیشتری داره یا سر سبزتره خودشو آروم نگه  
داره، وقتی با هر بار باز کردن پراش فقط دلش  
سنگین تر میشه.

وقتی که تیرش به سنگ خورد سعی کرد ذکاوت به  
خرج دهد و از راه دیگری وارد شود. به شال سورمه‌ای  
آیه خیره شد و شروع به حرف زدن کرد: آیه اگه با من  
ازدواج کنی... فکر نمی‌کنی که همه‌ی مشکلاتت خیلی  
راحت و یه جا حل میشن؟

آیه با چشم‌های گرد بلافاصله گردنش را به طرف او  
چرخاند.

دستش را جلوی صورتش گرفت. آن را مشت کرد و با  
گفتن هر حرف یک انگشتش را بالا آورد: یک، مسئله‌ی



فرارت و دوری از خانواده. دو، مسئله‌ی بکارت. سه،  
انتخاب شوهر. چهار، استقلال و کار کردن در آینده.  
پنج، بچه...

دستش را پایین آورد و چشم‌هایش بین صورت و شکم  
آیه رفت و آمد کرد: می‌تونی به جای سقط، نگهش  
داری!

آیه که بهت زده به او زل زده بود ناگهان شروع به  
خندیدن کرد اما چهره‌ی بی‌حالت آمین باعث شد  
خنده‌ی مصنوعی‌اش را تمام کند. ناباور پرسید: مگه  
شوخی نبود؟!

آمین آرنجش را لبه‌ی شیشه گذاشت و سرش را به  
دستش تکیه داد: من کاملاً جدی‌ام.

یک تایی ابرویش را بالا داد: آمین من فکر کنم تو دیگه خیلی خسته‌ای... یا فشار خیلی زیادی روتنه. چون واقعا انگار نمی‌فهمی چی داری میگی!

آمین پنج انگشتش را نشان او داد: تو این همه دلیلو نمی‌بینی؟ چیه می‌خواهی فدای چی بکنی؟! اینا برای قبول کردن کافیه نیست؟!

آیه لحظه‌ای مکث کرد و گفت: چی باعث شد در لحظه یهو انقدر متحول بشی؟  
از پنجره به بیرون نگاه کرد: غیر از خستگی و استرس و ترس؟

پوزخند زد: پس پیشنهادات فقط از سر ترحم و درموندگیه!

آمین کلافه و عصبی پاکت سیگارش را از جلوی  
کیلومتر شمار برداشت و یک نخ میان لب‌هایش  
گذاشت. با لحنی که دیگر از کنترلش در رفته بود  
گفت: الآن وقت بازی با کلمات نیست آیه! من منظورم  
یه ازدواج واقعی نیست!

وا رفته پرسید: مگه ازدواج غیر واقعی هم داریم؟!  
همینطور که فندک می‌زد جواب داد: یه ازدواج صوری.  
فقط یه چیزی که بتونه ما رو از کل این مخمصه‌ها در  
بیاره. شبیه یه کاور...

کامی از سیگارش گرفت و همینطور که دود غلیظش  
فضای بسته‌ی ماشین را پر می‌کرد گفت: همه چی مثل  
همین الانه. فقط یه اسم شرعی روش میاد که دهن  
گشاد خانواده‌ی تو بسته بشه! تو می‌تونی حتی این

بچه رو هم به دنیا بیاری که دیگه زیر خطر سقط غیر  
قانونی هم نری.

آیه خودش را روی صندلی جلو کشید: احمق! سوای  
این که نه من الآن میل یا توان مادر شدن دارم و نه تو  
می تونی پدری کنی، چرا فکر می کنی خانواده ی من با  
اون دهن گشادشون تو رو به غلامی می پذیرن؟! بابای  
من سایه ی امثال تو رو با تیر می زنه آمین! تو یه  
پکیجی هستی از تک تک چیزایی که خانواده ی من  
براشون تابو و نفرت برانگیزه! فقط کافیه بابام یکیو  
بفرسته برای تحقیق تا فیها خالدون تو و خانواده اتو در  
بیاره...

به سر تا پای او نگاه کرد: البته فکر نمی کنم کار به  
اونجاها بکشه. همون یه نگاه به خودت بندازه کافیه  
واسه رد کردن!

آمین با اخم‌های در هم رفته به او نگاه کرد: الان داری  
به هم توهین می‌کنی؟!

آیه شروع به ماساژ دادن سرش کرد که دیگر درد  
گرفته بود: نه دیوونه! اتفاقاً من لایف استایل تو رو  
دوست دارم. ولی دارم در مورد خونواده‌ی دهن گشادم  
حرف می‌زنم!

دکمه‌ی استارت را فشرد و شیشه‌اش را پایین داد.  
همانطور که بالاخره هوای تازه به داخل ماشین راه باز  
می‌کرد، خاکستر سیگارش را تکاند. همه‌ی تیرهایش  
به سنگ خورده بود. انگار هیچ جوهره نمی‌توانست این  
دختر را تا ابد برای خودش نگه دارد.  
بعد از مدتی سکوت و تمام شدن سیگار آمین، نگاه آیه  
روی ساعت ماشین افتاد: منو ببر خوابگاه!

بی حرف نفسی گرفت. پایش را روی ترمز گذاشت و دکمه‌ی استارت را دوباره زد تا ماشین روشن شود. در تمام طول راه آیه خودش را تکان تکان می‌داد و گوشه‌ی شستش را می‌کند. آمین که از دیشب تا حالا به اندازه‌ی تمام عمر از مغزش کار کشیده بود، سرش از بی‌خوابی روی بدنش سنگینی می‌کرد. به نظرش می‌آمد مغزش دیگر خاموش شده است و رانندگی‌اش را تنها به حافظه‌ی عضلاتش سپرده بود. در این میان هم یک چشمش به آیه بود و چشم دیگرش به خیابان.

#پست\_346

مقابل خوابگاه پارک کرد. آیه دستش به سمت دستگیره رفت.



آمین صدایش زد: آیه؟

آیه بینی اش را با دستمال پاک کرد و به سمت او  
چرخید.

- بهم قول بده وقتی رسیدی اتاقت دیگه گریه نکنی.  
یه قرص خواب بخور و بگیر خواب.

آیه در حالیکه انگار او را نمی دید گفت: خیلی گیجم.  
باورم نمیشه افتادم تو یه مسیری که حالا باید یه  
موجودو بکشم!

دستی به پیشانی اش کشید و پریشان و با گریه ادامه  
داد: چیکار کردیم آمین؟ کاش می شد برگشت عقب  
این گندو جمع کرد. خدایا من دارم دیوونه میشم.  
آمین کمی به طرف او خم شد و در آغوشش گرفت:  
ببخشید. ببخش منو!

آیه صورتش را در شانهای آمین فرو برد و دستش را پشت گردن او حلقه کرد. آنقدر روحیه‌اش ضعیف شده بود که حتی توان تلاش برای مقابله با اشک‌هایش را نداشت.

آمین بی‌حرف سرش را عقب داد و بالای موهای او را بوسید. شال سورمه‌ای که روی گردنش افتاده بود را برداشت و روی سرش کشید. با دست‌هایش دو طرف شال را گرفت و با تمرکز شروع به مرتب کردن آن کرد: شال روشن بیشتر بهت میاد.

اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند بی‌رنگی زد: ولی تیره بیشتر به بختم می‌خوره...

کمی بعد از هم جدا شدند و آیه با حالی خراب پیاده شد. در ماشین را بست و وقتی که چرخید تا به سمت ساختمان برود کسی صدایش زد: آیه؟!

خشکش زد و صدای آیه گفتن مادرش در گوش هایش  
پژواک شد.

زن با چادر مشکی و قدم‌های سست به طرف او رفت و  
در مقابلش ایستاد. بهت زده در صورت آیه خیره شد.  
انگار که می‌خواست مطمئن شود دختری که از چند  
لحظه‌ی پیش در ماشین این غریبه برایش آشنا به نظر  
رسیده بود، دختر خودش است.

دنیايي که از دیشب ستون‌هایش ترک برداشته بود  
بالاخره روی سر آیه فرو ریخت.

- تو چه غلطی داری می‌کنی تو این خراب شده مادر  
مرده؟

سیلی محکمی که یک طرف لپ سفید او را قرمز کرد  
باعث شد آمین بی‌معطلی از ماشین پیاده شود. دستش

را به در گرفت تا سریع به سمت آن‌ها برود که متوجه شباهت زن با آیه شد.

زن با صدایی که سعی می‌کرد خفه نگاه‌اش دارد رو به دخترش غرید: ما تو رو فرستادیم اینجا که این بشه سر و وضعت؟

نگاه مغرضانه‌ای به آمین انداخت که آن طرف ماشین ایستاده بود و با دست به او اشاره کرد: کیه این که از ماشینش پیاده شدی پتیاره؟

آمین برای دفاع از آیه با دستپاچگی سعی کرد از مغز گیرپاژ شده‌اش راه حلی بیرون بکشد: خانوم سو تفاهم شده! من اسنیم!

#پست\_347

زن با صورتی برافروخته که پوست سفیدش را در آن  
کادر مشکی به قرمزی کشانده بود چند قدم به سمت  
او برداشت و دستش را در هوا تکان داد: تو فکر کردی  
من از پشت کوه اومدم؟! از کی تا حالا اسنپ  
مسافرشو جلو می نشونه؟! از کی تا حالا اسنپ  
مسافرشو بغل می کنه؟! شما دین ندارین؟! خدا  
ندارین؟! وسط روز روشن تو انتظار عمومی...  
استغفرالله...

زن چادرش را جلو کشید و دوباره رو به آیه کرد. مچ  
دست او را گرفت و به سمت در خوابگاه کشید: برو  
جمع کن وسیله هاتو ببرمت! بسه هر چی درس خوندی  
اینجا!

آیه وحشت زده گردنش را چرخاند. نیم نگاهی به آمین  
انداخت که نمی دانست جلو بیاید یا در جایش بماند.

قلبش آنقدر محکم می کوبید که صدایش در گوش‌هایش پخش می شد. حالش شبیه به گوسفندی بود که به مسلخ برده می شد.

زن لحظه‌ی آخر به سمت آمین چرخید و انگشت تهدیدش را برایش تکان داد: پدر تو رو هم به وقتش در میارم! دختر بی کس و کار گیر آوردی؟ تو غلط می کنی دستت می خوره به دختر من. بی همه چیز از خدا بی خبر!

آمین آب دهانش را قورت داد. هر لحظه گیج تر از قبل می شد. تازه داشت می فهمید که آیه دربارهی خانواده‌اش کم بی راه نمی گفت.

دخترک پایش را روی زمین فشار داد تا بتواند با ترمز گرفتن مانع همراه شدن با مادرش شود. اگر حالا و در این شرایط با او همراه می شد، احتمالاً دیگر برگشتی



در کار نبود. تمام وجودش نبض می زد و از استرس  
نفسش سنگین بیرون می آمد.

مادرش که حالا روی پله ی ورودی ساختمان بود متوجه  
مقاومت او شد. بازویش را میان پنجه اش فشار داد:  
چرا ایستادی؟! مگه نمیگم بیا تو؟

از پله پایین آمد. دستش را پشت آیه گذاشت و به  
داخل هلس داد: برو دیگه!

آیه که دیگر نمی توانست بیشتر از این برای خودش  
وقت بخرد، تک پله ی جلوی ورودی را بالا رفت.  
دستش را محکم به هاله ی در نگه داشت و با چشمان  
ملتمس به آمین خیره شد که هاج و واج به او و مادرش  
نگاه می کرد. با گریه برایش لب زد: منو می کشن!  
مادرش از تعلل بیش از حد او از کوره در رفت.  
صدایش که شروع به لرزیدن کرده بود کمی بالا رفت

و توپید: بیشتر از این منو رسوا نکن! تو رو به فاطمه‌ی  
زهره برو داخل آیه!

آیه که دیگر هیچ راهی برای خودش نمی‌دید مستاصل  
رو به آمین شروع به زار زدن کرد: تو رو به روح مامانت  
کمکم کن!

زن چادرش را جلو کشید و لب گزید. همانطور که  
اشک‌های خودش هم جاری شده بودند نالید: با این  
کاری که تو کردی فقط خود خدا اگه بیاد پایین می‌تونه  
کمکت کنه!

آمین با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود و نفسی که  
سخت بالا می‌آمد به صحنه‌ی پیش رویش نگاه  
می‌کرد. آنقدر همانجا ماند تا هر دویشان از جلوی  
چشمانش غیب شدند.

به درخت توت تکیه داده بود و یک پایش را از عقب به آن چسبانده بود. نگاهش روی پوکه‌های سیگاری خیره بود که زیر پایش را پر کرده بودند. هر چه موبایل آیه را می‌گرفت پیغام خاموش بودنش تکرار می‌شد و اعصاب او را خراب‌تر می‌کرد. هر از گاهی سرش را بالا می‌آورد و به در خوابگاه نگاهی می‌انداخت ولی همچنان خبری از آیه و مادرش نبود. عقل خسته و بی‌خوابش بالاخره به کار افتاد و این بار به جای آیه شماره‌ی نازیلا را گرفت. بعد از چند بوق، تماس از آن طرف قطع شد. با عصبانیت زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد. مصرانه دوباره روی دکمه‌ی تماس زد و این بار حتی زودتر قطع شد. دلش می‌خواست موبایلش را با

تمام قدرت وسط خیابان پرتاب کند و از دیدن  
صحنه‌ی له شدن آن زیر چرخ ماشین‌هایی که در رفت  
و آمد بودند کمی تسکین بیابد. نفس عمیقی کشید تا  
این فکر احمقانه را پشت سر بگذارد. برای بار سوم  
تماس را تکرار کرد.

بعد از چند بوق صدای نازیلا که معلوم بود عصبانی  
است ولی سعی دارد آرام صحبت کند در گوشش  
پیچید: سر کلاسم آمین!

آمین تقریبا داد زد: به تخم که سر کلاسی! برو بیرون  
صحبت کنیم!

نازیلا جا خورد و پچ پچ کرد: خیلی خب بابا دهنتو  
سرویس. صبر کن!

بعد از چند لحظه سکوت صدایش ناگهان دوباره آمد:  
چی میگی؟ چقدر تو گاوی، میگم سر کلاسم! چرا  
نمی فهمی؟!

با حالی خراب، با دو انگشت روی چشمانش را فشار  
داد: نازیلا مادرش اومد... ما رو با هم دید... از آیه هیچ  
خبری ندارم... تو رو خدا زودتر بیا بین تو این خوابگاه  
خراب شده دارن چه غلطی می کنن!

نازیلا با نگرانی گفت: وای! مامانش از کجا سبز شده  
تو این وضعیت!

صدایش حالتی بین دستور و التماس داشت: فقط  
زودتر برگرد خوابگاه!

نازیلا با خباثت جواب داد: چطور الان کارت گیر من  
افتاد؟! من که تا دیشب غذای فاسد بودم...

آمین در حالیکه دیگر اختیار صدایش را نداشت فریاد زد: سگ تو روح نازیلا! الآن موقع این زر زر کردنا نیست! لشتو جمع کن بیا اینجا زودتر!

سیگارهای پاکت قدیمی‌اش که خیلی وقت بود تمام شده بودند. این آخرین نخ از بسته‌ای که دم صبح از جلوی بیمارستان خریده بود را هم روشن کرد. حتی برای چند لحظه رفتن به سوپرمارکت و خرید یک پاکت جدید واهمه داشت. اگر در همین مدت کوتاه آیه و مادرش بیرون می‌آمدند چه می‌کرد؟ در کلافه‌ترین حالت ممکن قرار داشت و همینطور این پا و آن پا می‌شد.

بالاخره نازیلا را دید که از تاکسی پیاده شد و با سرعت به سمت در خوابگاه دوید. از تنه‌ی درخت فاصله گرفت و خواست جلو برود ولی نازیلا دیگر وارد



ساختمان شده بود. بی قرار پوف کلافه‌ای کشید و چند  
مشت روی ران پاهای خودش کوبید.

#پست\_349

نیم ساعت دیگر هم گذشته بود و او همچنان در عالم  
بی خبری به سر می‌برد. دوباره موبایلش را بالا آورد و  
شماره‌ی نازیلا را گرفت. جز بوق‌های بی‌حاصل  
نتیجه‌ی دیگری نگرفت. پاهایش از بس که ایستاده  
بود به ذق ذق افتادند. همانطور که پشتش به درخت  
بود، سر خورد و نشست. بی‌اختیار دستش را به سمت  
جیبش برد. وقتی متوجه خالی بودنش شد دلش  
می‌خواست گریه کند. دستش را در موهایش فرو برد و  
آن‌ها را به عقب راند. نزدیک ظهر شده بود. صدای

اذان از مسجد سر خیابان به گوشش رسید. باز هم مثل صبح، سرش ناخودآگاه رو به آسمان رفت. نفسش را سنگین بیرون داد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. این بار ولی دهانش برای هیچ دعایی باز نشد. خستگی این حجم از بیداری و فشارهای عصبی ناگهان به او هجوم آورد. انگار که مژه‌هایش در هم گره خورده باشند، پلک‌هایش پر وزنش را دیگر نتوانست باز کند.

با صدایی شبیه به بسته شدن در صندوق، چرتش پرید. در عین گیجی به سرعت از جایش بلند شد و به سمت خوابگاه نگاه کرد. مادر آیه را دید که به راننده چیزی گفت و روی صندلی عقب تویوتای سفید نشست. راننده همین که سوار شد، استارت زد و راه افتاد. آمین بی‌اختیار به سمت خیابان قدم برداشت و درست در لحظه‌ی رد شدنشان با آیه چشم در چشم

شد. ناباور به آیه نگاه کرد که با چادری مشکی در جایش فرو رفته بود و آهسته اشک می ریخت. به محض این که ماشین از جلوی نگاهش رد شد ناخودآگاه به سمتشان دوید. گیج و سردرگم وقتی متوجه شد که اینگونه به آنها نمی رسد برگشت و سریع به طرف ماشینش رفت.

قبل از این که در را ببندد، استارت زد و راه افتاد. پایش را روی گاز چسباند و صدای جیغ لاستیک هایش تمام خیابان را پر کرد. دیوانه وار رانندگی می کرد تا فاصله ی بینشان را کم کند. حتی نمی دانست هدفش از این تعقیب و گریز چیست. تنها غریزه اش بود که اجازه نمی داد آیه را به همین سادگی از دست بدهد. دقیقا وقتی که داشت به آنها می رسید، پیکان وانتهی که در لاین مخالف بود، هوس دور زدن به سرش زد و

ناگهان راهش را سد کرد. آمین درست در لحظه‌ی آخر  
پایش را روی ترمز کوبید و در حالیکه نگاهش به  
تویوتایی بود که دیگر داشت خیلی دور می‌شد دستش  
را روی بوق نگه داشت. راننده‌ی ژولیده و طلبکار همان  
وسط خیابان ایستاد و دستش را به نشانه‌ی اعتراض  
برای او تکان داد.

آمین شیشه‌اش را سریع پایین داد و داد زد: اون لگن  
کوفتیتو بکش کنار یابو!  
مرد میانسال سرش را از شیشه بیرون آورد: یابو باباته  
نفله! مگه خیابونو خریدی؟!

دیگر حتی اگر پرواز هم می‌کرد نمی‌تواست به آیه  
برسد. با خشمی که حالا افسارش پاره شده بود در  
ماشین را با حرص باز کرد و پیاده شد.

راننده‌ی وانت هم که انگار دنبال دردرس بود بیرون آمد:  
چیه بچه خوشگل؟! عشقم کشید خیابونو بند آوردم!  
خایه داری بیا جلوتر تا مادر تو...  
آمین با فریادش اجازه نداد جمله‌اش را کامل کند: اسم  
مادر منو تو دهن نجست نیار!  
جمله‌اش تمام شده و نشده با مشت‌های گره خورده به  
سمت راننده حمله ور شد.

#پست\_350

همینطور که موبایلش را کنار گوشش گرفته بود در را  
باز کرد: این اصلا از کجا یهو سبز شد؟!

نازیلا آن طرف خط جواب داد: مسئول خوابگاه آشغال  
دیشب که آیه رو بردم بیمارستان زنگ زده بهش. اونم  
همون نصف شب یه دربست گرفته پا شده اومده  
اینجا.

مستقیم به طرف آشپزخانه رفت: مرده شورشو ببرن با  
اون پا قدم نحسش! زنیکی عقب مونده!  
آنقدر رفتارهای مادر آیه به او فشار وارد کرده بود که  
حتی لحظه‌ای به این فکر نمی‌کرد که اینجا آمدنش  
تنها واکنشی طبیعی از یک مادر بود که نگرانی سلامت  
فرزندش را داشته.

نازیلا که داشت حرص می‌خورد گفت: تازه آیه  
همینطوری کم بدبختی داشت، اون مسئول عقده‌ایمون  
لیست حضور غیاب تک تک شبا رو هم آورده پیش  
مادره. اونم گفته هیچ وقت زنگ نزده که اوکی بده آیه



شب خونه‌ی دوستاش بمونه. گند کار کامل در اومد  
آمین... آیه رسما به فاک رفت!

یک نایلون فریزر برداشت و زیر یخساز نگه داشت.  
گوشی را بین شانه و گوشش گذاشت و بعد از این که  
نایلونش تا نصف پر شد، شروع به گره زدن آن کرد.  
نازیلا همچنان داشت در گوشش ونگ می‌زد: آمین  
مامان این خیلی عجیب غریبه! اونجا هر چی از مسئل  
خوابگاه عوضی می‌شنید دم نمی‌زد. نه جیغ و داد راه  
انداخت، نه الم شنگه به پا کرد! ولی وقتی آیه رو نگاه  
می‌کرد... قشنگ به خونش تشنه بود انگار!

آمین دستش را روی گونه‌اش گذاشت و کمی نوک  
انگشتش را فشار داد. چشم‌هایش را از درد به هم  
فشار داد و نفسش را یک جا خالی کرد.

نازیلا با ناراحتی گفت: آخه چقدر این دختر بدشانسه!  
انگار همه چی دست به دست هم داد تا یه جا دستش  
رو بشه و اینطوری تو هچل بیافته.

آمین کیسه‌ی یخ را روی صورتش گذاشت. پوستش از  
سرما ذق ذق کرد. برخلاف صحبت نازیلا که تمامی  
نداشت، تحمل او دیگر به پایان رسیده بود. پاسخ هر  
علامت سوالی که از اتفاقات امروز در ذهنش قرار  
داشت را لابه‌لای حرف‌های او پیدا کرده بود و حالا  
دیگر تنها عایدی گوش دادن بیشتر به او سردرد  
بیشتر بود. با خستگی و کلافگی جواب کل حرف‌هایش  
را در یک «باشه» خلاصه کرد. خواست تماس را قطع  
کند که دوباره گوشی را لحظه‌ای بالا آورد: نازیلا... هر  
خبری از آیه شد...

نازیلا بلافاصله گفت: حتما در جریان می‌ذارمت.

تماس را قطع کرد و موبایلش را روی کانتر انداخت.  
یک لیوان آب پر کرد و از کشوی داروها یک ورق  
مسکن برداشت. دو قرص را پشت هم در دهانش  
گذاشت و از لیوانش تنها یک قلوپ آب خورد.  
موبایلش را گرفت و همینطور که از آشپزخانه بیرون  
می‌رفت، یخ را دوباره روی گونه‌اش گذاشت.  
از سالن که می‌گذشت صدای آذین آمد: سلام.

دوپرنده ی بی سرزمین ❀❀:

#پست\_351

بی توجه به او که تازه از در اتاقش بیرون آمده بود از  
ساختمان بیرون رفت. آذین با دیدن کیسه‌ی یخ سریع  
به دنبال او راه افتاد.

به او که نزدیک تر شد با دیدن بر هم ریختگی سر و  
روی او وحشت زده پرسید: چی شده آمین؟!  
آمین که با خستگی از پله ها آرام آرام بالا می رفت با  
بی حوصلگی بلند داد زد: به تو مربوط نیست! دنبالم نیا!  
فریاد آمین او را در جایش خشکاند. از این که در این  
شرایط دنبال او برود ترسید و تنها دور شدن برادرش  
را تماشا کرد.  
وارد اتاقش شد و لبه ی تختش نشست. آرنج هایش را  
به زانوهایش تکیه داد و کیسه ی یخ را با دست راست  
روی گونه اش ثابت نگه داشت.

خمیازه ای کشید و نگاهی به صفحه ی موبایلش  
انداخت. ساعت از سه و نیم گذشته بود. تکان های  
تخت باعث شد سرش را بالا بیاورد. آنا که تا چند

لحظه‌ی قبل روی زمین مشغول بازی با عروسکش بود  
پیشش نشست. بررسی را به طرف او گرفت و به  
موهای عروسکش اشاره کرد.

لبخند پررنگی به دخترش زد که امروز به خاطر  
بدقلقی‌هایش مجبور شده بود زودتر از نمایندگی به  
خانه برگردد. برس را از او گرفت و مشغول شانه کردن  
موهای وز و سفت عروسک باربی شد.

در اتاق با شدت باز شد و هر دوی آن‌ها در جایشان  
پریدند. صبا با تعجب به آذین نگاه کرد که سراسیمه و  
بدون در زدن وارد شده بود.

- آمین کتک خورده! سر و صورتش کبوده! سر من  
داد کشید... میشه تو بری بالا پیشش ببینی چی  
شده؟

صبا هاج و واج مانده بود. در این مدت چشمه‌های زیادی از هنرنمایی‌های آمین دیده بود ولی این یک قلم زیادی جدید بود! هنوز بین رفتن و ماندن مردد بود. رابطه‌اش با آن‌ها آنقدر صمیمی نبود که بخواهد در مسائل خصوصی‌اش دخالت کند. اما نبود فرزین و حس مسئولیتی که نامادری بودن روی شانه‌هایش قرار می‌داد باعث می‌شد که احساس کند باید به او سری بزند.

آذین دستگیره‌ی در را بالاخره رها کرد و کامل وارد اتاق شد: صبا؟ میشه بری بالا؟

صبا به آذین خیره شد. این همان دختری بود که با حرف‌هایش در قبرستان دل او را سوزانده بود. دختری که حتی حاضر نبود با او هم مسیر شود حالا داشت غرورش را زیر پا می‌گذاشت و از او خواهش می‌کرد!



آذین نگاهی به آنا انداخت که در حال بستن موهای عروسکش با گیره موی صبا بود. تردید صبا باعث شد دوباره به حرف بیاید: من واقعا نگرانشم. صبا؟! لطفا! یک تای ابرویش را از التماس درون صدای او بالا داد. نگاهی به سمت آنا رفت که نمی توانست همینطور رهایش کند.

آذین نگاه او را سریع شکار کرد. برای این که خیالش را راحت کند فوری گفت: من حواسم بهش هست. می مونم اینجا تا تو برگردی.

صبا سرش را با کلافگی به طرفین تکان داد. نفسش را یکجا بیرون فرستاد و از جایش بلند شد. لحظه ی آخری که داشت از اتاق بیرون می رفت، نگاهی به عقب انداخت. دلخوری دفعه ی پیش باعث شد بگوید: سالم دارم تحویل میدمش، سالم تحویلم بده!

آذین که انتظار این یادآوری را نداشت، تنها سرش را  
به تایید تکان داد تا او زودتر راهی شود.

#پست\_352

در زد و همین که دستش روی دستگیره‌ی در کمی  
حرکت کرد صدای فریاد آمین بلند شد: کجای دنبالم  
نیا رو حالت نشد؟!

صبا لحظه‌ای از حرکت ایستاد. آب دهانش را قورت داد  
و در را باز کرد. آمین که لبه‌ی تختش نشسته بود  
دهانش را باز کرد تا فریادی بلندتر از قبل بزند که با  
دیدن صبا حرف در دهانش ماسید. کیسه‌ی یخ را  
پایین آورد و صاف در چشم‌هایش زل زد. صبا در همان  
چهارچوب در ایستاد و سر تا پای آمین را با دقت نگاه

کرد. شلوار جین تیره‌اش خاکی بود. پارگی یقه‌ی  
تیشرتش از همین فاصله هم به چشم می‌آمد. موهای  
نسبتاً بلندش به هم ریخته و ژولیده‌تر از همیشه بودند.  
کبودی بزرگی روی گونه‌اش قرار داشت که حتی باعث  
می‌شد یکی از چشم‌هایش کوچک‌تر از دیگری شود.

آمین با صدای آرام و لرزان گفت: برو بیرون صبا!  
صبا نفس عمیقی کشید. یک قدم به داخل برداشت و  
در را پشت سرش بست.

صدای آمین این بار التماس بیشتری داشت: صبا...  
کمی به او نزدیک شد و با دقت بیشتری به صورت  
داغونش نگاه کرد. با نگرانی پرسید: کی باهات این  
کارو کرده؟

آمین که دیگر مطمئن بود از دست صبا به راحتی  
خواهرش قرار نیست خلاص شود، یخ را روی تخت

انداخت. از جیبش پاکت جدید سیگارش را در آورد و یک نخ میان لب‌هایش گذاشت. سرش را پایین انداخت و همینطور که برای خودش فندک می‌زد جواب داد: یکی که الان وضعش از من خیلی بدتره!

صبا پوست لبش را جوید. به او که کام عمیقی از سیگارش می‌گرفت نزدیک‌تر شد و با کمی تعلل دستش را به سمت صورتش برد. چانه‌اش را آرام به طرف بالا هدایت کرد. مسیر چشم‌هایش را از نگاه خیره‌ی آمین به قسمت بادمجانی صورتش حرکت داد. پوست روی گونه‌اش کمی پاره هم شده بود و خون خشک شده‌ای دور زخم را می‌پوشاند. آب دهانش را قورت داد و انگشتش را آرام نزدیک به زخم برد. به محض اصابت انگشتش با کبودی، پلک آمین پرید و کمی سرش را فاصله داد اما صدایی از او در نیامد. حتی مسیر نگاهش هم از چشم‌های بی‌قرار صبا تغییر نکرد.

صبا که ابروهایش کمی در هم رفته بودند بالاخره در مردمک‌های ثابت آمین خیره شد. سکوت بینشان وقتی به پایان رسید که چشم‌های پسر مغرور روبه‌رویش شروع به پر شدن از اشک کردند.

- میشه بشینی سرمو بذارم رو پات؟

از درخواست ناگهانی آمین جا خورد اما تنها سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. روی تختش چهارزانو نشست. آمین به پشت دراز کشید و سرش را روی پای صبا تکیه داد. از سیگارش کامی گرفت و طوری که سعی داشت دودش به طرف صبا نرود آن را بیرون داد.

صبا مستاصل و با صدایی آرام پرسید: چی شده آمین؟

آمین که چشم‌های پر اشکش در جای جای سقف  
می‌چرخیدند بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: رفت صبا...  
آیه رو از دست دادم...

#پست\_353

بالاخره قطره‌هایی که تا این لحظه به هر نحوی دوام  
آورده بودند از چشم‌های او دل کردند و روی  
گونه‌هایش روانه شدند.

صبا هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست واکنش مناسب  
چیست. تنها در صورت آمین خیره مانده بود که حالا از  
نگاه او فراری بود. با گنگی آرام پرسید: یعنی چی  
رفت؟ به هم زدین؟



اشک‌های بی‌اختیارش را با صدای لرزانش همراه کرد:  
نه... مامانش اومد... مجبورش کرد برگرده شهرش...  
حتی مطمئن نیستم دیگه هیچ وقت بتونم ببینمش!  
شاید دیگه صداشم نتونم دوباره بشنوم!

حرف‌هایش تنها علامت سوال‌های بیشتری برای صبا  
ایجاد می‌کرد. دوست دخترش برگشته بود به شهر  
خودش اما آمین طوری صحبت می‌کرد که انگار مرده  
است!

آمین سیگارش را کمی بالا برد و به سوختنش چشم  
دوخت. چقدر حال این نخ را می‌فهمید. رفتن آیه  
فندکی بود که آتش کشیده بود به زندگی‌اش، و او حالا  
تنها می‌توانست مانند سیگارش بسوزد و ذره ذره تمام  
شود. کامی از آن گرفت و چشم‌هایش را بست: کم  
آوردم صبا... دیگه نمی‌کشم... فکر کنم داره دو روز

میشه که نخوایدم! دو روزی که اندازه‌ی دو سال توش  
اتفاقات عجیب و غریب افتاده!

صبا از جزئیات زندگی پسری که سرش را روی پایش  
گذاشته بود هیچ چیز نمی‌دانست. آمین هم در وضعیت  
مناسبی قرار نداشت که بخواهد الان با سوال‌های  
مختلف از او تکه‌های گم شده‌ی پازل زندگی‌اش را پیدا  
کند. اصلاً چطور می‌توانست در چنین شرایطی کمک  
حال او باشد؟ از این ناتوانی‌اش احساس درماندگی  
می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: چه کمکی از دست  
من ساخته‌است آمین؟

آمین با همان چشم‌های بسته که اشک‌ها از  
لابه‌لایشان راه باز می‌کردند لبخند لاجونی به

چهره‌اش نشانده. لحنش حالت منگی پیدا کرده بود:

فقط باش صبا! فقط بمون پیشم!

صبا نفس عمیقی کشید و یک دستش را روی شانه‌ی  
آمین گذاشت. ناخودآگاه انگشت‌های دست دیگرش را  
لای موهای نامرتب او فرو برد و شروع به نوازش  
سرش کرد.

آمین سیگارش را به لبش رساند و کامی گرفت. موقع  
بیرون دادن دودش تک سرفه‌ای کرد و تمام تن  
کوفته‌اش با این فشار ناگهانی به درد افتاد. پلک‌های  
سنگینش را دوباره باز کرد و به صبا نگاه کرد. لبش را  
تر کرد و به حرف آمد: داشتم فکر می‌کردم چرا انقدر  
باهات احساس راحتی می‌کنم. چرا وقتی در اتاقم  
باز کردی یه چیزی تو دلم التماس کرد که بذارم بیای تو.

حرف چند شب پیش تو ذهنم اومد. بهم گفتم خیلی  
بی کسی. به قول خودت کس دار بی کسی...  
صبا سرش را به نشانه‌ی تایید بالا و پایین برد.  
همینطور که سر او را نوازش می کرد با دقت به  
حرف هایش گوش می داد.

آمین دستش را روی دست صبا گذاشت که روی  
شانه اش بود: منو تو عین همیم. هیچکیو نداریم. هر  
چقدرم دورمون پر شه تهش تنه اییم. این تنه ایی  
لعتی همون چیزیه که ما رو به هم نزدیک می کنه.

#پست\_354

صبا دست آمین را فشرد. سرش را بالا برد و به این  
فکر کرد که او بی راه نمی گفت. بالاخره کششی که

بینشان وجود داشت برایش واضح شد. خواست چیزی بگوید ولی وقتی دوباره سرش را پایین آورد متوجه چشم‌های بسته و نفس سنگین آمین شد. معلوم نبود پسرک بیچاره چقدر خستگی‌اش را تحمل کرده که حالا اینطور ناگهانی به خواب رفته بود. بی حرکت در جایش ماند و مشغول فکر کردن به حرف‌های او شد. ناگهان چشمش به سیگار روشنی افتاد که کج بین انگشتان دست راست او مانده بود و شعله‌اش حالا داشت به پوستش می‌رسید. از نگرانی این که آمین بسوزد و از خواب بپرد انگشتانش را از لای موهای او بیرون کشید. دستش را دراز کرد و سیگار را به آرامی گرفت. در اتاق چشم چرخاند تا جا سیگاری که روی میز کامپیوتر بود را پیدا کند. سعی کرد سر آمین را طوری که از خواب بیدار نشود از روی پایش بلند کند و

روی تخت بگذارد. بی سر و صدا از جایش بلند شد و  
ته سیگار را داخل ظرف انداخت.

ناگهان صدای آرام و گنج آمین از پشت سرش آمد:  
همین الان که خوابیدم خواب آیه رو دیدم!

صبا متعجب به طرف او برگشت که دوباره بیدار شده  
بود: ببخشید بیدارت کردم.

آمین بینی اش را بالا کشید و با صدایی که خستگی و  
خواهش در آن موج می زد گفت: چرا داری میری؟ یکم  
بمون پیشم!

بدون این که چیزی بگوید دوباره کنار آمین نشست.  
حس آن وقت هایی را داشت که آنا بی قرار می شد و  
باید تا مدت ها بعد از خوابیدنش جفتش می ماند.

پلک های سنگین آمین به سرعت بسته شدند. در عالم  
خواب و بیداری گفت: صبا یه چیز یو یادم رفت بگم...



صدایش آنقدر خواب آلود بود که به زور به گوش صبا می‌رسید: آیه حامله‌است...

چشم‌های صبا گشاد شدند. نامطمئن از چیزی که شنیده بود لحظه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید. آرام پرسید: حامله‌است؟!

آمین که دوباره خوابش برده بود جوابی نداد. نمی‌دانست باید چه کار کند. گفته بود آیه حامله‌است. قطعاً همین را شنیده بود! دلش می‌خواست آمین را صدا کند و مطمئن شود ولی شاید او داشت خوابی که همان لحظه دیده بود را تعریف می‌کرد. اما اگر واقعیت بود چه؟!

آنقدر همانجا ماند تا از عمیق شدن خواب آمین مطمئن شود اما در این مدت ذهنش ده‌ها سناریو چید.

بالاخره بعد از نیم ساعت از جایش بلند شد. نگاه دیگری به آمین انداخت. هر بار که کبودی گونه‌اش را می‌دید دلش ریش می‌شد. کاش حداقل لباس‌های بیرونش را عوض کرده بود تا راحت‌تر بخوابد. پتوی نازکی که گوشه‌ی تخت مچاله شده بود را برداشت و آرام روی او کشید. به خودش آمد که اینطور مادرانه داشت برای پسر همسرش که تنها چند سال از خودش کوچک‌تر بود دل می‌سوزاند! با ذهنی درگیر از اتاق او بیرون رفت و در حین پایین رفتن از پله‌ها به جای خالی ماشین فرزین نگاه کرد. نمی‌دانست وقتی به خانه برگشت باید چه کار کند. این موضوع آنقدر بزرگ و پر اهمیت بود که فرزین حق دانستن آن را داشت. اما آمین به او اعتماد کرده بود که این‌ها را در میان گذاشته بود. اگر با گفتنش این اعتماد را از بین می‌برد چه؟ نفس عمیقی کشید و وارد ساختمان شد. به

این فکر کرد که نامادری بودن هم در سختی چندان کم از مادر بودن ندارد.

#پست\_355

غرق در افکارش وارد اتاق شد. آذین پشت به در روی تخت چهارزانو نشسته بود و متوجه حضورش نشد. آنا بی سر و صدا جلوی او به شکم دراز کشیده بود و پاهایش را در هوا تکان می داد. آذین همینطور که دستش را پشت آنا دورانی حرکت می داد زیر لب شعری را برایش زمزمه می کرد. صبا چند لحظه در سکوت به این صحنه نگاه کرد و در نهایت با صاف کردن گلویش حضورش را نشان داد.

صبا به آذین که سرش را به طرف او برگرداند لبخند  
کم رنگی زد: چه ملودی قشنگی!

آنا با شنیدن صدای مادرش به سرعت از جایش بلند  
شد و دندان‌هایش را به نمایش گذاشت: آژین بلام  
شعل توند. تاله ملجانم شعل بلده.

صبا به او لبخند زد و به طرف آن‌ها رفت. گوشه‌ی  
تخت کنارشان نشست. آنا از پشت روی پای آذین  
نشست. سرش را به سینه‌ی او تکیه داد و طره‌ای از  
موهای بلند او را در دستانش گرفت و مشغول بازی با  
آن شد.

آذین همینطور که نگاهش به انگشتان ظریف دختر  
بچه‌ی در آغوشش بود گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا  
رفت: اینو مامانم همیشه واسه‌ام می‌خوند. هر چقدرم  
که بی‌قرار بودم تا می‌شنیدمش آروم می‌گرفتم. دیدم

آنا هم امروز بی حوصله به نظر میاد، یهویی اومد رو لبم.  
جالب اینه که واسه اون داشتم می خوندمش ولی  
خودمم یکم اروم تر شدم.

به صبا نگاه کرد و لبخندش محو شد: آمین چطوره؟  
نفس عمیقی را بیرون داد و به طرح روتختی چشم  
دوخت: خوبه...

آذین نگران پرسید: چی شده بود؟ نگفت چرا این  
ریختی شده؟

صبا شانه هایش را بالا انداخت: هیچی. دعوا کرده  
دیگه!

آذین از جواب های کوتاه او داشت کفری می شد:  
خودمم این انقدرو تشخیص داده بودم! با کی دعوا  
کرده؟ سر چی؟

لحظه‌ای ساکت ماند. خودش هم جواب این سوال را هنوز نمی‌دانست! موهایش را به عقب راند: راستش نمی‌دونم!

اخم‌های آذین در هم رفت: حتی آنا هم می‌تونه از لحت تشخیص بده نمی‌خوای واقعیتو بهمم بگی... صبا پیشانی‌اش را لمس کرد و بلافاصله گفت: واقعا می‌گم. نپرسیدم ازش. اونم هیچی نگفت.

آذین کلافه آنا را جابه‌جا کرد و از روی تخت بلند شد: یعنی چی؟! پس یک ساعت اون بالا داشتی چیکار می‌کردی؟!

صبا آب دهانش را قورت داد. مردد به آذین نگاه کرد. اینکه آمین او را رانده بود این فرضیه را ایجاد می‌کرد که قصد ندارد او را قاطی مسائل پیش آمده کند. اما در شرایط پیش آمده حالا که تا حدود زیادی با مشکلات



و مصائب آمین عجین شده بود باید فکری به حال او  
می کرد. دروغ نبود اگر اعتراف می کرد که پیچش  
شکمش از استرس زندگی بی سر و ته پسرک است.  
فکر کردن به آن دختری هم که انگار خدا زده بود پس  
سرش ته دلش را خالی می کرد!  
به آذین نگاه کرد. شاید اگر کمی اطلاعات کسب  
می کرد می توانست مثمر ثمر واقع شود. آذین که  
جوابی از او نگرفت سرش را پایین انداخت و با  
پریشانی و دلخوری به سمت در اتاق راه افتاد.  
صبا قبل اینکه او از دیدش خارج شود پرسید: تو آیه رو  
می شناسی؟

#پست\_356

آذین به طرف او چرخید. دختری که همین چند روز پیش در قبرستان با آمین حرفش را می زدند نمی توانست ارتباطی به این ماجرا داشته باشد! می توانست؟! لبش را با زبانش خیس کرد و گفت: همون دوستشو میگی؟ اون چه ربطی به کتک خوردن آمین داره؟

صبا پیشانی اش را دست کشید و نگاهی را در اتاق چرخاند: ربطی نداره. آمین احتمالا جای دیگه ای دعوا کرده.

به طرف آنا که نگاهی بین او و آذین می گشت رفت و دستش را گرفت تا از تخت پایین بیاید: این دختره رو چقدر می شناسی؟ از رابطه شون چقدر می دونی؟

آذین با دقت به صبا نگاه کرد. مطمئن بود هدفی پشت سوال‌هایش دارد اما واقعا نمی‌فهمید آن نقطه‌ی پیوند چیست.

- فقط می‌دونم بر عکس بقیه آمین رو این یکی خیلی حساب باز کرده. کلا عادت نداره چیزو برا من توضیح بده.

صبا سر تکان داد و به همراه آنا به سمت سالن قدم برداشتند. آذین هم که چیز زیادی دستگیرش نشد به اتاق خودش رفت.

در حال درست کردن سوپ و کباب تابه‌ای بود. در قابلمه را برداشته بود و بخار سوپ شیشه‌ی پنجره را خیس می‌کرد.

آنا هوار می کشید و همراه با موزیک ویدئویی که با  
صدای بلند پخش می شد می خواند و لابه لای مبل ها  
می چرخید.

صبا در میان جاز و بلز روغن گوشت های چرخ شده ی  
ادویه دار را در دستش فرم می داد و ذهنش همچنان  
در اتاق بالا پرسه می زد. فکر آیه و احتمال بارداری اش  
مثل یک موریانه به جان مغزش افتاده بود که تمایل  
عجیبی داشت برای پس زدنش.

دستی از پشت روی شانهاش نشست. وحشت زده  
دست کثیفش را روی قلبش گذاشت و در جایش پرید:  
هیع!

فرزین خندان هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا  
برد: واسه چی ترسیدی؟ صدای ماشینو نشنیدی؟  
اومدم تو؟ سر و صدای آنا رو؟ کجایی تو؟!

کمی به او خیره ماند و پیش خودش فکر کرد اگر  
فرزین از ماجرای آمین باخبر شود چه واکنشی نشان  
می‌دهد؟ الآن او کسی بود که باید فرزین را مطلع  
می‌کرد؟ معمولاً مادرها همین بودند دیگر؟! ولی سوال  
بزرگ برایش این بود که نامادری‌ها چه؟ آن‌ها هم  
می‌توانستند به همین راحتی خودشان را قاطی مسائل  
خانواده‌ی همسرشان کنند؟ بعدها همه‌ی کاسه و  
کوزه‌ها بر سر آن‌ها نمی‌شکست؟  
فرزین مشغول باز کردن سه دکمه‌ی یقه‌ی تیشرتش  
شد: صبا؟ خوبی؟ چته؟  
چشم از او گرفت و کمی سرش را خم کرد تا شعله‌ی  
گاز را کم کند: هیچی. خوبم. برات چایی می‌ریزم تا  
لباستو عوض کنی.

فرزین کمی به او نگاه کرد که با همان دستان کثیف چنگال به دست گرفت و تند و تند شامی‌ها را برعکس کرد. مطمئن بود اتفاقی افتاده است. به تنها علتی که می‌توانست فکر کند این بود که امروز شاید بحثی با پونه داشته. با فکر به این که اگر چیزی باشد حتما خودش به حرف می‌آید برای تعویض لباس رفت.

صبا کاسه‌ی خالی شده‌ی مواد شامی را در سینک انداخت و مشغول شستن دست‌هایش شد. فکرش به قدری درگیر بود که اصلا نفهمید کی دستش را شست. کی چای ریخت و کی مقابل فرزین نشست و به آنا در آغوش او خیره شد.



فرزین همانطور که به شیرین زبانی‌های آنا درباره‌ی  
زمانی که با آذین گذرانده بود گوش می‌داد، به صبا هم  
نگاه می‌کرد.

این همه در خود بودن او را نمی‌توانست تحمل کند.  
صدایش زد: صبا؟!!

صبا سریع چشمانش را به او دوخت و جواب داد:  
جانم؟

ابروهای فرزین درهم رفت: نمی‌خوای حرف بزنی؟  
صبا فوری دو دوتا چهارتا کرد. از برخورد فرزین  
مطمئن نبود. فعلا سکوت شاید راه بهتری بود:  
درباره‌ی چی؟

فرزین دست آنا را که در حال نوازش ریش‌هایش بود  
را پایین داد و خیره به او گفت: داری نگرانم می‌کنی...

صبا موهایش را یکجا جمع کرد و گوشه‌ای روی  
شانه‌اش رها کرد. لبش را محکم مک زد. تازه چشمش  
به آذین افتاد که به طرف نشیمن می‌رفت و با اضطراب  
به آن‌ها نگاه می‌کرد. انگار او هم منتظر بود تا صبا  
خبرچینی را شروع کند. صبا نفسی گرفت و به آنا گفت:  
برو پیش آذین چون بگو برات کارتون پونی کوچولو رو  
تو تبلت دانلود کنه.

آنا ذوق زده خودش را از بغل فرزین سر داد پایین:  
آخجون! پونی توچولو!

صبا دوباره به فرزین نگاه کرد و هر دو ساعدش را  
روی سنگ جزیره تکیه داد: چاییت سرد شد.  
فنجانش را عقب داد و تخس گفت: نمی‌خورم. حالا  
بگو چه خبره.

صبا باز نیم نگاهی به آذین انداخت و با صدایی که تا حد ممکن پایین آورده بود گفت: در مورد آمینه!

حالت جدی صورت فرزین را زیر نظر گرفت و ادامه داد: اون دختری که... گاهی می‌اومد اینجا... نمی‌دونم یادت هست یا نه البته... ولی... فکر می‌کنم باردار شده!

فرزین لحظه‌ای سرش را به عقب برگرداند و به دخترها که هر دو در سکوت بودند نگاهی انداخت. تمام امیدش به صدای کارتون و صدای موزیکی بود که همچنان پخش می‌شد. سرش را کمی جلو برد و آرام پرسید: منظورت چیه؟

صبا لحظه‌ای از این که این حرف را زد پشیمان شد اما نمی‌توانست به تنهایی مسئولیت دانستن همچین موضوعی را به گردن بگیرد: مطمئن نیستم. آمین زیاد

حال خوبی نداشت وقتی داشت این حرفو می زد. فکر می کنم از آمین باردار شده.

فرزین کلافه و عصبی در سکوت چند بار پوست سرش را لمس کرد. نگاهش به فنجان چایش چسبید و پرسید: حالش چرا خوب نبود؟

#پست\_358

صبا باز نگاهی به آذین انداخت که پا روی پا انداخته بود و هیستریک وار آن را تکان می داد: خانوادگی دختره خیلی مذهبی ان ظاهرا. انگار یه اتفاقاتی افتاده مادرش اومده کت بسته با خودش بردتش. آمینم خیلی نگرانش بود. نمی دونم این وسط انگار با یه نفرم دعواش شده... وقتی برگشت خونه آذین دیدش. یکم

سر و صورتش کبود شده بود. آذین نگران شد به من  
گفت برم بینم چطور شده... نمی‌دونم چرا اینقدر  
خواب آلود بود. وسط حرفاش یهو خوابید. فکر می‌کنم  
شب قبلش نخوابیده بود.

فرزین فوری از جایش بلند شد و رو به آذین پرسید:  
تو هم می‌دونستی برادرت چه گندی زده؟

آذین نگران به صبا نگاه کرد: من... من... من فقط  
دیدم داره میره بالا! سرم داد کشید نداشت دنبالش  
برم...

فرزین بلند گفت: غلط کرد. بعد این گندی که زده من  
کدوم ماله کشو پیدا کنم که این گه رو یه جوری ماله  
بگیره که بوش همه‌امونو خفه نکنه؟!

در سالن را باز کرد و سریع از خانه بیرون رفت. صبا  
فوری از جایش بلند شد و به طرف در رفت. بلند

صدایش زد ولی فرزین بی توجه به او از پله‌ها بالا رفت.  
صبا میانه‌ی راه رکابی او را از پشت کشید: وایستا  
ببینم! کجا سرتو انداختی داری میری؟ من به تو نگفتم  
که تو اینجوری بخوای بری با چهار تا توپ و تشر  
خودتو خالی کنی.

دست صبا را از لباسش جدا کرد: ول کن منو! انتظار  
داری بشینم بعد اینکه آقا بیدار شد برایش دست بزنم؟  
صبا نگاهی به پنجره‌ی اتاق آمین که فاصله‌ی زیادی با  
آن‌ها نداشت انداخت. دست فرزین را گرفت و او را به  
طرف پایین کشید: بیا پایین حرف می‌زنیم!

فرزین دستش را کشید: الان چه وقت حرف زدنه؟  
پسره بی‌ابروم کرده وایستم چه حرفی با تو بزنم؟  
صبا از کوره در رفت: تازه یادت اومد پدری کنی؟ تا  
دیروز که دختره می‌اومد می‌رفت می‌نشستی با بچه‌ات



بگو و بخند می کردی درباره اش! الان وقتشه که بخوای  
بری جلوش بگی غلط کردی دختره رو حامله کردی؟  
آره؟! واقعا چی داری بگی الان بهش فرزین؟ تو کجا  
بودی تو زندگیش که حالا بخوای توبیخش کنی؟!  
همین که جیشو پر پول می کردی و ماشینشو به روز  
برات کافی بود. من ندیدم یه بار ازش پرسسی دیشب  
چرا نیومدی! یه بار پرسسی که اونجایی که شب توش  
می خوابی امنه یا نه؟ تو چی از بچه ات می دونی؟ حالا  
می خوای این نیمچه اعتمادی هم که به من کرده و  
باهام چهارتا کلمه حرف زده رو از دست بده تا دوباره  
بشه همون آدم بی کس و کار قبل؟ که حتی یکیو نداره  
باهاش دردو دل کنه؟

فرزین بی رmq همانجا وسط پله ها نشست. دستانش را  
روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت. صبا  
به عقب چرخید. آذین را جلوی در دید که اشک

می ریخت و شانه هایش می لرزیدند. کمی بعد او هم به داخل برگشت. صبا نگاهی به آسمان صورتی و ابری انداخت و کیپ فرزین نشست. سرش را به بازوی برهنه و پر پیچ و خم او تکیه داد و چشمانش را بست. فرزین با حالی غریب دستش را پایین آورد. زندگی خودش انگار داشت جور دیگری تکرار می شد. او که آن زمان با گرفتن دخترانگی نسیم مجبور به ازدواج شده بود، معلوم نبود آمین با بالا آوردن شکم آن دختر کارش به کجا بکشد!

- چیکار کنم صبا؟ مغزم داره از تو گوشام می زنه بیرون. هنوزم باورم نمیشه آمین دم به همچین تله‌ی احمقانه‌ای داده باشه.

صبا پوزخند زد: تله؟ قشنگ پیدا است که دختره و شرایطشو آینده‌اش هیچ اهمیتی برات نداره!

## #پست\_359

فرزین به موهای صبا خیره شد. چند لحظه در همان حالت به حرفی که او زد فکر کرد. دختری را به خاطر آورد که یک بار در تاریکی شب در همین حیاط دیده بود. دست چپش که آزاد بود را به پیشانی اش چسبانده: چپو از دست میدی؟ پسر من نشد یه پسر دیگه. این دخترا خوب بلدن خودشونو چه جوری و به کی باید بچسبونن.

صبا ناباور سرش را عقب برد: اینارو واقعا میگی یا داری شوخی می کنی؟

فرزین بی حوصله به حیاط نگاه کرد: تو در من توان شوخی می بینی؟

صبا ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند. دستانش را  
لای پاهایش فرو کرد و بی توجه به خنکی هوا گفت:  
پسرِ تو عشقو حالشو کرده اونوقت دختره شده  
اویزون؟! تو اصلا می تونی تصور کنی که الان اون دختر  
تو چه حالیه؟ اگه حتی یه درصد حرف آمین دربارهی  
بارداری دختره درست باشه، با اون خانواده مذهبی  
چطور می خواد دووم بیاره؟! حاملگی چیزی نیست که  
بشه مخفیش کرد.

فرزین که انگار حرف های صبا را نمی شنید گفت: باید  
با صادقی صحبت کنم. وکیل حاذقیه. باید آماده باشم.  
دو روز دیگه احتمالا دختره با خانواده اش میان پاشنه ی  
در این خونه رو از جا می کنن.

صبا حیرت زده به او خیره ماند: کاش یکم به خودت مهلت بدی تا این ماجرا رو هضم کنی. اینجوری حداقل باورای منو درباره‌ی خودت خراب نمی‌کنی.

فرزین متعجب به او که در حال بلند شدن بود نگاه کرد. صبا یک پله پایین رفت و به او زل زد: نمی‌دونم چرا حس می‌کنم با این که بالا سر بچه‌ات نبودی ولی آمین از تو مردتر بار اومد!

فرزین از حرف او عصبی شد. بلندی صدایش از اختیارش در رفت: تو چی میگی این وسط صبا؟ شدی دایه‌ی دلسوز برای بچه‌های من؟!

صبا با آن که انتظار این حمله را نداشت اما خونسردی خودش را حفظ کرد. انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت: اگه مثل خودت جوابتو نمیدم فقط بخاطر اینکه که دارم تلاش می‌کنم حال الانتو درک کنم. می‌دونم که تو

حال خودت نیستیو نگران شرایط بچه‌اتی، ولی دارم  
بهت یادآوری می‌کنم که پسر تو الان اون کسی نیست  
که خطر تهدیدش می‌کنه. هیچکس نمی‌تونه حتی  
انگشتش بهش برسه چون ما پشتشیم. ولی من تمام  
مغزم از ظهر تا حالا درگیر دختری که با یه حال  
خراب‌تر از بچه‌ی تو با زور مادرش برگشته خونه...  
میان حرفش پرید: اون دختری و زندگیش الان به هیچ  
ورم نیست صبا! من برام مثل روز روشنیه که اون دختری  
فقط می‌خواست خودشو به آمین بندازه. وگرنه تو  
خودت یه لحظه فکر کن. دختری که تو همچین  
شرایطو خانواده‌ای هست برا چی باید با یه پسر  
همچین رابطه‌ای برقرار کنه؟ ها؟  
صبا کلافه از این همه مقاومت فرزین در برابر فهمیدن  
از پله‌ها پایین رفت: من می‌تونم تا فردا برات هزارتا



دلیل ردیف کنم از این که چه عواملی ممکن بود باشد تا اون دختر به اون راه سوق داده بشه ولی هیچ کدومش هیچ فایده‌ای نداره جز از دست دادن زمان.

روی پله‌ی آخر ایستاد و به طرف او برگشت: ولی یه پیشنهادی برای تو دارم. بیا فکر کن اون دختر آذین خودمونه. اونوقت تو چه حالی داشتی؟!

حتی لحظه‌ای مکث نکرد تا واکنش فرزین را ببیند. وارد خانه شد و او را روی راه پله‌ها تنها گذاشت.

#پست\_360

حرف آخر صبا در گوشش مدام تکرار می‌شد. واقعا اگر روزی می‌فهمید چنین اتفاقی گریبان گیر دختر خودش شده است، چه واکنشی نشان می‌داد؟ چهره‌ی گریان و

وحشت زده‌ی آذین که چند لحظه‌ی قبل جلوی در ایستاده بود در ذهنش نقش بست. حتی فکرش هم تنش را به لرزه می‌انداخت! نفسش را یکجا بیرون داد و دستش را دورانی روی سرش چرخاند. سعی کرد این تصورات ترسناکی که صبا در کله‌اش انداخته بود را سریع از ذهنش بیرون کند. دوباره به دختری فکر کرد که در همین حیاط دیده بود. اگر صبا درست می‌گفت و واقعا داشت آن دختر را اشتباه قضاوت می‌کرد چه؟ کمی که بیشتر به این موضوع فکر کرد، به این نتیجه رسید که واقعا برایش اهمیتی ندارد. چطور می‌توانست در این شرایط برای دختری هفت پشت غریب که هیچ شناختی هم از او نداشت دل بسوزاند؟! نمی‌توانست مثل صبا همزاد پنداری کند و غم یک نفر دیگر را بخورد. او فقط پدر آمین بود و طبیعتا تنها فرزند خودش برایش در اولویت قرار داشت. وقتی

کمی آرام گرفت از جایش بلند شد. باقی پله‌ها را بالا رفت و پشت در ایستاد. آرام دستگیره‌ی در را پایین داد و وارد اتاق تاریک شد. کلید دیوارکوب را زد و با دیدن صورت کبود و زخمی پسرش آب دهانش را قورت داد. حرف صبا یادش آمد که گفته بود انگار آمین با کسی دعوا کرده است. حالا که خشمش کمی فروکش کرده بود، به همان میزان احساس دل نگرانی هم می‌کرد. به طرف او قدم برداشت که با لباس‌های بیرون روی تخت خوابیده بود. آرام کنارش نشست و به جای مشت روی گونه‌اش زل زد. آنقدر سرخ و متورم بود که ترسید استخوانش دچار شکستگی شده باشد. اخم کرد. چه کسی به خودش جرات داده بود که روی پسر او دست بلند کند؟! با دلی مچاله شده ناخودآگاه انگشتش به سمت گونه‌ی او رفت تا از وخیم نبودن اوضاعش مطمئن شود.

آمین به محض این که دست پدرش به خون خشک  
شده‌ی روی زخمش رسید، غریزی مچ او را محکم  
گرفت و تقریباً از جایش پرید. با چشم‌های پف کرده و  
قرمز لحظه‌ای به پدرش خیره شد. نمی‌دانست روز  
است یا شب! حتی نمی‌دانست هنوز همان روز کذایی  
است یا فردا رسیده! با بی‌قراری در اتاقش سر  
چرخاند. حتی از طرز نگاهش هم می‌شد تشخیص داد  
که چقدر گیج شده است.

فرزین که متوجه منگی او شد مچش را کشید: چته؟  
دست پدرش را رها کرد و از جایش بلند شد. درد در  
بدن کرختش پیچید ولی بی‌اهمیت به آن سراغ  
موبایلش رفت.

چشمان دردناکش را فشار داد و قی کنار آن را پاک  
کرد. بعد از نگاه کردن به ساعت روی صفحه که هشت

و نیم شب را نشان می داد، بلافاصله وارد مخاطبینش شد و روی اسم آیه زد.

فرزین بی قرار کمی نزدیکش شد: با کی دعوا کردی؟! بی اعتنا به صدای پدرش موبایل را کنار گوشش قرار داد.

فرزین پریشان تر از قبل شد. این آمین درمانده پسره او بود؟ هر چه بود زیر سر آن دخترک یاغی همه کاره بود. لحظه به لحظه دل چرکین تر از قبل می شد. کاش آن دختر را پیدا می کرد و خودش حسابش را می رسید و برای همیشه دمش را قیچی می کرد تا دوباره هوس پلکیدن دور و بر تنها پسر او به سرش نزنند: چیکار کردی تو آمین؟!

آمین با شنیدن صدایی که در گوشش می‌گفت  
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» نفسش  
را کلافه بیرون داد.

فرزین که از بی‌توجهی او به ستوه درآمده بود کمی  
صدایش را بالا برد: جریان این دختره چیه؟!

#پست\_361

موبایل را پایین آورد و صفحه‌ی مخاطبینش را بالا و  
پایین کرد. چرا هیچ‌کسی را نداشت که بتواند از طریق  
او خبری از آیه به دست بیاورد؟ از این که نمی‌توانست  
هیچ راه ارتباطی دیگری با او پیدا کند داشت دیوانه  
می‌شد. در این میان صدای فرزین هم که هر بار سوال



جدیدی می‌پرسید لحظه به لحظه بیشتر روی اعصاب  
خسته‌اش می‌رفت.

- آمین با توام!

ناگهان کفری سرش را از موبایلش بیرون کشید و به  
طرف پدرش برگشت. با صدایی که هیچ کنترلی روی  
آن نداشت فریاد زد: چی میگی؟! چی می‌خوای از جون  
من؟! چرا نمی‌ذاری دو دقیقه عقلمو به کار بندازم بینم  
باید چه غلطی کنم؟! ولم کن دیگه!

فرزین که مشخص بود از تن بالای صدا و آشفتگی او  
جا خورده اخم‌هایش در هم رفت و عصبانی گفت:  
جواب منو بده اول! صورتت چرا اینطوری شده؟!

مغز خسته‌اش که هنوز از دو روز بیداری پیایی  
ریکاوری نشده بود اجازه‌ی آرام و قرار گرفتن به او  
نمی‌داد. در اتاق قدم زد و به گونه‌اش اشاره کرد. با

همان لحن قبلی جواب داد: واضح نیست؟! دعوا کردم  
دیگه! چهار تا مشت زدم دو تا مشتم خوردم!

فرزین مات به پسرش نگاه کرد که مثل مرغ پر کنده  
در اتاق رژه می‌رفت و حال خودش را نمی‌فهمید. چرا  
هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد تا برای آمینش انجام  
دهد؟ لحظه به لحظه داشت از این ناتوانی کلافه‌تر  
می‌شد. سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند بلکه  
او هم کمی آرام بگیرد. صدایش کرد: آمین...

از جایش بلند شد و یک قدم به طرف پسرش  
برداشت. آرام پرسید: با این دختره چیکار کردی؟  
قدم رو کردن‌های آمین بالاخره تمام شد. لبه‌ی تختش  
نشست و از بالای چشمش با پرویی به پدرش خیره  
شد. میل عجیبی به سر بالا جواب دادن داشت:  
حامله‌است!

فرزین که تا آن لحظه هنوز امیدوار بود چیزی که صبا شنیده اشتباه باشد سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد. شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد: من فکر می‌کردم تو خیلی زرنگ باشی! بیچاره خواهرت... چقدر سرکوفت مسئولیت‌پذیری و عقل داشتن تو رو تو سر اون زدم...

لحنش هر لحظه عصبی‌تر می‌شد: الان می‌خوای چه گهی بخوری؟! چطوری تونستی انقدر احمق باشی؟ یه طوری ریدی تو زندگیت که الان هیچ کدوممون نمی‌دونیم چطوری باید جمعش کنیم!

آمین چشم‌هایش را نازک کرد و بانفس‌های عمیقش آرام گفت: خب؟ تموم شد؟ اگه به اندازه‌ی کافی خودتو خالی کردی برو بیرون!

در مقابل چشم‌های گشاد شده‌ی فرزین که از این  
حجم از پر رویی او در عجب بود، از جایش بلند شد و  
با همان آرامشی که سعی داشت به سختی حفظش  
کند ادامه داد: خودم یه گندی زدم، خودمم مثل همیشه  
تنهایی جمعش می‌کنم. تو نمی‌خواد ادای باباهای  
نگرانو در بیاری!

#پست\_362

فرزین داد کشید: چی میگی تو؟! من می‌خوام کمکت  
کنم احمق!

آمین هم دوباره از کوره در رفت: تو چی میگی؟! مگه  
من از تو کمک خواستم؟! من اصلاً نمی‌خواستم این  
قضیه رو بهت بگم چون می‌دونستم تهش منی که

حالم اینه باید تمام وقت و تمرکزمو بذارم تا تو رو  
آروم نگه دارم! درست مثل بعد مرگ مامان و  
دردسرایی که اذین باهات کشید. تو همون موقع که  
مامانو از دست دادیم توانایی خارق العاده‌ات تو  
مدیریت بحرانو به همه ثابت کردی. همون موقع که  
اذین با اون وضعیت داغونش صبح تا شب سعی  
داشت تو رو جمع کنه!  
فرزین به او توپید: تو خودت اون موقع کجا بودی؟ تو  
که...

آمین هیستریک بلند خندید و حرفش را سریع قطع  
کرد: توپو تو زمین من ننداز! حداقل من هیچ وقت ادای  
آدمای نگرانو در نیاوردم. من خودمو می‌کشم کنار ولی  
تهش هر جا بینم اذین یا هر کس دیگه‌ای بهم نیاز  
داره میامو سعی می‌کنم دستشو بگیرم. تو هم همیشه

خود تو می‌کشی کنار، ولی انگار فقط منتظری یه گندی  
بزنیم تا بیای و جا کمک کردن پاتو رو گلومون فشار  
بدی! تو که همیشه دور بودی، این دفعه هم دور بمون  
و خود تو وارد گند و کثافتای من نکن!

وقتی جوابی از پدرش نشنید کلافه و عصبی سرش را  
در موبایلش فرو برد. ناگهان چیزی یادش آمد و به  
سرعت در لیست مخاطبینش روی اسم باقر زد.

فرزین در سکوت به او خیره ماند. از ترس این که  
آمین بیشتر از این در رویش در بیاید و حرمت‌های  
بینشان کامل از بین برود ترجیح داد اتاقش را ترک  
کند. برگشت و با دلی سنگین به طرف در قدم  
برداشت.

صدای آمین آمد: الو باقر؟



وقتی در را باز کرد لحظه‌ای ایستاد. به آمین نگاهی انداخت که دستش در موهای ژولیده‌اش قرار داشت و مشغول صحبت با تلفنش شده بود.

- نه هنوز خبری ازش نشده... واسه همین زنگ زدم. اون خانومه تو آموزش کل که می‌گفتی فامیله... آره آره همون. بهش بگو آدرس، شماره تلفن یا هر چی که تو پرونده‌ی ثبت نام آیه هستی دربیاره بده بهمون!

اخم‌های فرزین در هم رفت. تا الان نگران بود سر و کله‌ی آن دختر با خانواده‌اش پیدا شود، اما انگار خود آمین بیشتر دنبال آن‌ها بود! اگر واقعا آن دختر را دوست داشت چه؟

آمین عصبی فریاد کشید: گه می خوره نده! به تخمم که  
فامیل دورته! رو بنداز بهش! بگو قضیه مرگ و زندگیه!  
منتظرم باقر...

بالاخره تلفنش را قطع کرد. همینطور که به صفحه‌ی  
موبایلش خیره بود نفس عمیقی کشید. با سنگینی نگاه  
فرزین سرش را بالا آورد. یک تای ابرویش را بالا برد  
و آرام گفت: جان؟! چیزی مونده نگفته باشی؟!

#پست\_363

فرزین که منتظر در چهارچوب ایستاده بود کمی طول  
کشید تا سکوتش را بشکند. صدایش صلابت مردانه‌ی  
همیشگی‌اش را نداشت: نمی‌دونم چرا انقدر حس  
می‌کنی از تو و خواهرت دور بودم...

مسیر نگاهش از آمین به فرش تغییر کرد. سرش را با  
فکری که در ذهنش بود تکان داد و گفت: شاید  
همه‌اش به خاطر اینه که زیادی آزادت گذاشتم و هیچ  
وقت نخواستم با کلی قوانین دست و پا گیر رو تک تک  
لحظات جوونیت سایه بندازم...

دستی به پوست سرش کشید و دوباره به آمین نگاه  
کرد که در سکوت به او خیره بود: فقط از این مطمئن  
باش که من همیشه سعی کردم به بهترین شکلی که  
بلد بودم واسه اتون پدری کنم...

لبخند کم رنگ و غمگینی زد و آخرین حرفش را به  
زبان آورد: امیدوارم بدونی داری چیکار می‌کنی آمین...  
هر کاری که فکر می‌کنی از دست من ساخته‌اس بهم  
بگو!

آمین که کمی شرمنده به نظرش می‌رسید سرش را پایین انداخت. از اتاق او بیرون رفت و در را پشت سرش بست. دلش گرفته بود از این همه فاصله‌ای که بین او و فرزندانش وجود داشت. کجای مسیر پدر بودن را اشتباه رفته بود که حالا پسرش اینطور با او غریبگی می‌کرد و حتی کمک او را هم در این شرایطش نمی‌خواست؟

وارد سالن خالی شد و با شانه‌هایی افتاده به طرف مبل رفت. در اتاق آذین طبق معمول بسته بود و صبا هم که در این ساعت مشغول تدارک شام بود. پاکت سیگارش را از روی میز جلوی مبل برداشت و خواست بازش کند که چشمش به آنا افتاد. دخترک در حالیکه پشتش به او بود گوشه‌ای بین دو مبل برای خودش اتاقی با کوسن‌ها و بالش‌ها درست کرده بود و با عروسک‌هایش بازی می‌کرد. وقتی بچه‌های خودش که

هم مادر بالای سرشان بود و هم پدر، اینطور احساس تنهایی می کردند، آنای کوچک قرار بود چه احوالی داشته باشد؟ دلش برای دخترک معصومی که هنوز فارغ از غوغای جهان اطرافش بود مچاله شد. آب دهانش را قورت داد و بسته‌ی سیگار را در جیبش گذاشت.

به طرف او رفت و روی فرش نشست. بد نبود اگر کمی ذهنش از مسئله‌ای که هیچکس کمکش را در آن نمی‌خواست دور می‌کرد. لبخند مصنوعی به چهره‌اش نشاند و آرام گفت: چیکار می‌کنی؟

آنا که در دنیای خودش بود به طرف او برگشت و با ذوق دندان‌های شیری کج و معوجش را به نمایش گذاشت: به خِلسی ناهال میدم.

فرزین خرس پشمالوی قهوه‌ای را از او گرفت و با  
چشم‌های درشت و لحن متعجب کودکانه گفت:  
ناهاال؟! الان که دیگه شب شده وقته شامه!

آنا لحظه‌ای به او خیره شد و کمی فکر کرد. از جایش  
پرید و بدو بدو به اتاقش رفت. خیلی زود با یک  
عروسک دیگر برگشت و آن را به طرف فرزین گرفت:  
بیا... تا خلسی ناهاالشو تموم کنه تو به نینی شام بده  
که بله بخوابه.

فرزین بدون هیچ حرفی عروسک نوزاد را از آنا گرفت  
و در مقابل چشم‌های منتظر دختر شروع به گذاشتن  
غذاهای فرضی در دهان آن کرد. انگار که کائنات قرار  
نبود لحظه‌ای به او فرصت فرار از افکارش را بدهند. در  
چشم‌های بی‌جان عروسک خیره شد و به جنینی فکر  
کرد که با قدم شومش می‌توانست تمام زندگی‌اشان را



زیر و رو کند. باید هر چه زودتر فکری برای از بین بردن این نطفه‌ی نطلبیده می‌کردند. هرچند که هنوز هم کاملاً مطمئن نبود این بارداری کار پسر خودش باشد. از کجا می‌دانستند دختری که مدتی در تخت پسرش رفت و آمد داشته با کسی غیر از او نبوده است؟

#پست\_364

صبا میز شام را چید و آن دو که مدتی از بازی‌اشان می‌گذشت را صدا زد: بیاین شام!  
قبل از این که فرزین از جایش بلند شود آنا دوان دوان به طرف اتاق اذین رفت. چند بار با دستان کوچکش روی در زد: اذیین شام...

صبا یک کاسه سوپ و یک بشقاب شامی برداشت و با مقداری نان در سینی چوبی گذاشت. به فرزین که کنار میز نشست نگاهی کرد و سینی را بلند کرد: شماها بخورین من اشتهای ندارم.

فرزین خواست چیزی بگوید اما صبا بلافاصله به طرف در قدم برداشت تا به اتاق آمین برود. آذین در اتاقش را باز کرد و دست آنا را گرفت. به او کمک کرد تا کنار فرزین بنشیند و خودش هم روبه روی آنها نشست. فرزین منتظر ماند تا صبا برگردد و در این مدت برای آنا لقمه می گرفت.

آذین که سر میز هیچ حرفی نزده بود، خیلی زود غذایش را خورد و به اتاقش برگشت.

آنا با رفتن آذین تند تند لقمه‌ی بعدی‌اش را خورد و با دهان نیمه پر رو به فرزین پرسید: میشه بلم پیش آذین؟

فرزین لبخند کم رنگی زد: چرا نشه؟ برو عزیزم! تک و تنها دور میز نشسته بود و هنوز دست به غذایش نزده بود. بالاخره از این فرصت استفاده کرد و سیگارش را از جیبش در آورد. آرام آرام مشغول کشیدن آن شد اما باز هم خبری از صبا نشد. گرسنگی بیشتر از این اجازه‌ی صبر به او نداد و سراغ غذاهایی که دیگر سرد شده بودند رفت.

وقتی شامش تمام شد نگاهی به ساعت دیواری انداخت. کم کم داشت یک ساعتی می‌شد که همسرش بالا رفته بود. یک نخ دیگر هم سیگار کشید و سعی کرد خودش را کمی مشغول کند. ظرف‌های

شام را جمع کرد و میز را دستمال کشید. جلوی تلویزیون نشست و روشنش کرد. کمی این کانال و آن کانال کرد اما چشمش دائم به ساعت بود. دستش را در ریش بلند و مرتبش فرو برد. صبا این همه وقت پیش آمین چه کار می کرد که هنوز برنگشته بود؟ دیگر تحملش تمام شد و تصمیم گرفت به آن ها سر بزند.

نامطمئن پله های اتاق آمین را بالا می رفت که مکالمه اشان میان صداهای برخورد قاشق و بشقاب به گوشش رسید.

صبا با صدایی آرام که سخت شنیده می شد پرسید: تو صد در صد مطمئنی؟

آمین با دهانی پر و بلندتر از او جواب داد: از چی؟ صبا کمی من و من کرد: از این که... بچه... مال خودت باشه؟

آمین عصبانی گفت: صبا! من به خودم افتخار نمی‌کنم  
ولی اونقدری دختر بالا پایین کردم که تو یه نگاه بتونم  
تشخیص بدم طرف چه جور آدمیه! آیه اصلا دختر بدی  
نیست... شاید یه جاهایی تو مسیرش گم شد و یه  
سری اشتباهات داشت ولی واقعا کسی نیست که بشه  
بهش همچین انگی بزنی!

صبا بعد از کمی مکث گفت: فقط می‌خواستم مطمئن  
شم.

آمین که داشت لقمه‌ی بعدی‌اش را می‌جوید گفت: من  
این همه بهت گفتم عاشق دختره‌ام... حتی حاضرم  
باهاش ازدواج کنم! به نظر خودت ممکنه انقدر احمق  
باشم که عاشق یه دختر خیابونی و اون کاره بشم؟!

فرزین که روی پله‌ی آخر ایستاده بود و حواسش به حرف‌های آن دو جمع بود نفسش را یکجا بیرون داد و دستش را روی پوست گردنش کشید. از پله‌ها پایین آمد و دوباره روبه‌روی تلویزیون روشن نشست. یک نخ از سیگارش آتش زد و به دودش خیره شد. یعنی آمین واقعا آن دختر را دوست داشت؟! آن هم آنقدری که حالا پسر ماجراجویش در این سن کم از ازدواج با او صحبت می‌کرد؟! شاید وضعیتی که آمین و دوست دخترش در آن قرار گرفته بودند آنقدر هم مشابه جوانی‌های خودش و نسیم نبود.

آذین در اتاقش را باز کرد و به دنبال صبا در سالن چشم چرخاند. وقتی او را ندید فرزین را صدا زد: بابا؟



با دیدن آنا که دست آذین را گرفته بود سریع سیگار  
نصفه‌اش را در جاسیگاری فشار داد تا خاموش شود:  
جانم؟

دخترش به آنا اشاره کرد: خوابش می‌آید. می‌بری  
بخوابونیش؟

تلویزیون که روی شبکه‌ی خبر بود را خاموش کرد. از  
جایش بلند شد و به طرف آن‌ها رفت. خم شد و  
دست‌هایش را باز کرد. آنا در بغلش پرید و با هم به  
اتاقش رفتند.

آنا که بالاخره بعد از قصه گفتن و نوازش‌های پیاپی او  
خوابش برد دوباره به سالن برگشت. وقتی دید صبا  
همچنان برنگشته است دستی به پیشانی‌اش کشید.  
این که آمین با همسر او احساس راحتی می‌کرد در  
شرایط عادی می‌توانست باعث خوشحالی باشد. اما در

این اوضاع، از این که پسرش به جای صبا با خود او چیزی را در میان نمی گذاشت، نمی توانست حس بدی بگیرد. با آشفتگی کمی وسط سالن این پا و آن پا کرد. چشمش به اتاق آذین و در بسته اش افتاد. برای پسرش که ظاهراً هیچ کاری از دستش ساخته نبود. شاید بهتر بود حداقل اشتباهات قبلی اش را با دخترش تکرار نکند. او تنها می خواست بچه هایش زندگی خوب و شادی داشته باشند. مخصوصاً حالا که مادرشان را هم از دست داده بودند. شاید آمین را زیادی آزاد گذاشته بود و همین باعث نارضایتی پسرش از او می شد. دلش نمی خواست برعکس همین کار با دخترش باعث دوری او هم بشود.

نفسش را با صدا بیرون داد و به طرف اتاق آذین حرکت کرد. تپه ای به در زد و بعد از «بله» گفتن آذین وارد اتاقش شد. با دیدن کتاب تست روبه روی آذین

کمی اخم‌هایش در هم رفت: نصف شب شده بچه.  
بگیر بخواب!

آذین اتودش را میان کتاب گذاشت و آن را بست.  
لبخند محوی روی صورتش نشست: نه به خونواده‌ی  
دوستام که دم به دقیقه می‌گن درس بخون، نه به  
خونواده‌ی من!

فرزین خندید. روی صندلی میز آرایش دخترش  
نشست و کمی در سکوت به او خیره شد. چرا  
نمی‌دانست در باطن دخترش چه می‌گذرد؟ چرا با افکار  
و علایق بچه‌هایش هیچ آشنایی نداشت؟ شاید چیزی  
که پدر بودنش کم داشت دقیقا همین بود! او همیشه  
سعی می‌کرد هر چیزی که فرزندانش نیاز داشتند را  
برایشان فراهم کند، اما هیچ وقت از خودشان نپرسیده  
بود واقعا چه می‌خواهند. نگاهی به بین بگ صورتی

گوشه‌ی اتاق انداخت. پوست لبش را جوید و جدی شروع به صحبت کرد: اَذین تو گفته بودی... بذارم برای دانشگاه... از اینجا بری... برنامه‌ات چیه؟ دلایلت، هدفات؟

اَذین که اصلاً انتظار چنین مکالمه‌ای را نداشت ابروهایش بالا رفت. کمی خودش را جمع و جور کرد. هنوز نمی‌دانست پشت این سوال پدرش چه هدفی نهشته است. ولی بی‌جواب گذاشتن او هم کار درستی به نظرش نیامد. سعی کرد زمانی که از اهدافش برای او می‌گوید موضوع صبا را از آن فاکتور بگیرد.

#پست\_366

فرزین قاطعانه گفت: نه!

حسن پور به کاغذهایی که جلوی فرزین گذاشته بود  
نگاه کرد: جناب موحدی این بنده خدا واقعا مشکل  
داره...

کلافه میان حرفش پرید: به کارگری که در عرض یک  
ماه پنج شیش روز و بی هماهنگی کلا نیومده و چند  
روزم وسط کار بی خبر پا شده رفته اضافه کاری و  
مزایای چیو بدم من؟!

دستش را در موهای خوش حالتش فرو برد و با لحنی  
پر از خواهش گفت: خانومش تو بیمارستانه. اوضاع  
خوبی هم نداره. روزایی که یهو رفته یا نیومده هم  
بهش زنگ می زدن می گفتن بد حال شده دوباره...  
مدارک بیمارستانو آورده من دیدم. هزینه های درمانش  
هم واقعا سرسام آورده. خودش خجالت می کشید  
مستقیم پیش شما بیاد...

فرزین سرش را تکان داد و ناخودآگاه از دیوار شیشه‌ای به صبا که در اتاقش مشغول کار بود نگاه کرد. نفسش را یکجا بیرون داد و زیر برگه‌ی اضافه کاری‌ها را امضا کرد: همراه منو بده بهش! از این به بعد موارد اینطوری پیش اومد به خودم زنگ بزنه اطلاع بده. اگه مشکل مالی هم داره بیاد دفترم یه فکری براش می‌کنیم. به خاطر یه سالی که پیشمون بوده این ماهو استثنأ چشم پوشی می‌کنیم ولی اینجا نمایندگی خودروئه، صندوق خیریه که نیست! اگه این رویه‌اش بخواد ادامه پیدا کنه کارگرای دیگه هم دسیپلین کاریشونو به کل فراموش می‌کنن.

حسن پور از جایش بلند شد. دکمه‌ی بالا کتش را بست و سرش را به احترام او پایین برد: حتما جناب موحدی. باهاش صحبت می‌کنم. خیلی ممنون.



فرزین هم به احترام همکار قدیمی اش ایستاد. کاغذها را برداشت و به او داد. با بیرون رفتن حسابدارشان خواست به صبا سری بزند که مهدی در چهارچوب در ظاهر شد.

صدایش اتاق را پر کرد: درود بر حاکم بزرگ! صورت عبوس فرزین را که دید داخل رفت و در را پشت سرش بست: چته؟ حسن پور ریده رو اون کله‌ی کچلت؟

روی صندلی اش نشست: نه بابا. اون کی از این کارا کرده که این بخواد بار دومش باشه؟! قضیه‌ی این پسره رسولی ذهنمو درگیر کرده.

مهدی روبه‌روی او نشست: آها. آره بیچاره زنش سرطانیه. چند دفعه تا دم مرگ رفته این ماه. اصلا وضعیتش استیبل نیست.

فرزین نوچی کرد: ای بابا. قرار شد حسن پور بهش  
بگه اگه اوضاع مالیش خیلی خرابه بیاد پیش من، ولی  
بعید بدونم روش بشه.

مهدی خنده‌ی تلخی کرد: آره. تو اینجا مثل مدیر  
مدرسه‌هایی! بچه‌ها یه جوری ازت حساب می‌برن که  
نهایتا تا دم اتاقت میان، یهو شل میشن بر می‌گردن!  
لیوان آبش را برداشت و یک قلپ خورد. لحنش  
غمگین شد: آره. اون مازیار بود که همه باهاش راحت  
بودن... مهدی بین رسولی چقدر پول نیاز داره! بهم  
بگو می‌زنم به حسابت، از طرف خودت بهش قرض  
بده!

مهدی با ادا و اطوار لب بالایش را گاز گرفت: اووووف.  
اصلا وقتی نیکوکار میشی زیر دلم یه جوری میشه!  
زانو هام سست شد لعنتی!

فرزین با تاسف به او نگاه کرد: مهدی تو کی می‌خوای  
خوب شی؟!

#پست\_367

شانه‌هایش را بالا انداخت: هر وقت تو مو در بیاری!  
لحنش جدی تر شد و ادامه داد: قضیه‌ی رسولی به کنار.  
تو یه کرم دیگه‌ای هم به کونت افتاده. دو سه روزه کلا  
یبس شدی!

فرزین کمی در سکوت به او خیره ماند. برادرش که در  
شرایط روحی مناسبی قرار نداشت تا با او در مورد  
مشکلشان صحبت کند. پس تصمیم گرفت موضوع را  
با مهدی در میان بگذارد. آرنجش را روی میز گذاشت  
و پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد: یه قضیه‌ای

پیش او آمده... در مورد آمین... یه سوتی وحشتناک  
داده...

مهدی چشم‌هایش را نازک کرد. با شناختی که از پسر  
دوستش داشت، حدس زدن این مسئله برایش چندان  
سخت نبود: چیه؟ نکنه خودش کم بود قراره یه آمین  
کوچولو هم به دنیا اضافه کنه؟

از نگاه مستقیم و سکوت فرزین به درست بودن  
حدسش پی برد. ابروهایش در هم رفت و دستش را  
دو طرف لبش کشید: آخ آخ. بد دردیّه!

فرزین با تعجب پرسید: مگه تجربه کردی؟!

مهدی در لپ‌هایش باد انداخت: آره... منم چند سال  
پیش یه سوتی اینطوری دادم. دکتر خوبم سراغ دارم  
کارشو راه بندازه. البته باید یه چندتا زنگ بزنم مطمئن  
شم هنوز این کارو می‌کنه... هرچند با اون نرخ بالایی

که اون زنیکه داشت بعیده کنارش گذاشته باشه...  
پولی تو این بیزینس کثیف هست که باورت نمیشه  
فرزین!

فرزین بی توجه به ادامه‌ی حرف‌های مهدی گفت:  
مشکل اینجااست که دختره اینجا نیست انگار...  
مهدی کمی به طرفش خم شد: یعنی چی؟ کجاست؟  
فرزین سرش را خاراند: نمی‌دونم! راستش... خیلی در  
جریان مسائل نیستم.

متعجب به او نگاه کرد: این از اون چیزا نیست که  
نخوای بدونی! منظورت...

کلافه حرفش را قطع کرد: نمی‌دونم مهدی! کلا انگار  
همه رفتن تو یه تیم. هیچکی هیچی به من نمیگه...  
مهدی به طرف اتاق صبا نگاه کرد. به او اشاره کرد و  
پرسید: همه؟ یعنی صبا هم می‌دونه؟

وقتی دید فرزین چیزی نمی گوید از جایش بلند شد. به طرف دیوار شیشه‌ای رفت و چند تقه به آن زد. صبا که به او نگاه کرد با دستش اشاره زد که بیاید. وقتی صبا از جایش بلند شد خودش هم به سمت در رفت و بازش کرد.

به منشی جوانشان که پشت میز نشسته بود نگاه کرد: صبوری؟ بیبی؟ سه تا چای عطری دیش می‌ذاری واسه امون؟

دستش را در جیبش برد و کیف پولش را بیرون کشید. دو تراول پنجاهی برداشت و به طرف او گرفت: یه سرم برو تا قنادی سر خیابون نیم کیلو پای سیب بگیر مهندس هوس کرده!

چشمکی به صبوری زد که با لبخند پول را از او می‌گرفت. وقتی که از رفتن منشی دفتر با آن



گوش‌های تیزش مطمئن شد برگشت داخل و مستقیم  
به طرف میز فرزین رفت. کیف پول فرزین که روی  
میزش بود را برداشت و سه تراول پنجاهی از داخلش  
برداشت.

#پست\_368

فرزین خواست اعتراض کند که خودش با خنده  
توضیح داد: تو هوس شیرینی کردی به من چه؟!  
قبل از این که فرزین چیزی بگوید صبا وارد اتاق شد و  
در را پشتش بست: جانم؟

مهدی همینطور که پول‌ها را در جیبش می گذاشت  
جدی به صبا نگاه کرد: قضیه‌ی آمین چیه صبا؟ تو چی  
می‌دونی که فرزین نمی‌دونه؟!

صبا نگاه نامطمئنی به فرزین انداخت.

فرزین به مبل چرمی اشاره کرد تا بنشیند و بدون توضیح گفت: مهدی میگه یه جای خوب سراغ داره برای سقط.

مهدی یکی از صندلی‌های جلوی میز فرزین را جابه‌جا کرد و روی آن نشست: اما فرزین میگه انگار دختره معلوم نیست کجاست!

صبا با اخم‌های در هم رفته روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست و پا روی پا انداخت: اون که برگشته شهرش... یعنی بردنش! اینطور که آمین می‌گفت خانواده‌اش خیلی مذهبی و سخت گیرن... آمین در مورد سقط با من هیچ حرفی نزده، اصلاً نمی‌دونم چه برنامه‌ای براش داره. ولی از چیزی که مطمئنم اینه که الان فقط می‌خواد یه جوری دستش به این دختره

برسه که بتونه نجاتش بده. الآن تمام فکر و ذکر آمین  
اینه که خانواده‌ی دختره بلایی سرش نیارن!  
مهدی با بیخیالی پوزخند زد: نجاتش بده؟! یعنی چی؟!  
مگه خونواده‌اش تهش می‌خوان با این تف سر بالا  
چیکار کنن؟ آخرش چهار تا توپ و تشره دیگه!  
صبا با پریشانی جواب داد: مهدی تو انگار اصلا تو این  
جامعه‌ی خراب شده زندگی نمی‌کنی! نشنیدی گفتم  
دختره از یه خونواده‌ی مذهبیّه؟! تا حالا به گوشت  
نرسیده که چند تا دختر همینجوری سرشون بریده  
شده؟! اونم فقط واسه یه قرار با دوست پسرشون! این  
که دیگه کلا شکمش قراره بیاد بالا!  
فرزین چشم‌هایش گشاد شدند. قتل؟! کشته شدن  
یک دختر به دست خانواده‌اش؟! یک پدر واقعا چطور  
می‌توانست اینقدر غیر متمدن و درنده باشد؟! چیزی

که می شنید اصلا برایش قابل هضم نبود. ذهنش ناخودآگاه دوباره به سمت آذین و حرف چند شب پیش صبا پر کشید. اگر چنین خطای بزرگی از دخترش سر می زد قطعاً تا مرز دیوانگی پیش می رفت. واقعاً نمی دانست چه بلایی سر خودش می آورد ولی از این مطمئن بود که هیچ آسیبی به دخترش نمی رساند. این ها دیگر چه جور انسان هایی بودند؟! چطور به اسم غیرت می توانستند دست به همچین کارهای وحشتناکی بزنند؟!

مهدی دستی در موهایش کشید: آمینم رفته بین این همه پیامبر جرجیسو انتخاب کرده! دختر مگه قحط اومده بود؟!

صبا سرش را به چپ و راست تکان داد و با ناامیدی گفت: دیگه کاریه که شده...

بینشان لحظه‌ای سکوت شد تا صبا گفت: در ضمن مهدی، سقط هم کم خطرناک نیست! اگه اتفاقی بیافته چی؟ جواب خونواده‌ی دختره رو چی می‌شه داد اون موقع؟

مهدی با اطمینان گفت: نیازی به نگرانی نیست. اینجا که می‌شناسم خیلی کارشون حرفه‌ایه. یه پول درشتی می‌گیرن و به جاشم یه کار تمیز و با ریسک پایین انجام میدن.

#پست\_369

فرزین که دستش روی دهانش قرار داشت، تنها مسیر چشم‌هایش بین آن دو می‌چرخید که صحبت می‌کردند.

از اطلاعات جسته و گریخته‌ای که به دست آورده بود  
سعی داشت این پازل را تکمیل کند.

صبا لب‌هایش را به هم فشار داد: در هر صورت، الآن  
اولویت سقط نیست، اولویت نجات جون اون دختره!  
من خیلی نگرانشم... اینطور که آمین می‌گفت تقریباً  
هیچ راهی وجود نداره بتونیم بیاریمش اینجا. مثل این  
که الآنم تو یه شرایطی تو مایه‌های حبس خونگی  
باشه!

مهدی با دو انگشت روی چشم‌هایش را فشار داد:  
بخشکی شانس! خب اینطوری که نمیشه! باید یه  
فکری بکنیم...

صبا دستی به شال روی گردنش کشید. موهایی که  
روی صورتش آمده بودند را کنار زد: آمین که فعلاً



نظرش کلا رو اینه که با دختره ازدواج کنه. میگه این  
بهترین راهه.

ابروهای مهدی در هم رفتند: گه خورده! واسه خودش  
یه چی میگه این بچه!

صبا به دفاع از آمین سریع گفت: این چه حرفیه مهدی!  
آمین این دختره رو دوست داره!

مهدی با انگشت سبابه به شقیقه‌اش اشاره کرد: آمین  
الآن با اینجاش فکر نمی‌کنه! احتمالا زیادی دختره رو  
بالا پایین کرده عقل و احساساتش همه رفته تو یه  
جای دیگه‌اش!

صبا عصبی گفت: یعنی چی؟! تو چرا همه رو با خودت  
مقایسه می‌کنی؟! انقدر تصورش سخته که آمین از تو  
مسئولیت پذیرتر باشه؟ همه که مثل تو از تعهد کتبی  
فراری نیستن تهش یه دختری رو به اسم همخونگی و

ازدواج سفید با خودشون خرکش کنن تا هر موقع  
دلشونو زد راحت از دستش خلاص شن!

مهدی که کاملاً متوجه طعنه‌ی واضح او شده بود  
لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش را در اتاق چرخاند و گفت:  
صبا ما الآن می‌خوایم مشکل آمین رو حل کنیم، نه  
مشکلی که بین من و مرجان وجود هم نداره!

صبا سعی کرد خودش را کنترل کند. لحنش آرام‌تر  
شد: به هر حال تصمیم آمین در حال حاضر ازدواجه.

مهدی در چشم‌های او خیره شد: ببین صبا! آمین  
بچه‌است! اون تهش سه چهار ساله که تو این سبک  
زندگیه ولی برای من کم کم داره نزدیک بیست سال  
میشه! آمین عین اوایل جوونی خود منه. پس اینو با  
اطمینان کامل میگم که اون اصلاً فرد مناسبی برای  
ازدواج نیست! آدمایی مثل ما نمی‌تونیم یه زندگی

یکنواخت و بی هیجانو به مدت طولانی تحمل کنیم.  
آمین شاید الآن بگه که برای چنین زندگی آمادگی داره  
ولی تهش دوباره فیلش یاد هندستون می کنه.  
مخصوصا که سنشم خیلی پایینه و قطعا بعد یه مدت با  
خودش میگه عه من چرا به اندازه‌ی کافی جوونی  
نکردم!

پا روی پا انداخت و ادامه داد: اگه منم الآن اروم گرفتم  
و با مرجان دارم یه زندگی تقریبا طبق عرف رو  
می گذرونم به خاطر اینکه که چند وقتی می شد دنبال یه  
چیز جدید بودم. به قولی میشه گفت سیر شدم از اون  
مدل زندگی. وگرنه فکر می کنی انقدر سنگ دلم که این  
همه سال به یکی دو تا دختر دل نباخته باشم که حال  
آمینو الآن درک نکنم؟

صبا کلافه دستی به پیشانی اش کشید: بیا فرضو بر این  
بذاریم که تو درست میگی. ولی الآن بالاخره باید یه  
جوری اون دختره رو از اون خونه بکشیم بیرون یا نه؟!  
ما بعدا هم می تونیم در مورد موفقیت زندگی مشترک  
آمین بحث کنیم، ولی جون یه آدم چیزی نیست که  
بتونیم وقتی رو سرش هدر بدیم!  
مهدی پوف بلندی کشید. سرش را به پشتی صندلی  
تکیه داد و صورتش را با هر دو دستش گرفت:  
نمی دونم دیگه... عقل من بیشتر از این جواب نمیده!  
صبا که از سکوت طولانی مدت فرزین و اظهار نظر  
نکردنش در مسئله ای به این مهمی به ستوه آمده بود،

به او توپید: اگه بالاخره از شوک این ماجرا در اومدی،  
خوشحال میشیم تو هم نظر تو با ما به اشتراک بذاری!  
فرزین از حمله‌ی ناگهانی او از کوره در رفت. بی اختیار  
مشتش را روی میز کوبید: تو چرا یه طوری برخورد  
می‌کنی که انگار برای بچه‌هام دلسوزتر از منی؟!  
صبا که شانه‌هایش از ترس پرید خودش را نباخت:  
وقتی دلسوز میشی این شکلی میشی؟! تو این دو سه  
روز که جریان آمینو فهمیدی چه کار مثبتی انجام  
دادی؟!

فرزین با صدای بلند جواب داد: تو با این کلاتر بازیات  
مگه فرصت عرض اندام به بقیه رو هم میدی؟!  
صبا خودش را لبه‌ی مبل کشید و چشم‌هایش را ریز  
کرد: پس تو مشکلِت اینه! این که پسرت رو من بیشتر  
از تو حساب و ا کرده!

فرزین با عصبانیت عینکش را برداشت و روی میز  
انداخت: آره. مشکل من دقیقا همینیه! این که تو  
اینجوری داری از آب گل آلود ماهی می گیری!  
صبا پوزخند زد: آب گل آلود؟! زندگی تو از اولش  
همینقدر گند گرفته بود! حالا هم که من اومدم دارم یه  
کمی این ابو تمیز می کنم که شماها یه ذره نفس  
بکشین، تو به من انگ ماهی گرفتن می زنی؟! اصلا مگه  
تو همچین چرک و کثافتی ماهی هم می تونه زنده بمونه  
که من بخوام صیدش کنم؟!  
دستهایش را به کمر زد و از پنجره به بیرون خیره  
شد: اگه زندگی من انقدر گند و کثافته تو چرا خودتو  
قاطیش کردی؟!



به هیکل چهارشانه‌ی او از پشت نگاه کرد: تقصیر توئه!  
خودت مجبورم کردی که حالا وسط این بلبشوام!  
وگر نه تو هنوز برای من آقای موحدی بودی!  
فرزین ناباور به طرف او برگشت. یعنی به همین زودی  
دلش را زده بود؟ احساس ترس کرد. نمی‌خواست  
زندگی بر هم ریخته‌اش او را بیشتر از این خسته کند.  
اما حرف صبا دلش را سوزانده بود و نمی‌توانست او را  
بی‌جواب بگذارد: جالب شد! انگار تو خیلی دلت پر بود!  
خوبه که همچین مسئله‌ای پیش اومد تو یکم خودتو  
خالی کردی.

مهدی هاج و واج به آن دو نگاه کرد: بس کنین دیگه  
بابا صلوات بفرستین!

فرزین به صبا خیره شد: حالا که تو انقدر داری اذیت  
میشی، نمی‌خواد به ما لطف کنی! من خودم یه فکری  
واسه‌ی این به قول تو زندگی گند گرفته می‌کنم.  
صبا چپ‌چپ به او نگاه کرد: نه که تو کلاً تخصصت  
درست کردن مشکلاته! دیدم همون موقع هم چطوری  
نمایندگی رو که داشت اونجور غرق می‌شد نجات  
دادی!

مهدی نچی گفت و از جایش بلند شد تا بلکه آن‌ها را  
به خودشان بیاورد.

فرزین از کوره در رفت: اگه اینقدر داره بهت فشار میاد  
که اینجوری سرم منت می‌ذاری خب برا چی عمر تو  
تلف می‌کنی؟! جدا شو!

صبا با چشم‌های گشاد به او خیره شد: می‌فهمی چی  
داری میگی فرزین؟!

مهدی که تا آن لحظه با دهان باز به او خیره بود بلند  
گفت: ای بابا! ای بابا! ای بابا!

صبا با ناراحتی و قلبی که انگار شکسته بود از جایش  
بلند شد. اینجا نشستن و بیشتر در روی هم در آمدن نه  
تنها مشکلی را حل نمی‌کرد بلکه داشت تیشه می‌زد به  
ریشه‌ی رابطه‌ی نوپای خودشان. بدون نگاه کردن به  
فرزین شالش را روی سرش کشید و از اتاق خارج  
شد.

مهدی که با نگاهش رفتن او را دنبال می‌کرد دستی در  
موهایش کشید. به طرف فرزین برگشت: چته تو؟! چرا

هار شدی یهو؟! ما فقط می‌خوایم کمک کنیم آمین از  
این مخمصه خلاص شه.

فرزین با خشم به او زل زد: خفه شو مهدی!  
سرش را با تاسف به چپ و راست تکان داد: صبا رو  
که اونطوری دک کردی، می‌خوای باز یه دونه از اون  
مشتاتو بهم بزنی شر منم کم شه؟!  
به طرف فرزین قدم برداشت: شل کن فرزین! بیا بریم  
پشت انبار یه نخ سیگار بکشیم آرام شی!  
فرزین کمی با کلافگی نگاهش را در دفتر چرخاند.  
شاید یک نخ سیگار می‌توانست او را کمی آرام کند.  
بدون این که منتظر مهدی بماند از اتاقش بیرون رفت.  
مهدی به دنبال او راه افتاد: بابا یه لحظه وایستا منم  
بیام!

همین که از در خارج شد سینه به سینه‌ی صبوری در  
آمد که جعبه‌ی شیرینی در دستش بود.

منشی جوان جعبه را بالا گرفت: سفارشتونو گرفتیم...  
مهدی سریع میان حرفش رفت: اشتباه کردم! برای  
این کام ما باید خرما می‌گرفتی!

برای این که از فرزین خیلی عقب نیافتد دوباره حرکت  
کرد و همزمان گفت: بذارش رو میز تا مهندس برگرده!  
روبه‌روی هم ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. مهدی  
دود غلیظ را بیرون داد و شروع به صحبت کرد: فرزین  
تو این جو خراب بعیده بتونین یه تصمیم درست  
درمون بگیرین. مخصوصا وقتی اینطوری دارین به هم  
می‌پرین!

فرزین که حالا کمی آرام گرفته بود پرسید: ظاهرا من  
که عادت دارم. فقط بldم گند بزنم.

گرده‌ی سیگارش را تکاند: خیلی خب حالا. خودزنی نکن! من یه پیشنهادی دارم.

فرزین کام سنگینی گرفت و دودش را حبس کرد: الان که دیگه هر کی داره واسه زندگی من یه نسخه می‌پیچه. تو هم تجویز تو بگو بینم چیه!

مهدی بلافاصله جواب داد: شاید پیشنهادم اولش احمقانه به نظر برسه. ولی به نظرم تو این شرایط بهترین کار این باشه که یه سر بریم شمال. هم یه بادی به کله‌اتون می‌خوره. هم یکمی هم از این همه فکر و خیال دور میشین. یه مدت ریلکس می‌کنین و ریکاوری میشین.

فرزین ته سیگارش را جلوی پایش انداخت و روی آن لگد کرد: مرده شور تو ببرن با اون پیشنهادات! تو این شرایط آمین همینمون مونده پاشیم بریم پیک‌نیک!



مهدی پیشانی‌اش را خاراند: آخه اینطور که می‌گن از اون دختره که حالا حالاها خبری قرار نیست بشه. ما هم که کاری از دستمون ساخته نیست. بذار حداقل آمین یکم حال و هواش عوض بشه.

از آخرین باری که شمال رفته بود مدت زیادی می‌گذشت. بعد از مرگ نسیم و مازیار دیگر حاضر نشده بود به آن ویلای کذایی برود. هنوز هم بعضی از شب‌ها با کابوس آن تصادف نحس از خواب می‌پرید. مهدی که مطمئن بود سکوت او از ترسش است، برای متقاعد شدنش گفت: نگران مسیر نباش! من خودم رانندگی می‌کنم.

فرزین برای این که او را از سر خودش باز کند سرش را تکان داد: باید با بقیه مشورت کنیم.

روی صندلی کامپیوترش لم داده بود. پاهایش که روی میز بودند را روی هم انداخته بود. پشتی صندلی آنقدر از عقب خم شده بود که با یک هول کوچک به پایین می افتاد. انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی به سمت چپ کشید تا عکس بعدی را ببیند. این بار علامت پلی وسط صفحه ظاهر شد. روی ویدئو زد و صدای فیلم اتاق را پر کرد.

به تصویر مقابله‌اش با لبخندی غمگین خیره شد. در فیلم خودش بود که طره‌ی بزرگی از موهای آیه را روی صورتش می کشید و برای دخترک سیل درست می کرد.

آیه که موبایل آمین در دستش بود و از این دیوانه بازی هایشان فیلم می گرفت رو به دوبین سلفی، یک تای ابرویش را بالا داد. سعی داشت صدایش جدی و مردانه به نظر برسد: جونم سیبیل...

آیه بیشتر از این نتوانست خودش را حفظ کند. خنده اش شلیکی در رفت و جمله اش ناتمام ماند. دو تایی شروع به خندیدن کردند و آمین گونه ی تپل او را محکم بوسید.

تصویری که در موبایلش پخش می شد کم کم رو به تاری رفت. چشم هایش که با اشک سنگین شده بودند را بست و آن ها را با دست ماساژ داد تا دیدش شفاف شود. دکمه ی هوم را زد و صدای خنده ها و حرف هایشان قطع شد. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. آیه الان کجا بود؟ حالش چه طور بود؟ روزهایش چطور

شب می شدند؟ آب دهانش را قورت داد. دوباره به موبایلش نگاه کرد و وارد صفحه‌ی پیامک‌هایش شد. اسم باقر را پیدا کرد و به پیام اول صبح او زل زد. تقه‌ای به در خورد و بعد از چند لحظه آرام باز شد. حتی سرش را از موبایلش بیرون نیاورد. این چند روز مگر کسی به غیر از صبا هم جرئت می‌کرد به او سر بزند که نیازی به مطمئن شدن داشته باشد؟ صبا بی هیچ حرفی در را آرام بست و به طرف تخت آمین رفت. روی آن نشست و به دیوار تکیه زد. پاهایش را در شکمش جمع کرد و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه زد. به آمین خیره شد که با آن ریخت و قیافه‌ی برهم ریخته غرق در افکارش بود. کبودی روی گونه‌اش هنوز رنگ عوض نکرده بود ولی زخم رویش کم کم داشت محو می‌شد. می‌دانست او هم مثل

خودش حوصله‌ی حاشیه ندارد پس مستقیم سر اصل  
مطلب رفت: خبری ازش نشد؟

نمی‌توانست از پیام باقر چشم بردارد. در همان حالت  
آرام جواب داد: صد بار تو این چهار پنج روز اومدی  
اینو ازم پرسیدی! واقعا هنوز فکر می‌کنی خبری ازش  
میشه یا دیگه فقط از روی عادت می‌پرسی؟

#پست\_373

صبا سعی کرد امیدوار بماند: با چیزایی که تو از آیه  
گفتی دختر بی‌دست و پایی به نظر نمیاد. فکر می‌کنم  
به محض این که یه فرصت گیر بیاره یه جوری باهات  
ارتباط برقرار کنه.

مسیر نگاه آمین بالاخره تغییر کرد و روی صورت صبا نشست. از دیروز خسته و دلگیر به نظرش می آمد. دیگر خبری از صدای سر حال و انرژی ذاتی همیشگی اش نبود.

قبل از این که آمین بیشتر از این او را با نگاهیش بررسی کند لبخند لاجونی زد: پیداش می کنیم آمین. نگران نباش!

آمین از این حرف او پوزخند زد: پیداش کردم! ولی فایده اش چیه؟!

صبا به طرف او نیم خیز شد: منظورت چیه؟ آمین نفسش را با صدا بیرون داد و صفحه ی موبایلش را به سمت او گرفت: بالاخره تونستم یه شماره و آدرس از فرم ثبت نامش گیر بیارم.



آمین دستش را دراز کرد. صبا بلافاصله گوشی را از او گرفت و به آخرین پیام که اطلاعات آیه را داشت نگاه کرد. ابروهایش به هم نزدیک شدند: این که شمارهی ثابتہ!

آمین سرش را خاراند: خونہ اشونہ حتما.

صبا همینطور که به صفحہ نگاہ می کرد شروع به جویدن پوست لبش کرد.

آمین نفسش را با صدا بیرون داد: همه اش منتظر این لحظہ بودم کہ یہ شمارہ ای آدرسی چیزی ازش گیر بیارم... ولی حالا کہ جفتشو ہم دارم، نشستم مثل احمقا میگم خب حالا چی؟! با این شمارہ چیکار کنم؟! اگہ زنگ بزنم و اوضاع رو واسہ آیه بدتر کنم چی؟! با آدرس خونہ اشون چہ خاکی بہ سرم می تونم بریزم کہ قبلا نمی تونستم؟ پا شم برم اونجا چی بگم؟

سرش را پایین انداخت و با ناامیدی گفت: می ترسم صبا... همه اش می ترسم یه کاری کنم واسه آیه بدتر شه... من حتی نمی دونم اون الان تو چه وضعیتی. تف تو این بی خبری لعنتی!

صبا که چشم هایش قفل صفحه ی مقابلش بودند و گوش هایش پی حرف های آمین، به عده های ساعت بالای صفحه نگاه کرد. به سرعت موبایل خودش را از جیب شلوارش بیرون کشید. آب دهانش را قورت داد و شروع به گرفتن آن شماره کرد. گوشی آمین را روی تخت گذاشت و بعد از فشردن دکمه ی تماس روی علامت اسپیکر زد.

آمین با شنیدن صدای بوقی که در اتاقش پیچید سرش را بالا آورد. با دیدن صحنه ی مقابلش تقریباً از جایش پرید: چیکار داری می کنی صبا؟!

همین که خواست به سمت او برود صبا به او نگاه کرد  
و دست آزادش را به علامت صبر بالا آورد. آمین در  
جایش خشک شد و صدای بوق بعدی ضربان قلبش را  
بالا تر برد.

بالاخره بعد از چند بوق دیگر زنی جواب داد: بفرمائید؟

#پست\_374

صبا که کم کم داشت نگران می شد کسی جواب ندهد  
لبخند کم رنگی گوشه ی لبش نشست: سلام. وقتتون  
بخیر. خانوم مصطفوی؟

صدای مادر آیه حتی از پشت تلفن هم برای آمین که  
تنها یک بار او را دیده بود قابل تشخیص بود. نفسش  
در سینه حبس شده بود و ناباور به صبا نگاه می کرد.

- سلام. بله، بفرمائید؟

صبا همینطور که چشم در چشم آمین بود پرسید: آیه  
جون می تونه گوشو بگیره؟

صدای زن جدی تر شد: شما؟!

بلافاصله جواب داد: صبا هستم، هم اتاقی آیه جون.  
آمین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و برایش لب  
زد: وای...

صبا با اعتماد به نفس و صدایی رسا توضیح داد: از  
وقتی آیه رفت هر موقع بهش زنگ زدیم گوشیش  
خاموش بود. راستش همه امون اینجا یکم نگرانش  
شدیم. این شد که تماس گرفتم حالشو پرسیم.  
واضح بود که مادر آیه سعی دارد لحنش عادی به نظر  
برسد: آیه خوبه. گوشیش خراب شده. بهش میگم

تماس گرفتین هر وقت درستش کرد خودش زنگ  
بزنه.

صبا سریع گفت: آها. فقط خانوم مصطفوی ممکنه با  
خود آیه جون هم چند دقیقه صحبت کنم؟

بعد از مدتی سکوت بالاخره صدای زن دوباره از آن  
طرف خط آمد، اما این بار آشفتگی اش را کمتر  
می توانست پنهان کند: آیه خونه نیست الان...

صبا مجال نداد: مسئله ای نیست. شما بفرمایین کی  
برمی گرده من دوباره تماس می گیرم.

زن دوباره در سکوت فرو رفت. انگار نمی دانست چطور  
باید این دختر سمج را دست به سر کند. ناگهان  
صدای دختری از پشت خط آمد که سخت به گوش  
آنها می رسید: کیه مامان؟!

زن تند تند شروع به صحبت کرد: لطفا دیگه اینجا  
تماس نگیرین! خودش هر وقت گوشیشو درست کرد  
زنگ می زنه بهتون.

صبا خواست چیز دیگری بگوید که تماس قطع شد.  
صفحه‌ی موبایلش را قفل کرد و از آمین که هنوز در  
جایش خشک شده بود پرسید: اون صدای آیه بود؟  
آمین سرش را به چپ و راست تکان داد و آرام گفت:  
نه... حتما یکی از خواهرانش بود.  
کلافه مشغول قدم رو رفتن در اتاق شد: صبا اگه بلایی  
سرش آورده باشن چی؟!

صبا سرش را روی زانوهایش گذاشت و شروع به  
جویدن پوست لبش کرد. دلش می خواست بگوید  
نگران نباشد اما چطور می توانست مطمئن باشد؟



آمین از سکوت او بیشتر بر هم ریخت. یک نخ سیگار برداشت و فندک زد. یک کام که گرفت ناگهان چیزی یادش آمد. جلوی تخت ایستاد و با عصبانیت گفت:  
صبا هستم هم اتاقی آیه؟! نمی شد بگی مسئول  
دانشگاهی کوفتی چیزی هستی اینطوری جوابتو نده؟!  
سرش را بالا آورد و آرام جواب داد: مادرش که در هر  
صورت جواب درست درمون نمی داد بهمون، اینطوری  
حداقل به گوش آیه می رسه یه صبا نامی زنگ زده  
جویای احوالش شده. می فهمه از طرف تو بوده. اسم  
منو می دونه دیگه?!

#پست\_375

آمین چشم‌هایش را ریز کرد. پوزخند هیستریکی زد و ناگهان داد کشید: مسخره کردی منو صبا؟! الآن این چه فایده‌ای داره؟! کدوم دردمونو درمون می‌کنه؟! صبا که خودش هم از دیروز حسابی بر هم ریخته بود نتوانست این لحن او را بیشتر از این تحمل کند. با کلافگی و صدایی که کنترلی روی آن نداشت تقریباً فریاد زد: یکم اون عقلتو به کار بنداز آمین! حداقل تو دیگه مثل بابات نباش که فقط تا جلوی دماغ خودتو ببینی! خودتو بذار جای آیه! به قول خودت ما اصلاً نمی‌دونیم الآن تو چه وضعیتی... ولی حتی اگه بلایی هم تا الآن سرش نیاورده باشن... من فقط به این فکر می‌کنم که اون دختر الآن چقدر ترسیده...

صدایش شروع به شکستن کرد: چقدر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنه... خواستم اینطوری بدونم ما

اینجا پیگیر حالشیم... بدونه که حداقل تو ولش نکردی  
به امون خدا... خواستم تو این وضعیت ترسناکی که  
گیر افتاده، دلش به یه چیزی قرص بمونه که بتونه  
باهاش یه امیدی داشته باشه...

آمین که جلوی تخت میخکوب شده بود به خودش آمد.  
در مقابل چشم‌های خیره و خشمگین دوست و همدم  
این روزهایش سرش را به نشانه‌ی تایید حرف‌های او  
تکان داد. این روزها آنقدر اضطراب و دل نگرانی  
داشت که عقلش انگار دیگر با ظرفیت همیشگی‌اش  
کار نمی‌کرد تا مثل صبا بتواند همه‌ی جوانب را در نظر  
بگیرد.

صبا که هنوز آرام نگرفته بود از جایش بلند شد و  
مستقیم به طرف در رفت. آمین وقتی در اتاقش بسته  
شد به طرف پنجره رفت. پشت آن ایستاد و از

سیگارش کام دیگری گرفت. با نگاهی رفتن صبا را دنبال می کرد که چشمش به پدرش افتاد.

فرزین که تازه ماشینش را در حیاط پارک کرده بود با یک سبد گل پیاده شد. صبا را دید که از پله های اتاق آمین پایین می آمد و نگاهی به زمین دوخته بود. در ماشین را بست و دکمه ی قفلش را زد. صدای بوق کوتاه ماشین باعث شد صبا سرش را بالا بیاورد. همین که متوجه برگشتن فرزین شد نگاهی را دزدید و قدم هایش را تند کرد.

فرزین با عجله به دنبال او رفت و صدایش زد: صبا! اما صبا که انگار اصلا قصد رویارویی با او را نداشت بی توجه به فرزین به مسیرش ادامه داد و سریع داخل خانه رفت. آمین با اخم های در هم به پدرش نگاه کرد که با آشفته گی به دنبال او می رفت.

کام دیگری گرفت. سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و زیر لب با خودش گفت: باز چه گندی زدی فرزین؟!

فرزین که وارد خانه شد از پشت پنجره برگشت و دوباره روی صندلی کامپیوترش نشست. سیگارش را تکاند. پوزخند زد و جواب خودش را داد: هر گندی هم زده باشه به گند تو نمی‌رسه...

#پست\_376

دستش را روی پیشانی‌اش کشید تا نم عرقش را پاک کند. لباس‌های مشکی‌اش زیر این آفتاب سوزان باعث شده بود جسمش هم مانند روحش حسی شبیه به سوختن در آتش داشته باشد. صدای بلندگوها که تا

آخر زیاد بود قرآنی که با صوت خوانده می‌شد را به  
خش خش می‌انداخت. ناگهان جیغ بنفش یک زن از  
میان حضار بلند شد و برق از سرش پراند. نگاهش را  
از نوک کفش‌هایش گرفت و سرش را بالا برد. گریه و  
مویه‌های آن همه زن چادر سیاه که با نوار ختم همراه  
شده بود فضای روبه‌رویش را لحظه به لحظه سنگین‌تر  
می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و با پاهای سست به  
طرف آن‌ها قدم برداشت. زن‌ها با دیدن او کنار  
می‌رفتند تا راهی میان حلقه‌اشان باز کنند. بعد از چند  
قدم بالاخره به گودال سر بازی رسید که همگی دورش  
جمع شده بودند.

قبل از این که نگاهش به داخل این چاله‌ی خاکی برسد  
ناگهان زنی کنارش فریاد کشید: تو کشتیش!



شانه‌هایش از ترس پرید و به طرف زن برگشت که با  
گلوی خراشیده‌اش داد می‌زد: دختر منو تو به کشتن  
دادی! حالا اینجا اومدی چیکار؟! اومدی به جنازه‌اشم  
بی حرمتی کنی؟!

زن دستش را به طرف قبر گرفت: ببینش! بین چیکار  
کردی!

در حالیکه هنوز در شوک بود مسیر انگشت زن را با  
نگاهش دنبال کرد. با دیدن چهره‌ی بی‌جان آیه که  
پوست سفیدش دیگر مانند گچ شده بود نفسش بند  
آمد.

انگار که رگ‌های قلبش ناگهان بسته شده باشند با درد  
شدیدی در سینه‌اش از خواب پرید. به سرعت در  
جایش نشست. مغزش از کار افتاده بود و حتی  
نمی‌دانست صدایی که گوش‌هایش را پر می‌کرد از

کجا می آید. با نفس هایی که ریتمشان بر هم ریخته بود  
به دیوار روبه رویش در تاریکی خیره شد. تمام تنش از  
عرق خیس بود و خشکی گلویش آزارش می داد. این  
دیگر چه خواب وحشتناکی بود؟ گیج و منگ به دور و  
برش نگاه کرد و دنبال منبع صدا گشت. با دیدن نور  
صفحه ی موبایلش از جایش بلند شد و به طرف میز  
کامپیوترش رفت. دستش را در موهای خیس و بر هم  
ریخته اش فرو برد و آن را عقب داد. اول به شماره ی  
ناشناس روی صفحه نگاه کرد و بعد به ساعت بالای  
آن که عدد هشت را نشان می داد.

نامطمئن دکمه ی سبز را زد و موبایل را کنار گوشش  
گذاشت. صدایش گرفته و دورگه بود: بله؟

وقتی جوابی از آن طرف خط نشنید گوشی را لحظه‌ای  
پایین برد و به شماره‌ای که اصلاً برایش آشنا نمی‌آمد  
نگاه کرد. دوباره آن را به گوشش چسباند: الو؟!  
با شنیدن صدای نفس کسی ناگهان ته دلش خالی  
شد. نامطمئن و آرام پرسید: آیه؟ تویی؟!

#پست\_377

صدایی پچ پچ گونه به گوشش رسید: آمین، خوبی؟ آره  
خودمم.

آمین بهت زده به نقطه‌ای روی زمین خیره ماند.  
آیه ادامه داد: شما بودین امروز اینجا زنگ زدین؟

خودش را روی صندلی کنارش انداخت و دست آزادش را روی صورتش کشید: وای آیه... وای...

برای اولین بار در این مدت توانست نفس راحتی بکشد: کجایی تو دختر؟! چرا زودتر یه زنگ نزدی من تا مرز جنون رفتم؟!

آیه با صدایی مخ توضیح داد: من هیچی ندارم آمین. همه چیو ازم گرفتن. از وقتی برگشتیم تو اتاقم زندانی شدم... حتی واسه یه دستشویی رفتن هم باید صبر کنم مادرم قفل در اتاقمو باز کنه...

آمین آب دهانش را قورت داد. پس آن همه حرف‌هایی که دخترک هر بار برایش می‌گفت بی‌راه نبود! ناباور پرسید: این خط کیه الان باهاش زنگ زدی؟

- گوشی خواهرمه. نمی‌تونم طولانی حرف بزنم.  
طاهره گفت سر مامانمو تا بتونه گرم نگه می‌داره،  
البته اگه راضیه نرینه تو پلنمون!

آمین دستی به ریشش کشید که کم کم داشت بلند  
می‌شد: حالت چطوره؟ کاری که بهت نداشتن؟  
آیه بعد از کمی مکث آرام و کوتاه گفت: خوبم.  
ابروهایش در هم گره خورد و سریع جواب داد: بیا  
واتسپ آیه. باید ببینمت.  
قبل از این که او بتواند مخالفت کند تماس را قطع کرد.  
سریع شماره‌ی ناشناس را ذخیره کرد و در صفحه‌ی  
واتسپش روی علامت ویدئو کال زد.

آیه درحالی‌که انگشتش روی دوربین بود جواب داد و  
تصویرش را خاموش کرد: ولش کن آمین! من فقط  
زنگ زدم بهت بگم نگرانم نباشی... من خوبم...

آمین که نگرانی داشت امانش را می‌برید عصبانی شد:  
آیه گفتم باید ببینمت! روشن کن تصویر تو!

بالاخره تصویر آیه صفحه‌ی موبایلش را پر کرد. آمین  
با ناراحتی در چشم‌های قرمز و پف کرده‌ی او خیره  
شد: لپات کو؟! چقدر لاغر شدی!

آیه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. ناگهان  
نگاه آمین به گوشه‌ی لب او افتاد که ورم کرده بود.  
اخم‌هایش در هم رفت. بعد از لحظه‌ای مکث آرام  
پرسید: کار باباته؟

آیه دوباره به تصویر او زل زد. موهای بلندش را پشت  
گوشش انداخت و لبخند کم رنگ و تلخی روی  
صورتش نشست: نه، مامانم... بابام ترکیه بود. امشب  
برمی‌گرده.



دست چپش را روی چشم‌هایش گذاشت و صدایش  
بغض آلود شد: همه چیز به هم ریخت آمین... تا  
برگشتیم مامان پاشو کرد تو یه کفش که شوهرم  
بده... یه خواستگار دست به نقد از تو جیش درآورد  
برام که مبادا یه وقت آبروشون به باد بره.  
بینی‌اش را بالا کشید: مجبور شدم بگم، اینجا رسمه  
قبل ازدواج گواهی سلامت می‌گیرن. امروز می‌خواست  
منو ببره... نمی‌شد نگم که دختر نیستم!  
دستش را پایین آورد و با چشم‌های خیس به آمین نگاه  
کرد: مامانم دیوونه شد! داشت خفه‌ام می‌کرد! طاهره  
جلوشو گرفت. الانم یه بند می‌گه شب که بابا بیاد همه  
چیو می‌ذاره کف دستش. آمین اینا امشب خون منو  
می‌ریزن!

گریه‌اش شدت گرفت: من دیگه خسته شدم از این همه استرس و اضطراب. تازه هنوز قضیه‌ی بارداریمو هم نمی‌دونن! اگه بفهمن که...

ناگهان در اتاق آیه با صدای بلندی باز شد. وحشت زده مسیر نگاهش تغییر کرد و هیع کشید. موبایل روی تخت افتاد و نمای سقف تنها تصویر پیش روی آمین شد.

#پست\_378

آمین ناباور گوشی را روی میز گذاشت. دست‌هایش را در موهایش فرو کرد و از جایش بلند شد. دور خودش چرخید و چند بار بی‌صدا «وای» را تکرار کرد.

حرف‌های مادر آیه به گوشش می‌رسیدند: بابات زنگ زد. گفت یکی دو ساعت دیگه می‌رسه. دیگه تو می‌دونیو اون!

صدای دختری دیگر با پوزخند آمد: آدمی که انقدر راحت واسه نامحرم پاشو می‌ده بالا، با چهارتا فحش و کتک درست نمیشه!

ناگهان کسی دیگر که احتمالا طاهره بود به او توپید: خفه شو! تو دیگه این وسط سوسه نیا راضیه! اوضاع خودش به اندازه‌ی کافی خراب هست.

مادرشان به توجه به حرف‌های آن دو رو به آیه گفت: تو چیکار کردی با ما آیه؟! چطوری این فاجعه رو به بار آوردی؟! ما به تو اعتماد کرده بودیم. چطوری اینجوری ما رو گول زدی؟ این همه دروغو چطور ساختی؟

طاهره میان حرفش پرید: ماما؟ الان مثلاً آگه ازدواج کرده بود با یه آدم گه، تو راضی بودی چون فقط رابطه‌اشون حلال بود؟!

انگار زیادی حرف دختر بزرگش برایش گران تمام شد که از کوره در رفت: خفه شو! همه‌اتون بی‌شعورین! گناه از این بزرگ‌تر؟! از این قبیح‌تر؟! دیگه پس چی از نظر شماها زشته؟ بده؟!

طاهره باز سعی کرد جانب آیه را بگیرد: ماما حضرت آدم وقتی خدا گفت اون سیبو نخورین حرومه؛ خوردن! هر چی که منع بشه لذیذ میشه.

مادر آیه به زجه زدن افتاد: من به یاد ندارم که به شماها بدون وضو شیر داده باشم. آخه من کجا رو اشتباه رفتم؟ خدا ازت نگذره آیه! نگذره که اینطوری تن منو لرزونندی. ما فرستادیمت دانشگاه که درس

بخونی. من چیکارت کنم؟ من چطوری کنترل کنم؟  
توی دروغ گو رو من چطوری می‌تونم کنترل کنم؟  
آمین همینطور که گوشش به مکالمه‌ی آن‌ها بود لبه‌ی  
تخت نشست و شروع به جویدن پوست لبش کرد.  
طاهره انگار به در می‌گفت که دیوار بشنود: ریشه‌ی  
دروغ ترسه. آدم وقتی تو تنگنا قرار بگیری دروغ میگه.  
تو هر کیو زیر فشار بذاری دست به دامن دروغ میشه.  
صدایش دوباره بالا رفت: این بچه مریضه! مریض گناه  
کردن.

طاهره نچی گفت: ماما چرا اینجوری می‌کنی؟! آیه  
کار بدی کرده درست ولی دختر بدی نیست!  
عصبانی شد: حرف نزن تو! تو عقده‌ی زندگیتو الان  
داری با طرفداری از این پاک می‌کنی!

صدای راضیه هم از آن میان بلند شد: هر چی برا ما بد بود برا این خانوم خوب بود. بیاین حالا تحویل بگیرین. اینم نتیجه‌اش!

آمین فحش رکیکی نثار خواهر زبان دراز آیه کرد که اینگونه زیر پای خواهرش را خالی می‌کرد. مادر آیه دوباره حرصی غرید: آیه به اون لندهور مفسد فی الارض بگو بیاد خواستگاریت تو رو برداره برا همیشه ببره. اگه می‌خوای پدرت نفهمه و تو هنوز نفس بکشی برو بهش بگو بیاد خواستگاریت تا این ننگ پاک بشه.

#پست\_379

آیه پر بغض و ناباور نالید: ماما!؟ تو رو خدا!



باز از کوره در رفت و انگار چیزی را برای او پرت کرد:  
ببند دهن تو! اسم خدا رو به زبون نجست نیار!

طاهره باز سعی کرد شر را بخواباند: ماما تو فکر کردی ازدواج چیه؟ یکی میاد تو رو با مهریه‌ی نداده می‌خره که همیشه یه زیر خواب داشته باشه. الان مثلاً این خیلی خوبه؟ بره ازدواج کنه با یه پسری که معلوم نیست به جز آیه با چند نفر دیگه بود؟ اینجوری گناهشو خدا می‌بخشه؟ الان اگه جای آیه پسر داشتی و اون با یه دختر می‌خوابید بازم این حرفو می‌زدی؟! پر غضب جواب داد: آیه منو پدرشو فروخت. به ما خیانت کرد. ما رو به گناه فروخت. ما که چیزی براش کم نداشته بودیم!

طاهره آرام گفت: ماما؟ اینجوری نگو! آیه باوراشو فروخت نه شما رو، نه بابا رو. اصلاً کی گفته آیه باید

مراقب باورهای شما باشه؟ کی گفته همه باید همون  
طوری زندگی کنن که تو و بابا زندگی کردین؟

آمین پوزخندی عصبی زد و زیر لب گفت: بالاخره یه  
عاقل بینشون پیدا شد!

حرصش گرفت و داد کشید: طاهره آتیش بیار معرکه  
نشو! منو بیشتر از این عصبی نکن. من دیگه هیچی  
برام مهم نیست. آیه؟! به اون پسره بگو بیاد. زودتر  
بیاد. اومد اومد، نیومد مطمئن باش زندگیت برای  
همیشه تعطیل میشه! تا عمر داری می مونی تو خونه.  
مکثی کرد و دوباره ادامه داد: البته اگه بابات زنده‌ات  
بذاره! من باید بهش بگم. من نمی تونم دیگه مسئولیت  
تو رو قبول کنم.

طاهره هم بالاخره صدایش بالا رفت: بس کن دیگه  
مامان! هی بگم بگم راه انداختی!

راضیه جوابش را داد: چرا نگه؟ فردا یه گند دیگه هم  
بزنه شکمش بالا بیاد چی؟!

صدای مادرشان بلند شد: استغفرالله. صد بار گفتم  
انقدر راحت حرف حروم خدا رو به زبون نیارین.

راضیه بلافاصله گفت: چرا نگم؟ کسی که تا اینجای  
راهو رفته بقیه اشم میره! طاهره تو هم که انقدر داری  
سنگ این بی آبرو رو به سینه می زنی، اگه دختر خودتم  
بود همینقدر پشتشو می گرفتی؟

طاهره جواب داد: معلومه که می گرفتم. چرا باید یه  
چیزی که از بن اشتباهه رو تا ابد الدهر ادامه بدیم؟  
خشی خشی که در گوشتی پیچید باعث شد آمین با  
چشمانی گشاد سیخ در جایش بنشیند.

مادر آیه حیرت زده گفت: آیه؟! این چیه؟! گوشتی از  
کجا اومده؟ راضیه بیا اینجا بین این مال کیه؟

صدای خونسرد راضیه نزدیک شد: گوشی طاهره  
خانومه!

آمین با پریشانی از جایش بلند شد. بین جلو رفتن و  
ایستادن مردد مانده بود.

مادر آیه دوباره گفت: ذلیل بمیری ایشالله که از هیچ  
فرستی دریغ نمی کنی! طاهره خانوم دست شمام درد  
نکنه. خوب گذاشتی تو کاسه امون.

ناگهان راضیه هینی کشید: ماما این رو تماس  
تصویریه!

مادرشان بلند گفت: خدا منو بکشه! قطعش کن اون  
کوفتیو!

تماس بلافاصله قطع شد. آمین بهت زده به سمت  
گوشی رفت و باری دیگر خوابی که چند دقیقه پیش  
دیده بود را مرور کرد.

## #پست\_380

وحشت زده موبایل را برداشت و دوباره به همان شماره زنگ زد. هنوز به دومین بوق نرسیده بود که تماس قطع شد. بلافاصله دوباره روی شماره زد و این بار صدای اپراتور که از خاموش بودن خط می گفت در گوشش پیچید. موبایلش را روی میز انداخت و عصبی و پریشان در جایش این پا و آن پا شد.

ناگهان چند بار پشت هم هر دو مشتش را روی میز کوبید و همزمان فریاد کشید: حیوونای عوضی!

در اتاقش قدم رو می کرد و مشتش را در کف دستش می کوبید که فکر دیگری به سرش زد. با حرص دوباره

گوشی را برداشت. وارد پیامک‌های باقر شد و روی شماره‌ی ثابت خانه‌ی آیه زد.

بعد از چند بوق تلفن برداشته شد و صدایی که با وجود آشنا بودنش نمی‌توانست تشخیص بدهد کدام خواهر آیه است جواب داد: بله؟

آمین نعره کشید: دارین چه غلطی می‌کنین شما اونجا؟! به راضیه که از فریاد او جا خورده بود فرصت فکر کردن نداد و سریع گفت: من که نمی‌دونم دارم با کدومتون حرف می‌زنم ولی به اون مامانت بگو یه تار مو از سر آیه کم بشه همه‌اتونو آتیش می‌زنم!

آمین که هر لحظه عصبی‌تر می‌شد دیگر نمی‌فهمید چه می‌گفت: به اون سگ صفت بگین دو دقیقه زبونشو تو پوزه‌اش نگه داره بچه‌اشو به چوپونتون نفروشه تا من



خودمو برسونم. مگه دردتون همین نیست؟ من میام  
خواستگاری آیه. فقط دست از سرش بردارین!  
وقتی بالاخره ساکت شد راضیه بعد از کمی مکث با  
خونسردی جواب داد: به همین خیال باش! ما جنازه‌ی  
آیه رو هم رو دوش تو نمی‌ندازیم مرتیکه‌ی بی‌پدر و  
مادر!

تلفن با صدای تق کوبیده شد. تمام حرف‌های راضیه به  
کنار، آن «بی‌پدر و مادر» گفتن آخرش آنقدر به آمین  
فشار آورد که مثل دیوانه‌ها موبایلش را با تمام قدرت  
به سمت دیوار پرتاب کرد. به محض برخورد گوشی با  
دیوار و افتادنش روی زمین آمین به طرف آن دو گرفت.  
چطور می‌توانست اینقدر احمق باشد؟ موبایلش را با  
احتیاط برداشت و با دیدن صفحه‌اش که با چند ترک  
بزرگ پوشیده شده بود نفس در سینه‌اش حبس شد.

آرام دکمه‌ی پاور را فشار داد و با روشن شدن صفحه  
نفس راحتی کشید. کنار دیوار سر خورد و همانجا  
نشست.

به آسمان ابری و روشن عصر نگاه می‌کرد. روی پاگرد  
ایستاده بود و باد خنک موهای برهم ریخته‌اش را به  
بازی گرفته بود و تابشان می‌داد. گوشی میان دستانش  
لرزید و بالاخره طاهره جواب پیامش را داد. «اگه آیه  
برات مهمه و نمی‌خوای بیشتر از این آسیب ببینه دیگه  
نه به خونه زنگ بزن نه به من! نگاه به این توپ و  
تشرهایی که الان می‌کنن هم نکن چون در نهایت ما  
خانواده‌ی آیه هستیم. این روزا با چهار تا کتک و سر و  
صدا می‌گذره. هیچکی قرار نیست سر اونو ببره بذاره  
رو سینه‌اش. دیدی که بابام دو روزه برگشته و آیه

هنوز داره نفس می کشه! پس اگه نگرانشی نباش! این  
وسط فقط بودن تو برای خواهرم سمه! ازش دور باش.  
به نفع جفتونه. واسه یه حس گذرای دو روزه بیشتر از  
این گند نزنن به آینده‌ی جفتون!»

#پست\_381

در ورودی طبقه‌ی پایین باز شد. صبا با سینی غذا  
بیرون آمد و با دیدن آمین روی پاگرد پله‌ها متعجب  
ایستاد: آمین؟ واسه چی اونجا ایستادی؟  
آمین چشمش به صفحه‌ی شکسته دوخته شده بود.  
دلش می‌خواست یکی از همان جواب‌های دهان پاره  
کنش را برای طاهره بفرستد اما تلاش کرد تا خودش  
را کنترل کند.

صبا پله‌ها را پشت هم بالا آمد: آمین؟ خوبی؟ برای آیه  
اتفاقی افتاده؟

با افکار درهمش سر بلند کرد و به او زل زد: خواهرانش  
شکل خواهرناتنی‌های سیندرلا وایستادن جلو که من  
نتونم به آیه نزدیک شم. این روانیا کی ان که آیه  
باهاشون زندگی می‌کنه؟!

صبا در اتاق را باز کرد و بازوی او را گرفت و به داخل  
اتاق هدایتش کرد: بیا بریم تو. همینطور که حرف  
می‌زنیم غذاتم بخور. اذین گفت امروز ناهارم نخوردی.  
آمین پشت سرش وارد شد و در را بست: ناهار چیه تو  
هم؟ بر ندار جلو چشم بابا هی برام سینی پر نکن نیار  
بالا!

صبا سینی را روی تخت گذاشت و اخم کرد: بابات که هنوز برنگشته، ولی این چه بچه بازیه؟ مگه قهری با پدرت؟!

خودش را روی مبل بادی گوشه‌ی اتاقش پرت کرد: بچه که نیستم! ولی وقتی تو این وضعیت به هم ریخته ساپورت نمی‌کنه همیشه ازم انتظار داشتی باشی بینمون گل و بلبل باشه.

صبا روی صندلی کامپیوتر او نشست: بعد شنیدن خبر دسته گلت جلوش صاف صاف ایستادی میگی بریم دختره رو برام بگیریم! واکنشش چندان دور از ذهنم نبود! اونم به عنوان بزرگ‌ترت حق داره که با یه سری از تصمیمات مخالفت کنه. قرار نیست که همیشه پدر و مادرا به رای شما پیش برن!

آمین سرش را در پستی مبل فشار داد و چشم‌هایش را بست: خیلی خب حالا تو از بالا منبریه تُوک پا بیا پایین. این مدل حرف زدن اصلاً بهت نمیاد. منم اعصاب نصیحت ندارم یه چی بارت می‌کنم تو این وانفسای بی‌کسی تو رو هم از پیشم می‌پروم.

صبا نفس عمیقی کشید و مدتی به او خیره ماند. آرام شروع به صحبت کرد: نصیحت چیه آمین؟ محض رضای خدا یه دقیقه سعی کن منطقی باشی. یه دقیقه اون مغزی که تو این یه هفته انقدر با نگرانی پرش کردی که داره ازش دود بلند میشه رو آروم نگه دار تا دو کلمه حرف حساب بره توش. تو داری حرف از ازدواج می‌زنی! ولی از شرایط ازدواج چیشو داری؟ نه تکلیف سربازی رفتن مشخصه، نه کار داری. درستم که هنوز یه ترم مونده تموم شه.



آمین که هنوز چشم‌هایش بسته بود گفت: خب؟ همه‌ی  
این حرفا رو که بابا هم دیروز بهم زد!  
صبا سر تکان داد: آره ولی از اون که حرف شنوی  
نداری. گفتم شاید از دهن من در بیاد بهتر تو گوشت  
بره.

#پست\_382

آمین چشم‌هایش را باز کرد و با ابروهای در هم رفته به  
او نگاه کرد: تو چرا صبا؟! تو تنها کسی بودی که از روز  
اول می‌دونستی مهم‌ترین چیز امنیت جانی آیه‌است،  
اونوقت الان مثل بقیه داری باهام حرف می‌زنی.  
صبا بلافاصله جواب داد: چون اون موقع هیچ خبری از  
آیه نداشتیم. اون موقع با توصیفات تو مطمئن بودم که

قراره سرشو بذارن رو سینه‌اش. اما الآن که یه بار با خودش حرف زدی، دم به دقیقه هم داری مزاحم خواهرش میشی و از وضعیتش آپدیت می‌گیری، دیگه خیالمون مثل قبل...

میان حرفش پرید و با لحنی که بوی عصبانیت می‌داد گفت: صبا! اینا هنوز نمی‌دونن آیه حامله‌است! اینطوری که مامانش دم از آبرو می‌زنه اگه بفهمن مطمئنم یه بلایی سرش میارن. شاید دوست پسر داشتن و به قول خودشون دختر نبودن و بشه یه جوری لاپوشونی کنن، ولی یه شکم بالا اومده رو چطور میشه مخفی نگه داشت؟!

صبا موهایش را عقب داد: نمی‌دونم آمین. ولی به نظر من وقتی تا الآن بهش آسیب خاصی نرسوندن از این به بعدم نیازی به نگرانی چندانی نیست.

آمین از جایش بلند شد و یک نخ سیگار روشن کرد:  
من از کجا می‌تونم مطمئن باشم خواهرش داره  
راستشو بهم میگه؟ من از دو روز پیش دیگه نه صدایی  
از آیه شنیدم نه دیدمش.

صبا آب دهانش را قورت داد. از جایش بلند شد و  
گفت: خیلی خب. پس به خواهرش یه پیام بده همینو  
بگو. ازش بخواه یه موقعیتی جور کنه تا یک بار دیگه با  
خودش صحبت کنی. اینطوری هم خیالمون راحت‌تر  
میشه و هم بهتر می‌فهمیم باید چیکار کنیم. روی  
گزینه‌ی ازدواج هم سعی کن دیگه خیلی مانور ندی.  
بابات که پاشو کرد تو یه کفش که ساپورت نمی‌کنه.  
خودتم که تنها بری اونجا کسی برات تره هم خورد  
نمی‌کنه. منو هم که هیچکی رسماً به عنوان خانواده‌ی  
تو نمی‌پذیره که کاری ازم ساخته باشه.

آمین در حالیکه نگاهش به طرح سرامیک‌ها خیره بود  
کامی از سیگارش گرفت.

صبا به طرف در قدم برداشت: من خسته‌ام میرم پایین  
یکم بخوابم.

پُک دیگری از سیگارش گرفت و بعد از رفتن صبا  
مشغول نوشتن پیام برای طاهره شد.

ته سیگارش را انداخت و روی تختش نشست. بوی  
غذا که در مشامش پیچید خالی بودن شکمش بیشتر  
به چشمش آمد. بیشتر از این نتوانست مقاومت کند و  
مشغول خوردن ناهار دیروقتش شد.

صدای نوتیفیکشن موبایلش که بلند شد سریع پیام  
جدید طاهره را باز کرد. «خیلی خب. منو ماما قراره یه  
ساعت دیگه بریم بیرون. یه جوری گوشیمو می‌رسونم  
به دست آیه تا بهت زنگ بزنه. ولی به خدا قسم وقتی

برگردم بلاکت می کنم. هر حرف آخری باهاش داری  
بزن و بعدم پاتو برای همیشه از زندگیش بکش  
بیرون!»

آمین لقمه‌ای که در دهانش بود را نجویده قورت داد و  
سینی را کنار گذاشت. چطور قرار بود یک ساعت آینده  
را تحمل کند؟

#پست\_383

بی تمرکز و بدون این که اصلاً متوجه شود چه چیزهایی  
از جلوی چشم‌هایش رد می‌شوند پست‌های اکسپلور  
اینستاگرامش را بالا و پایین می‌کرد. هر چند لحظه  
نگاهش به ساعت بالای صفحه می‌افتاد و اضطراب  
انتظارش برای تماس آیه بیشتر می‌شد.

بالاخره اسم طاهره روی صفحه‌ی موبایلش افتاد.  
بلافاصله دکمه‌ی سبز را فشرد و موبایل را کنار گوشش  
گذاشت: الو آیه؟

صدای گرفته‌ی آیه که انگار از ته چاه می‌آمد به  
گوشش رسید: سلام.

آمین که با شنیدن صدای او موجی از آرامش به دلش  
راه یافت چشم‌هایش را بست. آرام گفت: سلام عزیز  
دلم. خوبی قشنگم؟ بابات که کاری باهات نداشت  
قربونت بشم؟

- چه مهربون... دلم واسه این مهربونیات تنگ  
میشه.

اخم‌هایش در هم رفت: یه جوری حرف نزن که انگار  
قرار نیست دیگه هیچ وقت همو ببینیم!



تنها صدای نفس‌های سنگین آیه به گوشش می‌رسید.  
با دست چپش شروع به کندن گوشه‌ی ناخن شستش  
کرد و دوباره پرسید: مامانت به بابات گفت همه چیو؟  
واکنشش چی بود؟

آمین که دیگر داشت از سکوت آیه می‌ترسید هر لحظه  
نگران‌تر می‌شد: آیه؟! چیکارت کردن؟ خوبی؟

بغض آیه ترکید و با ناله گفت: نه آمین! خوب نیستم!  
انقدر درد دارم که حتی وقتی حرف می‌زنم تک تک  
استخوان‌های صورتم ذق ذق می‌کنن!

آمین در جایش سیخ نشست. سراسیمه گفت: قطع  
کن بیا واتساپ. باید بینمت آیه!

سریع جواب داد: نه! نه آمین! فقط گوش کن. زنگ  
زدم فقط یکم باهات حرف بزنم. لطفا فقط گوش کن.

آمین در حالیکه تپش قلب گرفته بود خواست چیزی  
بگوید که صدای آرام آیه میان گریه‌هایش آمد: دلم  
می‌خواست آخرین صدایی که می‌شنوم صدای تو  
باشد...

برق از سرش پرید. حس می‌کرد نفسش بند آمده و  
خون در رگ‌هایش خشک شده است. با ترس پرسید:  
چی میگی آیه؟!

نفس عمیقی کشید تا گریه‌اش را کمی کنترل کند و  
بتواند راحت‌تر حرف بزند: تو که به این چیزا اعتقاد  
نداری آمین، ولی همیشه تو گوش من خوندن که تو  
همه کارای خدا یه حکمتی هست. نمی‌دونم حکمت به  
دنیا اومدن من تو این خانواده چی بود واقعا. شاید  
فقط همین بود که تهش درس عبرت بشم واسه  
خیلیای دیگه! گاهی هم حس می‌کنم خلقت من از

اولش اشتباهی بوده. خدا منو تو این قفس کوچیک  
انداخت ولی به جاش بال‌های به این بزرگی رو دوشم  
گذاشت.

آمین که چشم‌هایش گشاد شده بود بلند گفت: آیه چی  
داری میگی؟! منظورت از این حرفا چیه؟!

آیه پس از مکثی کوتاه گفت: امشب می‌خوام از بال‌هام  
استفاده کنم آمین. امشب می‌خوام بپریم. این تنها راه  
آزادی واقعی منه...

صدای آیه شکست و ناگهان گریه‌ی آرامش تبدیل به  
هق هق شد.

آمین در جایش ایستاد و شروع به قدم رو کردن در  
اتاقش کرد. نگرانی داشت امانش را می‌برید و  
صدایش از اضطراب شدید به لرزه افتاده بود: آیه تو رو  
خدا بیا منطقی باشیم یه لحظه. هر فکر احمقانه‌ای که

تو مغزته رو یه لحظه بذار کنار ببین چی میگم! این  
راهش نیست آیه. من میام. من آزادت می کنم. به خاک  
مادرم خودم از اون قفس لعنتی نجات میدم!  
آیه بینی اش را بالا کشید: اون شعر فروغو شنیدی؟ از  
آینه پرس نام نجات دهنده ات را. من الان دارم تو  
آینه به تنها کسی که می تونه نجاتم بده نگاه می کنم  
آمین. البته بهتره بگم تو یه تیکه از آینه. می دونی چی  
خنده داره؟ این که حتی به یه تیغ ساده هم دسترسی  
ندارم. مجبور شدم آینه ی اتاقمو بشکونم تا یه چیز تیز  
گیر بیارم.

#پست\_384

مغز آمین با تصویری که ذهنش بلافاصله از آیه با  
رگ‌هایی بریده ساخت سوت کشید. چیزی که می‌شنید  
را نمی‌خواست باور کند. اشک در چشم‌هایش جمع  
شد و یک دستش را روی صورتش گذاشت: آیه به  
روح مادرم حلش می‌کنیم با هم. تو فقط یه روز دیگه  
صبر کن. اصلاً من همین الان راه می‌افتم پیام  
خونه‌اتون. تو فقط...

آیه حرفش را برید و با گریه داد زد: آمین هیچی قرار  
نیست درست بشه. وقتی یک هفته بدون هیچ  
وسيله‌ای تو اتاقت حبس باشی، کاری که وقت زیادی  
براش داری فکر کردنه. من به هر راهی که بگی فکر  
کردم. از این جا به بعد همه چی فقط می‌تونه بدتر شه  
آمین. مامانم حتی وقت نکرد در مورد بکارت‌م به بابام  
چیزی بگه. فقط گفت تو تهران منو با کسی دیده و  
بابام اینطوری به سمتم حمله‌ور شد. فکر می‌کنی وقتی

بفهمن حامله‌ام چی میشه؟ حتی اگه منو زنده بذارن،  
زندگی این بچه‌ی به قول اونا حرومزاده به نظرت  
چطور قراره پیش بره؟

سعی کرد به گریه‌اش مسلط شود و لحنش اطمینان  
بیشتری پیدا کند: این بهترین راهه آمین. مطمئن باش.  
آمین در جایش خشک شد. دیگه نمی‌دانست باید چه  
کار کند یا چه بگوید. به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده  
بود و صدای گریه کردن آیه گوش‌هایش را پر می‌کرد.  
آیه صدایش کرد: آمین؟

لب‌های آمین باز شدند ولی هیچ صدایی از دهانش  
خارج نمی‌شد.

صدای نرم و لطیف آیه در گوش‌هایش پیچید: خیلی  
دوستت دارم... منو ببخش که از بس خر بودم انقدر  
دیر فهمیدم...



تلفن کمی خش خش کرد و ناگهان صدای آی گفتن  
آیه در گوشش پیچید. آمین که قلبش می خواست از  
سینه اش کنده شود فریاد کشید: آیه؟!

سراسیمه از اتاقش بیرون رفت و همینطور که پله ها را  
دو تا یکی پایین می رفت داد زد: آیه چیکار کردی؟!  
با همان شلوار و تیشرت خانگی اش به طرف ماشینش  
می دوید که آذین در حیاط را باز کرد و وارد شد. آمین  
که اشک از چشم هایش سرازیر شده بود با التماس  
صدایش کرد: آیه؟! جواب بده آیه!

به ماشینش که رسید بالاخره سکوت آن طرف خط  
شکست. آیه که انگار گریه اش هم آرام گرفته بود  
گفت: تموم شد عزیزم... تا چند دقیقه دیگه همه ی  
مشکلاتمون حل میشه...

آمین در مقابل چشم‌های گشاد شده‌ی آذین دست  
چپش که آزاد بود را در جیب‌هایش چرخاند. وقتی  
فهمید سوییچش را نگرفته از عصبانیت و درماندگی  
فریاد کشید و مشتش را با تمام قدرت چند بار روی  
کاپوت ماشینش کوبید. به آذین نگاه کرد که وحشت  
زده به فرورفتگی جای مشت او روی کاپوت خیره شده  
بود. به او اشاره زد که سوییچش را از اتاقش سریع  
بیاورد. آذین به طرف خانه دو گرفت و او هم درحالی‌که  
گونه‌هایش کاملاً خیس شده بودند در جایش سر خورد  
و روی زمین نشست. به ماشینش تکیه داد و  
چشم‌هایش را بست. ناامیدانه گفت: لعنت بهت آیه!  
لعنت بهت که همیشه دنبال آسون‌ترین راهی!

آیه بی جان خندید. صدایش رو به بی حالی می‌رفت:  
عصبانی باش ازم. فحش بده تا می‌تونی. فقط بدون  
که ازت ممنونم. تو به من زندگی دادی. تو باعث شدی  
برای اولین بار تو عمرم فقط زنده نباشم، زندگی هم  
بکنم. من پشیمون نیستم، تو هم برای مرگ من  
ناراحتی نکن. زنده بودن برای پرنده‌ای که نتونه پرواز  
کنه که معنی نداره.

آمین سرش را از پشت به ماشینش کوبید و عربده  
کشید: ازت متنفرم آیه! ازت متنفرم!  
آیه بلافاصله گفت: ولی من عاشقتم...

آمین زانوهایش را در بغلش گرفت. سرش را در آن‌ها  
فرو برد و گریه‌اش صدادار شد. تنها صدای نفس‌های  
آیه در گوشش می‌پیچید که لحظه به لحظه سبک‌تر

می شدند. میان گریه هایش نالید: آیه؟ تو رو خدا باهام  
حرف بزن!

آذین که ابتدا سراغ صبا رفته بود بالاخره از طبقه‌ی بالا  
بیرون آمد. به سمت او دوید و سویچ را به طرفش  
گرفت: می‌خوای چیکار کنی آمین؟!

به سرعت از جایش بلند شد. سویچ را از او گرفت و  
سوار ماشینش شد. ریموت در حیات را زد و دکمه‌ی  
استارت را فشرد. موبایلش را روی اسپیکر گذاشت. با  
صدایی که دو رگه شده بود گفت: شنیدی آیه؟ صدای  
ماشینمه. دارم میام عزیز دلم. دارم میام...

اشک هایش را با ساعدش پاک کرد و خواست راه  
بیافتد که چشمش به صبا افتاد. شالش در مشتش بود  
و همینطور که مانتویش را به تن می‌کرد رو به آذین  
فقط گفت: خواست به آنا باشه تا بابات برگرده.

آمین در حالیکه آیه را پشت هم صدا می‌زد دنده را روی R گذاشت. خواست با دست چپش فرمان را بچرخاند که درد شدیدی تا بازویش پیچید.

صبا به شیشه‌ی او کوبید: پیاده شو آمین! تو با این حالت رانندگی نکن. بذار من بشینم.

آمین که درد نفسش را برده بود مخالفتی نکرد. سریع جایش را با صبا عوض کرد و خودش روی صندلی شاگرد نشست.

با این که از جواب دادن آیه قطع امید کرده بود باز هم صدایش کرد: آیه...

صبا همینطور که ماشین را از پارکینگ بیرون می‌برد پرسید: چی شده آمین؟!

ناگهان تماس قطع شد. آمین وحشت زده به صفحه‌ی شکسته‌ی موبایلش نگاه کرد و فریاد کشید: صبا فقط برو! گازو تخته کن فقط برو!

صبا به طرف خروجی کوچه حرکت کرد. درحالیکه سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند پرسید: باشه. فقط بگو کجا برم؟

آمین سرش را در دست‌هایش فرو برد: کرمان. ابروهای صبا بالا پرید. بهت زده لحظه‌ای به آمین خیره شد. آب دهانش را قورت داد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

موبایلش را بین پاهایش گذاشت. دست چپش را روبه‌روی صورتش گرفت و سعی کرد انگشتانش را باز و بسته کند که چشم‌هایش از درد شدید بسته شدند.

- دستت چی شده؟!



بی توجه به سوال صبا داشبورد را با دست راستش باز کرد. خواست پاکت سیگارش را دریاورد که چشمش به کاغذ مچاله شده‌ی کنارش افتاد. وقتی آن را باز کرد و به جواب مثبت آزمایش بارداری آیه خیره شد دوباره چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و اشک‌هایش شدت بیشتری پیدا کردند.

#پست\_386

---

ماسه‌های خیس با هر قدم زیر پاهایش فرو می‌رفتند. آفتاب لاجون، از پشت ابرهای سیاه می‌تابید. همانجا روی زمین نشست و مرطوب شدن لباس‌های تیره‌اش را به جان خرید. زانوهایش را بالا آورد و بغل کرد.

چانه‌اش را روی آن‌ها گذاشت و به موج‌های خشمگین  
و خروشان دریا زل زد. باد موهایش را در هوا پخش و  
پلا کرده بود. در حال خودش به سر نمی‌برد که کسی  
کنارش نشست و به بازویش تکیه داد، انگار  
نمی‌دانست دیوار ترک خورده تکیه‌گاه استواری نیست!  
دختر از بالای چشمانش به او نگاه کرد و لبخند  
غمگینی زد: آمین؟ خوبی؟  
چشم از دریا برنداشت. پرسیدن از احوالش این روزها  
اصلاً سوال خوبی نبود. ترجیح داد جواب ندهد.  
سرش را از بازوی او جدا کرد. مثل آمین زانوهایش را  
به بغل گرفت و به دریا خیره شد. با صدای دلنشین و  
آرامش گفت: تصمیممو گرفتم. می‌خوام از ایران برم.

سرش را کج کرد و به کبودی جدیدی که در نیم رخ  
آمین خودنمایی می کرد نگاه کرد: تو هم باهام بیا. اونجا  
راحت تر میشه فراموش کرد خاطرات تلخو.

آمین به سمتش برگشت. بین اجزای صورت او چرخید  
و جواب داد: من نمی خوام خاطراتمو فراموش کنم.  
دختر پلک زد و دهانش باز ماند برای حرفی که دیگر از  
گفتنش پشیمان شده بود.

آمین نفس عمیقی کشید و لبخند بی جانی زد: ولی تو  
برو آذین. مطمئنم می تونی اون طرف برای خودت کلی  
هدف خوب پیدا کنی. برو و به جای منم موفق شو و  
واسه خودت یه زندگی خوب بساز.

آذین لبخند زد. دوباره به دریا نگاه کرد و سعی کرد  
پلک هایش را تا آخرین حد باز نگه دارد تا اشک بوجود  
آمده در مسیر باد قرار بگیرد و خشک شود.

فرزین از بالای تراس به آن دو خیره بود و با اخم‌هایی در هم سیگارش را دود می‌کرد. دیدن پسرش با آن دست گچ گرفته و دخترش که اینقدر پریشان بود او را بی‌قرار می‌کرد. با حال بد آن دو هر لحظه قلبش بیشتر از قبل مچاله می‌شد.

صبا با پتوی بهارهای که روی شانهاش بود از پشت سرش وارد تراس شد. کنارش ایستاد و مسیر نگاه او را دنبال کرد. با دیدن آذین و آمین که بی‌پناه‌تر از همیشه در کنار هم نشسته بودند دلش حتی بیشتر از قبل گرفت. رو به فرزین کرد و آرام گفت: چرا اینجا نشستی؟ سرده.

فرزین گرده‌ی سیگارش را تکاند و حاضر نشد از آن  
دو چشم بردارد: من کجا رو اشتباه رفتم که این شد  
حال و روز بچه‌هام؟

صبا موهایش را پشت گوشش زد و به آمین با آن  
ریش‌های بلند و چهره‌ی ژولیده نگاه کرد: تو هنوزم  
داری اشتباه میری!

#پست\_387

به طرف صبا نیم نگاهی انداخت. هنوز بعد از آن  
دعوایی که در نمایندگی و در حضور مهدی داشتند  
رابطه‌شان به حالت عادی برگشته بود. صبا همچنان  
سرسنگین بود و این روزها مثل آمین او را مقصر  
می‌دانست!

صبا با نوک بینی که از سرما صورتی شده بود به طرف در بالکن برگشت: بیا پایین مهدی داره کبابا رو سیخ می‌زنه. دست تنه‌است.

فرزین از جایش بلند شد. سیگارش را روی سنگ لبه‌ی دیوار تراس خاموش کرد و با ته مانده‌اش به دنبال او رفت: آنا کجاست؟

صبا در ریلی را باز کرد. پتو را روی تخت انداخت. از گوشه‌ی چشم دید که فرزین ته سیگارش را در سطل زباله انداخت: رفت دنبال آذین و آمین بیان نهار.

فرزین گوشه‌اش را از روی پاتختی برداشت و پشت سر او از پله‌ها روان شد. صبا که جلوتر از او بود به طرف آشپزخانه رفت. در سالن پایین تنها صدای صحبت‌های آرام فرخ و مهدی می‌آمد.



مهدی سیخ پر شده را در سینی گذاشت و یکی دیگر برداشت. همینطور که تمرکزش روی کارش بود آهسته گفت: من نمی‌فهمم استعفا دادنت چی بود این وسط؟

نگاه فرزین روی برادرش افتاد که پشت میز بازی نشسته بود و به صفحه‌ی شطرنج زل زده بود. روی صندلی روبه‌رویی او نشست و گفت: واقعا فرخ، تو با این همه تجربه و عزت و احترامی که اینجا داشتی، الان می‌خواهی بری تو یه تعمیرگاه پیزوری زیر دست کی کار کنی؟!

فرخ سرش خم‌تر شد: نمی‌تونستم فرزین. سعی کردم ولی حقیقتاً شدمی نبود. هر بار چشمم بهش می‌افتاد همه‌ی هوش و حواسم می‌رفت پی اشتباهی که کردم.

فرزین نچی گفت: مگه کلا قرار بود روزی چند بار  
ببینیش؟ تو توی سوله‌ی تعمیرات بودی، اون تو واحد  
فروش.

فرخ کلافه آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و صورتش  
را در دست‌هایش فرو برد: نمی‌شد فرزین. حرف زور  
نزن. یه بارم در طول روز بسه که تا خود شب ذهنم  
درگیر شه. من مثل اون نیستم که به هیچ ورم نباشه و  
راحت بتونم به کارم ادامه بدم.

مهدی اخم‌هایش در هم رفت و پوف بلندی کشید:  
حرف مفت نزن پسر. اونم حالش کم از تو نداره. تنها  
فرقش اینه که خیلی بهتر از تو می‌تونه احساساتشو  
مدیریت کنه تا حداقل نونش آجر نشه.

فرخ سرش را روی میز گذاشت و با دل شکستگی  
گفت: اون تو همه چی از من بهتر بود...

مهدی عصبی سیخ را رها کرد و تقریباً داد زد: تو که  
الآن مثل سنگ پشیمونی پس گه خوردی ازش طلاق  
گرفتی!

از جایش بلند شد و همینطور که به طرف حیاط می‌رفت  
گفت: فرزین بقیه‌ی اینا رو سیخ بزن من میرم آتیشو  
راه بندازم.

فرزین با حرص به مهدی نگاه کرد و برای این که  
برادرش را از این حال در بیاورد صدایش زد: فرخ؟!  
ولش کن اونو. به دل نگیر.

فرخ که صورتش روی میز بود جوابی نداد.

فرزین نفس عمیقی کشید و ایستاد: بیا حداقل بریم  
دستامونو بشوریم بقیه‌ی اینا رو سیخ بزنیم.

دست راستش را به علامت «نه» بالا داد و آرام گفت:  
حوصله ندارم. خودت برو.

## #پست\_388

صبا با شنیدن حرف مهدی سرش به طرف سالن  
برگشت و زیر لب گفت: باز چی شده؟!  
مرجان که از کانتر بشقاب بر می داشت لبخند زد: وقتی  
بهترین دوستات یه زوج باشن و جدا بشن همین  
میشه. مهدی شده شبیه بچه های طلاق! پیش هر  
کدوم میره باید پای درد و دلاشون بشینه. تهشم میاد  
خونه کل روز فکرش پیش این دوتاست و داره  
غصه اشونو می خوره.  
صبا نفسش را با صدا بیرون داد: هر دم از این باغ بری  
می رسد! اصلا انگار یهویی همه چیز زیر و رو شد تو  
زندگیامون.

مرجان سر تکان داد و به سمت یخچال رفت: حالا تو و  
موحدی چتونه؟ یه جوری نگاش می کنی یکی ندونه  
فکر می کنه خودت خال خال موهاشو کندی!

صبا که حوصله ی خندیدن به شوخی او را نداشت تنها  
لبخندی مصنوعی زد: چیزی نیست. سر موضوع آمینه.  
یکم زمان نیاز داریم فقط.

مرجان بطری های دوغ و نوشابه را از یخچال برداشت  
و به دست صبا داد: زحمت کشیدی واقعا! ممنونم از  
این همه جزئیات! این انقدرو که مهدی هم برام گفته  
بود!

در یخچال را بست و به صبا که انگار قصد نم پس  
دادن نداشت نگاه کرد: راستی دست آمین چگونه؟  
خیلی بد شده؟

صبا در لپ‌هایش باد انداخت: داغون شد بیچاره.  
استخونش از دو جا شکسته.

مرجان با تعجب سوت کشید: مهدی می‌گفت ماشینشو  
دیده کاپوتش یه کف دست فرو رفته. این بیچاره چی  
می‌کشه!

صبا نفس سنگینی کشید. کمی به دوستش خیره ماند و  
پرسید: مرجان؟ تو با این شرایطی که مهدی تو رو  
توش گذاشته مشکلی نداری؟

مرجان مشغول درست کردن سس سالاد شد و با  
بیخیالی پرسید: چه شرایطی؟

صبا پوست لبش را جوید. مطمئن نبود این موضوع را  
باید باز کند یا نه.

مرجان که استیصال او را دید دست از کار کشید و با  
لبخند به او نگاه کرد: نه عزیزم. مشکلی ندارم. بعدم



چرا به طوری میگی مهدی منو تو این شرایط قرار داده  
که انگار من حق انتخابی نداشتم؟ از اولش شرایط  
همین بود و خودم رفتم توش.

صبا دستی به پیشانی اش کشید: من هر چقدرم  
می خوام روشن فکر و مدرن باشم باز نمی تونم  
نگرانت نباشم. مخصوصا وقتی طرفت مهدیه که تو  
تنوع طلبی و دختر باز باشم ید طولایی داره!  
همینطور که سس را با قاشق هم می زد گفت: منو  
مهدی الان همدیگه رو دوست داریم. واقعا هم  
بی اغراق میگم که این روزا به زندگی تقریبا رویایی  
داریم با هم. حالا اگه به روزی مهدی به خاطر تنوع  
طلبیش یا هر دلیل دیگه ای نخواست بیشتر از این با  
من باشه، به نظرت من ترجیح میدم سر به قراردادی  
که پاش رو امضا کرده مجبور بشه به موندن با من؟

تهشم یا خیلی بهش فشار بیاد طلاق بگیره یا بهم  
خیانت کنه؟ من چرا باید همچین چیزی رو بخوام  
صبا؟! صبا؟!

صبا جواب دیگری به ذهنش نرسید. شاید هم مرجان  
بی راه نمی گفت. سرش را تکان داد و بشقاب ها را  
برداشت تا میز را بچیند.

#پست\_389

دور میز در سکوت نشسته بودند تا بقیه هم بیایند.  
ناگهان مهدی در گوش مرجان چیزی گفت و دوتایی  
شروع به ریز خندیدن کردند. صبا سرش را بالا آورد و  
با لبخند به آن دو نگاه کرد. خوب بود که هنوز کسانی  
در بینشان وجود داشتند که بلد بودند خندیدن را!

چشمش به فرخ افتاد که سمت دیگر میز نشسته بود و در افکارش داشت غرق می‌شد. فرخ با احساس سنگینی نگاه او سرش را بالا آورد و لحظه‌ای با صبا چشم در چشم شد. لبخند کوتاهی زد و سریع دوباره به بشقاب خالی اش خیره شد. صبا ناخواه‌گاه یاد بار آخری که همگی دور هم اینجا جمع شده بودند افتاد. وقتی نسیم و مازیار هم هنوز بینشان حضور داشتند. آن روزها جمعشان حتی لحظه‌ای هم آرام نمی‌گرفت. اما حالا چه؟ در این روزهای غم زده، ایده‌ی دوباره شمال آمدن مهدی تنها برای خودش و مرجان می‌توانست خوب باشد. هنوز هم نمی‌دانست چرا وقتی فرزین این ایده را بازگو کرد به مخالفتش ادامه نداد. فکر می‌کرد با این سفر حال و هوای آمین کمی تغییر کند ولی انگار سخت در اشتباه بود.

بالاخره فرزین با قامت چهارشانه‌اش در میان در سالن  
قرار گرفت.

مهدی با شنیدن صدای در گردنش را به عقب چرخاند:  
به به! باد آمد و بوی فرزین آورد.

فرزین سینی بزرگ را وسط میز گذاشت و متعجب  
پرسید: بچه‌ها نیومدن هنوز؟!

همان لحظه صدای آنا آمد که در بغل آذین بود و  
برایش شیرین زبانی می‌کرد: بعد ناهال بلیم شنا تنیم؟  
آذین دخترک را روی یکی از صندلی‌ها نشاند. هوا سرد  
و دریا موج‌تر از آن بود که بتواند آنا را داخل آب ببرد.  
لحن کودکانه و اغراق آمیزی گرفت و در گوشش  
جواب داد: ما قراره یه عالمه غذا بخوریم. اگه موج  
بهمون بخوره یهو می‌ترکیم!

صدای خندیدن آنا بلند شد. رو به صبا کرد و انگار که او مکالمه‌اشان را نشنیده باشد با هیجان و خنده گفت: مامان. آذین میگه قلاله بتلتیم!

دوباره با همان شدت قبل شروع به خندیدن کرد. صبا با هیجان برایش سر تکان داد و خندید. نگاهش لحظه‌ای بر صورت آذین نشست که روی صندلی کناری آنا جای می‌گرفت. شاید رابطه‌ی خودش با او هنوز هم قرار بود فراز و نشیب‌های بسیاری داشته باشد، اما همین که با دخترش خوش رفتاری می‌کرد برایش کافی بود. مخصوصاً این روزها که آنا داشت بیشتر و بیشتر به او نزدیک می‌شد.

فرزین که چشم به در مانده بود پرسید: آمین کجاست بابا؟

آذین با ناراحتی جواب داد: گفت اشتها نداره.

موجی از ناامیدی بین افراد دور میز پیچید. فرزین مستاصل از این که پیش پسرش برود یا اجازه بدهد تنها باشد به صبا نگاه کرد. صبا نگاهی را از او دزدید و خودش را مشغول غذا کشیدن برای آنا کرد. فرزین با دلی سنگین روی صندلی اش نشست و در این افکار فرو رفت که چطور باید خانواده اش را از این منجلا ب بیرون بکشد.

#پست\_390

با صدای آذین سرش را بالا آورد: بابا نمکو میدی؟  
فرزین دست دراز کرد و نمکدان را از جلوی مهدی برداشت: بیا بابا.



آنا که با دقت داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد لیوانش را با دست کوچکش به طرف فرزین گرفت و به تقلید از آذین گفت: بابا بلام نوشابه می‌لیزی؟

فرزین ماتش برد. این اولین باری بود که آنا او را بابا صدا می‌زد. قلبش انگار از یک بلندی لیز خورده بود. حس آدمی را داشت که حق یک نفر را خورده. تمام ذهنش شده بود تصویر مازیاری که دیگر بینشان نبود. آب دهانش را قورت داد و بدون این که به چشم‌های گرد شده‌ی دیگران نگاه کند پارچ نوشابه را بلند کرد. سعی کرد واکنشش همانطوری باشد که با آذین بود تا دخترک ناراحت نشود. گلایش را صاف کرد و گفت: آره بابا، چرا نشه.

لیوان آنا را تا نصف پر کرد و به او نگاه کرد که دندان‌های شیری ریزش را برایش به نمایش گذاشته

بود. صبا به دخترش کمک کرد تا لیوانش را جلوی  
بگذارد و نتوانست به طرف فرزین که زیر چشمی او را  
نگاه می کرد لبخند نزند.

تنها نزدیک آب نشسته بود و به افق نگاه می کرد.  
جایی که آبی دریا و سفید آسمان به هم می پیوستند.  
سرش را بالاتر برد و با دلی که مانند دریای روبه رویش  
ناآرام بود به خدایی فکر کرد که آیه به او ایمان داشت.  
چشمش به پرندهای افتاد که تنهایی مشغول پرواز بود.  
دل گرفته اش هر لحظه داشت مچاله تر می شد که  
موبایلش شروع به زنگ زدن کرد. آن را از جیبش  
درآورد و به شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه‌ی  
شکسته افتاده بود خیره شد. حوصله‌ی حرف زدن با  
هیچکس را نداشت. می خواست صبر کند تا تماس

خودش قطع شود اما در آخرین لحظه نظرش عوض شد. آب دهانش را قورت داد و تماسش که دیگر نزدیک بود قطع شود را با بی میلی جواب داد. با صدای مردانه و خمارش گفت: الو؟

صدای زنی گوشش را پر کرد: سلام.

اخم‌هایش در هم رفت. آرام جواب داد: سلام.

زن بعد از مکثی کوتاه گفت: من مادر آیه‌ام...

دستش را دو طرف دهانش کشید. قلبش که انگار یخ کرده بود دوباره با تپش‌هایش جان گرفت. باری دیگر به آسمان بالای سرش چشم دوخت. ناگهان پرنده‌ی دیگری با سرعت بال زد و خودش را به پرنده‌ی اول رساند.

دو پرنده بی سرزمین (جلد اول)

پایان جلد اول

یگانه اولادی

با تشکر از همراهی برادر عزیزم امین اولادی

خرداد ۱۴۰۱

این رمان با محوریت آمین و آیه در جلد دوم و با نام «لانه‌ی دو پرنده» ادامه خواهد داشت.



شهر گفتگو